بندهٔ هیچمیرز هیچمدان ونیدیال میرمنشی اجنتی بهوپال بعرض صدرآرایان محفل جوهرشناسی وقدردانی
وچمن پیرایان گلشن سخنوری ونکته رانی میرساند که نسخهٔ بهارستان خدائی اعنی کلیات اوستادی
مولوی **امام بخش صهبائی** که بمعیت این وثیقهٔ عجزپسندی ارسال مجالس عالی ست گلهای متنوع
طرز متقدمین ومتاخرین را جامع آمده تهم مشکریزی کاکل انداز بیدل از چین زلف سطورش
غالیه ساو تهم نکهت فروشی بهارستان وضع ظهوری از گلدستهٔ ازهار الفاظش مشام آرا فروغ
مضامین انوری از روشنی بیانش تابان وحشمت الفاظ خاقانی از تجمل سخنش نمایان وترنغمه سرائی
سلاست عبارت ونکات معانی بلبل شیراز بهر داستانش میخواند ودر دقت آفرینی معانی وشوکت الفاظ
هزار داستان شروان همصفیرش میدان این نامهٔ عزوپروری مستعد یا نیز از سیر جملهٔ کتب درسیهٔ فارغ
نشستن وبه تماشای این بوستان سخنوری منتهیان را از گلگشت خیابان رنگین گلهای معانی گریزپا بدامن
انزوا شکستن تمنا نشاهد رعنای این کتاب را بزیور قبول آراستن وبحلیهٔ شهرت پیراستن روح مصنف
را بهزاران مسرت وطبع مؤلف را بانواع عواطف نواختن ست جامع اوراق را تمنائی جز این نیست
که ارباب دانش وبینش سواد این بیاض را بسان مردمک وسویدا در دیده ودل جا دهند وبتعلیم
نوردیدها وناصیهٔ امتیازش را نور وضیا بخشند وگر آورایں اجزا را آ. ولی چند تن که هرا ورو بها
این لآلی شاهوار را چون قراضهٔ زر وسیم در قلمرو خود رواج دهند در مدارس صاحب مملکت
خویش بسلک تدریس درکشند تا پایهٔ این بهارکدهٔ الفاظ ومعانی تا رنگین طرازی گلگشت اینکان بریاحین قبول
خداداد بهار افروز واین سکهٔ صهبا تدقیق مبانی نادره باعز مهر وماه نشه بخشش عالی دماغان عزد اندوز یاد فقط

فہرست رسائل کلیات مولانا امام بخش صہبائی

ما شاء الله لا قوة الا بالله

مجموعهٔ سرشار افزای باده کشان مصطبهٔ سخن پیرائی و گلدستهٔ مسکی فزای جرعه نوشان خمکدهٔ نکته سرائی

کلیات صهبائی

دیوان صهبائی

ریزهٔ جواهر محشی

[illegible] ساغر آشام صهبای تحقیق [illegible] بادهٔ پیمای میکدهٔ تحقیق معانی

باهتمام محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان و تربیت یافتهٔ خدمت برادر معظم محمد مصطفی خان سقاهما الله رحیق الرحمة والغفران

در مطبع نامی ... واقع کانپور محله ... مطبوع گردید ۱۲۹۵



شیرازه بندی اوراق منشور صحیفهٔ غرای سخن بحمد ناظمی ست که خورشید جهان افروز ایجاد نشائتین و ماه عالم آرای ابداع کونین را از مطلع نور بار دو مصراع کن فیکون درخشانید و نظم و نسق اقطاع مسدس جهان و تالیف اضداد رباعی آخشیجان به العقول عشره مفوض گردانید کواکب منثور بر فروغ باری مهر انتظامش دلیلیست روشن + و عناصر منظوم بر روشن کاری نیر اقتدارش برهانیست یقین دیدهٔ ثوابت از معاینهٔ نور قدرتش بحیرت وا + و چشم سیاره بملاحظهٔ فروغ صنعتش محو تماشا تشنهٔ نمی از انشای تجلی آفرینش اوست + و شعری شعری از دیوان روشنی دانش و بینش او علم او شامل + قدرتش کامل هستی او از نیستی مبرا + بلندیش از پستی معرا کروبیان میگسار پیمانهٔ تعظیم و تجلیلش + ملائک سرشار میخانهٔ تسبیح و تهلیلش طومار ازل و ابد ورقی از دفتر تکوین اوست و هر دو مصراع کونین شعری از دیوان ایجاد رنگین اوست

زبان کجا که بحمدش شویم نغمه سرا	که هر چه هست بما جمله آفریدهٔ اوست

دگر بعبارتی چند کارِ خود گیریم	خرد این زمان به تحیّر زبان بریده اوست

جلّ جلاله و عمّ نواله و ثنا یابی صبوحی کلام بنعت افصح العربیت که منطوقِ حالی ما ینطق عن
الهوی ان هو الا وحی یوحی کنایت از کمالِ بلاغت اوست + و مفهوم عالی دنی فتدلّی
فکان قاب قوسین او ادنی اشارت بفرو دین پایهٔ ایوانِ کرامت او دیباجهٔ انشای
نشأتین + خاتمهٔ کتاب رسالت ثقلین مطلعِ دیوانِ ایجادِ کون و مکان + مقطع قصیدهٔ
ابداعِ دورِ زمان خلاصهٔ نگارین نامهٔ هست و بود + منتخب مجموعهٔ شگفته وجود + صلی الله علیه
و آله وسلّم امّا بعد بر ضمیرِ منیرِ والا فطرتان مخفی مباد که بهین زادگانِ هوش و مهین فرزندان
خرد یعنی لآلی آبدار نتایجِ فکرِ عالی دستگاهان را گران ارزشی داده اند که هر قطعهٔ جواهرشان را
اگر گنج پرویزی بعیانه باشد جوهریانِ بازارِ سخندانی مناسبِ حالش نه پندارند + و لولوی
آبدارش را اگر حاصلِ بحر و کان بیش آید صیرفیانِ چارسوی معانی تجویز بهایش سر فرو نیارند
چه مخرج آن اول قلبست مخزنِ اسرار الهی + ثانیاً زبانست کلیدِ محاسنِ نامتناهی الغرض سخن
فیضیست از مبدءِ فیاضِ همیشه بیان + و نوریست از مطلعِ انوار ابد تابان خصوصاً نتیجهٔ افکارِ
گوهربار و ریختهٔ خامهٔ بلاغت اسطار پیشکار فرازین هوشِ سخن سنج + ترجمانِ دانشهای ازلیه
منصوبه چین بساطِ سخن پیرائی + بلندی بخشِ انداز رسائی + تتق بندِ حجلهٔ معنی آشنائی +
مولانا امام بخش متخلص بصهبائی سقاه الله رحیق الغفران + و بوّأه اعلی غرفِ الجنان
مجموعهٔ نظم و نثرش نزهت کده ایست که باصرهٔ الیعد سیر خیابان بهارستانش بر چمن رنگین خیالات
دیگر نظر انداختن نه و رشتهٔ تمیز گسستنیست + و سامعه البته از استماع نغمات عنادلِ خوش الحانش

بر نغماتِ خوش ادایانِ دیگر گوش نهادن تهمتِ ناشناسائی صفیرِ بلبل و نالهٔ زاغ برخود بستن سوادِ عبارتش
ابریست چون ابرِ نیسانِ گوهربار + و بیاضِ بین السطورش صبحی‌ست چون صبحِ عید مطلعِ انوار
تحریرش تابِ الفاظِ حرف قدر نشره از صفحهٔ روزگار شسته + و نظمش از طلوعِ آفتابِ معانی صورتِ عقدِ
ثریا از نظرِ مردم نهفته بوستانی که گلچینی خیابانِ بهارش سرمایهٔ دکانِ عبارت آریانِ رنگین
خیال باشد انشای بلاغت انتسابِ اوست + و گلستانی که چهچههٔ عندلیبِ هزار داستانش نغمه‌ساز
سخن سرایانِ شیرین مقال باشد دیوانِ بی‌نظیر و لاجوابِ او دل از دست دادگانِ سودای
عبارت را چشم بر سیهٔ بهارِ الفاظش کشادن از سیرِ هزار گلزارِ ارم فارغ نشستن است +
و پا از سر نشناختگانِ ظلماتِ سوادِ مضمون را لب از سیرابیِ معانیش تر کردن از منت پذیریِ
آبِ حیات دست شستن قندآهوان از شیرینیِ بیانش سرمایهٔ حلاوت برده + و جوهر دعوتِ
گفتارِ شکربارش تلخیِ غیرتِ شیر از بسپرده جهانی از رشحاتِ سحابِ فیوضش دریادل جواهرِ
هنر پرورده و عالمی از ثمرفشانیِ نخلِ کمالش بستان بستان میوهٔ فضائل خورده فنا آرتی زبان
اگر ریاضِ جنان است رضوانش گفتن بجاست + و دانش و خرد اگر گوهر رخشان است کانش
خواندن سزا معانی کارانِ انشا و ادب را بمقابله گرمی بازارِ نقش و نگارش یخ بدوات بسته
و بهزاد منشانِ صناعتِ شعری را بمواجهه الوانِ بدائعش رنگ بر روی خامه شکسته حیف که روزگارِ
ناهنجار چنین گنجِ شایگان را از شدتِ بخل در زیرِ خاک نهفته + و افسوس که زمانه ندا دادِ مائده
جهانیان را از فرطِ دخراشیها بخارهای الم سفته اگرچه نتائجِ طبعِ دریا موج و دخترانِ آسمان
آسمان اوج که عبارت از نظم و نثرِ آن وحیدِ عصر و یگانهٔ آفاق باشد جا بجا دسته‌بندیِ قصیده‌جات

باقی بود لیکن بہیأت مجموعی بصورت یکجائی جلوہ نمی نمود درین ایام فرخندہ فرجام کہ سال یکہزار و
دو صد و نود و سہ ہجری ست ہیچمدان ژولیدہ بیان از کوی علم و ہنر ناآگاہ و دور وادی دانائی
نادان راہ + خاکسار ذرہ تمثال + دین دیال میر منشی اجنسی بھوپال قوم کایتھ ماتھر متوطن
دہلی خانہ زاد منشی ہیر دیال سنگھ مرحوم کہ گلچین بہارستان افادت و جرعہ کش بادۂ استفاضت
حضرت صہبائی مغفور ست بوادیۂ شوق درونی و شغف باطنی و ارشاد رہنمایان معنی جو + خرد پروران
انصاف خو و نیز بنظر شیوع فوائد و لموع بیچو جراید فراید انچہ از نظم و نثر آن دانش پژوہ از کتب خانۂ تلامذۂ اش یعنی مخدومی مولوی
محمد حسین صاحب ہجر تخلص ناظم عدالت اند و دیگر منشی دہرم نراین صاحب میر منشی اجنسی سنٹرل انڈیا
و مشفقی و اجبی لالہ بلدیو سنگھ صاحب نامی کہ علم و فضل را از ذات قدسی صفات شان سرمایۂ افتخار است
نظم و نثر را از ترتیب بخشی امتیاز شان پایۂ اعتبار بہم رسانیدم بشیرازۂ جمعیت التیام و بزیور
ترتیب و انتظام دادہ بکلیات صہبائی موسوم گردانیدم و بعد تصحیح فخر العلما سند الکملا
جناب نواب والا جاہ امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بہادر
امیر کبیر ریاست بھوپال دامہ اللہ بالحشمۃ و الاقبال و فاضل لوذعی عالم المعی قامع بنیان ظلم و جور
مولوی محمد حسین صاحب ہجر تخلص ناظم عدالت اند در قالب طبع آوردم تحسین بخش تحسین کہ راحت بخش
دل و جان ست نثر ہای فصاحت و بلاغت ترجمان ست + و بہرۂ ثانی کہ غیرت سلک گوہر و نظم
کہکشان ست قصائد و غزلہای دلستان امید از شائقین سخنور و ناظرین خرد پرور آنست
کہ چون بملاحظۂ محاسن سخن و فضائل کلام دست دعا بحق مصنف گردون مقام بردارند +
بجلدوی ترتیب و انتظام این اوراق ہیچمیرز را ہم بصلۂ تحسینی یاد آرند + چو با حبیب نشینی و بادہ پیمائی + بیاد آر حریفان بادہ پیما را +

ریزهٔ جواهر مع فرهنگ بطرز نسخهٔ نثر ظهوری

بسم الله الرحمن الرحیم

این لآلی منثور + ریزهٔ جواهر مشهور + سرمایهٔ روشناسیست دستگاه صهبائی فضول + و وسیلهٔ آبروست رافع حجاب خمول + بل رشتهٔ آورد الفاظیست تا منتظران زاویهٔ شوق بر تلف نقد انفاس دست بر هم نسایند + و پرتوستیست تا شبگیرزدگان سواد عبارت از تاریکی جهل بسر در نیایند

بیا ای خامه فکر حمد کن ساز
ز لطف از آستین صفحه بر آ
ورق را آنچنان زد مهره صیقل
که شد پشت و رخش رشک سجنجل
مگر از جلوهٔ یوسف لقائی
شود آئینهٔ یوسف نمائی

که خواب بیخودی آئینهٔ اوست	چه یوسف وحدت فکر رخ دوست
بده جام می وحدت بدستم	خداوندا لقایت می پرستم
جنونم ذات وحشتها صفات ست	خروشم از نگاه التفات ست
فغانم نالهٔ مست جام ذوق ست	دل من بسمل آهنگ شوق ست
بهر یک بایدم دل دادن از دست	اگر صد جلوه دامن گیر دل هست
بود یک اصل و صد صورت بهانه	که اندر خلوت آئینه خانه
بهر دم میکشد جائی گرفتار	دلم را جلوهٔ نیرنگی یار
مرا عالم تجلی گاه ایمن	ز زاهد کعبه و دیر از برهمن
زمین تا آسمان نقش تجلی ست	نگه در دیدهٔ عاشق تماشاست
به بین در ذره کز وی میتوان دید	چو روی مهر را نتوان عیان دید
حضور سجده گاه قبلهٔ اوست	گرا بروی دل ادایان نیکوست
سبب از غیر دانستن نه نیکوست	بدلها هرچه هست از غمزهٔ اوست
بهارش در چه رنگ جلوه ریزد	پی تعمیر دل عشق ار نه خیزد
کند دیوانگان را درس هوئی	گهی از مصحف روی نکوئی
علاج از چوب گل سازد جنون را	گهی تسکین جوششهای خون را

اگر خاک ابرو بیم واد بر باد / پرستش آبروی دیگرم داد
اگرچه زخم دوری بی الم نیست / ولی مشکل که تاب دیدنم نیست
سرشک افشان چشم از جوش دل / شفق پیرائی خونهای بسمل
من و دل گر مساعد شد زمانه / سری و خاک کوی آن یگانه
کیم من تا ز سر ذات گویم / صفت سرمایه ام کنهش چه جویم
قدم گر جای دیگر در تگ و پوست / سرم وا مانده سنگ در اوست
ز فیضش هر طرف جوش بهارست / چمن از داغ عشقش لاله کارست
نگاهی خواست شد کثرت پدیدار / نقاب ار است شد وحدت نمودار
نگاه جلوه مست عاشقانش / نخود باید که گیرد در میانش
گر اخوانم ز شور ناله خویش / جمالش جلوه کرد اندر دل ریش
ازان دل کش زد داغش گل بهارست / نفس یک موجه باد بهارست
به بین لا احصی و بر چهره خوش کن / سمند شوخی اندیشه پی کن
اگر فطرت ز خجلت پاک دارد / طراز عجز فهم ادراک دارد
اگر بی پرده بر فهم اسرار / مزن این نغمه را مضراب تار
بشوقش از دل مضطر چه گویم / تمنا پیشه ام دیگر چه گویم

به بهار آرای حدیقهٔ طرازِ لطفش جلوهٔ رنگی از شفق سرمایگی لاله بالید که خوش تماشی
رنگینیهای خیال از خلوتِ اندیشه سر بر نکردهٔ اندازِ خجالت ست * و کیفیتِ بوی
از بلورین ساغرِ یاسمن سر کشید که رنگ افروزیِ بهارِ خلق در محفلِ تمنای
قبول از نمو در رفته شکوهٔ نگاهِ غفلت داغ فروشی دلهای شب زنده داران
بتابیِ پرتوِ شهودش چهرهٔ ماه را در استفادهٔ فوائدِ نور مجبور دارد * و چاک آرائی سینهٔ
ناله گزاران از جلوهٔ مهرِ تجلیش خندهٔ گریبانِ سحر را از جیبِ گریهٔ شبنم بر می آرد *

نگاهِ التفاتِ یار دارد دیدنِ داغم
بره افتادنم از جذبه خالی نیست پندارم

شگفتنهای گل چشمِ تماشا باز میخواهد
که عجزِ قیس از لیلی خرامِ ناز میخواهد

خامه هرگاه بر سرِ حمد ایستد شد و دِ جلوهٔ احمد عنان گسلِ عرصهٔ نعتش میگرداند
دلیلِ اتحاد زیاده ترازین یکدام وضع سر از پرده بر آرد * و تصور هرگاه بشمار
خوارقِ بیحد کمر از میان بیرون رفتنِ احمدِ بسجودِ یگانهٔ مطلق می راند
امتناعِ توهمِ دوئی بیش از آن بچه صورت نقاب دارد *

تفاوت حمد تا نعت ار چه زاد ست
ز تا احمد دلیلِ اتحاد ست

چو احمد از احد فرقی نبودش
کنم گه سجده گه گویم درودش

ز ره دار ما بود از خدا پیامش
ز ما تسلیم و از ایزد سلامش

بگویش نا امیدیهای گمراه	دمد لا تقنطوا من رحمة الله
ز بس نور بشارت داشت در مشت	هلال عید بودش هر سر انگشت
شرف خاکِ درِ عرش استانش	هدایت نقشِ پای پیروانش
نشان شد ز استانِ آن فلک قدر	ز داغِ سجده بر پیشانی بدر
وجوب ار احدوث امد ز بودش	قِدم امکان پرست از وجودش
گر آهن موم شد در دستِ او دو	ز نیرو پاش سنگ از موم کم بود
فلک گفتند گردش ز استان بود	جهان خواندند طرفیش از مکان بود

اما بعد آئینهٔ صفا شربان زنگ آلودِ تغافل مباد که نگاهِ دیدهٔ حیرانیِ شانهٔ زلفِ پریشانی محو حیرت فروشیهای آئینهٔ دل جنون جولان جادهٔ ره سپریهای محمل لیلیِ آهنگ دور گردیها عنان گسستهٔ شوقِ صحرا نوردیها دریا نوشی خمستانِ سخن شمع افروزِ مضامین روشن چشم بر راهِ جلوه انتظاری عروسِ فکر مشتاق سرشم اختلاطی معنیهای بکر سر بر زانوی انفعال نارسائی غبار انگیزِ بادیه جنون پیمائی مصروف نالهای جگر جوشش صهبائی عجز فروشش که صفای آئینهٔ خاطرش جز حیرت تمثال نیافته و در فضای روشش بجز شعاع زردیِ رنگ نتافته

آغوشِ نقشِ قدم جولانگاهِ جرأت نارسایشش و پردهٔ چشمِ حباب چهره کشایی نگاهِ تحیّر وسایلش تا رسائی را از نسبتِ سعی کاباشش دود چراغ اثرِ ویرانه و جاده‌ای را بیجا. تا طبعِ افسرده‌اش گرانجانیِ زاهد زبان دراز کتب بی‌ساختگیش خاکِ سرکوچهٔ ناکامی و وضعِ ناپرداخته‌اش بصرفهٔ دوبهای وادیِ سرانجامیِ پای آبله وارش را تشنه کامِ یمهای خارِ صحرا از رحم و دستِ طاقتش را بر چاکِ گریبانِ صبح بجسم چنگ زنش با چون منقارِ بلبل بنالهٔ کوششِ جادهٔ نفسش تا نهانخانهٔ عالمِ غیب بسته مسلوک با آینه شوخی صفاش سوسن طعنه کند بیانی او بر زبان داشته و با اینهمه غلغلهٔ دبدبه‌اش نرگس چشمکِ بصری را در دلشکنی او گذاشته کند فکرش از نگاهِ چراغِ سحری نارساتر و بالهنگِ اندیشه‌اش از پنجهٔ ناتوانان ناگیراتر حیرانی نگاه تماشاخانهٔ امتیازش و ناتوانی پروازِ هوای عجز و نیاز خدنگِ آه را از کمینگاهِ ضمیرش در سینهٔ آسمان رخنه گری و تیغِ ناله را از نیامِ دلش اثر فکار و می ذره ناامرادی را اثرِ خمارِ دامنِ آزادی را ناتوان غبار

غبارِ دامنِ گشت وجودش — خمارِ نشئهٔ هستی نمودش

بروی خجلتِ بیطاقتی رنگ — برای شیشهٔ ناموسِ خود سنگ

تماشا پیشهٔ هنگامه رازی — به بزمِ بیخودی هنگامه پردازی

غبارِ نارسائی را هوایی — هوای ناتوانی را فضایی

[illegible] ... دو شاخ ... برگردن ... [illegible]

بهار آرای خونِ دیده در دشتش	طرب از زعفرانِ رنگِ زردش
ز خاکِ دشتِ غم پیراهنِ او	ز خونِ دیده گل در دامنِ او

آئینه خانهٔ دل را زدودِ آتشگاهِ هوس در زنگ گذاشته تا آفتِ تنگ‌گیِ وحشتش بی احتیاطی اوضاعِ غفلت نخندد و دامنِ صفای وقت را از پیراهنِ چاکِ حرص فراتر داشته تا چیدنِ آثار ربطِ وحشتش تهمتِ تردامنی نه بندد ز بستگیِ زاویهٔ خمول واسطهٔ ضبطِ اوقات و اختیارِ گنجِ عزلت ذریعهٔ حصولِ طاعات نه بادهٔ بزمِ طرب را در ساغرِ آرزو دستش گذرے و نه غبارِ کوچهٔ حسرت را بر دامنِ احوالش اثری غبارِ عرصهٔ بینوائیش در دیدهٔ روشن نظران بسرمهٔ اعتبار دارد و افسردگیِ وضعِ تجردش در پیشِ صافی طینتان بسکهٔ شهرت می گمارد و آتشهای نفسِ عنان گسسته‌اش در رشتهٔ نغمهٔ شوق مصروف و بیشتری طبیعتِ آشفته‌اش در حفظِ مراتبِ محبتِ مألوف نه نغمهٔ چنگِ عشرت را در گوشِ تمنایش بار و نه جلوهٔ حسنِ طرب را در دیدهٔ امتیازش گذار اشکِ خونین را چون دانهٔ سُبحه از دو طرفِ کنارش آویختن و نالهٔ بی طاقتی را چون توسنِ حرون عنانِ خود داریها وا گسیختن سعیِ انفاس آمادهٔ نالهای سحر و جهدِ سخن مصروفِ شکوهٔ آهِ بی اثر

داغ می‌سوزیم هر دل لاله زار ما مپرس	خون طراز چهره می‌بندد بهار ما مپرس

عجز را در اختراعِ ناله قدرت دیگر است
جبریِ عشقیم طرزِ اختیارِ ما مپرس

رنگِ استعدادِ ما از هر زره نازی ریختند
وحشتِ صد گردبادیم از غبارِ ما مپرس

هجر را با بویِ پیراهن تلافی کرده اند
محوِ بازیهای شوقیم اضطرارِ ما مپرس

جلوه می بالد بهر جا چشمِ ما آئینه است
کامیابیهایِ چشمِ انتظارِ ما مپرس

فرصتِ عمرِ شررگان کشودن بیش نیست
ما عدم سرمایه ایم از روزگارِ ما مپرس

آتشی در زیرِ پا داریم هر جا میرویم
خانه بر دوشِ جنونیم از دیارِ ما مپرس

گه غبارِ دامن و گه نقشِ جولانگاهِ اوست
کشمکش ها بنگر از خاکِ مزارِ ما مپرس

من فدایِ آنکه چون صبحِ وفا از محبت میرود
گویا از صهبائیِ الفت شعارِ ما مپرس

هوسِ رنگینیهای معنی در خاطر هجوم می آرد و سعی کاهل کوششِ خیال
سیرِ گلستان خموش کرده ایم و حسرتِ آبروی الفاظ در دل
تماشا دارد اندیشهٔ فتح الباب نسیان در خاطر آورده ایم میگوئیم
شرربار یهای نالهٔ عشق خرمنِ نگاه بر هم می زند صاعقه نام
می گذاریم و می خواهیم رنگِ پریدهٔ عشاق در نظرها کار میکند
آفتاب بجلوه می آریم باران سرشک را ریزشِ سحاب
خیال بسته ایم و از قطراتِ عرق بر سبزهٔ جلوهٔ شبنم نشسته

دود آهم سایبان گشت آسمان نامیدش | گوشهٔ دل هم ز وسعت دو جهان نامیدش

دود سودا جمع شد چندانکه تن نامش فتاد | زان میان سر زد شراری و هم جان نامیدش

لعل او جنبید و من موج میش کردم لقب | چشم او گردید و من رطل گران نامیدش

لخت لخت از سینه خون جوشید و گل زد موج رنگ | ناله موزون شد و شعر روان نامیدش

نارسائی حیله میخواست در شغل هوس | آرزو خون گشت و دل گلستان نامیدش

از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگ یقین | وز وفا صد فصل وا کردی گمان نامیدش

دوش وصف عضو عضوش بر زبانم میگذشت | آنچه مفهوم نشد رمزش دهان نامیدش

اضطراب شوق افزون فهم را چاره نیست | بیوفائی پیشه آمد مهربان نامیدش

خامهٔ صهبائی ز سر گشته رنگین نغمه داشت | من ز مستی بلبل شیوا زبان نامیدش

سنگ حوادث روزگار آفتی بدماغ نرسانده که فکر خیال باز از فرصت لعبت طرازیهای معانی دست تواند داد و کشاکش سلسلهٔ طاقتهای اضطراری شکسته بر شیشهٔ دل نگماشته که اندیشهٔ افسون طراز را حیلهٔ تسخیر پریزادان مضامین نقاب تواند گشاد شکست رنگ اعتبار در امداد حیرت غمهاست مژگان را از الفت آغوش هم دور انداخته و ریختن بهارهٔ مستی در تحریک بیخودیها چندیست نفس را از مشق ناله بعبرت فارغ نساخته هجوم آبلهٔ دل نتیجهٔ گرمیهای آه

وظهور رنگ نتیجهٔ طفلی جستجوهای نگاه از کثرتِ غبارِ فتنه فرصتِ چشم باز کردن کجاست و از باریدنِ سنگِ آفت مجالِ سر بالا کردن کرا اجزای حواس تفرقه سنجیده که رشتهٔ طولِ عمر صرفِ شیرازه تواند گردید و اوراق افکار پریشانی ندیده که سعیِ تاملِ ابدی بر کیفیتِ ربطِ آن تواند رسید اگر بحقیقتِ کار رسند عالمی فریادیِ عمومِ این بیداد ست و جهانی شاکیِ شمولِ این ستم نالهٔ ایجاد آفتاب را در آغوشِ ذره خزیدن ازین جا باید فهمید و فلک را سر بزیرِ خاک کشیدن ازین عالم توان دید چاکِ گریبانِ گل دیدنی ست و پریشانیِ موی سنبل وا رسیدنی هیهات هیهات نتیجهٔ هرزه درائی غیر ازین چه خواهد بود که جراحتِ سینهٔ صهبائی با چاکِ گریبانِ گل همسر تواند افتاد و گسستگیِ شیرازهٔ جمعیتش با پریشانیِ شاخِ سنبل دادِ برابری تواند داد اینجا فردِ یک نالهٔ مجموعهٔ معنیِ صد الم ست و گلِ یک داغ افشانیِ رنگِ هزار غم اثرِ آفتاب بدی کمترین انعکاسِ چهرهٔ آهم و رنگِ شفق خردترین رشحهٔ خونِ جگر رنگِ یاقوت از نظر افتادهٔ اشکِ دردِ من اندوختن و سینهٔ لاله آتش زدهٔ داغ بر دل سوختن

ویران دیار که ممنونِ سنگِ تفرقه ایم	دلِ شکستهٔ صد شیشه اعتبار نداشت
ظهورِ داغِ گلِ تازه بهارِ دل ست	شرِ شگفتن این لاله یک بهار نداشت

ز شوخیش فرصت هنگامه این چه رسواییست	چو صبح بوی گلم در نظر غبار نداشت

تماشای بهارستان سخن خوش مشغله ایست اگر غبار موانع چشم بصیرت نپوشد و شنیدن نغمه معنی نیک وظیفه اگر پنبه اصرار از سپاه سحر [illegible] شد در نیصورت مصرع راموز و فی سر بجیب [illegible] رو تواند نمود عبارت را رنگینی گل بکدام حیله پرده تواند گشود اما با اینهمه سطور عبارت را اگر شاخ طوبی تصور نکنیم باری درین خورشید قیامت بر کدام سایه توانیم خفت و شکن نامه را اگر سواد مینو خیال نیاریم درین شور محشر بکدام گوشه عافیت توانیم نهفت جلد کتاب مانعیست از آفت این درندگان و سر بگریبان گریزی از شورش این گزندگان خانه عافیت دیده برهم بسته ست و کاشانه دولت گریبان تار تار گسسته نقد استعدادی که درین خزینه ذخیره این صهبای نیست که میان جان عافیت خانه است گنجینه دلی که درین [illegible] آینه ای [illegible] کاشانه [illegible]

فروغ حسن معنی چشم دیدن برنمی تابد	بچشم بسته باید دید حسن بی نقابش را
نگه از جلوه مستانه غافل [illegible] دارد	که باشد سر بگریبان برقع انتقابش را

امروز نهیب ناله [illegible] نوای بلبل را از جاده گوش باز میگرداند و [illegible] صریر خامه ام خنده گل را از بساط [illegible] در سپهر اندیشه حروف را با شاخ یاسمین سر زلف سر زبان ست و گلبرگ اوراق را با [illegible] سبز [illegible] ان شمشاد وسطور را از سهو وحشی زلف شانه گردانی و سنبل خط را [illegible] کاکل [illegible] پریشانی

16

صریر خامہ ام گل میکند یعنی نغمہ از بلبل	بہار نالہ خواہد ریخت رنگ بینوائی را
سپارد نغمہ مستانہ ما گر رہ بگوشش	برندی میفروشند زاہدان تر پارسائی را

وقتی نخواہد بود کہ صریر قلم در کسوت تشبیہ نخیزد و زمانی نخواہد بود کہ روانی مداد رنگ عبارت نریزد تا نفس در سینہ برخود جنبیدہ فزودن نالہ بر لب زبان ست و تا سخن رنگ اعتبار ریزد رنگین مصرعی ندر بیان با لفعل نغمہ ساز این بیان تو طیہ ثنای گردون بارگاہی ست کہ نام شوکتش تا بلب گزرد نفس در کسوت قصیدہ ساز سخن را با نغمہ بلبل گو کہ باید و حرف در لذتش زبان آن یعنی انداز نشید عبارت را با نالہ قمری یکرنگ سراید

بیا ساقی آن مے کہ از بوے او	پرد مرغ روح از بدن سوے او
بمن دہ کہ با بادہ خو کردہ ام	بجز بادہ در عمر نا خوردہ ام
بدان آب دہ گلشن روی یار	بخندد گل و بشگفد لالہ زار
شبستانم از شعلہ آن چراغ	نہد بر دل باغ فردوس داغ
درین بزم خالی بود جای مے	بکش پنبہ از گوش مینای مے
بدان آتشم فارغ از بیم تن	دلم رشک باغ براہیم تن
مگر از طرب برکشم حرف چند	زلب در مدیح شہ ارجمند

رنگینی بہارستان ثنا سواد سطور را جلوۂ طاوس میدہد

نیرنگی حسن معانی دیدنیست و غبار انگیزی جولان مدح چشم تامل را
بتوتیای بصیرت می نوازد صفاپردازی آئینهٔ انتظار دوار رسیدنی

رفعتِ پایه گردون بارگاهی بلندی فرق عالم پناهی نشئهٔ خمستان جاه و جلال دیرباز و
دولت و اقبال لشکرشکن خصم افگن تیغ گزار دشمن شکار تفِ تیغش خون در دلِ خارا فگن
لمعهٔ سنانش آتش در خرمن خورشید زن زیبِ مسندِ افتخار طرازِ وسادهٔ اعتبار آسمان
پایهٔ محیط سرمایه رنگِ چهرهٔ شاهنشاهی تمکین زیب سریر فلک پایگاهی ابر نوال برق شمشیر
قضا جلال قدر تدبیر الهام پناه عرفان دستگاه سراج الدین محمد بهادر شاه

کیومرث تمکین و کسری وقار | فریدون سریر و قبا د اقتدار
تهمتن کمینی و آرش کمان | کلیم استینی و طور استان
ز ورزش فلک زرق انداخته | همه برج را سنبله ساخته
فلک را چو خالی ز کین دیده اند | کواکب همه مهر گردیده اند
کرم را ازو رشته زانسان دراز | که طول امل اندر میان گشت باز
ز بس خوانِ احسانِ او تا نه دیر | ز خوانِ جشن ایل او قند خلق سیر
گهر در گرفت همچو آن قطره گیر | که از ساغر بحر و افتد به قعر

اگر زین فزون تر بدی آسمان — نمودندش خشتی از آستان

قدر حافظ دفتر دیوان او — قضا حاجب خاص ایوان او

برد قهرش از جان اندیشه تاب — نهیبش کند زهرهٔ سنگ آب

شده مهر سر مایهٔ سینه اش — صفا گشته پرداز آئینه اش

از و قدر کج کرده طرف کلاه — فزون تر از و جاه را پایگاه

سخا ریزه خوان مهمانیش — حیا سطری از لوح پیشانیش

چنان آستان بگذرد از فلک — که پائین صد پایه است از ملک

بعالم دهد هیشه را کلید — بود گوئیا ابروش ماه عید

چو خیزد غبار از سم توسنش — نشیند به حلقهٔ جوشنش

ازان چشم هر حلقه بینا شود — بروی ظفر یک بیک وا شود

بعهد جود او تا گهر بار گشت — گهر بارے ابر نیسان گذشت

از و تا به نیسان تفاوت ببین — که اینست خندان ز جود آن غمین

ازین لطف ... حباب خجل — وزان گریه و ناله برهان خجل

ز لب ... دا ... نوال — نه پیوست از دل رهِ لب سوال

وا ... او ... پین ... و دریا هم آغوش ... با ... چون

رفعتش آسمان گرم جوشی فیض ورز طبیعتش چون ریزش در سحاب و صفا در ضمیرش
چون پرتو در آفتاب او امر قضا را با شاعتِ امرش اندیشهٔ پا برتر نهادن و اندازهٔ
قدر را در مقابلهٔ تخمینش سر رشتهٔ حساب از دست دادن رفعت از سر بلندیش
با فلک همدوشی و فروغ از ضمیرش با آفتاب هم آغوشی مهابت را از پشتیبانی
جلالش جرأتِ شیر افگنی و سیاست را از دستیاریِ قهرش اقدام در گردن شکنی
حیا در پیشانیش چون صفا در آئینه و مروت در دلش چون می در آبگینه دریا را از کرمش
گوهر در گنجینه و معدن را از جودش زر در خزینه از ریزشِ بی فاصله اش عشق
دریا دست دراز کرده در فراهم آوردنِ گوهر ناصبور و از انعامِ متواترش
فراخ دامن در تنگی حوصلهٔ آز رنجور صبح از خورشید آتش در دل افروخته غیرت ضمیر انور
و فیضانش و شام از شفق خون در جگر انداخته رشک ریزش دارد بهای سینه دانهٔ گنجینه
گل با شگفتگیِ خاطرش جگر خواره تر از بلبل و گلشن با رنگینی طبعش افسرده تر از بزم بی مل
ظفر با آوازهٔ موکب سعادت کوکبش دو سه منزل پیشتر در اندازِ استقبال و
نصرت بتوجه راياتِ شرف آیاتش مهیای پیشکشِ تحائفِ اقبال تجملات نخجی بی گل را
در مصحفِ خسارهٔ شاهدان بفصل تفسیر نموده و نقدماتِ موزونی سرو را در مصرع
قامت خوبان مصرح تقریر فرموده وقت فکرش دریافته که کوریِ چشم نرگس از

عصمت بکارچه چمن جا نزد داشته اند و گرفتگی زبان سوسن بلحاظ بید ماغیهای بلبل
ناتوان واجب پنداشته نی قلم در کفش فوارهٔ معنیهای رنگین و ساوگی کمانند در پیش
چشمش عینک دوربین بالطف کلامش سجع بلبل نالهٔ ایام و باخوبی رقمش خط خوبان
پای کلاغ نظم انصاف را حرف شمشیرش مقطع و قصیدهٔ عدل را سخن تدبیرش
مطلع تیر آرش در برابر خدنگش چون سهم نگاه اعمی از ترکش برنیاید و کمان رستم
در جنب کباده اش چون حلقهٔ قامت ضعیفان زور بین ننماید تیغ ابروی ایمش
شمشیرش در نیام بیکار رها نگار خورده و سلسلهٔ زلف را در عهد کمندش از بیقدری
باد برده جنگ آزمائی که تهمتن قواعد رزم را از کمترین چاکرش یاد کرده و بختیاری
کی سکندر کوس فتح را چرم از نعلینش برده شبستانش از ساغر طرب غیرت گلشن
وایوانش از مینای عشرت رشک چمن آمل و فاق را چهره از زعفران زار عیش
ارغوانی و ارباب نفاق را رخ از ارغوان کار تیغش زعفرانی تعمیم تیغش چهرهٔ چمن
هستی اعدا برق و نالهٔ رعد با طنطنهٔ کوسش برق در هوای [illegible] شفق
رنگ پریدهٔ دشمنان صد شهاب ثاقب جلوه گر و در فضای رزمش [illegible] جان
رمیدهٔ اعدا عالم ارواح در نظر از صدمهٔ گرزش گاو آسمان را اندیشهٔ جستن
شیر مضطرب میگرداند و از احاطهٔ کمندش ماهی زمین را بیم گذاشتن شست

برجودی جنباند خدنگش آن سوی فلک گذران تر از تیر آه و کمندش بر آسمان پیچان
از تدر نگاه بلندی سرابش قبّه منار جلال و رفعت مدارجش سلّم بام کمال فلک را
از رتبه بخشیش معراج بلند پایگی و محیط را از دستگاه جودش اعتبار گران مایگی
وصف عموم فیضش ذکر طوبی و سخن سربلندیش حرف سدرة المنتهی از رفعت سدّهٔ
بارگاهش فرق کمترین چاکر فلک سا و از بلندی پایهٔ آستانش پای ادنی خادم عرش پیما
بصلای غریب نوازیش معنیهای نادر اهل سخن در تردد جادهٔ نفس بیتاب و از آوازهٔ
تعمیم سخایش مضامین بیگانهٔ شعرا در گام زنیهای شارع قلم سراپا اضطراب توانائی را
از نسبت سرپنجه اش دم بردن نام شیر رو درهم کشیدن و خجستگی را از انتساب ذاتش

در تصور بال هما برخود پیچیدن

شهنشاهی که از بس ارجمندی
گذارد پای بر فرق بلندی

فلک جاهی که از والائی قدر
نگاه در رانده بر پیشانی بدر

ملک قدری که از وی دوش شاهی
طرازش جبهه از ظلّ الهی

نهیبش گر زند بر سنگ خاره
رگش در جنبش آید چون شراره

شرر را قهر او گر بر فروزد
چو کاغذ سنگ خارا را بسوزد

چو شیر از هیبت غوغش رفته از هوش
گریز آورده در سوراخ خرگوش

فلک گفتی سر خود را عدو پیش	هلال از نعل توسن زیر و پیشش
بسطر تیغ بهر زینت حرف	ز خون دشمنانش رنگ شنجرف
ز تیرش زخم اعدا تا دم صور	برنگ چشم عاشق گشته ناسور
هنوزش تیغ بر کف نارسیده	بفرق دشمنش عمدار رسیده

بکدام وصف زبان فرساید که نه از پردهٔ احوالش جلوه گر گردیده باشد یا بچه کمال لب کشاید که نه بطواف کعبهٔ دلش رسیده رنگینی عبارتش را با برگ گل نواخوانی و پاکی الفاظش را بالطافت گوهر همسرائی تجلی معانیش را دیده خرد لن ترانی فروش و کمند افکارش با کنگرهٔ عرش گرم جوش خامه اش پیش از جولان اندیشه صید معنی را بر فتراک بسته مونامه اش پیش از رسائی فکر با شاهد مضمون هم آغوش نشسته دولت بطفیلش اقبالی و اقبال بدولتش صاحب مرتبهٔ عالی رموز را با زبانش آشنائی و اسرار را بر عتبهٔ ضمیرش جبهه سائی با بیدردی غورش ذخیرهٔ لب قارون پیش از نوشتنش بدست آورده رسائی اندیشه اش بر گنجینهٔ وحی قبل از جبرئیل تصرف کرده موزونی چون سرو طبیعی فکر رسایش و رنگینی چون گل لازم طبع والا یش گل زردی نوش محفل رنگین بیانیش شمع چراغ افروز بزم آتش زبانیش آمیخته با از قطرات باران فیوضات برق ساخت و آراسته وکف جهد شه را از ناله عندلیب

سحاب برہان متین از پاشنعش موج در آب گوہر نتواند دید واز ضبط حکمش شعلہ
از آتش یاقوت سر نتواند کشید آتش بمقابلۂ تیزی فکرش صد چوب خوردۂ و آب
بمعاملۂ روانی طبعش عرق کردہ پنجۂ آفتاب در معرکۂ زورش نیزۂ لرزہ ضبط
نتواند کرد و دست مریخ در میدان حربش از بیطاقتی تیغ از نیام نتواند برآورد عداوت
ظلم را از پیشگاہ خشم شخیص دنمائی وصداقت عدل را از منظر لطفش جہ کشائی فرق
فکرش در صفحۂ اعتلا از اطلس چرخ در گریبان ساختن پای غوغای ومیارت انزوا
از سینۂ قارون در طرح خلوت انداختن عدل از یمن توجہش ظلم زداو انصاف
از یمن التفاتش جہان آرا کمالات در عہد قدر دانیش ہجوم رغبت خواطر از
ضبط مدارج در ساختن حیران و فضائل در دور ہنر شناسیش از کثرت میل طبائع
در حفظ مراتب موافقت سرگردان در محفل و بینش با دو ناتک حل از بینای شباخ نہالہا
و جاہ و در بزم رسائی فکرش طعوم اثمار از نہانخانۂ ریشۂ درختان در حرم
آثار اخلاق چون نکہت از خندۂ گلبرگ لبش آشکار و حقیقت لطف مانند صفا از آغوش
آئینۂ خاطرش نمودار بہار تحفش از شوخی رنگ معنی تہ نما و لطف خطش از گلو بندی
حسن صورت دلربا شمع محفلش پر تو انوار شریعت و چراغ خلوتش جلوہ اسرار
حقیقت فراشان درد رفتن خاشاک بارگاہش آسمان را در اعطای مجترہ

۲۵

ممنون سازندهٔ جاروکشان درافشاندنِ ذرهاے آستانش فلک را از زینتِ کواکب زیور طراز چهرهٔ حسنِ حقیقت از پردهٔ زلفِ شاهدان دیده و نغمه را از طریقت از چنگِ زبانِ مطرب شنیده نفس صبح را بامرآتِ ضمیرش بضبط پرداختن و غبارِ شام را از صافیِ اوقاتش بانقشِ قدم ساختن تجلیِ طورِ معرفت سرمهٔ چشمِ بصیرت و طرازشِ جلوهٔ صورتِ آئینهٔ حسنِ سیرتش گل کردنِ بهار اخلاقش رنگ تشبیهِ خالق و فروغِ حسن سلوکش چراغ محفل خلائق دل آسهیل معانی را آئینِ سینهٔ گوهر معرفت را معدن سوزنِ مژگان در دلقِ پاکیِ نظر دوختن و بادِ نفس در آتشِ نورِ معرفت افروختن سخنِ عرفان نشانش ابرِ طوفان بار و لبِ معنی بیانش درجِ گوهر تماشای عنقای قافِ حقیقت را دستان و رنگِ بهارستانِ شریعت را بستان نشئهٔ محفلِ حالش بر خمار زدگانِ وردیِ قال جام بیما و نسیمِ گلشنِ احوالش از چهرهٔ حسنِ بیرنگی نقاب کشا آفتابِ سلوکش از بامِ بلندِ عرفان تافته و گوهرِ ایمانش از زبانِ مهرِ دوال یافته موجِ محیطِ فقر تا آغوشش تواضع و بردار از آئینهٔ آزادیش گردافشانیِ توقع

قدش از روضهٔ دولت نهالی	رخ از آئینهٔ خوبی مثالی
ز حرفش خنده بر رنگینیِ گل	ز سطرش پیچ و تابی خورده سنبل
قلم از شاخِ نرگس می ربایند	ز برگِ نسترن مشقی نماید

برای سطر سخنها کرده لاله	صدف از مهر شنجرفش حواله
برد گر خط نسخ از خامه اش آب	دواند ریشهٔ سنبل ز راغ آب
نقط بر سطرها از خامهٔ او	چو خال از خامهٔ قدرت بر ابرو
نگارد آتش آید در زبانه	نویسد آب میگردد روانه
نزاکت در دلش نی انسان که صبا که	فتد در جبههٔ چین ز اندیشهٔ خار
برآرد بید از فیض زبانش	گل آرد بار خار اندر بیانش
کمال از روی او چون ماه روشن	شرف در ذات او چون نور بر مهر

تشنگی زلال مدحتش از موج سراب اجمال سیراب نگردیده ساغر حمدش که تفصیل گردیدنی وارد و مذاق آرزوی ثنا از چاشنی دیگ اختصار سیر نگشت خوان دعوت تطویل گستردنی درازنفسی از شمار اوصافش بسطر نامل منشا گذشتنی ست و طول مقال در تعداد محامدش مرادف تسبیح احسان گم گشتنی

قلم را در تمنا عمر شد صرف	که راند از کتاب نعتش حرف

زند امروز از آن می ساغر سپند		چو مستانِ بزمِ عیشش چمند

از جملهٔ آثار مکارمی که غلغلهٔ کوس شهرتش دماغ فلک را از هم شگافته صدای لمن الملک عبارتش چار جوی گوش ملائک نشناسد

اول معرفت

شوخی جلوه‌های پری از خلوت صد شیشه‌اش نموده و نقاب تجلی طور از سینهٔ سنگ کشوده مقام لی مع الله هر نفس پیرا اهتمام کمالش و سرّ وشش نحن اقرب وقت سرگوشش تقول جلالش در حرم سرا قربش صدای شهپر جبریل تشویش هم غیر میفه و شاهد در درسگاه رازش عبارت وی در نسیان معنی یکتائی نمی‌کوشد تنگی کوچهٔ اسرار بر شوخی جولان فکرش فضا و بیراهی نهانخانهٔ راز بر تحقیق خیالش کشادنامهٔ نگاه تا لنگر قصر بیرنگی بلند و رشتهٔ قفس در گردن صید عرفان کمند حقائق را از همه بلستان دیار عدم در بارگاه خیالش حلیهٔ استیا بیراستن و معارف را در بیعه جولانگاه تدبیرش زر همت ساری در شوخ همت از آراستن صافی سینه حقیقت آئینه وحدت کشا و شرگان شانهٔ زلف عرفان حسن بهار از نقاب انکشاف ظاهر و جلوه شهسوار از پردهٔ هر عبارت باهر تمیزش چون آئینهٔ صبح خورشید نما

	و چهره‌اش چون ماه چهارده دلیل کمال	

زرده تا دلش صد جاده پیداست		هر شه از دل عالم هویداست

دلش ز آتش نفس معنی کمند است | انا الیلی ز هر محمل بلند است
کشد هر ذره از دل شعلهٔ طور | رگِ هر سنگ دارد خونِ منصور
بطورِ معرفت در ره نوشتن | صدا آوازی ز خود دارد گذشتن
بچشمِ صلحِ او باشد سبا سیر | همان آتش ز سنگِ کعبه تا دیر
هم از زنگ و صفا یک جلوه انگیخت | ز یکرنگی وفا رنگِ دلش ریخت
ازان ساغر که زو خود گشته مخمور | فرستد دوستگانیها بمنصور
ز وحدت دید در کثرت چنان تنگ | که دیدی نغمه در سازِ صد آهنگ
نیاز عشق او را ناز دلبر | ز شوخی هر دم از رنگی زند سر
من و تو بسکه یکرنگ است سازت | بگوید بی تو در گوشش ز رازت
نگاهِ آشنایش از هر انداز | شناسد شوخیِ پیرایهٔ ناز

دوم اتباع شریعت

بلحاظِ استعارهٔ موی خوبان احتیاطش در تقبیلِ مصحف در کار رو و بخیال نسبتِ دوشیزگی چشم بر روی خورشید نگشادنش مختار از بیمِ تعذیرش گل قحبه (یعنے گل رعنا) در ترکِ رعنائی مجبور و از اندیشهٔ تهدیدش دختر رز در پاکدامنی معذور به نهیبِ دُرّهٔ (تازیانه) نواهیش باده را لرزهٔ موج بر اندام و لصلای دستِ اوامرش

ستان را رجوعِ چشمهٔ کوثر در اهتمام به حجت لَا تَقْرَبُوا الصَّلٰوةَ مینا را از رکوع و قیام باز داشته و به دلیلِ لَا یَمَسُّهٗ بنتِ عنب را از مصحفِ لعلِ ساده رویان ورق گزاشته فتوای مصلحتش گاه در چشمِ خوبان مخموری را بحرانِ مرض نام نهاده و گاه بحیلهٔ بیماری در جرأتِ مِی اجازت داده و وقت اجتهادِ شان از مصحفِ گل گاه لبِ کشادِ غنچه را بر منعِ اسراف حمل فرموده و گاه برگ ریزی را در استنباطِ مسئلهٔ زکوة اختیار نموده تعاطی نازی فریبِ محبت را از حیلهٔ شورِ تبسم بر بادهٔ لعلِ دلبران مختار نساخته و بهانهٔ جعلیِ اندازِ عشق را از دستوریِ مشقِ فنا به تجسسِ دهانِ خوبان نیندازد

نداد آئینه را در سجده گه بار
که ریزد جلوه اش طرحِ صنم زار

نمی گزد دیده اش گردِ ریا راهی
دهد آبِ عبادت را گواهی

شکرش دانه کارِ کشتِ عقبی
نخستش آبیارِ رنگِ اخری

زمینی کز پیِ تن وقفِ خواب است
دلِ او را مصلای ثواب ست

خرد منصور را از دست پا لغز
بریزد علتِ هذیانش از مغز

برای طوفِ جانان بسته احرام
ز همت توشه کرد از طاعت آشام

ز نورِ شرع روشن شد چراغش
ز بوی دین بلند آمد دماغش

بوحدت آشنای جلوهٔ دوست
بکثرت مغز چین از خلوتِ پوست

۲۵ [illegible]

باآن لذت زطاعت می برد نام	که گوئی سلسبیلش ریخت در کام
زبس از نقد طاعت طرف بربست	به نعمتهای خلدش میرسد دست

سوم سخنوری

وقت فکرش از پوست سخن مغزی وانکشیده که لذت ادایش زبان قلم را دیرے برلب انگردانده و رسائی اندیشه اش از رفعت معنی اوجی ندیده که بلندی فن خیال خود را این سوی ادنی پایه اش فرو اندر نساند زبان فصاحت بیانش از نفرت اعدا حرف نتر زند تا اندیشه اشتقاقش تهمت تنافر نه بندد و قلم بلاغت رقمش در شکوه خصم از گره خاطر یاد نکند تا توهم تعقید پستی پایه اعتبارش نه پسندد آشنایان باعانت الفاظش در اظهار معنی یکتائی همصفیر و بیگانگان بامداد معنیش در قبول اخلاط تا گزیر از تکلم عبارات رنگینش مد انفاس چون رگ ابر موج خیز خون صد بهار و از اندیشه معنی روشنش نقطه سویدا مانند خورشید مظهر خطوط هزار انوار از مبهمات دقائق از توضیح بیانش مصرح و مجملات حقائق از تفصیل زبانش شرح در دیده باز بینیش لطافت معنی محسوس تر از غبار ارقام در نظر خورده و انیش توهم نقطه متشخص تر از پیکر اجسام زبان خامه اش گوهر ریز و سینه نامه اش بجواهر خیز در کثرت ورود مضامینش از کمی حوصله الفاظ جاده بین السطور فرود کامی اشنا

وباز دحامِ فوزانِ معنیش انتنگی عرصهٔ کاغذ شاهراهِ قلم محلِ توقفِ اضطراری ناآلِ قلمش
رگِ گلشنِ صریرِ خامه اش نالهٔ بلبل از نقطهٔ خالِ ابرو دریافته که صفحهٔ روی شاهدان غیر از همین یک سطر
انتخابی ندارد و دواوینِ جمعیتِ سلسل شناخته که بیاضِ گردنِ غبان جز همین مصرعِ پیچیده برنمی آرد

زهی فکر آفرین شاهی که در دل | چو فکر از بهرِ معنی کرده منزل
به پیشِ قدّ قتش بر رویِ دلبر | همان نقطه ست خال از لفظِ آذر
برش از ابر و برق این نکته ناسیست | که این را خنده وان را گریه برکیست
ز رویِ صفحه اش از رنگِ مانی | کشد در صورتِ خود رنگِ معنی
معانی را ز روالانشا دهد | عبارت را ز دلو لو نهاده
بر دوپی فکرِ او از بهرِ انتاج | بر مزِ جنبشِ ابرویِ امواج
برید از صادِ چشم و نونِ ابرو | که بی خط سادهٔ نبود صفحهٔ رو
صفا بنگر که مضمونش ز سینه | ز نهٔ بیرون چه می از آبگینه
فروغِ معنیش انسان که خامه | بجایِ خط زر افشاند بنامه
گهر بارد بروی نامهٔ او | رگِ ابرست گویی خامهٔ او
بنور افشانیِ حرفش ز مضمون | چو ماهِ نو نماید ابروِ نون
قلم گر طبع بنوشت ستاید | ز نثرش نظمِ رنگین سر گشاید

خطش باشاخِ سنبل داده سرخط	خطِ خوبان ازو گردید در خط
نویسد نرگس و چشمش کشاید	نگارد سوسن و گویا براید

چهارم عیش و عشرت

ساغرِ گل از نسیمِ بهرش لبریزِ شراب و شاخِ سنبل از هوای محفلش تارِ ربابِ ساغر را
بتواضعِ حریفان یک نفس از اکردنِ آغوشِ موجِ شراب نیاسوده و قدِ شیشه
را بتسلیمِ میگساران لحظه از شغلِ سرنگونی نیاز فارغ نبودن گردشِ چشمِ خوبان
بتکلیفِ جام پیمانهای این بزم از کشادِ مژگان در تحریکِ دست و جنبشِ ابروی
بتان باشارهٔ باده کشیهای این محفل در خواندنِ حریفان می پرست دستِ سبو
در حضورِ شیخانِ صائم الدهر بیعت بجامی آرد و قامتِ شیشه بر سجادهٔ زاهدانِ
قائم اللیل رکوع میگذارد و جذبهٔ نوشانوشِ ساقی در هجومِ هوسها ساغر را حیرانِ
قسمتِ جرعه میگرداند و کششِ قلقلِ مینا در کثرتِ آرزو موجِ شراب را از فرط
اشارهٔ دستکامی بدردِ ابرو میرساند هوشِ جادهٔ آن سوی این بزم
نه پیموده که بشورِ قلقلِ صراحی بازش توان گردانید و خردگامی در دوری
راهِ این محفل نگشوده که صدای دستکِ رقاصان در پردهٔ گوشش توان
رسانید نغمه از دستیاریِ مضرابِ مغنیان در کشفِ اسرارِ دل رُوده

وصدا بهوا واری نفسِ مطربان در سیرِ مقامات سرود تار رباب از رنگینیِ نغمه رگِ
گل و گلوی نی از جوشِ زمزمه منقارِ بلبل را تخته می پیغامِ وداعِ هوش و بانگ قلقل
صلای حریفانِ می نوش هوس می درین بزم غرور توبه را چهره از رنگِ خجالت
برافروخته و جراتِ سیه مستی درین محفل رختِ تکلف را از گرمیِ نشاط در آتش
سوخته زمزمه را از پهلوی لبِ جان بخشِ مطربان بر دمِ عیسی نازد جلوه را
از بالای قامتِ دلبران بر شعلهٔ شجرِ طور زبان دراز

می گل رنگ در چشمِ نکویان — گلوی غمزه را از سرمه شویان
بمحفل شیشهٔ می شمع افروز — چو آتش آبِ او رختِ خرد سوز
بستان تا دهد از لعلِ خود کام — نشسته دختِ رز در حجلهٔ جام
نگاهِ باده خوارانِ هوسناک — ز جوشِ نشئهٔ می شد رگِ تاک
حریفان را ز می خوابِ بهارست — چو سیل از رود آبِ نغمه جارست
نگه در چشمِ می خوارانِ مخمور — چو ابریشم زند صد نغمهٔ شور
ز رنگِ نغمها و نقشِ موزون — شد ابریشم چو موجِ بادهٔ گلگون
چو شد طبعِ سیه مستان طرب خیز — شده تارِ زلفِ ساقی نغمه انگیز
برنگی شب نشینان داد دادند — که روزِ غم همه بر باد دادند

زرنگِ نغمه دارد پرده گوش — بهارِ گلشنِ جنت در آغوش
حریفان را درین بزمِ طرب خیز — گلو تا دل برنگِ شیشه لبریز
بخارِ می نشد گر با هوا یار — چرا ابرِ بهار آرد طرب بار
چو روز از روشنی شب‌ست جاوید — نباشد پرتوِ می کم ز خورشید
گرفته هر کس از خوبانِ ساده — بهای خونِ غم از رنگِ باده

پنجم سخاوت

در طوفانِ محیطِ عطایش دامنِ آرزو و از موجِ گوهر گرداب ؛ و از طغیانِ سیلِ سخایش
وسعتِ چاهِ حرص تنگیِ ظرفِ حباب ، و در نیسانِ گهر ریزیِ کفِ جوادش برای اشاعتِ
امساکِ صدف در انگشت ؛ و در بهارستانِ زر بخشیِ شگوفه دستش دامنِ محضرِ بخلِ غنچه
درمشت گرمیِ آفتابِ همت بخاری از محیطِ کفش برانگیخت ابرِ نیسان برآورند ؛
و جولانِ حوصلهٔ جودش گرد از نهادِ بخل برآورد کانش لقب کردند حبابِ محیطِ
عطایش گوهر و غبارِ عرصهٔ سخایش زر ؛ دامنِ هوس بر سرمایهٔ احسانش تنگ ؛
و کیسهٔ حرص از ذخائرِ انعامش گران سنگ و در دورِ عطایش رشتهٔ طولِ امل
کوتاه تر از عمرِ وعدهٔ کریمان ؛ و در عهدِ سخایش فضای عرصهٔ آرزو تنگ تر از حوصلهٔ
لئیمان نهیبِ کثرتِ عطایش رنگ بر روی کان شکست ما احتمالِ فزونیِ همتِ اش

رنگ تضعیف برات ریخته هیبت افراط جودش کان بدخشان را خون
در دل افگند خیال بخششی دسته گاهش عنان همت گهرپاشیها گسیخت

بتنگی بی طلب ریزد نوالش
که خجلت می برد حرص از سوالش

بلب حرف تمنا نارسیده
هوس بر گنج قارون وارسیده

پی سازِ غنا از فیضِ عامش
دهد زینت گیا در زیر گامش

هنوز افسون نخواند انگیزش آز
که شد محجوبِ زر در حجلهٔ راز

سوال از سینه تا لب ره نبرده
که در دامن هوس گوهر شمرده

عنان ناگسسته جوشش آز را
که زر سر کرده راهِ جستجو را

نمی سازد بزر مژده مهی شاد
که ندهد ز انتظارِ وعده اش یاد

ز بحر دستِ جودش موجِ گوهر
گشاد آغوش خود بر سائلِ زر

قصار الطبع در هر جا نسیم ست
بزر بخششی کفِ جودش کریم ست

نسیم از خجلتش با غنچه زد حرف
زر از شست آمدش بر کف پی صرف

ششم شجاعت

جرأت را از طبعِ بیشه بشکایتِ ضیقِ مکان و از حوصله اش راه جستن و توانائی گرا
از سر پنجه اش بر شکوهٔ تنگی جا در منظرِ دستش بفراغ نشستن و در وصفِ مهابتش

صریر خامه با نعرهٔ شیر هم آهنگ و در مدح شجاعتش نوک قلم با ناخن ببر پلنگ
رستم از بیم شبیخونش هر نفس از خواب عدم جسته و بهمن از هیبت حمله اش
در نهانخانهٔ گور آمادهٔ گریز نشسته تشکل سنانش بر شانهٔ ضحاک افعی نما و نوک نیزه اش
از دست سلیمان انگشتر ربا ظفر را نام شمشیرش چون دعای سیفی بر زبان است
و اقبال را تصور آستانش چون حرز هفت حصار حصن امان نگاه بتاثیر مشاهدهٔ جلالش
در سینهٔ روئین تنان هم اثر سنان و نفس باستعانت ذکر جرأتش در آئینهٔ فولاد
چون الماس خزان رستم نهادی را کوکب شجاعتش لرزه بر اندام حریفان
افگن و در روئین تنی را باعانت توانائیش لنگر فولاد بازوان از جا بر کندن
از شبخون اندیشهٔ پیکارش بستر خواب اعدا گریزگاه استراحت روح و از گداز
شعلهٔ قهرش تنور سینهٔ کوه منبع طوفان نوح جرأت در مزاجش چون آب در جستگی
در نکات شور دلیری در نهادش چون شوخی در اشارات شعلهٔ آتشگاه غضبش در رخت
زندگی دشمنان آمادهٔ افروختن و برق سحاب تندیش مهیای خرمن هستی اعدا سوختن
زور سرپنجهٔ توانائی را اهرمن و برق شوخیهای دلیری را ابر بیشهٔ جرأت را پلنگ
و محیط شهامت را نهنگ آب از آفتاب بی می افروخته اش چون آئینه آتش انگیز و خاک از
گرمی جولانش چون سنگ شرر ریز زهرهٔ شیر صولتان از سرپنجهٔ سطوتش آب

در جولانگاهِ هنر بر طاقتان با حملهٔ مردانه اش از آبِ خجالت گرداب در تیغش
با دعوی خصمان از حرفِ حریف غالب گلوگیر تر و نفوذ تیرش در پهلوے
دشمنان از آبِ تیز دلیر تر غبارِ میدانِ نبردش با سیر آهنگی شورِ قیامت
سرمه فروش و گرد جولانگاه رزمش در همگی غوغای محشر سخت کوش

با استقبالِ گردِ عرصهٔ رزم	کند رنگِ عدو پیش از صبا عزم
چو پیش عرصهٔ جولان کند خوش	ز طبعِ زمهریر انگیزد آتش
شود گر بادِ جولانش سبک خیز	چو خس سوزد ز گرمے شعله تیز
بر د جان پیش از آن تیرش بغارت	که دلبر سر دهد زابرو اشارت
خدنگش آنچنان رفت آنسوی سنگ	که از دل غمزه نگذشته بدان رنگ
بخوانِ جسمِ خصم از روی رافت	ندارد غیرِ تیغش عدل قسمت
برای وصلتِ خصمِ شریرش	بود مشتاق تر از مرگ تیرش
کجا دشمن گریزش باشد از سهم	نشانش سیده در خلوتِ وهم
چو دستانِ پیش از این سیمرغ بردش	بزیرِ شهپر از رحمت سپردش
نسازد تا خدنگِ او نشانه	دگر شد بالِ عنقا آشیانه

هفتم عدالت

تیغِ شجاعتش رستم را سر نه برد تا حرفِ ستم نقش تو قوع نتواند بست و فروغ
ضمیرش ظلمت را از بیخ نکند تا گردِ ظلم بر چهرهٔ ظهور نتواند نشست در دورِ انتقامش
پنجهٔ شیرِ ژیان مصروفِ طپانچه بر روی خویش کشیدن و در عهدِ انصافش دندانِ
گرگ آنچنان سر گرمِ انگشتِ تاسف خائیدن بشامتِ بیدادیِ جانها ترکِ چشمِ
خوبان را دستِ مژگان بر پشت چنبر و بانتقامِ دزدیِ دلها هندوی زلفِ شاهدان
از کلهٔ منار نگون سرِ آیینِ سیاستش نازِ دلبران بر تلافیِ بیداد گذشته بسیحایِ لب را
در جان بخشیِ کشتگان مجبور دارد و از اندیشهٔ انتقامش تغافلِ محبوبان تدارک
تطاول ماضی رشتهٔ نگاه را در رفوکاری دلهای مجروح میگمارد رسمِ انصافش
باجازتِ اصلاحِ خطِ خوبان نحو است تا نقشِ حق از باطل امتیاز نگیرد و طرزِ عدلش
بدستوریِ جلوهٔ نیکوان رواداشت تا صورتِ نیک از بد تفرقه نه پذیرد
از اصلاحِ طبائع پاس کبوتر را جز شاهین لائق نه بیند و از نیکی امرجهه احتیاط
رمه را غیر از گرگ نه گزیند در بسیطِ انصافش بساطِ بیداد یان بس تنگ و در پلهٔ عدلش
متاعِ نوشیروان کم سنگ است جور بُش جز در زلفِ دلبران نگشته و پاے تعدی بجز برفرقِ ستم نکند

گلهٔ گوسفند (۱)

شد ش دستورِ صد کسریٰ بعادل	ز دیوانِ عدالت نسخِ باطل
نهد سر در جهان فارغ ز رہبر	ز عدلش خ زربکف طشتی پر از زر

نیارد تا بفرق کاه بیداد | بصحرا بی تامل نگذرد باد
نیاید بر حباب صدمه تا راه | نگیرد موج را خمیازه ناگاه
کف گلگیر بر حکمش کشوده | حق بلبل ز پروانه ربوده
چو نافرمان برون از حکم دیده | زبانش از قفا بیرون کشیده
بامرش ابر دارد ژاله را پاس | که زخم گل نیازارد بالماس
خراشد گر جراحتهای بلبل | کند از خار نی در ناخن گل
نگارد مهر را زان روی شبنم | که گل را در جراحت نم رسد کم
زعدلش سیل با خس خم ندارد | تو گوئی موج آبش نم ندارد

نهنگ شهامت لجهٔ محیط اقبال، شیر مهابت سرپنجهٔ نیستان جلال، سپهر گردون همتی را مهر جهانتاب، بحر محیط دستی را گوهر شاداب، زور سرپنجهٔ تواناییش تیزی تیغ ظلم زدائی، حریف صهباسی کمال، یوسف کنعان جمال، غرس نهال دولت را آبیاری حساب حاصل نصرت را دانه کار، سیرابی کشت تمنا موقوف شحهٔ ابر الطافش، شگفتن گلهای آرزو منحصر هبوب نسیم اعطافش، تمثال تیزی تیغش لوح ضمیر حاسدان چون خط بریده از حرف آرزو تهی نموده، و بتصور نفوذ سنانش قضای سینهٔ سنگدلان چون شانهٔ زنبور رخنه کشوده، در عرصهٔ شهسوارش رستم

چون کودک دامن سوار از رخش نی بزو بر خوان مرد افگنیش افراسیاب چون دیده
مایه داران از خوردن زخم سپر آسمان از ایوانش دامن تهی نخستین و محور از آسایش
چوب فرسوده دین حسیم از حکایت خلقش آثار شگفتگی بر ناصیهٔ گل آورده و صبا از نقل
انصافش غنچه را از پاسبانی زر بی نیاز کرده شیر از پنجه در تهیهٔ طرح خلوت اندوختن
تا خواب راحت بره را گوشهٔ عافیت آماده باشد و گرگ از پهلو در عزم بستر نرم
ساختن تا غنم را در غلطیدن خار صحرا پشت نخراشد قوت نامیه بی همراهی
محاسبانش در تربیت نباتات دست نتواند برد تا نقد اثمار کمتر از فصل سابق
ذخیره نسازد و پرتو خورشید بی مشورت عاملانش در آرایش نهال جرأت نتواند کرد
تا بقصور رنگ گل را از چشم عنادل نبیند از دو نسیم از ملاحظهٔ احتیاطش در افشای راز
گل بر خاک نشسته و باد از اندیشهٔ محافظتش در بردن اوراق درختان سر بهوا
شکسته چشم نرگس در انتظار غبار راهش و زبان سوسن از تحریک ثنایش گویا
در آدمکدهٔ حضورش نفس از سینه راه لب ندیده و در سیاستگاه قهرش
نگاه از مژگان بیرون ندویده و در دار الشفای عنایتش جنون بلبلان را چاره
از چوب گل و در بهارستان رافتش ریشهٔ خشک تازه تر از شاخ سنبل
در زمان عدالتش پوست آهو جور رنگ تعویذ دوستی گرگ نریزد و در دور نصفتش

غنم تیر بروی شیر از خواب نخیزد از زیاده بخشیش سیر قارون سبکبار و از عدل سنجیش نقد نوشیروان کم عیار در وصف عنبر لشکر شکن با سد در بزم و در مدح شجاعتش صریر خامه نعرهٔ رزم بر تیر سینهٔ تفنگخوان غیر از استخوانی بضیافت زنیم نینداخته و بر بساط زمین خیمهٔ پیلپائی نزل فرزین نهادان لائق نشناخته رسائی طبعش با شاخ بلند طوبی بر پیموده و غور فکرش بر در صماخ زمین نقش شمرده آز زور را در خزانهٔ لطفش دست بر کلید و تمنا را در بازار عنایتش پای سر تیر غمزه خوبان از بیم سیاستش با نگه التفات در دلجوئی عاشقان و کرشمهٔ نیکوان از اندیشه انتقامش با اشک ترحم در شستشوی شیوه گان لطف و طبیعتش آب گهر و انصاف مزاجش شعله ترازو

نسیم همتش چون کرد آهنگ | نهاد از نهیب رستم گل آهنگ
سخا از بحر دستش [illegible] موج | علو از آسمان شانش [illegible] اوج
به بلندی [illegible] گل از بو | [illegible] نوبهارش [illegible]
[illegible] | ز [illegible] حسن [illegible] بود
[illegible] | [illegible] رسیده
[illegible] | [illegible] جوهر تیغ
[illegible] را با تاب قلقل | بهار [illegible] را خندهٔ گل

زشوخی پور زال از جا نجنبید	که تیغ او بشهر زخمش نمالید
رگ ابری کشود از فرق دشمن	بود سنگ پاره در دستش آهن
فرو شد رنگ اگر پیشش عدو پیش	ببرد رنگ شمشیرش ز رویش
زتر دستی عدو با تیغ تیزش	نیارد خشک کیشان رستیزش
نمی گردد بدور احتشامش	فلک خصمانه کمتر غلامش
بود کرم پلاسش دشمن زار	چه تیرش کس ندارد کرم این کار

معذرت نوائی ساز بیان تمهید زمزمهٔ عجزیست که شد نغمهٔ درازنفسی درین مقام از بینوائیهای خاموش نفسان پا برتر نتواند گذاشت و عزم نفس آرائی سخن مدح اشارهٔ ضبط عنان تقریریست که غرور جولان اندیشه درین عرصه خود را جز در آغوش نقش قدم نتواند انباشت

هنوز خامه در تعداد اوصافش از نالهٔ خارخاری در سینه دارد و کاغذ در حل مدائحش از سطور دوش برمی آرد اما نه زبان بریده خامه را در لکنت بی اختیاری

چاره بدست می آید و نه ضعف طاقت کاغذ را از شوخگی انفاس حظ فرصت. سر می کشاید و تا غایت شوق در نغمه نفس زدن فریادی سر در هوائیهای این صحرا است و فکر در سیر گریبان بال کشای عرصهٔ این تمنا آمده نارسائی سعی شوق را از دائرهٔ پیچ و تاب اضطراری جرأت سر بیرون کشیدن و نه سر نگونیهای طاقت فکر را ازین جادهٔ پر نشیب یارای منزل بریدن قلم را نالهٔ صریر آهنگ تظلمی هست و نامه را سلسلهٔ سطور بر خود پیچیدن تا ملے

سعی کاہل گوشم از بس مشق حیرانی کند — بالِ من در دیدهٔ تصویر مژگانی کند
چشمِ قربانی زمن سرمشقِ حیرت میبرد — سطرِ زلف از حالِ من دامِ پریشانی کند
سازگارِ پرتوِ بختم خمول آمد که خود — در نظر مستوری در پردهٔ عریانی کند
طالعم خواب از دو عالم دیده بر خود می کشد — آنچه هر کس بیزد از خود او نگهبانی کند
علم اگر صد نسخهٔ فرهنگ دارد در بغل — جهل هم در عالمِ خود مشق نادانی کند

اگر از رفعتش دم زند پای رسائی اندیشه از آسمان می لغزد و اگر از شجاعتش نویسد دست جرأتِ قلم از نعرهٔ شیر می لرزد از مهابتِ شمشیرش در بیشهٔ ... شیر ... از پردهٔ رسیدنهای معنی جلوه می آراید و از صولتِ پلنگ افگنیش وحشت ... از پهلوی مضامین نقاب می کشاید وصفِ حشمتش اندیشه را به هزار دو رباش ادب پابوس میگرداند و مدحِ شوکتش فکر را با دبدبهٔ جلال از سر ... ...

قلم تا ستایشش بخیال آرد تیغ بر فرق می بیند و رقم تا از قهرش اندیشد بروز سیاه می نشیند

بر صلای جمع نتوان رفت در راه فنا	خار این وادی چو شمع از پای تا سر میرود
عشق را نازم که دارد جلوه اش تیغ نهان	پا درین ره همچو نقش پای کمتر میرود

آری عنان گسستگی جذبه بی سرفه و دو پها غیر ازین چه خواهد بود و جنون جولانی تقاضای بی سر و پائی بیش ازین چه نقاب تواند کشود که زاویه نشین خجلت ناکسی را در قرب سرادق جلال تا گریز تمنای باریابی نشست و خاک نشین غبار نا قبولی را بسراغ حضرت کبریائی احتیاج احرام تردد توان بست سرزنش لن ترانی تنبیه رتبه شناسیهای مخاطب ست نه تعذیر از ترفع نقاب الاستغنا الاسرار اذن ایمای پاسداریهای سر رشته ادبست نه یارس تحصیل جواب حباب از تنگی حوصله خویش آب در چشم میگرداند نه در مصیبت بی سرانگیهای دریا و نقش پا از نارسائی خود خاک بر سر می افشاند نه در ماتم کم وسعتیهای صحرا هیهات هیهات حصول ذلت دوری باش اختیاری اندیشه نارساست و قبول خواری دورگردی نتیجه هرزه دو پهاوگرنه گدا و بارحضرت قهرمانی از چه راه ست و بی سرمایه و تقرب حضور سلطانی بکدام وسیله بی توشه را از سده بارگاه جلال بر عتبه دیوان او آورد سر بی پیشه و بی اهتبار را از عقل قیال بکنار سفره انعام ماینده و ماینک صلای فرط اخلاص حب ناشیاگسته را دستوری شهر کلاوه حرف و اکردن ست و اذن عموم اشفاق ارتکاب مدحت طرازی

ل بروز سیاه نشستن کنایه بر حال شدن و بروز سیاه نشاندن کنایه از مبتلا کردن بمصیبت ... شب فراق روز سیه ... ۲ سرادق خیمه [illegible]

را اجازت دم زدن اوصاف مراتب لطافش در رهنمایی دستگاهان همدوش ثواب
طاعات است و مدارج اکرامش در روبراهی بی استطاعتان هم اثر تبرع عبادات
فی الحقیقت بکشاده سفره نعمایش طلوبی ... خوارزان از زر ورو فی برگ کشش شاخ
برگ خزان و هجوم مائده اکرامش خوان خلیل در چشم مستمعان از بی باکی ... از نو افتح
دخلان مائده جنت ریزه خوان احسانش و نعمای بهشت ریزه مواید استنانش همت
همتش تحویل نفایس کرم از تنگی حوصله آز شکوه طراز و بلندی آهنگ عطایش
جواهر احسان از کوتاهی دامن حرص شکایت پرداز آمازمزمه پردازان بزم تحسین
اندیشه مغزی واکشیده اند و بهارطرازان گلشن تدقیق از رنگ تأمل گلی تراشیده
که هر چند به ساز این محفل از نواهای سامعه نوازابدا در خواندن گوش تمنا دست از عطا
برنمی دارد و تقاضای رنگینی این بهار از جوهای شوق طراز هیچگاه در ... نگاه تماشا
خود را متهم تعطیل نمی شمارد و لیکن مضراب تقریر در می بشن تا رنفس تواند ... رنگ

تحریر زیاده بر فرصت نگاه از شاخ قلم تواند گل کرد

تجلی رنگها دارد ولی در سینه کوهش	دو برگ لاله گل چیدن جوه ... باشد
شعاع مهر را با دستگاه وسعت ...	... سینه های ذره ... باشد

بی اختیار زبان قلم در عرض مراتب محمدت عبث طرازیم ... تقریر

نمی بندد و جرأتِ فکر در بادیه پیمائی مدارج ثنا بیصرفه تهمتِ نارسائی را در حقِ مساعی نمی پسندد
تردد انفاسِ ناگزیر خیال بافیهای کارگاهِ وجاهت قماشِ اجابت را تار و پود مسدای آمین
میسر باد و پیچ و تاب سر رشتهٔ فکر در بهارستانِ تقدس گلدسته نثاری مهیا می سازد
جلوهٔ تماشای قبول در نظر تا نیاز پیرایهای پروانه در حضورِ شمعِ منظورِ نظر پروانگاهی ست
و تا هدیهٔ آشنایهای بلبل در گوش گل مقبول تغافل دستگاهی عجزِ ارنی گویانِ تجلی گاهِ شهود
حسرتِ سرمایهٔ یاس لن ترانی مباد و ترانهٔ رنگین خیالان گلشنِ حضورش خارج آهنگی دائرهٔ ناقبولی مبیناد

تا ز بوی پیرهن آید علاجِ انتظار	تا ز دستِ عشق افتد چاک در دامانِ حسن
گرد راهش سرمهٔ چشمِ نظر دوزانِ عشق	منزلش جلوه گاهِ شاهدِ کنعانِ حسن

اظهار عاجزی و عاجز نامی نالیدن در حالت زاری دیده

تمهیدِ خاتمهٔ سخن شاهدِ بی دستگاهیهای افکار است و توطیهٔ عذرِ
بی نگاهی بینهٔ نارسائیهای انظار عنان گسستگی جولانِ انفاس
به نهیبِ عجزِ تقریر در ضبطِ خودداریها می پردازد و جنون
جولانیِ تقاضای فکرِ نارسائی قدرت تحریر از حیبِ نقشِ قدم
خلوتی می طرازد اما فضولی وضع لافِ لغزشِ عجز را بعبارت
سیهای نشئهٔ معنی می آراید و سرگرانیِ خمارِ نسیانه

را در کسوتِ سرشاریهای بادهٔ نازروامی نماید

اشکِ ما گوهر او دیدهٔ ما معدنِ ما — مژه برهم زدن الماس تراشیدنِ ما

نیست قانع دلِ پرحوصله بر گرمیِ عشق — یارب افزون ترازین شعله زند گلخنِ ما

مژه برهم بستن از افلاک برد بالاتر — خار در بسترِ عیسی شکند سوزنِ ما

سیه گریبان از گلگشتِ چمن زارِ معانی سیر نمی سازد تا شوخیِ جولانِ اندیشه سر در جیب نقشِ قدم تواند دزدید و مژگان برهم زدن از تفرجِ بهارستانِ مضامین در تعب نمی اندازد تا عنانِ توسنِ خیال ازان وادی باز تو ان گردانید امروز عنان گسستگیهای جرأتِ فکرِ شکار جرگهٔ صیدِ معانی خورسند است و جولانگریهای سعیِ تامل بقدِ تنهٔ وحشیانِ مضامین رسائی کند از درازدستیهای اندیشه ام مائدهٔ قدس ریزهٔ بصلای گرسنه چشمیهای هوس مهیا ندارد و از تطاولِ فکرم گنجینهٔ غیب شهیدِ پامال دستِ سائیِ آرزو بر نمی آرد صریرِ خامه ام گلبانگِ عندلیب را گریه تراز صوتِ میت ساخته و شگفتگیِ بیانم خندهٔ گل را خون در دل انداخته سرو اهیست از رشکِ سج کلاهم از دل قمریان سرکشیده و گل آتشی ست در غیرتِ نظمم از سینهٔ بلبلان بلند گردیده هیهات تعمقِ نگاه بر تضییعِ این همه اوقات اشکِ ترحم ریخت و غورِ تامل ازین هرزه دویها گردِ کلفت برانگیخت که این بالا دویها از شعلهٔ افسردگیها

برهان قاطع ۱۲

داردو این جوش طوفان از قطرهٔ بی آب تعجبهامی شمارد گرد را بوسیلهٔ تتق بستن توهم
آسمانی واسطهٔ بلندپایگی نشاید و کاه را از پهلوی گردباد بخیال کهکشانی سرمایهٔ بادبروت
بدست نیاید سایه را دعوی آفتابی اشتهار تیره روزیست و غبار را ادعای فروغ
سحر اظهار کدورت اندوزی اینجا صوت نحیفی در عالم خویش مبدأ صور قیامت نمیشد
وگرد ناتوانی در اعتقاد خود مغرور خیمهٔ افلاک تنیدن یعنی مجبور تطاولهای روزگار تهمت
آلود وضع اختیار محو حیرت پیمائی نگاه صہبائی تحیر دستگاه که جرأت نگاهش از ناتوانی
عرق بر روی حیا کیشهای حسن جائز نداشته و شوخی نفسش از وضع جمادی کدورت
بر خاطر صفا پروریهای آئینه نگماشته از جنون جولانی وضع لافش گرد از زمین احتیاط
برآورده و دیوانگی طرز گزافش بسر ادب کیشهای متانت پرده نه پاس صفاطینتان در
ضبط بیصرفه سرایش و نه ملاحظهٔ نازک دماغان عنانگیر هرزه درایش پردهٔ غفلت
دیواریست بر روی آمالش برآورده و خاک مذلت بساطیست در رهِ صحرانوردی هوسش گسترده
با این همه سرچشمهٔ سخن زبان خمکدهٔ تحقیق را از بادهٔ پیمائی بزم فصاحت گزیر نتواند بود
و رنگین طبعان گلشن تدقیق را از سیر بهارستان انشا از انصراف روی نتواند نمود که دیدهٔ بینائی
از پرتو چهرهٔ آفتاب نقاب برمی دارد و قطرهٔ بی آبی از جیب کدام سیلاب سر برمی آرد
شکستگی رنگ خزان با رنگینی بهار گل همچشمی میفرستد و بی آبی موج سراب با طوفان

محیط ہمدوش می ایستد اخگری را رنگ آتشکدہ ریختن گرمی شعلۂ ہمت ہستی [illegible]
عنان موج گسیختن جوش محیط قدرت ریشۂ سر از زمین بر نیاوردہ در گل کردن
ہزار رنگ شگوفہ عرق شبنم از چہرۂ بہار می افشاند و شراری از پہلوی سنگ
ناجستہ باشتعال ہزار طوفان آتش ہنگامۂ گلزار خلیل سر دیگر داند نقش قدم
پیشتر از سعی پا در منزل تواند رسید و گرد ضعیفی پیش از شہسوار جادہ تواند برید

نارسا آہم ولی شور قیامتہا ز من — ناتوان اشکم ولیکن جوش طوفان میزنم
چون شرہ بندم بپا بستند لیکن چون نگاہ — تا بخود جنبم قدم آنسوی دوران میزنم
ذرۂ ادرم پر زمین گیر [illegible] اما ز شوق — دست را در دامن خورشید رخشان میزنم
ناتوان گردم ندارم طاقت جنبش ولے — می نشینم بر فلک تا فال دامان میزنم
قطرۂ افسردہ میگفتم دل خون بستہ را — این زمان از جوش او چشمک بعمان میزنم
داغ دل دارد فروغی کش اگر بندم برو — راہ بر تاریکی زلف پریشان میزنم
گل ز داغم بشگفد گر سوز عشق در مہرگان — خور ز جامم سر کشد گر در شبستان میزنم

باری اگر این آتش گلزار خلیل نشگفاند گلخنی کم نتواند بود تا عریانتنی در حسرت گرمیہای
شمع داغ بر دل نسوزد و اگر این شعلہ از تجلی نشان ندہد چراغی خود خواہد نمود تا سرگردانی
در ظلمت شب دیدہ رہ [illegible] ہلاک نشود و ز دہر قدر رشتۂ نظر التفات از گلہای اکرام دستہ

[illegible]

تو اندیشه شگفتگی بهارستان اخلاق در نظرست و چندانکه گرمی نگاه توجه هنگامه سرد مهری تو اندیشه شکست رونق بزم وفاق متصور نظر را بدیدهٔ کرم نگریستن گذارش فرض ست و جرم مرا بعفو در گذرانیدن ادای قرض

خوبان چو جام بادهٔ گلرنگ می‌زنند	ساغر بیاد عاشق دل تنگ می‌زنند
خون میکند کرشمه و از بهر خون بها	اهل وفا بدامن خود چنگ می‌زنند
ای بحر همتی که فضولان حباب وار	هر دم زدن بشیشهٔ خود سنگ می‌زنند
ای گوش رغبتی که بی عرض حال خویش	مستان برنگ نغمه بر آهنگ می‌زنند

نغمه سای گفتگو از پردهٔ اختصار سرائیدن بر تخفیف سامعه خراشیها وارسیدن ست و نظم کلام را بر مقطع خاموشی تمام کردن گوش مخاطب را از گرانی باز خریدن امروز نقش از رنگ خیال همین تصور حیرت نگاهی ست و ذخیرهٔ دامان تفکر همین اندیشهٔ عجز دستگاهی هر چند جرأت بی اختیاری شوق زبان خامه را در حرف زدن مخاطب میسازد اما اندیشهٔ انجام فکر صفحهٔ امتیاز را همان بنقوش اعتراف عجز می طرازد

بیا ای خامهٔ جادو سرشته	ز جان آوردهٔ و بر دل نوشته
بشو در نقاشی رنگ معانی	بکاغذ کرده چون ارژنگ مانی
صریرت شیشهٔ معنی کشاده	چو قلقل میدهد پیغام باده

شگفته هر نفس در گلشن راز ... گل صد نغمات از شاخ آواز

ز ساز شوق رنگ ناله ریز ... دل افسردگان را کن سبک خیز

نگویم ناله موزون بر آرے ... غمین حرف از دل پرخون بر آری

برانم کز سخن گل بر تراشم ... جراحتهای بلبل را خراشم

به بینم تا بهارستان افکار ... چه می شگفاندم در سینه گلزار

به بینم تا فروغ معنی بکر ... چه شمع افروزدم در حجله فکر

به بینم تا بهار حسن جاوید ... چه رنگ آرایدم در باغ امید

سرایم نغمه مستانه چند ... بگویم دلنشین افسانه چند

نشینم بر در خاموشی دل ... بر آرم ناله بر اندازه بسمل

دران خلوت که فکرت را گذر نیست ... زبان را جز خموشی راهبر نیست

چراغ نور معنی بر فروزم ... شب من تا شود روشن چو روزم

برایم گرد شهستان تنزیه ... ز دامن بر فشانم گرد تشبیه

ولی چون بنگرم پایم رسا نیست ... سر این جاده بر اندیشه وا نیست

زنم در دامن بی طاقتی دست ... گمارم بر قدم لغزیدن مست

چو پای سعی کس را تاب سفر نیست ... بغیر از کم زدن شایسته تر نیست

زنم راهِ نفس خواهی نخواهی
نیالایم قلم را با سیاهی

جنون جولان ست شوقِ ره نوردم
عنان گیرم ازین ره باز گردم

بیا ساقی بیا اے دلبرِ من
زمینا افسرے نه بر سرِ من

دلم را ست بودن به نه مستور
زصهبائی مبادم نام مخمور

مستور [illegible]

خاتمه

خاتمه سنت حق جل و علا را که سطری چند در حل لغت و محاوره ریزه جواهر از خامهٔ خام رقم صهبائی گمسواد برآمد هرچند شتابندگی سعی تیز جاودر راه فکر کم ایستاد اما انعام منعام مفضل در هر مقام کمیت قلم گام زد آغوش نقش قدم را معدن زر دکان گوهر نام نهاد با آینکه در خارکدهٔ بیدماغی صداع بی طاقتی اجازت نمیداد که لختی در دسر دیگر بر خود افزوده ساغرے از بادهٔ تحقیق زند اما سرجوش نمنان بزم انصاف یافته باشند که درین خمکده هم خالی از کیفیتے نبوده

هر رشتهٔ خبر به برگ سازی دارد
هر زمزمه صد پردهٔ رازی دارد

بیاضِ شوق پیام

بسم الله الرحمن الرحیم

زنگ زدائی این اوراق حیرت منظر پیام چهره نمائی زینت ترتیب بیاض شوق پیام سوادهٔ عنبر بهای
اوراق از عنبر سائی این تحریر معنی آرد نیرنگیِ حسنِ معانی مفت تماشاست و حیرت تمثالی صفای
این آئینه بوضعِ خطوطِ جوهر دریائل داربی پردگیِ سر از تحیر چهره کشاست حاصلِ نگارگری نقش پردازیهای
خیال برنگ آمیزیِ سیاه قلمی چنین پرداخته است که بعضی از آن غازهٔ طرز خواهی رقم بر رو دارد
و بعضی بوضعِ دیگر سر از جیب نظاره بر می آرد اینجا حاصلِ غور تأمل بجز زبانِ جوهر نگاه چه نماید بود
و نتیجهٔ صرفِ اوقات غیر از نامه سیاهیها چه خواهد نمود شرم بی اعتباری عاقبت جبههٔ عرق انفعال
میگرداند حیرتِ وضعِ این تماشا در لغزشِ پای نگاه بی اختیار است و خجلتِ حاصلی خطوط را بلباس
کسوتِ تمرّدِ آهنی پوشاند حیرت فروشی مطالعهٔ این سواد از خمیازهٔ آغوشِ مژگان تماشا ریخت
دوائرِ حروف بوضعِ بالیدگی ناخن حسرت ناقبولی چهرهٔ کاغذ میخراشد و بیاض نماها در شرم اندیشهٔ نارسائی
از رشتهٔ الفاظ گره نفسهای سوخته می تراشد شقِ زبانِ قلم عذرِ نارسائی بیان مستعد و صفحهٔ تسویه

بیاض معذرت نامہ سیاہیہای زبان تاش دعای پابوسان در حضرت اجابت از شوخی تنگ بار بہانا نالند و عرض نارسایان در پیشگاه قبول غیر از تمکین شکر گزاری بہانہ سگالد

تعریف روضۂ منورۂ حضرت جلال تھانیسری

بیای خامہ خود را ترصدا کن * کلید شود این روضہ را کن * نجالت مینفزاید نیم بهر ترشح فشان خاک در این روضہ بر حرف * فیض چہ روستانی کہ از تکاپوی آستانش برخود بالیدن سرمایۂ استعداد بزرگی فراہم آوردن ست و خورشید را بجاروب شعاع خاک پائینگاہش رفتن اسباب بلندی مہیا کردن سجدہ کہ بر خاک آستانش گرد میکند شبی ست فرق ہزار خورشید در بغل و جبہہ کہ بساط سجودش می آراید آفتابی ست شب طرف ساز سیاہ بختیہای ازل صورت دیوارہایش از بس لطافت در ہجوم انوار چون آئینہ پیش آفتاب معدوم و شوخی جلوۂ خورشید از خجالت سایۂ قبہ اش چہرہ بہ پری در شیشہ موہوم اینجا مشعلہای نور ریزبان لن ترانی بہ سر نشترہا یا کیہای جرأت ارنی دست عراض نمی پسندد و چشمک ذرہ ہای تابناک باستفادۂ نور تجلیش جز برای جہرنگیہای جلوۂ خورشید نمی خندد بخاک آستانش ملائک را صداع تخیل بوسہ ساق عرش نمی آزارد و تماشای ہیأت گنبدش عجز بیمقداری فلک را بر سر اندیشہ سربزرگی نمی آرد بلندی اوج عزت تنگ برزمین افتادن ذرہ ہا یش نہ پسندید حیلہ کاری مشعبد چرخ بساط مہرہ گردگان کواکب چید مردہ بادمسیحا بجان بخشی معجزۂ خاکش زندہ و آزادہ سرکوچہ امید بفیض کشادہ روئی درش بندہ زائرش را نسبت اندیشی طواف کعبہ بتہ مرتبہ پایگی مراتب منفعل می نشاند و خاکنشینش را خیال کنگرۂ عرش بصد انفعال سر بخاک افتادن

زحمت تعذیر میرساند بہجوم انوار الٰہی پرتو آفتاب را از قرب و فرش برجعت قہقری میگرداند و ہیبت صدمہ جلالش ملائک را بر بستر غبار بیرون در می غلطاند بسنگ قالب تہی کردہ انبساط زیارت این آستان بیفشِ نگاہ را بتوہم شکل گنبد می فریبد و تسلسل انوار زمین تا آسمان پیوستہ این مکان بمشابہت ارتفاع کلس می رسید با ازدحام دعاہای حاجت طلبان اجابت بتمنای بار جستن ہر نفس سر از جای بر می آرد و بہجوم حسرت زائران جنبش ہوای صرصر ورزہ از خاکش بر میدارد ہوای ہم پروازی مرغان بامش معراج سعادت اندیشی کبوتران حرم و بلند پایگی حجر الاسود دمیدن ہم رنگی داغ سجدہ آستانش خجلت و سنگ کم تعویذ مرقد مبارک آستین ید الٰہی ست مظہر انواع قدرت آثاری و لوح طلسمی گنجینہ کشای حاجات بر آری حبابی ست از دریای تجلی برخاستہ و قبابیست بطراز شعشعہ انوار پیراستہ فروغ بارقہ انوار گواہ ست بر لطافت این روح مجسم و نشہ آثار تجلی دلیل ست بر آفتابی این خاک محترم اگر تجلی مہر خاکش نسوختہ طور را شرف نسبت توتیائی چراست و اگر نظر بر عیان داغ سجودش نمی دوختہ جبہہ ری فرق خورشید خطا اینجا سعی جوشش انوار در بالا بردن خاک کوشیدہ ہست و اندیشہ زیارت بہانہ جوی انتظارش مرقد نامیدہ جبہہ آسمان از داغداران سجدہ این آستان ست فرق

خورشید از تسلیم گذاران این خاک نور افشان

نشانی که از سجده دارد برش
دلیلیست با عازم و گوهرش
گل و سنگ کان کعبه الا ولی ست

همه صرف این کعبه بر حق ست
ز سنگی که هست از صفا بهتر
شده سقف و دیوارش آئینه

شمار سعی کزین سنگ گرد عیان
بر منزانا الحق گشاید زبان
بجی گر ازین سنگش آید بهست

بود اجری از طاعتش بت پرست
صفا دارد از بس این خاک خوش
بود گرم انداز تیر شهاب
تواند از حرف این خاک و بس
زبرگ گیه نخل ایمن تراش
نباشد چرا مظهر فیض خاک
چسان کرده باشد درین خاک جای
بلی خاکساریست ننگ قبول
سر خود نهاد در راه او
بتوصیف این نام اگر دم زند
زبانش تا ابد می نگردد خموش
بیا ای که جنبش ز لبهای تو
کلید در رزق عالم بکف
نگاهی که از لذت التفات
مرا نیز خوان بر سر راه خویش

صفا رفته از بس درینجا بکار
ستان ریزه سنگی گوهر فروش
نباتی کز و رست در رنگ شمع
دمانیدن صبحی از هر نفس
گر اعمی کند چشم بر روی سیاه
که دارد میان خود آن جسم پاک
که گر بر فتد سایه اش بر غبار
که الفقر فخری است قول رسول
چو ذات خدا مظهر هر کمال
بدست عطارد قلم بشکند
همان به که عرض تمنا کنم
بود موجه بحر اعطای تو
بیا ای که شد نالهٔ زار ما
دهد مرده را ذوق آب حیات
که چون من بران آستان و ارم

فروزی یکی شمع گردد هزار
نفس گر درینجا کشاید نقاب
بگرد سرش گرد پروانه جمع
بود خاک اینجا ز بس نور پاش
کند دیده فانوس شمع نگاه
ندانم که آن فیض گردون گرای
بمعراج خود دارد از چرخ عار
ملائک ز تعظیم در راه او
چو اسم مبارک [illegible] اجلال
نفس گر بوصفش بر آرد خروش
ازان درد دل [illegible] کنم
بیا ای که ابرو [illegible] شرف
بگوشت میا نجی [illegible] ما
بحق مقیمان درگاه خویش
ز تو بر مراد مهیا رسم

گل مگر از یاد حسنی رنگ شوخی ریخته ست
کاین قدر از خنده اش دل با جنون آمیخته ست

سنبل از زلفی که می آرد پیام جذب شوق / کاین چنین چون جوش جنون زنجیرها بگسیخته ست

تا چه میگوید بگوش شوق موج جویبار / گریه طوفانی ز جیب چشم تر انگیخته ست

بیقرارم تا چه خون دل بجوش آورده بود / کاین همه از پرده چشمش بی اشک بیخته ست

خون چه طوفان میکند یارب درون آبله / هر سر خار بیابان خنجری آهیخته ست

گل فشانی بهارستان تخیل عطر دماغ تحیرست و سرزنش خار خار اندیشه خراش دامان تفکر که جنون انگیزی آمد آمد بهار بوی چه پیراهن در بغل دارد و شوق افزائی ملامت نسیم از حسرت بوسه کدام لب پیغام میگذارد اینجا صدای خنده گل آواز دو دستی ست بر نفس صبح زیبائی تمهید جنون صلا زدن و تیزی نوک خار شوخی نشتری در بغل دارد مضطرب ساز رگ هزار آبله خونابه وطن سلسله موج نسیم چون گرانی زنجیر خواب فروش پای نگاه ست و گوهر نمائی قطره شبنم در جگر کاوی طاقت شوق صد ریزه الماس همراه و درازی زلف سنبل زیر مشق کمند اندازی آه نارسا قطع سیاه بهای ریحان گرد غبار انگیزی شوق بی پروا اندازشگفتنهای غنچه نرگس در نظر بازی جنون تازان عرصه شوق چشمک زن و جلوه صباحت برگ نسترن در گریبان چاکی هوای بیخودی محرک پا بزنجیران عطف دامن رعنائی قامت سرو رسائی مصرعهای نالۀ گلگونی رنگ لاله خونی جگرهای پرکاله پرکاله سیر تخیل فرش سبزه چمن برگ خواب چشم تماشا در دست دارد و سلسله پیچ و تاب بنفشه آزادگی استغنا دوشان نگاه بیتی رد

گله هر سو که وا بینی عنان بگسسته میراند / نمیدانم چه شوخیها بغبار جلوه دارد

طلسم اعتبار دهر حسن آباد شوخیهاست / پریدنهای رنگ اینجا بهار جلوه دارد

غباری خیزد و یا بوی گل رنگ طرب ریزد	نفس و رهر شده و آمد شمار جلوه دارد
رگ گل تا خار و بو تا رنگ و برگ سبزه تا شبنم	نظر بر هر چه دوزی اعتبار جلوه دارد
نظر تا کی تراشد گه گل و گه غنچه از رنگی	تحیر چشم بازست انتظار جلوه دارد

حیرت پیمائی نگاه تماشا باین نشئه چاره خمار تامل را ملهم ست و خمار خار وقت اندیشه بلبلین رنگ در گل کردن بهار حقیقت متهم که بهانه جوئی غلیان شوق در هر حالت دامن تقاضا از کف نمیگذارد و حیله کاری جستجوی محبت هیچ وقت دست از ایجاد تکلیف بر نمیدارد بوی پیراهنها بصد اضطراب جاده شوق وصال میخواند و گردش چشم آهو هزار مینائی بطواف محمل لیلی میراند یعنی در عالم اضطراب هر چه آئینه روی مطلوب بر آید اگر همه صفحه حیرت ست صفت نگاه تماشا ست و در محفل بیطاقتی آنچه ساغر یاد مقصود پیماید هر چند خمیازه حسرت باشد غنیمت شوق تماشای تقاضا کشیده خار دامانت و روحشت گریبانت ؛ ازین افسون چه میپرسی محبت کارها دارد ؛

حیرت کاری مرقع بهار در رنگ آمیزی کیفیتها جرأت تماشا را چراگاه دیده تصویر کرده اند جلوه انگیزی صفائی این آئینه در محویت غلبات تحیر از چه رفتگان را در آغوش بی اختیاری جوهر رساند که جوشش حیاقتهای طبیعت اگر رنگ ست جز نگاه نورزیده شوق بر نخورده و اگر بوست دست جز تخلخل دماغ ذوق نمی برد هر فرد ازین مرقع رنگ آمیزی کیفیتی در بغل دارد که حسرت آلودگی آرزوهای هوس محتاج همان نشئه خمار شکن تواند بود و هر ورق ازین مجموعه نقش معنی بر می آرد که بی اختیاری آغوش نگاه جز در اندیشه حضور جلوه اش نمیتواند آسود از تغزل آن کیفیت جز ذات حسن بر نمی آید و از معما

این نقش غنچه از همین اسم چهره نمیکشاید که سرجوشی محفل خیالش بهستی هزار رشته تواند چسپید
و رنگینی از رنگ تصویرش تفوقی بر نیرنگی هزار گلشن بهار تواند دید چون هوس آورد گے
میلان طبائع بمین که اندیشه تحریکی ست صفاپردازی جلوهٔ آن بهار در بن آئینه نمک ریخته
جراحتهای دل ست شوخی برق همان کیفیت باین آب خنجر فروش سینهٔ بسمل صیقلِ کار
فروغ توضیح باین رنگ چهره از آئینهٔ تفصیل ست و نقصان مراتب اجمال باین وضع پرده کشا
چهرهٔ تکمیل که تر و خشک این چمن آئینهٔ لطف و غضب و ناز و ترحم باید فهمید و پیچیدگی ریشه
نهال را انداز تنیدگی چین ابرو باید دید تازگی برگ گل از نم قطرات شبنم طراوت روی عرق
کردهٔ دلفریبان ماناست و گل کردن طرز شگفتگی بوضع جنبش لب چهره کشا خلیدن نوک خار
از تکلیف یاد مژگان ناچارست و تیزی دم نشترش در شکستن آبلهٔ دل بی اختیار راحت فروشی
ملایمت نسیم در تحریک هزار رنگ بیخودی آمادهٔ چرب نرمی لطف سخن و تری قطرهای شبنم
در عرض جوهر لطافت مهیای کیفیت عرق گل کردن سر رشته تارهای سنبل افسانهٔ عمر کاکل
دو ده فروشی ریحان آمد از سرمایه سیاه قلمی خط عذار دیده نرگس آئینهٔ کم نگاهی محبوبان تغافل
نوش برگ نسترن چهره کشای تجلی صبح بناگوش قیامت غنچه ها خرام سرو کرشمه انداز
جلوهٔ رعنا قدان و لعلی برگ لاله سخن ساز سرخی لعل یاقوت لبان سبزه لب جو بسر سبز
حرف زیبائی خط لب خاسته و تابداری بنفشه چون مرغوله کاکل حلقهٔ دام نظرها پیراسته
ازین دست هرچه در نظرها گل کرده است شهادت نگاه حسرت نگاه ست و ازین عالم انچه بنظر
آید دامی ست نگه گیر تماشائیان حیرت دستگاه

نخستین ای نہانہ ز آہنگ محبت
متاع نالہ در بازار دل اینجا
محبت گر نہ ... ہر جا ...
پریشان از چہ میگردید سنبل
زمینا ای اثر تا سنگ پیداست
شکست شیشہ از سنگ خیزد
محبت تا نگشت و در گل افتاد
کہ آخر لالہ رویانید از سنگ
کہ ... تاب کوک تار نالہ چنگ
... ہست حاصل آب و گل شمع
... در دل ...
... آتش ... پروانہ را سوخت
... رنگ محبت جلوہ گر شد
کسے نظارہ بلبل نمیکرد

نشو و نما فال نیرنگ محبت
ز شوخیہای برق تیغ آواز
نفس در نی چرا با نالہ بالید
چو دید این رنگ در آب و گل خویش
بہر جا بنگری این رنگ پیداست
محبت تا بسوزش راند محمل
زگل آتش شد و در بلبل افتاد
فروغ برق رمزی ہست دریاب
نفس در شیشہ دل میزند سنگ
کہ گرداب نشہ را در کار گلشن
کہ مینا گشت ... شکست چون نگاہ
پری در شیشہ و آتش بسنگے
کہ عاشق را بہاران پردہ ور شد
ہمہ این سعی خفتہ بارنگ عشق است

نباشد جز تپیدن حاصل اینجا
دل اینجا رقص بسمل میکند ساز
محبت گر نہ میکرد این اثر گل
بشوید روی گل از غیرت ای خویش
محبت از نماست تا ... ریزد
نفس گردید موی چینی دل
بجوش آورد از خونش رگ ان سنگ
کہ در چشم حباب از چیست این آب
کہ آتش ریخت در جان و دل شمع
کہ بوی خویش و کام است شکستن
کہ برق جلوہای شمع افروخت
محبت جلوہا دارد بہ رنگے
بعالم گر محبت گل نمیکرد
شہ نقاشی نیرنگ عشق است

غرض ہر جا بود از حسن تمثال
تقاضا میزند از شیشہ بت بال

آتش افروز گرمیہای عشق شرر آید در سینہ زار آبلہ دل نہ انداختہ کہ اخگر پای داغ را ... نہ ... و نگاہ ...
شوخی محبت نمکدانی بر جگر ہا نشکستہ کہ شوخ خندہ زخم بعلاج گری گوش نشنید خامہ ابو سیاہ تحریر این ... آتش ...

از درد محبت بلب آورده ست ہوا نازآواز صریر نالهٔ مینا بلی عشق در بغل پروردن

گل خون شد و حسرت ناز که گردید
دل تشنه ندانم که بجا ناز که گردید
هر سو که دو چند سبزه نگه بر سر ساست
تنها کنج شهیدان چو تو ناز که گردید
شد سرو ندانم که چه لب یاد خرامش
فرش ره تقدیر آباد صبا ناز که گردید

نرگس خجل از چشم فسون ساز که گردید
دل جمله فغان ست ز خوبی که شد
دل بیشهٔ شیر افگنی ناز که گردید
خاک ره ما سرکشی دیده شد امروز
محو روش سرو سرافراز که گردید
یارب بامید که چنین لب بقفا شد

دانا که دم عیسی مریم همه با دست
حیرت همه چشم ست نظر باز که گردید
امروز سحر میرسد از کوچهٔ عشاق
ای باد صبا جلوه گه ناز که گردید
بسیار بحال دل آفت زده ماند
صہبائی سرگشته باواز که گردید

تماشا دارد اندازی که جولان سخن دارد
نباشی بی نگر کیفیت تاثیر ایجادش
همه از قاف تا قاف ست صوت تماشیدش
ز فیض نکهتی دم میزند بوی گلستانش
خراب لطف معنی کیست یابد که از مستی
نلافد هر نگه اینجا بعرض رنگ بینائی
ز خون دل چمن سامان نشد تا دیده صہبائی

که رنگ آمیزی گرد خطش رنگ چمن دارد
سخن آنگه نخست این گردنی که رنگ انجمن دارد
ورقها بیستون و خامه ها را کوهکن دارد
که عطرش عطسه ها خامه را عنبر فگن دارد
گریبان سیر گردش خلوتی در انجمن دارد
غرور سعی بینش را سوادش ممتحن دارد
سخن دامن نگار ناقبولی مرتهن دارد

جلوه فروشیهای مخدرات خیال لمعه تازی برق جولان دارد کنه لی صفا پرداری مرآت تحیر تماشا
وضع شوخیش صورت آئینه موهومی ست و گلدسته بندیهای رنگینی معانی غنچگیهای و ضر

تاملی میخواید که بی سر رشتهٔ ضبط اوقات ساز جمعیتش شکوهٔ نوائی نالهٔ محرومی قافیه بستان محفل امکان ازدوریاش زحمت تردد و فراخی دستگاه گریبان سپهری را با تنگی دیده خو نجیده اند و مربع نشینان پس زانوی عجز را با فسردگیهای سعی تامل هموار طریق خیال را بی راهه تر از جاده او هام فهمیده جوش بی باده استیاز بی سویت نشئه دماغ سوزی از اثر پروازان عرق سر ابست و متانت وضع تمکین زمین گیر یهای عطف دامن از افسرده طبعان نتایج انقلاب آنجا معنی از پاس آهنگان ناتمکنی حیران ست تا چه دسامعه ندکی با خود بر آید شور بیطاقتیش صد بیمه صورت افیلی نفروشد و لفظ از سکته فروشان حیرت بی امتیاز یست تلف الفاظ حضورش گرد سیاهی جامه ماتمش عرض اثر یاتی منتهی شود شوخی نفس سوز یهای خطا ز سر دی گر منجوی نهان نار و آهی ست از سینه کاغذ بیرون جسته و یاد روامن کشیها تحمل نقطه از تری نجالت تا یی سا گرهی ست نه رشتهٔ سعی جولان خط بسته از بیم تعدیها جو من گو نه بسیتن چشم اعمی با شت قیموز او سیاه تا بیک عدم گریخته تا تقریب این روی نسبت چنین زخم نمو ز تری تطاول نغمات اگر بهانه وضع نجابات دشمنی با گریبان سپهر مصروف دارد معنی را آنسوی تحمل سر بایه گشته تا تحریک بجا لطف این خیابان نا ندید

تابهار پیشان معنی رنگ گل سامان دهد   [illegible] آفت رو ماند

حرف مکتوب به ابجد پار طوبت کار نیست   از [illegible] تحجلت [illegible] گل کرده ماند

نقطه با معنی ما نیز بیش از سر نه ایست   نغمه مستور پنهان د [illegible] پرده ماند

ای بسا کز بی نگاهیهای چشم عندلیب   صد گل ناشگفته د [illegible] پژمرده ماند

بسکه با بیگانه وضعیهای مردم آشناست   معنی بیگانه با [illegible] ننگ خو کرده ماند

آنچه پیداست که بلند صداییهای زمزمهٔ عبارت از مخارج آهنگان پردهٔ حسن قبول ست، و جلوهگریهای شاهد معنی از خاک بیرون سر کوچهٔ حرمان وصول اگر حرفی بامید حسن قبول پرده از چهرهٔ اظهار بر میدارد سامعه کو، و لی عالم وحشت جز گرانیهای گوش توقع با نمی آرد خاصه با بی اعتنائیهای ارباب دول که پردهٔ غفلت و پوشش دیدن سواد سیاهی آن تنگ چشمان ست. و این بدنامی پرده کشای وضع بیرونی آن زود خشمان مشغولی ملاعب القدر، عالم ذوق شعر آلفت دور انداخته که تقریب تذکرهٔ علم بخیال سماعتی نیز نمی اندازد و تا ظرف تجلیها حضور یحیی مبتیان گردیده و غلغلهٔ بحث بمرتبه از گوش تغافل شاهان بر نمی آید. و تا بر غیب ذریعهٔ نتوان رسید. آنجا دارالامنی متصور نمی آید. غیر از حصار خاموشی و عافیت خانه در نمی گشاید. بجز آسایش الم خموشی نفسها با شرر زنگ میجوشند. زنهار آیینه بر نیارند لبها سنگ و در بغل سنجه و به گزشته و روست بر ندامی نفس هر چند نسیمها باشد جز بخجلی نگهها می تپلت چه اثر دارد. و لب اگرچه برگ گل تواند بود، گر ماتم تلاش غیر از نوک خار چه بر می آرد و شهره تهی ماگی این زبانحالان کاسهای دو وامر را بچشم حباب میگردانند و موافقت شنگ مغز ی اینها دو جهان بلاغت معانی ایشان و سر سامعه بر سانند تا تازگی الفاظ از ناقد سر و اینها شان تقی ستم کار شان و تلوث معانی از شعله تند خوئی شان دور بیست لیکن بدماغ همین جهالت کیشان حدوث حالت اگرچه استقامت نمی آرد اما از نارسائی مژهٔ شکسته البست و در دیدهٔ احباب مشکل با آنچه اقامت کی و انتما به از بی بصیرتی نقش قدمی ست پامال حباب و آنچه بیم انست چه بینیهای ایشان ... ... زاده محض ناهمواریست و در کوچ دال از

...اند امیهای بی بی هدایتان سرنگونی خجالتهای ناصواب کاری چشمهای آزار گریه اضطراب
...بهیچ در آید میشاید و فرق میداد آزاره سرنگونی نزمین در آید می باید و دست تطاول نگاه فی بود ...
...نکرده که از نقطه قطره خون بجا نماند و قحطی امداد زمانه جارا آنقدر گرسنه نشانده که شکم شکم ...
...الی نماند طاد تهمت دیده وری از الف تیر بر چشم خورده و یا از افتادن نامت پیوسته
...ن بخاک سپرده سرکشی کاف آنقدر بفروتنی تبدیل نیافته که سرکش کوه و در پستی تله خاک
...شمار نیاید و پیچیدگی طره لام آنهمه از پیچ و تاب نیفتاده که سینه چاکی شانه مژگان بشکنجه حسرت
...نیش نفرساید و دهن میم از عدم میگوید و ابروی نون اشناسی میجوید پنجه سین از دایره دگر ...
...یدن و دیده عین سفید شده تحیر وا دیدن فا چندان پیشانی خود در سجده عجز فرسوده که سیاهی
...اغ نقطه اش هیچ مرهم سفید نتواند گردید و ناخنه چشم صاد آنقدر بالیده که سیاهی مردمکش بنهار
...غو تامل نتوان دید قاف از بار اندوه سر آماشی بنیاد شد اهش و در تمکین کوه اساسی از ره ...
...بندانه بر میخورد بفرق خودش میکشیدند و شین اگر دندان برجگر نمی افشرد چهره بناخنش میخراشید
...در گرمی اشتغال ملاعب نقطه تا بخیال طشت بیضه مشعبدان باعث انواع غفلت گرانی
...و در محفل خورده گیری نقطه تا چون کثرت خال متهم عیب افزائی حرف خا تفی در کار گردش ...
...روزگار نکرده که دقت نگاه انصافش نتیجه دستبرد این انقلاب ندانید و حرف ذال در ذهنی
...بسر نبرده که حسرت تطاولش تیغ ستم بر اموات استعاذه نگرداند نقطه گلی در چشم ضاد انداخته که بیاض دیده اش ...
...سوائی از فروغ بصر ندارد و خالی بر چهره ظا نساخته که طرح سواد گل با تنتها قمار ابر دیش ...
...نپندارد و غین اگر با تفرقه نمیساخت بنازش که میخوانند و اگر چشمش گریه نمیبرد لغت بطلی و معنی ابرش که بنیاد ...

۵ صفحهٔ دهر کجا معنیِ رنگین زنجب	حرف اگر خون شود آرایشی از رنگش نیست
خود بخود می شکند قدر هنر در عالم	چیست آن شیشه که جز پهلوی خود سنگش نیست
معنی از غفلتِ اصحاب چه نقصان دارد	اوست عنقا و ندیدن سببِ ننگش نیست

فی الحقیقه سکهٔ رشید نهال کنگرهٔ جهل آنقدر بالائی ندارد که نالهٔ فریادی هنر تا گوشِ محافظش جراَتِ رسائی تواند اندیشید و چهرهٔ افروزیِ غرورِ ریاوانگی چندان سرمایهٔ شگفته روئی حاصل نکرده که خونابه نوشیِ جهد فطرت را با رنگینیِ بهارِ معنی نازِ فضولیش نمی باید کشید و درین روزگار جمعی که نیازِ حضورِ معنی را قبلهٔ حصولِ کمال دانسته اند جز آبِ عرقِ انفعال نم وضوئی حاصل نکرده اند و طائفه که در پستیِ مغاکِ جهلِ آن دائرهٔ ناقوس گزافِ بلند میسازند نقد بلند پایگی آبرو جز در دامنِ کفران نشمرده اند از تعالیِ این بی آبرویان اگر حرف گوئی بدم تیغ برخوری و اگر لفظ نویسی بلخ و تف تن سپری سرو اگر از جوی ایشان آب خورده است موزونی در عالمِ تهمت نیز رنگِ اثر نداشته است و شمشاد اگر از زمینِ ایشان سر برآورده صنوبر زلفِ بتان از شانه اش غبار از گره برنداشته صبحی که بر روی ایشان خندد نفسش جز زنگِ آئینهٔ دل نفروشد و شامی که بروز ایشان پیوندد تیغهٔ خورشید قیامت هم در قطع سر رشتهٔ ظلمتش نکوشد الحاصل درین جزو زمان کار اهل هنر چه بالا رفته باشد که کوتاهیِ سقفِ همتها رخصت نداده است تا بجلوه انگیزیِ مدارجِ هنر توان برخاست و بر آبروی اصحابِ علم چه پرده کشاید که فشارِ تنگی دلها چندان اجازت نفرموده که در یک گوشه بساطِ وسعتِ مشرب توان آراست زنهار با پیچ مستانِ محافلِ جهل مجوش تا خاکِ بی آبروئی بر سر همت نپاشی و در ترتیبِ مراتبِ غفلت مکوش تا از بیهوده سرایانِ عالم بمغزی نباشی

رواجِ جهل از بس در مزاجِ خلق جا دارد
بچشمِ غفلتِ شان گرد نازِ توتیا دارد

هنر دیگر بالطبعِ خود سرانِ جهل نگذارد
که لفظ از معنیِ رنگین بپایِ خود حنا دارد

معانی از بهشتِ خود چرا آواره شان گردد
کجا میلِ برون جستن ازان خلوت سرا دارد

سطورش گر طراز آستینِ نقشِ از رنگ ست
ورق یکسر درینجا طرحِ نقشِ بوریا دارد

ورق را آشنایِ نقطهٔ و خط گشتن آفتها
که نقطه عقدها در آستین خط رشته را دارد

صعوبت دورباشِ بارِ خلوتخانهٔ معنی ست
وگرنه آرزویِ قربِ شاهان هر گدا دارد

بصیرت پنبه در گوش ست ورنه امتیاز اینجا
معانی در صریرِ هر قلم آوازِ پا دارد

زبس فکرِ معانی خوبیِ سعیِ هوس باشد
هوایِ خانهٔ دل رنگِ طرحِ کربلا دارد

نگه را هرزه تازیهاست وقفِ نقشِ پا اینجا
حضورِ بی‌نیازیهای معنی کبریا دارد

قلم تا نزهت آبادِ معانی یک نگه دیدست
رود هر چند پیش از خط رُو بر قفا دارد

سوادِ خویش روشن کن ز خط گر دولتی خواهی
کزین خاکستر آتشگاهِ معنی کیمیا دارد

حضورِ رنگِ معنی دیگرست و حُسنِ خط دیگر
مژه وا کن سخن نیرنگیِ صد سیمیا دارد

نگاهِ هرزه تازان زان نباشد آشنا رویش
که معنی شاهدِ قدسی ست و رنگِ صد حیا دارد

اگر صد معنیِ رنگین بدل خون گشت صهبائی
میارش بر زبان کاظهار آن چندین بلا دارد

دیباچه بیاض اشواق

عشق آتش زد و آبِ دیده سودا کرد نیست
دل بباغ آمد بهار اینجا تماشا کرد نیست

حسن شوخی میکند چشمِ تماشایش کرست
جلوه‌ها گرم ست لیک آئینه پیدا کرد نیست

فقیر صهبائی را سررشتهٔ آشفتگی آنقدر به پریشانی اسباب عالم وحشت نساخته که چاره گر بهانهٔ جرم جنون بر پای آبله فرسائی
زنجیری جز سررشتهٔ زلف و کاکل تواند پسندید و گرمی اختلاط سواد جوششی زخونش انداخته که معالجهٔ تپ محبت برای
رگ جانش نشتری بر شوخی نوک مژگان تواند گزید در این وقت در تسکین شعلهٔ اضطرار اگر آبی ست سفیدی اوراق
این بیاض ست در کثرت سطور و الفاظ که رم طغیان امواج + و در چارهٔ داغ الم اگر دوائی ست مینای خطوط این
صفحات ست به رهنی ظلمت یا در راحت فروش طبع خسته امتزاج بار می با این جمله آزادی طبع لاابالی را به سلسلهٔ
پیچ و تاب حروف کشیده است + و بدین وسیله پا در هوائی شوق بی پروا را به زنجیر عطف اسمش اسیر چیده ان
مد آیات الفاظ را در جگر کاوی شوخی نوک مژگان کار است و دوایر حروف را در دلربائی جلوهٔ اشارت ها بر جراحت دلها
کیفیت مضامین هر غزل به سیر صحرای ادا من کشیده که تماشای نقش پا را بر وحشت هزار گرد باد خندیده و رنگینی معنی
به تماشای چمنستانی نبرده که امواج نسیم را زبان طعنهٔ صد بهار توان گردید بیاض صفحاتش آئینه را در عالم تحیری از خود رفته
که هیچ گاه با حوال صورت تمنا الشن نیز توان پرداخت + و پیچیدگی سلسلهٔ سطور تر لعل سنبل را بشکنجهٔ پیچ و تاب هم افتاده
که گاه گاهی به عرض پیشانیش با یدسا شوق نخست به جود ذوق مطالعهٔ اوراق سواد حیرتی را روشن نمیکند که چرا
خاطر را در روشن گری آئینهٔ دل چون خاکستر صیقلی از خود نمی توان دید + و چشم تحیر دستگاه در تماشا
این الفاظ محو هیچ به هم نمیرساند که تا نگاه را تا ابد در پردهٔ هر نقطه چون مردمک [illegible] نباید فرسود

ز بس بی تار شوق آوار گیها کرد مضرابی — فغان از پردهٔ هر نقطهٔ سیپاره شد پیدا
رسید نهای دل عمری نیامد رام آسایش — فسون وحشت آخر سر ز جیب خط کشید اینجا

اگر فرصت وقت و صد داد دست چشم تماشا را آبی میتوان داد + و اگر رشتهٔ بینش رسائی دارد [illegible]
[illegible]

چه رنگینی در بغل دارد و صفا پردازی صفحهٔ این آئینه نقش چه جلوه می نگارد نگاه گلچینان رنگین
خیالی از آب رنگ چمنستان این نزهتکده غافل نخواهد بود که پرتو بوقلمونیهای معنی رنگینش
چه قدر پیکر الفاظ را جلوهٔ بال طاؤس بخشیده است و تازگی الفاظش بچه رنگ ریشهٔ حروف را
در کسوت سنبل بیرون کشیده جلوهٔ تابسمهای برق تجلی را بوضع شوخی مضامینش بیخودی پیمای
نگاه تماشا باید دید و نگاهی تا در انداز رنگینی الفاظش بشگفتگیهای گلزار خلیل سر باید کشید
ذوق دامن کشیده در رنگی * عشق بازگشته بر بهانه طلب * غنچگی وضع تامل آخر الامر بهاری از
خود بر تراشید و گاه از سعی تفکر عاقبت آبی بر روی بیخودی پاشید یعنی سر کشیدن نهال تاریخ
۱۲۰۶
ریشه داری از زمین اندیشه گل کرد و برنگینی عبارت دیباچه بیاض اشواق خامهٔ عندلیب نوا را
از شکنجهٔ قید خاموشی بر آورده فکر کردیم تا تامل ما * بچه رنگ آورد برون گل ما * آخر الامر
خامشی نه سر جوش * از لب آمد برون بپردهٔ گوش * و نگهی در دل آمد و نشست * ناله گردیده با نفس
بر جست * الغرض عشق میزند شبگیر * و نه از جیب انتقد تا شبیر * عشق گل میزند شد از رنگی * گل زند خار نشتر از سنگی

دیباچهٔ نسخهٔ اعلاء الحق بجواب رسالهٔ احقاق الحق که بر رفع اعتراضات سراج الدین علی خان آرزو بر اشعار شیخ علی حزین نوشته اند

هر چه از زبان قلم بر می آید انفعال ناشایستگیهایش بر روی صفحه سراپا یک قطرهٔ عرق
میگردد و آنچه از جیب عبارت سر بر میزند حسرت نامقبولیهایش در ماتم آبرو سینه جامهٔ الفاظ
می پوشاند معنیها از صحبت قلم محجوب بیکاری و عبارتها از شامت مرادم دست فرسود

عزاداری نه معنی را از اشرافِ خامه‌ام به پیرایهٔ فضل نازیدن و نه عبارت را بحضورِ نامه‌ام از
شکوهٔ سرنوشت آرمیدن آنجا نیرنگیهای جهانِ خیال سرخ و زرد گردیدنِ خجالت پروریهای
تصورِ نارسائی ست و دقت آفرینیِ وضعِ تامل اندیشه سرنگونیهای خجلتِ غفلت آشنائی
معذوریِ عالمِ نارسائی افسردگیهای شکنجهٔ بی پروبالی را بی اختیار بمتانتِ وضعِ تمکین مسفر و شد
و مجبوریِ جهانِ عاجزنالی در فریادِ بی سروپائی ناچار به تهمت فروشی صدای صریر میکوشد
سیاه قلمیِ صفحهٔ این اوراق آنقدر طوفانِ عرق سر داده که سرتاسر صفحات سیلابِ سیاهی
بر بنای صفاکاری جوهر نگاه دویده و اندیشهٔ زبونیهای جرأتِ تحریر اینهمه بشکنجهٔ الفتِ نارسائی
افتاده که سطرهای نالِ قلم الفی ست بر زمینِ صفحه کشیده عذرِ ناکسی یاری باعانتِ گوشه گیری
از شکنجهٔ خجلتِ اظهار برآرد و بلحاظِ شکسته بالی مگر بقفس آرائیِ زمین گیری زحمتِ اندیشهٔ پرواز
بردارد مختصر جمله طولِ کلام ناله پروریهای داغ این الم ست و ماحصل عبارت آرائیها
نوحهٔ زحمتهای این ماتم که آغوزه را باهمه رنگینی بهار تمیز خارِ خارِ تصوری دامن نمیگذارد که مگر این
مخمورِ میکدهٔ امتیاز یعنی صهبائی بی برگ و ساز که عمریست در عشرتکدهٔ امیدِ قبول از الفتِ پریشان
غبار بیرونِ در ست و در زیانکدهٔ داغِ حرمان از بساط آرایانِ نالهٔ بی اثر از بادهٔ خمستان
تحقیق دماغی رسانیده که بی برگیهای کیفیتِ اسرارِ ازل از پیمانهٔ طبعش جرعهٔ الست بر خاک ریخته
و از صفائحِ نسخهٔ رموز سوادی برگرفته که کشفِ غوامضِ تقدیر از آئینهٔ خاطرش تمثالی ست جلوه
بی نقابی انگیخته و حال آنکه بی پایانیهای محیطِ بی سرمایگی بهزار موجِ عرق علم طوفان می افرازد
و ظلمت اندودهای شبستانِ ناکسی بصد داغ الم چهرهٔ افروختگیهای شمع میطرازد

چهره افروزی شاهدِ تفصیل ناگزیر جلوهٔ بی نقابی ست و از رنگینی بهار توضیح بی اختیار جبین پیرائیهائی
وضع بحجابی پوشیده مباد که کلام معجز نظام صاحبِ عز و تمکین شیخ محمد علی حزین که رنگینی بهار طبعش
خونِ صد گلستان برگردن گرفته و شرم صفای خاطرش وی هزار آئینه در زنگار نهفته چینی
افکارش در گردنِ نفس سعی زیبهای غزالانِ معانی اسرارنمای حبل لوریده و عالم گیری طائر اندیشه اش
در تسخیرِ عنقای مضامین گرم اندازِ دام من مزیدِ شوخیِ معنیش بر بیست هر نفس از ابرِ الفاظ مهیای
جهیدن و فروغِ مضامینش خورشیدی هر دم از مطلعِ عبارات ناگزیر درخشیدن پاکی انفاسش
بر شبنم آلودگیهای بساطِ صبح چشمک زن تریهای دامن و پرتوِ خورشید ضمیرش روشنیِ خطوط
شعاع تهمت فروش سیاهیِ دود گلخن رنگینیِ عبارتش بهاری گل نکرده که در حسرت آبادِ
تماشای خطوطش رگ یاقوت را در آتش نبایدنشست و شکستگیهای پاکیِ الفاظش آبی بعرض
نیاورده که در پهلویش گوهر را تهمتِ عرقِ خود نشایست

صفای روی صبحِ فیض در باک	غبارِ جلوه گاهش راست پاک	بهارِ وضعِ شوخیِ رنگِ فکرش
گلِ دستارِ معنی لفظِ بکرش	ازان یکقطره کز پیشانیش ریخت	گلستان جلوهٔ صد شبنم انگیخت
ازان دم گر شود یکدم خبردار	گه از دامنِ آئینه بردار	ز فیضِ آن بهارِ طبعِ رنگین
ورق خواهد شدن دامانِ گلچین	اگر حفظِ کلامش راکن پاس	رگِ گل می نماید تارِ انفاس
دهن تا با کلامش سازگارست	تنورِ جوششِ طوفان نارست	بود دیوانِ او چون دفترِ گل
سراسر مشقی آهنگِ بلبل	برایِ روی گل زان جانِ رنگ	خجالت آبیاره سرخیِ رنگ
ز لفظ و معنیش گان جمله نورست	زبانِ خامه شاخِ نخلِ طورست	ز شعرش کانِ رود و ام راه

همه گر حرف گوئی گل کند آه
نفس از حرف او صد ناله دارد
نفس فیض سحر دارد در آغوش

سحر وحش آتش دل میزند جوش
نمو شعلهٔ جوّاله دارد
طراوت بسکه از هر حرف بارد

بود هر نقطه‌اش اخگر در آغوش
صفا از مطلعش تا میزند جوش
ورق چون دجله عرض موج دارد

جوش طراوتش عرق دعوی نفرین او آئینها خشکی وضع گروهان عالم نظر فی نسخه کیسل بی آبروئی بر سستی بنای تملیع شان نخندد و آئینه صفایش چشمکی بر رنگ فروشیهای زشت تمثالان کوچه بی‌حوصلگی نزده که شرم جرأت اظهار نقابی بر چهرهٔ خودنمائی شان نه بندد و خصوصیت معرکه‌ساز عرصهٔ لاف عنان گسستهٔ نفس ستیزیهای گزاف تهمت زدهٔ امتیاز باطل و حق صاحب نسخهٔ احقاق الحق که مدات الفاظش زبانی ست دراندازِ سرزنش درازی و دوایر حروفش دهانی ست بادای دشنامش باز بحکم آنکه از بی انصافیهای درازنفسیش هنوز از هر نقطه صدای صریرست تظلم آهنگ و از تطاول بی اعتدالیهایش تا حال سینهٔ هر نقطه از خط مالامال خدنگ آرزوها چپ و راست مجبوری اختیاریست و خواهشها از شبهت گرم پیغام‌گزاری که هر گاه سعی تردد در عزم تلافی دامن میتواند زد در اندیشه جولانگری چرا دو آینه نمی باید تاخت و چون عیارگیری زر قلب ممکن ست در کورهٔ امتحان چرا خود را مورد گدازش نباید ساخت چون آن بهانه‌جوئی اعراض در هجوم معذوریها سر از هیچ جا بر نمی آرد و جرأت عرض‌شیها در گرانباری مجبوری فرق از زانوی تسلیم بر نمیدارد بی اختیار نالهٔ نارسا از جیب صریر قلم سر بر می آرد و آه عجز نوا در لباس خط جبهه بخاک معذوری میگذارد صاحب قدرتان عالم انصاف صدای صریر را نالهٔ عجز بیمقداری تصور نمایند و دست نشینان

بزمِ امتیاز از شکستگیِ وضعِ خط مذر نفس سوزیها خیال فرمایند یارب بامیدِ بوسان از دریوزهٔ فیضِ قبول محروم نماند و دعای خاکساران غیر از طومارِ شرفِ اجابت نخوانده بحیرت گرسی آئینهٔ احوالِ ما دارد * چه در آئینه بینی صورتِ تمثالِ ما دارد * چو عنقا سر بفکرِ نیستی و سینه می‌ترزد * حضوریِ نیازیهای زیربالِ ما دارد * چون در تازگیِ بهارستانِ این تحقیق جز آبیاریِ نهالِ حق پروری نمی‌توان یافت و موسومی اعلاءالحق بخیه‌طرازی از پردهٔ شهرت و انکشاف هرگاه در محفلِ تماشای وضعِ این خطوط جلوهٔ نامربوطیها خجلتِ اظهار فروشد بتکلیفِ توهّمِ غبار ساغرِ اغماض توان پیمود و بهانهٔ تخیّل دود در پنجهٔ مژگان در عطفِ عنانِ نگاه باید کشود

بسکه فوقِ عرضِ شوخیِ جلوه مشتاق است صبا — نقش از رنگِ خیالم همچنین اوراق ماند
نشئهٔ عرضِ سخنها داشت رنگِ اعتبار — شیشهٔ ناموس وضعِ خامشی بر طاق ماند
گر به بزمِ سور و گر در حلقهٔ ماتم رسید — نالهٔ ما هم برنگی بیخودیِ مشتاق ماند
حیف آن معنی که خجلت بردهٔ اغماض رفت — وای بر حرفی که وقفِ شکوهٔ اخلاق ماند
هرچه در فهمِ خلائق رنگِ گل کردن نداشت — جمله گردِ دامنِ انکار با اغلاق ماند

تقریظِ تذکرهٔ گلشنِ بیخار تصنیفِ نواب مصطفی خان بهادر شیفته تخلص *

چشم بستن پایمالانِ چمن پیچیده‌ایست * فکرِ رنگین خونبهای حسرتِ گلچیده‌ایست * رفته‌ام از خود برنگِ بوی گل در نوبهاره * هر رگِ من جادهٔ راهِ فنا فهمیده‌ایست * ساده لوحی داشت چون آئینه رنگِ جذبه * واشدِ آغوشِ وصل اینجا بحسرت دیده‌ایست * چمن جانانیهای رنگینیِ خیالِ ما دیده هزار گلشن بساطِ گلفروشیها چیده است و صفاکاریهای پردازِ تصور

تا مژگان باز کردن صد آئینه بحیرت بصیقل کشید و چراغ افروزی پرواز رنگ در تاریک زار گریبان
از راهبری شبستان معانی چاره ندارد بو دماغ سوزی آتشگاه فکر خیال پختنهای دقت مضامین را
از دیگ اندیشه خام بر نمی آرد عمرهاست رخنهٔ دیده در صحرای وحشی نژادان معانی بر جادهٔ اندیشه
در واکرده است و مدتهاست تنگنای گریبان در جولانگاه افکار بر راه خوابیدهٔ چشم بسته سر در آورده
نفس چون تار سبحه با صد گره نقد معانی نذر لب و زبان ست و نگاه چون رشتهٔ مروارید بهزار آبله رفت
خیال موئیهٔ چشم حیران سعی اندیشه‌ام از بسکه بود گرم عنان گره سینه موست فضا سیاه
همه افشان غباری که ز شبنم دارد گل ز جولان غبار ره ما میداند هیهات هیهات چشم نیله
بی انیسیهٔ مهای غفلت عنان صهبائی را از جادهٔ عجز نارسائی باز گردانید و گرنه حلقهٔ دیدهٔ هوش
از دست فرسائی خیالات ناتوانی پیش از اندیشهٔ مژگان نقد امتیازی در دامان تخیل نمی انداخت
و جرات انفاس از حیرت فروشیهای تصور نارسائی چون نگاه آئینه غور تامل اجز بذخیره
تجزیهٔ توهم نمی نوازد رنگ رویش در پرواز برق ریزی انفعال ناکسی هوا را بطلای محلول
نه نواخته که صفحهٔ گلها را احتیاج زرافشانی ممنون مذهب بهار تواند کرد و بی نیازی دیدهٔ
حیرت آگنیهٔ اشیا همه را ایثار نقد تحیر پرداخته که بستگی چشم غنچه را در ضرورت کشاد مژگان
محتاج گلاب فشانیهای شبنم باید شمرد سه از خود در ویم تا نفسی راست بیکنیم چون گرد مانده
برق ز عزم و رنگ ما دیگر ز روسیاهی عصیان ما مپرس گردیست شب فشانده دامان رنگ ما
بی تکلف سراپایش تماشا ایست آئینهٔ حضور بیخودی پرداخته و خیالی ست از پردهٔ مرآت حیرت
بیرون تاخته عضو عضوش از موج نقش بوریا جهای تن بخانه زنجیر سپردن و بهمبندش از

پیچ و تابِ اضطراب آمادهٔ پا در دامنِ نارسائی فشردن شورِ محشر نمک پروردهٔ فغانِ نیم شبش موجِ دودِ نم
سر از جیب کشیدهٔ جوشِ یا ربش هر مویش چشمِ تری ست طوفان جوشِ محیطِ اشکِ جگرگون سخنش موجِ همتن
اخگرِ آتشی ست دیدهٔ خاکستر غبارِ ناکسی انگیختن گوهرِ آبرویش قطرهٔ آبِ خجالتی از جبههٔ کیفیتِ اعتبار چکیده
و عرقِ سعیِ بیحاصلش اشکِ ندامتی بر چهرهٔ نروامنی وقار دو دیده سهل‌ترینِ امرش دل بتماشای مژهٔ دشنه‌گرا
سپردن و کمترینِ کاوشش یک صحرا نالهٔ قیامت اثر پیش بردن دودِ آتشش مهیای عروجِ گردون
ثمندی و خدنگِ ناله‌اش مرهونِ رسائیهای مدارجِ بلندی آشیانه زبانِ قال از رسیدن گام
یارای بر خود جنبیدن تا بتحریک جرأت ادائی خارجِ قانونِ ادب پرده کشاید و نه گوشِ فهم را از عالم
قیل و مقال بهرهٔ شنیدن تا بافسونِ غربت نوائی از مقامِ شوخی بمزاجِ طبیعت موافق آید اگر قدمِ همه
برداریم جاده تا آغوشِ غول همین یک گام بیش ندارد و اگر جمله پا بزمین گذاریم انبانِ شکستنِ گام
سر از جیب همین یک جرأت سر بر می‌آرد که گر گل شویم نرگسِ حیرانی خودیم و گر شبنم اشکِ دردِ بیسامانی
خودیم و مانندِ سوسن هست سراپای وضعِ ما یاده زبانِ موظفِ نادانی خودیم و صد دره وقف
سینه و تسلیم پرده دار حیرانِ دردمندی و درمانیِ خودیم و چاره گریهای دردِ بی‌استعدادی
امروز موقوفِ معجزنمائیهای زبانِ خامه‌ایست که آهنگِ صریرش در پردهٔ این مجموعه نواخوانی
لحنِ داؤدی هر لحجه زیر و بمی کوک دارد و سازِ زبانش در محفلِ این تذکره غیر از نغمهٔ سحر نفسِ سحبان
بر نمی‌آرد و معنی بوسیلهٔ توطنِ سینه‌اش از ترددِ راهِ غیب و شهود وارسته و مضامین بذریعهٔ آشنائی
زبانش و رس بر سر بسیر گریبان نابسته آری اینها نتیجهٔ محبتِ سرچشمهٔ مسند آرای محفلِ قدرت آشنائی
چمن پیرای بهارستانِ رنگین نوائی اثر بخشِ سخنهای درد مضمون ناله نوازِ صریرِ خامهٔ شوق مرهون

سحر سامی دیدۂ دوائر عبارات و طراز گوشۂ ابروی مدات موج خیز بحر معانی آفرینی گہر بیز سحاب دقائق گزینی دقت پسند مضامین نہفتۂ نکتۂ خال دلربایان گنجکاو معنی پوشیدۂ بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاہ آہو چشمان از دقت طبع موشگافش ہمان بردوش نگاہ بار رم آہو سحر وحشت آشنائی ست تا طور سکتہ ناموزونیش آنسوی جذبۂ شوقش نہ پرد و اشارات ابروی خوبان از باریک بینی نگاہ تاملش ہمچنان در گوشۂ ابرو آمادۂ عزلت پیرائی تا وقوع سقیم اوضاع آن پردۂ ناموس اعتبارش ندرد اعجاز خامۂ جادو نگارش دہان دوائر حروف را از نغمۂ تحسین پر دارد و قدرت طرازی قلم صنعت پردازش زبان مدات الفاظ را بر احسنت بلاغت میگمارد در پیش تازگیہای کلامش آب بر روی گوہر عرقیست از شرمگونہای شرم بی صفائی گل کردہ با طوفان جوش رنگینیہای سخنش رنگ و بو برگ گلہا خونیست از افسردگیہا و ضع خجالت مردہ عروج مدارج معنی نتیجہ طبع بلندش و تشریف حسن قبول مضامین انعامی عبارات دلپسندش از غیرت رنگینی طبعش یاقوت جگر خوار از بحر آزمایان از رشک صفای طینتش گوہر اشکبار تر از دیدۂ غم آشنایان و از شکنیہای حسن عبارتش از رگہای موج ساغر چینی گل ندا اختہ آتش افروز غیرت جبینگیہای مصر عشق ق را در بوتۂ انفعال گداختہ

زرنگ آمیزی طرح معانے
سحاب خامہ فکرش گہر ریز
ز تحریر کارسے گلکش بتحریر
بیان معنی از ہر بیت ابرو
برد ابرو اگر فیض کمالش

کند طراحی از رنگ مانے
ز طبعش بسکہ خجلت میبرد گل
معانی بی حروف آید بتحریر
بلندی سایۂ طبع رسایش
برآرد بدر در ہر مہ ہلالش

نزاکت خانۂ طبعش گہر خیز
نماید از عرق یک ساغر مل
نماید نقش در صفحہ رو
رسائی دست پرور و ادایش
اشارت دیدہ برابروش دزد

کدرغزی شمع تعلیمش فروزد + دود فهمش بجولانگاه افکار + بردی نقطهٔ موهوم اسرار شهسوار عرصهٔ خوش عنان تازی سرائر دقیق + غواص محیط نشین گوهر تا ملهای عمیق قیمت شناس بیش بها جواهر اسرار غیب نشان یاب ذخیرهٔ گنجینهای نهانخانهٔ جیب رنگ افروز چهرهٔ معنیهای سیراب چشم آبروی نظارهٔ گوهرهای شاداب گداز طبع حیا + پرداز آئینهٔ صفا خیال پردهٔ قدرت آثاری ابداع بدائع سخن صیقل آئینهٔ صورت نمای تمثال معنی روشن جبین جرعه کش حریف بادهٔ خوننابه آشامی بزم کمال + دلکشا نغمه ساز بلند آهنگی محفل دولت و اقبال خورشید گردون مسیر عروج دولت مداری انجمان تسخیر والا پایگی مدارج گردون اقتداری تمکین زیب وساده آهنگ تفاخر فلک آستان نواب مصطفی خان بهادرست که خاک عتبهٔ گردون رتبه اش صندل صداع نخوت فروشی دماغ گردن بلندان + وگرد جولانگاه سمندش عنبر بیز لباس فخر دماغهای نخوت پسندان تعالی الله مجموعه که بصفای آئینهٔ صفحات جوهر سوادش همت کشایش اوراق بادیده و دو چارست + و از شوخی برجستگیهای نکات الفاظ و حروفش بی سعی و اشد مقوی منظر افروز دیدهٔ انتظار سودا را بحصول شهرت طفیلی گیاه نزار زبانی ست صد قصیده شکر مصنفش زیب بیان + و سیر تقی را تحصیل آوازهٔ انعامی لوح مرقد جلد کتابی ستضمن عبارات سپاس آرائی نگارندهٔ این نسخهٔ فصاحت تبیان اگر روان گذشتگان در دستداد نقود امتیاز محتاج اعانت گروهی از مقتضیات عالم اسباب ست که جلوهٔ اثر مرئی را در پردهٔ استعداد موثر مشاهده کردن ناچاریست + و خودنمائی حسن آن پیکر تمثال همین آئینه فهمیدن بی اختیار اثر بخشیهای صحبت آب گریه ممکن نیست تا گریبان را موجهٔ گردابی وانماید

و بفیضِ بیدهٔ تردد و رسته آستین به پرده از روی خیالِ محیطی نگشاید سعی ترددهای گریبان هیچ‌گه گره
در دستگاهِ تنگِ حالات بر فهمِ غوامضِ این اسرار پیچ پیچ تنگیها در ایضاحِ شرح آرمیده است. دمِ تنهایی
سعیِ تأمل تا به فکرِ وصولِ سرمنزلِ این تحقیق افتد جاده‌ها در زیرِ قدم خوابیده و سررشتهٔ اوضاعِ
خلائق دست‌فرسودِ هجومِ جنونِ اطوارِ بیهای این هوس است. و گلِ اوقاتِ این سرو دیوانان
رنگینیِ در با اثر پرورشهای آیین دسترس در هر صورت ز اینِ صهبای بی‌دستگاه در عرضِ
تماشاگری پرورد این صفحات سر می‌آرد. و نقش‌بندیِ حسنِ قبولِ غیر از کارنامهٔ انصاف
پرورشهایی آراید. و گردشِ پیمانهٔ نگاه جز محیطِ دستگاهیِ عالمِ مروت نمی‌پیماید. تحتِ قبلی
و رسایی این گلها مصروفِ تمنا باید ساختن. و مردمکی در سرگرمیِ تماشای این بهاری توان کرد
آنجا حاصلِ سرگرمیِ نظارهٔ شوقِ صدرنگِ محویتِ نگاهِ تماشا هیچ اهتزاز دریابند که حاشیهٔ بساطِ
حضورش بکدام وضع تمهیدِ ادب جوشیده است. و اثرِ جوششهای سعیِ هوس یک طوفان
نقش تا با طمِ عرق می‌نگارد تا واضح گردد که محیطِ تعارفِ آن محفل بجز بکدام کیفیت خروشیده
طوفان جوشیِ محیطِ الطاف آسیبِ لطمهٔ امواجِ تغافل می‌نماید که تنگ‌ظرفیِ حبابِ همتها هرگاه
ابرِ اشح حوصلهٔ دریادستگاهان برنخورد خشک‌دماغیِ اندیشهٔ ساحل‌طینتی خاک بکدام ادبار بر فرقِ
بغض و حسد نمی‌بیزد و حال آنکه سلسلهٔ بی‌اعتدالیهای نفاق هرچند سررشتهٔ هموارِ
راهِ مستقیم از خود وانماید در نظرِ حقیقت‌پسندان ناهنجاریِ تابِ زنار بیش نمی‌آید. گل کردنِ
بهارِ اخلاق نقدِ تشمیمی جز گره نمی‌بندد که تکلفِ اوضاعِ شگفتگیِ نفاق به پریشانیِ اندازِ قلم‌بیان
تختهٔ در این صورت آنقدر سوزنیهای تلاش بکدام جنونِ جولانی گزاف گریبانی در عرصهٔ

بیمعرفتها نگیرد و بیمعرفه دویهای تردد بکدام کورچشمیهای جهل خاک ادبار بر فرق بی اعتبار
ریزد ، با تیغ بصیرتهای ارباب نظر را چه چاره که در جهل آباد نگاه بی امتیاز شان گرد از
سرمه باز نشناختن از غلبهٔ عیب کوریست و نیک از بد وا نشگافتن از بعیت دوری

در هجوم بی تمیزی هر قدر وا گردد چشم	در کنار آیینه حیرت پیشه‌ای سنگ بود	جهت انس بهم و هوش در دیده بیدارست
صورت آیینه با صد جلوه هم یکرنگ بود	رمز عجز دستگاه ذره باید تنگ فهم	تا ببینی جلوه گاه چشم بینش تنگ شد
جلوهٔ شوخی دشت امداد تماشاگاه عجز	تا نظر بالد در و دیوار محو رنگ بود	عمر پیمامست اسعی شوق نارسا
	نیم گامی پیش رو وامانده دستگاه بود	

دیباچهٔ شرح ظهیرای تفرشی

رنگینی بهارستان معنی نتیجهٔ آب و رنگ کیفیتی ست که بباده گساری خمستان محمد ظهیر ...
بر جست حظ ساغر نازان دارد و با ثمر پردازی نشئه شناس سواد سطور را از جیب غرور باده ریحانی
بر می آرد کم نگاهی دیدهٔ نرگس اشاره ایست که در باشن هیبت این تابانی حوصله تماشا آشنای
سطوت جلال نمی پسندد و داغ سینهٔ لاله ایمائیست که چهره افروز تب غیرت آن جمال خریده و داغ
نهاد آتش نمی پیوندد پرتو مهر منیر گردیست از عرصهٔ جولان تجلی ...
تازان تقاضای شوق انداخته و رشتهٔ خطوط شعاعی ریشه نهالی از سواد ...
بنظر آب و هوای ارنی گویان ذوق تماشا گردن افراخته هرگاه کیفیت باده انتعاش مخموران
آب و خاک را سورت نشئهٔ عرفان عطا فرماید موج پیالهٔ گرداب خاک برلب نالیدن مطلع زدن
... ساغر چشم خوبان از خون نرگس سرشار ... مستی ...

سناعیست ودیعت نهاده کارگاهِ مصلحتش و تابِ رسهت ادائی غمزهٔ دلربایان سحرکاری انداز دلربائی
آموزد و در دستِ جادو نگاهیِ چشم سررشتهٔ گویائی ست امانت دادهٔ اعجازکاریهای
شورش تازگیهای گل محمدی و رنگینیِ آل بر رونق پذیریِ هنگامهٔ شرع شاهدِ صدق
ازبارگاهِ عنایتش ببراتِ صداقت برخاسته و خوش قماشیِ برگهای عباسی و نضارتِ
جعفری بر تاجداریِ حشمتِ دین گواه ست ازکارگاهِ هدایتش باکسوتِ صدقِ دعوی آراسته
اما بعد غبارانگیزیِ جولانِ قلم خاکستر آئینهٔ این کیفیت ست و روایح گلهای این حقیقت که صفا
پردازیِ مرآتِ خیال یوسفی در پرده دارد در نکهدهٔ سیر گریبان بانشهٔ خوابِ زلیخائی باید جوشید
وطراوتِ انشای بهارستانِ تازگی بار می آرد بجلوهٔ رنگینیهای تماشا باید رسید رنگینیهای
نقوش این ارژنگ محویتِ نگاهِ تماشا میخواهد چشمی که بنقاب فروشیِ غبارِ غفلت باز نگردد
سررشتهٔ روشن سوادی کم دارد و نخلخه سائیِ عطرِ این نکهت بعلاج یبوستِ خشکی دماغ
می نشیند دماغی که بغنیمت شماریِ وصولش بر نخیزد سر از شکنجهٔ زکام فرسودگی بر نمی آرد زینجا
... شکنجهٔ ... نامه فهم که سرنگونیِ وضعِ خجلت مایهٔ گردن افرازیِ بلند پایگی و
و پستیِ مراتبِ همت ... نگاه ... کم ... که از منظرِ گریبان ...
معنی پرداز ... دامنِ چشم بسته گلهای جلوهٔ آن بهار انبار نسازد آرا اوقاتِ شبانه
ساعتی ... که خاطر را ممنونِ اثر پذیریهای افکار نماید و طبیعت را در شکنجهٔ ...
تامل نفرساید اما پریشانیِ اجزای جمعیت را چه علاج که هیچگاه نمی گذارد تا بشیرازهٔ ...
پریشان ... پرداخت و سستیِ قوای حواس ... چاره که ... وقت ...

تا بکوتاهی سررشتهٔ تشویشِ طبع باید ساخت و درین صورت غور و فکر منظوم المربیت مجال و تعمق نگاه
و مطالعهٔ نکات منثور کالبیت آنسوی وهم و خیال کوتهی که از نقشهٔ سعی اهل هنر گره بر دارند
و کجا دسترسی که خار از پای طلبِ صاحب جوهران بر آرند تا سزاواری ابنای زمان سزاوار
بیان قلم بر نیاید و ناشایستگی حالِ اخوان عهدهٔ تقریر زبان را نشاید نامردمی تشنه نفی ست
بر روشِ وضع نابابیم این گروه و بیمروتی لباسی ست درخور [illegible] ال این طائفه مسلان پژوه
[illegible] عقیده شان حرفِ سیم و زرست و سبیل خرج اموال زندگی و مذهب شان تنگدستی
پیشه [illegible] ست و در زیر بارِ فاقه شکستگی احوال تنگ چشمی و وسعت [illegible] ست شان [illegible]
[illegible] شان [illegible] گی طبیعت بوشِ فراغت ست و در خیر بسیار این دل تنگان بحکم [illegible]
[illegible] گوری پسندند تا قراضهٔ زری در خاک تلف نشود و بفهمان خبث باطن
[illegible] بر پاره بگذارند تا از حدتِ آتش پاره جدا نگردد و هر چه از [illegible] ذخیره دامان ایشان ست
[illegible] بنات التعنتین مرفِ نوی مشان ابلیس نهادست و آنچه متاع [illegible] ست
[illegible] ست [illegible] پا و ستی نامی و [illegible] شکل [illegible] تفسیر [illegible]
آن [illegible] ست [illegible] عار [illegible] حال آن تیره درونان [illegible]
[illegible] ایام [illegible] شوق
کلام [illegible]
عذر [illegible] آرد و درین صورت [illegible]
فروشی باشد و رکعت آید و بحیه توقع طرح تاملی باید انداخت [illegible]

دیوانهٔ شغل تماشا دارد رو نماید اگر فکر نظم دامن طبیعت میگیرد اندیشهٔ تحصیل معاش نمیگذارد
که نفسی آرمیده باشیم مرده دلان ازین کسوت سر برآرند و اگر اندیشهٔ شعر سر گریبان سخن بیت
فکر گرد آوریهای ما محتاج روا نمیدارد که درین لباس یکدم عقدهٔ خاطر جمعیت شعر
درین روزگار اکثری که بادراک دقایق متهم اند یکسر بخوش آمدگوئی این ناسزایان
یک قلم در عرصهٔ اوصاف فروشی این نابکاران از سر قدم ساخته قوت طبیعی که به بهانه
صرف مبالغهٔ مدحت ابنای زمان میگردد و رسائی انفاسی که بدست آورده اند بصیر فروترای
طرازی بر دوش وضع دنیائیان می بندد اگر خود لایق اسفل السافلین برآیند
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم آیتی ست در شان همین ناآشنا دریان دست فرسود قلم
آن یافه درایان اند هر چند شایستهٔ نفرین خلائق باشند لقد کرمنا بنی آدم در عالم عقیدهٔ فاسد
نصی ست در حق همین ناسزایان دکسوت سرقی که بشرد مداحی بیرون داده اند شعر هم
آب گردیده هست و بنای اعتباری که ندارند بآب رسیده شعر هم هست اگر سخن با کمت آبی
میزند یعنی ای مخمور غفلت دیده واکردنی ست بموهومیت تم شدن معنی کیمیا
یکدم ای محو هوس سر در گریبان بردنی ست والله الحمد که تا امروز خیالی طرح نشده که
سوز و گداز جنون در کسوتش نسالد و بیتی بر زبان نرفته که بتأثیر شوق بیجانان
بهانه نالد بهار مدحت طرازی اگر همه رنگینی در بار داشته باشد سرخیی ست گل کرده رنگ
خجالت و کیفیت ثنا پردازی اگر تمام نشئهٔ دولت فروشد نفاسی ست نتیجهٔ معجون غفلت
اگر دستیاری توفیق امداد فرماست ثواب حمد از معتنمات سعی انفاس ست و اگر آید نخست

در صدر دیوان ثبت فرمایند نعت و منقبت از غنائمِ اوقاتِ تقدیس‌اساس دیگر ابیاتِ عاشقانه و
عبارتِ شوخ و صحیفه‌ای مانع ست اگر حرصِ غالب نبایستی و تحریرِ تذکرة الاحبا را که باز رسید اَرد
به گردِ کاغذِ جیبِ حیا دوشیده‌ام و نامِ سخن‌طراز شمارِ حی اگر لب مجوِ ستایش ست دیده را صرفِ مطالعهٔ
صحائفِ متینِ این ماتم‌سرایان باید نمودن تا هر چه در دامنِ نگاه فراهم آید نقش را جز بی‌اختیاری سینش
دست نمودن. دل و طبیعت را مصروفِ تاملِ نکاتِ پیشینگان باید فرمودن تا هر چه در خیرهٔ اندیشه
گردد و تنها جز به تر و شکر لب نتوان گشاد و عا و ده استعمالِ اوقاتِ حیف و ریاضت دو استعداد
نقاب آرایی انگارِ صحیفه نقش صورت نه بندد و فولیسیان همتِ سعی بی بهار آرائی نشست معلوش
برد و کنیه جم و شخن دستوادِ مکاتیبِ ایشان سایه بالِ همائی گسترده که اثر همایونی جز پیچیده
همان طلسم توان یافت و فروغ معنی‌شان آفتابی نیاورده که گلکشائی صبحِ سعادت جز به استقبال
توان نشناخت الفاظ را بطراوت سرمایگی بهار خنده بی آبرویی ریاحین از روشنی اثر گل کرده
و معانی را به شهنشهی آرائی دستگاهِ رنگینی طعنه بی‌اعتباریِ گلها از لبهای حروف سر برآورده
آئینه جمیع بصیرتِ آن الفاظ از سبزه زنگار برمی آرد و سینهٔ بهار در شکِ همان
معانی از لاله داغ میشمارد لفظ از سبزگانِ قطعهٔ آن چمن ست و معنی از تر و تازگانِ بهار
دیگر سخن اینجاست که سوقِ طبعِ اندیشه جز به آئین نوشتن دارد و علاج نگیرد و غلطِ بنای افکار
جز به چنین الحی چاره نه پذیرد و خارجِ آهنگِ دائرهٔ این بزم مرهونِ اداهای بی‌اعتبارست
و مخالفت گواهی پردهٔ این سازست قولِ نغمهٔ ذلت‌شعاری فی الحقیقه سر در گریبان بردن
تاملِ معنیهای اساتذهٔ شعر بود اقرار تلمذ معنویست و نظر دوزیِ مطالعهٔ افکار قدما بر معنی

استفادهٔ روحانی مثنوی تأمل هر قدر بگرد گنجکاویها برآید نقب خیال بر گنجینهٔ اسرار رسیده است
و نقد ... هر تپه پیرامون وقت گرد دیای اندیشه هر گنج قارون آرمیده که هر کس سراسر گرد
...ان تتبع نمود از سر رهروایان بادیهٔ بیحاصلی ست و ذخیرهٔ دامان تتبع جز سخن چینی نقدین
...تان نمی باشد و هر که جهان پیمای استقرا نیست بی مایهٔ گوهر اعتبار ست و استقراج نقد بیان
...حیثیت تأمل نمی تراشد آگاهی صحت و غلط در سایهٔ همین نهال خوابیده است و اطلاع نیک و
بد از پردهٔ همین نقاب سر کشید و فقیر صهبائی عمرهاست تماشائی جمال این عرائس است و خواب
...دهٔ سودای این نفائس حرز رها دیده را بغبار انگیزی جولان سخن مضمون سرمهٔ سلیمانی داشته است
...شبها نگاه را بفروغ چراغان معنی بسراغ عالم مثال گماشته گرسنه چشمیها حوصلهٔ شوق دست
...تلاش باز نمیدارد تا دامن زینهای همت سعی را آزردهٔ تعطیل نگذارد امروز سرمایهٔ تازگی نگاه
هنگامهٔ بهارستان عبارتی ست که همین چمن پیرایانهای رنگینیش خط غبار تا خط گلزار تفاوت
ندارد و بساغر پیمائی نشئهٔ کیفیتش سواد حروف تا خط ازرق فرق نمیشمارد جادونگاری خامهٔ
طلسم المبین تفرشی آب هزار چاه بابل از دائرهٔ یک حرف کشیده و نسخهٔ صد سحر سامری پنجهٔ
دلربائی یک ادایش در دیده گرداورا قش اگر بتوتیائی چشم مطالعه برخیزد طرح هزار صفاهان
می تواند انداخت و فروغ معنیش اگر بخورشیدی روزن دیده پردازد وضع صد خراسان
می تواند ساخت وقتی نمی باشد که حصول نکتهٔ جدید نشرهٔ نوروزی ند طبیعت نکرده باشد
و ساعتی نمیگذرد که وصول معنی نو عیدی از بهر نشاط خاطر تراشد تأمل را در هر گلزار بینش
دستهٔ نگاه صرف هزار گلدستهٔ معانی ست بار شتهٔ خط دست بهم دادهٔ ادا

چون دیده نگاه را در غورِ هر قطعه اش دقتِ تامل سرگرم هزار گنجکاوی بانوکِ زبانِ قلم دست
بر نیشهٔ وکلنگِ طبیعت در عالمِ امدادِ افاده اش نامزدِ نسبتِ خلاق المعانیست و فکر بسامانِ بخشش
حشمتِ الفاظش به سربلندیِ دولتِ خاقانی شاهدِ این دعوی وسعتِ حوصلهٔ اوراقی ست
ه در محفلِ یار بر فروشیهای اخلاق نسبتان بگنجینه داریِ اسرار آن نکات علمست و بچهره کشایی
پیکر آن جلوها مستم هرزه دویِ بخیه فکرهای فضولی پامالِ عرصهٔ انصاف ست
له جنون جولانیِ تگ و تازِ خیال درین عرصه تا کجا عنانِ قلم گسیخته ست و تکلیف آمادگی تهیهٔ
اندیشه چه قدر رنگگونِ خامه انگیخته شعلهٔ آرزو سر بفلک کشیده این تمناست و غنچهٔ بال
آغوش کشودهٔ برخوردِ این هوا که رنگ افروزیِ جلوهٔ این عروس دریافتنی ست
و پردهٔ تماشای این تمثال اشگافتنی تا سرِ هن گردد که مشاطگی فکر در سامان طرازی هر صفت
این عروس چهار پرداخته ست و طراحیِ قلم در کار سیاه قلمی این تمثال تا بمحاطِ رنگ بزمها
انداخته بازی اگر گل رخ نگشاید تماشای خاری ست و اگر سواری بر نیاید هنگامهٔ غبار
مضایقه ندارد و اگر بسحابیِ التفاتِ همان خار دامنِ نگینه‌های گل تواند گرفت و قباحتے
بر نمی آرد و اگر بعطر سائی وضع اخلاق همان غبار رنگ عبیر تواند پذیرفت ؎

بهار امروز سامان میدهد گلچیدنی دارد ✽ اگر خارست و گر گل رنگِ گلشن دیدنی دارد ✽
تماشا دارد افسون سازیِ رنگِ بهار اینجا ✽ عنانِ شوخیِ سازِ نگه گردیدنی دارد ✽

خاتمهٔ شرح ظهیرای تفرشی

شیوا زبانیِ خامهٔ روشن سواد نتیجهٔ سپاس گذاریِ واهب بی منتی ست که بیمنِ تایید

کارسازیهای عطای بی دریغش سرانجام شرح مقامات مشکله این کتاب که در بادی النظر حل
آن کشوده پای فکر دقیقه سنج ارباب معانی بود و بل در حال گریبان سپری دشوار گزینان عالم
بلند خیالی طلسم گنجینه اسرار می نمود با آسانی صورت بست و نقش آن کار درست نشست
به آیینه روشندلان حقیقت آگاه پوشیده نیست که تا تردد انفاس دامن صیقلی وقت
در دست نیارد زنگ زدائی مرآت تخیل دست از دامن بی اختیاریهای ظلمت فروشی
نمی دارد اینجا کاهش جانها قرین افزونی سرمایه وقتهای بخت بست و سر در کمی جاده
نپیموده ایمها دستیابی پیدائی سررشته این فن بی احتمال چارچار گوییها تف خوشیها
دود چراغ صرف دماغ سوزیها گردیده است تا پرتوی از شعله این کارسیاهی نموده
و روزها سیاهی مردمک در غور ریاضتها بکار رفته تا سواد نقطه از خطوطش آیینه اظهار روی
دماغ را دماغ ندانستم تا قرنها تحمل گرانباری مشقت دست بهم داد و دل را دل نام نکردم
تا عمرها جانگدازیهای اندیشه صعب قدم بعرصه نهاد و بیشتری میلان طبیعت را منسوب
نثر پردازی وضع بیدلی داشت و خامه را در رهسپری همان جاده مشکل گماشت با آنکه عرصه
راه در هنگام تتبع آن طرز صعب لرزه بیم قلم از دست می انداخت و سموم اندیشه لغزش
جان در بدن میگداخت فکر رسای صهبائی بدستیاری قائد توفیق دو گام زده منزل
حقیقت کار را در پیش دید و همپائی غواص تایید نفسی سوخت و گوهر وصول مراد ذخیره
دامان تمنا گردید ازینجاست که با همه گریزپائی قلم پرتو طرز خاص دست از دامن سطور این
عبارت هم بر نچیده و بلا همه دورباش پاس مقام بی اختیاری آن وضع سنجیده

دامنِ تقاضا از دست نمیگذارد از این راه که در ضبطِ مراتب تقریر تقطیعِ سراپای عبارت
را همه را در چارسوی گمگشتگی آواره دارد و تقاضای ایضاحِ معانی حلیهٔ جنبشِ استعاره
و تشبیه از گردن و گوشِ این عالمِ انکار برمی آرد و وحشتِ طبعِ موزون از گلگشتِ خیابانِ
شرح و حاشیه غالباً مصروفِ معانقهٔ دل آرایانِ معانی داشته است و سرگرمیِ
تماشای همان غیرت فرمایانِ پرندِ یمانی آماده بعضی مقامِ استبدادِ عزیزانی که لقای تازه
شان سرمایهٔ نورِ بصیرت و تجلیِ دیدارِ ایشان دستگاهِ تازگیِ نظر چاره پذیر نمی باشند
و معهذا بتقاضای بعضی از اوقات تنگیِ حوصله در اظهارِ طرفگیها سینهٔ آرزو میخراشد
ناگزیریِ اهتمامِ این کار طرازِ دامنِ احوال گردید و چیره دستیِ جذبهٔ انقیاد دامنِ خاطر درکشید
باآنکه در عالمِ نادانی سرکه فروشیهای جبینِ پیشانی را تکلیفِ ساغرزنیهای معرفت
شراب بتصور می آرد و سبکسریهای محافلِ بیمغزی را چشمکِ حبابِ باده می پندارد
دیوانهٔ مشغلهٔ عالمِ بی اختیاری مدتی عطفِ دامن را تأثیرِ سلسلهٔ زنجیر عطا فرمود و مدتی نشستن
زاویهٔ تنهائی را بموضعِ اسیریهای شکنجه وانمود تا آنکه خیال بندیهای عالمِ خام طمعی با آتش
افروزیِ سعیِ قلمِ پخته افتاد و دماغ سوزیِ اوقاتِ لاطائل چراغی در راهِ حصولِ فوائد نهاد
صرفِ نقدِ این اوقات نتیجهٔ خبطی بر روی کار آورد و در دامنِ جستجو پارهٔ خندهٔ
بتوهم گوهر سپرد مدعا اینکه دقتِ مطالبِ این کتاب در صفحهٔ فهمِ طبائع بارجویندهٔ
دائرهٔ اذهانِ اعزه رسته و دورگردیها بعید بگمانِ ناقص در رفت و روبِ خار و خس
که از بی هنریِ نساخانِ کور سواد هنوز زحمتِ پای استفاده می بخشید و بتردستی

یک عالم خلجانِ طبیعت دامن تردد ها می کشید و دستیاریِ خامهٔ چابک خرام متهم تقصیر
بر نمی آید و بادِ شکلیهای تهمتِ نقصان آغوش نمی کشاید اما از عالم سیر گریبان پوشیده نیست
که گام زنیها تا جادهٔ این طریق یک قدم صعب است از جولان گریهای عرصهٔ بیجادهٔ عبارت
و چهره کشائیِ این ساده عذار مشکل تر از پیرایشِ حلیهٔ تشبیه و استعارت است بدینکه کاهش
و افزونی در متاعِ ملوک غیر از جیبِ قدرت سر برآوردن و ربا ندارد و در جنبشِ کلکِ ما
غیر چیزی با تهمتِ خیانت سر از گریبان بر نمی آرد نقشِ آئینهٔ دل هر چند از اسرار وحی محفوظ
باشد در محفلِ یقین چون نقشِ قدم افتادهٔ پیشِ پاست و تصورِ اندیشه غیر چند از بیرهنها
در عالم وهم از پردهٔ بیگانگی چهره کشا بستر خواطر لماهی راه بردن از خرقِ عادات
و از عالم اسرار دلی کم و کاست وانمودن از الهامات تبیین و گمراهی یقین نمی چند و دشنهٔ
بیبیانِ واقعی و داشته باشد و توضیحِ مراتب هر چه اختراعی خود باشد هیچ و چه شنیده و شسکا
نیستر اشد چه قدر خونِ جگر باید خورد تا سر رشتهٔ توجیهی بدست آید که خود و دیگران
کسوتِ … دو انگارش نجوشند و تا کجا خورده کاریها صرف باید کرد تا پیکر تاویلی جلوه نماید
که عیب بینان هیچ با خورده نقر وشند خاصّه درین مقام که اندیشه دقتِ معانیش و رباه
جرأتِ رسائیهای فهم ست و خیالِ اغلاقِ عبارتش مانع جولان گریهای وهم سیاه …
و دستهٔ او تا یید برسرِ دست نباشد یعنی نسخهٔ دیگر شعرِ حلِ مشکلات و هنوز رقمهای بر سرِ وقت
نرسید یعنی کتابی مشتمل بر توضیح ایماءات بر روشن سوادانِ مکتب ذوق ظاهر است
که مقاماتِ نسخهٔ مذکور هنوز ممنونِ خامهٔ هیچ صاحب قدرتی نگردیده و انهاء فاتیه آن

تا حال وقت پیشگاه وضوح شرح نرسیده و در تصورت هر چند معنی پیرائی خامه حضور بالای تحریر باب مطالعه
ارباب سواد میرسد که رسائی تصنیع بر اوقات پسندیده خود برگمارند و بکار پردازی دقت نگاه
نقطهٔ سویدای لیاقت آگاه بر دارند آماده در محفل احتیاط خودشناسی بادهٔ عرضی بر ساغر کشان بزم
نارسیدگی فی نفسه پایه و هنگامه پوزشی در پیش دیدهٔ اهل هنر می آراید که آنجا سیاه کاریهای زبان قلم
بر شهادت نامه سیاهیهای خود محضر نگاشته هست و دوائر الفاظ را انگشت زنهار پیدا شته
بی تحقیقت بلند پایگی مراتب معانیش از آن پایه است که رسائی پرواز اندیشه تو ند قدرت ب
کنگره اشرف عنان گسستگیهای جرأت سعی واماندهٔ خجلت هم آغوشیهای نقش قدم ست
پیدا بالی شوخیهای خیال بتصور اشراف پیشگاهش پا گام زنیهای فضولی تردد بپا خوردگی
رهنشاسیها کور چشمی متهم مصطبه نوش خمخانه اشراق یعنی افلاطون تا به نشئه کیفیت خیالاتش
ناشتا نشکند دماغ بلند پایگی کمال نرساند و چراغ افروز دودهٔ مشائیت یعنی ارسطو تا بسیاهی
سطور واقفاتش سرمه در دیدهٔ روشن سوادی نکشد طومار بلاغت وانخواند دقت معانیش
معمای حقیقت لغز و اشگافته و پیچیدگی مضامینش در کوچه تنگنای معما شتافته جلوه رنگینی
طاوس از بوقلمونی کیفیتش رنگ پریده بر روی حیرت شکستگی وامانده جلا پردازی فروغ سحر
با جوشش صفای آئینهاش از رنگ نفسی غبار ظلمت فروشی بر سر افشانده نمایش پیشانی از
کثرت دیدهٔ انتظار نرگس زاری بر می آرد و خاک بی اعتباری از هجوم نگاه تحیر سنبلستانها
میکارد که هر چند زعفران شکسته رنگی این گلستان غنچه از خندهٔ تماشائی در بار نیارد بهانه جوی
دستگاه کرم سرمایه شگفتگیهای طبیعت باید اندوخت و با آنکه کدورت اقتباسی این خاک سیاه

جز تاریکی چشم مطالعه بار نمی آرد بچاره سازی تقاضای مروت همان بر توتیای آن غبار چشم باید دوخت تا درین گلشن چو نرگس چشم من وا کرده اند ٭ از شکست رنگ هم می بینا کرده اند ٭ اختران بهر شناسائی اکرم ما بسته اند ٭ سنگها را در کمین شیشه ما کرده اند ٭ جوهر اصلی ندارد امتیاز خوب و زشت ٭ بعد ازین فرق از میان لعل و خارا کرده اند ٭ عجز آخر سر نگونیها بکار ما کرده است ترقی نقش پا همان وقف کف پا کرده اند ٭ کار صهبائی کنون از بی نشانی هم گذشت ٭ از غبارش طرح زیر بال عنقا کرده اند ٭ پیشتر تا بی فکر تاریخ سر رشته کار بجائی رسانید ٭ و از کارگاه گریبان تار و پودی مهیا گردانید یعنی خیال بافیهای اندیشه نارسا نقشی چند از عالم اوهام بدست آورد و دوری کا صفحهٔ سادگی رقم بطراز ختم حل مقال سطر زر کرد (۱۲۴۹) تمام اجزای پیکر این ماده در یافتنی ست نقصانی صورت این هیولی وا شگافتنی ست ٭ بهار تازهٔ زین پرده وار در سر برون کردن ٭ نگاهی تا که این جلوه بالا از نقاب اینجا ٭ جهان حسن این نیرنگ وار دعالم دیگر ٭ بود از لفظ و معنی چ اینجا آفتاب اینجا ٭ ببوی جلوهٔ گلها عنان افگنده می تازی ٭ گل دل هر دو رنگ شوخی دارد بتاب اینجا ٭ شاهد مادهٔ دیگر نقاب عدم وا شگافت و بیخواست در جلوه گاه اندیشه شتافت خامهٔ صهبائی در دستگاه دست شفقتی از سر آن بیچاره برنداشت و بکسوت گری پیرایهٔ نظم همت گماشت

شد از دست تهی پیمای کلکم — بروی هر ورق صد داغ پیدا
نه پنداری صریر از خامه خیزد — سخن از دست او گرید باوا
زبان مدد راز اندر شکایت — دو اخگر را دهان از شکوه اش وا

بروی صفحه سطر انگشت نیل ست — که از دستش بعالم گشته رسوا — برای هر ورق مانند صحاف

شکنجه از کفم باشد میسا | سخن دید از نفس صور قیامت | گمانم کاین بود باد مسیحا

چه گشتم در پی تحریر این شرح | چو شد اندیشه بهر فکر برپا | نموده هرچه صحیح بود فاسد

نمودم هرچه بر جا بود بیجا | شنیدم این ندا چو هاتف گفت گویا | خراب عباس آباد ظهیرا

دیباچه شرح رسالهٔ منظوم معمیات

بنام آنکه نام پاک او هوست | نظر بر هرچه در دو کون مظهر اوست | عدد را گر مراتب کم شماری

یکی هو از عبارت تها برآرے | درین جا هرچه از افعال و اسماست | حروف نام پاکش را اسماست

نداند دو جهان ز آغاز و انجام | گشتم پی در پی آه دل بناکام

اگر معمای ازل و ابد وا شگافته حاصل آن جز هو الاول هو الآخر نمی باشد و اگر لغز نیرنگی دریافته معنیش غیر از نقش کل یوم هو فی شأن نمی تراشد در معمای اسرارش اگر بعمل تشبیه پردازی فکر مضامین نعت لخت لخت اگر بعمل اسقاط نظر اندازی اندیشه انا احمد بلا میم بی اختیار لیست ع این ست معما که ز حسن نظام * بیش و کم حرف برارد دو نام * بهر کسی کش نظر اندر شکی ست * میم بود نکته که هر دو یکی ست * بزم آرای خامهٔ معنی پیرای صهبائی چراغی در محفل ارباب شوق روشن میسازد که هنوز مشاطگی قلم معنی رقم از جلی بندی شاهد دلفریب غوامض نسخهٔ حسن و عشق باز نپرداخته از جانب دوستی که جلوهٔ حسن خلقش خاطر را اینهمه شکیب نگذاشته بود که در نافرمانی گاه گاه شکنجه رنج دلشکن بهر خود گوارا سازد مامور شد که بموجب وعدهٔ دیرینه شرح نسخهای معما اگلدستهٔ بزم احباب نماید و از عهدهٔ وفای عهود پارینه برآید هر چند زبان عذر تبیان در معذرتها بکشود که عدم فرصت علاوهٔ امراض جسمانی گردیده مانع اجرای امور ست و لهذا ترتیب نسخهای

که بسعیِ خامهٔ هیچکاره حسنِ ترقیم پذیرفته دست فرسودِ عجز و قصور را تا در عالمِ غرض یابی سمعِ اصغا امکان نداشت و صورت بندیِ رقمِ قبولِ نقش وقوع نمی نگاشت با آنکه مهلتِ اتمامِ نسخهٔ مذکور یک فرو بیش نمیخواست استبدادِ خواهش جز بسباطِ سرعتِ امتثال نیاراست لاجرم نظر بر کم فرصتیها انداخته پیرایشِ نسخهای دیگر بزمانی که بفراخیِ دستگاهِ فرصت متهم باشد موقوف ساخته الحال رسالهٔ منظوم که از زبانِ وحی ترجمانِ طوطیِ شکرستانِ شیرین بیانی بلبلِ بهارستانِ الفاظ و معانی که نامِ عالی مقامش از خلوتکدهٔ این معما جلوهٔ ظهور مینماید و چون برقِ جمالِ خوبان شکیب ربایِ دلهای اربابِ ذوق میبراید ❊ چون قلم پیشِ کفِ جودِ تو دامان آورد ❊ آنقدر ریزهٔ عطایت که درچنان آورد ❊ سامعه نوازِ فصاحت گزینانِ بلاغت نظام است بآرایشِ شرح هدیهٔ بزمِ صاحب دماغانِ محافلِ شوق میگردد و چون آغازِ تحریرش در دوم شهر شعبان صورت بست نقشِ تاریخش نیز بعبارتِ دوم شهر شعبانِ مبارک بر صفحهٔ اظهار نشست امید که جلوه گریهای این شاهدِ دلفریب بنظرِ دقت گزینانِ دشوار پسند در آید و از زللِ ناقبولیها برآید ❊ هر کجا دیدن این کاغذت افتد آن دم ❊ دست بردار و دعاے منِ سرگردان کن ❊ عجز بیانی معذرت تبیان هرحرفی از داستانِ عذر نارسائیها افشا مینماید و بیدستگاهی خامهٔ بریده زبان هر سطری از درسِ آن کتاب اکتفا میفرماید ❊

زبان شد در طریقِ عذر تقریر
قلم اینجا بهٔ بینی خط کشیده
نمیدانم که کس زین طرفه گلشن

قلم شد آشنایِ عجزِ تحریر
درونش خالی از حسرت پیند آ
تمنا میکند چشم آب دادن

ز بس در کشمکشها رنج دیده
صریرِ خامه فریاد دست بُشد از
مگر الفت نگاهیهای احباب

بسی این چمن گرد رعنا شتاب
نوازد بہ بیکسی خاکی بسر ریز
ز معنی صد چمن گلدستہ بستم
کنون گر حرفِ عجزم آورد شور
چہا از سعیِ فکرم پی سپر شد
برآوردم سر از جیبِ جنونہا
چو شمعم خار شد از سر نمودار
گل از نجار رنگ دیگر دہشت بر زد
نہ تر سنج چشمِ مخمور بتان بود
خیال قامتِ خوبانِ دلجو
در گوشِ بتان آمد بیادم
برای نعرۂ بی خویشِ بلبل
ز دستم جامِ ہوش افتاد و بشکست
نمیدانم کنون این نکتہ باییست
کہ می آیم ز گلگشتِ چمن زار
دل من ارغنونی ساز دادہ

صدای نالہ بیرون تاختن خواست
عصای خامہ گفت از خاک برخیز
کہ تا رنگِ سخن از لب تراوید
زند دندان بلب صد نیش زنبور
زدم گامی بلند از طارمِ چرخ
دمیدم بر رمِ آہو فسونہا
نظر انداختم بر رخنۂ جیب
سمن را عالمی خوش بود در بو
نمودِ خارِ شش از مژگان نشان داشت
نشاندہ سروِ رعنا بر لبِ جو
ز گلبرگی کہ می آلودہ دیدم
نفس چون صبح میزد خندۂ گل
ز شبنم تازہ بر رو گلابم
بایشان این جنون جولانی از چیست
فغانِ قمریم وقفِ زبان بست
بہر گوشی نوائی باز دادہ
زند آن ارغنون این نغمہ راز

سخن طرحِ دگر انداختن خواست
گرفتم خامہ بر زانو نشستم
گل از رنگینیش بر خویش پیچید
ندانم تا کجا اندیشہ بر شد
گسستم رشتۂ خم در خمِ چرخ
زدم از بسکہ پا بر نوکِ صد خار
نہادم سر بہ سیرِ گلشنِ غیب
ز سنبل جعدِ موی داستان بود
ز سبزہ طوطیِ خط آشیان داشت
نظر بر قطرۂ شبنم گشادم
سراسر جامِ مستی نشیدم
ز بس بودم حریفِ بلبلِ مست
گل آمد بر سرِ حالِ خرابم
تو نیکو دانی ای واقفِ اسرار
سبق از نغمۂ بلبل ربودہ
کنون گر می شنو گوشِ تو ماند

خاتمہ شرح نسخہ رسالہ معمای منظوم

فرمان فرمای کشور عبارت آرائی یعنی زبان خامۂ صہبائی امروز بتایید کارساز یہای خازن کنوز تحت العرش گوہرہای رخشندۂ معانی در دامن نگاہ ارباب احتیاج ریخت و رشتۂ عقد مروارید سخن در راہ گرسنہ چشمان موائد احسان گسیخت پیچ و تاب سطور رہ جادہ ایست تا خلوتخانۂ شاہدان معانی رسیدہ و دوائر الفاظم چشمی ست بہ روی سادہ جانہ مضامین واگردیدہ آمد و رفت قافلۂ معانی با ہمہ آسودگی خامہ ام در عرصۂ میدان این اوراق صدای پای آشنائی گوش میسازد و جولان شوخی افکار پای کردن کمیت قلم در عرصۂ این صفحات ہنوز ہتوتیائی غبار مینوازد امروز جلوہ گریہای وحشی نگاہان معانی نیز از تنگنای ابیات جامی اگر صحرائی در نظر می آید وسعت آباد نثر صہبائی است و آزادہ وضعان مضامین از زندانکدۂ آن نظم اگر فضائی بر دہ میکشاید دلکشائیہای جلوہ ہمین عبارت آرائی آینجا دعائی در کسوت این تمنا جلوہ نماست و آرزوئی در وضع این دعا پردہ کشا کہ اگر رہی بگذر قافیہ سیر این خیابان نیز اتفاق افتد قطع نظر از خار و خسی کہ در ہر گوشہ ہجوم دارد از رنگینی گلہایش چشم آب دادنی غنیمت اوقات زندگی شمارند و وصول طرب مفتاد آن ثمر انگار ند یا رب امید پابوسان از دریوزۂ فیض قبول محروم نماند و بوقلمونیہای رنگینی عا

از رنگ آمیزی نتیجۂ اکرام نقش حرمان ننشاند

بحمد اللہ کہ بر دو اندیشۂ خام	رہ خوابیدہ را آخر بانجام	نوردم طی رہ پر رنج معنی
خیالم نقب زد در گنج معنی	بپای عرش تازیہای ہمت	بریدم جادہای اوج رفعت

بمکتب خانهٔ معنی دبیرم
براه جستجو گردید بیتاب
زفیض لذت طرز بیانم
بروی شاهد معنی گشادم
عروسی جلوه گر کردم درینجا
گهر میریزد از موج زبانم
که نشناسند از ناقدردانی
صریر خامه پندارند فریاد
گشادم لب عبث در گفتگوها
به ار درج گهر گردد دهانم
بیار آن جام و بند از شیشه بگشا

تامل پیشهٔ راه ضمیرم
زبس پرتو فشاند رنگ زردم
طبرزد بست کاغذ چون زبانم
چو خوبان معانی رخ نمودند
که نشکیبد ازو چشم تماشا
ولی ناقدردانان زمانه
نشان پای زاغ از نقش مانی
نخواهم خویشتن را در سخن غرق
غلط بر باد دادم رنگ و بوها
بیا ساقی که من در انتظارم
بشو آلودگیهایم بصهبا
تخلص نیز صهبائی نمودم

ز دستم خامه شد هر سو عنان تاب
شبستان مشرق خورشید کردم
بظاهر دیده گر برهم نهادم
در غیب از سر کلکم گشودند
بطوفان خیزی طبع روانم
برین گوهر بها آرند یا نه
سخن در گوش ایشان نیست جز باد
نخواهم غارت خرمن کند برق
خموشی گر شود بند زبانم
بده جام و ببر رنج خمارم
ز بس مشتاق صهبای تو بودم

دیباچهٔ شرح حسن و عشق نعمت خان عالی

از آنجا که گذارش مضامین حمد الهی امریست محال و ادای مراتب نعت حضرت رسالت پناهی کاریست از سوی وهم و خیال آنرا خود را از نسبتش متهم تقصیر ساخته در خدمت صاحب نسبتان شوق میرساند که در اثنای تسوید حل مقامات جواهر الحروف بعضی از دوستان وثوق الاخلاص دست خواهش بدامن صهبائی عجز شعار زدند که عبارت ازدواج حسن و عشق که ریختهٔ کلک جواهر سلک عالی منزلت پایگاه سخنوری + والا رتبت

دارالمرز ہنر پروری نخستش در لطافت رشک گوہر عدن کلامش در رنگ و بو غیرت
گل و یاسمن معنیش جان قالب لفظ تازہ لفظش منبع معنیہای بی اندازہ چاشنۂ خورش شکرستان
شیرین مقالی نعمت خان متخلص بعالی است از حسن اسلوب مطبوع طباع دقیقہ یاب افتادہ
و بیشتری از مقاماتش بسبب دقت معانی در فہمیدنی بر روی فکر رسا و اندیشۂ تیز پا نکشادہ
ہر چند گرد کتابخانہ ارباب دل برآمدہ ایم نسخہ کہ مشتمل بر شرح غوامض باشد دست ندادہ است
و باآنکہ متردد ان اطراف و جوانب تجسس دو بکار رفتہ سراغش در شہرہای ورد دست
ہم بدست نیفتادہ معلوم شد کہ خامۂ ہیچ یکی از دقت یافان کارگاہ سخن بگوشوارہ کشی این
شاہد جادو فریب انشستہ اگر بسعی قلم چندان این مہم بانجام رسد ہر آئینہ خالی از فائدہ
نخواہد بود ہر چند بہانۂ صرف اوقاتی کہ در شغل تحریر نسخۂ مذکور میگذرد گذارش یافت
اما در عالم غرض مسموع نبود ناگزیر دامن بر کمر زدم و خامہ را در دست گرفتم و آنچہ توفیق
ایزدی در دامن اندیشہ ریخت از خشک و تر نذر احباب کردم امید کہ اگر بسہوی بر خورند
بر نوشتۂ مذکور قلم نسخ کشند و بی تکلف نتیجۂ فکر خود را بر جای آن زیب تسطیر بخشند کہ
اینمعنی از صاحب انصافان خوشنماتر است از اعتراضی کہ زبان کج بحثان با آن آشنا
خواہد گشت و در دہان خبث طینتان خواہد گذشت ـ نمی باشد مروت عیب دم برلب
آوردن ؛ مکن وا بخیہ از لب تا نیفتد بخیہ از کارت ؛ ہنگامیکہ سر در گریبان فکر تاریخ از
زانوی قارون تکیہ میخواست عبارت شروع جزو اول باشرح از دواج دل و
جان نواز از خلوتخانۂ اندیشہ بیرون خرامیدہ دیدۂ منتظر را آب داد و بعد از تکرار

تامل دو سہ مادہ دیگر در دامن خیال افتاد تقاضای وقت دامن دل گرفت کہ این نو رسیدگان
شہرستان خیال را از حلیۂ نظم عاری داشتن خیلی از حسن مروت دور ست ناگزیر باین کسوت
آرایش داده بنظر تماشائیان عرائس معانی جلوه بخشیده چون دل صہبائی سررشتہ راه
شد تمنا شرح وصل حسن و عشق * گفت ہاتف سال آغازش چنین * یاد باد اشرح وصل حسن عشق *
ایضاً چون در شرح عشق کردیم انداز * با فکر تاریخ گشتیم دمساز * ہاتف سرائید
این نغمہ از غیب * آغاز امر ست تاریخ آغاز * ایضاً چون بود در حقیقت این در شمار بازی *
تاریخ نیز کردم آغاز کار بازی * امید از کرم طینتہای ارباب شوق آنکہ ہرگاه از غبار لغزشہای
چہره ازان مطالعہ دامن برچینند بشرط حیات راقم را بجائزهٔ تحسینی شاد نمایند و بعد از
صورت بستن نقش وفات بصلۂ دعا ممنون رحمتہای تازه فرمایند راه وفا نہ بست
ست پای ادب کشادی * دست دعا بلند ست ای یاس خیر بادی * آلوده تمنا
نبود سزای غفلت * از نسخۂ کرامت من انتخاب بادی *

خاتمۂ شرح حسن و عشق نعمت خان عالی

صافی طبعان محفل یار فروشیہا یا وصف دستداد فرصت کہ در عہد ناہنجار یہلے
گردش چرخ ناہموار حکم کبریت احمر دارد اگر گذر قافیہ از سر این خذف ریزہای
مزخرف تضیعی بر اوقات مشاغل آیات خود گمارند نمیگویم کہ پایۂ تحقیق الفاظ و تدقیق
معانی را در پایۂ دماغ سوزیہای روزانہ و دود چراغ خوردنہای شبانۂ صاحب دستگاہان
سلف گذاشتہ بر کامل عیاری نقد ناسره وا رسند بنظر امعان انصاف ملاحظہ فرمایند

نه قطعِ نظر از درازیِ متاعِ کس که هیچ صرفِ سیاهیِ مردمک و خامهٔ نگاه گوهر زیرهٔ کاربها بیش
نباشد نظر بقلتِ استعدادِ مهلتِ تنگیِ دستگاهِ قدرت از اعجاز کاربها کم نخواهد بود در حقِ جوهر
زمان هرچند نقدِ اوقاتِ عزیز را صرفِ تحصیلِ علومِ شریفه نموده با همه سبقت کلاه گوشهٔ امتیاز نه
بشکنند در نظرِ کم فطرتانِ دون همت که خیلی بزعمِ ابنای زمان بفراخیِ دامانِ استطاعت متنعم
بیش از نفوسِ معطله بشمار نمیرسند حالِ سرِ بزانو ماندگانِ فکرِ شعر و انشا گو مایهٔ فصاحتِ سحبانی
از نمک پروردگانِ ملاحتِ کلامِ بلاغت نظامِ ایشان هم بوده از نابلدیِ سر کوچهٔ تمیز نیک
بد شان خود شایستگی کدام تفاوت داشته باشد آری سه درین زمانه نمانده است قدرِ علم و هنر
چگونه دست دهد عزتِ سخنور را * از بسکه زر بچمن چون سخنوران حرفی * زر عندلیب نهان
غنچه میکند زر را * اما الله الحمد که نقدِ اوقاتِ صهبای سرگردان که در خلوتخانهٔ پاپردگیانِ
کتاب دل باخته اینهمه در تحصیلِ مرضیاتِ کمینه مزاجانِ روزگار صرف نا شده در دوام صرفِ دری
مشغولیِ دوامِ ذخیرهٔ دامانِ احوال مانده و یکی نقبِ نیهای کلکِ اندیشهٔ نارسا بر گنجِ مضامینِ
بلند و معانیِ ارجمندی که در علوِ پایه بر اوجِ فطرتِ عقلِ کل هم عروج زده باشد و دیگر بر لبهای
غواص فطرتانِ بحرِ تلاش که روز و شب کام و زبانِ شان آشیانهٔ عندلیبانِ خوش لهجهٔ
کلماتِ فصیح است و لب و دهانِ شان نشیمن شیوا بلبلانِ عباراتِ ملیح و اگر وقتی ازین دو کارِ
سعادت آثار خیلی بدست دادِ فرصت سرافراخته گاه بایکدو از شوق پرستانِ تحصیلِ سخن
و طالبانِ کمالِ این فن که هر شب چراغ دیده را بفتیلهٔ نگاه افروخته و هر روز دماغ را
میوست پذیر بهای محنت کسبِ کمال سوخته پروانهٔ شمعِ علم و ادب اند در افادهٔ دواوین

دانشا بسر بردہ و گاہ در آشنای گفتگوی مبنی کہ اعتقادِ آن خوش طبعان بنکتہ غریبش اعتبار
افزای مدارجِ تحسین گشت خامہ را در سیاہ کردنِ نامہ حواشی کتاب مامور کرد از آنجا
کہ عقدہ وقتِ بعضی از مقاماتِ این نسخہ در زعمِ احباب از سعی بیانِ عجز تبیان بر کرسے
انحلال دلخواہ نشست در عالمِ اصرارِ شان ناگزیریِ قبول وا مرمجبور ساخت کہ کاغذ
بیچارہ را داغِ سیاہی بر رو کشد و خامۂ بیگناہ را از پیچ خود در شکنجہ گذارد لیکن اگر نگاہ
انصافِ صاحب تمیزی پر توِ التفات بر ردیش انداخت حیرت افزائی نقش این شاہد
جادو فریب صورتِ شیرین را در دیدۂ فرہاد تلخ می تواند کرد و گرم بازاری این نگار
برشتہ حسن در پیشِ نگاہِ زلیخا آب در کالای خوبیِ یوسف خواہد نمود سے نگاہ اہلِ دل
از سوی کس عنان بکشاد ۔ غبارِ او قدم آنسوی لامکان بکشاد ۔ بروی ہر کہ نظر کردہ اند
اہلِ یقین ۔ بروی او درِ اقبال ز آسمان بکشاد ۔ از آئینہ تحقیق مخفی نخواہد بود کہ در ہنگام
اختتامِ شرح این کتاب از الہامِ عالمِ غیب تحریکی بطبعِ لاابالی ایما کرد کہ مادۂ تاریخی کہ علاوۂ
اشارتِ سال تصریحِ تعیینِ روز سر انجام و شہرِ آن نیز از طرزِ آن ظاہر باشد از جلوہ گاہ
خیال برآید در نظرِ تحقیق نشینانِ دبستانِ افکار ہر آئینہ خالی از نیرنگی نخواہد بود تا گزیر
صفحۂ رخسارِ سادۂ کاغذ بخط و خال عبارتِ سر انجامِ آن چہار شنبہ سوم شعبان
زینت دادہ دامنگیرِ فکر بادۂ دیگر گردیدم افادۂ مبدءِ فیاض بدیہۂ نقدِ فقرۂ دیگر در دامن
اندیشہ ریخت یعنی شوقِ جلوہ گر یہای خامۂ کلام زیب انجام عنانِ انفاسِ معنے
اقتباس گسیخت تا زمزمہ بر مروت پردہ بہای دامن نگارزنانِ عالمِ قدس کہ درین ہنگام

ازانجا که از بالادویهای سعی اندیشه کارِ جولانِ فکر بر نفس سعی زیبهای کشیدِ رنجِ پر فتوح جرعه نوشِ خمخانهٔ فیضِ ازل غواصِ لآلیِ سعادت لم یزل قدرت نگارِ لوحهٔ سخن آشنای گنج آهنین مصارعتِ معنی آزمائی مقبولِ طبائع شیخ و شاب ٭ یعنی مصنفِ این کتاب ٭ دست مزدی که وانگی ازان بر حاصلِ اقالیم سبعه طعن کمی بر لب ٭ آرد ذخیرهٔ دامانِ تهیدستی خیال کرد یعنی بیتی که در خاتمهٔ این کتابِ دانش نصاب بیت تجربه قیم دارد با عانتِ ملهمانِ عالمِ بالا جلوه نمای منصهٔ اندیشه گشت ٭ و با ایثارِ نقودِ اعمالِ معمای حاصلِ عدادِ همین تاریخ سرمایهٔ نازشِ فکرِ نارس تواند گردید ٭ و بدادِ پست فطرتیهای صهبائی تواند رسید غنیمت شماریِ خیالِ نارسا کتابه پیشِ طاقِ اظهار ساخته از نظر تیز طبعانِ شوق سیرت میگذارد

ـه وصلِ حسن و عشق شد چون ای خدا ٭ این دو را هرگز مکن از هم جدا ٭ هرگاه اعداد حسن و عشق را مانندِ عدد هر دو لفظ ای خدا وصل یکدیگر بخشیده آید و جدائی عدد دو از کلمهٔ هم پرده نگشاید همان ماده کرسی نشینِ وقوع ست ٭ و نقدِ همان حاصل سرمایهٔ سکه خانهٔ شیوع یکی و وجه دیگر نیز از گریبانِ نظم سر برآورده بود خام طمعی اندیشه هرزه کار خارج آهنگِ دائرهٔ بزم شان ننمود قبولِ طبعِ اهلِ معنی امید که بر نصابِ دولتِ سعادت افزاید

ـه بمددگاری و تاییدِ خدای منعام ٭ کلِ مسلکِ ختام آمده سالِ اتمام ٭ شکر لله زشغلِ فکرِ سخن ٭ باز پرداخت طبعِ کاهل کوش ٭ چون زبان شد خموش از فرخش ٭ گشت تاریخ نیز شد خاموش ٭

دیباچهٔ تلخیص حلِ مقاماتِ نصیرای همدانی

دمیکه فکرِ سخن طرحِ صد چمن میریخت ٭ بهار جلوهٔ نسرین و نسترن میریخت ٭ گشوده چهره

عروسی از خلوت دل من ٭ که رنگ جلوهٔ او شمع انجمن میریخت ٭ بریخت خامه ام آن شنگ
تازه تر بورق ٭ که آبروی غزالان صد ختن میریخت ٭ یارب این قدر جنون جولانیها از صهبائی
عجز پرست که از کمال نارسائی نقش قدم عرصهٔ خوش عنان تازی اندیشهٔ جولان اوست
واز نهایت بی استعدادی تنگی چشم مور وسعت فروش تنگیهای سامان او بر استعداد کدام
رسائی صورت بسته باشد بهتر آنست که ازین وادی روی توجه برگرداند و حرفی چند از
عالم بی دستگاهیها بگوش عذر نیوشان عیب پوش رساند که در پیشین زمان بالتماس عزیزان
چندی عطف عنان را آگنده پای هرزه دویها ساخته رطب و یابسی که در حل مقامات نصیرای
همدانی ذخیرهٔ گوش بود بر طبق اظهار گذاشته نذر نگاه شوق کرده بود از آنجا که زشت
تمثالی آیینه عرض بعضی نظر دقت پسندان را بدر رباش کراهت مائل ذوق تفرج میساخت
اکثری بخیال میرسید که اگر مهلتی از دست زمان حاصل آید تلخیص آن چهره از پردهٔ بی احتیاطی
برگشاید درین روزها با وصف نادستمادی فرصت از استبداد صداقت پرستی چند چاره
ندیده بسر انجام امر مذکور پرداخت و خود را از بار گران تقاضای ایشان سبک ساخت
امید که چون بر درستی معانیش نظر تامل اندازند مؤلف را بدعای خیر نوازند

خاتمهٔ تلخیص شرح مقامات نصیرای همدانی

کارساز حقیقی را سپاس که بیاری لطف عمیمش خامهٔ صهبای هیچمدان از رنگ آمیزی سیاه قلمی چند
باز پرداخته در نظر دقائق آگاهان کامل نگاه که نقطهٔ خال بر چهرهٔ ساده رویان از دقت
سنج شان چون نقطهٔ سهو بر خود پیچیدهٔ تمنای حک گردیدن و بیاض گردن عنبرین مویان

بشکسته‌گیریِ خاطرِ نقادِ شان از کاکل در استعدادِ خطِ بطلان بر خود کشیدن پیشکش آماده ساخت
و باظهارِ بی استعدادی بهایه پرداخت یارب بدستیاریِ این سرمهٔ سلیمانی سرپوشیدگانِ
معانی در نظرِ بینندگان جلوه نماید و باعانتِ این توتیا اثرِ بینائی در چشمِ تماشائیان افزاید

دیباچه شرح مختصر جواهر الحروف

حسن می‌آرد جلوها از برقِ نیرنگش بپرس	شوخیِ صد بالِ طاووس است از رنگش بپرس
صد جهان یک سینه طور است برقِ جلوه را	گرم جولان است ناز از عرصهٔ تنگش بپرس

ایجازِ بی‌نگی گویِ شوقِ دیدار را در عالمِ وسعتِ مشرب و بر باشِ هیبتِ لن ترانی صدمهٔ
زحمتِ یاس نصیب شد و سعیِ تجسسِ طلب در تاریک زارِ سوادِ این وادی از دوریِ
جلوهٔ آن آتش نمی خبر شد سبحان الله غواصیِ دقتهای اندیشه را در غوطه خواریِ محیطِ
ذات جز دُرِ یتیم بکف نمی آید و نظر بازیِ تماشای خیال را از گلشنِ توحید غیر از گلِ محمدی
چهره نمی کشاید خیال پردازیِ این پردهٔ یکرنگی هنگامهٔ حیرتی می آراید و آرایشِ بزمِ
این اتحاد نقابِ طرفگیها می کشاید ؎ گفتم سخنی نویسم از حمدِ قلم * تا چشم زنم بره نعت
آمده بود * درین محفل خامه را در تقدیمِ مضامینِ حمدِ تنزیهی بر تاخیرِ عبارتِ نعت درست
نبود و زبانی را وسیله گوی که دان این ساز شناخت و قلم را در جرأتِ اختیارِ تسمیه نیک رو
می شکست در عالمِ اضطرار بر رخصتِ کلُّ امرٍ ذی بالٍ لم یُبدأ فیه ببسم الله حواله ساخت اگرچه
ترکتازگاهِ حمد تاخته باشی اندیشه در توهمِ غلط گردیدنِ جادهٔ نعت افتاده باشد و اگر
بگلگشتِ چمن زارِ نعت سر کشیده خیالت بتفرجِ گلهای حمد نقشِ تجلی میسر شده [illegible]

آوازۀ بی شہادتِ اینہمہ نزدیکی برخاستہ باشد قلم کیست تا در اثباتِ دوری پردازد و خامہ
چیست تا نقش اینقدر بعد بر طرازد ما ئیم بفکر حمد و نعت افتادہ و ز نغمۂ این دو ساز
شوق آمادہ ❊ غافل کہ دو رنگیِ گلِ رعنایش ❊ اندر آغوشِ یکدگر تن دادہ ❊ انشائے عبارت
رسالت صنعتِ تجریدیست از خامۂ ابداعِ الوہیت چکیدہ و تمہیدِ مراتبِ خطاب توطیۂ صنعت
التفاتست در اندیشۂ بی نیازی رسیدہ آنا بشر مثلکم در تفسیر نحن اقرب بنسخۂ ہزار تفصیل در بغل
دارد و چہرہ کشائیِ رمزِ لی مع اللہ از جیب تا الہامی من عرف نفسہ سر بر می آرد از تشخص تا
صورتِ آئینہ تفاوت غیر از دوئیِ اعتباری کہ می پسندد و بر شمع و فروغ بجز تفرقہ صفاتی
تہمتِ غیریت کہ می بندد ❊ این نقطہ جو بر شمارِ وحدت افزودہ ❊ کثرت رجال خویشتن
پردہ کشودہ ❊ آری ہرگہ کہ صفر را افزودند ❊ دہ گشت ہمان رقم کہ دائم یک بودہ ❊ ہیہات
ہیہات من کہ اندازۂ این کار نداشتم کدام جذبہ عنانم کشید و رہنمائیِ کدام ذوق دامنگیر
گردید تا خود را باتہام سر انجام حمد شہرہ ساختم و بہتانِ کارپردازیہای نعت پرداختم بہتر آنست
کہ عنانِ قلم برگردانم و خود را در منزلِ اظہارِ مدعا وارسانم آئینۂ دلہای آگاہ زنگ آلودِ تغافل
مباد و رحینی کہ حل مقاماتِ جواہر الحروف در عہدۂ کارسازیہای خامۂ عجز نگار دست
آویزی بی استعدادیہا صہبائی را آمادہ بود و گذارش کورۂ امتحان نقاب از چہرۂ تامل
عیار یہامی کشود تا گزیریِ اجابتِ سوالِ احبا باعث گردید کہ ورقی چند از عالم اختصارِ عبارت
سیاہ سازد و بتحریرِ مراتبِ [illegible] ردف تہجی و بعضی از فوائدِ دیگر پردازد تا مطالعۂ آن بی تکلف
در مطالعۂ خیال بار [illegible] بی نوا ماندہ و بمشقتِ گنجکاویِ و دقتِ فکر در جادۂ وصولِ مقصود توانند افتاد

تا چار هر چه بارادۀ ایشان اقرب یافت بتهیۀ سرانجامش شتافت از آنجا که طبع ناقص جوهر ما از روی عجز
اهل روزگار نقش حسنی بیطراز داد شوخی معنی آفرینی بطرازش وضعی جدیدی پردازد بنای
این تحقیق را از عالم دیگر بر می آرد ناچار اساس این کاخ را بطرز نوی میگذارد که نگاه تماشا از
رنگینی این گلها محظوظ فوائد شوق تواند گردید و دماغ آرزو از نکهت این شمامه برائحۀ
کیفیتهای ذوق تواند رسید سه ندارم طاقت هنگامه بندیهای شوق اما غباری را که
از سر خیز آسودن نمیباشد بهاری نیازیهای عشق آسوده ست ارنه بشوخیهای رنگم شعله
در گلخن نمیباشد گریبان سیری وضع تامل رنگها دارد بهار این چمن جیب یک گلشن نمیباشد
سخن اینجا قدرت دم تواند زدنه در دیگر رسائی اشک را در چشم و رد دامن نمی باشد
انتظار پرستی دیدۀ شوق را مژده که درین صحرا در پردۀ هر غبار از جلوۀ شهسواری نقاب
کشوده اند و غمکشیهای شخص تامل را نوید که درین گلشن از کسوت هر رنگ چهرۀ زعفرانهای
وانموده چشم اگر آئینۀ این رنگینی نباشد در محفل بیدستگاهیها حسرت بر شفق کاری
رنگ اشکش باید رسید و گوش اگر پردۀ این ساز نگردد در بزم دراز دستیهای تاسف
حلقۀ ماتم فوت وقتش توان گردید سه درین گلشن که دارد شبنمش آئینۀ حیرت تماشا
کن که چشمی می توانی آب داد اینجا حضور حسن معنی کیست دریابد که مرآتش درسه
از یوسفستان برخ دل برکشاد اینجا در محفل شوق می باید چشم گشت تا رنگ این جلوه نقاب
کشاید و در بزم آرزو می توان گوش گردید تا نغمۀ این ساز از پرده برآید

چشم شو تا جلوۀ این بزم بردارد نقاب
گوش شو تا نغمۀ این ساز گردد آشنا

شاهدت محتاج رعنائی ست گر وا نگری		حسن از این آئینه با انداز گردد آشنا
سعی کن بر جادهٔ این سحر کین سحرِ حلال		جاده اش تا منزلِ اعجاز گردد آشنا

دیباچهٔ شرحِ سه نثر ملا نورالدین ظهوری

پس از حمدی که صریرِ قلم از یمن ادای آن کوسِ اِن هو الا وحیٌ یوحیٰ می تواند زد و بعد از نعتی که زبانِ قلم بیمنتِ اظهارش حرفِ انا افصح نقشِ صحیفهٔ بلاغت تواند کرد سامعه خراشی نازک مزاجانِ محفلِ فضل وکمال ناخنی بر سینهٔ بوالهوسیها میزند که مدتی تصمیم ارادهٔ صهبای بوالفضول استحکامِ ضوابطِ آرزو میداد که بجهتِ استفادهٔ طالبانِ صافی نهاد بعضی از مقاماتِ سه نثر ملا نورالدین ظهوری که خزینهٔ نقودِ فصاحت و نقدِ گنجینهٔ بلاغت ست طراز دامنِ تحریر ساخته شاهدِ اشکال آنرا بخطوط عباراتِ شرح مخطط نماید اما از انجا که کل امرٍ مرهونٌ باوقاتها صورت آئینهٔ شهود ست سعی مذکور بجائی نرسید و سرِ آن رشته از هیچ جا بهم تا آنکه درین ولا حسنِ سوخ بعضی از اخلا که نقشِ خلوصِ عقیدهٔ شان چون نقشِ حجر جاگیرِ صفحهٔ خاطر ست بعرضِ قبول رسید و بی اختیار دست و قلم مامورِ شغلِ تحریر گردید از مبصرانِ ژرف بین که روی صفحهٔ انشای شان بقبولِ نقطهٔ خال از دوائرِ صد گره بر جبین میزند خطوطِ جدول وراقِ شان بر اندیشهٔ حلکاریِ زرِ گل خطی می کشد امید که بدیدهٔ انصاف نگریسته وقتِ فکرِ هیچمدان را در تحریرِ معانی آن کلام از مصنف خیال نکرده اندیشه را درین معنی بکار دارند که در تصحیحِ بعضی مقامات که بتبعیتِ کور سوادی بیماهی کاتبان بچنان تا غایت بشکنجهٔ نامربوطی درمانده بود چه قدر خونِ جگر در کاسهٔ خود نموده و چها از پهلوی دل

خدای چاشت و عشا از موتوه استغفر الله غلط کردم سهو ... که درین صفحات بکار رفته بنظر استکراه ملاحظه کرده
سر خطائی که از گریبانِ سهو سر بر آورده است آغوش شفقت در آن زنند بفحوای وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا اجر عظیم دارد و حرف ثواب ... نگاه

خاتمهٔ شرح دیباچهٔ نورس

بفضلِ کارسازِ حقیقی از کار شرح دیباچهٔ نورس فراغت دست داده از جولان عرصهٔ فکر اندکی نفس راست کردم اگر عنانِ قلم بدست اختیار باشد در میدان شرح نثر ثانی تک و تازی بعرض می آرم

دیباچهٔ گلزار ابراهیم

رباعی آنکس که دلش آینهٔ عرفان است * پیوسته بحرفِ ما عرفناک گویاست * انگشت نهد قلم بحرفی که زنم * یعنی سخنم نه در خورِ حمدِ خداست * سبحان الله صعوبت جادهٔ حمد باین درجه که در هر آهنگ تیغی بر فرقِ خامه نهد و شوقِ این بیچاره باین مرتبه که در هر گام منزلی قدم میگذارد تبارک الله مجوّز راهِ نعت باینگونه که در هر قدم سپهر در افتادنی بند قلم میگردد و همتِ این مسکین باین رنگ که در هر خطوه زبان خیزان پا بجرأت بر میدارد رباعی
نی حمد بود در خورِ استعدادم * نی نعت کند شفاعتِ بیدادم * رفتم بره کعبه و یثرب و ز عجز * هرگاه چو خامه خاستم افتادم * هیهات چه کند اگر قدم بعرصه میگذارد بخیهٔ نارسائی اندیشه از روی کار افتادن پیش پاست + و اگر بحصارِ عطف دامن میگیرد عیبِ ناتوانی فکر و نظرها جلوه نما آن ای صهبائی کج فهم بیش ازین هرزه متاز و عنانِ عزیمت از بیراهه جاده وارون ... بر اندیشه گماز تا از تنگی گریبان سینه چیزی بر گیرد که از تفرج گلزار ابراهیم ... ورد ... کرده ... منتظران قدوم چه آورده رباعی فکرم
ز جستن سخن همی ز دشت ست * در رنگ خیال چمن گل پرشست *
زمین ... که جوشش ... از چمن فکر * صد ... هزار ... جوشش ست *

خاتمۂ شرح گلزار ابراہیم

بعنان کشی قائد توفیق شرح گلزار ابراہیم نیز از خامۂ خام رقم صہبائی نارسا با تمام انجامید و زمان جنون جولانیہای فکر بانجام رسید آب در دوات خشک شد و دم قلم از تیزی باز ماند و وداع طاقت خیر باد ہوس گفت و ناتمامی حوصلہ در کنج خمول نہفت اکنون خواہش آنست کہ خامہ از دست افگنم و در گوشۂ عزلت تن زنم اما اصرار معنی طلبان آسودہ نمیگذارد کہ خوان خلیل گستردہ نشود گرسنہ چشمہا از شکوۂ بخل طبیعت لب نخواہند بست و شکایت بی اختیاری در زاویۂ سکوت نخواہند نشست ندیدم کہ این بار بمنزل رسیدن نفس راست کردن بیش نیست تا وہم رسائی در قدم با نیست سلوک این جادہ پیش است و تا اندیشۂ طاقت در عرصۂ جرأت می راند شوخی جستجو وقف جولانگہ بیابان جنون نتواندم آسودہ نشاندمن و کوہ و بیابان ہرچہ باشد فقط

دیباچۂ شرح خوان خلیل

رباعی

یارب جز جنس حرص در بارم نیست	جز عشوۂ نفس ہیچ در کارم نیست
اسماے صفات را نہایت نبود	من مضطر و تکیہ جز بغفارم نیست

حمد اگرچہ ہمہ یک حرف ست رمزمۂ لا احصی اشارۂ خارج آہنگی بیانہا گویاست و معرفت اگرچہ ہمہ بی نقاب ست ہجوم حیرت دورباش نگاہ تماشا رباعی

دارم چشمی کہ در تماشاگہ راز	حسنش بکنار ست و نگہ شکوہ طراز

یارب دل من چه چه هوس سوداز ده است	کش هجر بسوز دارد و وصل بساز

بی دستگاهیِ گرسنه چشمانِ کمال را مژده باد که فراخی حوصلهٔ خامه ام خوانِ خلیل گسترده بموائدِ اندیشه های معنوی صلا میدهد هر هوسِ شکم بنده اگر سیر نتواند گشت سد رمق خود بجزئی هست ستی فی نزل این لذائذ مائده ایست از آسمانِ فطرتم وقف گرسنه چشمانِ هوس پرست چشمی تا بمشاهدهٔ این جمال نگاهی سیراب کند؛ و گوشی تا بشنیدن ترانه بانگ زمزمهٔ مزمر و لحن داؤدی زند **رباعی** تا دیدنِ نقش من ز بینائی نیست * تا خوردن باده ام ز دانائی نیست * آن نشه کز و خرد شکیبا نبود * جز در جام زبانِ صهبائی نیست *

خاتمه شرح

لله الحمد والمنة که خامهٔ تیز پا از تردد راه جستجو بیار امید؛ و شوق بیتاب از سعی بی صرفه دامن کشید هر چند خام طبعیها دیگ هوس پخت که حلاوت این موائد گلوسوز ست ما اگر از مذاق چاشنی گیران روی توجه برنگرداند و انگشتی ازین شهد در کام کشد همانا نعامی جنت را در پهلوی آن باحرمان کام و دهان از حجاب سفره سر بیرون کشودن و از خلوت خوان فنون ست دست نمیرسد هیهات چه میگویم ایزد غفار بر هر زره کاریم بخشاد علیه العون و الصون **رباعی** صهبائی اگر تو مرد کاری بشتاب * فرصت نرود ز کف حضوری دریاب * پیشش که دراز میکنی دست هوس * ز ویش کسی کی هست نالش و تاب * باری هوس کاریهای خام خیالی دست از من برنداشت؛ و چار ناچار برین داشت که قطعهٔ تاریخی هدیهٔ موزون طبعان نماید؛ و نقد تحسین از لب قدر شناسان برباید از تعمیه آن

فیضی نیست فی برلطفِ کلام وارسید قطعهٔ تاریخ

شرحی که بهرِ سه نثر ظهوری ز خامه ریخت	دروی هزار نکته بهر باب گفته شد
از بهرِ سالِ او ز ره هاتف ندا ز غیب	شرحِ سه نثر خالی از اطناب گفته شد

دیباچهٔ قواعدِ فارسی موسوم بگلزارِ سخن

خامهٔ سرنگونی سرشتِ صهبائی رمیده مزاج که عمری عنانِ نفس سوزی گسیخته آبروی گوهرِ سخن بر خاکِ ساحلِ بی اعتباری ریخته دستی بچمن آرائیِ تحمیدِ مبدعِ کائنات و خیابان پیرائیِ نعتِ گوهرِ افسرِ موجودات نیافته بگوشِ جوهر شناسان عرضه میرساند که چندی از یارانِ پاک طینت و دوستانِ خلوص طویت که گاه گاه فرشِ دیدهٔ منتظر را بغبارِ قدوم ضیا افزای تجلّیِ صد طورِ کلیم میگردیدند دامن اتفاق کشیدند که مذاقِ عبورِ کتبِ فارسی بی ادراکِ نکتهٔ فوائدِ قواعد نمکی ندارد و آئینهٔ حالِ غفلت تمثال بی زنگ زدائی انتباهاتِ ضروری جز صورتِ موهومی برنمی آرد واگر رشتهٔ ازین نهال برآید یا قطرهٔ ازین طوفان سر کشاید گلچینانِ حضورِ شوق را هر سرِ مو دستی بگلدسته بندیِ صد چمن رنگینی بهار کشاده است و خاک نشینانِ ساحلِ ذوق را جبههٔ تسلیمِ شکر بر عتبهٔ یک محیط آبروی گوهر افتاده لاجرم منهلِ ایمای آن صاف دلانِ محفلِ یگانگی را کدورتِ نصیبِ هزل که بیگانهٔ طرزِ شانِ یگانهٔ طورِ بیگانه منشان ست ندیده چندی اوقاتِ عزیز را شغل ناگزیر منهم ساخته سطری چند بر روی کار آورده عذرِ خطا و سهوی که ناگزیرِ وضعِ این جنس سالکان ست میخواهد امید که خطائی الم کرده را نان جز بر آستانهٔ عفوِ مراحم گذشتان بار اقامت نکشاید گناه

غفلت نگاهان جز بضمیر عیب پوشان یاد نباید ۵ چو اشکم نیست غیر از دامن تر گوشهٔ امنی ٭ مراد افستاد از چشم تغافل می توان افگند ٭ رنگینی بهارستانِ اندیشه بایان تا بحدی چمن پیرای هنگامهٔ گفتگو ست که چون صفحهٔ این اوراق فی الجمله از رنگ و بوی بهارستان تخیل خالی نبوده باشد تماریقب گلزار سخن رنگ ریزی طرح تسمیه مناسب نمود گلچینی غور نازک اندیشان بوقلمونی رنگ فحوای انداز جلوهٔ آن بهار آئینهٔ کیفیتی دیگر بر آورد ٭ بامتیاز تجدید تازگی قطعهٔ چار چمن ترتیب و فقط

دیباچهٔ حل مقامات نسخهٔ جواهر الحروف ٹیکچند بهار

مضمون حمد و نعت ندانسته ام ولیک ٭ دانسته ام که لفظ دو و معنیش یکیست ٭ گاه احمد ست و گاه احد حرف خامهٔ ما در نامه ام همین قدر را اصلاح با حکی ست ٭ پیدا ست که اگر حمد تا نعت تفاوتی می بود شخص معرد نعت را محمد چرا نامیدند ٭ و اگر معنی اتحاد صورت نمی بست پرده از چهرهٔ انا احمد بلا میم نمی کشیدند هیهات هیهات در عالمی که حیلهٔ خاموشی بفریاد ناکسیها سپر آخر چه پیش آمد که جرأت سخن بخیه کار را از روی کار انداخت ٭ و چه شد که شوخی گفتگو در عزت ناموس عجز مجبور ساخت و آنگاه در مقامی که محرمان از بی خبری چشم تحیر چاره نمی باشند غمخانان را غیر از والله اعلم و رسوله حرفی سینه آرزو نمیخراشد ٭ بعد مسافت حجاز دلیل ست که ناتوانی شکسته پایان هند و طی مسافت حمد از چه راه است ٭ و دوری راه یثرب گواهی میدهد که بی طاقتی الکن زبانان عجم دستگیر فصاحت بیانهای نعت بکدام دستگاه ست ٭ من هم انداز حمد آشفتگی صد رنگ و بو دارد ٭ زبان و در س نعت این بحث چندین گفتگو دارد ٭ دل اینجا از نفس غیر از خموشی بر نمی آرد ٭ چه انگیزد صدا از پرده آن چینی که مو دارد ٭

شایستهٔ خودشناسی رخت ازین منزل بستن ست و بجادهٔ اندازهٔ دیگر پیوستن پس صاحب نسبتان شوق تحقیق را نوید و آستین مالیدگان عرصهٔ تدقیق را مژده که سفینهٔ این اوراق گنجینه ایست از اسرار نامتناهی مملو و صندوقی ست از جواهر رموز غیب مشحون یعنی ورقی چند ست در حل بعضی از مقامات نسخهٔ جواهر الحروف بهار و مشتمل ست بر بعضی از فواید دیگر از عالم بیان نکات فیض آثار که بحسب مقام در خاطر ناقص صهبائی هیچمدان خطور نمود و بمقتضای صلاح وقت بر اصل مطالب افزوده چون این هم خالی از افاده نبود درین اوراق مرقوم شد و بحل مقامات موسوم امید که اگر بنظر شائقین در آید از نقصان ناقبولی بر آید بفضله و کرمه

تقریظ صفیر بلبل انشا مولوی عبد الله خانصاحب علوی

دامن بکمر زنیهای سعی شوق را نوید که از همواری راه استفاده هر نقش قدم سر منزل هزاره عانی می آراید و در فضای کشادن هر گام صد کاروان شوخیهای مضامین باریکتا سبحان الله جلوهٔ لطافت این اوراق برقی بر خرمن هوش زد که چارهٔ خیرگیهای نگاه جز تازگی بهارستان عبارتش محال ست و علاج حرارت تب اضطراب غیر از طراوت ... هم و خیال روشن سوادی چشم استعداد از توتیای سواد او ست ... گلچینان از بیاض تجلی آباد او رنگینی بهارستان خیال از آشیان بندان ... و کیفیت خمکدهٔ افکار از دماغ آرایان نشهٔ خمستانش خون شفق ... شامه چکیدن یاد ندارد تازگی سحر در رشک لطف عبارتش ... آرد که تعدش را نسبت تازگیهای نسترن از شکوه تنگ چشمی

آسوده نداشته و عبارتش استعارهٔ رنگینی یاقوت از شکایت کسر شأن آرمیده نگذاشته
شوخی جرأت نگاه در برابرش هر قدر چون نقش قدم از خود دارد رها از جادهٔ سطورش برآمدن
ندارد و تردد هرزه دویهای شوق در قفایش هر چند مانند رشتهٔ موج از خود گسلد از گرداب
دوانیش سر برنمی آرد و آنجا طوفان جوشی بحیلهٔ معانی در موج انگیزی رطوبت آبی بر روی کاغذ
می آرد و گره از صفحهٔ کاغذ سطح سیلابی نظر نیاید امکان ندارد چهره گشائی ملاحت لیلی در کسوت
عبارتش آمادهٔ شوخیهای دلربائی ست و رنگ افروزی صباحت عذرا از آئینهٔ معانیش
در انداز رونمائی فرمان فرمایان معنی آرائی خداوند کشور عبارت پیرائی معنی انشه کمال نسخه سحی
اجلال رنگ بهارستان اخلاق آب گوهر وفاق تماشائی مخدرات جمال افکار نظارگی پردگیان
سرادق اسرار جلوه گری عروج نشینان خیال را شائق نظربازی سرپوشیدگان ضمیر را
لائق فلک پیمائی مضامین بلند سیدرقهٔ رسائی طبعش عذر تیزپوش واماندگیهای جبرئیل
جان بخشی معانی تازه باعانت صریر خامه اش فریادرس عجز اسرافیل خامهٔ جادورقمش اگر
از نیسان نویسد در پردهٔ صریرش صدای نعرهٔ شیر مقیم پردهٔ گوش ست و زبان سحر بیانش
اگر از بزم گوید در کسوت جنبش لب جلوهٔ رقص ناهید در کمین هوش روشنگری آئینه
معنی از مصقلهٔ ناخن دقتش در استعداد یوسف نمائی و صورت پردازی پیکر خیال از
رنگ آمیزی خامهٔ فکرتش در انداز چهره گشائی جلوه دهٔ حسن سخن علوی نادر فن که توانائی ثنا
معانیش در محفل استفادهٔ فرق صهبائی را از مشغولی سجدهٔ شکر فارغ نمیدارد و زبان نیازنه
ترجمان راقم را از سرگرمی ادای سپاس معطل نمیگذارد و درین نسخه آنچه از سخنوری نداده

که بامید عدل گستریهای فکر معنی پیرایش شکنجه فرسودگان دیوان پیشینگان از بهر ورق
جامهٔ کاغذ نپوشند و بصدای ورق گردانیها بر تحریر نشوند امروز بساط آرایان بزم انصاف
در عرصهٔ نیستی بستر انداز اند و نغمه سرایان محفل راستی در خرابهٔ عدم ناله نواز و گرنه زبان خامه
در پردهٔ هر صریر صد نغمهٔ داودی نذر سامعه نوازیها کرده است و هزار نوای باربدی
از لب هر ورق بیرون آورده در این روزگار جمعی که لاف معنی سرائی را وسیلهٔ بار محفل حق
ناشناسان میدانند باهتمام زبان دعوی نقش سخن را بر کرسی وصول تحسین می نشانند
و نمیدانند که بوی مشک انتظار تعریف عطار نمیکشد و ستایش سخن خوب چشم بر جنبش لب
قائل نمیدوزد و آن مشک چه مشک است که تا عطار بر زبان نیارد از دکان خمول بیرون
نتواند شتافت و آن سخن چه سخن که تا صدائی از گلوی دعوی بلند نگردد در صفحهٔ گوشه بار
نتواند یافت پنداشته اند که خاقانی کوس سلطنت سخن جز بدوال لب اظهار ننواخته و انوری
چراغ شبستان کمال جز بفتیلهٔ زبان دعوی روشن نساخته و ندانسته اند که دستگاه
لعبت گری صورت طرازان را خلاق المعانی نمیگرداند و شغل نی سواری طفلان را تربیهٔ
بوفراس نمیرساند و حال آنکه اگر بفراهم آوردن لفظی چند ارادهٔ ترتیب مصرعی دامن هوس
ایشان میگیرد تا ابد از گریبان تامل فرصت سر بالا کردن نمی افرازد تا بقصیده چه رسد
و اگر بگرد آوری شکسته بستهٔ چند درستی فقرهٔ بخیال میرسد مدتها بکاوکاو دقت تیشه ها
بر سر جان توان زد سامان طرازی ترتیب کتابی خود چه حال دارد با اینهمه دیده ورست
را از پهلوی نفس درازی بر شوخیهای صرصر هزار ریشخند پیش بردن است و طنطنهای

فضولی لاف را از گریبانِ ہرزہ درائی سر بطعنۂ اوجِ فلک برآوردن آما گردِ سجدۂ شکر
صیقل پردازِ آئینۂ پیشانی ست کہ درین زمان انتقام بیداد کیشیہای این ستم
آرایان حوالۂ خامۂ ہمان نقطہ پرداز ست و داد دہی شکستہ لبیہای مضامین قیف ور
اندیشۂ ہمان معنی نواز خوشا سعادتِ سامعۂ کہ بذوقِ نفس آرائیہای بہارِ تیزجوش
بر رنگینیِ پردۂ گوشش تواند رسید و زہی میمنتِ نگاہی کہ بتماشای چمنستانِ مقالش
ذخیرۂ نقدِ سخنوری در دامن تواند کشید پا در دامن شکستۂ زوایای گمنامی
دُردی نوشِ میکدۂ خونابہ آشامی نگاہِ دیدۂ حیرت پرستی ناتوان گردِ جولانگاہِ سستی
بیرون گردِ خاطرہای آگاہ صہبائی حیرت نگاہ کہ آئینۂ چشمش از جوشِ ہر شکست سطح
محیطی ست تحیر فروشِ امواجِ نگاہ و پیکرِ ناتوانی خمیرش در جادۂ بی اختیاری
نقشِ قدمی ست نارسائی پناہ ہر نفس از سایۂ دامانِ التفاتش بر راحت فرشیہای
سایۂ طوبی شاخچہ تیزیہای پرتوِ ہزار خورشیدِ قیامت می بندد و شفقت پروریہای
دست عنایتش بر گوہرباریِ ہزار ابرِ نیسان می خندد و دستِ دعا تا پنجۂ کفِ الخضیب دراز است
کہ ہمان سایۂ آسمان پایہ بر فرقِ صہبائی پیوستہ کارِ صد سایۂ طوبی فرماید و ہمان
دستِ شفقت بر سر اعتقاد اندیش تا ابد نیسانی نماید از عالمِ وسعتِ عنایت آگاہم
تنگی جبہۂ آنجا چینِ ترش روئی نتواند چید از شیرین ادائیہای الطاف خبرہا
دارم سر کہ جبینیہا دران عالم دو اسپہ نتواند دوید ع بی اختیار شوقم مجبور عرض حالم

عاشق نمیشناسد آدابِ مصلحت را

دیباچهٔ شرح مینا بازار

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی

از بندهٔ خضوع و التجا می زیبد — بخشایش بنده از خدا می زیبد
گر من کنم آنکه آن ز من نازیباست — تو کن همه آنکه آن ترا می زیبد

حمدیکه زبان از گذارش آن بعجز اعتراف نماید و نعتی که قلم از تحریر آن زبان بقصوری بر گشاید
از مجال زبان و طاقت قلم فراترک یافته بعرض صافی ضمیران پاک طینت میرساند که پیش
ازین بعد از فراغ خاطر از شغل تحریر شرح سه نثر ملا نورالدین ظهوری در سر داشتم
که اگر زمانه مساعد شود و روزگار معین گردد یعنی از مشاغل لایعنی دنیای دون اینقدر
فرصتی بدست افتد که چون شرار در هوای وارستگی بال توان کشود و این همه مهلتی میسر
آید که چون حباب در فضای ناتوانی چشمی باز توان نمود ورقی چند در شرح نامهٔ بازار
که خواص نتیجهٔ خامهٔ گوهربار ظهوریش میدانند و عوام ثمرهٔ افکار عمرو زیدش خوانند چون
نامهٔ اعمالم تیره نمود و آدابش سیاه کرده از ذکر این عیش لذتی و از حرف این نشاط سروری بیم

لیکن با همه سعی و تلاش از من کیمیا اثری و از من عنقا نشانی نمی یافتم تا آنکه درین روزگار
اندیشهٔ تربیت فرزندانِ دلبندم عبدالعزیز و عبدالکریم طال عمرهما که دلم را عزیزتر از جان
و چشم را گرامی تر از مردمک اند دامن شوق گرفت و خواهی نخواهی برین آورد که قلم را
در دست گرفتم و کاغذ را مهره کشیده مرکب تازه در دوات کردم و نسخهٔ چند از فرهنگ‌نامهای
باستانیان فراهم نموده جادهٔ فکر به تیزگامی سپردم چون آن این نسخه از پیشینیان شرحی
لائق نداشت هرچه از رطب و یابس و بار خاطر دیدم بر مائدهٔ این اوراق فراچیدم ستار عیوب
چاشنی گیرانِ لذائذِ معنوی را توفیق دهاد که از تلخ و شور این ماحضر پیشانیِ مروت را بگره
نیندوده بقدر آنچه در مذاق طبیعت نمکین و در کام همت شیرین افتد از صلهٔ تحسینی محروم
نگذارند که نمک خوردن و حق آن بجا نیاوردن کفران بل اشد کفران است فقیر هیچدان
صهبائی تهیج زبان را غرض از تالیف این اوراق غیر ازین نیست که اولاً جگر پارهای
مذکور ازین ثمر زودرس نفعی که دل محبت منزل خواستگار آنست کامیاب گشته از
کشت زار استعداد خرمن خرمن بهره بردارند و ثانیاً خردکشان مدرسهٔ روزگار که چشمی
بر لب و دهان هر کس وا گذاشته و گوشی بر صدای هر یکی فرا داشته منتظر لطیفهٔ غیبی اند ازین
نعمای غیر مترقب حظی بر گرفته نفسی بکام دل بر آرند یزدان کام بخش زبان کام
طلبان را ازین ثمره بکام رسانا دبه نستعین وهو المعین تمام شد

خاتمهٔ شرح مینابازار

ایزد سخن آفرین را سپاس که خامهٔ خام رقم صهبائی هیچ نشناس از تحقیق الفاظ گزیده

و تحقیقِ معانیِ سنجیده و حلِ مقامات و کشفِ مستغلقاتِ این کتابِ دانش نصاب شجی فارغ شد
که در پیرایشِ این چمن و آرایشِ این گلشن طعنهٔ تقصیر از گلدسته‌بندانِ حدائقِ فکر و شاخچهٔ
کوتاهی از گلچینانِ ریاضِ تامل نتواند وا کشید توضیحِ مجاز و حقیقت و تصریحِ اصطلاح و لغت
و تبیینِ رموز و تلمیحات و تنقیحِ مراتبِ تشبیه و استعارات بدانگونه از عرصهٔ تنگ و تاریک
اندیشه سر بیرون کرد که گام زنانِ جادهٔ ناهموارِ استفاده را بچراغ و مشعلِ هدایت ناز
فروشانِ شبستانِ تدریس نیاز از مند نتوان گردید با آنهمه طرازِ شستگی تقریری که درین
بیان محصل فقرات را تزیین داده پیشِ انصاف گزینانِ راست کیش حسنِ بیان قابل
دلیلی تواند بود ساطع و برهانی تواند نمود قاطع اگر مستفیدانِ اخلاص منش که خمیرِ نهادِشان
از جوهرِ وفا سرشت طبائعِ شان آزمایهٔ صفاست پس از آنکه ازین نعمای غیر مترصده
صلائی بهجت حصولِ این آلای غیر مترقبه صدائی بگوش خورده کامِ طلب را شیرین و
مذاقِ آرزو را نمکین سازند بمقتضای لَئِن شَکَرتُم لَأَزِیدَنَّکُم در حقِ این منزوی زوایای
خمول زبانِ تحسینی بشرطِ حیات و دستِ دعائی بعد از ممات برگشایند قطعِ نظر ازین که
دوشِ همتِ بلندِ خویش را از بارِ ادای حقوق سبک ساخته باشند مروت را بر آفرین و جوانمردی
را بر تحسینِ این کارِ شگرف توانند بر انگیخت ـ خرد کاسمان را زمین میکند ؛ برهمین آفرین
آفرین میکند ؛ بر پیشروانِ فیافیِ فهم و فراست مخفی نماند که دوازدهم ربیع دوم سال
یکهزار و دو صد و شصت و پنجم از هجرتِ مقدسهٔ اولِ کائنات و آخرِ موجودات افضلِ اولاد
ابو البشر زبدهٔ نتائجِ این شش پدر و چار مادر ابلغِ متکلمانِ مدرسهٔ عالم افصحِ عرب و عجم

احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بود که قلم سوخته پا در سایهٔ نهال آسایش از رنگ و دو
بر آسوده و دمی تنفس بهست کرد آنا چه علاج که دست طلب نجح کامان بر مدعا کوتاه نگشته هنوز
زبان بیکار را بحرف تقاضا گویا و لب بر مدعا را بسخن عرض وا دارند که بموجب صد و سیزده
عبارت پنجرقعهٔ ظهوری را نیز از زیور شرح عاری نتوان گذاشت باری از انجا که بمقتضای
نهاد بشری درین تکاپوی سستی تمام در اعضای تن و وهنی عظیم در اجزای بدن راه یافته
بالفعل این حرف زبان بهیچ را از سر خود وا کرده باز در عرصهٔ تغافل انداختهام اگر زندگی
وفا کند و وقت مساعد شود باقتضای مروت جبلی از سر این اکرام نخواهد گذشت

من گر اول زخرف ریزهٔ چند + تحفه بردم بر یاران طریق +
گشتم اینک خجل و میکندم + عرق شرم بصد بحر غریق +

	دیباچه شرح پنجرقعه	
	بسم الله الرحمن الرحیم	

ای دست خوش تعدیهای اوهام اینکه کاسد متاع مضامین را رست بهمین سرمایهٔ دکان
خودفروشی ساخته طراز حمد یزدان پاک بران بسته واقف خود باش و ببین که زمزمهٔ
لا احصی از چه پرده بگوش میخورد از بینکه بترکیب دو سه لفظ پوچ غلغلهٔ سخن سنجی در شش جهت
انداخته بر مسند نعت سید المرسلین نشسته نقش خودستائی منزاش و نظر باز کن که جلوهٔ
انا احمد بچه رنگ الی هوش میبرد یعنی هرگاه آن محرم خلوتخانهٔ او او ادنی از بیگانگی سرا پردهٔ
این شبستان وا نماید سر بر سنگ زنان جادهٔ دوری ازین نقد چه طرف توان بست

وهرگاه برق جلوهٔ این یگانه از جیب سحاب حدت آن مقدس سر توا ند کشید خیرهٔ نگاهان
پیشگاه کم نظری یا بی استطاعتی نظارهٔ تجلی بانتظار این فروغ چگونه توانند نشست اولی آنست
که رخش خامهٔ صهبائی بیچاره عنان ازین وادی باز پیچد که روشنان عرصهٔ افلاک و
هوشیار خرامان فضای خاک ابر نتایج جهل مرکب را بجرأت ریشخند منجر نگردد تا گزیر بیک دو حرف
پا در هوا که در عالم هیچ نشناسی واجب اظهار و تحریک بی اختیاری در خور نقاب کشی
استار نه سامعه خراش نازک دماغان محفل کمال میگردد که چون از مهم تسوید شرح مینا بازار
فراغی حاصل شد اندیشهٔ دورد و این پاشکستهٔ زوایای خمول بجمعیت گرائید
و خامه پشت بر دوات کرده زبان از حرف زدنهای بیصرفه بست و خاطر فاتر را بنا
خیال که بقیهٔ روزگار را بآسایش گذرانده نفسی بآرام تواند برآورد پردهٔ غفلت بر رو
کشید ناگاه تقاضای برهنه پایان وادی طلب دست آرزو دراز کرده بند آن نقاب
پاره کرد که تا سر پوشیدگان نهانخانهٔ ضمیر را بتقریب تحریر شرح عبارت رقعهای ظهوری
که در مخاطبات سخن طرازان عرصه پنج رقعه نامزد است بر صفحهٔ اوراق کتاب جلوه نمای
دستاز داماں استبداد نتوان کشید هرچند گاه اظهار غایت نیازمندی و اقصای
مراتب احتیاج خود نشان وگاه تحریک تربیت جگر پارهٔ صهبائی و مسرت اصدای این
زمزمه سنج سخن سرائی صاحب طبع قویم عبدالکریم و سرمایه فهم و تمیز عبدالعزیز مطالع مجا
و زاد قدر بهار او سیاه انصرام این امر صعب نموده کار را بمرار از پیش میبردند اما کسل
طبیعتی که از تردد بیراهه رو بهای سابق بدیهٔ این شکسته پا گردیده بود دخیل دست ندید

بر سینهٔ ملتمسات ایشان نمی نهاد و گامی جز در جادهٔ عذر نارسائی خود نمی کشاد تا اینکه
فرمانی از سرادق کار فرمائی مملکت جان و دل مالک کن فکن دار المرز ضمیر محبت منزل خلوت گزین
ما بخانهٔ خاطر و همه جا در پیش نگاه محبت حاضر سر رشتهٔ هوای این اخلاص سرشت در دست
اشارهٔ ابروی دلنوازش و افزونی سرمایهٔ حیات این جان نثار موقوف جنبش لب اعجاز طرازش
عالی خاندان والا دودمان جواد الدوله سید احمد خان که وسادهٔ عن الشر و الفساد بوجود نفس
انجو دشش از فلک اطلس کشیده و عدل نوشیروانی در بارگاه انصافش بامید پیشکاری سهر
دویده چون مژدهٔ قدوم دوست بدوست رسید و تاکید گذارش این دست آویز نیاز رسانید
از آنجا که مهمان عزیز بود پهلو از مراسم دلدارش تهی نتوانستم کرد و نفسی در رد این ملتمس
نتوانستم بر آورد لاجرم ماحضری ترتیب دادم و مائدهٔ اخلاص آئینی که مقدور بود در پیش
نهادم جواد مطلق بطفیل این مهمان کریم نهاد گرسنه چشمان موائد سخن را دها و سیر چشمان
این نعمت را ذخیرهٔ ابد در کنار نهاد

خامهٔ من مائده آراسته ست	گرسنگان را بدعا خواسته ست	هر که برین خوان شده مهمان من
ماحضرش مغز دل و جان من	نعمتی آراسته دارم بسی	میده همش گرچه نخواهد کسی
آنکه سر کیسهٔ احسان کشاد	لب نگشادی سر خوان کشاد	بسکه درین باغ گل هر فنیست
هر ورق از نامهٔ من گلشنی ست	صفحهٔ من تازه تر آئین خلد	حرف بر و تازه ریاحین خلد
خامهٔ من چون کند انشای نثر	سبزهٔ فردوس دمد جای نثر	آنکه درین شرح سخن گفته ام
گوهر از نی دگری سفته ام	هر چه دمد دم بهمین هر خیال	از لب نطقم بنماید جمال

ملک بنوا آراست بزیر نگین / جرأت فکرم بکجاها کشید
قدرت اندیشهٔ من باز بین / چون بلب حرف ز دیگر کسیست
از دل اغیار سخن وا کشید / بر سخن هیچکسش گواهم بس است

تا بکجا هرزه درائی کنم / تا بکی این حرف سرائی کنم

الغرض از سر انجام آن همه وسوسه دست پیش نگذشته بود که این بار بر سر افتاده و تنگ گیری تقاضا برآن عرق آزرمی جبین
پاک کردن مانع آمد تا بتوفیق ایزدی بجادهٔ اتمام شتافته و تا قطع این راه بدرقهٔ مساعی مشکوره معاون گرداناد بمنه و کرمه

خاتمهٔ شرح پنج رقعهٔ ظهوری

اتمام یافت شرح پنج رقعهٔ ظهوری بعون سخن آفرین علام و توفیق آرایندهٔ حسن کلام که زبان
کارفرمایان کشور معنی از خزانهٔ لطف بی‌غایتش سرمایه دار نقد بی‌منتهای رموز و ضمیر
کارپردازان دیار سخن سنجی از گنجینهٔ انعام بی‌پایانش صاحب نصاب امتعهٔ نامتناهی اسرار است
الحمد و المنة که خامهٔ جادو نویس جادو نگارم از سرگردانی روز و شب برآمد و نه اضطرابی
که همسنگ خاطر بوده بسر آمد اختتام این کتاب خیر انجام در هشتم ربیع الثانی سال هزار و دو صد
و شصت و نه از هجرت رسول مختار صلی الله علیه و علی آله الاطهار
صورت گرفت و این کار ناتمام همت صهبائی
هیچدان هیچمرز از پیش رفت
هیهات چه میگویم

امید بسته برآمد ولی چه فائده زان / امید نیست که عمر گذشته باز آید

تمام شد

دیباچهٔ قول فیصل در جواب رسالهٔ تنبیه الغافلین خان آرزو

خداوندا ظلوم و جهولی که زبان از سود نشناسد و نیک از بد باز نداند و با این همه بی تمیزی از امداد
توفیق دست تعیب بهنر مردم نیالاید و تجربک قوت سبعی در پوست کس نیفتد چگونه از شکر انعامات
بزرگ منت خدای اکبر تا امروز دامن اندیشهٔ خویش را بآلودگیهای کسی تر نکرده ام و تا دندان بجگر خویش افشرده
بخون عزیزان فرو نبرده ام چشم از عیب خود پوشیدن و در نیک و بد مردم فرو دیدن از کور بینیست
سبحان اﷲ طبیب از بیماری خود خبر باز نگرفته در تشخیص اسقام دیگران در می آید و در گزند از خون فاسد خویش
مطلع ناگردیده بجراحت این و آن نشتر میگشاید ناصح مشفق عبدالقادر بیدل علیه الرحمة را بیتی ست
سود مند ع تو کار خویش کن اینجا توئی و من نمیگنجد + گریبان عالمی آمد که در دامن نمیگنجد + کوچکدلی
میخواهد دامن را در رهگذر باد پیرامون چراغ همین کنند و تا دم نفس را در مقابل آئینه در لب شکنند در رواج
ظلمت کوشیدن چشمش را در کنار دیدهٔ خفاش خواباندنست و بر متاع رنگ باز از نهادن نگاه را گرمی هنگامهٔ
جلوه غافل نشاندن تا انگشت بر حرف کس ننهند تا ناخن در حرفت بند نکنند و خار در بستر کس نشکنند تا نشتر در پا
نشکنند تخمیر مایهٔ طینت ابنای روزگار از اختلاف پیچ پیچ ست و سلوک این هنگامه آرایان با هم از تشنج تحقیقی دور
ازان جنس اند که عیوب دیگران را آئینهٔ عیب خود کرده باصلاح حال خویش پردازند و از دستغلهٔ عبرت
پذیری سر رشتهٔ نکته گیری بگسلانده هنگامهٔ چون چرا گرم نسازند و برخی ازان جمله که زشتی کردار خویش را هم
بپلهٔ اعتنا نسنجیده زبان سرزنش را تازیانهٔ کار مردم کنند و ندانند کاستر حرون را از بدلجامی تیغ سنان مدت
خویش آمدن در عرصهٔ کون خری دویدن ست و زنگی را بر زشت رویان خنده زدن پردهٔ کار خود
دریدن طائفهٔ ازین گروه اند که قامت حال بزیور زهد و تقوی آراسته هزار باد غرور در چشم مروت انداز
و از کاهل کوشی ضعیفی چند گره در ابرو زده اسپ دعوی در میدان نخوت تازند و جمعی ازین نوع علم
هر چند چون شمع همه شب بقیام عبادت پردازند و مانند موج هر نفس مصلا بر آب اندازند پیدا رند که او شعله

خموش ازپا نشستہ اند واز قطرۂ افسردہ رشتۂ توفیق گسستہ تر و ہرگاہ چنین باشند کی روا بود کہ قرو
بہ رشتی دیگران برکشایند و زبان طعنہ بر مردم دراز نمایند بیدار مغزان ہوشیار دل نیکو دانند کہ این دو
مردمانگان میانہ دامن حال خویش را از چنگ ملامت نیک نہادان خیر اندیش سالم تو انند بر وجہ حسنای
لیشان بحکم اتحاد معنوی از درد ہم باخبر اند و چون دو آئینۂ مقابل پذیرای نقش یکدیگر بیرنگی را چون دیدہ
و دل از درد دیگری خون گریستن ست و چون بادام دو مغز در آغوش ہم شاد زیستن ہمگنان را حکم عضای
ن ست و عضا را بیچ ہم نشتر در پہلو شکن سعدی در سفتہ انچہ گفتہ ؎ چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوہا را نماند قرار + پس دفع اذیت دیگران را چارہ درد خود فہمید نست و اعانت غیر در رعایت
حال خویش کوشیدن آزین قرار عجب دارم از یاع کامل مجمع فواضل جلال مشکلات گرہ کشای معضلا
عارف حقائق کاشف دقائق ناخن فکرتش گرہی در رشتۂ سخن ناکشودہ نگذاشتہ و بازوی قدر
باری نبود کہ از خاطر اندیشہ بر نداشتہ اگر در تشبیہ و استعارہ قدم نہد رخ راہمان رنگینی گل و قامت را
ہمان موزونی سرو دہد و اگر در مجاز و حقیقت پا گذارد اسد را از جیب شجاع و ارنب را از گریبان جبان
بر آرد و از مہارت عروض وزن مصرع سرو معین کردہ و از وقوف معما مسمے از پردہ آمد بر آوردہ
فرہنگ لغت دانی واضع محتاج تحقیق اوست و در دبستان سخن فہمی مصنف ممنون تدقیق او چراغ خاندان
گفتگو سراج الدین علیخان آرزو کہ باہمہ قدر دانیہای سخن در رتبہ شناسیہای معنی باکشور خدای
للال قہرمان اقلیم عظمت و جلال فرق ثریا باستعارہ نعال الفاظش برگردون و قامت سرو سہی
مصرعش موزون قبای لفظش بر قامت معنی چسپان تر از لباس جامہ زیبان و نہال نظمش
گلزار صفحہ موزون تر از قد دلفریبان و صف حسن اگر سرمایہ دکان ابیاتش نبودی متاع یوسف نیافتی
بہای گران کہ میخرید و نالہ عشق اگر از صریر قلمش رسائی نجستی فریاد زلیخا بان اغافل بلند کی نشنیدی
باستماع الفاظش گوش مستمعان چون ابر بستن گوہر و از فہم معانیش طبیعت مستفیدان تا

کوه بدخشان معدن لعل ترنم دوات بمکتب خانهٔ شعر نقشش از صافی بادهٔ طهور و تار مسطر نامه بطرز نقشش از
پنبه دکان منصور قصر خامه‌اش صدای آمد و شد قوافل معانی و شنجرف سر داستانش نتیجهٔ شفق کاری
رنگین بیانی بانی بنای سخن دری ناظم مناظم معنی پروری آبیار مضامین رنگین شیخ **محمد علی حزین**
در آویخت و به ترکتازی بیصرفه غبار از عرصهٔ انصاف برانگیخت صاحب طبعان روزگار کمر بمناعت
هم بسته اند و به سنان طعنهٔ جانستان سینهٔ یکدیگر خسته زبان یکی بدین طعنه دراز که هندوستانیان
غیرت را از خود بیرون برده اند و مذلت را عادت خویش کرده اگر غباری از خاک صفاهان برخیزد
چون سرمه در چشم خودش جای میدهند و اگر سنگی از کوه شیراز بیفتد چون افسر تارک نهند یاوه گوئی از بادهٔ
تن پروری مست و به بیصرفه سرائی ساغر ناحفاظی در دست چون گردباد افتان خیزان از دشت عجم
ایران درین گلزمین سر کشیده و بسرسام هرزه درائی و مالیخولیای ژاژخائی دهنی که ندارد دریده
هند اگر همه جنت ست غیر از گلخن لقب ندهد و جهان آباد هر چند گلزار فردوس بود جز جهنم برابر ننهد
اگر بر بستر گل این چمن پهلو گذارد خار داند و اگر بر فرش سبزهٔ این باغ قدم نهد خسک خواند و این نقد
غیرت از کف دادگان و شناسش را به زنخ و عاجز دیده اند و ناز غمزهای لاجوردی او را در دیده و دل
کشیده صرصر باد بروتش پیش ایشان ملایم‌تر از موج نسیم و حرارت طبع ناسازگارش گوارا تر از
تسنیم و تفنن و بکری درین تشنیع بلند که هندی نژادی کج مج زبان که نظر بر کاغذ دوخته و دماغ از دود چراغ
سوخته هر چه در کیسهٔ اوراق یافته قانع و بانچه در ظرف کتاب دیده مکتفی چه مناسب باشد که با شهسواران عرصهٔ
کمال عنان بر عنان راند و خویش را از دعوی همسری این بلند پایگان در مغاک بی اعتباری نداند هرگاه
خود میدانند که ایرانی نژادی اگر صد سال در هند بگذراند در فصاحت زبان اردو با چهار ساله طفلکی بر نیاید
چرا نمی یابد که نقد زندگی باخته تلاش زبان دری که همه عمر از سواد هند پا بیرون نکشیده و نغمهٔ مرغان نیکو
سرائی فارس نشنیده و باده از خمخانهای شیراز نخورده و نه توتیا از غبار کوچهای صفاهان در چشم کرده چگونه تواند بود

که با فصیح فصحای آن دیار همنفس آید و بر شیواترین آن دبستان زبان به بیغاره الکنی برگشاید احتمال
بازار رد و قبول گرم بود و جولان مدح و ذم بی آزرم اما نه مدح از سر اخیه انصاف برخاسته و نه ذم بساط احتیاط
آراسته من عمری تنگ در هم نشسته بودم و زبان چون و چرا بسته که جانب یکی نگاهداشتن مبادا زود
دیگری خجلم سازد و هم داستانی این نشود از باد بروت آن در ورطه خواریم اندازد تا آنکه جمعی از اهل فرهنگ
آوردند و آهنگ پرسش جوهر راستی کردند که چه سبب خود را ازین کشمکش باز خریده و چه مصلحت است خویش را
ازین بساط بر کنار کشیده از گران بیان درآمی و تکلف را خیرباد گفته زبان انصاف برگشای که ازین دو
طائفه حق بجانب کیست و سخن هیچ یکی بر مرکز تحقیق دائر است یا نیست گفتم هیهات آنکه دیده عقیدتش
بسته اند زبان بدین هرزه لائی نگشاید و آنکه چشم عبرتش گشوده اند صورتی در نظرش زشت نیاید
آنگاه که از منزلگاه صلح کل فراترش برده باشند و در بزم ولی محبت کل فرود آورده پیداست که لعاب اعتقاد
هم بر زوایای احوال کسی تنیده باشد و در بیشه صداقتی و رگ زمین اندیشه او دویده هم نتائج خاطر را
برگردن جانم بار منت هاست و هم بلندی افکار شیخ را در رصدگاه عقیدتم نازها بر اوج سما زین دو بلند
پایه را دو چشم شخص کمال تصور باید کردن و دل و جگر کالبد هنرخیال توان آوردن عاقل نه پسندد که محافظت
یک چشم در کوری چشم دیگر است و رعایت دل در خون کردن جگر من بدان مرد کشاده پیشانی
مانم که نه چون زاهد بر خاطر دیریان بار و نه چون صوت ناقوس در طبع مسجدیان ناگوار هم آتش
دیر را از کباب دلش بخور و هم چراغ مسجد را از سوز سینه اش نور در صحبت متعبدان اگر دستش سبحه
گردانی مائل نشود باری سلسله اشک را بشکل تسبیح می تواند بر آورد و در مجمع برهمنان اگر گردنش
بسجده بت خم نشود صدای بهم استانی ناقوس بلند تواند کرد شیعه جانب علی گرفت و خارجی طرف عمر
گرفت لاجرم هر دو بلعنه هم گرفتار اند و سرزنش یکدیگر را سزاوار خوشا حال سنیان که با هر دو طائفه صلح کرده اند
و در منازعت بجل بر آورده یعنی هم خاک آستان علی را افسر فرق ارجمندی می دانند و هم گرد راه عمر را آب روی

خواند لیکن چون دیدهٔ دل برگشادم دیدم که بیچاره سنی با قصد مصالحت از ضربت طعن این دو
جماعهٔ بی باک سالم نتوانست ماند و سپر تیر این دو گروه ناحفاظ نتوانست بهم رساند گاهی بجرم دوستی عمر از
زخم تیغ شیعیان بی باک و گاهی بگناه حب علی خستهٔ تیر خارجیان ناپاک در این صورت اگر با هر دو طائفه سر آرام
چگونه در میان خارستان کشاکش سالم برآرم بعضی بشکنجهٔ این و برخی بهم میکشیدند که چون خنجه تنگ مطاعن اینگونه روزگار
را هیچ سپر نتوان کرد بهتر آن باشد که پای ازین میانه بیرون کشیده به نیک و بد کس کار نداری تا نخبهٔ این و
آن نباشی و بر فرق سر نباختن این سودیم می خاریدند که در زاویهٔ بیکاری چون جماد متهم کاهلی مباش و فرنگ بر
چهرهٔ دیوار نقش با حسی تراش بدنی الطبع را سر در آغوش کسی و زدیدن یا در سایهٔ دامنی خزیدن از لوازم
طبیعت است خواهی دم از دوستی خاندان نبوت زن و خواهی سر ارادت در حضور شیخ بنقلین نزدیک بود که اسپ فسون
یکی ازین دو جاده از جایم ببرد و آخر نیرنگی از خرد نشیم باز خرد فطرت سلیم بانگ زد که ای گم کردهٔ راه هوش عنان
ازین بیراهه باز کش و یکی با خود آی که راه صواب نه کجاست و آین گام زنیها از کجا ؎ ترسم نرسی
بکعبه ای اعرابی – کاین ره که تو میروی بترکستانست – اگر در کنج انزوا بنشینی و یاری جز خاموشی نگزینی تهمت
شکستگی بر پای درستی می بندی و مدد انفاس را مرهون بی صدائیها می پسندی و اگر با کسی دست بیعت
دهی و داغ اطاعتش بر ناصیهٔ همت نهی وقتی از حیله سازی باطلی را در کسوت حق بیارائی و زمانی حق را
در صورت باطل نقاب کشائی آه از زندگی که بباد رود و افسوس از اوقاتی که تلف شود و آنگاه باین
تیرگی که از غش طبیعت هم رنگ نحاس برآید و نحاس از شعبدهٔ نیرنگها بشکل زر نماید اگر زر را کسوت نحاس در بر
زیان کاری را آماده و اگر نحاس را لباس زر پوشانی در تاراج ناموس فطرت افتاده در کلبهٔ نخستین بگوهر باطنی
مانی که گوهر شب چراغ را تیره لائی بیند اید و در خرابهٔ دوم لعل مشابه گردی که بلباس خضر مسترشدی را
از راه باید نیک از بد شناختن و به طبیعت سرشت و دیعتی ست از گنجور خزینهٔ غیب و جوهر شناسی در ضمیر صفا فطرت
تحفهٔ ایست از خزانهٔ لاریب فهم کاملت ترازوی عدل ست باندازهٔ کار نشناس و عقل درست محک

قابلست سره از ناسره در باغبان کیست تا واقع و غیر واقع هر چه گپ زند باور داری و تشنیع که
باشند تا سخته و ناسخته هرچه بعرض آرد مفت خویش شماری باید پیشهٔ انصاف بورزی و طریقهٔ عدل اختیار
نمائی تا مردم را بقدر بد نکوهش کنی و باندازهٔ نیکوی بستائی بمجرد این صدا گوشی پنبه از گوشم برکشیدند
و افسون هوشیاری در دمیدند بر آن بی باکان نهیب زدم که بشکنجهٔ تعصب گرفتار بودن و بکمند اعتساف
اسیر ماندن نه نکوست انسان را طبیعت ملک نیافریده اند و سهو و نسیان از نهاد خاکیان بیرون نکشیده
نه دامن سخنگو از همه آلایش پاک تواند بود و نه زبان سخن چین هر زمزمه درست تواند سرود امانه آن
دامن آلودگی او را از درجات بلند پایگی در درکات پستی مراتب بسر غلطاند و نه آن خارج آهنگی این را از دائرهٔ
قانون شناسان بزم تحقیق بیرون کشیده بر خاک بی اعتباری منفعل نشاند فسبا اتفاق افتد که قائل را همان
بلند پروازی از اوج بیفگند و معترض را چشم بند حسد در مغاک کوری سرنگون کند قوت اصلی پردازان دست
دست برانده حام سرزنش نقصان و رسائی ذاتی تیز نگاه این دلیلست بر ورود اتفاقی زبان آرا عیبا
امتحان زر تحقیقی بر محک سنر که پستی این پایه از آن جنبان عالی پایگان گاه گاه رو دهد و برق این آفت
نهاد این چنین تنگ چشمان روزی صد بار جهد و این بجان آن دو تیر انداز ماند که یکی تیر از شست رها کند
نامد نگاه صد بار بر نشان نرساند و دیگری بید بیغ سر و بهر بجر اندیشهٔ اصابتی که در خاطر بگذراند بجا تا آن
انجام نگر بیشتر گام بر جادهٔ صواب نهد و کمتر بر راه خطا و این ناعاقبت اندیش از هزار یکی بر نشانه نزند و باقی
باد در هوا صورت این مدعا تمثال آئینهٔ احوال قائل و معترض است که با همه سخت گیری ناخن اعتراض از صد
مقام یک جا پیش بند نگشت و با همه تیز عنانی جولان تخطیه از هزار وادی جز در یک گلزمین نگذشت باری
انصاف بالای طاعت ست متاع نیک از هر که باشد فراهم آوردنی ست و میوهٔ رسیده از هر نهال که
بهم رسد و رد آمن کردنی عدالت آنست که گوینده را در نظر بیاورده گوش بر سخن دارند نیک و بد به ایجا که
رسد بی محابا بر زبان آرند ازین جاست که زبان خامهٔ صهبائی درین جا جا بر گذهها بکار خود پسندے

حرکت نکند هرگاه معترض خویش سرآمد سری بصلهٔ تحسینش میجنبانم گوتهمت نقصان بر چیدن سخن
بسته شود و آنگاه که حق برروی قائل خندد لب بملامت حاسد بگشایم هرچند رعایت صاحب تحقیق
از کف رود و نمیدانم این عیب و صواب دیگران نگریستن عیب یا صواب تمیز حق و باطل که نقش تختهٔ خیال
کرده ام گناه ست یا ثواب تا آن بار این بارگران در نیمه راه از دوشم نیفتد تا سرمایهٔ ریشخند نگردد و آئین شیوا
کارگاه فکر بیکار نماند تا تهمت خامکاری بساط اعتبارم در نه نوردد و آن از آنجا که با این یاوه درایهای
بیصرفه خویش را امیدوار این دو خصم حکم گردانیده ام و حرف خود در اوفصل خصومات این دو حریف
برکرسی نشانیده و این کلیتهٔ چند را **قول فیصل** نام گذاشتم تماشائیان انصاف دوست هرگاه
سرتاسر این خیابان برآیند دریابند که جانب تحکیس نگرفته ام و براه اعتساف نرفته چون سرآغاز این
تحریر صبحگاه دوم رمضان اتفاق افتاده بود عدد سال شروع نیز ازین عبارت نقاب گشود
اما اقتضای مدارج سخن مصرعی چند نیز از خلوت طبیعت و اکشید و پراگنده لفظی چند را بحلیهٔ
نظم محلی گردانید

گرچه درین عرصه فرس رانده ام + لیک نرستم ز مقام ادب + حرف
مخالف ز لبم کی چکد + منکه کشم باده ز جام ادب + گه نه نهم پا برهٔ و چون نهم + سپردم این راه
بگام ادب + چون سر این حرف گشودم خرد + پیش من آمد بخرام ادب + گفت که چند ست سنین
شروع + ای بکف آورده زمام ادب + گفتمش ای همدم دیرین من + میکنم آغاز کلام ادب

خاتمهٔ قول فیصل

صد شکر که ابر خامهٔ من
بر دوش سخن طراز بستم
این حرف که نقش دلربائیست
در بزم خیال مرقع کشودند

ترکرد زبان نامهٔ من
نی آب ز طبع من روان تر
در دیدهٔ شوق توتیائیست
نقشیکه بریزدم ز خامه

نقشی که بصفحه باز بستم
نی نخل ز خامه گلفشان تر
آئینهٔ طبع من زدودند
گلگونه کشد بروی نامه

این جام جهان‌نمای من بین
هر [illegible] نغزه جانفزاتر
[illegible] نگار رنگ بربست
[illegible] چراغ تدقیق
[illegible] شادم
[illegible] بگر ها
از هر س دزد عیار برگیر
وین خدمت خود ز پیش پیش
این غلغله هر طرف چرا خاست
آن کاشت چه وین دگر چه [illegible]
آن صافی می بجام خود ریخت
تنگ آمده وقت زد دریاب
در عدل بنه دلیر پا را
دارم کمری بسعی بسته
طبعم که ازین و آن خبر داشت
طبعم نظری بهر طرف برد
انصاف اگر نظر گشاید
هر کس نه دهم شرف همی را

وین بادهٔ جانفزای عشق بین
هر نقش ز رنگ ارغوانی
بر روی بهار رنگ بشکست
سازی که حزین خسته جان زد
وانگاه صلای طبع دادم
یک آتش ازین دو سنگ برجست
وز صافی و غش شمار برگیر
از کنج خمول سر برکن
وین شور قیامت از کجا خاست
آن زخمه خود بتار جان زد
وین دُرد بصافیش درآمیخت
سررشتهٔ عدل را نگهدار
خوش نیست بکس سر گدا را
در رفع نزاع یار بین
صلح دو حریف در نظر داشت
تا هر که کند دراز دستی
صد جلوه ز پرده رو نماید
صهبائی ازین حدیث خاموش

هر صفحه ز باغ دلکشاتر
داده بهار ارمغانی
هر حرف بزمگاه تحقیق
وان زخمه که آرزو بران زد
گاهی تابش گوهر نظر را
یک نغمه ازین دو چنگ برگیر
این زر بخلاص خویش میبر
هر دو قبول یک نظر آن
آن گفت چه وین دگر چه میبد
وین زخم بجان ناتوان زد
این جنگ ترا ز دیست شستا
لی پاس گدا نه پاس شه دار
من بر ره آشتی نشسته
همت بصلاح کار بین
یک تیغ دو گرسنان بکف برد
باز آردمش از هوای مستی
نگرفته دلم طرف کسی را
خاموش و ادب بکن فراموش

تا چند بها نها ترا شے
لب بند که گوش میخراشی

تقریظ آثار الصنادید مؤلفهٔ سید احمد خان بهادر

رنگینی سخنم صفحه را رشکِ نگارستانِ چین کرده و شادابی الفاظم کاغذ را بتازگی برندِ گل
پرورده دل تا دیده دکان رنگ معانی چیده‌ام و سینه تا زبان خوان الوان سخن کشیده
فکر را از ترتیب مقامات شعری یک نفس فارغ نشستن نه و اندیشه را از گرد آوری سلک نثر
یکدم بی رشتهٔ سعی گسستن نفس تا بساز نیست صرف نغمه طرازیهای بیان و دهن حلقهٔ زمزمت
وقف ترانهٔ زبان رشتهٔ انفاس گلدسته بندی ریاحین افکار مصروف و عنانِ توجه در
تمهید وحشیان معانی معطوف هم آنا خیال ستایش نگارین نامهٔ بلاغت نظام آثار الصنادید
نامم که نتیجهٔ سحر طرازی خامهٔ گوهر بار معنی آفرینی ست که حسن گلو سوز معانی مشاطهٔ طبع
ارجمند اوست و جلوهٔ شهسوار معارف در پردهٔ گرد انگیزیهای افکار بلند او یعنی رنگ چهرهٔ
تمثال آب گوهر جلال ته نشین گوهر محیطِ فطرت رسا نشئهٔ صهبائی اعتبار آبیارِ گلشن قبول و
اقبال نخلبند حدائق فضل و افضال دودهٔ سیادت را از بلند پایگیِ نسبش فرق بکنگرهٔ عرش
سودن و خانوادهٔ نجابت را از والائی تبارش بر رفعت فلک افتخار نمودن رنگ بهار
بریدهٔ معنیهای رنگین اوست و نکهت گل واکشیدهٔ اخلاق دلنشین او عروج مراتب همت
اولین پایهٔ سلّم کمالش و بلندیِ مدارج حشمت نازلترین درجهٔ ایوان جلالش چمن پیرای عدلش
صبا از پیش گل بصرفه نتواند دوید تا تیزی نوک خار دامن نزاکتش ندرد و ببزم افروزی
انصافش شعله از بالای شمع بی اختیار سر نتواند کشید تا شوخیِ وضع بی احتیاطیش بال
پروانه بر نسوزد خم کمندِ فکرش طوق گردنِ وحشی غزالانِ حقائق و رسائی پا آهنگِ اندیشه‌اش

مرسلهٔ گلوی فائق فروغ معانی پرتو شمه‌ست از فانوس صفای سینه‌اش بیرون رمیده و شوخی نکات
بروق تبسمی‌ست از پردهٔ لبهای اخلاقش درخشیده تار و پود الفاظش صرف قصب بافیهای
کارگاه سحر و رنگ آمیزی خیالش در کار شفق سازی رنگینیهای چمن گاهی ادای شوخی ناز در کسوت
جنبش خامه‌اش جلوه فروش و گاه بیقراری الله نیاز از پردهٔ صریر قلمش در خروش ترانه بخشش
بادعوی فصاحت بیانیهای بلبل حریفیست گلوگیر و زمزمه بیانش بالات سنجی نوای قمری جواب دست
ولیکن برخورده کاری طراح خامه‌اش طول و عرض هزار صفحه را از پردهٔ یک نقطه جلوه تواند داد
و وسعت حوصلهٔ سنگاهش تنگی ظرف حباب را با آشنا و جبههٔ هزار محیط مقابل تواند نهاد [illegible]
ریاحین بهار با سنبل سرائی زبان قلمش بر طبع ارباب نظر بهره روزه طراوت اوراق آمیزش
با تازگی عبارت نامه‌اش از شبنم عرق کرده گنجینهٔ ضمیرش چون لوح تقدیر مخزن جواهر اسرار
و خامهٔ اندیشه‌اش چون ادا امر قضا متصدی ظهور آثار تجسم کثرت را از فیض صحبتش گرمی هنگامه
چهره گشای وحدت از اثر تجرد پیش جاساز تعلق قبا ابیات

برخاتم جم خط نگینش — با سیم و زر کهربا زمینش
جاهش که بخت کار داده — رفعت سپهر داده
بر بارگهش مهر پر نور — بهر سجده یک قطاره زده
زر گرد میر اختر دولت او — بپسند نگاه بخشش داده
بر فرق [illegible] کمالش — گرد [illegible] جلالش
[illegible] دل [illegible] — [illegible] آتش [illegible]

مالیده برخ غبارش از راه / تا گشت چراغ هفت خرگاه
خورشید که ذره بلندیش / بار است لسان ارجمندیش
سر سوده بر آستانه او / تا شد فلک آشیانه او
رفعت که بفرق چرخ زد گام / جست از در بارگاه او کام
طبعش که بهار در سخن را / گل کرده بهار صد چمن را
آید بهوا ز خامه او / چون پرده ساز نامه او
کوک از نفسش چو بانگ بلبل / هر حرف بپرده های صد گل
سپرده برنگ چشم عشاق / گلدسته صد چمن باوراق

سپهر پیمائی پایه اوج و محیط افضال را موج کوکبه آرای عزائم بلند مرحله پیمای مدارج ارجمند طراز مسند تفاخر جواد الدوله سید احمد خان بهادر نه امروز چار بالش منصب منصفی این سواد بطراز وجودش بر سر سلیمان نازش دارد و دماغ اندیشه میخاره و فکر افسرده را بجوش می آرد اگر گرد تعصب زنگ آئینه انصاف نباشد و رنگ آمیزی اعتساف نقش بی آئینگان تراشد براه این تحقیق توانند شگافت و سراغ این منزل توانند یافت که مایه پرورد گلشن قدرش تا بتر و جاده خیال خو کرده اند جای نفس است کردن بدین منزل آسایش بکف نیاورده اند قدرت وهم را بایجاد نظیرش وامانده تر از سعی مایوس و جرات تصویر در سراغ مثلش نارساتر از پای مجروح نسرین را با شگفتگی عباراتش برگ برگ بیوست از شبنم در زیر دندان حسرت و لاله را با رنگینی معانیش بر داغ اخگر بیست افروخته

دهن زنگ حیرت طره سنبل آتش رشته سطورش چون موی در پیچ و تاب و موج سبزه از باد
غیرت در شورش چون موجه آب در اضطراب رشته خطوطش از طراوت الفاظ رگ ابر بهاست
طوفان خیز از پیشه حروفش از پرتو معنی تابش شعله است آتش انگیز صفای اوراقش از صبا است
صفای آیینه بوده نشاء بیاض صفحاتش از فروغ معنی بحجی از چهره خورشید نقاب کشا
بین کیسه سطورش را چون فرق سنبلکان گیسوی حروفت از دو طرف فروهشتن ساز دلفریبی
نظارگیان و سادگی کاغذش را چون چهره دلبران بخط و خال رقم آراستن تکلیف
ناشکیبی تماشائیان اثر پروردگان کلماتش در ذکر خواصش نقصان مکتب عدم خون پالا
پرده چشم عبرت نگاهان و نشتر فروشان حروفش در نوحه خاک بر سر کردگان ریز زمین
جگر کاو حوصله تمکین و نگاهان از رنگ نگاران گرده تصویر از رنگ چهره شاهدان است و
بطرح گل پرده اند و لعلی خون عاشقان رنگی ببیا قلم زاغ لاله سپرده نگاه در تماشاگاه
مقابرش از گسستگیهای تار و پود کفن عبرت گیر و نظر در سیر خطائرش از حسرت پیری خاک
گور پند پذیر

مثنوی

گر دیده او بکن شماره	از رنگ پریده نظاره
هر ذره او که تابد از دور	از داغ دلی گرفته صد نور
زان قطره که از جگر گشادند	صد نقطه بهر ورق نهادند
تا حرفی ازین کتاب خیزد	دل خون شود و بخاک ریزد
تا یک رقمش بخون نگارند	بر صفحه دل جنون نگارند

هرجا بکتابتش نظر دوخت — در خامه چکیده جگر دوخت
چندین دل تشنه شکستند — تا طرح سراب نقش بستند
رنگ از رخ شاهدان پریده — تا نقش جبین برو کشیدند
خمیازهٔ حسرت شکر خواب — در مشق نهاش صرف عمر دیده
باشد بکف خرد پسندان — چون ساغری بدست رندان
سطریست که نقش روی دوست — یا ریشهٔ نگار در کف دست
صد لطف بهر کشودن آغوش — چون بند قبا کشوده بر دوش

عجز تمثالی آئینهٔ احوال صهبائی از التفات شفقت نگاهان امید که بهار آرای
این حدیقه از جذبهٔ تازگیهای نگاه لطف رنگ پریدهٔ عجز آمال را نه آنچه باز گردانیده
که پر طاوس از غیرت رنگ بستهٔ آن داغ بر دل نسوزد و بال تدرو از شرم بهار
بیخ آتش چهره نیفروزد تعداد مراتب الطافش عرض محاسبهٔ رشحات سحاب راندن
و حصر مدارج اشفاقش متاع محیط در ظرف حباب گنجاندن تا باده در ساغر انگور از خم آفتاب
گیرد و پرتو خورشید آتش از پردهٔ آئینه انگیزد گرمی نگاه مهرش بزم افروز اهل وفاق و
شعله سورت قهرش جانسوز ارباب نفاق باد

تاریخ تصنیف کتاب آثار الصنادید

مصنفهٔ سید احمد خان منصف

۱۲۶۳ ہجری

تقریظ آئین اکبری مصححهٔ سید احمد خان بهادر

نعمای بی منتهای [illegible] را که مظاهر گوناگون است و عطیات [illegible] را [illegible] بی شمار
تا در رنگ میان مختلف که از ینابیع متعدد و جوش زند [illegible] [illegible] بوقلمون [illegible]
بر منتظران مواهب جلوه کند و بهر رنگی که برق ظهور [illegible] [illegible] کرامت [illegible]
سپاس آرائی آثار کرم را [illegible] اساس برنهد [illegible] [illegible] [illegible]
در ترک بعضی از ان مدارج گوناگون جهات تقصیر [illegible] [illegible]
سررشتهٔ اهتمام و دست از اثبات کلی از [illegible] [illegible] کوتاه [illegible]
جهان و پا بگل اندگان مضیق امکان [illegible] [illegible] [illegible]
ظرف [illegible] [illegible] مانند [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible] شمار را در آینهٔ [illegible] [illegible] زبان کن [illegible]
حکمت از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و نقش [illegible]
صحائف [illegible] [illegible] [illegible] مانند [illegible] معارج در یافت [illegible]
انجام [illegible] [illegible] که همت [illegible] [illegible] [illegible] گلهای [illegible]
[illegible] [illegible] سیلاب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] رهاکنند از دست
استیعاب قدرت استیفاد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

شکگفتہ پیکار [illegible] پسند و نصب العین گرسنہ چشمہای حرص کمتر ازین نخواہد بود کہ بارگاہ

الرپائی [illegible] نشیب جادۂ بی نا پدید نار ساست تلاش انصرام مہمی البتہ

[illegible] بدر آہنگ توان داشت کہ تنہا اسباب آن [illegible] ہزار رشتہ

[illegible] منافع آن مختصر جامعی کہ چون قعر محیط سرمایہ [illegible] گران از

[illegible] قدر بمقدور از عہدۂ سپاس [illegible]

[illegible] حاصل چہ در افزاید تحلیل رنگ ریزد و در [illegible]

[illegible] آئینہ در چہ ہرگاہ حکمت بالغہ نقاش نگار خانہ [illegible]

[illegible] قابلیت ذاتی و گوہر استعداد فطری [illegible]

[illegible] نقش [illegible]

[illegible] الینگان پشایستہ تری اختتام گیرد

[illegible] افراد و اکمل [illegible] بہ غیر از یکی نباشد و ہمانا مصلحت در تاخیر ظہور این

[illegible] اختلاف [illegible] و والاتی پایہ شناسی آراست

[illegible] خوشخبران عرصۂ تکمیل [illegible] بعد از

[illegible] یگانگی برافراشتہ باسر فرازان انجمن امتیاز [illegible]

[illegible] صاحب نسخۂ آئین اکبری ست کہ آزین غنچۂ صد برگ زار دانش

کدام [illegible] ازین اثر رنگ عجوبہ طراز نقش چہ طرفگیہا کہ نکشیدہ نقش آرسخنش

کلید [illegible] را کفیل وضمیر از لطائف معانیش بجا یہ واری [illegible]

وحی و الهام در و دو گاه جبرئیل آیینهٔ اجمال تمثالی ست که تعمق نظر را در رفته های صفحات [illegible]

با تفصیل جلوهٔ لعبتان دلربا برخوردار است و گنجینهٔ جمعیت [illegible]

را از گنجکاوی اطراف و میانش گوهرهای پراگنده در [illegible]

مشاطه را ساز حلی بندی چهره طرازان حجلهٔ حسن و رنگ [illegible]

چاره گران را سلسلهای دیوانگی [illegible]

نشو نمای انبار نگاشته که خطوط و نقاط را در [illegible]

حاصل فصول بهارگانه در نظر گرسنه چشمان [illegible]

هواداری باد انفاسش خرمی بهار نیا [illegible]

با کشود شاخ و برگ [illegible] چمن سرسبزی از [illegible]

ادای کلام [illegible]

[illegible] بلاغت انتساب [illegible]

[illegible]

[illegible] که اگر [illegible] جواهر [illegible]

یکان یکان [illegible] بیان [illegible]

[illegible]

[illegible]

امثال [illegible]

غازۂ استغراب بر رو و وسمۂ استعجاب برابرو ندارد که قرب پایۂ پیشین با حضرت مبدۂ
عالم آفرین بہر کماشی تفاوتی که بتقاضای اتفاق وقت اضطراریست در افاضۂ نقود
مطالب افادۂ استعداد طالب حوصلۂ فراخ دارد اما سبقت روزگار پسین از ان احیان
سعادت قرین با ہمہ بعد آن از مبدع غث و سمین شگفت ترست از تقدیر تاخر ماضی از
لاغر ۱۲ فربه ۱۲
مستقبل و تقدم ثانی از اول گویی طغیان سیلِ عطیت و تلاطم بحرِ موہبت بباد استغنای
گرانمایگی محیط قدرت متاعِ چشمه و ینبوع استعداداتِ آن شہور و سنوات را کشان کشان
بضم سین مہملہ فقرات آب بہر طرف ۱۲
در ظرفِ ژرفِ محیط حوصلۂ این احیان و اوقات در آورد تا افزونی سرمایۂ این عیون
و قنوات در آبیاری حدائق افادات در یا دلیہا بکار برد مصدق این مقال
قنوات یعنی کاریز ۱۲
ذات عدیم المثال ست که نقشبند صحیفۂ امکان در نگارش کارنامۂ وجودش
بر ہر سر و دوشِ خامۂ ابداع کشیده و در پرداز پیکر استعدادش بر گردِ پرگار فرق
کامل عیاری که زر خلاص خورشید در سکه خانۂ ضمیرش نا سره و در روشندلی که چشم آفتاب
شبستان فکرش خیره تر از شپره فکر تیز پایش از تنزدیکی جادۂ گریبان در قدم اولین گنجینۂ
تحت العرش نقب زن و اندیشۂ رسایش بدرازدستی چوب قلم در نیم ره بالا کردن
نخلستان غیب میوه افگن توقع ایثار فکر رسایش شہپر جبرئیل در نیمه راه شکسته
زکوة سرمایۂ خیالش بر جویندگان جواہر کشف و الہام راهِ گریبان بسته ادب آموز
صیت وقارش موج گوہر را از شوخی باز داشته و جذبۂ بلندی قدر و سنگینی بار حلمش
قارون را در مرکز زمین محبوس گذاشته عدل نوشیروان در ترازوی انصافش سنگ

وزال ضعیف از زور بخشی حمایتش بهمت رستم، حاتم و معن را مایهٔ جود از ریزه خوان کرمش
میسر، و نظام و جعفر را نخل سخا از امطار سحاب احسانش بارور، و حجل بذوق لطف کلامش
گوش فرا داشت گنجور خزینهٔ علم گردید، و غفلت ببهانهٔ تماشای دلش چشم باز کرد، سرمایهٔ
آگاهی بهم رسانید، تا نقش وجودش بر صفحهٔ تکوین رنگ نه بست، دعوی شرف نوع انسان
بر کرسی نه نشست، محیط از گوهرفشانی ابر کفش گرانمایه، و آفتاب از مایه بخشی ضمیرش بلندپایه
قوت نامیه بی امداد کمالش نقد بالبدن در دامن نباتات ننهد، و لمعهٔ آفتاب بی فیض
طبعش مایهٔ رنگینی بلعل و یاقوت ندهد، خاصیت یکتاییش دو بینی از چشم احول بر داشته،
و اثر راستیش کجی در کمان ابرو نگذاشته، نمک بتقویت امرش در چشم ساغر سوزش الماس،
و نشه از بیم نهیبش از ملازمت مستان در هراس، سحاب اگر از بحر کفش مایه بر نداشتی
جز خضرای زمرد و گلهای لعل در گلشن نکاشتی، دیدهٔ دشمنش افزونی جز در سویدای دل
ندیده، و دماغ خصمش نکهتی جز باحتراق روح نشنیده، روزگار باثر انصافش آرمیده‌تر از
دلهای فارغ از درد محبت و زمانه بسامن عدلش آسوده‌تر از خاطرهای بیداغ، کلفت طبیعت
بی فیض تعلیمش در تربیت اجسام جاهل، و نامیه بی اعانت تحریکش در برآوردن نباتات
کاهل، نقاشان اگر نه هوای صورت ضمیرش پرورد قلم در تصویر آفتاب غیر از پر او بر ندارند
و مجنون اگر نمی از چشمهٔ دانائی او برد، در مزرع عقل اول جز دانهٔ زنجیرش نکارند، در زمرهٔ
انصافش موج ساغر از برهان قاطع، و در شبستان عدلش شعلهٔ شمع از حجت ساطع
کوه قاف از تواری جسم خصمش بعنقا منسوب، و دشت عدم از سوزش داغ اعدائش

بروزنِ محسوب عبارت نامه کمالش با تقصیر زبانِ قلم ناقص نتواند ماند و حرف طومار
ادایش با شوخیِ صوتِ گویندگان بلند نتوان خواند صبا اگر فیض از مدرسهٔ تعلیمش می برد
سوسن را از خلوت خاک گویا بر می آورد سر بلندی از علو قدرش فلک سا تو پای
سعی از جهد عرش رسا

ابیات

آنکه بتصویرِ دو گیتی نشست — نقش به از طرح وجودش نبست
آنکه گهر در جگرِ کان نهاد — آن گهر اندر کفش از زر نهاد
نامیه کز وی گل تر سیگرفت — رسم عطای طرب از وی گرفت
نقش که از پاشِ سرِ خاکِ تر است — افسرِ دولت سرِ افلاک را ست
مهر که بر فرق شهان افسر است — از مددِ تربیتش سرور ست
آنکه ثناخوانیش انصاف اوست — رونق فرِ دستِ ستم صاف اوست
نیست که بار نعت او پست نیست — نیست که از ساغر او مست نیست
دُر بعدن حلقه بگوشِ درش — گل بچمن باده کش از ساغرش
کان زر داش حامل صد گوهر ست — ابر ز بحرِ کفش اجری خور ست
از چه نیفتد ز شکم نافِ کوه — آمده از بار وقارش ستوه
عقل که راهی بکمالش نیافت — رفت و سراغی ز جلالش نیافت
دولت او ملک سراسر گرفت — جای ز اقبالِ سکندر گرفت
داوه ز دست و دل دریا نشان — مایه بگنجینهٔ دریا و کان

این سخن الحق نه با غراق گفت	عقل و ... بهتر از آفاق گفت

نسخهٔ صبح ... نسیم سعادت افروز ستم سوز نور دیدهٔ دولت و اقبال نور حدیقهٔ حشمت و اجلال
ناقل امانی و آمال انام کافی کفاة کافهٔ خاص و عام زیبای دعاوی حشمت و تفاخر جواد الدهر
... صفات بی‌همتا و درگه آمر و زر سند عمدهٔ صدر امینی بوجود مهر باجودش فرزین و سواد شهر
... از سیر ابی عدل و انصافش گلشنی ست حصر جلائل و عد فضایلش از ان برترست
که زبان رموز ترجمان خامهٔ فصاحت بیان عهدهٔ تقریر عشیری از ذخائر نفایسش
بر آوردن اهتمام گرفته چه ... سادهٔ لوح را از انبار جواهر ارقام شگفتگی التیامش گرم
... ترشحات محیط ... آمادهٔ ... اکاذیب معدن تواند نمود و فرق تکمیل اصناف عموم
... تبارک انبیا از اقسام علوم را آنگونه بالا برده که سبک تازی براق همت معجز طرازان
... عوضش مثل ... چه جای سدرة المنتهی نهایت و قاب قوسین غایت آن مدارج
در هوای ادنای حدود معارجش گام طلب نگشاید بر پیشینان در حک و اصلاح حرف
خطاء و جبر کسور محاسبهٔ افکار رسا و بر پسینان در اراءت راه مستقیم و هدایت آرای قویم
منتی نهاده که زبان سپاس اگر تا ابد سررشتهٔ جنبش را امتداد دهد از عهدهٔ ادای حق
مقام برنیاید چشم از جمال شاهد کمال پوشیدگان ظلمتکدهٔ نفاق را اگر حجاب کوری بر چشم
بصیرت و پردهٔ اعتساف بر دیدهٔ انصاف باشد گو باش سخن در ارباب بصیرت و خداوندان
حسن سیرت ... الحمد که خود این والا نژادان بلند نگاه در این ارژنگ غرائب نگار
بدیدهٔ عبرت تماشائی و با نگاه تامل نظارگی اند که سید عالی فطرت بلند تلاش ما والا

بر رہنمونی قائد توفیق الٰہی و تلاش رائد اقبال آن آگاہی را و از دریای تحقیق و جادۂ افزایش تدقیق
نرفته در کشف بعضی از سرپوشیده ہای سرادق ابہام و تنقیح برخی از نہفته رویان تا بخانۂ
اوہام بوضعی که متفحصان چارسوی تلاش بحقائق احوال و دقائق منوال ہر یکی باسانی
پی توانند برد پایۂ جہد را بلند گردانید و محل آسایش آن نفس بخوشی نکشیدگان تنگنای
کتاب در فسحت آباد فضای ورقی چند زائد بر اصل آن نسخۂ مستطاب که کتابه پیش طاق
عنوانش بارقام مناسبه بہر مقام مرقوم و مجموع رقائم آن صفحات بملحقات موسوم ست
طرح کرده و در پرداخت این کارنامۂ که فرق مستقلان اشغال شکر طرازی و تکفل
اہتمامش سر از زانوی التفکر نتوانند برداشت بر سر دوش مصنف نہاده در کنج تاریک
عدم از خجالت تقصیری که بتقاضای لوازم بشری رنگ فروز روی عفوناکش بود باز ماند
شمع بشناختی در پرسشش گذاشت و ثانیاً در تردد راه قیل و مقال و تصفح مستدلات اجمال
کاوش عقدۂ سرِ کم اغلاط و اوراقان کور سواد و ازالۂ عیب و شین تصرفہای ریفرتان بی استعداد
تکرار مقابله بانسخہای معتبرۂ شہر و دیار و تمیز صحیح از سقیم آن دست زده پی پرده انگاہان
تغافل شعار شہاد تحقیق مقامات ناشناساد و چراغ خوردن و وزنہا در تفتیش فرسوده
نشانہا نیچ بردن آب رفته در جداول خشک افتادۂ آن حدیقه باز آوردن و درختان
از بیخ برکنده آن گلزمین که درین خشک سال بی بصری نامی ہیش نداشت دیگر باره
سرسبز کردن رفتن راه از خس و خاشاک اغلاط و نجات سرگشتگان از مہابط و مہالک
شفقتی دربارۂ طلاب کمال بکار برد که از سرگردانی صحرای ضلالت و لہوت

وقاحت آسیمه سری بادیه نکلامی و دلدوزی مطاعن ناتمامی بازرسته شاهراه حصول کام و جاده وصول
مرام برای بی پیر قاطعان طرق مراد و مانعان خواتم امداد را پامال کرده اند ایزدی موهبت را سپاس
گذارم که ذات مکرمت سمات این یگانه کارشناس را درین روز بازار کساد مهیای رواج نقود جیاد
ساخته و جیب آرزو تمنای زبان زدگان معامله هوس را بحصول نقد مطالب طفیلی نواخته کامروای
احتیاج کسوتان کارگاه سخن وارد امروز که هنگامه جهل و بیدانشی گرم و بازار بی تمیزی پر از غوغاست عجب
از هنرناشناختگان عرصه بیان بزلات کمال کشوده اند و بچوگان عمر طال گوی از میدان فضائل ربوده
بتحریف باد رهوا که جز آئینه فرعون سخن نکنند در میل دعوی کلیم کلامی ارد ک از کون بی امتیازی می پرانند
و دیاد بردی که گوز جز بر ریش گزاف دجال نزنند در رهوای لاف عهد نسیمی موشکاف ضلال میدانند دراز
و حضیض امتیاز نکرده از بام دعوی های بلند بر خاک بی اعتباری افتاده اند و نیک را از بد ناشناخته بگمان حسن
عمل دل بر زشتی کردار نهاده گردن دعوی شان با تیغ حجتهای قاطعه از مو باریکتر و روز حیات ایشان
در سایه بخت تیره تر از شب گیسوی تاریکتر خون هنر در مذاق این تلخکامان شیرین تر از زبان قحط زدگان و
حلاوت سخن درین کام شیرین ریختان تلخ تر از عیش تهیدستان هرگاه شورش نبور کده بی امتیاز این جا رسد نوبت جان
بسلامت بردن غیر از اعدالنقیضین لذت شهد سخن جز بانگشت تمیز نتوان برد خامه تمیزی که این هر دو آمد
باریک بینان شکر را از شیر جدا میکرده اند و از خطاهای کلاغ حرف عندلیب بیان قلم نخوانند نگونی که زبان فضول
صهبا در بلند نشه محبتی که از خمخانه تقدیر عمارت نهال انگور در فردوس اعلی جاعل ساغرهای بلور در بزم حوران ساخته
این همه حرف بلند زده ابو الفضول بزم بی تمیز هیچ از محبت ملوک درین عالم خود او را نشناخته ام
قبله خوم یا خدایا کعبه پیغمبر شیر به اصطلاح شیخ تو بسیار سست من و بعوا ام چو تنها بحث از استحقاق نعت و استنها از رتبا استعداد برزبان آید

سواد مکتوبی که بدوستی نگارش یافت

قلم در تحریر مراتب شوق سطرها در معرض نقطه میگذارد و خامه در تقریر مدارج تمنا از رشتهٔ لیقه گوی از زبان بر می آرد حرفی نخواهد بود که در کسوت صریر قلم فریادی نالهٔ شوق نباشد و نفسی نمیتوان زد که بفغان درد هجران سامعهٔ دور و نزدیک نخراشد سمعا نالهٔ دل و ربا شیی از ادب فهمیده است ورنه از لب تا گوش یار راهی دور نیست میتواند دست در دامان زدن یک جذبه اش جلوه می باید دل بیتاب را عذر نیست تا رسیدن سعادت انشانامه که در عالم دوری از نزدیکی التفات باطنی خبر تواند داد هم دیده را داغ بی نگاهیها دارد و هم دل را از جیب آتش افروزیها داغ بر می آرد و تغافل اینهمه نباید پسندید که منتظران از علاج درد انتظار مایوس نشینند و بی پروائی اینقدر روا نباید داشت که گوش بر آوازان از صدای صریر هم محرومی گزینند مضامین محبت را جادهٔ قرب گوش معانی در آغوش سطور نامها خوابیده است و نغمهای شوق را راه مسامع دوستان از جیب شکنهای خطوط سر کشیده مطالعهٔ سواد مکاتیب نگاه را از مشاهدهٔ تجلی دیدار محروم نمیگذارد و صدای بال کبوتر از پیغام آوازهای آشنایان بیگانگی روا نمیدارد خامشی وضع ادب فهمیده و مجبوری این که سر رشتهٔ نالهٔ شوق سست معذوریم ما و دل پیوسته بر روش نگاه افگنده ایم اکنون میرود پیش گرد و ریم ها و تصمیم ارادهٔ شوق دامن دل میکشید که راه خرجه را در دست دولت وصال صراط المستقیم توان اندیشید اما چون خبر جلوه افروزی سرزمین مرادآباد بگواهی طپیدنهای دل صادق افتاد سراسیمگی اندیشهٔ محرومی آنقدر بیگانه از خود ساخت

که تا با خویش پردازیم در راه اکبرآباد انداخت و گرنه دل باختگان هوای شوق را بر سر
راهی که گردی از جلوهٔ مقصود نداشته باشد چشم گشودن متوقع کدام سرمه بودن ست
و آینه کدام تماشا زدودن بهرحال بهار آرزو سر در بغل ذره دیده غنچگی این تامل ست که نسیم
کدام پیام از بوی پیراهنی خبر تواند داد و جنبش کدام غبار از جلوهٔ شهسوار نقاب تواند گشاد

بیخودی آشنا شدست مستی دل جام نیست	ناله بگوش می رسد لب بی پیام نیست
چشم مست و انتظار ناز تغافل از که بود	گرد مست و دامنی این اثر از خرام کیست
رنگ ز چهره می پرد پیش که می رود چنین	دل ز برم رمیده و رفت نیک بگو که رام کیست

یارب بستگیهای چشم تصور خیره اندوز حیرت دیدار باد

مکتوب دیگر به صرفه دویدنهای کثرت شوق اگر بغنیمت شماری فرصت مالان گوشه بیخودی تاملی می گماشت این قدر بتطاول بی اختیاری مجبور سر در هوائیهای بادیه اضطراب نمیداشت و جنون جولانی المهای دوری اگر با پهلو دوزان بستر ناتوانی طرح آشتی می انداخت اینهمه در عرصهٔ بی پرواخرامی همعنان ذوق استغنائی تاخت شکنجه فرسنگهای بیداد جدائی سخت الی ست و قفس آرائیهای اندیشهٔ بی اختیاری صعب ماتمی ۵

آخر این وقت همان ست که بیمار غمت	طرح بی طاقتی اندازد و آهی بکشد
وقت نیرنگی بیتاب تو خوش کو شب و روز	گاه در دل شکند خاری و گاهی بکشد

گر فرصتی نیست که بیاد استفادهٔ صحبت فیض موهبت در خلوت بیخودی با غمهای جدائی خوش شد
صحبتی اتفاق نیفتد کدام هنگام که بتصور وصول دیدار حیرتها با آینهٔ دل چهره نشود

در همه اوقات قرب و بعد را در عالم یکتائی چندان اعتباری نمی باشد خود را در شکنجهٔ شکوه های
جدائی چه باید فرسود و بهمه حال نزدیکی و دوری را در حضرت اتحاد آنقدر مرتبه نیست خویش را
عبث آشنای تکلف نباید نمود دست چشم مست تماشا شد و دل هم آغوش یاد و قرب و
بعد آینهٔ صحبت یار افتاده است زمزمه پردازی آهنگ اختصار نتیجهٔ احتیاطی ست که بعضی نغمه
دراز نفسیها خارج آهنگی اندیشه اطناب نشتری در پهلوی سامعه نشکند و خار خار
سامعه خراشی دست فرسود همین بیدماغیها نزند مدعا آنکه کمند جاذبهٔ التفات آنهمه در بند دوا افتادگان
نشده که از گردن اندیشه حلقه واری گشادش توان اندیشید بهر حال چون عادت مراتب
یگانگی در حمایت بی اختیاران زاویهٔ دوری کافی ست و در کارپردازیهای بیطاقتان
عرصهٔ مهجوری وافی امید که وصول دولت دیدار تمثالی مدعا نماید و اختیار المهای دوری
از آغوش شکنجهٔ اضطرار برآید تحریر رکیده بیت متکفل عرض حال نیاز اشتمال ست و متعهد
تقریر شکستگیهای احوال

تهمت کاهی چرا بار سر خجالت ست	مقصد جبههٔ نیاز سجدهٔ آستان کیست
ضعف مگر ببال شوق همره گریه سر دهد	ورنه طواف درگهت وهم که گمان کیست

عمرهاست که جنبش هوای نفس در تحریک تلاطم امواج شتابی اختیارست امروز که جنون
جولانی شتاب قاصد بر تیزی رفتار صبا سر زلف دارد اگر در کسوت سطور نامه بهار
آن تمنا گل نکند بیهودهٔ هنگامی نو بر نکرده باشد مدتیست که ناتوانیهای گوشهٔ بیطاقتی
در حسرت اجابت دعاها ناچارست درین وقت که از کوچهٔ نامی قلم راهی نزدیک تر وا گردیده

اگر بر دوشِ صریری جادۂ گوش فریاد رسان نه پیماید هنوز غبارِ محرومی دماغ فرصت سحر اشد ریشۂ خامہ در گل کردنِ رمز مهای شتابرتارِ طنبور نازش دارد صحیفۂ نامہ در معبدِ صدق نیت از هر دائرہ دستِ دعا بر مے آرد

ناتوانی کسوتم از حسرتِ طاقت مپرس		چادرِ ناموس بر دوشِ کتان نگذاشتم
جان بمنت گفت کز بزمِ تو یا بد جرعۂ		رشکها هر دم ز جان منت بجان نگذاشتم

آتش در بنای هجران افتد کہ از دولتِ دیدار حسرت آثار آن همہ در محرومی واگذاشتہ کہ دیگر بر تکلفِ خیال پرستیهای تصور اکتفامی باید کرد و با همہ محویت اندیشۂ قربت خویش را از گرداب توهم دوری برنمی توان آورد

یاد ایامی کہ چشمم بر جمالت باز بود		پا اگر می خورد مژگان شوخیِ انداز بود
چشمم را اینک حریف انتظار افتادہ است		دست فرسودِ نیاز است آنچہ طرزِ ناز بود

تبهر جان سوز بیکاریهای خدام کدام آتش کہ در سینۂ زارِ طاقت فرو شیهانہ انداختہ تو چہ دلهای آهنین کہ این شعلۂ بی پناہ نگداختہ بو قلمونیهای روبہ بازیِ دمنۂ صحرای جهز بیش ازین قیاس کردن ست و فریب کاریهای دروغ بیفروغش زیادہ برین بتصور آوردن آثاری کہ امسال بر صفحۂ امتحان تحریر رسیدہ سطری از کتاب همان نیرنگهاست کہ روشن سوادی تحریر دوستدار پیش ازین هزار جلد ازان نسخہ برداشتہ بی اختیار یاسِ طبیعت نسخہ بنسخہ برطبع اشفاق اثر عرض نمی نمود بهر حال فراخ حوصلگی ملازمان ازان عالم نیست کہ خامہ را با همہ دو زبانی در عرض آن مواز زبان بر نیاید و زبان را

در تقریرش شگنجۀ عقد اللسانی تقرسایۀ صفحۀ آرزو منقوشِ این تمناست که دیدگاه از بهارستان دیدار رنگی بهم رساند که تندیِ نیشِ حسرت چشمه چشمه خون از رگهای گل روان گرداند یارب طلوع صبح وصال رافع تیرگیهای شب فراق باد مکتوب دیگر شد ابدا ایام مهاجرت اگر پایانی بعرض می آورد یا بس دلهای مهجوران بر طول زمان دوری گواهی نمیداد و تلخیِ شبهای فراق اگر چاره پذیر میبود بهانه جوئی صبرها شوق دست نگار گذارها سعی بر نمیداشت

شوقِ بی اختیار را تا زرم	تا تو در دیده بگذری خون گشت
نگهم در تلاش جلوۀ کیست	هر طرف سرگشیدۀ مجنون گشت

هیهات ایام هجران چه قیامت در بغل دارد که از مخلص نوازان نه گاهی بوی پیراهنی که عبارت از پیام باشد در تطییب دماغ خشکیده فرسودگان زاویۀ دوری همت گماشته اند و نه گاهی عطر خلقی که کنایه از سلام جهت هدیه فروشیهای مهجوران علم نکهت برافراشته بهرحال نگارندۀ لوح آمال قادر است که باز نقش وصال بر صفحۀ اتفاق مرتسم گرداند و نگاه حرمان دستگاه دیگر ذخیرۀ دولت دیدار بهم رساند درین ایام که خاک مین پوری از بالیدگیهای داغ سینۀ مهجوران تختۀ گلشنی ست ایمن از تعدیهای باد خزان و از هجوم دیدۀ انتظار فرو افتادگان نرگس زاریست در غیر موسم نیز شگفته و ریان یادِ نتایجِ طبعِ صافی سینه خراش است اگر بوسیلۀ مخلص نوازنامه ارسال یکدو غزل را ضیافت طبع دوستدار تصور نمایند از نتایج کرم ست و عنایت عبارت نثری که اتفاق تقاضای شوق باعث بر تحریرش گردیده باشد هم موجب روشن سوادیهای شوق ست و هم کاروائیهای طمع صحبت ذوق

شوق مشکل که ترا بی من و دل بگذارد	میرسد گر همه در چشم تخیل باشی
نفس از ناله همه عیش بکفت می خواهد	بگذری گر همه در دل بتأمل باشی

یارب جلوهٔ دولت وصال چارهٔ افلاس مهجوران نماید مکتوب دیگر نفسی از سینه بر نمی آید که شوخیِ نوکِ نیشتر در آستین ندارد و نخیهٔ از کاوِ جگر بهم نتواند رسید و حرفی از لب ده نمیکشاید که بهزار دردِ دل مشتمل نباشد جز در صددِ آزار گوشی نتواند گردید نفسه رابی تحریکِ ملال شورِ هزار ناله در بغل پرورده است و حرفها را بی تکلیف الم زحمت سیلی از جیب برآوردن کاش زحمتِ مفارقت پردهٔ آرزو بر نمیداشت تا یکتائی مشربانِ خلوتِ آشنائی بوهم اینهمه جدائی نمی افتادند و تطاولِ مهاجرت چندان از قرب بساط حضور دور نمی انداخت تا تسلیم نگارانِ صفحهٔ اتحاد اینقدر دادِ نامه و پیغام نمیدادند و حال آنکه نه نامه را از سه المهای دوری اثری است و نه خامه را از دردِ مهاجرت خبر اگر شمهٔ از ان المها بر دو میکشود شکنهای نامه یکقلم آشیانهٔ مرغ بسمل میگردید و اگر بتحریر حرفی از ان درد می پرداخت شقِ زبانِ خامه چون چاکِ گریبان تا سینه میرسید

ناله ام را چه سر سه دادِ ادب	خامشی از صدائی داند
دل که پروردهٔ فریب صباست	هجر و وصلت جدائی داند

و و دو مخلص نوازنامهٔ پیش ازین از گرانباریهای مشقت انتظار اندکی سبکدوش گردانیده بو بیصبریهای شوقِ خام طمع بازه به بیقراریهای سابق افزود خداای این آتش تو میخواهد نه توقف تا شعلهٔ همتِ شکیب سری بهوا تواند افراشت و بمدتِ چشم زخی

کم طاقت چہ مت تواند داشت

ل آفت زدہ از رحم ندارد خبرے	نیست در خور رشتہی یوسف زندانی ما
قیامت ہم ازین سلسلہ با خواہد شد	کارگہ ساختہ از خویش پریشانی ما

توقع کارسازیہای شفقت منتظر آنست کہ تا تحریر حرف دیدار ارسال نامہا محبت طراز یابستہ بر خور منظا ہر سکردہ باشند یا رب تا نگاہ مطالعہ نسخہ وصال شیرازہ اجزای تفرقہ جدائی باد

سواد کتابی کہ بخدمت جناب ... ارشاد علوی بعرض تحریر آمد

تسلیم نگاری نیاز صہبائی نسخہ این قرطاس رابی تحریر نقوش عقیدت نگذاشت تا مرتسم مشتاقات خود اگر گرد دکہ از سجدہ طرازی ... آستان جرأت عرض بی اختیاری ہمین غبار ناتوان دارد گستاخی پابوس خدام اجیب ہمین نقش پا سر بر می آرد درین روزہا بخاک مہجوری برسر آرزوہا می افشاند اگر سایہ خدام آقای فیض التزام بال ہمای برسر عقیدت ... افزائی این سواد برہمان تقاضای گریبان چاکی می افزود اگر ... عنوان کردہم لبہای خود را بصلہ آن ناموگر دانیدنست و اگر عبارتی باید نگاشت ہم گوش خود اسماع آن بہرسانیدن و گرنہ فقدان سخن فہم آفتی برسر آوردہ ست و قیامتی برپا کردہ ... دلی اگر ہمہ غبار ست نفس ہا را در پردہ اش بادی گل ہم آغوشی پرداختن ست و دماغ را با مشک عنبر دست در گردن انداختن بہر حال حرمان صحبت گرامی سخت آفت ست و فقدان مطالعہ دیدار دشوار قیامت

روشنگر آئینهٔ ماه و خورشید شبهای انتظار را بصفای صبح وصال مبدل گرداند و شده
ایام دوری که براحت افزائی شبهای وصال رساند مکتوب دلپذیر بی احتیاطیهای مرآت
شوق در عالمی که گستاخی جنبش نگاه مرهون اداهای حیاست از جیب بی ساختگیهای
خودداری سر بر می آرد و افراط حیرت پرسیها در محفلی که فتیلهٔ شمع نگاه از رشتهٔ
گریبان شرم تابیده اند فانوسی از پیراهن حجاب تصور بنا دارد و تحقیق مسئله که دفتر عرض
آن بحضور گرامی بیانیهای استعداد خدام برگشوده بود هنوز خارخار اندیشه جستجوست
و تا حال ساعی ناخن زنیهای سینهٔ آرزو و سفیدی دیدهٔ انتظار در نشهٔ پرسیهای جرعهٔ
تحقیق لوزینهٔ ترتیب داده که بی شکر فروشی شکر وصولش خمار اندیشه راحت ابدا خود در انجواب
اندوخته ساغر شیشهای حسرتست و زنگ زدائی مصقلهٔ تصور در حیرتکدهٔ عالم تفتیش آئینه
بجلا رسانیده که بی جلوه گریهای مثال مامول چه هر پردازی فکر تسلی چشم بخیال بافته
گرد کلفت چون آن هجوم جستجوی افکار رعنا انگشت شهیدان بی اختیاریست که بهمه اوقات
از دستیاری اثرهای سعی چراغی در راه بصیرت باید نهاد و تا بصراط المستقیم جادهٔ اطمینان
قدم باید کشاد امروز باعانت نشهٔ خمستان تحقیق سرجوش بادهٔ تدقیق رسائی کمند افکار
جلای آئینهٔ اسرار کشاف دقائق شرع مبین مولوی جلال الدین که صفاپردازی
آئینهٔ طبع شان ساغر حیرت پیمای جام جهان بین در گردش داده آنچه بنسخهٔ چند
بهرهٔ از بصیرت بر داشته [illegible] نسخهٔ [illegible] نوشته آئینهٔ تحقیق
پوشیده نیست [illegible] صفحهٔ این ورق [illegible] بار داد

کیفیت پسندیگیها شایستهٔ گلچینیِ نگاه بهار طبعان تواند گردید و سیاه قلمی گردهٔ این اندیشه رنگ آمیزیِ بوقلمونیهای تفکری آرزو دارد که بحصول خرده کاریهای حسن صنعت تحصیل اعتبار تواند رسید امید که حسن خطِ این شاهد مقبولِ طبع دقت پسند درآید

یارب سوادِ نامهٔ تحقیق علامهٔ خطِ ساغو وصول باد مکتوب دیگر

جراتی مانده دارم لیک از طاقت مپرس / پا اگر فرسود طرزِ شوخیِ حسرت مپرس
باز کردنهای مژگان جلوه ایجاد دست و بس / دیده ام آغوش و اکردست از حیرت مپرس

هنگامه آرائیِ افراط شوق در چارسوی حسرتِ دیدار آنهمه رنگِ تماشا نریخته که هر بن موج نرگس زاری از کشایش چشم انتظار طرح نماید و حیرت دستگاهیها نگاه در پردهٔ هر غبار باامیدِ جلوهٔ شهسواری راه حسرت نه پیماید

اضطرابِ از دلم انداز تغافل ز دوست / وای گر جذبه بفریادِ طپیدن نرسد
زان تحیر که در اندیشه فزاید ز رخش / دل اگر آب شد از دیده بدامن نرسد

باآنکه لطفِ هوای دهلی بر تازگیهای نسیم ارم هزار دفتر ریشخند میکشاید و لطافتِ آبش بر کیفیتِ کوثر و تسنیم صد نسخهٔ طعنهٔ بی آبی بر زبانِ موج می آراید در نظر دل سوختگان شوق هر برگِ گل اخگری در بغل دارد که طراوتِ شبنم را در پرده اش روغن بر آتش پاشیده است و نوکِ هر سبزه پیکانی بر می آرد که نگاهِ تماشا را در نظاره اش جگر تا دل دریدن بارست آبیاری تازگیهای عبارت شفقت مضمون نامه آبی بر آتش اضطراب لطف نمود و طراوتِ معانیش ساغری بر خشکی پیمانهٔ خمارِ حسرت پیمود هر مضمونِ شوق گرانه

جیبِ طورش سر میکشود آئینهٔ آرزوهای خاطر مشتاق ست و هر معنی تمنا که از گریبانِ حروفش جلوه مینمود شاهد بیخودیهای این صلهٔ آرزوی وفاق اگر در بن نزدیکی حصول سعادتِ ملاقات بداد شامت زدگیهای گوشهٔ هجران برسد مفتِ فرصت پرستیهای شوق ست و غنیمتِ طلبگاریهای ذوق یارب شبهای انتظار آبستنِ صبحِ تجلیهٔ دیدار باد مکتوبِ دیگر سابقهٔ تیلیهای تردد شوق در رسائی نه انداخته که سطورِ نامه اگر همه جادهٔ وانماید جهان پیمائی جستجوی قدم نداد بمنزل تسکین همراه گشته تا بنالِ خامه اگر همه صفتِ پا برآید چون نقطه در دائرهٔ نقشِ قدم بایدش آرمید

بسکه گرد و محو حیرت شوخی انداز ما	خامشی یک نغمه زیلبی بود از ساز ما
نارسائی همه بیهوده وری پرداخت ست	ریخت پرو آشیان نقش پای پرواز ما
بجز انداز [illegible]	نیستی گل کردن طرح صدا عجاز ما
بجز [illegible]	[illegible] برنگی تا شمع زد راز ما

چشمت پرستیهای معبد [illegible] رنگ [illegible] های ناموس [illegible] ست و بهزار شتر [illegible] [illegible] انها جنون جدا شوق را چه علاج که با همه کر [illegible] شکسته هوای بیخودیست وقتِ طنود داری بجنبد در آمده [illegible] سهری [illegible] که خاک شاهجهان آباد [illegible] منت از [illegible] [illegible] برپاس مشرقه های [illegible] ست که جنبش [illegible] [illegible] [illegible] گرد و [illegible] و سکون

دلهای بیقرار نه بخشیده باآنکه اثر کاریهای جذبهٔ اضطراب هر نفس گوش محبان را از پیغام
دل طپیدنها خالی نگذارد و بهیچ صیقلیهای طاقت طبع التفات کیشان را از حرمان
الیها غافل نمیدارد یعنی وقتی نیست که زبان قلم طومار طومار از احوال بیخودیها پر آشفته
و شیرازهٔ سعی انفاس نسخه نسخه از آن مجلد نساخته غنیمت شماران عافیت گاه بیخودی
اگر بخیال چشم باخته باشند ذوق وصال زیاده تر از بزم شهود ساغر پیموده است
و اگر همه بتصور پرداخته راهی در عالم گریبان سیری روشن تر از جاده وا نموده

یاد ایامی که شغل بیخودی در کار بود	گردش چشم تو دور ساغر سرشار بود
آشنائی ساغری پیمود و دل مستی گرفت	مایهٔ این باده گوئی رنگ روی یار بود

درین روزها که صحرای بی پوری چون دلهای محزون هر طرف رنگ صد کلفت
ریخته هست دور ساغر الطاف اگر بیاد این اضطراب نمی رسید بکدام بهانه از سر دل
طپیدنها باز میگردیدیم و بکدام حیله از بیقراریهای اضطراری انتقام می کشیدیم
ع دل زیادش از تطاولهای رنج آسوده نیست هست فکر فاتحش اندیشهٔ فردای ما +
یارب وصول بزم حضور بساط طرب گستریهای مهجوران آراید و بساغر پیمائی ذوق
وصال تکلیف مخموران دوری رفع نماید مکتوب دیگر رسا اندازی آهنگ اعتقاد
مقتضی آنست که هر نفس صد زمزمهٔ ثنای کرم طینتان در محفل مراتب شوق بالیده باشد
تا غلغلهٔ نالهٔ سحرگاهی جز در سلک لطائف سپاس بشمار نتواند رسید و صدای فغان
نیم شبی جز در گریبان آهنگ عاشر نتواند دزدید که هر آینه صفای آئینهٔ اخلاص تمثالی پیکر

همین آرزو تمنا دارد و بی اختیاری فکر گریبان میاز جیب همین خواهشها سر بر می آرد
فی الحقیقت گردون همتی خدام برافسردگان عالم کم فطرتی آفتابی تابیده است که برنگ
قطرهٔ شبنم استقبال گرمیهای اشفاق بی اختیار از خود رفته‌ها گردانند کار کرم گستریهای
جناب آنسمو بالا رفته که گردون [illegible] نگاه او بام خجستی از حقیقت کنگره‌های دار حشمت
توان آورد یا تو هیچ [illegible] بدر کرد وقت اوقات
زندگی اگر امداد فرماست [illegible] ملازمان با ناتوان [illegible] و هر قدر زمین
باشد خود را از دایرهٔ [illegible] التفات ناچیز باید کند [illegible] خلاصه گفتگو با آئینه تلاش معاش
وقتی [illegible] که مانند گردباد سر در هوای بادیهٔ اضطراب نداشته باشد و ناخن خار خار
سرگردانی سینهٔ آرزو نخراشد پابندی سلسلهٔ تأمل هرچند اقتضای آن میکند که در محفل
اضطرار همین حبهٔ قلیل که از خزانهٔ بی کم و کاست [illegible] لطف [illegible] قناعت ورزیده
یاد در عطف دامن بشکند و بدر از دستی آرزو کیشی در صاحب دولتی نزند اما در عالم بی اختیاریها
هرگاه تلاش آستانهٔ اقبال مندان نخل دولت سر گریبان تأمل میبه جذبهٔ التفات باطنی
بی اختیار بلند توفیق میگردد که هرگاه لطف مربیانهٔ ملازمان باین مرتبه خورشیدی فرموده باشند
آئینه را مجال جلوه اش خود را گم نکردن از اثر آلودگیهای زنگ محرومیست و ذره را
بهوای پرتوش مضطرب نگشتن دلیل آفتهای معدومی اما پاس اندیشهٔ ناخواندگیها کنده
پای شعورست و بلحاظ همان مدارج مذکور باعث نارسائیهای آرزو اگر هیچ تحریکی از لب
بشارت آیات برآید یا اشارتی از آن ابروی التفات پرده کشاید همین افسردگی زاده

نارسائی بالی ست و تعلیم پرواز بی اختیاری سراپا زبان گردیده و همین حرف نیهاست
طالع نارسا کاربلدی ست سراسر از جیب هدایت سر کشیده هرگاه مطالعهٔ سواد مکاتیب
که نعم البدلِ دیدارِ فائض الانوارست چون بوی پیراهن در نورافزائی دیدهٔ چشم بستگان
خواهد بود و مشاهدهٔ لقای میمنت انتما چه قدر سعادت بالِ همارا از سر در هوایان زیر بال
تواند و زیاده چه نگارد که بر شوقِ دل افزون باشد ایزدِ کارساز مقصدی که اسم مقاصد
آرزو کیشان ست بر آرد یعنی خاکِ مردهٔ افسرده دلان را تا ابد از قدم سعادت توام بر افرازد
ماتوب دیگر از آئینهٔ تحقیق خفا پوشیده نیست که ظهور آثارِ انقلاب هیچگاه گردی از دامان
روزگار نیفشانده که بدستیاری پنجه صد خار تا گریبان بذخیرهٔ چاک انباشته و چینی از گوشهٔ
ابرو بیرون نبرده که بگرانباری اندازِ الم فرق تا قدم بپارهٔ نمیده نهانگذاشته باری هیچ کم
نتوان یافت که از دست تعدیهای زمانه خون نگردیده باشد و دلی نتوان دید که از
داغ ناامیدیها اخگری در پهلو ندزدیده از ینجاست که عافیت شماران زاویه وابستگی
آرامگاه بستر از خودرفتگی را از خوابِ مخملِ هوسکاریها بگلی پرداخته اند و بخیال بافیها
ناخن ستیداتِ شکر کارگاه عالم گریبان ساخته آینجا زبان ظالم در هر حرکت تیغی بر فرق اسبابها
آهیختن ست و بهار در هر جنبش شیرازهٔ جمعیتِ اوهام گسیختن نه خامهٔ نقاش مشغول تحریر
گلهٔ تقدیر بود و نه صفحهٔ خاطر سابقه اوهام شکایتِ تحریر آما با اینهمه در وقوع آثار حوادث
گردیدنِ رنگِ طاقت بی اختیاریست و لغزیدنِ پای جرأت اضطراری عبرت از
رگ و ریشهٔ گلستانِ مجاز نشتری ندزدیده رگ خوابِ نظارگیان نمیکند که اگر همه بستر

محمل وقفِ پهلو بوده باشد خونِ غفلت سرمایهٔ شفق دستگاهی بیاض دیدهٔ حیران نگردد و حیرت از شاخ و برگِ این حدیقه لطمهٔ پیشکش روی نگاه بینندگان نمیفرماید که اگر جملهٔ امداد توتیا بفریاد رسد ناتوانیِ نتایجِ ضعف بساطِ جراتش نه نوردد

هر نگه در خونِ یک عالم تماشا غوطه خورد	رنگِ عبرت خانهٔ دنیا بود نشتر فروش
این چمن آئین خوشدار از سازِ حیرت بسته است	اشک چون شبنم بمژگان جمع کن گوهر فروش
از تو هست آئینهٔ عالم طلبگارِ جلا	همچو اخگر ز آتشِ خود سوز و خاکستر فروش

درین روزگار که حیرانِ کارخانهٔ تقدیریم تیرِ ناگاهی بر جگر خورد و بحرانِ آفتی صدمها بدماغ شوریده سپرد که تنور پهلو را بهزار چشم ناسور حیرانِ همان عالم بی اختیاری بود نشست و زبان یاس ترجمان را بصد هذیانِ اضطراری در شکنجهٔ اظهار همان نیرنگها فرسودن فی الحقیقه نتیجهٔ ناسازگاری روزگار بیش ازین چه خواهد بود که همچو پیسه صاحب ارشد را که گوش تا زبان ممنونِ سخنهای رنگینِ اوست و نگاه تا مردمک مرهونِ لقای فردوس آئین او چندی در نوازش دیده و دل نگذاشته بدستِ حوادث چون قطرهٔ اشک از چشم هواخواهان بدر آ نشسته

نارسائی دامنِ خورشید از ما واکشید	همچو شبنم بایدم از شرم طپیدن آب شد
طالعِ بیدارِ عالم بود تا خوابش گرفت	چشم ما مژگان بهم زد بخت ما در خواب شد
باید اکنون در خیالش در گریبان برد سر	کانچه بد وقفِ زبانها معنیِ نایاب شد
سوخت دل چندان که غیر از مشت خاکستر نماند	گریه در جوشی که دامن حلقهٔ گرداب شد

هر چند حادثهٔ بیش نیامده که اگر زبان تا دل صد شیشه بلاهل برهم چینند عجب باشد

یاجگر تا گلو هزار نوکِ خنجر بهم نشانند یکرنگی برتر اشد آماده در عالمِ فراخیِ حوصله آثاری بجلوه آورده اند
که محوِ تجلیش را از عالمِ یکرنگی تا بیخودی هم پرداختن از اثرهای خامی ست و تمکنی بهم چیده اند
که سایه پروردِ قدرتش را با تغیرِ رنگ نیز ساختن از نتایجِ وضعِ ناکامی نگارندهٔ لوحِ قدرت
صفحهٔ باطنِ خورشید مواطن را بصفائی نیز پرداخته هست که اگر نفسی در سینهٔ هواخواهان بنای مصلحتی
برداشته باشد ظهورِ تمثال درانجا از پردهٔ کیفیتِ وقوع برنیاید و اگر نگاهی در چشمِ مهجوران
برخود جنبد خیالِ پیمایش دران آینه آغوش بگشاید چشمِ تامل بتصور خوابیدهٔ این تمناست
که تلقینِ صبر بر داغِ دلهای ناشکیبان مرهمها نماید و بدامن افشانیِ آینهٔ بی نیازی چهرهٔ
مصیبت زدگان از گردِ ملال برآید

اثرهای طرب از رنگینِ خاطرِ جمع ست		بدست آوردنِ دلهای غمگین اجر با دارد
نوایِ نوحه می فهمد رسا نیز سخن عبرت		خرامِ رفتگان اینجا هنوز آوازِ پا دارد

ارشاد زبانِ فیض ترجمان یارب زنگ زدای مرآتِ خواطر باد

بتلمیذ رشید ستوده خصال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بهوپال

اشتیاقی که مرقومِ لوحهٔ دل ست ناخنی بر سینهٔ کاغذ میزند که معانی نامهٔ اتحاد مشحون
صد آوازی از قانونِ پیچیدگیهای طومار بر گوش میتوانند خورد و مدعای عبارتِ
مکتوب مانندِ تمثال از آینهٔ پشتِ قرطاس ذخیرهٔ نگاهِ مطالعه میتوانند سپرد از عالمِ
جدائی حرف زدن دکانِ شوقِ مواصلت کشودن ست و بسخنِ مهاجرت لب
واکردن مرآتِ تمنای دیدار زدودن در عالمی که دم سردیِ هوای روزگار آفت

دماغ او بام سراغ بود کلاهِ مخمل قیصری فرقِ آرزومندان بجا آورد و سربلندی بیدیانان
گوشهٔ محرومی امداد کرد ــه گلِ تسلیم را سر سرو بالا می توان بردن ◆ صبا می آید از
کویش ہم آغوشِ نوید اینجا ◆ بہر گاہ سرافگندگان انفعال ناکسی داغی که از آتش مهاجرت
بر سر سوخته اند کمتر از تاجِ مفاخرت نمیدانند این خود کلاه ست چرا دیہیم کیانی و افسر
سکندریش نخوانند امروز که دردِ جدائی دود از نهادِ در افتادگان بر آورده اگر
پیغامی یاد دل منتظران نمیرسیده باشد و احتمالا اگر نویدی امدادِ طبیعت نمیکرده باشد و از انجا
ــه آنجا که ستم بیاد رویت خرسند ◆ آئینهٔ خاطرم تماشا دارد ◆ یارب تا دستِ ابد
دولتِ وصال روانی مکاتیب مرآتش غموم جدائی کار هزار ابر در ارزانی میکرده باشد
و تا وصول کامِ مستمندان بر ارسال نامه ها نقش تسکینی شعلهٔ اضطراب بجز تراشد

بنواب حیدر حسن خان صاحب بهادر رئیس شاهجهان آباد

امروز کوکبِ حضیض نسبتان اوجی حاصل نکرده که عروجِ کنگرهٔ عرش در جنبِ آن سر از
گریبانِ خجلتِ پستی نتواند کشید و ستارهٔ طالعِ واژون بختان شرفی بہم نرسانیده که
مشتری با ذخارِ نقدِ سعادتش فراخیِ آسمان را بهر پردانتواند گر دید تماشه گاه پرده
شکستگی کنجِ عزلت گرانی مرهونِ نارسائیِ طالع فقیر کہ بپستی بخت زبونش را
حصولِ بلندی آنقدر بالا برده که آفتاب هرچند فلک بپاید در پیشش فتاده ایست
در مغاک نیاشته و سر نگونیِ خجلتِ خمولش بہ پستادِ رسوخِ روشناسی آنقدر سر بر کرده
ته الغیب اگر بپید طولی نماید در مقابلش پشت دستی ست بر زمین گذاشته

نقشِ حصیرش موجهٔ حلهٔ خارا را موجِ سیلِ عرق ساخته و داغِ سجودش خطوطِ شعاعِ
خورشید را چون نقشِ قدم بر خاک انداخته نیازش را سرمایهٔ نازی بهم رسیده که سربلندی
بر بادِ پردهٔ اش آبروی هزار تفاخر تواند اندیشید و عجزش را دستگاهِ طاقتی حاصل گردیده
که قدرتِ غرور در کسوتش مایهٔ صد پندار تواند کشید آینها نتیجهٔ تسلیمی ست که سالها در پردهٔ
اندیشه کارِ صد سجدهٔ نیاز را انصرام میداد یا حاصلِ عجز و پیشی که مدتها در معبدِ خیال نماز رکوعِ
بندگی را پرده از رخ میکشاد تا بدین وسیله خاکِ درِ عرش آستانه صندلِ پیشانیِ اخلاص
شود که دارا را بحصولِ پایهٔ ادنیِ چاکرش بر لشکرِ سکندر ظفر یافتن ست و سکندر را بدستاویزِ
علوفهٔ کمترین غلامش از غنیمتِ ملکِ دارا سر بر یافتن آسمان را بهانهٔ هبوبِ صرصرِ خاشاکِ
درش پیرایهٔ کهکشانی پذیرفتن و خورشید را بذریعهٔ جاروبی شعاعِ خاکِ سرِ راهش رفتن
فریدون را بحصولِ عصای ریکابانش شهرهٔ درفشِ کاویانی ظفر پیرا و جمشید را بوصولِ
کاسهٔ گدایانش آوازهٔ جامِ نشئهٔ سرور پیمابنهیبِ شجاعتش رستم آنهمه بی سر و پا برخاسته
که سرش از صدمهٔ سنگِ مزارش شکسته و از شرمِ سخایش حاتم آنقدر سیلِ عرق بیرون داده که
مغاکِ گورش حلقهٔ گرداب بستهٔ اقبال نامِ کمترین غلامی ست از زمرهٔ خدمتگارانش
و دولت اسمِ ادنی کنیزیست از حلقهٔ پرستارانش دعای بندگانِ در رفیعش را بضرورتِ
اجابت سر بنشیبِ عرش کشیدن ست و سجدهٔ پرستندگانِ آستانهٔ بلندش را بمجبوریِ
زیادتِ عجز بر اوجِ فلکِ اطلس رسیدن رفعتِ گردون پیلندیِ شکوهش محو و آوازهٔ
عرش از پروازِ همتش سهو قطراتِ عرقِ خجالت از خنکیِ اوضاعِ بی سر و پایی محیطِ انجمن

اندوخت بسرمایهٔ گوهرش شهره ساختند و داغ سینهٔ چرخ از گرمیِ شعلهٔ غیرت برافروخت
آئینهٔ شهرتِ خورشید پرداختند اسرار وحی پیش از جبرئیل ذخیرهٔ گوشِ ایستادگانِ درِ بلندش
واثمار طوبی بیمنتِ رضوان مرهونِ درازدستیِ خاک بوسانِ آستانهٔ رفعت پسندش
گردون همتی را در پناهِ حوصله اش بلندیِ مرتبهٔ افتخار و فلک پایگی را در سایهٔ قدرش
عروجِ درجهٔ اقتدار استسحار او حسرتِ اعجازِ لبش غیرتِ مردگان از زندگی سیر ساخته
و خضر را از شوقِ سرچشمهٔ لطفش رشکِ حاضران در سرگشتگی انداخته بفروغِ رمدیش
ید بیضا وقفِ آستین و نکهتِ خلقش نافه در نافِ آهوی چین نفاذ حکمش قضا را در اندیشهٔ
تفصیل از شغل سرانجام باز نمیدارد و شرفِ قبولش افتادگان را در سایهٔ طوبی خفتن لائق
نمی پندارد حشمتِ خدامش از نسبتِ کسری در اندیشهٔ کسرِ شان و شوکتِ ملازمانش از
خطاب خسرو در انفعالِ خسران سلیمان را خیال جرأتِ مورچه هزار بار از دورباشِ
قدرش منفعل می نشاند و هدهد را تصور شوقِ سلیمان صد مرتبه از استغنایش در عرضِ پیامِ
بلقیس خجل میگرداند سدر گیاهی پی سپر راه خدمتش و کهکشان جاده ایست فرسودهٔ قدم بندگان که بعون حشمتش

فلک پایگاهی که از اوجِ قدر
بنازد بداغِ غلامیش بدر

سکندر شکوهی که از فر داد
شدندش بنده صد کسری و کیقباد

عدالت پناهی که از روی عدل
جهان سنجد اندر ترازوی عدل

جوادی که ریزد ز نیسانِ کف
چو ابر از کرم مایه صد صدف

ضمیرش چو آئینه پرداخته
سکندر چو آئینه رو ساخته

پرد بسکه رنگ از رخ خصم زار / هوا گشته رنگین تر از نوبهار
رخ خصم رشک شب تار بود / ز تیغش شفق پرده از رخ گشود
چو گیرد بکف تیغ افراسیاب / نهیبش کند زهرهٔ رستم آب
فتد ز ابر نیسان گهر در صدف / بامید بحر کفش از شرف
ز رخش جرم خورد دستش ابر کرم / بود سینه آئینه دل جام جم
رخ او زر حسن را معدن ست / دل روشنش لطف را مخزن ست
دوان رستم اندر پس رخش او / خجل حاتم از دست زر بخش او
کشد قسمتش از سر هفتخوان / همه مغز رستم همه استخوان
ز انصاف او گرگ در دشت خویش / تمنا کند تربیتهای میش
غباری که بر سر نشاند مهش / نخیزد جز از خاک جولان گهش

یعنی گردون اقتدار جناب فلک اختیار نواب رستم شجاعت نهاد حاتم کرم نژاد تابش برق
درخشان لمعهٔ تیغ روشنش جنبش چشم کواکب جلوهٔ حلقهٔ جوشنش مراد آرزو کیشان جها
مقصد امید طلبان گیهان نوال دست گوهربارش فصل نیسان امید طنطنهٔ دولت
روزافزونش صیت اقبال جاوید زور بازوی اقبالش سپر حمایت مایهٔ عجز اندوختگا
وسعت خوان نوالش پناه چشم بر دامن احسان دوختگان کیوان رفعت بزرگی منشت
سعادت سترگی خسرو ملک حشمت پرویز عالم شوکت صاحب دستگاه مایهٔ تفاخ
نواب میر حیدر حسن خان بهادر که حشمت را از نسبت ذات والایش افتخار فلک جنا

وشوکت را از یمن توجه جناب معالیش اقتدار گردون انتسابی سجده گمینی جبهه نیاز را سجده سپاسی زیب تارک افتخار ست و نفس آرائی آهنگ دعا را زمزمه شکری وقف لب اظهار که آمد نقش پرده اندیشه صفحه طراز ظهور ست و همان زمزمه آهنگ خیال سامعه نواز نزدیک و دور تحقیق آئینه تفصیل بدینگونه چهره طراز ست و گل کردن بهار توضیح باین رنگ جلوه پرداز که درین حین جذبه ارادت ته دلی که خاص عقیدتکیشهای خلوص طویتان ست بشارت رسان بر دیده بالب و زبان گوهربار شیخ کلو نامی از زمره حضار دربار جانی در قالب مرده دمید اگر نماط انگیز مسیحائی بداد بیابان مرگیهای یاس رسید که خار خشکی در حضرت ابر رحمت مطلوب باریابی ست و تشنه لبی در درگاه محیط دستوری یاب عرض نیاز تمنای غنیمت شماری امید بهانه این بشارت سرگرم ترانه سپاس گشت و سرفرازی آهنگ دعا بوسه ... زمزمه از سپهر کنگره عرش درگذشت تا توانی بر ضمیر ... از ... عقیدت مسطور ... های استقامت بکف آورده و ستمگونی فصح تنجات علم تقدیم جرأت پیش برد

آه از آن تیغی که در میدان از پی سابق گذشت	شکار زین همدمی که فرصت بسر خواهیم کرد
آبرو تا چه نمایم نقد امان گشتنی ست	گر بخاک سده استانه یکدم گذر خواهیم کرد
شده دیار جباتش ست چون موسی لیک	تا به پیشت به سر سیم از خود ... خواهیم کرد
خاک را بسته را بود خاصیت اکسیر فیض	خویشتن را گوهر قلیم زر خواهیم کرد

تا جلوه دولت خورشید بارت عالم اقبال جم اقتداری از فروغ آفتاب دولت لایزال روشنی سرمایه کوکب جاه و جلال از فیض تجلی لم یزل درخشندگی ... باد

مکتوب دیگر طوفانِ محیطِ شوق آرزومند وصولِ کیفیتی ست که پرداز آیینهٔ تصورش از جوشِ تعقلِ
امواجِ ساغر حضور سر برمی آرد و طغیانِ مراتبِ آرزو عروجِ پستِ مدارجِ حقیقتی که به بلندیهای
کنگرهٔ خیالش عرض رفعت پایگی شبستانِ وصال دارد و تمنای سرشاریهای دور ماندگان وادی جادهٔ
اضطرارِ شوق نقش به قدم را آیینهٔ خرامِ مطلوب تصور مینماید و جستجوی حسرت انتظار پرستان
در عالمِ بی اختیاریهای طلب از شوخی پرافشانی نگاه بخیالِ گردِ جولانگاهی چشم میکشاید مطالعهٔ صفحهای
انتظام و بیتی از پردهٔ صریر خامه فریادِ نارساییهای سعی وصال می انگیزد و بیتابیهای جنونِ
حرمان در کسوتِ تحریرِ دوات بتهیهٔ چاک زدنهای گریبان برمی خیزد

نیاز عاشقان از خود تقاضا می کند نازت	خم تمکین خمیدنهای صد تسلیم میخواهد
به جولانگاه نازش هر نفس خیزد غبار از ما	مگر از خاکساران شاهِ ما تعظیم میخواهد

زمزمه پردازی قانونِ اختصار نوائی در پردهٔ ادای مطلب سامعه خراشِ مخلص نوازان
نگردد از استغنای مراتبِ بی نیازی یا رب پنبهٔ گوش غفلت نگردد و جلوه گریهای
صوریت مدار از آیینهٔ عرض نیاز بسلام بی نگاه شفقت پرستان میز بهشتِ پایان زبی اعتنائی
بساط توجه تو دو آیینهٔ جبران صافی مخفی نخواهد بود که بعد از اوقاتی که گردش آسیای
دوران آدم وار در تلاشِ کشتِ گندمی آوارهٔ خاکِ هندوستان نموده در عالمِ بی اختیاری
مجبور قناعت گرده های رفع تنگ دارد کم وقتی ست که غم خطی از دوست ناخن بر سینهٔ
آرزو نزده باشد اما تا مساعدتهای روزگار پای در دامن شکسته انخواست که
هم آغوشی نقش قدم لمحهٔ از مه خود باز کرده براه افتد تا اندکی از کاهل کیشیها باز پرده آخته

اشکست وار قطرۂ زند با آنکه جان گزائی استماع رحلتِ ناگزیر میرزا مہدی که فرقِ جانِ پاکش
در سایۂ طوبی آسودہ و چتر رحمت ست و پہلوی روح مطہرش بجوار لطفِ یزدانی تکیه زن
بسترہای مغفرت گردد از نہاد ہوش برانگیخت و خاکِ ماتم ریزگیہا بر فرق سجدہ سرشت
بیخت و آہنگ بری ہمان تقاضای محرومی روا نداشت که بیتابانه پروانه وار خود را بہ
چراغ مزارش نزند و در رنگِ شمع دو سہ اشکی بر خاکِ گورش نیفگند با اینہمه جان
ناتوان آنقدر بسوخت که حرارتِ اضطراب تا قیامت ہیچ دارو فرو نشیند و دل مضطر
آنہمه از خود نرفت که صدای بشکن بشکن تا ابد در گوش جاگزیند ہنوز زحمتِ این الم و
از آزار طبیعت بر نداشته که صدای بیکاری آن کار پردازِ مخلصان بشکستِ شیشۂ
دلہا مطابق افتاد و دو بالائی نوای حسرت در گوشۂ دل دست بہم داد و درین ایام
وحشتی دامن میگرفت که چون واردی تردد جز خاکِ وطن تصور نمی آید و علاج این
سودا غیر از نشترِ خارِ آن راه رو نمی نماید بارِ سفر بر دوشِ بی اختیاری بستنی ست و پای
ہرزه دو پیمای ہوس در ہمان حرمگاه در دامن شکستن جایه کار پیمای فلک است نازم که
تازه شعبدۂ در وجهِ قیام این نارسا بر روی کار آورد و سه شیشۂ اختیار عزم توقف در کف
اندیشه سپرد یعنی درین روز ہا میرزا کامگار که با آن یگانه کارخانه الطاف و ثوقِ ربط
قرابت دارد بر رفاقتِ گورنر بہادر وارد عرصۂ شاہجہان آباد است و بامتیاز مرتبۂ اختیار
در دیدۂ اہل ظاہر آمادہ ہزار گونه استعداد و تکلیفِ ہوس برخورد و کرشش وسیلۂ اظہار
استحقاق گشت و حرفِ حقوقِ خدام بتکرار بر لبِ عرض گذشت در عالمِ بی اعتمادی

سماعت سرسری اتفاق افتادہ و حضور رقمی کہ ظرف تمناجامی دارد دست نداد از انجا
کہ طول سررشتہ امل کمند گردن جان ست غنچہ گریبان فکر یارسا سر در گریبان دزدیدہ
این مناسب است کہ درین نزدیکی ارسال شوق مضمون نامہ کہ اغلب عباراتش متضمن معانی
استحقاق این دور افتادہ باشد و بیشتر مضامینش در کسوت عبارات سفارش نقش
وقوع برتراشد در نظر مطالعہ مشار الیہ صورت وجاہت این گمنام جلوہ گر سازند و آئینہ
عرض حقوق نیاز کیشیہای این آرزو لبریز پرداز رد

قطرہ ام کو بحہ تا از تنگ ظرفی وارہم		ذرہ ام خورشید می باید کہ پروازم دہد
خاک برسر کردنم آئینہ سان کار ست و بس		جلوہ معشوق در کار ست تا نازم دہد

صورت مرادات دوجہانی از آئینہ حصول جلوہ گر باد
مکتوب یکرنگی نیازی کہ از کسوت خانہ ضمیر لباس حرف پوشیدہ و عجزی کہ از کارگاہ زبان
در کسوت الفاظ جوشیدہ در وضع سجود آستانہ گرامی بوساطت سرنگونی خامہ تسلیم شہرت
ناصیہ سا ست بذریعہ نقوش نامہ جبہہ آرا در جنب ورود عنایت نامہ اگر از ہر مو زبان
سپاس نرویاند یارب جنبش نوک سبزہ پا گذارد کار رشتہ سیہ تاب نماید و اگر ہر مژہ
رادست دعا نگرداند الٰہی تہ نگاہ کار رشتہ شکستہ فرماید خامہ نیاز رقم زبانی در جستجوی اکتنانہ
معانی بصرف توصیف دامنی برکمر شکست بیتی کہ و لختی ست دری بر روی از دیاد
شوق کشادہ با اندیشہ معنی پیشہ طرف بست ے سواد جامہ کعبہ ست خط نامہ دوست
ہزار سجدہ بہر حرف می توان کردن چو سایہ عطوفت مربیانہ دست از سر انتظار پرستان

بر تکاپوی دو دامن عنایتِ بزرگانه بر فرقِ خورشید سوارانِ عرصهٔ محرومی سایه‌بانی کناد
باعث توقف در ارسالِ عرائضِ نیاز غلبهٔ بیخودی و بیهمائی ست که بر بستر ناتوانیهای مرض
افتادن علاوه از خود رفتنهای دردِ مهاجرت ست و اضافهٔ حرکاتِ بی اختیاری
آلام مفارقت و با این همه دو روز پیش ازین عجلتِ نامه بر با وصفِ تردد خامهٔ اخلاص
رقم حسرت نامهٔ بیابانِ مرگِ محرومیها ساخت و بمغاکِ بیدستگاهیهای سعادت اندوخت
در بخصوص سطورِ نامه را با تمدِ آه از یک گریبان سر بر آورده است و مضمونِ عبارت را
با ناله از یک جیب سر بدر کردن الله الحمد که دست اداطریق ڈاک بال کبوتر بعرض رسانید
و عجلتِ ارسالِ بیدرنگ از هر نقشِ حروف پای قاصد رویانید اگر بجواب این قسم طاس
زحمتِ تحریکِ قلم نه پسندیدیم ست که دل از غایتِ بیتابی در سیلِ سرشک بدست
و پا زدن طوفِ بندد تا رفته رفته خود را بحضور کعبهٔ آستانِ شریف رساند و بگوشِ محرمان
سعادتِ حضور صدای لبیکِ جان نثاری وا شنواند معلوم نیست که مشاهدهٔ
ماهِ شوال مژدهٔ رنگینی بهارستانِ لقای سامی آورده است یا پیغام گذاری خونِ جگر
خواری طوماری وا کرده مارا همواره سلسله جنبانِ دعای شباروزی تصور فرمایند
و از منسلکانِ سلکِ ثنای دوامِ خیال نمایند مکتوبِ دیگر صهبائی تحریر طراز که به آدارے
نیاز ... پیرهن گل کورنش و تسلیم ... نازکِ افتخار دارد پس از ادای مراتبِ سجود بجه
بوساطتِ زبانِ خامه عرض جنابِ ... این ست که از روز تشریف بردن
ملازمانِ سامی از یاد لقای مبارک با موردِ دیگر ... ام و خیال ست و از تمنای

وصال با آرزوی مراتب دیگر ساختن امر محال با این وا ماندگیها اگر ذهنی نصیب از خاک کم بردارد
جز نقاب چهرهٔ نقش قدم نمی تواند آراست و با این بی‌سر و پائی اگر دل بقطرهٔ اشکم نخورد چون
موج بجز تهیهٔ سامانِ شکستگی نتواند برخاست پرتو التفاتِ خورشید نگاهی اگر با حوالِ ذره بتابد
پرواز ذره بآفتاب بیش میتوان ستود و اگر فیض دریا دستگاهی آغوش توجه بر گشاید قطرهٔ طوماره
محیطی میتوان گشود درین صورت هرچند از حال خیریت مآل ربانی قبلهٔ امانی و آمال حضرت اشیا انتساب (یعنی بقطره)
گوشش گوش بر آواز نصیبهٔ اتم یافته آما به جای واثق با اینهمه نارسائی رشتهٔ امید رسا است
که اگر بعد از ملاحظهٔ این قرطاس که همه عجز و نیاز در کسوتِ سطور و الفاظش جبهه بر آستان
حضور سوده هست تحریکِ خامهٔ اشفاق علامه جائز دارند تنی که جانِ تازه می خواهد
تازه جانی خواهد یافت در غیبت ملازمان کتاب از چشم حیران آنهمه تمنای مطالعه دارد
که بهرچه مژگان کشاید گمانِ التفات مهر لب بشکوهٔ اوراق ست و دور از جناب حروف
و سطور چندان گردیدنِ نگاه میخواهد که بهرچه رو آرد احتمال توجه مبشر عبارات مطالعه مشتاق
یارب مطالعهٔ نسخهٔ دیدار نصیب نگاه حیرت دستگاه باد مکتوب دیگر سرنگونی خامهٔ تسلیم سرشت
مدتی با دوات طرحِ سرگوشی می انداخت و عمری بگریبانِ بیاض میساخت تا باین کاوش و تلاش
گوهری از معدنِ مجهولیت تراشید یعنی دو سه سطری که مخزنِ اسرار عجز آثاریهای بندگان نسبت
از زبانش بیرون تراوید حرفی از زبانِ قلم بر نمی آید که رنگی از شکوهٔ دوری بهار بزم ندارد
و هیچ تمنا در عرصهٔ دل محمل ظهور نمیگشاید که نالهٔ شوقِ دیدار آهنگ دلربائی از پردهٔ لب بیرون ندارد
نیازکیشان بهر مژگان گشودن پیشکشی تحفهٔ جان نثاری پیش می آیند قبولِ آستانه

حضور تشریف جرأت تکرار روزی کناد و اخلاص اندیشان بهم چشم زدن زبان بحرف
نیاز میگشایند حصول سعادت استماع سعی اظهار و بالا گردانا دبیش از این تحریکات شوق
ناخنی به بند قلم زد که تحریر جواب عنایت نامه خود را از جرگهٔ فراموشان خاطر فیض اثر
برآورد اگر چه بهرجا بدو دواک رخصت مضامین اخلاص کشید و بامید حضور مطالعه شاید
بهم رسید و گردید ظاهراً ادام کشائی سر رشتهٔ نارسائیها پروازی جوای مطالعه اش نرسانیده شد
و گرنه با وجود التفات نگاه اشفاق مقتضای بنده پروریها کی تکلیف آنهمه استغنا که اصلا
شایان خداوندان کرم نباشد میفرمود و کجا کار فرمائی اینقدر تغافل که هرگز شایستهٔ
بنده پروردگان مراحم جبلی است ما و همینکه دور ماندگان با وصف استحقاق الطاف
فرموده شکسته دلی انشائی بوده باشند دل اضطراب شهرت از هر داغ که در زحمت انتظار
برداشته چشمی برراه میبودن جواب نیاز نامه بازگذاشته امید که طریقهٔ تواتر ارسال رسایل
از همه مطالب است [illegible] ملوک باشد و ناخن انتظار هم چهره را [illegible] الوان نخراشد مکتوب دیگر
نیابین [illegible] فی الجمله دو ورق ماهی سست از دریا بار بیرون تپید و دودمان از حریف گداز
دل گلخنی ست مدام روشن گردیده هر چند ورود مخلص نواز نامه بیدالی الفاظ و نشارا
معانی نگاه دیده منتظر و اضطراب دل مضطرب را که تشنه جام حضور و جویای کیفیت [illegible]
بود بیماچر زلالی امداد تسلیها فرمود اما از انجا که دل باختگان یوسف بهوی پیرهن نشاط
و نظاره دوختگان گل از هبوب نسیمی بقناعت پرداختن ندارند آتش اشتیاق زبانها
بمنی آورده هوای تمنا خنجرها بر سینه میگذارد شفقت نگاها از تازگی عبارات هیچ [illegible]

که اگر بالفرض لفظ خار از جملهٔ اشعارش سازد صفحه را ریشهٔ سرسبزیش تواند گرفت و از لطافت الفاظ و
معانیش چه‌ها وانماید که اگر حرف زنگار در ستایش نگارد صفای آیینه تواند پذیرفت و دلکشائی
مضمون اتحاد قبل از وا کردن طومارش ظاهر است و شگفتگی معانی و داد پیش از گشادن غنچهٔ عبارتش
بالجمله حاصل کلام مخلصان کشف غطای بعد ست از روی مشاهدهٔ روحانی که هرچند غبار
انگیزی جهان برت ظاهری هیچ کدورت بی اندازه گرد و سرمهٔ بصیرت تازه می نمود و شد و
چندانکه تیرگی انفعال دوری زنگار فروش ظلمت حجاب باشد مثال معانقهٔ باطنی و کسوت
صفای آیینه می جوشد تحریر حال احمد خان که مقتضی تحریک زبان خامهٔ اشفاق پیرا شده بود
تسکین دل رم خوردهٔ اضطراب فرمود هرچند تمنای بهبودیش از ین آن سوی تخیل بود
و آرزوی رفع الم از طرف خیال جا مینمود اما الله الحمد که اکنون از اندیشه که جان محرو ملتزا
شکنجه فرسای پاس می ساخت و دل راحت طلب بالکلیه پرداخت بیش از ین صداع
گرانی افزودن انسب ندانسته استدعای یاد هر لمحه دارد و باقی [illegible]
الیه تحریر فرطات شفقت اسلوب سامی نگارد رقعهٔ دیگر [illegible]
و نه تقریر مدارج آرزو را غایتی در زبانی که کور سوادی دیدهٔ ابنای زمان فطرت سلیم [illegible]
جنبش خامه باز میداشت و از آهنگ زمزمهٔ سخن بر تعطل میگماشت نامهٔ اشفاق
مضمون نور افزای چشم بصیرت گردید و بشوق تحریر جواب از رهٔ انگشت بیان قلم
روانید اگر دلکشائی عبارتش بتحریر رسد آب شگاف قلم تا ابد تهمت بستگی نمی پسندد
و اگر طراوت الفاظش بقلم آید سطور نامه جز سنبل رسانیدن نمی پیوندد و تواتر ورود افکار معنی

نثار یارب مؤید طبائع مستفیدان مهجور از سعادت حضور باد در رقعهٔ دیگر نگذرزی
حروف و الفاظ دلیل شوق بهم آغوشی و معانقهٔ دوام است و پیچیدن طومار نیاز بر زبان
پیچ و تاب حصول کام و ورود اشفاق نامه از مضامین الطاف غائبانه خبر داد و ورود دریچهٔ سرور
و ابتهاج بر روی منتظران شوق مسرت کشاد غزلی که مطلعش در اثنای عبارت نامهٔ
گرامی با دعای مناسبت حال سعادت اشتمال سطور بود و باقی ابیاتش در نظر ملول دفتر
از احوال کثیر الاختلال میکشود بهرحال اگر از ناز رفته شانیم هم از آئینهٔ التفات عالی فطرتان
محفل اکرام سر بر کرده ایم و اگر از نیاز کیشانیم هم از ذرهٔ خاک آستانهٔ نازک دماغان عالم
افضال سر بر آورده همواره شائق ورود افکار معنی نثار دانسته در ارسال نتائج
طبع صافی عاطل نباشند که کدورت فروشی شبهای فراق زنگ آئینهٔ خاطر مباد
مکتوب دیگر نیازمندان را تار رشتهٔ تار و پود انفاس از هم نگسیخته است ردای نیاز
فروشی بافتن است و خاکساران را مادام که هوای هستی غباری در نظر جلوه بیدبیاد
جلوهٔ شهسواری شتافتن اگر تصور معاشرت حضور مانع مژگان برهم زدن نمی آید خاکی
بر فرق دیدهٔ قربانی بیخته ایم و اگر هوای غبار آن آستان نقاب از رخ شوق نمی کشاید
گرد تخیلی انگیخته ایم درد محرومی آنقدر بر بستر ناتوانی خوابانیده که اگر همه تن غبار شود هوای
نقش گردبادی نتواند کرد و الم مهجوری چندان بر پهلوی ضعف غلطانیده که اگر دل
سراپا آب گردد قطرهٔ اشکی سر از منظر دیده نتواند برآورد

آنروز که خاک آستانت بودیم	سر بر کف پای نازکت میسودیم

اکنون چه توان کرد که چون ریگ روان	پیشست نشدیم و منزلی پیمودیم

لله الحمد که نسیمی از مهب بنده نوازی دماغ انتظار را از انهمه گرانی پاک گردانید یعنی رقم مضمون اشفاق که از واشد غنچه طومار سر بهوای نظر میکشد دماغ آرزو را دو بالا رسانید جبین عجز کمین رفیع القدر بیشی الفاظ متاع سجده بر یکدیگر چیدن ست و لبهای حسرت مکیده را باندازه رنگینی عبارت سرمایهٔ بوسه فراهم کشیدن بهر قدر دیدهٔ حسرت نگاه از زحمت انتظار سفیدهٔ صبح وصال مینالیند سواد لیلة القدر این رقوم بسعادت خواب زلیخائی همدوش گردانید از دستی که بدعای دوام حضور بر داشته ایم تحریک تکرار عطیات پنداشته و از چشمی که بامید دیدار گشوده ایم راه وصول نامهٔ نوازش پیموده گدا را اگر شوق هم آغوشی عطا بهوس می انگیزد و الا همت کریم تقاضا نمیفرماید که بیابان مرگ حرمان آستانه بوسیش هم باید بود و صدف را اگر از آتش تمنای گوهر دود اضطرار بر میخیزد و الا گوهری سحاب را نمیشاید که بانعام قطره نیز امداد تسلی نیابدش فرموده نمیداند که غبار مقدم فیض توام کدام وقت توتیا فروش دیدهٔ حیرت عنوان خواهد گردید و خاک آستان حضور کی بامداد اعتبار جبههٔ سجود آهنگ خواهد رسید تا رگ نیاز کیشان را تا بسجدهٔ آن آستان افسر سعادت جبهه ذخیره نسازند بار دوش و گردن بودن ناگزیر رشتهٔ تعلق باو و دیدهٔ اخلاص اندیشان را تا بزنجیر آن در حلقهٔ امید نزنند باز گردیدن نگاه کار مژهٔ شکسته کناد مکتوب دیگر صهبائی حیرت نگاه که سر نوشت پیشانیش جز حرف شوق صورت نه بسته و بر صفحهٔ خاطرش جز نقش اخلاص نه نشسته آرزو داشت که بکدام وسیله از زمرهٔ سایه

پروردگانِ دامنِ عطوفت بوده باشند آمد و دیدند که جوابِ مخلص‌نوازنامه که کیفیت
حروف و الفاظش غیر از سرشاریِ نشئهٔ طراوت از بیمِ بیرون‌جوشیِ مینا حلب جابجا
قلم را چه البسه گوشیِ دوات نرساند تا بهر حیه بغوره کاغذ را چون بالِ کبوتر آئینه دارِ
شوقِ پرواز گرداند الحمد لله که نادیده فرصتِ مژگان برهم زدن دریابد قلمِ اشفاق رقم
بدادِ نگاهِ منتظر رسید و تا نگاه از پردهٔ دیده برآید حسنِ مدارجِ الطاف از جیبِ کشادِ طومار
سر بر زده بود اگر تعبد از این پردهٔ دیدهٔ منتظر کارِ کشادِ مکتوب نماید دعای سحری را جز با آفرین
اثر فروشیها نتوان ستود و اگر قلمِ مشکین رقم رو به سرِ تحریر درآید جز سازِ شکرِ وصول
نتوان نمود امید که تا حصولِ وادیِ حضور حضورِ یادِ مهجوران هر لحظه منظور باشد
... نگارنامهٔ عقیدت سیماچه دارد که سرنوشتش جز حرفِ نیاز صورت نه بسته
و قلم ... تا امیدِ عرض ... ندارد که جز بر آستانِ تسلیم سرنگونی نه پیوسته
بر لب نمی‌آید که هوای قبولِ سامعه بال نمی‌کشاید ... نمی ...
... شوقِ مطالعه نمی‌پاید آنجا گویائی نیز از سایه‌پروردگانِ بال‌کشاست ...
... خاموشی هم از شمع‌افروزانِ اقامتِ این انجمن

سرِ شوقِ طپش نفس مهیا دارد
نا ... به گفت‌وگو تواند که رسد
گر ناله بجوش شد از دل مجا دارد
خاموشیِ ما نیز نواها دارد

... تا رسیدنِ نامه‌ها چه گنجایش دارد مگر تقاضای مراتبِ سهو منعِ تحریرِ جواب
... بوده باشد تا ظهورِ مدارجِ کم‌فرصتی هنگامهٔ این تساهل آراسته بازیِ خاطر

دست فرسودهٔ افکار است و دل شکنجه فرسای انتظار که بکدام ساعت خاکِ مقدم فیض توام
دیدهٔ بصیرت عنوان را بتوتیای بصری نوازد و بکدام روز لقای آفتاب ضیای بروشنگری
آئینهٔ چشمِ منتظران می پردازد ای غم کرشمه که شوم قطرهٔ سرشک * تا رفته رفته
دامنش افتد بچنگِ من * وقتی نیست که نگاهِ حیرت آشنا بملاقاتِ مژگان بر نمی آید
شاید که شعاعی از دیدارِ فائض الانوار امداد روشنی فرماید

کدام کعبه و کو قبله در جهانِ خیال — جز آستانِ تو دیوانگان نمیدانند
مرادِ ما چه که اهلِ جهان بجز درِ تو — مرادِ خاطر و مقصودِ جان نمیدانند
بدورِ تست که پیشِ غبارِ مقدمِ تو — ریاضِ خلد و نعیمِ جنان نمیدانند

مکتوب دیگر فکری که در خلوتخانهٔ ضمیر بار می گشاید از گلدسته بندانِ بهار این تمناست
و اندیشه که بساطِ دماغ می آراید از شمع افروزانِ انجمن این مدعا که یارب تا سر رشتهٔ
امید نیازمندان رساست چاکِ گریبانِ شوق جز تارِ نگاهِ شفقت دستگاهان منت پذیر
رفو مباد و تا حرفِ عقیدت نقشِ جبین نیاز کیشانست ناصیهٔ اعتبار جز بر آستانهٔ معتقد بنایان آبرو مبیناد

نگاهم روی گلشن دید لیکن روی تو و از خجلت — هنوزش پای در زنجیر بودن آرزو باشد
بشوقت خونِ دل در سینه طوفان میکند آری — بود جوشِ دگر آن باده را کاندر سبو باشد

اگر از سوختنِ بالِ کبوتر نمی اندیشید کاغذ و رشته بر بالش بستن جادهٔ بود منظورِ نگاهِ
مشتاق و اگر از سیرابیِ قرطاس لحاظ بکار نمی بست طوفان کاریِ اشکِ بحر در
آستین دران کوزه انباشتن راهی می نمود نصب العین دیدهٔ دقاق

دریادِ لتو ام زدیج طوفان ریزد	وزشور وفغان دل قیامت خیزد
ای ابر کرم تو مشت آبی بزنی	ورنے این آہ آتشے انگیزد

تجزہیما یانِ بادیۂ بی اختیاری تا چشمِ تاملی برکشایند در عالم گریبان سیری مطالعۂ نسخۂ حضور ہزار گلشن خیابانہای سرو پیش نظرِشان جلوہ دادہ است و بساط آرایان سیر کوی ناتوانی تا مژگان فراہم نمایند در کارگاہ خیال اندیشۂ لقایک چمن چشمی بر رنگینیہای دیدار کشادہ استغنا گردی ست آنسوی مزاج ایشان تاختہ و بی اعتنائی گلی ست آنطرف بہارِ تخیل رنگ باختہ خامۂ جراتی نہ اندوختہ است کہ در جنب عطای مخلص نوازان کسوت زبانِ سپاس بخود راست نماید و در مقابل شکرِ شفقت دستگاہان در لباسِ نقش آرائی برنیاید و قتی نیست کہ سطور نامہ را منت پذیر بال کبوتر نباید گردید و حروف والفاظ را زحمت خانہ بردوشی کاغذ نباید کشید نیاز عقیدت نگاران صحیفۂ تسلیم ہرگاہ بی واسطہ نقر بی نقش عبارات مطالعہ ذوق میتوان دیست بہانۂ تحریر جواب چرا پا دمن نتواند شکست تواتر الطاف مربیانہ را جز بزبانِ عنایت ادا نمی تواند نمود و اگر از مہر زبانی بعرض آرد جز باعتراف خاموشی نتواند کشود تازگی بہار مراحم خاکی را چمن سامانی یک جہان اہتزاز رسانید و لمعۂ آفتاب التفات ذرہ را مشرق خورشید اعتبار گردانید نشئہ ورود نوازشنامہ ساغر فیضی بگردش آوردہ کہ دیدہ را از نگاہ مطالعہ ہزار موج بادہ ناز سینہ مستی مہیا کردن ست و جام تازگیی بیمودہ کہ خارہای مژگان را از آبیاری لطافتش سہرا زجیب بہارہ برآوردن یارب نیاز عنوان نامہ را بال رسائی کرامت

فرمائی تا مهبطِ نگاهِ تجلی پناه توانم گردید و رقیمهٔ عجز مضمون را سر رشتهٔ پرواز
دراز نمائی تا بارِ سطور و الفاظ را ناچار پیشِ نظر باریابش کشید

بستنِ این نامه بربالِ کبوتر واجب ست		لیکن پریشانی بال هم یک نسخه از رازِ ست
میتوان در عالمِ شوقِ تو در کویت رسید		نقشِ نگینِ طپیدنِ بال پروازِ من ست

زنگ زدائی آئینهٔ التفات چهره افروزِ شاهدِ وصال باد تحیرت پرستیهای دیده اگر در پرداز
آئینهٔ شوق نمی شتابد نوباوگیِ اضطرابِ تماشا از بهر چیست و نالهٔ بیتابی اگر رشتهٔ پیچ و تاب
دلِ ناتوان نمی تابد محرکِ سلسلهٔ حسرتِ دیدار کیست اگر از اشتیاق حرف گوید زبان را
طومارِ سینه چاکی وا کردن ست و اگر از فراق دم زند نفس را شعلهٔ در آغوش پروردن
هیهات اگر خاموشی اینطور رنگِ ظهور می بندد ناله سر از آغوشِ دل خواهد کشید و آه
آه بیتابی باین وضع جرأتِ بی اختیاری می پسندد خموشی از عالمِ بیخودی تواند رسید

خامشی خواهد که جوشِ ناله بنشاند ز من		عشق برمیخیزد و صد شور میراند ز من
خاک گردیدیم و شورِ ناله می جوشد هنوز		کیست تا این ناله را در سینه خواباند ز من

مدتیست که آرزوی هواخواهانِ صمیم در پردهٔ دل جوشش دارد و عمریست که تمنای
دیدار پرستان در کسوتِ هجوم آه صد طوفان جلوه میگمارد اگر نفسی از پردهٔ دل رنگ
می بندد جز سامانِ سپاسِ رحمت دستگاهان نبوده است و اگر حرفی از نقابِ لب
سر بر می آرد غیر از معنی ثنای الطاف پناهان رخ ننموده تا نسخهٔ دیدار است تار
سوادِ دیدهٔ انتظار پرستان روشن نماید امید که گشایشِ پیچ و تابِ مکتوب کار پرده‌های

چشم فرماید ہموارہ مسلکِ نصرت و دعا گویان آنجناب شمارند و پیوستہ از فرقۂ شناپرد ازان آن آستان پندارند

بمنشی دین دیال میر منشی جنٹی بہوپال

نہ زبان را تابی کہ حرفی از اشتیاق گذارد و نہ نفس را حوصلہ کہ آہنگی از پردۂ گلہ ہای فراق بجلوہ آرد منصبِ ترجمانی خامہ پس ازان مشاہدہ کرد ست و امتیاز خزینۂ دو ازنامہ بعدازان بتصور آوردنی

شوق گستاخ و من دست و گریبان ماندہ است		سیل بی پروا ست بر من آستین افشاندہ است
فرق من زانوپرستِ فکر قربانِ کسی ست		وقتِ آن کس خوش کہ گردِ خود مرا گرداندہ است

شکر ورودِ دلنواز نامہ بکدام زبان ادا نماید کہ اگر ہمہ زبانی بعرض آرد مضمون لاجرم نقاب از رخ میکشاید ہر لفظی کہ تامل نماید مشحون ہزار جلوۂ اشفاق ست و ہر حرفی کہ بچشم آید متن ہزار نسخۂ اخلاق شوق بیخودی ذوق آمادہ ہزار چشم تماشا واکردنست و دیدۂ حیرت عنوان گرم صد نگاہ مطالعہ بکنار پروردن بی پایانی عنایتِ آن مطلع دیوان وفاق استدادِ تپش فرسائی انفاس مشتاقان جلوہ داد و بی انتہائی تفقدِ آن نسخۂ معنیِ اخلاق از ناتمامی گلۂ فراق بی صبران طومار کشادنمیدانم کہ ہرگاہ ضبطِ مراتب حفظ آداب در طرحِ ہزار شکر انداختن ست تحریک دست و قلم آمادۂ تکلیفِ کدام سپاس جہباساختن ہموارہ ہمسلک نیاز کیشان اخلاص گزین شمارند و از منسلکانِ سلسلۂ دعاے شبار وزی انگارند مکتوب دیگر قلم از تقریرِ حرفِ اشتیاق کہ از زبان ہمو تراوش سینہ با چاکی درسینہ نمی انبارد کہ تار رشتہ اش صرف رفو تواند گردید و خامہ از تحریر گلۂ فراق کہ از ہر نفس طومار میکشاید بجراحتی تن نمی سپارد کہ از برخورد سفیدی کاغذ

زحمتِ نمکسودنِ نمایش کشیده چگاه و یادِ لقای گرامی چشمِ حیرت پرست را از محویتِ خیال
باز نمیدارد که شاید صورتِ اطمینانی از گریبانِ غیب سر بدر آرد و هر لحظه فکرِ تمنای دیدار
از سر گریبانِ معطل نمیگذارد باشد که پیکرِ خیالی از پردهٔ چاره سازی نقاب بردارد درین
بودم که اجابتی همدوشِ نفاسِ سخن چوکان بالیدمعنی قرطاسِ شفقت مضمون که حروفش را
با شوخیِ مژگانِ آهو دعویِ همسریست و الفاظش را با مردمکِ دیدهٔ خوبان سامان جلوه گری
نگاه آرای دل شکستگانِ زاویهٔ تردد گردید و رنگِ آمدِ نقشِ مراد خار تفکری
بخاطرِ شکست که دهانِ سوزنِ لب آشنای رشتهٔ حرفِ اظهار نتواند گشت و رشتهٔ
التماس آنقدر دو چارِ خم گردید که الماس کاریِ ناخنِ سعی بفریادِ گرهش نتواند رسید
بقدرِ امتدادِ زمان دستِ نیازمندان رسا اند از آهنگِ دعای اجابت آیات هست
و باندازهٔ گشایشِ طومارِ لیل و نهار زبانِ عاجز نالان مصروفِ تمنای ترقیِ درجات
یارب در سر چمنی که تنفح پردازند تا خارش دستهٔ ریحان پیشِ نگاه آرد و در هر محفلی که قدم
گذارند تا ذره اش نخلِ هزار شمع از فانوسِ سینهٔ خود بر آرد مکتوبِ یکی هجوم طپشِ سینه‌ها
دردِ مهاجرت دل را دست فرسودِ نجافتی نساخته است که آمد و شدِ التماس از فرسها
صد خنجر نباشد و تراکمِ غبارِ کدورتِ خاکی بر سرِ ناتوانی نه بیخته که جراتِ گامِ شوق
از جنبیدنِ نقشِ قدم بستر اشد از نارسائی سررشتهٔ سعی مجبورم و از ناتوانی
تهمتِ کم استعدادی معذور وا آثر وفی طبع ناسازگار تیغ اندازیم است اگر
صبای غبارِ کوچهٔ استغنا فروشان برخیزاند تمنای جراتِ قاصد در به رو رو کشاد

می بندند و کوکب بخت نارسا بگردشی افتاده که اگر کبوتری بربام تغافل کیشان

فال نشستن زند باحتمال نامه بر نذر جراحت ناوکش می پسندند

ای بخت نارسا زچه کانی که رفت آه
وی طالع نگون چه زبونی که روز و شب

از پستی تو گوهر ما هم بقعر چاه
دارد سر مرا کاسه زانو سر کلاه

انغماض نگاه التفات اگر بر وثوق اندیشه استغنا راه توجه شگافته است از تهی خسران

بساط آرایان عالم رسوخ عقیدت و نهی محرومی خاک نشینان معالم خلوص نیت

کاش بخیال دیدار بر سینهای قدیم بجوشیم تا بدید حیرت آثاری مرآت احوال نباید پرداخت

و بیاد سعادت همکلامی ماضی بکوشیم تا بیابان مرگی اندیشه مجهولی زبان همال بایست

رفعت انتساب مدارج باندازه وسعت دعاهای عقیدت کیشان بیرون از آن است از مقطع آن

خیال و درازی سر رشته مراحم گستری بقدر التفات فرجام اخلاص اندیشان مشرف و بی نهایتی کمال

بمنشی هرمرزاین میر منشی رزیدنسی اندور

طوفان کاری تنور سینه مد و جزر صفحه خامه الفت صریر راز پرده بیش نمی شمارد و

جوش محیط آرزو با تلاطم حسرتهای دل نقش بستن سطور و کاغذ را موج و حبابی بیش

نمی انگارد تلخی شکوهای فراموشی بیش از این حنظل زاری بعرض می آورد و سر که جبینهای

هجوم شکایت سابق از این سر از جیب یک عالم اضطراب برمیکرد اکنون بقوام چاشنی

سپاس فرد مخلص نواز نامه زبان شکر بیان بالبهای حسرت مکیده نسبت بادام و پسته

بهم میرساند و فرط چسپیدگی حلاوت کام و زبان را توام یکدیگر میگرداند شاهد اتحاد

طرفه‌تر بیش ازین چه خواهد بود که آنچه از عالم انتظار رقم بی‌نیازی حروف و الفاظ نیافته مضمون عرض مید اشت بی تکلف بهمان رنگ از بهار طبع جواد جلوه گماشت و به عهد کافر ماجرای جذبهٔ شوق زنار می گسیخت همچنان گریبان سیری خامهٔ اشفاق نخاسته سنگ تامل ریخت مگر نالهٔ رسای بیصبران رشته واری سر از گریبان قلم آن معنی نسخهٔ کرم بیرون کشیده و سر رشتهٔ آه بی تابان محرک دست عطا پرست گردیده زبانم خامه‌ات جزو هم اند آیه بحر معنیها که آنچه از بر ده ام جوشد همان در نامه‌ات یابم انتظار ورود نتایج اشفاق بیش از امواج بحر کرم باید انگاشت و شوق وقوع اینگونه الطاف زیاده از تکاثر جوش عنایت تقدیر باید داشت **مکتوب دیگر** رسائی نالهای شوق آهنگی دارد که با اثر فرو شی بسر سپند واری دامن چیدن از کف نمیگذارد و کمین رشته کمندی تا به که نیاز دور گردان حلقه واری از گردن ارادت بر نمی آرد درازی رشته شوق گردون کمند تا باین بهانه شاید چون اشک چکیده براه دامنی توان دید و تیزی ناخنهای محبت سربلند تا باین تقریب باشد که بگره کشائی بند قبائی باید رسید

مژه برهم نزدم تا که الم زد در دل — شیونی بود که دستی نزدم بر سر دل
هر زمان دل بتماشای تو آید بمژه — جای دارد طپش از خار بود بستر دل

عجز آهنگی ساز انفاس بیش ازین چه خواهد بود که با اینهمه گردون گرائی از آشنائی پردهٔ گوش احباب بیگانه هست و با اینقدر عرش پیمائی از قرب سعادت قبول عجز آشیانه حیرت عنوانی اوضاع مهجوران آئینه ها در پیش نفس آرمیده چیده است و تعدی جماد

این اطوار با قصر کی مراتب شکسته در کشیده باد رب این آئینهٔ بی صورت را از تمثالِ نگاهِ
معنی پناه محرومیِ سعادات دو جهانی روزی مباد و این حباب بی دستگاه از آن محیطِ
گوهر منزلِ بی بهرگی مبیناد مکتوب دیگر بعد از تقدیم نیازی که بیک عالم دلها عقیدهٔ یکدلی بیان
ریشهٔ حصول رسیده و انکشوفِ ضمیری که ید بیضا رنگ باختهٔ مهتابِ فیضِ صبح او
میگرداند و در دار المکافاتِ دنیا که بمقتضای رسوم ظاهرش وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا از
آئینه های خیالِ عبرت جلوه نموده و بفحوای عبارتِ معنیش وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ
زنگ از آئینهٔ شهودِ حیرت زدوده هیچ فردی گردنِ جرأتی نه افراشت که زخمِ کیفرِ کردار
برنداشت رحم نجوم شاهدست بر ناپسندیگیهای بی آزرمی که در ضمن خیالِ بلند پایگی
رفعت طرفِ گستاخی می بندد و زبان درازیِ موجِ نیل سرزنشی ست بر بلند همتیهای
بی ادائی که در اثنای دعوی انا بطوس می پیوندد با فرو افتادگان نشیبِ خاکساری طرف
بادِ غرور بستن خاک بر فرقِ عجزِ بی سروپائی بیختن ست و نثار دریا بر سینهٔ پایان شکستنِ موج
ناقبولیها ریختن استیلای مرضِ مهلکی که خدام جناب را رسائیِ نالهٔ شکایت از دستِ
اوست نتیجهٔ اهتمامِ استیصالِ غربای چندست که کتاب و سنت را پیرایهٔ تحقیقِ عشق هست که
ظهورِ آثارِ مهولت بخشش ازین قیاس نمی توان کرد که بالحرف اینگونه عذاب توبه راه
نمی شناسد و شهودِ معنیِ غفلت غیر ازین بتصور نمیتوان آورد که بوقوعِ این همه
حوادث هر رشتهٔ انفاس از رگ سنگی ناگزیر نمی هراسد عالم ناسوت که آئینهٔ صورت نمای
جهانِ لاهوت ست صورتِ عقابی که پیش نظر رسانیده ورقی از آن کتابست

که هنوز مطالعهٔ مشتاقِ ملازمان ست راهِ معذرت در خدمتِ غربا کشودن زنگ از
آئینهٔ حالِ غفلت تمثال زدودن ست بخدمتِ بزرگی فقیر صهبائی که حضورِ محفل
مربیان را مسند نشینی عالم افتخار میداند و اندیشهٔ اخلاقِ متفقدان را سر سبزی
بهارستانِ سعادت میخواند هر چند خاطر را بتمنای حصولِ خدمتِ گرامی که سرمایهٔ ارشادِ
سلوک ست مرهونِ صد جهانِ اضطراب دارد اما در عالمِ بی اختیاری پای درد امن
شکسته راهم بسته بختِ خفته خود می پندارد عرق ریزی شرم بیدستی و پائی مباد
آگاهی بر ناتوانی سراپایم حاصل نماید تا اشک انگیزیهای طوفان از جا یم رباید شفق سرملگی
دیدهٔ طوفان در بغل آئینه دارِ خون جگر خواریست و رنگ زردائی مرآتِ تحیر شاهد
جلوه گریهای حسرتِ انتظاری در زوایای مهجوری اگر خاک ست گردِ کدورتی
بیش نمی نماید و اگر آب ست جز عرقِ خجالت بنظر نمی آید کاش از فیضِ خدمتِ
هدایت موهبت اشکِ دوری را آبروی هزار گوهر ذخیرهٔ دامان گردد و آهِ هجران را
کیفیتِ نسیمِ بهار روزی شود جبینِ نیاز را اگر آبروست از خاکِ آن آستان ست
و اگر صُداع ست صندل چاره از غبارِ همان خاکِ راحت فشان

جبینِ ذره وضعِ عجز طورِ رفعت اندیشد بخاکِ آستانِ ماهِ تابان سجده بفروشد		تجلی دستدادِ سجدهٔ درگاهِ خورشیدش کتان گو جمله چاکِ سینه دارد طرز امیدش

مکتوب دیگر پس از اظهارِ مراتبِ نیازمندی هر چه از دستیاری زبانِ قلم مشهود
تواند شد خواهشهای کرمفرمائی ست که گاه گاهی در کسوتِ تمهید عبارت شفاقتنا

دفترِ وضوحِ اخلاق وا نماید و در صورتِ تحریرِ احوال شفقت مآل طومارِ جمعیت و اطمینان
بر کشاید امید که پیوسته در زمرهٔ دعاگویانِ عقیدت مند تصور فرموده منتظرِ عواطفِ
مربیانه شمارند و همواره از جرگهٔ ثناپردازانِ اخلاص پسند خیال نموده امیدوارِ عنایتهای
بیحساب انگارند مکتوب دیگر حرفی که در کسوتِ ادای عقیدت از زبان خامه بچکید
وسیلهٔ امتیازِ ذخیرهٔ سعادت اندوختگان بزم اختصاص ست و ذریعهٔ اعتبارِ سرمه
خاک سودگانِ بزم اخلاص اگر خاکِ آستانه بزرگان را موجبِ صفای آئینهٔ پیشانی
ندانیم بهم انفعالِ ناکسی چرا سیلابی از سر نگذرانیم و آن غبارِ مقدم شریف اگر توتیائی
حریفِ دیدهٔ هجران کشیده خواهد بود کار صد هزار ریزهٔ الماس میتواند نمود یا آنکه طبیعت
در شکنجهٔ حرمان دست فرسودِ اثرهای ناتوانائی ست اما زمین گیرمها در اندیشهٔ آستان
بوسی و آهنگِ ضعف شوق آزمائی دیده و انگیزهای شوق آنقدر در شکنجهٔ بیتابی افشرده بود
که اگر هجومِ ناتوانی مانع نمی آمد با سیلِ سرشک آهنگِ طوافِ کعبهٔ آن آستان مینمود
با این همه عجز اگر مراتبِ نیاز در لباس سطور و الفاظ بنگاهِ مطالعه بار میتواند یافت
نیکبختی ست لا ریبی و با این قدر ضعف اگر عقیدتِ راسخ در کسوتِ حروف و نقاط
بهرهٔ شرفِ حضوری تواند شگافت موهبتی ست غیبی با همه خاکساری در امید
قبول اگر خاک بودیم فلک پیمائیم و با همه شرمساری در توقع التفات هر چند قطرهٔ
اشکیم گوهر نمائیم سایهٔ ظلِ عنایت یارب از سر اخلاص پرستان تا ضیا گستریِ
آفتاب قیامت دوری مبیناد و چاشنی الطاف بی منتها الهی از کیمهای گرم نگاه

توجه همت کمینِ هیچ قوامی مباد مکتوب دیگر سرخوش نشهٔ تمنا صهبائی بیقرار با عمر بیست
سر در گریبان تامل در دیده جز بارِ سرنگونیِ تسلیم بر دوشِ همت بر نمیدارد و دستی
که بهر جمعیتِ اوقات در رشتهٔ خیال کشیده جز در اندیشهٔ تدبیرهای انفعال بر سرِ زانوی
فکر نمیگذارد هنر در کمیِ سررشتهٔ احوال ناخن جرأت را بکشادِ عقدهٔ نارسائی نمی خواند
و بیسروپائیِ وضعِ ناکسی شوخیِ جرأت را در تدبیرِ اظهارِ طاقت نمی نشاند آری عاجز نالانِ هوای
نیاز جز تمهیدِ قواعدِ واماندگی نمی توان خواست و از پهلوی دوزانِ بساطِ عجز غیر از بزم
حیرت نمی توان آراست درین صورت بهوای تحریرِ پیام و نامه دست و قلم یازیدن
پامالِ فضولیِ بیصرفه گردیدن است و بارِ تهمتِ نامقبولی برگردن کشیدن در گوشهٔ انزوای
خمول برخوردار سلام خشکی هم آبی بر روی کارِ هواخواهان می آرد طراوتِ چمنستانِ عنایت
زحمتِ غبارِ خشکی مبیناد و گل بهارستانِ شفقت تهمت آلودِ غنچگی مباد مکتوب دیگر
ضمیرِ صفا مشربان آئینه دارِ پیکرِ یقین است که شدت و رخای عالمِ امکان آئینهٔ قدرت
آثاریِ رقم نگارِ لوحهٔ ایجاد است خوشا احوالِ حقائق بینانِ معارفِ آگهی که در هر صورت
بزبانِ حال و مقال جز حرفِ سپاس نزنند و فرخا حالِ تسلیم گزینانِ معالمِ رضا که
در همهٔ اوقات سعیِ همتِ بلند جز بگریبان سیریِ فکرِ ادای شکری صرف نکنند رحمت
حق سبحانه از جیبِ هزار کسوت سر بر می آرد در رمز فهمانِ دقایقِ امور در آنچه صفای
دیدهٔ عبرت بینِ شان فرو شد محوِ قدر شناسیِ آلای غیر مترقبه توانند بود و بهر چه پیش بار
نیک و بد نخروشد ضبطِ سررشتهٔ مراتبِ ادب خواهند نمود تماشاگاهِ جهانِ بی بود

بجیبیبے بیش ہمت فی قابل تہنت کہ رشتۂ سعی رسا برقندیل فروغ یکشبلہ اش چسپانند و نہ شایستہ اینکہ دامن ہمت مانع خاموشی چراغان گذرگاہش گردانند از ین عالم ہر چہ زبان کشاید وضع ناسپاسی اندیشۂ تنگی حوصلہ بر سر دست دارد و از ین قبیل درانچہ بیش آید غور شکایت بر نا تجربگی ہمت توجہ میگمارد از جناب توانا مطلق ہر چند نوک خاری دامن گیر دجز گل کردن بہار لطائف کرم تصور نمایند و با آنکہ اثر نیش رنجہ نماید غیر از نوش فوائد رحمت خیال نفرمایند مکتوب دیگر سر رشتۂ ابرام نیاز کیشان در عالمی کہ کمند اشفاق صاحب قدر تان ہزار سلسلہ در گردن اخلاص انداز در ساست و حیرت نظر باختگان انتظار در محفلی کہ صفای اوقات آئینہ خاطران بساط جلوہ می آراید بہزار سرمۂ التفات چشم کشائے مشتاق پای بوس توام کہ ازل مرا چون نقش پا بخاک درت واکشیدہ اند پس از اظہار مراتب انکسار کہ لازم اوضاع جان باختگان زاویۂ نیاز ست و ناگزیر اطوار شعلہ سوزگی از اگر حرفی از نوک خامہ بظہور می آید سیر آہنگ نوای تمنای اشفاق ست و اگر نقطہ از ین پرگار سر میکشاید مرکز دائرۂ آرزوی اخلاق امید کہ مدام دو سہ سطری در عرض وضع شفقت طرازی در سر منزل نیاز محل وصول آراید کہ سر فرازی حضیض نسبتان نشیب منزلت ہمان خواہد بود و سر بلندی پاس سر شتان کمینگاہ بی بصری از ہمان پردہ رو خواہد نمود سواد مکتوب دیگر ہر چہ از عالم تمنای دیدار تحریر نماید نقطہا از دوائر حروف مردمکی ست در خانہ چشم تحیر نشستہ و آنچہ از شوق وصال نقاب کشاید خطہا با نقوش

مسطرِ نبض طپیدنی با صد تپ اضطراب از پوست بیرون جسته تصورِ جدائی آنقدر به سینه
معذوری ننداخته که پیکر ناتوان از چاکِ گریبان نقش حصیر نبارد و خیالِ دوری
چندان در امدادِ عاجز نالیها نپرداخته که خامه در رهِ لغزشِ قدم نالهای صریر بر ندارد
بهمه حال از پیش آهنگانِ مقامِ اخلاصیم یارب مرهونی وضعِ خاکساری ازین مشتِ خاکسته
غباری بر دامنِ قاصد بنشاند تا گردِ هر کوچه مراد توان گردید و از بساط آرایانِ محفلِ اختصاصم
آگهی هر رشتهٔ سعیِ انفاس هری در کسوتِ پیچ و تاب ذره وار در صورتِ مطالعهٔ این
حروف بروشن سوادی نسخهٔ همکلامی توان رسید ز نارسائی هر ناله شکوه‌ها دارم
جنون شوم که کسی بشنود فغان مرا پوشیده مباد که حقیقتِ آدمی بقدر جوهری صیقلِ تقدیر
مرآتیست در گردِ نفسهای کدورت اقتباس صورت پردازِ صفا جوشی و آینه در نم
انفعالِ بی آبروئی زنگ ردای خیالِ تحیر فروشی در هر صورت حکم شخص نگاه دارد که اگر همه
عریان برآید در نظرها موهوم است و اگر همه از دیدها پرده کشاید نامعلوم بهر صفت مجبورِ
هیچ‌چشمهای کیفیتِ سرشک است که تا آبی بر روی کار آرد خجلت نارسائی همه تن در عرق
غوطه داده است و تا مژگان فراهم نماید بهزار دامن شرم کوتاهی در رفتار افتاده رشته‌های
نفس اگر همه بدوختنِ ردای آسودگی صرف نماید بهیچ بیچاکِ جگر مبتلاست و
تارهای نظر اگر جمله بریشم سازِ تماشا فرماید بهزار آهنگِ نوحهٔ فرصت بلند صداست بهمه حال
نارسائیها در دامن گیری ... ها در راه است اگر پیدا معدومی نپرداز ... سوختنها
داغ بی اعتباری سراپا و قیمتِ المها میسازد اگر در شهود موهومی نگداز بغم از نقشِ پاهای

رفتگان معنی پیام سلوکِ این جاده بمطالعه آوردن ستّی از صدای پای گذشتگان صلای
وصولِ این سرمنزل بگوش خوردن بحکم اتحادِ معنوی زحمتِ آن التماس که از مجبوری ناگزیر
برادر صبری بر داشته اند بی تکلف موهای بدن را بنشتر فروشیِ مغز و استخوان میگمارد
و به چشم خار یدن غبارِ آشوب ششهٔ نظر را بهدست سنان گذاریِ مژه های شکستهٔ پیمانه
بستوح این واقعه نگاه عبرت کار آنقدر رد کان حیرت نهاد در چشم نچید که بهجوم لمعه خورشید قیامت
فراهم آوردنِ دو لختِ مژگان تخفیفِ عذابِ مشاهدهٔ حال گرفتارانِ محشر نماید و بوقوع
این هنگامه دیدهٔ متحیر آنهمه آئینه خانها تعمیر نکرد که تا نقش کشیدنِ صبح ابد نیرنگی داغ تحیر از محو
وضعِ تماشا بر آید آنجا تحریکِ مژگانی در وضع گداز اشک شکنجهٔ بی اختیاری می فرساید
و اینجا بهزار برشکال رگِ ابر از دیدهٔ خونبار میکشاید از انجا که پا در دامن کشیدگان معبدِ
رضا پرستی پهلو گذاشتنِ زاویهٔ تسلیم را جز سجاده ادای طاعت نه انگاشته اند و گردن
خم کردگانِ سجود یقین سر بر خطِ فرمان نهادن را غیر از کمندِ وحدت نپنداشته امید که
آئینه ذاتِ منزه صفات را به تعدی انفاس ناسپاسی آهنگ تهمت کمین آئینه بی صفا
نگرداننده و شیرازهٔ اوقاتِ جمعیت سمات را در آفت زارِ صدماتِ حوادث به پریشانی
عرض شکوه و اعتراض نرسانند در همه وقت شهودِ معنیِ صبر از وظائفِ ضمیرِ صافی تخمیر
انگارند و تکرارِ سبق دبستانِ حقیقت شمارند صہبائی بی سروپا اگر بشوقِ خاکبوس پاهای
آستانِ گرامی سرمایهٔ شرف و سعادت نیندیشد آبروی سجداتِ عبادت در چه چیز تصور
نماید و تارک افرازیِ حشمتِ سرنگونیها از چه نقاب سر کشاید شوق التماس نه ایم و کرست

شکر ورود نوازشنامه که هر لفظش با رنگینیِ بهارستانِ مضامینِ نشئه پرست یک جهان کیفیت رنگ و بوی حیرت است و هر حرفش با معنیِ شاداب تکلیفِ صد پیمانه خمار شکنی‌های ایثار اثرهای شفقت رنگی از عالمِ وقوع نریخته عنانی در عرصهٔ نفس سعی زری نگسیخته که دوائرِ حروف را چون مژگانِ کشاده نقشِ حیرتی نتوان بست و خطِ سطور را چون جادهٔ دامن بمنزل آستانِ کرم آشیان نباید شکست تصور کدهٔ دیدهٔ متحیر از خیالِ رنگینیِ جمال آئینه بوقلمونی از رنگ بر پیشانیِ نگاه می بندد و آئینه خانهٔ دلِ بی غبار در حسرتِ مراتبِ اشتیاق از دیدم

بی اختیاریِ شوق مے پسندد

اعتبارِ ما فروغِ لطفِ او بخشیده است		ذرّه جز در پرتوِ خورشید نتوان یافتن
بسکه رویت میدهد دستهٔ نیرنگِ خیال		بعد ازین نتوان سراغِ چشمِ حیران یافتن

دامنِ اخلاقِ گرامی سایهٔ بالِ همائی بر فرقِ نیازکیشان گسترده است که بیمنِ دولتِ سعادت نقش‌ها غرورِ رعنائی دریوزه گرِ سلسلهٔ خاکساری است و ذیلِ شفقتِ مربیانه در مهدِ تربیتی پرورده که بفیضِ حضورِ اقبالش عروجِ مدارجِ کبریائی مرهونِ وضعِ نیازگذاری است جنابِ مولانا غالب که از حالِ نیاز اشتمال اغماض نگاهِ توجه بکار نبرده باشند بگردِ انگیزی صرصرِ محرومی غبارِ توجه بر فرقِ روزگار نتوان بیخت گو در الفاظ و سطورِ عنایت نامه نقشِ اطلاعِ حالات برنتراشند تا رنگ بهجت و نشاط باید ریخت بهر حال از نزدیکانِ بساطِ حضور پندارند و از باریافتگانِ ضمیرِ صافی انگارند اگر نظر باخلاص این باختصاص راه ابلاغِ سلامی وانمایند و دفترِ ارسالِ پیامِ التفات برکشایند بعید از لطف نمی آید

ورود از اخلاق نمی نماید غیر ازین چه نویسد که همه وقت از مستوریان زوایای
بی اختیاری شوق ست و از انجمن آرایان شبستان یک عالم ذوق مکتوب دیگر
نیازی که چون نقش تقدیر زیب ناصیهٔ دل ست اگر هزار مرتبه از زبان خامه بعرض آید
هنوز اندیشه را دفتر لا اعلم لنا کشودن و اگر صدبار در پردهٔ کاغذ نامه صورت وقوعے
بر تراشد تا حال فکر را بشکنجهٔ لا احصی فرسودن

نارسائیها مقیم پردهٔ شرم ست و بس	پرده‌ها سوده هم عرض نقابی میکند
صورت آغوش باهم وضع پهلوی تهی ست	موج اینجا خویش را محو حبابی میکند

ورود صهبا نواز نامهٔ مخمور الکدهٔ انتظار را یک ساغر نشئهٔ افتخار بخشید و باثر بخشی یک
جهان کیفیت اکرام دماغ شوق را دو بالا رسانید آثار نوید صحت عنصر گرامی بهار
در طبع هواخواهان نگذاشت و زحمت الم‌های کدورت از طبیعت محرومان حواشی
حضور تجلی بر داشت توانائے مطلق بیش ازین زنگ آیینهٔ ضمیر صافی نه پسندد و زیاده
برین تهمت غبار کلفت والانه بندد کدورت شبهای جدائی یارب بسفیدهٔ صبح حضور
مبدل باد مکتوب دیگر عاجزنالی زبان قلم در عالمی که تحریک هوای بیتابی مضراب
ساز طبیعت بجا می آرد معذورست و شق زبان خامه در جائی که هجوم اثرهای
حسرت لب بگزیدن می سپارد مجبور دامنگیری هوای محبت بسامان یک جهان
اضطراب می نوازد و دامن بی تقاضای حسرت یکسر باشتغال تواهب شوق
می پردازد حیرت وضع انتظار مژگان را آنقدر بهم سهوا نگذاشته که بی برق ناز

لمعان همان جلوه بربی اختیاری بیتکیهای چشم توان رسید و هوای دامن آرزو تشنی
از گلشن سینه بلند نکرده که بغیر از آبیاری زلال وصال شعله های اضطرار از پا بنشانید

شعار ماست نظربازی پری رویان	مباد زیر مژه بشکنند حیرت ما
خوش آنکه در ره جولان شوخی نازش	بغیر ما نه پسند د غبار غیرت ما
بجیب هر سر مو چشم حیرتی داریم	خوش است عالم وحدت بکنج کثرت ما
ز رنگ رفته ما ریختند طرح جنون	چه رنگ داشت نفس سوزی محبت ما

سعادت انشانامه که رنگینی الفاظش خونبهای نگاه تحیر فروشان عالم یاس تواند بود و استغفار
سطور رشش عصای بنظر لغزش نگاهان تحیر کده دیدار کرامت مینمود و دامن حروفش چشم
عنایتی بر روی متحیران عالم انتظار کشوده و مدات الفاظش ابروی اشارتی هزار دیده
مسرت بر روی هجران وانموده نقطه اش دلربا تر از نقطه خال پری رویان خطوطش
خوشنما تر از سبزه خط دلجویان دیده مشتاقان را محو تجلیهای کرشمه لطف و عنایت گردانید
و چشم شوق را برنگینی بهارستان مضامین مجنون نگارخانه ارژنگ ساخت تا حصول
دولت وصال کشاد پیچ و تاب مکتوب هم اگر باکشایش دیده منتظر نسازد رسائی آه دوری
یک گردباد علم برافراشته است آماده سرکوبی گره نارسائی خار حسرت دل یک عالم تشنه
در سر زنش پهلوی بیمار امید که نسیه فروشیهای عالم توقع بحصول نقد تمنا تبدیل یابد
و جذب کمند اشتیاق بتسخیر وحشت پریستان صیدگاه محبت شتابد خمار باده محرومی از
بنشه پیمائی قرب محفل حضور بشکند و خشکی لب آرزو از خمکده بزم وصال ساغر زند

غیر ازین هرچه خواهد نگاشت سلام نیازیست که بهزار الحاح و تسلیم در خدمت بساط
آرایان بزم یکجهتی میرساند و آنچه توجه تحریر همت بعرض آن خواهد گماشت حسن شوقی
که بعهد تمادی پیشگاه حضور چمن پیرایان گلشن یکرنگی معروض میگرداند علی الخصوص
رنگینی بهار وفاق سفیده صبح اشفاق تشنه بخار مینای اتحاد طراز آستین خلت و
وداد صاحب کرمهای بیش از شمار رخا صاحب تفقد شعار که بحکم اتحاد قلبی اندیشه
گریبان سیران زاویه مهاجرت حضور طاق دروازه سعادت آشیان اوست
و سر بزانو افگندن تامل مشربان صفحه جدائی سجده گزار رهها آستان کرم نشان او
؎ میروم از خویشتن اندر هوائی کوی دوست * همچو بوی گل بدوش خود هوا سوی دوست
مکتوب دیگر بسر رشته تحریک قلم بیش ازین بوسیله عرض تمناهای دیرین بال کشای
هوای عتبه بی نیازی بود و چکیدگی نوک خامه در ماتم ورق گردانی نسخه وجود
یگانه عالم اشفاق اعنی والد ماجد آن مظهر نتایج وفاق رگ ابر گریبان می کشود
معلوم نیست که بیتابی حال عقیدت مآل از رقم دیدنهای صحیفه یاد گرامی گردیده است
یا گردیدن رنگ خساره هجران منظوری مراتب اعتنا بار سیده علاوه آتش تشنگی نهای
حسرت مواصلت چه قدر رخاله الم که در پهلوی بیمار نی شکن بود لطمه امواج طپیدنهای
شوق خدنگ کدام صدمه که بر دل ناآرمیده نمی زند هرچند معلوم است که درچنین
هنگامه هوش برباد دل برباد محبان ناکام کجا خواهند نهاد اما چون جان برلب رسیده
[illegible] نزار و بی آویخته است گران باری آلام [illegible] بدوش ناتوانی

چه قدر خواهد داد تفقد مهربانه روا داشتن ضروریست و لطفِ کریمانه مبذول فرمودن ناگزیر
زمان دوری عالم آمید نیازمندان بساطِ وسعتی گسترده است یقین که بجبین پیشانی الم دیدگان
تعدی مهجوری مبدل نگردد مکتوب دیگر دو باز خاکِ قدم مسرت توام دیدهٔ حیرت
عنوان آیینه دار هزار رنگِ کلفت است و جدا از گرد آن آستانِ صافی دلهای محبان
نمودارِ صد عالم کدورت دو سه سطرِ عرضِ نیاز که مطالعه مشتاق نگاهِ الطاف دستگاه ست
هرچند از دیری احرام زیارت آهنگی کعبهٔ حضور می بست اما چون رنگینی گلدستهٔ
تمشیت وابستهٔ گل کردن نهال رسائی ست امروز سر از جیبِ آرزو بر آورد امید که
محرومی سعادتِ نگاهِ بیابان مرگ جهانِ نارسائی نه پسندد و تحریکِ تغافل این صیدِ لاغر
را بر فتراکِ حرمان نه بندد ذیلِ عنایتی که چون ظلِ هما سعادت در گروِ او ست دست
از فرق سر در هوایان فیافیِ نارسائی بر مگیراد

طاقتِ دیدن ندارد شوخ چشمیهای شوق
جلوه در آیینهٔ ما آفتابی می کند
یکجهان کیفیتِ ساغر پرستیهای عشق
بادل دیوانگان چندین خرابی میکند

بی دستگاهیِ جراتِ تقریر در عالمی که با همه وسعتِ میدانِ تحریر از نارسائی جهد اندیشه
خامهٔ ابیش از پای چوبین بعرض نیاید بکدام ذریعه در هرزه تازیِ عرصهٔ لاف ارتکاب
تواند کرد تا گردی از جادهٔ بی اختیاریِ شوق تواند انگیخت و دشت بدیوار ماندن گستاخیهای
تحریر در حالتی که با همه جنون جولانیهای شوق از عاجز نالیِ حوصلهٔ نطق زبان را غیر از
عذرِ نارسی پرده نکشاید بچه استظهارِ الطاف ای عرضِ سطور تواند پیمود تا اظهار مطالب ناگزیر تحت تواند

خمیازۂ وضع حسرت آغوش ششش	یک عالم صبح در بغل پرورده ست
اندیشۂ چشم التفاتے تنمود	از پہلوی دل بغنچہ چراغان کردست

بیتابیہای شوق ہمکلامی طوفانہا از جوش طبیعت می انگیزد غنیمت شوق ست اگر بوسیلہ نامہ دست نظر بپیرہ پردہ از چہرہ دوری بخیزد بیتابی تمنای دیدار دستی بجای نرسیدن گریبان یکتائی مفرت ذوق ست اگر بوسیلت ارسال نامہ ہم بوی پیراہنی محفل دماغ بیاراید نظر آنہست کہ مدد او زدان پیرایہ التفاتش بیارایند و نامہ ہمان کہ مربیان بحرف التفاتش مسودہ نمایند مطلب گردانیدن گوشۂ چشم عنایت ست تا خاک نشینان سرکوی مذلت بگران باریہای زاں با تغافل نبیزند و مقصد گستردن سایۂ دامان کرامت ست تا پست فطرتان مغاک موہومی نظر از دامن امید سعادت بر نگیرند

... نگاہ بہ شوقی ہمان ذرہ دیدہ بود	آفتاب از لطف کرد آئینہ دار خویشتن
... یاد داشت ...	از ز امداد ہوا پیدا است بہار نمایشتن

... تحقیق پوشیدہ نیست کہ نقش ... ابرۂ ہر گوہر ہی جلوہ داشت ... ست ... کردہ ... ہای اوراق بحصول ... نشیدانہ عالم وہم وخیال ... پردہ ... قبول الدکہ ... اندا بتحقیق ندلاق اگر تا حد منصف ابیات ... شگفت یا ہوا ... طبیعت می یافت غور تامل ما ... ہیچ ... زیر خود را ... اختیارہای تفکر می ... ... ست از حلقۂ دام اندیشہ ست تا فت وحیلۂ نارسائیہای

طبیعت گوشهٔ خاموشی را مامنی شایسته یافت

تا ناله بگفتگو توانند رسید	خاموشی ما نیز نواها دارد
جای دل در گلخنی شایسته تر از سینه ام	این همند شعلهٔ دارد که خاکم میکند
صد تپیدن بر سر خاک ست و خنجر بر گلو	سخت جانیهای این بسمل هلاکم میکند

مکتوب دیگر حرفی از قلم میتراود که جوش تنور هزار آتش سینهٔ کاغذ را جلوهٔ طاؤس نسخه شد و قطرهٔ از خامه سر بر نمی آرد که بهواداری داغ محرومی برق نیرنگی همه شعلهٔ از درونش نه درخشد سر در هوائیهای انفاس کمندی برقص هوا می اندازد تا عطر سر زلفی عقدهٔ خاطر را تمکین هزار غنچه پیش نشاند و وحشت پر ستیهای تار نگاه در جیب پیش گیریهای صبا می پروازد تا خاک سر کوئی آئینهٔ دیدهٔ بجلا رساند بیباکی آه نارسا در اندازاز دل بر تپیدن ناله نواز شکوهٔ بی پروبالی ست و گستاخی قطرهای سرشک از دیده تا دامن هزار نالهٔ نواهای تظلم آهنگ نوحهٔ عجز تا لی جلوهٔ بیتابیهای ذره فرش زمین گیریهای انتظار مهر جهانتاب است و اشک نقش بستن قطرهٔ شبنم آئینهٔ امید آستین گل کردن پرتو آفتاب خوش قسمتی که ذرهٔ پیشانی خاک نشینان باشعشعهٔ آفتاب کرم طرف بندد و شبنم جبههٔ فرق بسجود آرایان بقرب خورشید عنایت پیوند دامید که مدام فرق نارسایان سایه پرور دامن التفات باشد و ناخن یاس چهرهٔ امید وصال نخراشد مکتوب دیگر وحشت پردازی شوق نگاه و اگر بالی بهوای اهتراز نمی افشاند وارستگیهای طبیعت شرار جز در خلوت سنگ نمیگداخت و عنان گسستگی تک و تاز تردد اگر در عرصهٔ بیخودی قائد نمی گشت

بی اختیاری انفاس صبح جز در سینهٔ شب بستر نمی انداخت پیچ و تاب کمند آرزو از ان عالم نیست که وحشی مدعای شوق را از سر رشتهٔ کمند جذبه اش صورت رهائی تصور تواند نمود و صید مطالب حیرت را از حلقهٔ دام رسائیش اندیشهٔ رمیدن چهره تواند دید کجا من این که سها بی اختیاری غبار پادر دامن شکسته از خود گسسته جنون جولانیهای وضع گردباد بیش نیست و نقش قدم بیک گام پیشتر سر کشیده هوای این وادی بیجا صلان هر قدر دیدهٔ حیرت برگشایند استعداد قبول جلوه را بیشتر سامان داده باشند و بی دستگاهان چندانکه بلدا درازی نفس طومار شکایت وا نمایند راه امید جواب را زیاده تر برگشاده

در زندان سینه هم دل جای آسایش نمی یابد	که از تأثیر حسرت هر نفس پیچ تابش می آید
ز یارب یارب هم ناله بر خود لرزها دارد	نفس خنجر بکف از سینهٔ ریشم می آید

طاقت زبان خامه متصدی اظهار آرزو نتواند گردید و حوصلهٔ نامه بار تحمل اشتیاق بر دوش نتواند کشید زحمت المهای بی پر و بالی که هر دم در شکنجهٔ کلفت فرسایده حسرت فروشیهای عالم بیدستگاهی گواه است و سرنگونیهای خجالت عاجز نالی که بهر نفس در خلوت گریبان اندیشه چاره جوئیها دارد از تنگی حوصلهٔ بی استعدادی عذر خواه هرچند خار خار حسرت دیدار یک عالم نشتر در پهلوی دل بیتاب شکسته است و ناله های تمنای وصال یکسر رشتهٔ طاقت گسسته اما کوتاهی جرأت سعی اختیاری در پنجهٔ قدرت نگذاشته است تا گوشهٔ دامنی نقد تهی دستیهای محفل یاس توان نمود و غبار انگیزی جولان محرومی گردی در پردهٔ دیدهٔ حیران نه بیخته که بصفای اوقات حضور رنگی

از آئینۂ احوال باید زدود درین صورت تا از آفتاب کرم شعشعۂ شبنم خاک نشینان (بمعنی اندک تشنہ)
نتابد قوت پروازی کہ در محفلِ یکرنگی محوِ سعادتِ حضور گرداند آشیانی در زیر بالِ عنقا
بستہ است و تا امدادِ سحابِ تفقد بہواداری سرِ در خاک زدیدگان برنخیزد سررشتۂ
نشو و نمائی کہ سرسبزی مزرعۂ آرزو دست از ہم گسستہ آمید کہ افتادگیہای سرِ کوچۂ
دوری کہ ناگزیرِ حالِ واماندگانِ بی استطاعت گردیدہ است زیادہ برین باعثِ
بی آبروئیہا نماند و سرگردانیِ بادیۂ مہجوری کہ بی اختیار بر تاراجِ ستمدیدگانِ گنجِ جبل
رسیدہ بیش ازین دامنی بر گرد شکستہ نیفشاند اگر اندکی در سایۂ دامانِ شفقت طبیعتِ
مضطرب را آسودگی میسر آید مفت عشرتِ ابد است و اگر چندی بر سرِ خاکِ آن آستان
رخصتِ پہلو گذاشتن بدست افتد غنیمتِ راحت پروریہا سرمدی خوضِ نگاہ در سِ
امدادِ غفلت نخواند و جولانگری جرأت مکرمت رو از عرصۂ التفات نگرداند مکتوب دیگر
بلندیہای نالۂ شبگیر اگر بجای خود فغانی در پردۂ بی اختیاری بر میدارد ساعت شماریہای
شبِ جدائی گوش بر آوازی دلِ ناتوان را بہزار بانگ جرس می نوازد و مرہونیِ
وضع بیدست و پائی اگر گاہی تہمتِ غباری بر خود می بندد بیتابیِ ہوای وصال
بتلاشِ گوشۂ دامنی می پردازد کیفیتِ ورودِ مخلص نوازنامہ کہ سلسلۂ حروفش نسبتِ تجہر
با گردنِ نگاہِ مشتاقان ناگزیر ہمدوشی و صفای بیاض بین السطورش آئینہ باسپیدۂ
صبحِ وصالِ بی اختیار ہم آغوشی بیش ازین مخموران خمکدۂ یاس را ہم مست ہزار نشئہ
سرخوشیہا گردانیدہ بود و دماغِ خشکی فرسودگانِ محنتِ انتظار را بصد رایحۂ انبساط

بالا رسانیده سطری چند که از مضمونِ حیرت پرستیهای نگاهِ نارسا نفسها بر آئینهٔ کاغذ
می شمرد و جگر ریشیهای شعلهٔ شوق عنان بهمرکابیِ دودِ آه می سپرد نیز احرام رسا اندازی
حیرتِ نگاه بسته بود و بصد آرزوی دیدار از دو اثر حروف و کانِ بهار آئینه رنگ می شود
آه از تصور جدائی که بصورتِ نقش یکتائی تپیدنِ دلِ بیقرار هم بر گواهیِ دستیاد دولت
وصولش بر نمی خیزد و خاک بر فرقِ اندیشهٔ حرمان که بر پریدنِ دیدهٔ مشتاق نیز و آگاهی
حصولِ نقد مرادش رنگِ شگونی نمی ریزد بهر حال هر نفسک تشنهٔ ارشاد آرزو و راجیهٔ تعالی
نه اندیشه سوختنهای پر و بالِ کبوتر چه آتشها که در دلِ ما دمی نینگیزد و چه دیده گاه بهای
نثار خار تمنا را چه سبب که سر کشیدنِ هر نفس کدام نشتر الم که در پهلوی دل نمی کند
مگر گریه‌های هنگامهٔ دیدار بتلاطم امواجِ عرق در اطفای همان شعله پرواز زدوم هم سازی
چاره وصال بعلاجِ جراحتِ آن نشتر بنوازد و درازی شبهای فراق بکم فرصتیهای
تنفس صبح مبدل شود مکتوب دیگر هرچند تقصیر بیشرمیهای عالم ناکسی از آن عالم
نیست که اشک دارد امین عفو جرایم را گوشه امینِ جمعیت تصور نماید تا از تیره‌های وضع
خجلتی که بجاست قطع گیهای حوصلهٔ همت از چشم یک عالم افتاده بر آید اما بچه گوشه
ناتوانی چین جبههٔ بی نیازی را کشادِ لبِ اجابت می پندارد و شکنجهٔ فرسائی زراهیه
نارسائی وضع کشیدگیِ دامن را حرکتِ دست صلابت تصور می آرد ... که از خوانِ
کرم جز ذخیرهٔ کام و زبان بر نمی دارد و لقمه را جز در هوای شکر مواهب بر نیارد از سر تا
جز و مختصری عذر بهم ادراکِ حضور خواهد بود ... نارسائی بشفاعت غفلت

بجا صلان نواند برخاست فیض گسترا بسا کیمیا ناتوانی دستی در کرم انداخته و بکیفیتی
مجبور عالم بی پر و بالی ساخته که تصور از خود رفتن ہم بز رحمت قطع منازل رنج می آید
و اندیشه پرواز تخیل نیز راه تردد ہزار سفر میکشاید. درین صورت جز امداد ہمت بزرگان
مومیائی این شکست تصور نباید کرد و غیر از خاک در فیض گستران صندل صداع این الم
بخیال نشاید آورد اگر از دیوانگاه جرأت تقدیر رخصت ست بتقریب ترددی چشم را
بغبار قدوم منور کردن ست و دیده را در آغوش توتیا پروردن مکتوب دیگر با وجود
ناتوانی خود را اگر خاک نمی فهمیدیم هر نفس را همعنانی موجه ریگ روان نتیجه کدام طاقت
بود و با وصف بی پر و بالی خود را اگر غبار تصور نمیکردیم همراه راه سری از جیب
گرد باد کشیدن حاصل چه استطاعت می نمود

بسکه اشک آمده با کلفت دل	دامنم دامن صحرا گردید
دل بمهر تو جلا میدادم	صورت آینه پیدا گردید

هر چند می بایست که دامن را با فشان غبار آن آستان غیرت پرند نگارین میساخت
یا جبهه را از خاک آن عتبه از حیرت آئینه مصفاتر می پرداخت اما همین دو فقره نیاز
مضمون که خامه را در میدان تحریرش از آهنگ صریر ناله در بغل پروردن شکوه
نارسائی بود و صفحه را از گرد سواد شش چهره بغبار آلودن جولان ناتوانائی عذر ناتوانی
که در یتوقف دست و بار الشکنجه دامن و آستین شکسته دارد معروض خواهد داشت
و اقبال کرم عفو را خواهی نخواهی بر استقبال جرأت معذرت خواهد گماشت یا رب

بزودترین اوقات زنگ کدورتهای شب جدائی از جیب صفای صبح وصال سر برآرد
و گرمیهای خورشید عنایت شبنم خاک نشین ما را بیک توجه سر از گریبان بردارد مکتوب دیگر
خاکساریها ممنون وضع بیدست و پائی ست که بهوای دامن قدرت کسوتان عالم
اشتهاق گرد شکسته نقش فلکی از خود میتراشد و چیزیها از عهدهٔ محنت انتظار بر نمی آید که نگاه
مهجوری دستگاه بشبهه گرد شهسوار در سراغ هر گرد باد خاک ترددی بر سر می پاشد بیدستگاهی
عالم اختیار زبان عجز ترجمان را در وصول مخلص نواز نامه بی اختیار شکر بوی پیراهن
دارد و بی سر و پائی جهان قدرت انفاس نیاز اقتباس را در حصول سواد مکاتیب ناچار
در تمهید سپاس بوسه پیغام گمارد بهر حال جگر سوختگان آتش اضطراب را بهر چه پیش آید
اگر همه نم اشک ست ممنون چارهٔ تسکین شعلهٔ دل باید بود و مهجوران گوشه محبت را
هر چه رو نماید اگر خود آه نارساست بعصای جادهٔ طاقت توان ستود ناتوانی عالم محبت به
آن قدر بر بستر عاجز نالی انداخته که گاهی کمر از بار الم شکستن را بجا نگرانیهای درد گرد میتهم
میگردانند و گاهی بیدماغیهای اندیشه مهجوری را علت ضعف دماغ میخوانند درین
وقت از دست فرسائی بلای کشاکش خلق چاره نیست باری درانچه مامور دارند
طبیعت ناتوان را در قبولش حصول چارهٔ صحت فهمیده نیست و در هر چه وا گذارند مزاج
سقیم را در آئینهٔ اختیارش صورت روبهی وا دیدن آماد در عالم اعتقاد علاج درد هم
غیر از طلا کردن خاک آن آستان راه نمی گشاید و چارهٔ درد کمر جز دستگاه آغوش وصال
بخیال نمی آید مکتوب دیگر خاکی که از آن آستان بتوتیائی دیدهٔ مهجوران بر نمی خیزد

کدام ریزهٔ الماس که در دیدهٔ نظر باختگان عالم حیرت نمی اندازد و کدام غباری که به چهرهٔ
بینش زاویه نشینان خاکساری انبار نمیسازد و ورود سعادت افشا نامه که هر حرفش
بهزار چتر طاوسی سایبانها بر فرق صد چمن نگینی می آراید و هر نقطش باظهار صد رنگ
سعادت در برابر سعد اکبر دفتر هزار گونه شرف میکشاید در عین نگرانی انتظار در دیدهٔ
حیران کار سرمهٔ صفاهانی نمود و در عین ناگوارائی نیش الم بصد خواص نوش دارو امداد
فرمود بندگان پیوسته منتظر این قسم عواطف اند اگر خداوندان بر طاق تغافل نگذارند
و معذوران امیدوار همین جنس مراحم می باشند اگر مربیان توجه بر گمارند یارب سایهٔ
دامان کرم بر فرق نیاز کیشان سایبانی نماید و بر سر عقیدت اندیشان بال هما بر کشاید
قدوم سعادت لزوم برای سجده کمینان آستان حضور سرمایهٔ سعادت دو جهانی
و بهزار امداد تفاخر ارزانی زیاده برین هرچه مینگارد ایضاح نیاز مندیهاست و اظهار
مستمندیها مکتوب دیگر خاک نشینان سر کوچهٔ اشتیاق اگر بتصور دیدار فرحت آثار
نساخته باشند تدبیر الهای مهاجرت بکدام دارو متصور باشد و غبار بیزاران وادی
فراق اگر در اندیشهٔ برخورد معنوی تسکین شعلهٔ اضطراب نمایند صورت اطمینان طبیعت
بکدام وجه نقش وقوع بر تراشد ورود عنایت نامهٔ الطاف مضمون چشم انتظار پرست را
بمشاهدهٔ سواد خطوط نور افزای تجلی طور گردید و لب حسرت نوا را انداز عبارتها بادهٔ
خمار شکنی بوسهٔ خوبان دل آویز رسید بحکم ارشاد معنی بنیاد طبیعت را ناگزیر ماموری
تامل گردانید و دست و قلم را در بی اختیاری تحریر معنی شعر بلندی سعی رسانید

امید که بنظرِ معنی آفرین مقبولِ نشئه آفرین گردد و ببساطِ گرانیِ طبعِ وقت گزین یک قلم درنوردد هرچند در خواهشِ قبولِ طبعِ کرامت اثر جهدِ سخن آرائی پیش ازین بیش از گستاخیِ فضولانِ انجمنِ بی طاقتی نخواهد بود اما باعتمادی که در عالمِ اغماضِ بزرگان دستوریِ عرضِ مقاصد را مدخل ست عنان گردانیِ اندیشه ازین جاده لائق نمود همواره نتائجِ طبعِ الطاف اثر آرایشِ جلوهٔ ظهور پذیرا د مکتوبِ دیگر خامه را در اظهارِ نیاز اندیشهٔ بی اختیاریِ عجز مانعِ بلندیهای نالهٔ صریر ست و نامه را در ایضاحِ عقیدت خیالِ بیمقداری گلوگیرِ ارادهٔ تقریر درین وقت که تطاولِ بیدست و پائی گردنِ اختیار را مجبورِ سرنگونیهای انفعالِ دوری ساخته ست اگر دو روزی دیگر عطفِ دامنِ نارسائی محرومیِ طوافِ کعبهٔ حضور را باعث باشد امیدِ عفو از گنجینهٔ الطاف ذخیرهٔ مایوسی نه انبارد هرچند بی اختیاری المهای دوری دگرست هر نفسِ فغانِ ناله را آشنای گوشِ عالمی دارد و مقتضای اضطراب نسخهٔ جمعیت را بگسیختنِ شیرازهٔ معذوری می آرد اما نویدِ قربِ منازلِ شوقِ بیتاب را آنهمه بر تحریکِ سعیها انگیخته که سرعتِ رفتارِ ناتوان را بر دعوای رسائی باز خندیدن ست و بر دواعیِ شوخیهای نگاه وا رسیدن امید که در اقربِ اوقات شعلهٔ اضطراب را صورتِ تسکینی چهره نماید و پیکرِ جمعیتی از پردهٔ وقوع برآید

گریه ها کردم بیادِ لطفِ او برحالِ خویش
همچو گل هر صبح رویم آبِ رحمت شسته است
داغِ دل خجلت سرشتِ سخت جانیهای ماست
در بهارِ عشق شبنم از دلِ گل رسته است

اگر ورودِ نامهٔ شفقت مضمون از بیاضِ کاغذ در امدادِ مرهمِ کافوری نمی پرداخت

بالیدگیہای داغ جدائی در تنور سینۂ جہنم واری علم سوختن می افراخت دوائر حروفش در دوختن زخم مہاجرت چون دہان مور دندان افشرد و بیاض بین السطورش در برہم زدن دیدۂ منتظر برقی از زیر بغل برآورد مجبوران شکنجۂ بی اختیاری اگر دستی بجرات رسائی می یافتند صد آواز راہی از خانۂ زنجیر پیشگاه فتند سودا پزان آتش محرومی اگر دماغی بجہت ہواداری شعلہای آرزو میداشتند خامی در اثر کاری دود آہ میگذاشتند سه حسرت دیدار مارا محو حیرت می کند صورت آئینہ ہر جا دیدۂ تمثال ہست چہ حقیقت شناسا ہر چند رسائی دست امل بر دامن کشی شاہد مقصود قادر نباشد در عالم وضع تمکین چاک گریبان تحمل از زاویہ نشینان خلوتخانۂ بال عنقاست و در سعی طلبها ہر چند دستیاری امداد توفیق بدستگیری عصای استقامت نمی نوازد در جادۂ انداز وقار شکوه وا ماندگیہای آبلہ پائی ہمدوش قدمہای عجز آفرین بال کشا گوہر این محیط در قعر پابوسی ہم از کمینگاہ نظر جوہر شناسان نجستہ ہست و جوہر این معدن در خاک نا امیدی نیز از نقب خواستگاری گوہر طلبان نجر قدرت باف کارگاہ ازل تا ابد ہر چہ در کارگاہ کسوت نیکنامی میبافد آرایش دوش آن طراز آستین مروت گرداند و صحیح نگار لوح قدرت تا غایت انچہ در مکتب اقبال مرقوم صفحہ اعتبار میسازد بسر نوشت جبہۂ آن انتخاب نسخۂ فتوت رساند یارب چشم دل از کف دادگان زاویۂ مہجوری اگر بسرمۂ خاک قدوم بر تجلی طور ناز روشنائی نفزود شد بارے در شستہ ہای غباری کہ گاہ گاہ زخشک کردن حروف عنایت نامہ پاشند بر نجو شد ظلمت شبہای دوری بفروغ صبح وصال مبدل شود در رقعۂ دیگر علاج صداعی

که در کشمکش سرنگونیهای خجلت دوری زحمت فروش دماغ مهجوران ست منحصر ست در صندل سائی خاک آن آستان و چاره سفیدیهای چشمی که در بی اختیاری درد انتظار محروم تماشای این و آن ست موقوف ست در گرد انگیزی جولان نامه بران بهار اگر بی مایگی خزانه چشم مایه دل محزون نفروشد هزار قاصد قطره زدن می تواند دواند [illegible] خود را از صد [illegible] نفس بد انجامی توان رسانید

بیا [illegible] که وضع ناکسی گاهی [illegible] کند — [illegible] افشانده‌ام که خود را چشم تر پنداشتم

[illegible] های تنگ ناکسیها ربود — عضو [illegible] خویش را در سجده سرپا داشتم

ناتوانی [illegible] مباد — نقش پایم لیک خود را در سفر پنداشتم

[illegible] نیست که در طوفانگاه موج سرشک خود را از داغ داران [illegible] اظهار سکوت [illegible] طاقتیهای شوق مست [illegible] نزاکت فروشان عالم [illegible] خویش را متهم این همه فریاد و فغان [illegible] خاک گردیدم [illegible] آستانت جا کنم چون از انجا بگذرے [illegible] درین مدت با آنکه بیماری الم مهاجرت در انتظار جانفرسائیها [illegible] ناتوان بینی روزگار طبیعت ضعف طینت را [illegible] کثافت امراض مامور بود یعنی گاهی تعدی درد گرده زهره طاقتم آب میگرداند و سعی طاقت موهوم خود را پیش زانوی عجز می نشاند و گاهی ضعف دماغ [illegible] آرزو گامزنیهای جرات در تردد اختیار تحمل قدمی پیش میگذارد

اگر سری از این پهلو تا پهلوی دیگر صد فرسنگ کم مسافتی بنظر نمی آید و کم وقتی ست که زبان در
شکر فلک مے هون نفس آرائیها بر آید در تساطر این قلمها دست شکسته ام مور دیهزار تقصیر گردید
که بداد قلم و نامه کم رسید امروز که محبت خان نام قاصدی گرم آهنگ آن گلشن ست
بوسیلهٔ عرض دو سه سطر نیاز مضمون شفاعت خواهی این همه غفلت خواهد نمود و در نظری
که بهار ترحم از گلچینان رنگینی اخلاق اوست دفتر معذرت خواهد گشود اما داد از تغافلی که
اغماض توجه چندی مایوس گوشهٔ حرمان گذاشت و طرز مراحم سری بفریاد زاویه
نشینان مقام محروسے نداشت

چون بپرسش کسی زبان نگشود	بینوایان لب از فغان بستند
تا نگردند رنج گوش کسے	همه از نالها زبان بستند

زیاده بخششهای نظر اخلاق یارب همواره از صلای منتظران فارغ مباد و بانعام
مائدهٔ اشفاق سیر چشم نعمت مقاصد گرداناد رقعهٔ دیگر غبار ناتوان جرأت پرواز بے
در خود مشاهده می نمود بیم انفعال ناکسی نگزیرد در سایهٔ بال عنقا آرمید و گرد بیدست و پا
خود نفس را از سراغ گیران کاروان خیال میکرد بتصور نارسائی آخر از گریبان نقش پا سر کشید
ع از برای سجده اش ما هم جبینی داشتیم * با وصف آستان دیر یارب خاک ما چو موم
برشکال موند ایست از طوفان جوشهای عرق انفعال نارسائی و شرارهٔ برق کیفیتی
از شعلهای تپ جدائی بهر حال اگر سرنگونیهای خجلت ناکسی قدمها را باجازت فضولی
جرأت خرسند نمیسازد و باری بی نیازان عالم اشفاق را در یاد فرمائی غائبانه که

نا نغ ست یارب قطرہ ریزیہای سحاب کرم میرآب چمنستان خرمی اوقات باد مکتوب دیگر
ناتوانی حالِ مشتاقان از حیرت نگاہی دیدۂ انتظار پرست منت پذیر دستگیریہای
عصاست دبیطاقتی عالمِ مہاجرت از تپیدنہای آہ نارسا طالبِ اظہارِ مدعا در حالیکہ
کہ چشم حیرت نگاہ از صفحۂ احوال سواد تحیر روشن میکرد و گوش عجاز نیوش از صدای نسیم
وصول پیغام بہرمی آور دگلدستۂ بہارستانِ معنی پروری بصد رنگینیِ اشفاق دو چار
دیدۂ مشتاق گردید بو باہزار نکہتِ ریاحینِ افضال بدادی پوست پروریہای دماغ جان
در رسید سیاہیِ مداد سرمۂ چشمِ منتظر فروخت و فروغ مضامینش برقی در خرمن بیتابیہا
سوخت سے شوق دامن کشیدہ در رنگی بہ عشق ہم گشتہ پر بہانہ طلب بہ خلاصۂ راز
نفسیہا آنکہ امروز درپای شفقتہای مربیانہ از المہای جسمانی یا دندارد و با مید لطف کریمانہ
سہ از ہیچ تخیل بر نمی آرد امید کہ رودادکارِ معنی نثار سہ فراز بہ بہنہ خاک سودگانِ عالمِ دوری سیفر مودہ باشد

دلم از سینہ می آید بسوی چشم گریانم	ز حرمان ترسم آخر دستی آویزد بدامانم
بیا ای نوبہار دیدہ ام رنگ تماشایت	کہ از بہرِ تو جا خالی ست در آغوشِ مژگانم

مکتوب دیگر خارِ خار پای ذہوران دامنگیر توجہ باد نارسائیہای خاکساران پیش از ین
چہ خواہد بود کہ تردد جستجوی تمنا این ہمہ بشکنجۂ محرومی میفر ساید در ہجوم ناامیدی القدر
سرہ گردان نفرسود کہ از بلندیہای نگاہِ آرزو کیفیتِ بہ ہمواری امتیاز توان کرد و یا
از پرافشانی گرد نالہ صدای توان بعرض آورد سے کرد مار از تنجر خویش خبہ بہ نارسائی
رسائی دارد بہ کشمکشِ آرزوی دیدار را چہ علاج و گرنہ مشاہدہ در و دیوار چہ کم ست

که با این همه بوی پیراهن بی‌صبری را بتکلف زحمت جستجوی رنجه باید کرد بی‌تکلف فیض سحر از منظر مهر آوردن هنوز لب بام را مطلع صد خورشید دارد تسلی پرستان دید جلوه را بهتر از این بهانه تسکین نبود ه چه باید کرد مارا شوق دیدار * هنوز اندر ره رفتن نشاند * زیاده چه معروض دارد که بر شوق دیدار تواند افزود چه نگارد که بیش از آرزوی وصال تواند بود

بتلمیذ رشید ستوده خصال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بهوپال

ه این دل که دارم در پرش وقف هوای یاد تست * و اندام که از دل برکشم صرف مبارکباد تست * صیقل کاری هوای تهنیت آنهمه پرداز صفای وقت نپرداخته که فروغ آئینه انفاس بی روشندلی هزار صبح نتواند خندید یا از گریبان ضمیر هزار خورشید سر نتواند کشید در ینوقت دعا از سبقت فروشیهای اجابت بشکنجه تردد نمی فرساید وه بی اختیار پها سرعت آمین چشمی برروی پاس نمیکشاید یارب هر روز بسعادت نوروزی مقرون و هر شب چون لیلة القدر از حوادث مصون آنجا در کسوت هر نقطه سجده شکری ست بر پیشانی قلم گرم تهیهٔ آستان دعا و بلباس خط نفسی ست در سینهٔ کاغذ مصروف عبارتهای حمد و ثنا

نمیدانم چه منت می نهد بر فرق ما لطفت	که هر جا از پردهٔ دل جوش انداز دعا دارد
گدایت آستین بر هر دو عالم برفشاند است	غبار کوچهٔ لطف تو جا گیر سما دارد

ایضاً انتظار پرستیها عالم شوق از نوک مژگان بر کاهی برچشیم هر دیده نگاهی دارد تسلی بیتاب نگاه مشاهده کردنیست تو بی اختیاری جستجوئیهای تمناعی از جهه سعی پیچکاه تسکین لوح اسباب اضطرار تصور آوردنی بی طاقتی عالم جها جرات کاشتیار دستگیر

عصای آہ برخوردتا در حیلہ جوئی طپشہای اضطرار با میدرہ سپہرپیمای جادۂ مقصود
دلی خوش میتوان کرد بہرحال ہرچند مہجوریم بخیال پرستیہای عالم تصور آئینہ وصل
مقابل ست و اگرچہ دوریم بوسیلۂ یاد فرمائیہای غائبانہ منزلت قرب حاصل

چشم آئینہ خیالِ کسی ست	حاصل ہجر ہم وصالِ کسی ست
بارہا حین نالہ خرسندم	گوئیا این ہم از سفالِ کسی ست

زمزمہ پردازی قانونِ اختصار تحریر احوالی کہ در نہدت شکنجہ فسودِ انفعال نارسائی
دارد شکوہ نوای تغافل پردازی صراحی سازست کہ باہمہ تاکید چون صراحے
تہی صدائی از نای گلو پیش برنخاستہ چشم انتظار پرست چون ساغرِ خالی واشدہ
خمار آلودگیہای تحیرِیست کہ مبادا اندیشۂ نشہ پیمایانِ محفل حضور را تہمتِ بی اعتنائی
منفعل گرداند نارسائی بنشانہ و گمانِ تغافل با حوالِ نیازمندے سلسلہ نسبت رساند
امید کہ بتقریب تر زمانی صدای قلقلِ آن صراحی عذرخواہ نارسائیہای اضطرارے
گردد و بکیفیتِ پیغام وصول بساط مخموریہای انتظار درنوردد یارب خمارِ محنتِ
انتظار بہ ایاغ رسائی نشئہ دیدار مرتفع باد مکتوب دیگرت سوادم کرد روشن نامہ
معنی نوازِ من ﴿ تواند کرد نازِ بی نیازیہا نیازِ من ﴿ حکم رشاد بنیاد مانوے اختیارہا
عبارت آرائی ست کہ سوادِ مواز خاکِ قدوم خانصاحب معنی مناصب ہمان بر تجلے
انوار طور ہزار پیمانۂ رشک می پیماید و زمینش از نقش پای سعادت ادای شان در جنب ساید
بالِ ہما دفترِ ہزار گونہ شرف میکشاید معنی پایگاہا ورود یک دو بیت حالی با ظہار نیازے

بآن آستان متحقق ست چارهٔ افسردگیهای کدورت جدائی خواهد نمود و دفتر هزار رنگ معذرت دوری خواهد گشود

غبارِ بیکسِ ما را نسیمی ست	اگر رنگ بر چهره پرواز دارد
باین شوخی از جلوه دم می گریزد	دل من بر آئینه صد ناز دارد

زمزمه پردازی مسانیدِ ثنا نه پردهٔ اختصار انسب از انست که گوشِ نازک دماغان بعبارت
طولِ کلام بایذا نشیند دیدار مسرت آثار که سرِ همه آرزوهاست چمن پیرای دیدهٔ مشتاق بود
مکتوب دیگر آگرید آرزوی گردِ آن آستان گردیدن احرام طوافِ کعبهٔ بیخودی باندا
هزار رنگ بیدماغی وابستگی میرسید باوصفِ یک عالم افسردگی در طی مراحل اظهارِ شوق
اینقدر جرأتِ انفاکه میرسید ما را خاکِ آن آستان بر جبین مالیدن معالجهٔ دردِ سرهاے
المست و مشاهدهٔ انوارِ حضور چارهٔ فروشی تیره روزیهای زاویهٔ اندوه و غم سے
دلِ من خانهٔ نیرنگِ عشق ست • بوحشت رقصِ طاؤسی توان کرد • ورودِ شفقت نامه
عنایت مضمون بعلاجِ دیدهٔ انتظار پرستانِ زاویهٔ حرمان پرداخت و مطالعهٔ آن سواد راحت
شحون تدارکِ بی نوریهای چشم حیرت سرشت ساخت بقدر رنگینی چمنستانِ عبارت
سرسبزی گلستان سپاس نخست پیرای خزان فرسائی اوراق بیانهای شکسته گردید و باندازه
شگفتگیهای گلزار معانی خرمی تماشاگاه عرضِ شکر بداد دلتنگیهای آلام مهاجرت رسید غنیمتها
مفتِ خاک نشینانِ گوشهٔ بی اعتباریست اگر خداوندان گردِ چارهٔ رنجِ مذلت شان برآیند
وخرمیها غنیمتِ بی سرمایگانِ زاویهٔ خاکساری اگر شفقت دستگاهان در تدارکِ پژمردگیها
الم مجروحی سعی فرمایند • ذره را بالِ اضطراب شکست • ورنه ابش بهر نزدیک ست

دولتِ مواصلت که بهمین سرمایهٔ زندگیست در اقربِ اوقات روزی باد

بقامع بنیانِ ظلم و جور مولوی محمد حسین صاحب هجر تخلص ناظم عدالت اندور

سوادِ نامهٔ شفقت طراز بدادِ بی سوادیِ چشمِ انتظار رسید و مدادِ سطورش سرمهٔ چشمِ حیرتِ سرشت کشید خامهٔ لطف علامه باین نویدِ عشرتِ جاوید مبشر بود که از تحریرِ معنیِ دو شعر دریغ توجه نباید نمود غورِ نظر هرچند گردِ سوادِ یک عالم وقت می برآید نظرها چون صفحهٔ آئینه راه روشن سوادی نمی پیماید بلکه از خطِ غیرمتعارف از نوکِ قلمِ اشفاق رقم چکیده که بنظرِ تاملِ آشنائیِ سواد ندارد و نقشی از عالمِ شهود بر روی کار نمی آرد مگر تجلیِ فروغِ ضمیرِ آفتاب نظیر سوادش را سایه ای ار از لوح صفحه محو فرموده باشد و نور افشانیِ یدِ بیضای شان کدورتِ مدادش را هم موضعِ بیاضِ کاغذش نموده بهر حال بگمانِ اینکه مبادا مدّ نگاهِ این بیدستگاه بادامنِ شهودش متهم نارسائی بر آید شفقت نامه ملفوفِ پیچیدگیهای این طومار بمطالعه وقت اثر میرسد امید که رنجی بر طبعِ نازک گماشته در تحریرش خود را از خود مامورِ تکلیفِ تصور فرمایند در این صورت قابلِ سزای جرایم توانند بر آمد اگر خاکساران در عذرِ تن ذزدی در پی حیلهای دور از کار بر آیند ارشادِ بی نیازی در تحریرِ اشعارِ دیگر رفته بود اگر از آن هم بتفصیل مطلع گردد جرأتِ تسطیرش بساطِ افسردگی در نوردد و در حینِ این تحریر ورودِ رباعی که همه عیش عجزِ خاکساران را عنصری ست وسیله معذرتِ بی اعتباری گردیده و بمقتضای بی اختیاری بمطالعهٔ اصطلاح آرا رسید

نیک و بدِ وهم خود ستائی خویشیم	گمراه خودیم و رهنمائی خویشیم

تا زحمتِ پا سے دگران ندهیم	ما آبله ایم و وقفِ پای خویشیم

یارب سایهٔ هما پایه بر فرق برهنه سرانِ وادی نارسائی سحابی فرماید ایضاً اگر حسنی از حسرتِ صحبتها بزنگار دانديشه کوتاهیهای زبانِ خامه انگیزست و اگر اندکی از شوق دیدار نویسیم نارسائیِ قاصد سد راهِ تحریر میان عبدالرحمن اگر احرامِ دولت دیدار بندند عنایت یا نسخهٔ بهارِ عجم مزدِ طوافِ آن آستان گردد که غلبهٔ شوقِ دیدنش بر بی طاقتیهای جوشن .... ان مهیاست و ضرورتِ بعضی از امور نیز کارفرمای توانگانِ عالم مهاجرت بدان ..... طرحِ بهم میرسانند و بدان رائحه خود را از حضور اندیشان بساطِ التفات

ما .... چیز خرسند شدیم	دشنام ترا بصد دعا میخواهیم
امیدِ وصال نیست جان در تن ما	آن شمرهٔ جان توئی که ما میخواهیم

زیاده برین صداعِ سر خدام نمی افزاید و جادهٔ تکلیفِ طبعِ نازک نمی پیماید مکتوب دیگر تصاحبات ...... دواز نهادِ طبیعتِ مضطرب بر می آرد و بهجوم خار خار الم پهلوها برنیستر .... ارنیشتر میگذارد دیده منتظر تا از گلشن جمال بهره ندارد در کسوتِ کرشته او گدگان ...... حسرت و چشمِ حیران تا از خاکِ آن آستان بتوتیائی نرسد در صورت ...... داران معنی حیرت یارب بچه فرگانها در دامنگیری تماشای مطلوب .... ادل بر آید و چشمِ حیرت پرست در پیشگاهِ حضور بر نگاه .... بقت نماید چرچه سوادِ خط ..... در دیده بی نور بسرمگی بیش نیاید که در اظهار هزار رنگ تجلی صفا طور .... چراغ افروزی دعوی نتواند گذاشت اما ذوق مشاهدهٔ دیدار آئینه

از بیاض چشم متحیر نتراشید که جز رنگینی جلوهٔ حضور رنگ اثری تواند بر داشت امید کرد زبان
زودی دعای واماندگان ذخیرهٔ اثری براند و زدود آه نارسایان خرمن یک جهان محرومی
پاک بسوزد هر چه از عالم بی نیازی واضح گردد نیازمندان در ماموری قبول بی اختیار اند
وانچه از وضع اشفاق رو نماید مستمندان در سپاس آن ایمها ناچار مارا در عالم مجبوری بی اختیار
نالهٔ بیصبری داشته اند و در گوشهٔ تنهائی ناگزیر شکوهٔ دوری گذاشته گوش دل منتظر
جلوهٔ نوید مقدم سعادت توام بکسوت آرائی وضع چشم سخت کوش ست و چشم بامید
مژدهٔ دیدار سراپا گوش سامعه نواز گوش به آوازان تامل کدهٔ اضطراز و چشم روشن ساز
بی بصران تحیر کدهٔ انتظار چشم را بسرمهٔ حیرت پیامی آن جلوهٔ منور تجلی کدهٔ طور کامیاب
گردانند و گوش را بشارت نوای ساز آن مقدم ذخیرهٔ میمنت دوام رساند صبا تا
مژدهٔ تشریف یار خوب و دارد بگوشم خندهٔ گلها صدای پای او دارد مکتوب دیگر
سرگرمی خیال سجدهٔ آستان حضور بساط سرگونی طرح نموده ست که خامه را فرصت سر
بالا کردن متهم بی شغلی تحریر تواند ساخت و حیرت فرو شیهای تصور دولت دیدار نقاب
محو بیتی ناشده که سواد عبارات نامه در تقریر احوالی آینهٔ خاموشی نتواند بر داخت
بیگانگان رسوم خود داری خاکی بر فرق بی اختیاری نه بیخته اند که در شور شکدهٔ
بی باکیهای آه علم گرد باد بلندی نمی توان دید و زمینگران عالم از خود رفتگی گردی از طبیعت
افسردگی نه انگیخته که نقش قدم موجهٔ ریگ روان نمی توان گردید شوق جنون جولانی
اگر معذوری بیدست و پایان گوشهٔ بیصبری پی نمی برد صدای گسستن سلسلهٔ

عطفِ دامن پنبهٔ از گوش پای خفته بر می آورد اینجا افتادگی ببسترِ ضعف از هر جنبِ مو
نالهٔ یارب بر می آرد قفسِ فرسایشهای شکسته بالی هر موی مژه رلخار آشیانهٔ کم نگاهی شمارد

چشم ما از شرمِ وضعِ بی نگاهیها گداخت — گریه و نشنیدیم و آبِ سیلِ اشک از سر گذشت
یاد مَی بر وضعِ غفلتهای دورِ گریه کرد — جلوهٔ رنگِ حضور از پیشِ چشمِ تر گذشت

پیش از این شورشِ شوق در آرزوی مطالعهٔ نگاهِ التفات بی اختیار بر دوشِ کاغذ
نامه راه بیصبری سر کرده بود تا اقتضای وضعِ سرگشتگیش قاصدِ بیچاره نیز جادهٔ آوارگیهای
بیراهی پیمود تا شرفِ نگاهِ توجه فرقِ سعادتش را بالاتر از رتبهٔ زاویهٔ سعدِ اکبر رسانید و نگینِ
نظرِ اشفاق بر اوراقِ سفینهٔ گلشن مقدم نه نشانید بیسر و پایانِ عالمِ اخلاص از انجا که
سراپای شان بتشریفِ تهمتِ قصور آراسته است اگر در یادِ خداوندان بگرمجوشی شعلهٔ
غفلت برایند معذورانند اما کعبه نسبتانِ عالمِ اشفاق در هر حال می باید بر دورانِ مسابقهٔ
قرب تهمتِ کفرِ طریقت نبندند که باوجودِ بی استطاقتی در عالمِ خیال کابلی در احرام
طوافِ آن آستان نمی پسندند

یاد آن زمان که دیده بر روی تو می فتاد — عشقم ز سیرِ لاله و گل سیر کرده بود
رفتی و داغ بر دلِ حیران گذاشتی — شد موجِ شعله گر همه خونِ فسرده بود

غیرتِ شیوهای محبت غنچهٔ بهارستانِ این تمنا بود که خزان فرسودگیهای نهالِ طبیعت
بامدادِ نسیم و ترودِ شفقت نامه تازگی چمن از خود خواهد دمانید اما چون عجز ناکسی غیر از افسردن
یاس در بارِ نگاه نه بست پاسِ ناموسِ انتظار از آنِ خود گردانید روشن گر آئینهٔ بهار

آن مجموعۂ رنگینیہای اخلاق را در عالم دیدار مصفاتر از لطافت گل خورشید پرداز ذوق مجبوران گوشۂ یاس را دیگر در خارستان این ہمہ محرومی نمی‌اندازد

بنام نامی مولوی محمد حسین صاحب متخلص بہ ناظم عدالت دیوانی

در گداز غم ز بس سرتا بپایم آبله	میکند خالی برنگ آب جایم آبله
در دلم ای سرد مہر ہجران بے تأمل نگذرے	شد ز گرمیہای دل سر تا سرم آبله

انتظار پرستان حیرت دیدار را اگر گاہی بہ دفع ہجوم غباری کہ از راہ تکلف آشنایان کثرت بیگانگی برخیزد مژگان فراہم نمایند لذت خیال پرستیہا آنقدر ذوقی در وحدتگاہ تصور نمی‌بخشد کہ سر رشتۂ آمد و رفت نگاہ تا سوزن نوک مژگان دستگاہ رسائی بہم رساند و اگر بحصول دولت حضور کہ محویت خیالش گرہی را بہ شبہۂ جولان شہسواری نمیگذارد دیدہا بر کشایند بینائی نگاہ چندان بیرون دویدن مردمک تحریک نمی‌دہد کہ دامنگیری پنجۂ مژگان از ین راہش برگرداند نارسائی طاقت پرواز اگر شوخی می‌افتد نامہ‌ہای پنجۂ ترجمان را در جذب نگاہ التفات انفعال محرومی دست نمی‌دہد و احتمال تغافل در محفل احتمال ہم بار ندارد و گمان اغماض در عالم گمان بغیر خود را جز غبار بیرون در نمی‌شمارد اگر بہ تغافل ہم پرداختن سست یاری با خداوندان عزلی امتیاز مرتبہ شناسی اجازت نخواہد داد و با بزرگان التفات در عالم مصلحت سبب پیش نخواہد افتاد دلم پیش تو رفت و سینہ از یاد تو پر کردم اگر گویا و گر خاموشم نامت بر زبان دارم امید کہ در جمیع اوقات یاد منتظران صلائے کرم با احبا نگارند و حضور توجہ بحال غائبان لازم پندارند مکتوب دیگر در حالتی کہ

فروشیِ آلام مهاجرت گل کردن هر نفس را صبح دمیدنِ شبهای زندگی نام کرده بود ×
و بیدستگاهیِ اندازِ طاقت قطراتِ سرشک را تا سایهٔ مژگان بر دوشِ نارسائیهاست تحیر
می ربود سرمهٔ بداد چشم تحیر در رسید یعنی عنایت نامهٔ اشفاق مضمون بهزار معنی کرم
گستر بهامشحون چاره گر زحمتهای الم گردید در ضمن فقرهٔ حروفش گردش چشم عنایت تسلسل
دور پیمائی داشت و در کسوتِ عباراتِ الفاظش اشارتهای ابروی نوازش علم ظهور می افراشت
ساغر اهتزاز می نشه پیرای دماغ آرزو گردید کیفیتِ آن عالم سرور در دورِ هزار جام
باده نمی توان یافت و بهارِ طراوتی بر غنچهٔ طبیعت افسرده خندید که در دو صد نو بهار چمن
شگفتگی در لباس پیراهن گل نمی توان شگفت... مهربانان را در آثار تربیت
تابِ خورشیدِ عالم افروز مشاهده کردن ست که هر خاری در چشم خلیدن دارد و در
پیرایهٔ نرم اندامیِ گل فروختنش ناگزیرِ نیرنگیهای شهرتِ اوست و هر گیاه بستگی در نظر گرد
میکند بوالا پایگیِ عیار جوهرش نام بر آوردن لازمِ جستجو... صورت ناگزیر
رعایتِ کرم اند تا زبانِ بندگان از نصیبهٔ شکر پابوس نشینند و کریمان در هر حال از خجلتها
شیوهٔ تربیت اند تا انگشتِ نیازمندان در تهیهٔ اسبابِ سپاس فرصت عرق از جبین افشاندن
نه بینند امداد و مراعاتِ لطف و کرم یعنی ورودِ کرم مضمون نامه دیگر زبان شکر بیان را
محروم لذتِ خاموشی گردانید و لبهای محمدت نوا را بمضراب... حمد و ثنا رسانید در
یک سرنگونی علامتِ ظهورِ سجده گردن افراز دو بالائی سعادت ست و در یک
جنبش لب آثار حصولِ دو لو امر بون نیرنگیهای خارق عادت الٰهی تجلی فروشان

طورِ هدایت مدام مطلعِ انوارِ عنایت باشد تا داغِ سینهٔ ظلمت نصیبانِ گوشهٔ تنهائی
سیه‌بختانِ مانی نام بر آرد یارب طوبی نسبتانِ خلدگاهِ رعایتِ کرم سرسبز نهالی لطفِ دوام
از خود دمیده تراشند تا بینائی سوخته جگرانِ بادیهٔ جدائی اند که در سایهٔ امدادش عنان بدست
تسلی وا سپارد، و درین وقت سرِ خامهٔ راقم علامه را سرِ نغمهٔ این آهنگ می یابد که اختیار
سکوتِ آن ظرفها بر وحشتِ مزاج تکلیف و . وفورِ نها . اراده این جنسِ تخیل پیرامون گردد
سرا پردهٔ ضمیر صحبت نگارد که درین روزگار از تیره رنگیهای زنگارِ طبائع قدرِ آئینه از چشم
اعتبار افتاده است و ترنکام فسوس که های دماغ عالم نکهتِ گل گردِ دست بباد داده گلبانگِ
عندلیب را از عالمِ نوحهٔ ماتم قرار داده اند و فراخیِ دامان را رسوائیِ چاکِ گریبان نام نهاده
هر جا بنگرند اگر همه نسیمِ صحبت نفسی ست بهزار رنگِ تیرگی با آئینهٔ صفای طینت مقابل
و بر هر چه دیده کشایند اگر همه مژگان ست سنانی ست با صد تیزیِ نوکِ پیکان بر پهلوی
جراحتهای دل نازل اگر لب بسخن میکشایند بادی بهزار تندی بر چراغ وزیده است
واگر زبان بتکلم آشنا نمایند صیحهٔ صورِ قیامت بپردهٔ یک عالم گوش دریده در نصورتِ صفای
آئینه را بتیرگیِ زنگار فروختن پسندیدهٔ نگاهِ انصاف نمی تواند بود و نکهتِ گل را بخار
تیره از دست دادن جز پردهٔ بیباکیهای غفلت نمی تواند کشود درین حال غنیمت کسی که
در خدمتِ بزرگان بارِ هنری که فراهم آورده است بر کشاید و صفتِ شخصی که عیار
جوهرها که بدست دارد پیشِ مبصرانِ قدرشناس وا نماید در صورتی که داورِ قدرشناس
بهرا ... آئینه مقابلِ ... میداده باشند در انکار وضعِ این

اقبال در آمدن ناسپاسی ست و در ردِ مدارج قبول کوشیدن حق ناشناسی در این روزگار پاکشیدگان دامن تردد بجز آرزی و نعیم بزرگان بنای رسوخ اعتبار بر فلک میسازند و تنها قرار دادِ وهم و خیال بر گردانگیزیهای هوای این و آن دامن می افشانند هر چند دراز نفسیهای بی اعتباران زاویه خاکساری پیش خداوندان مربی ازان عالم ست که بهار را بشیر شگفتگیهای گل کشیدن یا سحاب را از تاثیر گوهر باری آگاه گردانیدن اما دلسوزیهای عالم عقیدت نگذاشتست که آنچه در بادهٔ نیک خواهی پسند دیدهٔ دل دارد در پیش پیشگاه بیان هدیه نیارد در ره دانشگاه معنی نثار چندان سرمایهٔ رنگینی پردهٔ گوش سعادت نیوش ست که بوقلمونیهای برگ گل نتیجه آب و رنگ اوست و آنقدر زنگ زدای کلفت انفاس شکر اقتباس ست که در شادمانی تهمت همنشینی رائحه نسترن با یمنه لطافت روبرو و حریفان را مقابل صفای آیینهٔ آن طینت خورشید ضیا شهره و از انجیزگیهای چشم عیب بین چاره نخواهد بود و حاسدان را در رهِ لاتگاهِ آن طبیعت جز خاک ندامت راه فرق نخواهد بیمود چون آن آفتاب سر آفاق تنها مسخر تیغ زبان می باید نمود و چون آن سما سرآمدِ عالم می باید بود زیاده چه بر طراز د که بر شوق آستانه بوسی فائق باشد و چندگاه دگر به تمنای دیدار نقش بیشی بر تراشد

رقعه بلاله بلدیو سنگه صاحب نامی

جذبهٔ عشق مگر گوشهٔ دل جا بتو کرد	دیده در آینهٔ اشک تماشای تو کرد
جذبهٔ خود جذبهٔ عشق ست که مجنونِ ترا	ربطِ دامانِ دل و دستِ تمنای تو کرد

دیدار پرستیہای آئینہ خیال از زنگ زدائی مرآتِ رسوم آہمہ بی نیاز نساختہ کہ نوید جلوۂ حضور ہم نظرگان را بسعادت بالاسے تواند نواخت یا نگاہ را در ترددِ جستجو میتواند انداخت تحریر دو شعرِ حالے از احوالِ اختلال پردہ بر میدارد تو آئینہ داری نیازِ غائبانہ بروئے کار می آرد

سوزد ز آتشِ دلِ روشن چراغِ ما	خورشید رنگ باختہ از سوزِ داغِ ما
از بس بیادِ جلوہ ات از خویش رفتہ ایم	باید ز نقش پای تو جستن سراغِ ما

چندانکہ درینوقت دولتِ معنوی نعم البدلِ استلذاذِ نعمتِ ظاہریست بعد ازین دستادِ نقدِ مشاہدہ ذخیرۂ دامانِ نگاہِ انتظار باد مکتوبِ دیگر وُرودِ عنایت نامۂ شفقت طراز کہ ہر دائرہ اش ساغر بکدۂ اخلاق و ہر سطرش ابریشم سازِ اشفاق بود مترنم ہزار شکر بیما گردانید و بقدر حروف ہر سطر ریشۂ احسانی در زمینِ طبیعت دوانید رنگینیِ بہارستانِ کرم گلستانی بجلوہ رسانیدہ است کہ رشتۂ نگاہ را گلدستۂ صد رنگِ شگفتگے جبہۂ اخلاق می تواں بست و کیفیتِ نگاہِ التفات پیمانہ بگردش آوردہ کہ چہرۂ گل را در پہلوی رنگ افروزیہای بادۂ این طرب رنگی می باید شکست سرمۂ خط توتیای چشمِ دلی نوید دست دلنوازی کردہ لطفِ حقت ہمراہ باد دیروز بمقتضای بی اختیاریہای جنونِ طبیعت خامہ ناگزیرِ تحریرِ غزل بود و اندیشہ ناچار جادہ پیمای فکر می پیمود ہر چند باندازۂ مناسبت طبعِ لاابالی اشعارِ دیگر نیز خالی از دردِ دل نبود اما مقطع با آن کیفیت مخمور نشۂ امتیاز از جہ دیگر بود کہ بعد ازین امتیاز از خود رفتگی ہم از عالمِ جہل مینمود چون ساغرِ اندیشہ خدا ہم از بادۂ کیفیت ہمچو افکار خالی نیست بحشمتِ ہمدردی اجرای نگاہِ التفات نیست

وبشایستگی پیرایۂ قبول کلاہ شکست ؛ صہبائی اگر بمیری امروز ازان بہ کہ تراد گرشب آید نشئۂ دوام لطف سرور طبع مخموران باد مکتوب دیگر آرزوی دیدار فرحت آثار بقدر شرار شک آئینہ ہا از بن مژگان میرویاند و حسرت تماشا باندازۂ ہر نگاہ آہی از سینۂ مردمک میدماند صیقل کاری سجدۂ حضور ہرچند دیدہ را بجلائی ننواخته اما در عالم یکتائی از ہر گردی مقدم دوستان بتوتیائی چشم بی نگاہ پرداخته از تکرار بدیۂ دیوان کرم زبان را گاہی در لباس نظم مرہون قامت آرائیہای شکر دارد و گاہی بوضع نثر در تمہید مراتب سپاس سر رشتۂ جرأت می سپارد خاصتہ نوبری کہ از حدائق الطاف مربیانہ لذت کام انتظار بخشیدہ و بداد تلخی کشیہای در د مہاجرت رسیدہ یعنی وصول انبہ ہای بی ریشہ کہ صفای آئینۂ لطافتش بپیچ و تاب نگاہ تامل متہم اندیشۂ ریشہ بر می آید و ہوس افزائی مائدۂ حلاوتش جوہر اندیشہ را بابر ہای مگس ہم پہلومی نماید مرہون این اکرام ہر موی بدن را ریشۂ نہال حمد وثنا گردانید و زبان محمدت نوا را بشکر زار لذت سپاس رسانید امید کہ شیرینی لذت حضور تدارک تلخیہای دوری نماید و بزودترین اوقات مرارت محرومی ہم صفت کیفیتہای مراد برآید مکتوب دیگر افزونی سواد کلفت ہدیۂ طبع حسد پرستی کہ آئینۂ دیدار احباب شکوہ سنج زنگ فروشیہای درای انفاس است و فروغ شمع التفات گلہ شمار تاگیرائیہای طبع ظلمت اقتباس و درین روزگار جمعی را دقت عیب بینی ہم آنقدر افسردہ کہ کشاد آغوش شفقت تنگ تر از عقدۂ جبہۂ مدخلان ست و نخوت خود پسندیہا آنہمہ از خویش نبردہ کہ صلای عشرت پرستیہای اخلاق تفرقہ بردار تر از نالۂ غم فرسودگان غنیمت کسی

که حریمِ کُنجِ عزلت را چار آئینهٔ تیرباران آفت سرد مهریها نماید و صفتِ شخصی که در گوشهٔ
عافیت در اقبالِ صیانت بر روی احوالِ خود برگشاید در تصور نقیرِ صهبائی اگر
بموضعِ تکلفِ ابنای روزگار آشنا نیست مطعونِ دقائق سنجانِ رموز خرد نخواهد بود
و جادهٔ ناقبولیِ اندیشهٔ صاحبدلان نخواهد پیمود در آئینهٔ اعتقادش تمثالی غلط
نگردیده تا موسوم عکس متهم وانمودنی اوضاعش نماید و بر صفحهٔ اندیشه‌اش خطی
نگشته تا تصور موضعی خاطر را بخیالِ غبار کدر رنگ فرماید زبانِ حق ترجمانش اگر بگله
که در عالمِ اعتقاداتِ واهیه شایستهٔ احتمالِ دیگر تواند بود آشنا گردیده است دوستان
را طرفِ شکوه بودن آئینه سادگیهای نقوشِ امتیاز زدودن است و نقاب سونیها
خفتِ عقل کشودن در اعتقادش دل شکنیهای چین پیشانی بموضع شکن اوراق
گلهای شاداب است و سرکه فروشیهای جبههٔ ناحفاظان هم کیفیتِ تلخیهای شراب
است گل از نسیم صرصر نمی شکوه کرد و نی شکر آن گرچه بشگفاند و این گرچه برگ ریزد
اندیشهٔ بدگمانیها یارب در حواشیِ خاطرِ صافی بپیرایهٔ قبول نه بیند مکتوب دیگر اضطرا
بی اختیاری آلام که ناگزیرِ گوشهٔ تنهائی ست ساعتی نمیگذارد که پهلو گاهی با بستر
راحت نسبتِ آشنائی تواند بهم رساند و لمحه روا نمیدارد که دیده هیچگاه با حرکت پنجهٔ
مژگان خواب میده را بخود تواند خواند سر جمله شکایتها اینکه سختی انتظار هنوز دست
از آزار چشمِ دیدار طلب بر نمیدارد و محنتِ گوش بر آوازی در جنبشِ نفس سامعه متهم
اندیشهٔ آوازِ قدم بر می آرد با آنکه حوالیِ کلبهٔ احزان چند بار بسعادتِ نقشِ پا صلای

بسایهٔ بال هما داده بی نیازی عالم استغنا در توجهی بر روی نیاز اندوزان گوشهٔ
عجز تنهائی نکشاده گم گشتگی احوال نیاز اشتمال سررشتهٔ جاده را ناپیدا تر از تار
نگاه وانموده بود که در تحت اقدام عالی نگاهان محفل یکتائی نفرسوده اگر ممکن باشد
حفظ الغیب نیز کمتر از حضرت حضور نبوده هست یا رب محنت شاقهٔ انتظار بیش ازین
بشکنجهٔ درد و الم نفرسایاد و بزودترین زمانی بحصول دولت دیدار خورسند نماید امروز
گلچین بهارستان اخلاق معنی نسخهٔ اتفاق یعنی میر صاحب سراپا اشفاق که عمر بیست
بلدهٔ سونی پت از شرف قدوم میمنت لزوم شان بر تجلی کدهٔ طور نازش دارد و صفحهٔ
آن سرزمین از نقش قدم ایشان رقم سعادتی می نگارد بتحریک نیاز نامهٔ صهبائی
بر ذرهٔ نسبتان زاویهٔ عجز آفتابی کرده اند و سایهٔ التفاتی بر فرق نیاز اندیشان گسترده
ذوق دریافتنی اگر امروز بهم طوفان دارد دولت وصول صفت این اوقات است
وحصول آرزو ها غنیمت این ساعات گرمی نگاه توجه چارهٔ خمار آلودگیهای انتظار باد

سواد مکتوبی که بستوده خصال منشی دین دیال منشی جنٹی بهویان معرض تحریر آمده

ذره در محفلی که بیمن گرمی نگاه دقت دستگاهان عالم استعداد نشهٔ هزار کیفیت سرو
ی بیهوده میمنت شهرت اثرهای صاحب باغان مجالس انس رصدنا کامیهاے
تحمل بر روی شهرت جام جم میکشود گلدستهٔ بهارستان معنی یعنی اتحاد اسلوب
نامهٔ که ارقام سطورش بنشهٔ پیمائی سرو مقابل خط ساغر رگ گردن قوی دارد
و [illegible] حروفش در برابر محراب ابروی سر فرو نمی آرد بداد بی تسکینی شعلهٔ اضطراب

در رسید و بنشه پیمائی کیفیت معانی خمار شکن حسرتهای بی اختیاری گردید ۵ حرفی لهٔ زخامهٔ ملات برآید * دار درگ ابر فیض در جوش * فی الحقیقت رنگینی بهارستان شگفتگی لهٔ نتیجهٔ آبیاریهای سحاب عنایت ست دفتر نظر فریب اخلاقی نگشوده است که الفاظ شکر اقتباس را در تحریر عبارات حمد و ثنا صفحهٔ خاطر را سر مشق تازگیها نسرین نباید کرد و زبان سپاس عنوان را در تقریر مضامین دعا خزان فرسودگیهای اوراق لب را زشک تازگیهای برگ گل نمی توان برآورد لوح نگار خواطر نقش سببی برنگارد که روشن سواد نسخهٔ دیدار و البستهٔ امداد مطالعهٔ اوست یارب بیتابی درد هجران بتسکین مراتب شکر وصول مبدل باد مکتوب دیگر رنگینی بهارستان یگانگی نه ازان عالم ست که گلدستهٔ بندی مراتب توضیح آن وابسته بسر رشتهٔ تحریر توانا بود و عطر انگیزی روائح اخلاص ازان گونه که استشمام مدارج تشریح آن موقوف لخلخه سائیهای صدق بیان تواند نمود اگر بی اختیاری را واقعهٔ معذوریست جز در مقام علم امکان نمی افزاید و اگر بیتابی را آبروی مجبوریست در عیهٔ اینجا نقش وقوع نمی طرازد

معذور به عرض نشئهٔ تاب و توان نه ایم	مجبور عالم غم بیتابی بی خودیم
بیتاب شوق را چه خیال ست وهم غم	ما حیرت سجل سیمابی بی خودیم
جز شرم ناکسی بکه عرض اعانتیم	چون اشک رهن منصب بیرابی خودیم
چون دیده عجز ما بخیالت گذشت وبس	راحت پرست حیرت بیخوابی خودیم

لوتاهی به سر رشتهٔ گفتگو بیتاب جادهٔ عرض مطلب در همواری سلسلهٔ این سطور

خوابیده است و ناگزیری اظهار مدعا از جیب کسوت این تحریر سر کشیده که در عین مجبوریهای انتظار که ناتوان بینی تعدیهای شدائد مهاجرت کمین گیر اندیشهٔ اظهار اوست و در تشنجی استقام بطاقتی چشم بر راه جنون جولانی آثار او آئینهٔ یوسف نمای حقیقت صفای باطنی که عبارت ست از مهجور نواز نامهٔ اشفاق مضمون بداد محرومیهای نگاه نارسا در رسید و بجلوه انگیزیهای لطف قدیمی تعبیر خوابهای پریشان شب فراق گردید

نه شکر لطف تو کردم نه نعت خامهٔ تو
ز نارسائی سعی نفس چه می پرسے

شدم غبار و بدامانت آشنا نشدم
ز شرم تهمت دام و قفس چه می پرسے

بجای قافله با خود نمی رسیم چو گرد
ز سعی بانگ درای و جرس چه می پرسے

اگر از متانت عبارتش دم میزند کلک را در اصلاح زبان قلم صد مرتبه دم ریختن ست و اگر از رنگینی مضامینش مینویسد خامه را از سیاهی مداد رنگ شنجرف انگیختن تا رنگهای لطف کلمات بهم ست که جوی آب دریای سنبلستان حروف روان سازد و ظهور بوقلمونیهای رنگینیش خوف ست که بیک کیفیت نارسیده در تماشای جلوهٔ دیگر انداز رعنائی شاهدان سطور قامت شمشاد را گردهٔ سایهٔ خود می پندارد و در دامان دوائر حلقهای زلف سنبل را خوارترین سلسلهٔ خوبی میشمارد تبسم خیزی صبح بیاضش آئینهٔ صفائی در بغل دارد که تا شوخی جولان خامه گردی از عرصهٔ اظهار برانگیزد آلودهٔ زنگ فروشیهای سواد مداد تواند شد و سیه چردگی رنگ سوادش ذخیرهٔ روشنی انباشته که تا مژگان اندکی بلغزش فرو شد نگاه بی سواد در سرمهٔ صفاهانی تواند آسود

مر و بار از بسکه در رنگِ تماشایش وطن دارد	توان از دیدنش گردید وقفِ بادهٔ پیمائی
سوادِ او شبی باشد که حرفِ نیست مهتابش	نگه در دیدنش مست است از خوابِ زلیخائی
باشد آن آئینه کز رویت اثر دارد	توان از رنگِ یوسف گشت محوِ رویش تماشائی

دا تیز آرزوهای خلوص کیشان آئینه دارِ این تمناست که تا کاتبِ بستانِ قدرت نقطهٔ رِ دمک بر لوحِ بیاضِ دیده رقم فرماید جلوهٔ سوادِ حروفِ تسلی نامه‌ها در چشمِ منتظرانِ مژگانی ید بهانه جوئی لطفِ کریم برحق قادر است که سوادِ نامه‌ها را آلبستن شبهای وصال گرداند

وبیاضِ مکتوبات را آئینهٔ صبحِ آن اقبال

و در خیال رسی دیده می جهد از جا	که گیرد از پی هم در کنارِ مژگانت
کهی که دیده بروی خوشِ تو باز کنیم	بحالِ خویش نظرها کنیم و ناز کنیم

مژدهٔ دولتِ دیدار رشتهٔ نگاه را با سوزنِ مژگان پیوندی نداده که بستنِ دیده هم از همتِ انتظار خالی تواند گذاشت و نویدِ سعادتِ قدوم گوشِ میمنت نیوش را بزمزمهٔ نواخته که کیفیتِ هجومِ محویتش نالهٔ شکایتِ فراق را نیز از عالمِ ذوقِ جانِ طرب نوا نا پنداشت هرچند طپیدنهای دلِ بیقرار گواهی داده است که هر روز بقدرِ رسائی نالهٔ بی اختیار قطعهٔ زمینی در زیر قدوم سعادت لزوم طی یافته و می یابد اما اضطرابِ طبیعتِ بی صبر را چه توان کرد که هر ساعت در آرزوی تشریف آوری و در تشویش مترصد آنست که در امروز و فردا تهمتِ غفلتهای دوری دست از احوالِ مهجوران

بردارد و جلوهٔ دولتِ وصال سر از پرده برآرد

هر ناله که سر زند از دل برای تست	چون درد دلی گمان برم آواز پای تست
آخر بهیچ نیز تسلی توان شدن	اندیشهٔ تو در دل ریشم بجای تست

جلوهٔ دیدار فائض الانوار برکتان پردهٔ مهاجرت مهتابی کناد مکتوب دیگر دقت پناها شعری که از دیوان ناصر علی شایستهٔ نگاه تامل فهمیده اند نه قابل آنست که خدام را جابجا در آرزوی حل معنیش زحمت بر طبع عقیدت اندیشان باید گماشت و نه شایسته اینکه صریر خامهٔ اخلاص علامه را در اظهار دقائقش خواهی نخواهی سامعه خراشی ملازمان منظور باید داشت اما چون پیش نهاد حواشی نیاز آنست که به بهانه سعادتی ذخیرهٔ دامان احوال میگردیده باشد هر قدر زبان قلم یاری فرمود پارهٔ کاغذی که بهپائی عقیدت نامه بتوقع شرف مطالعه میتازد گنجینهٔ آن نمود یا رب قبول طبع فیاض سعادت اعتبارش افزاید مکتوب دیگر سررشتهٔ پیچ و تاب مطالب هموری سلسلهٔ جرأتی میفروشد که آنچه بدست آویز توهم ناقص حلقهٔ در اخلاص میزند ناگزیر بر دیباجهٔ اعلان نهادهٔ ذریعهٔ یاد گم گشتگیهای کوائف احوال می پندارد اما از آنجا که اندیشهٔ نازک مزاجیهای نیاز فروشان بزم حضور دامنگیر احتیاط است بتحریر همین یک شعر که بمقتضای وقت بدیهه از پردهٔ خیال گل کرده بهت عرض نیاز مغتنم میشمارد

چشم ما از انتظارت آنقدر رامی پرده کز هوایت چون نگه از چرخ بالا میپرد

مکتوب دیگر اثر انتظار از سر بن موئی شیشه کشاد چشم آنهمه بر روی کار آورده که سراپای مهجوران نرگس زاریست در چشم اندیشه گل کرده امروز بمقتضای بی اختیاری دست و قلم را بتحریر غزلی مامور کرده بود

از جملۂ اشعار آئینۂ اثر پرداخت بمناسبت مقام شایستہ تحریر نمود ؎ بس از صد
یاس بر میگردم و چون گرد خیزد * باشم کین غبار از شوخی جولان او باشد بہیہات
اینجا بعد از ہزار درد نا امیدی ہم غباری از جادۂ انتظار تشنۂ جولان شہسواری
برنخاستہ و بس از صد ہزار یاس نیز گردی از راہ بی پروایان گوشۂ چشم منتظران را آستہ
بکدام توقع بر جادۂ گیر بہای درد دل قائل توان بود و بچہ امید بعلاج المہای
دوری اصرار توان نمود ؎ جوش زد خونش اگر اینک تغافل سکنی * موج خون
شمشیر گرد کشتن نخجیر را * شکایت درد فراق یارب بشکر وصول دولت وصال مبدل باد
مکتوب دیگر امروز کہ گلزمین شاہجہان آباد از وجود میر صاحب سراپا فضل و ہنر بر
عراق و خراسان نازش دارد غنیمت کسی کہ خدمت اکسیر اثر ایشان از جملۂ مغتنمات
لا یحصی شمارد ارادۂ کسب کمال اگر دہنگیر ست کاہلی روا ندارند و خویش را مجبور بے اختیاری
نگذارند خاصہ کہ نظر بنیاز دیرین خود گوشۂ خاطر ایشان را مصروف تربیت آن
زبدۂ ارباب کمال نیز می یابد و جستجوی ہمت بزرگانہ شان در کوچۂ تفحص احوال آن
خلاصۂ کرام می شتابد یارب اثر استغنا پیرامون طبع لا اُبالے نگردد

بنام منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بھوپال

پیش ازین دو روز بیتابی دل مجبور گرد از خانمان برمی آورد امروز کہ زمزمۂ مژدہ
دیدار تجلی انوار از پردۂ سازِ دلنوازی دریافت تار ہر نالہ اکسیر ہزار ترانۂ سپاس
گردید و چنگ ہر نفس خود را آمادۂ صد نوای شکر دید چشم بیابی نگاہ در جستجوے

گردِ آن شهسوارِ عرصهٔ رابی سپهرِ تقاضای شوق دارد و دل بامدادِ سرشک در خونِ خویش
آن آستان جاده‌ها را به هزار عرقِ سعی نمناک برمی‌آرد مضامینِ شوق اگر در طومارها
سر زده و عمان را در کوزه بند کرده باشم و مطالبِ آرزو اگر در نسخه‌ها ادا شود
محیط را در قطره آورده‌ام این نامهٔ شوق اگر نقطه‌اش بشگافند محیطی‌ست که جوشِ هزار
سیلش به هر دایره‌ای منتهی به سرگردانیِ صد گرداب تواند نمود و سر زدنِ هزار موجش
سطر را آمادهٔ جوشِ [illegible] صد [illegible] تواند فرمود امروز وا نمودند که کثرتِ بارشِ امسال
غنچه‌ها [illegible] جوهر [illegible] سینه‌های دیدهٔ طوفان اثر است و افراطِ شعله‌کاری‌های برقِ فیض
آتش‌افروزِ [illegible] ناله و فرخ شهر بی‌تکلف هوای خوشی‌ست اگر به سیرِ لاله‌کاری‌های
صحرا قدم بر دارند [illegible] کیفیتِ خوبی‌ست اگر به استماعِ صفیرِ عندلیبان ناله‌ها از گوش
برآرند یارب تشنهٔ حصولِ مراد زودتر ساغرهای کیفیتِ سرور شود در قطعهٔ بنا [illegible]
بیطاقتی‌های حسرتِ دیدار [illegible] خواست مژگان را بال پروازِ دیده تماشائی سازد و همه
نگاه در جستجوی گردِ جولانگاهش اندازد و آخر الامر وا نمودند که سرزمین متهرا چندی‌ست
به یمنِ تجلی جمال [illegible] خورشیدست و به فیضِ سعادتِ قدوم دستگاهِ هزار امید
نالهٔ فراق [illegible] از [illegible] مرور در لباسِ شکرِ وصول زمزمه‌پرداز است و درد
[illegible] از سینه [illegible] در [illegible] وقت در کسوتِ درمانِ وصال چاره‌سازِ طوفانِ آبِ چشم
یارب [illegible] سرشکِ [illegible] را در خاطرِ آن سرورِ دلها اندازد و به [illegible] صحت

آن دل که [illegible] سود بهر داغی دارد	از سیرِ گل و لاله فراغی دارد

تا چند هوس برد به بزم من و تو	خون خوردن دل نیز پایانی دارد

دیوانگی طرز اشتیاق سراسیمگی نذر جنون کسوتان نجد بیطاقتی نساخته که جز به نقاب کشائی گرد محملی از بیهپائی گردباد تواند آسود و افسردگی وضع دوری انقباضی بر غنچه خاطر یعقوب صفتان کنعان بی اختیاری عرض نکرده که جز بابوی پیراهنی آغوش شوق تواند گشود در امتحان گاه مدرسه انتظار چرب بانیهای حرمان جواب دندان شکن جلوه توان داد و در تعلیم کده حرف ناشکیبائی سبق صحیفه تسکین از ورق گردانیهای نسخه دیدار نقاب تواند کشاد و کجروی غلبات شوق از مطالعه امید سوادش روشن و پژمردگی غنچه طبیعت بنسیم توقع باغیرش گلشن جوش گریه سیر برشکالی دارد دیده را آبی میتوان داد و پرواز رنگ طاقت بهاری میسطر از چشم تماشا باید کشاد داغی بر جگر نسوخته ایم که به هزار زبان شعله فریادی حسرت دیدار نباشد و مژگان بحیرتی نگشاده ایم که بیاض نسخه انتظار نقش آئینه انتظار از خود نتراشد

گر ندارد جلوه اش سود نگاه از ما دریغ	می توان کردن تلافیها زبان شوق را
می تواند دام در راه تغافلها فگند	جرأت حرف اردهی یارب زبان شوق را
دل بجوش آید ندانم چون توان کافی شدن	طول صدر روز قیامت داستان شوق را
گرد جولانگاه شوق از شور حشر افزون ترست	امتحان گرمیکنی یکسل عنان شوق را
از شکایتهای دل بر جان خود لرزد سخن	حرف صهبائی ست کان لرزد بیان شوق را

ندانم شان بلند حوصلگیهای همت را جز در گوشه هجران نتوان شکست + و داده

بلند آهنگیهای شوق را جز در پیرایهٔ فراق نتوان بست تا با افسردهٔ حیرت فروشی
بیاض کاغذ را آئینهٔ شوخیهای دیدار توان اندیشید و زنگ اندوده سواد نامه را
خلوت حیاکیشیهای جلوه باید فهمید آفتاب در حجاب سحاب دیدن قلت ذخیرهٔ بینائیست
و از بهار برنگ شکسته دل باختن کمی دستگاه دانائی نقطهٔ ذره از پرتو خورشید جز نسخهٔ
اجمال نتواند کشود و حوصلهٔ قطره از همت محیط جز هیچ قناعت نتواند نمود آغوش آئینه
هر چند در بزم حضور رنگ هزار جلوه در خود دزدد اثری از لمعات جمال بر جستجوی
نگاه دوره گردان عرض نتواند کرد و خلوت نقاب با آنکه از پرتو حسن شوخی هزار برق
در بغل دارد با نظر باختگان آن طرف محرومی جز نیرنگی شعلهٔ افسرده نتواند بر آورد اما
در عالم اضطرار همان سلسله سطور را چاره جنون زدگیهای شوق فهمیدنی ست
و سیاهی رقوم را مرهم داغ دل اندیشیدنی بی اختیاری شوق با حیرت انتظار چشم
روشنی تواند گفت که امروز رنگ بادهٔ اشفاق از مینای کاغذ نامه بر خمار زدگان حرمان
نگاه ساغر هزار کیفیت دیدار می پیماید و پرتو چراغ عنایت از فانوس طومار مکتوب
بر دیدهٔ منتظران دفتر هزار تجلی می گشاید حرف حرفش در کسوت آغوش
وصال جلوه گر و مدات الفاظش با شوخی ابروی
اشارت در نظر

ای رنگ عبارتت ز اشفاق گلی		ای نشئهٔ معنیت ز اخلاق ملی
هر سطر چو زلف دوست از نامهٔ تو	تمت	بر پا زنجیر و بر گلو گشته غلی

رساله در نحو فارسی

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاسی که تا ابد یکذره از آن ذخیرهٔ اندیشهٔ والا خردان نگردد شایستهٔ آن بانی بنای مکان که قصر بلند آسمان خشتی از کنگرهٔ جلالت اوست و درودی که تا قیامت یک حرف آن سرمایهٔ فکر بلندخیالان نشود درخور آن نکته‌دان علم لدنی ست که دفتر کمالات انبیا قلم کشیدهٔ دبیر رسالت او اما بعد هندی نژاد کج مج زبان صهبائی هیچمدان که چون ذره بر آستان صافی ضمیران خاک‌نشین و چون غبار بر بساط سخن‌سنجان جا گزین ست بعرض والا فطرتان میرساند که چون تنک‌مایگان کم‌سواد نظر بر کتب نحو عربی ندوخته نقطهٔ مردمک را در مطالعهٔ عبارات فارسی صرف کنند و از نابلدی خم و پیچ این طریق قدمی بکام دل نزنند لاجرم بجهت تربیت این نارسایان ورقی چند در قواعد نحو فارسی بعبارت سهل و الفاظ زودفهم سیاه کرده رسالهٔ مختصری ترتیب دادم یقینکه اگر پای در دامن پیچیده و پردهٔ غفلت از چهرهٔ احوال کشیده بر مطالب این رساله و مضامین این عجاله عبور رسند در شاهراه مطلوب گام فراخ توانند زد از داور بیمنت درخواستم تا کم‌مایگان را از این گنج شایگان نقد مرام در کف و ذخیرهٔ مقصود در دامن نهد

قطعه

افسوس چه عمرها سپردم بعبث	واندر خم و پیچ راه بودم بعبث
اکنون همه لب بعذر آن بگشایم	زین بیش اگرچه لب گشودم بعبث

کلمہ در اصطلاح نحات لفظی ست کہ برای معنی مفرد وضع کردہ باشند و مراد از معنی مفرد نسبت کہ جزو لفظ بر جزو آن معنی دلالت نکند دریںصورت لفظ مشترک در تعریف مفرد داخل ماند و امثال عبد اللہ خارج شد چہ در لفظ عبد اللہ نزد نحویان اضافت عبد بسوی اللہ ست گو بنا بر اصطلاح منطقیان مفرد باشد کہ ایشان از الفاظ بحث ندارند و کلمہ بر سہ قسم ست فعل اسم حرف فعل آنست کہ دلالت بر معنی بنفس خود کند و زمانی از ازمنۂ ثلاثہ داشتہ باشد و اسم آنکہ دلالت بر معنی بنفسہ کند و زمانہ ندارد و حرف آنکہ ازین ہر دو مبرا بود فعل دو قسم بود لازم و متعدی لازم آنکہ معنی او از فاعل تجاوز نکند ای برہمان تمام شود چون رفت زید و آمد عمرو و متعدی آنکہ از فاعل گذشتہ بمفعول برسد مثل خورد زید طعام را و اسم یا جامد ست یا مشتق یا مصدر جامد آنکہ نہ از چیزی بر آید و نہ او از چیزی و بمصادر ازو تعبیر کنند چون روزہ داشتن و نماز کردن و در تصرف بعضی از جوامد بنا بر تصرفات بعضی از ظرفا ست چون عمریدن و ابا بکریدن و دزدیدن و لگیدن و مشتق آنکہ از مصدر بر آید چون اسم فاعل و اسم مفعول مثلاً کنندہ و کردہ از کردن و مصدر اصل ست در باب اشتقاق کما ہو قول الجمہور و اتفاق سواد اعظم برین ست اما کوفیان فعل را درین باب اصل دانند و مصدر بمعنی مصدر گویند چنانکہ مرکب بمعنی مرکوب و مشرب بمعنی مشروب و نون مصدر را از حروف اصل گفتن مؤید این ست چہ معلوم شد کہ گفت مثلاً اصل ست و نون زائد کردہ مصدر ساختہ اند والا چہ وجہ داشت کہ نون را از حروف زوائد شمردندی و باصل تعبیر نمودندے

این از مشکلات فن ست اما گوئیم که گفت مثلاً خود مصدر ست و اصل صیغ ست
ما از دیاد نون بجہت حصول امتیاز بین و رفع التباس ست و ماضی نیست تا وجہ
عمالت فعل بدست آید پس مرتفع شد آن اشکال و کلام چیزی ست کہ در وہ اسنادِ کلمہ
شد بسوی کلمہ دیگر و اسناد نسبتِ کلمہ باشد بسوی کلمہ دیگر بطوریکہ مخاطب را فائدہ تام
حاصل شود پس ازین معلوم شد کہ غلام زید کلام نیست چہ از نسبت غلام بسوی زید مخاطب
را فائدہ تام حاصل نمیشود بلکہ منتظر میماند از جانب متکلم و کلام نیست زید قائم ست یا زد
زید و آنچہ کلام از وہ مرکب شود کم از دو کلمہ نباشد و آن دو کلمہ یا دو اسم باشند چون زید
زندہ ہست یا یک اسم و یک فعل چون زد زید کما مرّ و زیادت او را حدی نیست چون
آمد زید در خانہ آمدن برای اکرام من یا عمر ازینجا معلوم شد کہ آنچہ سوای یک لفظ باشد
یا کلام ہست یا غیر کلام و آنچہ غیر کلام ست آنرا مرکب غیر مفید گویند از بہر آنکہ از وہ فائدہ بمخاطب
دست ندہد و آنچہ کلام ست آنرا مرکب مفید گویند از بہر حصول فائدہ آن بمخاطب و فائدہ
کلام منحصر ست در دو چیز یکی آنکہ چون قائل بران ساکت شود سامع را از وہ خبرے
حاصل شود چنانچہ اگر گوئی زید آمد سامع دریابد کہ از آمدنِ زید خبر میدہد دوم آنکہ بعد از
سکوت قائل سامع طلب چیزی معلوم نماید مثلاً اگر گوئی بیا سامع دریابد کہ او طلب
آمدنِ من میکند و این چنین مرکب مفید را جملہ نیز گویند و جملہ بر دو قسم باشد یکی آنکہ قائل
او را بصدق و کذب صفت توان کرد بشرطیکہ از قرائن خارجی خالی باشد چنانکہ گوئی
زید آمد پس احتمال دارد کہ قائل در خبر دادنِ مذکور کاذب ست و احتمال دارد کہ صادق

اما گاہی بقرینۂ خارجیہ صدق یا کذب متعین شود چنانچہ اللہ قادر ست متعین الصدق ست
و شیطان مغفور ست متعین الکذب ست و این را جملۂ خبریہ گویند و دوم آنکہ قائل او را
بصدق و کذب نتوان ستود و آن امر ست چون بیا و نہی چون میا و تعجب چون
سبحان اللہ و قسم چون سوگند بخدا و استفہام چون آیا زید قائم ست و تمنی چون کاش
زید بیاید و ترجی چون شاید از و انتفاع برسد و عقود چون خریدم و بفروختم و ندا چون
یا خدا و این را انشائیہ گویند و مرکب غیر مفید کہ از ان بعد سکوت قائل فائدہ دست
ندہد ہرچند وجہ ست یکی مضاف و مضاف الیہ چہ در امثال غلام زید معلوم نمی شود
کہ او برچہ حال ست تا نگویند مثلاً غلام زید نشستہ است و این را مرکب اضافی نامند
دوم آنکہ دو اسم را باہم آمیختہ یکی کردہ باشند و اسم دوم متضمن حرفی باشد نحات کلام
عرب نظیر چنین تراکیب را مرکب بنائی گویند و آن احد عشر و امثال آن ست چون یازدہ
و دوازدہ و امثال آن جمیع اسمای عدد سوم آنکہ دو اسم را باہم آمیختہ یکی کنند و اسم
دوم متضمن حرفی نبود چون خورشید کہ خور و شید دو اسم ست و نظائر این را در کلام
عرب ترکیب منع صرف نامند و ہر دو بمنزلہ یک اسم شدہ و حرف در و تضمین نیافتہ
و اسمای رجال اغلب برین منوال اند چون محمد علی و احمد حسین و امثال اینہا و مرکبات
غیر مفید جملہ نمی باشند بلکہ جز و جملہ خواہند بود یعنی بچیزی دیگر آمیختہ جملہ را تمام میکنند
مثلاً خورشید بر آمدہ جملہ ست نہ تنہا خورشید یا یازدہ غلام استادہ اند جملہ است نہ تنہا
یازدہ غلام زید آمدہ جملہ ست نہ تنہا غلام زید و پیشتر دانستہ شد کہ ہیچ جملہ کمتر از دو کلمہ

نباشد و آن کلمه لفظاً باشد چون زد زید یا تقدیراً چون بیا که تقدیر آن بیا تو هست و بیا
فعل ست و تو فاعل آن و بیا تو از فعل با فاعل جمله حاصل شد و جمله دو قسم ست یکی فعلیه
و دوم اسمیه فعلیه فعل با فاعل چون زد زید که زد فعل ماضی ست و زید فاعل آن و اسمیه
مبتدا و خبر چون زید گوینده هست که زید مبتدا و گوینده خبر آن و در امثال زد زید جز فعلیه
دیگر نتوان گفت و اگر گوئی زید زد در احتمال جملهٔ فعلیه و اسمیه هر دو ست چه اگر خواهی بگوئی که زید
فاعل فعل زد ست و مقدم بر فعل پس جملهٔ فعلیه باشد و اگر خواهی بگوئی که زید مبتدا ست
و زد فعل ماضی و ضمیر مستتر فاعل آن و فعل با این فاعل جملهٔ فعلیه شده خبر مبتدا شد و مبتدا
با خبر جملهٔ اسمیه گشت چون کلام مشتمل باشد بر اسم و فعل و حرف لازم آمد که علاماتِ اینها
نیز بیان نمایم پس علاماتِ اسم آنست که هم مسند الیه باشد چون زید ایستاده هست و هم
مسند چون زید زننده هست چه زننده مسند ست بسوی زید یا مضاف باشد چون
زین اسپ یا تصغیر آن کرده باشند چون باغچه و مرغچه و پسرک و دخترک یا بسوی چیزی
نسبتش کرده باشند یعنی یای تحتانی در آخرش آورده باشند چون ایرانی و تورانی
و هندوستانی و امثال آن یا جمع آن کرده باشند چون درختان یا درختها و مردان و مردها
یا موصوف شود چون اسپِ خوب و علامات فعل آنست که مسند شود چون زد زید و تا
یا دال بعد حروف ماقبل ساکن در آخرش باشد و نیز آنکه اگر در آخر آن دال یا تا نون ساکن
لاحق کرده آن حروف را متحرک سازند مصدر حاصل آید چون کرد و گفت و کردن و گفتن
یا دال یا تاء مفتوح در آخرش بود و اگر آن دال حذف کنند امر ماند چون کند یا امر باشد

چون کن یا نهی باشد چون مکن و علامات حرف آنست که هیچ یک ازینها نباشد

فصل

پوشیده نماند که کلمات فارسی همه مبنی اند مگر آنکه مضاف باشند یا موصوف در آن صورت بحرکت کسرهٔ اعراب خواهند گرفت چون اسپ من و اسپ خوب یا آنکه حروف مبانی و حروف معانی و جملگی افعال در فارسی مبنی اند و باقی جمله اسما در حالت ترکیب معرب الا آنکه مضاف و موصوف اعراب لفظی دارد و بواقی اعراب تقدیری مثلاً در عبارت زد زید فاعل ست پس مرفوع ست و صلاحیت آن دارد که اگر شرط لحوق حرکت متحقق شود متحرک گردد و شرط آن اضافت یا صفت اوست پس در اصطلاح نحات عرب فعل ماضی و امر حاضر و حروف را مبنی اصل گویند و در فارسی جمیع افعال و حروف مبنی الاصل خواهند بود والله اعلم بالصواب و مبنیات را غیر متمکن نیز گویند اکنون باید که آنچه در فارسی مقابل اسمای غیر متمکن وضع کرده اند ترقیم کرده شود بدانکه اسمای غیر متمکن هشت ست اول مضمرات و مضمرات در فارسی چون من برای متکلم واحد و میم در کردم نیز برای همین معنی و ضمیر یا مرفوع ست یا مجرور یا منصوب و مراد از مرفوع ضمیر فاعل و از منصوب ضمیر مفعول و از مجرور ضمیر که مضاف الیه باشد چون زید زد یعنی او و زیدم زد ای مرا و اسپ من یا اسپم مرفوع و منصوب هر دو جهت متصل و منفصل و مجرور فقط متصل باشد پس ضمیر فاعل متصل [illegible] هست ضمیر واحد غائب کرد که درین مستتر ست دائما و ضمیر جمع غائب کردند و ضمیر [illegible] کردی و ضمیر جمع حاضر کردید و ضمیر متکلم واحد کردم و ضمیر متکلم مع الغیر چون کردیم و منفصل او و شما

و تو و شما و من و ما و ضمیر مفعول متصل آنکه واحد غائب گردش جمع بردشان یعنی
ایشان را ضمیر واحد حاضر چون گردت ضمیر جمع حاضر بردتان ای شما را ضمیر واحد متکلم
چون بردم ای مرا ضمیر متکلم مع الغیر چون بردمان ای ما را و ضمائر مجرور که مضاف الیه
میشود همین ضمائر متصله و منفصله اند که اسمی را بسوی شان مضاف کنند چون اسپم و اسپ
ایشان پس شش ضمیر فاعل متصل و شش ضمیر فاعل منفصل و شش ضمیر مفعول هر دو طرح
و شش ضمیر مجرور پس همگی سی ضمایر شدند بخلاف عرب که پیش ایشان هفتاد ضمائر اند
دوم اسمای اشاره و آن در فارسی آن برای بعید و این برای قریب ست مرد باشد
یا زن جمع آن هر دو آنان و آنها و اینان و اینها و اگر بر اسم ظاهر بیاید جمع نشود چون
آن کسان و این کسان سوم اسمای موصوله و آن اسمائی اند که تا جمله بعد آنها نیاید
جزو تام برای کلام نتوانند شد و آن اغلب اسمی باشد که یای تحتانی مجهول بآن لاحق
شود چون کسیکه عاقل ست سخن من گوش کند پس یای تحتانی اسم موصول ست و عاقل ست
که جمله اسمیه ست صلهٔ آن ست و کاف بعد تحتانی رابط و ضمیر در خبر جمله مذکور عائد سوی اسم
موصول که ازان ناگزیر ست و اسم موصول مبتدا ست و سخن من گوش کند خبر آن و این
مبتدا و خبر جمله اسمیه شد یا اسم اشاره که بعد ازان کاف ربط بیاید مثلاً آنکه عاقل ست
سخن من بپذیرد و بر قیاس مذکور چهارم اسمای افعال یعنی اسمای که معنی فعلیت بخشند
و این چنین کلمات در فارسی یافته نشده پنجم اسمای اصوات و اسمای اصوات الفاظیکه
بدان جانوران را طلب کنند یا حکایت صدای حیوان بدان کنند چون غاق حکایت

صدای زاغ یا تیح برای نشانیدن شتر ششم ظروف و ظروف زمان مثل گاه و هنگ
که بمعنی هر چگاه ست و چون و چو چنانکه درین شعر گفته بودم چو بیائی غم دل باتو بگویم *
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی * ای هر گاه تو بیائی و ظروف مکان مثل زبر
و زیر و بالا و بلند و فراز و پس و پیش و روبرو و امثال آن هفتم اسمای کنایه و این دو قسم بود یکی
کنایه از عدد چون لفظ چند و این گاهی در محل استفهام مستعمل شود مثلا آنجا چند مرد
اند یا چند درهم و گاهی در محل خبر چون گویند آنجا دیدم چند کس نشسته بودند دوم کنایه
از حدیث و آن لفظ چنین و چنان ست مثلا آن شخص چنین ست یا چنان هشتم اسمای
اعداد که گذشت فصل اسم یا نکره باشد یا معرفه معرفه آنکه برای شی معین موضوع بود
مثل اعلام چون زید و عمرو و بکر و نکره آنکه برای غیر معین موضوع بود چون اسپ و خر
و مرد و زن و گل و سنبل و امثال آنها و اسمای اشاره و اسمای موصوله و مضمرات و نکره
که مضاف سوی اینها شود و معرف به ندا مثل ای مرد همه معرفه اند فصل اسم بر دو
قسم ست واحد یا جمع واحد آنکه دلالت کند بر یکی چون مرد و جمع آنکه دلالت کند بر زیاده
از دو چون مردان فصل ترجمه حروف جاره این حروف اند از تا در با و با ی موحده
بمعنی الصاق یا ظرف یا قسم و این حروف با فعل یا اسم فاعل یا اسم مفعول متعلق
شوند و واسطه گردند در رسانیدن آن فعل با اسمی چون رفتم بزید پس الصاق متکلم بزید
بواسطه بای موحده شده و قس علی هذا فی البواقی فصل حروف مشبه بفعل و منها سی
گویا ست که ترجمه کان ست و شاید این حرف ترجی ست و مستعمل میشود در ممکنات

نه ممتنعات چون گفته شود که شاید مرادم برآید و ازین جمله هست باشد و بود و کاش و
این را حرف تمنی گویند و مستعمل شود در ممکنات و ممتنعات هر دو چون کاش دوستم باشی
برسد و کاش عمر رفته باز آید و کاج مبدل کاش ست و لیکن برای استدراک ست
یعنی برای دفع توهم که از جملهٔ اول ناشی شده باشد می آید در میان دو جملهٔ متغایره
چون آمد قوم لیکن زید نیامد پس توهمی که در باب آمدن زید از آمدن قوم ناشی
شده بود از لیکن مرتفع شد هرچند این عربی ست و در اصل لاکنّ ست بتشدید
اما فارسیان بتصرف خویش لیکین با مالهٔ خوانده در کلام خود آورده اند و ولی و ولیک
و لیک بدون واو مخفف آن **فصل** حرف ندا آی بکسرهٔ الف و یای مجهول **فصل** چون
احوال مفعول سابقه دریافتی اکنون بدان که هر فعل عامل ست و معمول اسم فعل لازم باشد
یا متعدی و فعل بر دو قسم ست معروف یا مجهول پس اگر فعل لازم ست فقط فاعل را رفع
خواهد کرد و اگر متعدی ست پس اگر معروف ست فاعل را رفع و مفعول را نصب خواهد نمود
و اگر مجهول ست مفعول را رفع بسبب آنکه آن مفعول او را بجای فاعل خواهد بود و اگر
هیچ یک مفعول نخواهد و اگر زیاده از یک بخواهد یک مفعول را که صلاحیت مفعول
شدن دارد رفع و بواقی را نصب بنابر مفعولیت و مراد از رفع و نصب به فارسی همان
حالت فاعلیت و مفعولیت فاعل و مفعول ست والا علامت رفع و نصب در ان
هیچ ظاهر نشود و مفاعیل پنج قسم اند اول مفعول به و آن آنست که فعل فاعل برو
واقع شود چون زدم زید را که زدن بر زید واقع شده دوم مفعول فیه و آن آنست

که فعل درو واقع شود اعم از ظرف زمان و مکان چون زدم زید را در روز یا در خانه
سوم مفعول له و این آنست که فعل برای او واقع شود چون زدم زید را برای تنبیه
پس تنبیه مفعول له است که زدن بجهت آن واقع شده چهارم مفعول مطلق آن مصدر
که بعد فعل واقع شود و در معنی آن فعل بود از لفظ فعل باشد یا نه مثلا ع بجنبید بنیدلی
کوه وار و مفعول مطلق گاهی برای افادت شدت فعل بود چنانکه گذشت ای جنبید
جنبیدن شدید و گاهی برای نوع و طرز چون نشستم نشستن فلان ای بطرز نشستن
فلان و مثل اینها و این مفعول از لفظ فعل هم ست و آنچه فقط در معنی فعل بود اینست
زید می بیند یعنی چه بعد تحقیق محققین منقح شده که بیند از دیدن نیست بلکه از دیگر مصدر ست
که آن استعمال ندارد و مضارع و امر از دیدن مستعمل نیست چون بیند و دیدن بیک معنی آمد
بیند را از دیدن تصور کرده اند پنجم مفعول معه و آن اسمی ست که بعد از یای موحده
واقع شود که بمعنی واو بود چون سرما با دثار آمد یعنی سرما دثار و اسباب پوشیدنی را
همراه آورد و دو اسم دیگر اند که از فعل عمل نصب برخود گیرند یکی ازان حال ست
و دوم تمیز حال اسمی ست نکره که بر هیأت فاعل یا مفعول دلالت کند و آن اغلب اسم
فاعل یا اسم مفعول باشد چون زید گریان یا دل شکسته ای در حالیکه میگریست یا دلش
شکسته بود و گاهی سوای اینها نیز بود چنانکه بجای گریان یا شکسته سر برهنه باشد
ای در حالیکه سرش برهنه و تمیز اسمی ست که رفع ابهام کند و این رفع ابهام گاهی
از عدد باشد چنانکه ده درم چه تا درم نگویند معلوم نشود که ده چیست و گاهی از کیل

چون یک قدح آب خوردم بدون اضافت قدح بسوی آب و گاهی از وزن چون یک من
غله و نیم من روغن و گاهی از مساحت چون یک جریب زمین و باید دانست که عمده
در جمله فاعل است که آن در قوام جمله دخل دارد و این منصوبات بعد از تمامی جمله باشند
و در اتمام جمله دخل ندارند و لهذا اینها را فضلهٔ کلام گویند اعنی زیادتی **فصل** فاعل اسمیست
که پیش از وی فعل باشد و مسند بود بسوی آن بطریق قیام فعل بدان اسم و گاهی فاعل
را پیش از فعل نیز آرند و فاعل دو قسم است یکی مظهر چون زید و عمرو و رجل و امثال آن
دوم مضمر چون ضمیریکه در فعل است خواه مستتر بود خواه بارز اسناد فعل بسوی آن بود
مثلا از زید زد فعل است و زید فاعل آن و فعل با فاعل جملهٔ فعلیه شد یا زید زد اما درینجا
احتمال دیگر نیز هست که زید مبتدا باشد و زد فعل و ضمیر غائب مستتر که راجع بسوی زید است
فاعل وی بود و زد با ضمیر جملهٔ فعلیه شده خبر آن مبتدا واقع شود و بدانکه چون جمله از اسم باشد
درین جمله آنچه مسند الیه بود آن مبتدا است و آنچه مسند است آن خبر و خبر گاهی مفرد باشد
و گاهی جمله مفرد چون زید شجاع است و جمله چنانکه گذشت و نیز زید زد غلامش پس زید
مبتدا است و زد فعل و غلام بسوی شین مضاف شده فاعل زد است و فعل با فاعل خود
خبر آن مبتدا است **فصل** بدانکه افعال ناقصه آن که بفاعل تنها تمام نشوند بلکه محتاج بخبر
باشند و از خصائص این افعال است که بر مصدر خود دلالت نکنند بلکه بر مصدر دیگر است
چون زید عاقل بود لفظ بود فعلیست از افعال ناقصه و زید فاعل آن و عاقل خبر آن
و بود بر بودن دلالت نکرد بلکه بر عقل زید و فاعل این افعال را اسم گویند و آنچه

بدو معنی این افعال تمام شود خبر و چون تمام نشوند بدون خبر لهذا اینها را افعال ناقصه گویند بهر کیف افعال ناقصه این اند هست بود مضارع یا بود ماضی و باشد و شود و شد و گاهی آمد نیز ناقصه باشد عرفی گوید شعر ز آسمان و زمین مژده در فغان آمد که آفتاب زمین تاج آسمان آمد یعنی تاج آسمان شد و درین شعر احتمال این هم هست که حذف عاطفه باشد یعنی آفتاب زمین و تاج آسمان بیاید و تشریف آورد اما درین شعر صاف ترست شعر بیا که زاهنت ای گل بهشت نعیم ٭ زمانه بر تراز امید کامران آمد ای کامران شد و گاهی بعض ازین افعال تامه نیز آید یعنی محتاج بخبر نباشد چنانکه درین چنانکه من پیدا شدم و صد زاهد ست یعنی موجود ست فصل در توابع آن پنج هست اول صفت دوم تاکید سوم بدل چهارم عطف پنجم عطف بیان صفت آنست که بر معنیکه در موصوف ست دلالت کند چون اسپ چالاک لیس چالاک دلالت کرد بر انچه که در اسپ ست یعنی چالاکی یا دلالت کند بر معنیکه در متعلق موصوف ست مثلاً غلام خوبرو پس خوبرو دلالت میکند بر خوبیکه در روی غلام ست و روی متعلق غلام ست تاکید آنست که حال متبوع را مقرر گرداند در نسبت یا در شمول تا سامع را شک نماند و تاکید بر دو قسم ست لفظی و معنوی لفظی آنکه یک لفظ مکرر گفته شود چون زید زید آمد یا زد زد غلام و معنوی آنکه لفظ برای تاکید وضع شده و آن در فارسی همه هست و خود چون آمد زید خود و آمدند ایشان همه و گاهی ضمائر منفصله نیز تاکید واقع شوند چون کردی تو و کردم من و کردید شما و کردیم ما ازین قبیل ست

این مصرعۂ حزین ست و لہا ہمہ را در شکن زلف تو دیدم * چہ ہمہ تاکید و لہا ست بدل تابعی
کہ مقصود نسبت متبوع باشد و این بر چہار قسم ست بدل الکل من الکل بدل البعض من الکل
بدل الاشتمال و بدل الغلط بدل الکل آنست کہ مدلول او و مدلول مبدل منہ
باشد چون آمد زید برادر تو و بدل البعض آنکہ مدلول او از مدلول مبدل منہ جزو باشد
چون خوردم ماہی را سرش و بدل الاشتمال آنست کہ مدلولش متعلق مبدل منہ باشد
چون گرفتم زید لباسش بدل الغلط آنست کہ بعد از غلط بلفظی دیگر یاد کنند چون آمد
زید حمار عطف بحرف آنست کہ مقصود بنسبت او باشد مع متبوع و بعد از حرف عطف
باشد چون آمد زید و عمرو عطف بیان تابعی ست کہ متبوع را ظاہر گرداند سوای صفت
حاصل آنست کہ اسمی ذکر کنند و چون آن اسم مشہور نباشد برای اظہار و روشن کردن
آن اسمی ذکر کنند کہ بنسبتش زیادہ تر مشہور باشد مثلا اسم سعدی زیادہ تر شہرت دارد
بنسبت مصلح الدین کہ علم ست پس اگر مصلح الدین گویند معلوم نشود کہ کیست و ہرگاہ
سعدی بعد از ان مذکور کنند و گویند مصلح الدین سعدی شیرازی معلوم شود کہ ہمان
مصنف گلستان مراد ست **فصل** در اضافت پوشیدہ نماند کہ اضافت در لغت بمعنی
نسبت ست و در اصطلاح نحویان نسبت چیزی ست بطرف چیزی بواسطۂ تقدیر
حرف جر و مراد از ان درینجا لام و من و فی ست پس اگر شی منسوب الیہ نہ ظرف
منسوب باشد و نہ جنس آن و مراد از بودن جنس صادق آمدن آن ست بر منسوب و غیر
آن پس در ینمقام تقدیر لام بود مثلا غلام زید و این اضافت را اضافت لامی گویند

واگر منسوب الیہ جنس مضاف بود یعنی بر مضاف وغیر آن صادق آید بشرط آنکہ منسوب
نیز بر مضاف الیہ وغیر آن صادق آید پس دریں جا عموم وخصوص من وجہ باشد یعنی دریں جا
دو مادۂ افتراق میباشد و یک مادۂ اجتماع چون انگشتر زر کہ زر بر انگشتر وغیر انگشتر
صادق می آید وہمچنین انگشتر بر زر وغیر زر چنانکہ انگشتر سیم و زر سوا ازیں ہر دو
مادہای افتراق اند و انگشتر زر مادۂ اجتماع و دریں جا من مقدر باشد و اگر منسوب الیہ
ظرف بود آنجا فی مقدر باشد چون سوار کشتی ای در کشتی و منسوب را مضاف و منسوب الیہ
را مضاف الیہ گویند واین اضافت را اضافت معنوی نامند و توضیح اینمعنی آنست
کہ مضاف الیہ یا متباین مضاف باشد پس دریں صورت اگر مضاف الیہ ظرف مضاف
بود آن اضافت بمعنی فی ست و اگر ظرف مضاف نیست پس بمعنی لام ست یا مساوی
مثل شیر اسد و شیر را مضاف و اسد را مضاف الیہ قرار دادہ آید یا اعم مطلق باشد
یعنی مضاف الیہ بر جمیع افراد مضاف صادق آید و مضاف بر بعضی افراد مضاف الیہ
چون احد الیوم پس این ہر دو اضافت ممتنع اند یا اخص مطلق باشد یعنی مضاف الیہ
بر بعض افراد مضاف صادق آید و مضاف بر جمیع افراد مضاف الیہ مثل درخت سرو
وعلم فقہ و علم نحو و علم صرف پس درینصورت نیز اضافت لامی ست یا اخص من وجہ یعنے
مضاف الیہ بر بعضی افراد مضاف صادق می آید و ہمچنین مضاف بر بعضی افراد مضاف الیہ
درینصورت باید دید کہ مضاف اصل مادۂ مضاف الیہ ست یا نہ اگر اصل مضاف باشد
اضافت بمعنی من ست چون انگشتر زر و درینجا سہ مادہ خواہند بود دو مادۂ افتراق

و یک مادّہ اجتماع کنائند و این را اضافت بیانی گویند چہ من برای بیان آید و اگر مضاف الیہ
اصل مضاف باشد درینصورت نیز اضافت بمعنی لام خواہد بود چون زر انگشتری اما باید دانست
کہ عادت نحویان چنین جریان یافتہ کہ اگر مضاف الیہ خص مطلق باشد چون یوم الاحد
و علم فقہ این اضافت را نیز اضافت بیانی می نامند اگرچہ در حقیقت اضافت لامی ست
و عادت فارسیان جاریست بران کہ درمیان ہمین جا کہ مشبہ بسوی مشبہ مضاف باشد
آن اضافت را ہم اضافت بیانی گویند چون چشم نرگس و شاہد گل یا گل رخسار اگرچہ این
اضافت لامی ست و چون اضافت لفظی در فارسی قلیل ست بہ بیان آن نپرداخت
و چون این امور دانستہ شد اکنون بخاطر میرسد کہ برای تسہیل فہم ترکیب چند شعار بنگارم
۵ آمد آن شمع شبی بر سر و سامانم سوخت ٭ جستم از جای چنان گرم کہ دامانم سوخت ٭
آمد فعل آن اسم اشارہ و شمع مشار الیہ اسم اشارہ با مشار الیہ فاعل فعل ست و شبی
ظرف زمان و بر در معنی حرف جار و سر مجرور آن و این ظرف و جار و مجرور متعلق
شد بفعل مذکور پس فعل با فاعل و متعلقات خود جملہ فعلیہ شد و سامان مضاف
بسوی ضمیر متکلم مفعول و سوخت فعل و فاعل آن ضمیریست مستتر کہ راجع ست
بسوی شمع مذکور و فعل با فاعل و مفعول جملہ فعلیہ شد معطوف شد بر جملہ اول
یعنی آمد آن شمع الخ جستم فعل با فاعل و فاعل میم متکلم ست از در معنی حرف جر
و جای مجرور و گرم موصوف و چنان بمعنی الذی اسم موصولہ ست و دامان مضاف
بسوی میم فاعل و سوخت فعل و حرف آمد و او ضمیر غائب کہ راجع باشد بسوی

گرمی که از لفظِ گرم مفهوم میشود مقدر ست و بفعل سوخت متعلق چه عائد سوی موصول
واجب ست که باشد پس فعل با فاعل و متعلق مقدر با کاف ربط صلهٔ موصول شد و موصول
با صله صفت گرم شد و گرم موصوف با صفت خود حال ست از ضمیر متکلم که در جستم ست
پس جستم فعل با فاعل و متعلق و حال خود جملهٔ فعلیه شده ؎ ای کاش گوش رغبتم احول
شدی چو چشم ۰ تا هر چه گفتی از تو مکرر شنیدمی ۰ ای کاش برای تمناست که حرفی ست
مشبه بفعل گوش مضاف بسوی رغبت و رغبت مضاف بسوی میم و مضاف اول
بعد اضافت بسوی مابعد اسم کاش و شدی فعل ست از افعال ناقصه و ضمیر که در و مستتر ست اسم آنست
و احول خبر آن مقدم بر آن و فعل با اسم و خبر جملهٔ فعلیه شده خبر کاش شد و حرف تمنا با اسم و خبر خود جملهٔ فعلیه شد
و چون چشم متعلق ست بفعل شدی حرف تا برای علت و هر چه موصول و گفتی با ضمیر خطاب
جملهٔ فعلیه شده صلهٔ موصول شد و ضمیر که برای مفعول ست یعنی او را محذوف ست و
و موصول با صله مبتدا است و از تو جار مجرور و شنیدمی فعل با فاعل و ضمیر مفعول
محذوف و مکرر حال از مفعول پس فعل با فاعل و حال جملهٔ فعلیه شده خبر مبتدا شد و مبتدا
با خبر جملهٔ اسمیه گشته علت شد معلل را که در مصرعهٔ اول ست یعنی تمنای احول شدن
گوش رغبت ؎ شب عید آمدی بر بام و برگردون نظر کردی ۰ کواکب همچو ماه نو
تهی کردند قالبها ۰ شب عید ظرف زمان آمدی فعل فاعل بر حرف جار و بام مجرور و جار مجرور
و ظرف زمان متعلق بفعل و فعل با متعلقات و فاعل خود جملهٔ فعلیه شده معطوف علیه گشت
واو حرف عطف بر جار گردون مجرور نظر مفعول مقدم کردی فعل با فاعل جار و مجرور

متعلق بفعل و فعل با فاعل و مفعول و متعلقات خود جملهٔ فعلیه شده معطوف گشت بر جملهٔ فعلیه سابقه کواکب فاعل مقدم کردند فعل جمع و تهی مفعول ثانی مقدم بر مفعول اول و قالبها مفعول اول موخر و چو حرف تشبیه ماه موصوف و نو صفت موصوف با صفت مع حرف تشبیه متعلق بفعل پس فعل با فاعل و هر دو مفعول و متعلق خود جملهٔ فعلیه شد این ترکیب وقتی ست که لفظ ماه را در کردند علامت جمع گویند نه ضمیر و اگر ضمیر جمع گویند پس ترکیب چنین باشد که کواکب مبتدا و کردند فعل با فاعل و تهی قالبها هر دو مفعول آن چو ماه نو متعلق بفعل پس فعل با فاعل و هر دو مفعول و متعلق خود جملهٔ فعلیه شده خبر مبتدا شد و مبتدا با خبر خود جملهٔ اسمیه شد

۵ تو تا آئینه را رو دادی ای خورشید خاورها | برنگ ذره روزن بپر واز اندر جوهرها

تو ضمیر مخاطب منفصل برای تاکید ضمیر متصل که در فعل دادی ست که فاعل آنست و تا حرف ابتدا متضمن معنی شرط و آئینه ورو هر دو مفعول فعل مذکور و فعل با فاعل و هر دو مفعول جملهٔ فعلیه شده شرط شد آی حرف ندا خورشید خاور منادی بای موحده جار و رنگ مجرور و مضاف بسوی ذره و ذره مضاف بسوی روزن و جار مجرور متعلق شد بفعلی که آینده مذکورست یا آمد چه جار مجرور و این متعلق بثابت شده خبر مقدم گردید و نمد فعل جمع از افعال ناقصه جوهر اسم آن و فعل با اسم و خبر و متعلق خود جملهٔ فعلیه شده جزا شرط گردید

دیوان صہبائی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

یارب آن کن بجنون دلِ دیوانۂ ما
کہ شود بالِ پری نالۂ مستانۂ ما

مست دریاکش عشقیم و بمیخانۂ شوق
جرعۂ زد لبِ منصور ز پیمانۂ ما

چون شرر حاصلِ ما در گروِ دستِ فناست
برق باریشہ کند سر بدر از دانۂ ما

حسن بر آینہ وقف ست و نگاهش قاصر
جز بے خودی نبود جلوۂ جانانۂ ما

وای گر نازعنانش بتغافل ندہد
ہست نشتر بکفِ شوخیِ افسانۂ ما

جلوہ بر خود غلط و عشقِ نظر باز غیور
شمع داغ ست ز خود داریِ پروانۂ ما

ہستیِ اہلِ فنا وقفِ شتابِ دگر ست
رفتن رنگ بود شمع بکاشانۂ ما

چرخ با خانہ خرابانِ جنون دلسوز ست
میدہد خانۂ زنجیر بویرانۂ ما

ما بدین روز نشستیم چو گیسوی بتان
نشکند ظلمتِ شبہای شبانۂ ما

طرفہ کان بت برخِ کعبہ روان ہم خندد
دست در گردنِ غیر ست ز جانانۂ ما

عقل می نازد و از سرِ یقین آگہ نیست
نسخۂ جہل بود مبحثِ فرزانۂ ما

ما و بیگانگی از طرزِ جہان صہبائی
آشنائیکہ بود معنیِ بیگانۂ ما

ن آشنای لب دو سه حرفِ عتاب را — از سهر یاد داده آتشه ساز این شراب را

نقش نگار خانهٔ نیرنگ می کنند — طرز فنا و هستیِ عالم حباب را

خطِ لبِ تو مایهٔ جمعیتِ دل است — شیرازه [illegible] رگِ جان این کتاب را

رنگ زخم چو گل پر پرواز می زند — دارم خزان رسیده بهارِ شباب را

هر چند حرفِ شکوهٔ دلدار میروم — خواهم [illegible] روزِ حساب را

[illegible]شت رساست ورنه دلِ بیقرار من — دارد [illegible] پیچ و تاب را

هر ذره جلوه گاهِ رخِ آتشینِ اوست — [illegible] آفتاب را

افتاده ام ز زحمتِ اغیار دور تر — آئینه [illegible] تو کرد [illegible] را

ای وای دیدهٔ من و نظارهٔ رخت — حسنت [illegible] چشم آئینه گرداب را

دو رخ چو غوطه در دلِ سوزانِ من زند — [illegible] دو چند [illegible] را

باشرمِ حسن دیدهٔ آئینه محوِ تست — [illegible] حیرت چشم حجاب را

صهبائیا بوسعتِ رحمت نگاه کن
یکسو بنه شمارِ گناه و ثواب را

میپسند غره بر رخِ خود ماهتاب را — [illegible] افگن نقاب را

در دل توئی طپیدنِ دل اضطراب تست — [illegible] اضطراب را

امروز تا کرشمهٔ لطفش چها کند — رحمت [illegible] را

شد جلوهٔ تو مانعِ سیلِ سرشکِ من — این برق بست گریهٔ چشمِ سحاب را

گر آبروست زلفِ تشویشِ پاک نیست / بر خود نه بست موجِ گهر اضطراب را

ای وای من که می ز کفِ دیگران چو من / آماده کردم از دلِ بریان کباب را

نازم تغافلش که دهد سر بسرِ نازِ او / هرگز به چشمِ خویش گذارد جواب را

دارد اثر ز چینِ جبین موجِ خنده‌ات / یک رنگ کرده نازِ تو لطف و عتاب را

وحدت هزار جلوه فتادست دیده‌ام / در دیر و کعبه رنگِ عذاب و ثواب را

چون شمع آرمیدنِ عمرست اضطراب / دارد بهر دو رنگِ بهارم شتاب را

بی پرده است روی تو امروز در چمن / نتوان گرفت منتِ آتش گلاب را

در هر طرف ز گرمیِ عشق است جلوه‌ای / بر آتش از چه گریه نگیرد کباب را

در بغل و زرد و ز بس زخمِ دلِ صد چاکِ ما / سر کشد آخر ز سبزه نیشتر از خاکِ ما

بیدماغی حاصلِ عذرِ گناهان می‌شود / چینِ ابرو جنبشِ لب میکند بیباکِ ما

از برای سجده‌اش ما هم جبینی داشتیم / باد صرفِ آستانِ دیر یارب خاکِ ما

بسکه در یادِ دهانِ نوش‌خندش میکشم / زهر هم در ساغرِ ما می‌شود تریاکِ ما

نازِ بی‌پروا ادا فهمِ نیازِ ما شده است / چین ندارد تکیه جز بر جبههٔ بیباکِ ما

ای خوشا فیضِ رگِ ابرِ حبابِ ناکسی / موجِ گوهر سر زند از سینهٔ خاشاکِ ما

بعدِ مردن هم بجز نقشِ پریشانی نیست / هر بهار سبزه جز شمشاد و تاکی خاکِ ما

توبه گر کردیم و ترکِ زهد میگوییم و بس / به ز این انگشتِ افسوسی بود مسواکِ ما

چون سحر خمیازهٔ شوقِ جنون محوِ کنار
صد گریبان در بغل دارد دلِ صد چاکِ ما

عافیت پامالِ اندازِ خمار افتاده است
تا چه آرد مستیِ چشمِ بتِ بیباکِ ما

مرحبا سعیِ تجسس خوش هوائی کوی دوست
گشته آخر همسرِ تختِ سلیمان خاکِ ما

خندهٔ دندان نما کردی که آخر گشته است
رشتهٔ گوهر رگِ ابرِ دو چشمِ پاکِ ما

روزِ محشر خامشی دادخواهِ خویش را
چشمِ خود را می گذارد در میان بیباکِ ما

ای شبِ گور از خیالِ شمعِ رویت روشن است
دستِ شفقت کرد فانوسِ خیالی خاکِ ما

بسکه با دو عینِ مستی ترکِ تقوی کرده ایم
شاخِ انگور است قربانِ مسواکِ ما

دوش رحمی در ضمیرِ آن بتِ کافر گذشت
با رقیبی گفت کو صهبائیِ غمناکِ ما

شعله از بس می کشد از سینهٔ غمناکِ ما
نخلِ آتش می شود هر سبزه بر خاکِ ما

خونِ تیغش رنگِ داغِ سجدهٔ محراب داشت
دعویِ خون نیز تسلیم است با بیباکِ ما

همعنانِ گردشِ چشمِ تو جولان کرده ایم
جز رمِ آهو نه بندد عشق بر فتراکِ ما

گشتهٔ طرزِ خرامِ برقِ جولان بوده ایم
حسرتِ نقشِ کفِ پا میدمد از خاکِ ما

تا بکی تیغِ حوادث در کفِ رستم دهد
یاد کرده چرخ طرزِ فتنه از بیباکِ ما

هر چه فهمیدیم جز رمزِ دهانِ او نبود
میجهد پیوسته برقِ جهل از ادراکِ ما

گر باین سوزش دلی در سینهٔ خود می نهیم
ذرهٔ ما هم سمندر می شود در خاکِ ما

گلعذاران بر وعدهٔ جان بخشیِ لب میکشند
کرده عیسی را شفیعِ خویشتن بیباکِ ما

نقش پا در زندگی غیر از زمین ما نبود
در عدم هم دود چراغان نجم ست افلاک ما

گرمی جولان شوخی با همعنانم می بود
میکند گرد از دویدنها گل نمناک ما

اینقدر بیباک مگذر ای بهشتی کو که دل
آتش دوزخ بود پنهان بزیر خاک ما

خاکساری جز صفای سینه در بارش نبود
محرم ست آئینه از خاکستر خاشاک ما

همت فقرم نشاید منت خاک دگر
سوز دل بیرون دهد خاکستر خاشاک ما

کرده در پی غزال صیدگاه خویش را
برق تازیهای جولان نگاه خویش را

اشک چشم رنگ داغ سجده می ریزد بخاک
پیچ و خم صحرا بها آبرو ست راه خویش را

چون غبار سرمه پیچیدم بدامان نگاه
جستجوها کرده ام مژگان سیاه خویش را

تا بآن نقش کف پا آشنا گردیده ام
جز زمین سائی نیابم هم پناه خویش را

قتل من کرد ست بیباکی که یکشهر
راه در صحرای محشر داد خواه خویش را

حیرتی دارم لب بامی تماشا کرده ام
میکند گم در هجوم جلوه ماه خویش را

فتنه وقف شکوهای غمزه بیباک اوست
کرده با شوخی بدل عذر گناه خویش را

از شرر افشانی آه خود هم ممنون که من
هم چراغان کرده ام روز سیاه خویش را

دیگر از عجز سرشک چشم صهبائی مپرس
میدهد پای رسائیهای راه خویش را

گشت هر مو خار بستر ناتوان عشق را
نشتر آبی داده سر استخوان عشق را

...وش رسا کردند سعی کاروان عشق را
جاده بربندست راه بی نشان عشق را

...مل چندین سخن آخر بنام خامشی ست
حیرت دل خوب می فهمد زبان عشق را

...نطر ابر رحمت از افسانه اغلب میکند
نیشتر در آستین باشد بیان عشق را

...مله فیض صبح در بارست داغ یاس دل
یک گل ناشگفته نبود در بوستان عشق را

...لشادن تیر آغوش وداع طاقت است
رنگ نقش پاست گرد کاروان عشق را

...یست اندازه پیام جلوه جز طرز نگاه
همنفس آئینه باشد ترجمان عشق را

...بسته تا تیغ می بندیم جای برگ گل
میدمد نخل محرم بوستان عشق را

...ی توان آیینه شد از بهر راز دیگران
سینه باشد خالی از خود رازدان عشق را

سوزش دل بیشتر گرم فغانها میکند
شعلها آئینه بندد طوطیان عشق را

...چشم کافر تا نگاه خویش هم از دیده است
عذر باشد اضطراب پاسبان عشق را

...شکستن فال امید تا شیر دل بالیده است
ناتوانی زه کند یکسر کمان عشق را

...سختی کاهیدن تن نذر تعظیم غم است
استخوان صرف غذا شد میهمان عشق را

حرف صهبائی ندارد مهر لب از خامشی
اختصاری نیست یکسر داستان عشق را

...داده روی خویش تا آئینه را
صبح بالد از صفا آئینه را

...بی حجابی از حیا آبستن است
گرد چشمش آشنا آئینه را

حیرت دل پرده پوش روی کیست
جلوه ها شد رونما آئینه را

دیدنی دارد تماشای رخش — دل اسیر مدعا آئینه را
میگداز از دل ز درد انتظار — جلوهٔ نا آشنا آئینه را
انتظار از ما و دیدنها از و — بخش یا رب چشم ما آئینه را
یاد شوخیهای مژگان کسی — کرده چشم سرمه سا آئینه را
گر تماشا نیست حیرت را چه شد — می کند گل جذبها آئینه را
جوهرش نقش سراب بینشی است — جامهٔ گردی قبا آئینه را
بیخودی هم مانع نظاره نیست — داده حیرت چشم وا آئینه را
دیدها از انتظارت شد سفید — دیدهٔ ای بیوفا آئینه را
از دل حیران اگر یادش رود — میکند از کف رها آئینه را
داشت بر چاک دلم صبحی دگر — کردهٔ خورشید زا آئینه را
مشرق خورشید حسن افتاده است — ورنه این رنگ از کجا آئینه را

از دل صهبائی حیران مپرس
ترجمانی ده ز ما آئینه را

لعلش ز یاد جان دم عیسی برد مرا — فکر قدش ز دل غم فردا برد مرا
کاهیده ام ز بسکه من از درد انتظار — برگشتن نگاه تو از جا برد مرا
با آنکه نیست از من آواره جز غبار — وحشت بگرد دامن صحرا برد مرا
جوش جنون بجذبهٔ آغوش دشت — هر دم بدوش آبله پا برد مرا

یارب ندامتست تو کجائی که جذب شوق | بیتاب جستجوی تو صحبا برد مرا

من مردهٔ لب تو و هر کس که وارسد | از سادگی به پیش مسیحا برد مرا

چشم غزاله حلقهٔ فتراک شوخیش | چشمش ز گردشی بسفرها برد مرا

ای وای من که گر همه زنجیر بگسلم | سودا بسوی زلف چلیپا برد مرا

با بوی پیرهن نتوان ساختن ز وصل | از روی پیش گل چه تمنا برد مرا

گردم ره دراز فقاطی چو نقش پا | افتادگی بشهپر عنقا برد مرا

حیران این دلم که به پیش تو بیوفا | با دشمنان ز بهر مدارا برد مرا

خاکم بذوق سایهٔ قدرت بلند تر | پستی باوج عالم بالا برد مرا

دل کی بود هم آینه انداز وش که باز | حیرت به پیش شوخ خود آرا برد مرا

آیم [illegible] تو و بینم چو [illegible] | شوق ست بدگمان بتماشا برد مرا

صهبائی از سیاهی بختم غریب شهر
وحشت کجا درین شب یلدا برد مرا

شد [illegible] هم غم جهان [illegible] ما | سودا وابستهٔ زبان دل ما

مصر [illegible] پیش [illegible] تو گرد | همچو آئینه بی زبان دل ما

گذار [illegible] که ساعتی [illegible] | سخت افتاده بدگمان دل ما

چه قدر در [illegible] پریشانی است | کرده در زلفش آشیان دل ما

[illegible] لطف پای بوس دلم | کرده خاک آستان دل ما

تذرِ یک جرعه خونِ صد جگر ست
عشق را کرده میہمان دلِ ما

قدرِ یک زخم دل ندانستی
داشتی باغِ بیخبران دلِ ما

لذتِ عیشِ جاودان دارد
در خمِ زلفِ دلبران دلِ ما

ہمچو آئینہ روبرو گوید
حرفِ رازِ غمِ نہان دلِ ما

از خود آئینہ در امیدت رفت
بارہا کرد امتحان دلِ ما

بوی آن رخسار دارد جانِ غم فرسودِ ما
سینہ چون گل میخراشد آہِ مشک اندودِ ما

جلوہ بالید و نگہ پر نارسا افتادہ است
گریہ می باید بحالِ چشمِ اشک آلودِ ما

در امیدِ جلوۂ آئینہ از خود میرود
حیرتِ دل می شناسد در زیانہا سودِ ما

خونِ منصور از رگِ ہر سنگ ہم شد سرگذشت
جادہ از زنار دارد خانۂ معبودِ ما

عالمی با ظلمتِ بختِ سیاہِ ما خوش ست
ریشۂ طوبی بود در سایۂ ممدودِ ما

ما ترقیہا بمکتب خانۂ دل دیدہ ایم
حاسدِ ما می شود ہر کس بود محسودِ ما

اشتہا گوہرِ با دیدۂ ما معدنِ ما
مژہ بر ہم زدن الماس تراشیدنِ ما

گوئیا عشقِ تو از ہر مژہ الحل زدہ بود
کہ بصد زخم نشد قطرۂ خون از تنِ ما

لطف در پردۂ بیرحمیِ صیاد نہان ست
رنجِ دوری نہ میان بردہ کمند افگنِ ما

سختیِ کندنِ جان تا بسکر دہان نیست
شمع سان کم ز خموشی نبود مردنِ ما

چون حباب آینهٔ حسرت دیداریم
نبود جز نفس سرد به پیراهن ما

زان تغافل که دمی بر سر تمکین نزند
گشت چون آینه یک دیده مسکن ما

آن حبابیم که از بحر فنا سر زده ایم
چشم وا کردن ما وضع ز خود رفتن ما

نتوان دید که رنگت ز نزاکت شکند
باد خونی که تو کردی همه بر گردن ما

برق یک خنده بعالم زد و از خود بگذشت
ای خوش آن وقت که جای تنگ شد دامن ما

نگه و داغ تماشای تغافل خوبان
نرگس و لاله بهم سر زند از گلشن ما

مژه بربستن از افلاک برد بالاتر
خار در بستر عیسی شکند سوزن ما

نیست قانع دل پر حوصله بر گرمی عشق
یارب افزون تر ازین شعله زند گلخن ما

خندهٔ عیش چو گل آفت جمعیت ماست
برق در خرمن ما سر زند از خرمن ما

نالهٔ دل ز صدا ماند بدیگر چه رسیم
ناکسی خواست نیاید بغلو شیون ما

مژه بر هم زدن آئین تماشا نبود
نیست در بزم تو چون آینه حیرت فن ما

خواست دل با تو شود چهره عدو فهمیدش
کاش صافی نشدی آینهٔ روشن ما

این همان خشم و همان ناز قدیم است که تو
می دمی بر سر لطف آمدی ای دشمن ما

دل بدرد غم الفت شده صهبائی
دیدی آخر نه بچشم این همه جان کندن ما

بدوش خامشی بند و غبار نالهٔ محمل را
صدا از سر بر انگیزد شکست چینی دل را

خم تسلیم بسمل کم ز طاعتها نمی باشد
که جنبش ابروی محراب باشد تیغ قاتل را

قدم برداشتن یک حیلهٔ واماندگی دارد	ز جیب نقش پا گل میکند رفتار کامل را
بزندان میکشد آواره گردیهای مجنونت	درای کاروان گردد آواز سلاسل را
بچشم پاسبانه و در دل گذاری بی تردد کن	که دارد این ره خوابیده در آغوش منزل را
ز روی صفحهٔ رخ نقش خط حک میتوان کردن	مزن شیرازه با اوراق مصحف فرد باطل را
ز وصلت کی توانم بهره بردارم که از دریا	با این قربت بود خمیازه در آغوش ساحل را

کنون پرسیدن صهبائی دلخسته می آید
که تسکین غارت برق طپیدن داد حاصل را

سر فرو کردن به پیش عاشق دلگیر را	حیلهٔ قتل است شوخ دست شمشیر را

جوش زد خونش اگر اینک تغافل میکنی
موج خون شمشیر گردد کشتن نخچیر را

آرامها ز طبع جهان شد ز درد ما	خیزد خزان عالمی از رنگ زرد ما
مشق جنون نکرده بوادی قدم مزن	ای گردباد دل صحرانورد ما
صبحیم ضعف ما منگر وز اثر بترس (ای صبح پیتیم ما)	آتش نهفته زیر بغل آه سرد ما
چون صبح بار خاطر عالم نبوده ایم	تمکین نداشت جز نفسی رنگ گرد ما
از بهر پنبه زار جهان یک شرر بس است	غافل مشو ز شوخی طرز نبرد ما
اندر قمارخانهٔ این بزم همچو شمع	رنگی که باختیم بود نقش نرد ما
بزم جهان نبوده سزاوار عیش کس	اینجا عنان ما بکشید آنچه برد ما

از شعر روشناس جهانی شدیم لیک — باطل چو خط چهرهٔ یار است فرد ما

صهبائی از جفای فلک منتقم نیم
ای کاش برحذر شدی از آه سرد ما

نه هوای کعبه دارد دل نه سر کنشت ما را — چو از او شدیم دیگر چه خوب و چه زشت ما را
نه چو روی دوست حور است نه چو کوی او قصورش — بچه میتوان کشیدن بسوی بهشت ما را
غم نخل بر سر خم بزمین غبار حرمان — چه کنم اگر پس از مرگ بکنند خشت ما را
نظر قضا نداند که قدر چو نقش عنقا — بصحیفهٔ ارادت بکجا نوشت ما را
پس از آنکه ذره ذره ببرد هوا بغارت — شود از تو باز خرمن همه کار و کشت ما را
بنظاره گاه محشر دل و دیده باز بخشند — بشدیم خاک آخر غم او نهشت ما را
سر جلوهٔ بهشت حسنش غم عشق چون نخل — بصفای دیدهٔ دل همه تن سرشت ما را
دل خرم از دو عالم دل ما و یک جهان غم — بود از غبار خاطر خط سرنوشت ما را

ثمر رسیده گردیم فکنیم خویش خود را
نشود که بفگند کس بجفای خشت ما را

چه گل که در کف پا نشگفد ز خار مرا — جنون بفصل خزان میکند بهار مرا
بعمر رفته تلاش رسیدنی دارم — بجستجوی تو دل گشت بیقرار مرا
چنانکه باده در انگور نیست باده بنام — بهر کجا که توئی نیست اعتبار مرا
برنگ لاله در آغوش نوبهار نشست — ز دست داغ دل آسوده روزگار مرا

قبول خاطر کونین را نمی ارزم | زبیکسی لحد آورده در کنار مرا
بپا چه خار که نشکسته ام بوادی شوق | هنوز سر کشد آن خار از مزار مرا
چو بی طلب ببر دوست میروم عجب | که عشق پیشه ام و باطلب چکار مرا
ز رسم و عادت عالم فراترک شده ام | نه دل شگفته ز گل نی الم ز خار مرا
هزار جلوه درین پرده وند انستم | تو در کناری و شب جان در انتظار مرا
ز دوست منع دل بیقرار نتوان کرد | نه صبر در دل و نی بر دل اختیار مرا
هر آنکه دید مرا دید خویش را درین | بحیرتم که بدل نیست غیر یار مرا
علو مرتبها دیده ام بدولت فقر | فتادگی بفلک برد چون غبار مرا
بسیر ملک و ملک تاخت عشق و اینهمه را | بدید و کرد بدین لاغری شکار مرا
بیاد دوست بسر میکشم بروز فراق | بجان خوش آمده صحبت که اضطرار مرا
صفا زدود چه از زنگ هیچیم که فتاد | برنگ آینه با خوب و زشت کار مرا

فلک بماتم یاران رفته صهبائی
سپرد داغ دل و چشم اشکبار مرا

پستی همه نصیبه ما شد ز بخت ما | قارون صفت ز خاک بود تاج و تخت ما
زخمی بغیر چاشنی زهر بر نداشت | مشکل پسند بود دل لخت لخت ما
چون موج روز ری تن ما جامه فناست | سودا بکارگاه جنون بافت رخت ما
مانند کشتی که ز طوفان رها شود | از چاره بود گریه پا بوست تخت ما

نازکتری ز جان جهان زان نمیشود | در گیر با تو صحبت این جان سخت ما

صهبائی انچه آه دل ما بچرخ کرد
چرخ از حسد کند همه اکنون بجنت ما

فروغ دیدهٔ حسنش نصیب دیدهٔ کیست | نگاه گرم که دارد می رسیدهٔ کیست

نگاهِ آینه رنگ تحیرے دارد | وگرنه عصمتِ آنجلوه وقفِ دیدهٔ کیست

نگاه منتظر و دل بجستجو نالان | جهان خرابِ می جلوهٔ ندیدهٔ کیست

کمندِ گردنِ وحشت اگر وفا نشود | شکارِ الفتِ خوبان دلِ رمیدهٔ کیست

تغافل از دو جهان رنگِ ناز با دارد | غبارِ وحشتِ دل دامن کشیدهٔ کیست

بحالِ خویش اسیرم دگر نمیدانم | طپیدن آفتِ اوضاع آرمیدهٔ کیست

چه رنگ داشت عتاب اینقدر توان دانست | که چاک دل ورقِ نامه دریدهٔ کیست

ز چهرهٔ یوسف ما می کشد نقاب ولی | برای دیدنِ آن رشکِ حیر دیدهٔ کیست

نیاز جمله غرورست اگر رسا گردد | کمان بدوشِ تو نازِ قدِ خمیدهٔ کیست

طپش ہم آینه خونی ست دل اگر داند | که جنبشِ مژه در جگر خلیدهٔ کیست

بخویش خواندنِ رنگِ پریده آسان نیست | گلی که شوخیِ وحشت از دست چیدهٔ کیست

چنین نه طاقت صهبائی ست میدانم
دل ستم زده یارب بخون طپیدهٔ کیست

شوخِ ستم شهرت ما تا سر دلبری گرفت | شیشهٔ صبر جور برد نقد دل پری گرفت

وضعِ مخالفِ جهان تا چه قدر بهم بدست
لعلِ تو جان نوازی و غمزه ستمگری گرفت

گاه به نیم ناز برد گاه بیک کرشمه دل
حسنِ جهان فریب او ملکِ بساحری گرفت

بلبل و قمری از غمت رنجِ رقابتم دهد
رخ ز گل و قدت ز سرو بهرچه برتری گرفت

زلف بران رخِ نکو کرد بما شیوه گری
بود بکعبه بولهب شیوهٔ کافری گرفت

گرمیِ آتشِ غمت جانِ فرشته میگداخت
همتِ دل نگر که او عشقِ تو سرسری گرفت

سینهٔ چمن بهار ز زخمِ چشمِ تو خواست سیرِ گل
جام بدست باده خون لعلِ تو بیخودی گرفت

خورد ز چینِ گیسوت جعدِ بنفشه پیچ و تاب
گوش ز روی تازه ات برگِ گلِ طری گرفت

تا نگشت آشنا شانِ تغافلش بلند
شوخیِ حسن با حیا رنگِ برابری گرفت

سنبلِ تازه در چمن موی دماغِ گلشن است
باد صبا چو نامِ آن طرهٔ عنبری گرفت

آه کشید شعلهٔ رخت فلک تمام سوخت
ناله فگند غلغله گوشِ جهان کری گرفت

چاک فتد و سینه اش گل بتو شد چو مدعی
داغ ز رشک شد دلش لاله چو همسری گرفت

گردشِ کارِ دلبران برد دلِ مرا ز هم
شوق نگر که صیدِ ما با همه لاغری گرفت

هیبتِ شهسواریم حملهٔ بوفراس برد
دقتِ طبعِ روشنم نکته برانوری گرفت

مرد رهِ قناعتم دل مزه خوشترک نخواست
گر فلکم نمی نواخت کامِ طلب نکرد خواست

در خورِ طبعِ چرخ نیست از همه امتیازِ من
خود همه در عیارِ خویش تا سرِ مشترک نخواست

شد دلم جلوه گه حسن تو و جانم سوخت
آتش از خانهٔ من سر زد و سامانم سوخت

آتشی بود که جز کعبه نباشد سنگش
برق آن کفر که در خرمن ایمانم سوخت

در کنار من و چو از دیده نهان اینچه بلاست
عشوهٔ حسن از این گرمی پنهانم سوخت

جلوه اش در شب و انگاه در ایمن ز حیات
پرده از دیده و پنهان به بیابانم سوخت

رشک بر روشنی طبع منش بود فلک
زد چراغ از من و بر گور غریبانم سوخت

گرمی صحبت او تا که در اندیشه گذشت
موج زد شعله و دل تا سر مژگانم سوخت

شمع را زنده کند آتش و این عین فناست
عشق آورده بسر چشمهٔ حیوانم سوخت

جلوه مشتاق نگه دیده بحیرت غافل
خجلت بی نگهی سر بگریبانم سوخت

مائل زینت و گلگشت چمن می آید
غیرت آینه و رشک گلستانم سوخت

برق بر روی تو چون آینه حیرانم کرد
عشق از زلف تو چون دود پریشانم سوخت

بوی پیراهن اگر چاره گر آید وقت است
دل به بیتابی غم دیدهٔ کنعانم سوخت

وقت صهبائی دیوانه خوش آتش غم دل
آتش از خانه برانگیخت و دیوانم سوخت

بشان حسن نگر کز کجا و تا چند است
که بنده گشته و در رتبه خداوند است

عیار شکر لعلت جز این ندانم چیست
که آن من همه زهر و به دشمنان قند است

بحرف غیر یکی مهر خود ز من مگسل
بحق آنکه مرا با غم تو پیوند است

بجز تمم که چو از من بمرگ راضی نیست
بزندگانی دشمن چه گونه خرسند است

چه قدرِ عشقِ زلیخا و پیرِ کنعان را / که او ز بنده طلبگار و این ز فرزند است

تبسمِ تو مگر آب داده شمشیر است / که زخم بر تنِ عشاق در شکرخند است

نبود تلخ از وی بزهر دشنامش / چنانکه از لبِ واعظ ز شکر پند است

بکفرِ من منگر عذرِ اضطرابم نه / که شوق در طلبِ بت بدوست مانند است

هر آنکه چارهٔ دردِ مرا سگالش کرد / بفکرِ دردِ سرِ خویشتن کمربند است

چو یادِ غم همی از دل نرفت دانستم / که نکته‌ای بحذر کردنِ خردمند است

حیا نکرده روی در کنارِ صهبائی / چو بنگری که بوصلت چه آرزومند است

بگو بگو که کرا خاطرِ تو در چنگ است / که تا بخانهٔ روی هر نفس صد آهنگ است

گرفتم از غمش آه از جگر کشم لیکن / قبولِ تا بدعایم هزار فرسنگ است

بمن چه صلح کند شوخ پیشه عیاری / که صد رهش بسرِ زلف با صبا جنگ است

کسی چه گونه بهای تو آورد برلب / که قحطِ زر بود و دستِ مصریان تنگ است

نه دوست دانم و نی غیر این قدر دانم / که جز صفای رخش هر چه بر دلم زنگ است

تلونش اگر این است تکیه نتوان کرد / برینکه غیر بود خرم و ز من تنگ است

چگونه فرصتِ دیدن بود نگاهِ مرا / که از حیاش در آئینه رخ بصد رنگ است

چگونه لب بسخن وا کنم که در تشبیه / ترا ز حور بود عار و ز پری ننگ است

چرا نه دل بره کفرِ عشق بر بستم / که من برهمن و دلهای نیکوان سنگ است

ز ذوقِ حسن مگر هر نفس بخود بالد | که هر گهش نگرم جامه در برش تنگ ست
بلعلِ ساده رخان ننگرم ز خطِ لبت | دلم بمی نکشد تا بساغرم بنگ ست
بنیم گام توان شد ز رہنه تا یثرب | که شوقِ ماست بجولان و عذرِ ما لنگ ست
پیامِ دوست ز هر ذره صد زبان دارد | تو بر جنون زده از غفلت این چه فرهنگ ست
اگر گل ست و گر خار دل توان دادن | بهارِ جلوه سیه مست جامِ نیرنگ ست
کرشمه اش چه عجب گر بسوخت خرمن طور | که مست گرم شتاب ست و عرصه اش تنگ ست
رهِ قلم ز نمش تا برم ز نیمهٔ راه | هر آنچه در دل مانی بنامِ ارژنگ ست

چه میبری بر آزرده شعرِ صهبائی
که گر که هست بمیزانش کم ز پاسنگ ست

پر د براه فنایم مجال عنقا نیست | بگوشهٔ که منم راه دیگری وا نیست
بکن بکن بحضورت فضول نتوان شد | تو خود نمیکنی آنرا که در خورِ ما نیست
تو نیز پای ترا از شوقِ خویش دامن ... | به هر کجا که رسیدی نشانش آنجا نیست
نگوی هر نفسم ای خرد بخویش بیا | که تابِ خاطرِ نازک دلان تقاضا نیست
تو تیغ کین بکش و خونِ من هدر بنما | که در رخ تو مرا هیچ روی دعوا نیست
بحسنِ دوست بگو شوخ تر تجلی کن | نگاه شوق من ست این نگاهِ موسا نیست
تو خواهی از بت و خواهی ز کعبه چهره نمای | فریب میخورد آن دیده که بینا نیست
بحیرتم که بکویت که گرد شوق افشاند | که عمرهاست غبارِ رهت بیکجا نیست

بگو چه بر سر صهبائی پریشان رفت
جنون بخانهٔ زنجیر هیچ غوغا نیست

کافر نگاه دشنه گذار از سپاهِ کیست
در خون طپیده بسمل من دادخواه کیست

کشتن گران ز شکوهٔ طبعت گناه من
خستن بحرف غمزه دلِ من گناه کیست

گفتی که میکشد دلم امشب بیکطرف
در شک روم که جذبهٔ بخت سیاه کیست

آن غمزه وین کمین نگه خشم و جور از او
این جان و طرف بستن آنگه و در پناه کیست

هر کس کنند دسته بهار و خزان خویش
امروز نا قبول تو مشت گیاهِ کیست

عشق و هوس بهوی تو زین گاز گذرد
تا جذبه در فسون کدام و در آهِ کیست

این شبنم عرق کند از پاکدامنت
بیباک نرگس تو ندانم گواهِ کیست

سنبل مرا بپهلوی گل مے برد ز خویش
این طرهٔ سر کشاده ز طرفِ کلاهِ کیست

صهبائی از بعشوهٔ شوخی نداده دل
این اضطراب و چشم امید براهِ کیست

چه از دستِ دلِ ناکامِ ما رفت
که دل از سینهٔ آرامِ ما رفت

شرابی کز عنب می جست منصور
چکید از ریشه و در کامِ ما رفت

چو جامِ عمر مے از نامرادے
همین تا گشت پر از جامِ ما رفت

رفیقی در سفر چون نقشِ پا کیست
که با ما بود هر جا گامِ ما رفت

ز سعیش شوق ما راضی نمی شد
ز قاصد پیشتر پیغامِ ما رفت

بتن خون اند تیغش بر کجا بود	جگر خون گشت از انداز ما رفت
ز بیجرت نور اگر در روزن ما نشست	زیادت تیرگی از شام ما رفت
چه شد گر چون نگین بر جای ماندیم	در اطراف دو عالم نام ما رفت
هوس کردند هر کس صید دولت	بعیب لاغری از دام ما رفت

همین بس گر پس صد امتحان گفت
چه بر صهبائی ناکام ما رفت

جهان در چشم شب تاریک الّا سوی کو می آید	عرق بر چهرهٔ خورشید از روی تو می آید
دماغ شوق مست نشئهٔ بوی تو می آید	تماشا جلوه محو سرو دلجوی تو می آید
صبا صد کاروان بوی گل در پی روان دارد	مگر کس کرده یا خاک سر کوی تو می آید
دو دام شوق پا بوست کجا و وعدهٔ عمرش	خضر مرهون شوق عمر گیسوی تو می آید
براه انتظارت گر سرشک از دیده ام جوشید	نگه را پا کند تا بر سر کوی تو می آید
نظر حیران بالایت نگه محو تماشایت	بنازم تا چسان این چشم من سوی تو می آید
نگاهم خانه یعنی منظر چشمش وطن خواهد	تماشا کرده رویت هر که از کوی تو می آید
نظر در دیدن و محو نگاه خویشتن کردن	جهان نیرنگ و فن چشم جادوی تو می آید

ز تیغش موج زن خون شهیدانست صهبائی
خوشست یادا که آب رفته در جوی تو می آید

درین وحشت غبارم میل آسایش اگر دارد	بجای بالش پر گرد بادی زیر سر دارد

قد رعنای او بر سرو گلشن سرفراز آید رخ زیبای خود بنما که زاهد در نماز آید		رخ زیبای او بر چهرهٔ گل نازها دارد غبار غفلت از پیش و چشم قبله گم دارد

دل و غم یکدگر را رازداریهای صهبائی
چه خواهد کرد گر اشک از پی افشای راز آید

ز نرگس یا رب علاج درد هجرانم نمی آید — شدم خاک و هنوز آن برق جولانم نمی آید

علاج بدگمانیهای عشق آیا چه می باشد — تو پیمان بستی و در خاطر اذعانم نمی آید

بنازم پاس ناموس تمنا را که در پیش — سخن تا لب نگه تا نوک مژگانم نمی آید

تو گفتی رو بخوابت بیند هم بر غم من لیکن — چه باید کرد خواب از درد هجرانم نمی آید

بدو رخ گر فرستی چشم من مگذار تر یا رب — درین طوفان عقوبت ابن عصیانم نمی آید

بتان را بنده ام ناخوانده رسم جاهلیت را — بسوی کعبه هرگز روی ایمانم نمی آید

ز چشم و زلف زیبد بی زمن یاری ترا رحمی — چرا بر ضعف و بر حال پریشانم نمی آید

نیم آئینه کش هر کس در آید جا کند خالے — بجز عکس رخت در چشم حیرانم نمے آید

بچشم کس بحالم میرسد چون کس درین صورت — بدرد من نمیسازد بدرمانم نمے آید

مگر با دلفریبی کرده پنهان شوخی نازت — که چندی هست نم در چشم گریانم نمی آید

چه شد گردی ز راه شهسوار من نمیخیزد — مگر بادی هم از طرف بیابانم نمی آید

حیا و غیرت و حسن و نگه صحبت چه در گیرد — چه سازد بی نقاب اندر شبستانم نمی آید

ترا پنهان بخاطر کرده ام و ز خویشتن تنگم — نمی بندم مژه سر در گریبانم نمی آید

…من و انداز شرم چشم او هنگام برخوردن
پسند این شوخی از چشم غزالانم نمی آید

…نان با ابرو برق افتم گر نهان پیچ در زر رفت
چو چشم من نمی خیزد چو افغانم نمی آید

چو دیدم غالب آزرده را از هند صهبائی
بخاطر هیچ یاد از خاک ایرانم نمی آید

…ی بخاکی زد و از جام خودم کام نداد
صرفهٔ شرم مرا بوسه پیغام نداد

…بام می وقف حریفان شد و من تشنه شدم
ضد بخشید بمن آنکه بمن جام نداد

…می با غیار ز حیا کن که نشاطم ندهد
نقل این باده چو آن لعل می آشامم نداد

…تا سحر محو خود آرائی جانان بودم
بی خبر زانکه لبش بوسه بهنگام نداد

…پیش از این با دل آسوده زدم جام فراغ
عشق بر چسبت و دگر رخصت آرام نداد

…گفت هر چند دل ما که غریبم غریب
عقرب زلف امانش سحر یک شام نداد

…بادم سست صیاد بپر رفت که گاه
یادم از رنج خزان مشغلهٔ دام نداد

…لب لعلش مگر از چین جبین ساخته اند
لطف او عرض بجز تلخی دشنام نداد

دوش از بادهٔ خمخانهٔ اسرار نبود
دوستگانی که بصهبائی ناکام نداد

رقیبان خوش دل از بزم تو و عاشق حزین باشد
نه انصافست صد دل خرم و یک دل غمین باشد

دعای وصل جانان میکنم شبها و میترسم
مبادا طالع بیدار دشمن در کمین باشد

خدایا گر صفا ندهی دلم را هم بده زنگش
نباشد گر ز مهرش بهره خالی از کین باشد

تو خواهی عشق کن خواهی هوس آسوده دل بنشین
بکنج کاری که در پهلوی دل اندوهگین باشد

ز گوشم پنبه واعظ می کشی از گوش نشنا هم
چرا گوشی چنان باشد چرا گوشی چنین باشد

بهر جا شوخی حسن ست من پامال اندازم
غبارم را بهر سو برق تازی در کمین باشد

بود افزونی طرز عتاب از زینت حسنش
گره کز زلف کاهد به جبین چین باشد

برو در ماند نم خیزد ز سعی بال پروازم
چو رنگم غنچه پیش آهنگ گام و پسین باشد

خطا روی تو منع بوالهوس کرده است حیرانم
گلستان ترا این سبزه جای غنچه چین باشد

بنازم جستجوی وحشت دیوانه خود را
نشد کش نقش پا یک رشته تابی بر جبین باشد

ز دل برق تجلی می گشاید بال صد شوخی
چو خلوتگاه طور آیینه ام حسن آفرین باشد

نباشد جلوه کز جذب الفت صید دل نبود
فسون را جلوه گاه صد پری آیینه گین باشد

مشو آشفته در عشق بتان هند صهبا
پسندی اینکه فی دل باشدت برجانه دین باشد

خوبان نخست با من گل رنگ خو کنند
تا خون من چو باده بجام [illegible]

در دل نجسته کعبه و بت خانه میروند
در خانه بود و ره [illegible] جستجو کنند

رفتم ز کوی دوست نباشد عجب که خلق
از خاک من بجای تیمم وضو کنند

صهبا ز زخم دلم افشانده نیشتر
خوشم از آنکه چاک گریبان رفو کنند

یاران روز که کس محرم اسرار نبود
حسن را جلوه گه خوش [illegible]

پرده برداشت گه از یوسف و گاهی ز رخت
عشق آنخانه خراب است که بیکار نبود

خانه را کز بت بود سکنی کعبهٔ من
بت پرستیدم و گفتی که سزاوار نبود

جلوه در روی بتان نقد و خرد نسیه گزید
ساخت دشوار بخود آنچه که دشوار نبود

نیست جز کفر اگر باطنِ دین بشکافی
در دلِ سبحه ندیدیم که زنّار نبود

عشق و حسنِ غیور اینقدر افزود نزاع
ورنه رنجِ من و او آن همه بسیار نبود

آه از آن شوق که در کشمکشِ عجز افسرد
ارنی بود و بلب طاقتِ دیدار نبود

شب که آن حسنِ نهان برق بعاشق زد و رفت
سوخت در پردهٔ دل تا لب اظهار نبود

تو و کوثر من و این می که خرد حکم نداد
گشتن اندر طلبِ آنچه ببازار نبود

طعنه بر من زنی از عشقِ بتان کو یعقوب
تا بگویم که گرفتار دلِ دلدار نبود

غفلت از جلوهٔ مطلوب نسازد محروم
دیده آئینهٔ یوسف شد و بیدار نبود

جلوه با ایمن و با طور نمی ساخت ولے
در خورِ عشق بجز وادی و کهسار نبود

فیضِ تعلیمِ دل است اینکه بخود مغرور اند
ورنه با آینه کی [illegible]نان چار نبود

وضع صهبائی و انکارِ تو ورنه صوت
میزد از جوری و می حرفے و انکار نبود

همچو یوسف بنده چرخش گر ببازار آورد
رشتهٔ چندی بهاز الی خریدار آورد

من خم خالی و چشم تشنگان بر سوی من
دستگیری کو که بر دارد بخمار آورد

باغ را در بر ز خم بستند و من خاکِ ضعیف
تو نسیمی تا غبارم را بگلزار آورد

اش خوابی را که برد از دیده من آسمان — پیش دشمن از برای بخت بیدار آورد

از همه وا گشتی از ایجاد من حق گوی را — شومی حق ناشناسان بر سر دار آورد

جذبهٔ عشق ست دامنگیر ورنه عشق دوست — لن ترانی گوی بر لب عذر بسیار آورد

تیشه از بیکاری من خون خود را می خورد — کار فرما کوه من سوی کهسار آورد

ساقی از خواهد ببیند ظرف ما کو ساغری — از می مرد افگن منصور سرشار آورد

به که نفتد کار صهبائی بجز از دست دوست
ترسم ایزد را به رحم از چشم خونبار آورد

بس حشر بپا از قد بالای تو یابند — بس فتنه که از نرگس شهلای تو یابند

از پاس ادب ماست که در معرکه خونم — گیرایش تو بر گردن و در پای تو یابند

زین بوی دل او که جان می برد از دست — هر غنچه که بینند در و جای تو یابند

گو غمزهٔ لیلی بر و گو عشوهٔ شیرین — دلها همه در زلف چلیپای تو یابند

جان چون نه هم در ره یثرب که ز خاکش — هر ذره که جویند زلیخای تو یابند

زان فتنه که گم گشته در آشوب قیامت — گیرند سراغ و به تمنای تو یابند

جز خون دل خستهٔ عاشق نتوان بود — آن بادهٔ لعلی که به مینای تو یابند

یک بوی ز پیراهن خود هم بصبا ده — کان محو پیمبر ره تمنای تو یابند

آنجا که ز غوغای قیامت اثری نیست
هنگامه ز صهبائی شیدای تو یابند

یاد باد آنکه دلم جلوه گهِ نازِ تو بود — می سرائید بهم نغمه که در سازِ تو بود
یاد باد آنکه اگر بال و پر افشان می شد — نشترِ زخمِ دل و پرده درِ رازِ تو بود
یاد باد آنکه اگر دل به برت وحشت داشت — همه اش طرزِ رم و شوخی اندازِ تو بود
یاد باد آنکه لبت دارو و جان می بخشید — دل اگر زخمیِ مژگانِ فسون سازِ تو بود
یاد باد آنکه چو در پردهٔ دل می جستم — در رگ و ریشهٔ غم خانه پر آوازِ تو بود
یاد باد آنکه دمی کز تو تغافل میدید — بود آئینه که شایستهٔ پردازِ تو بود

یاد باد آنکه هم از خون بجفا ریختگان
زنده صهبائی جان داده باعجازِ تو بود

تبخاله مرا چو بر لب آید — از سوزِ تپیدنش تب آید
دارم ضعفی که ناله از دل — عمری باید که تا لب آید
هست ارچه دلت ز سنگ بگذار — از شکوه دلم لبالب آید
بر وعدهٔ شب که کرده دلدار — می خندد صبح تا شب آید

صهبائی اگر بمیری امروز
زان به که ترا دگر شب آید

کارِ جهان ز رنگ برنگِ دگر نشد — روی که زرد داشت خزان زرد تر نشد
محکم شود ز دولتِ دنیا گره بکار — خوش قطره کز صدف برسید و گهر نشد
حرفِ شهان رواج بخشند شکنجه هم — شادم که کارم از کفِ اینان چو زر نشد

هر سطر موج شعله و هر نقطه بار غم
خرم کبوتری که مرا نامه بر نشد

آیینه آب می شود از گرمی رخش
صد شکر دل دوچار بآن فتنه گر نشد

دوزخ برای خود بدعا خواست دل که عاشق
گوید حریف گرمی این یک شرر نشد

از شرم غیر کرد دل دوست منع من
من خوش که آه من دوچار اثر نشد

گویی که راه ملک عدم بوده است عمر
هستی بسر نیامده تا او بسر نشد

حرمان نگر که همت سعی دعای من
صد ره بچرخ رفت و دوچار اثر نشد

نازم بجذب شوق که در جلوه گاه دوست
دل رفت آنچنانکه مرا هم خبر نشد

جز خار راه دوست که در پای من شکست
با من کسی بشدت جنون همسفر نشد

از رشک خواهش نیز درهم جهان چه جای غیر
شادم ازینکه دیده تو کار نظر نشد

راه فنا ز همت آزادگان بجوی
چون عمر رفته کس بعدم راهبر نشد

تا حشر زر جدا از لئیمان نمی شود
قارون بخاک رفت و زرش وا ز سر نشد

لب بر لب تو داشتم و بیم غیر بود
مردم که تلخکامی من لب بشکر نشد

ای عشق خاک بر سر و رنگی که از کفش
ما خون شدیم و یکسره دست تر نشد

صهبائی از زمانه درین گوشه خمول
خونها گریستیم و کسی را خبر نشد

سر بر فلک کشد ز دل آه رسا هنوز
این شعله از ازل ننشیند ز پا هنوز

طرز غلط نگاهی ناز آشنا و من
گیرم سراغ آن نگه آشنا هنوز

یارب هلاکِ لذتِ پابوسِ کیستم
از خاکِ من چو سبزه دمد نقشِ پا هنوز

خاک از تفِ دلم شده تفسیده تابه
گردِ مزارِ من نه بر آید گیا هنوز

نازم باین تجاهل و شوخی که گشته یار
پرسد چنانکه نیست مگر آشنا هنوز

سازِ طپیدنی و من و طرفِ دامنش
منت چه می نهد بغبارم صبا هنوز

یارب چه آفتی که دلِ بدگمانِ من
صد جا رود و لو هم و نگشته جدا هنوز

در حیرتم که پیشِ تو از دل بلب مرا
حرفی نمی رسد ز دو صد مدعا هنوز

شرمی کن از وفا که گذشت از جهان و هست
بهرِ تو چشمِ عاشقِ بیچاره وا هنوز

گلچینِ خارِ دامنِ صحرا بدست کرد
جوشد بهارِ آبلهٔ پای ما هنوز

پرسی ز دعویِ من و گه خارِ تر بهتم
نگرفته هست دامنت ای بیوفا هنوز

با اینکه غمزهٔ تو چه بیداد می کند
بیرون نرفتی از دلِ ناشاد ما هنوز

صهبائی از غمم که بسوزی کنم چو صبح
خاکت بباد رفته و آتش بجا هنوز

بیا و خرمنِ چشمِ سیاه آینه سوز
مباد بر رخت افتد نگاه آینه سوز

مرا خیالِ تو و جلوهٔ تو منظورش
نظر بپاکیِ چشم نگاهِ آینه سوز

ندیده کس بخلوت گهش که می آید
سپندِ دیده بدبین براهِ آینه سوز

ز درد غیرتِ او مرده ام بسینه بزخم
که بر کشم ز دلِ خویش آه آینه سوز

حضورِ جلوه و عرضِ تجلیی دارد
بسوزی از دل خود را پناه آینه سوز

زدستِ شوخی حیرت چه بیم رسوایست — چو برق جلوه فروزی نگاه آینه سوز

نظر بروی خوشست داشت همچو صهبائی
بجرم شوخیِ بیجا نگاهِ آینه سوز

داغ می سوزیم بر دل لاله زارِ ما مپرس — خون طراز چهره می بندد بهارِ ما مپرس

عجز را در اختراع ناله قدرت دیگرست — جبری عشقیم طرزِ اختیارِ ما مپرس

رنگِ استعداد ما از هر ذره تازی ریختند — وحشتِ صد گرد بادیم از غبارِ ما مپرس

هجر را پابوسی پیراهن تلافی کرده اند — محو بازیهای شوقیم انتظارِ ما مپرس

جلوه می بالد بهر جا چشم ما آئینه ست — کامیابیهای چشمِ انتظارِ ما مپرس

فرصتِ عمر شرر مژگان کشودن بیش نیست — ما عدم سرمایه ایم از روزگارِ ما مپرس

آتشی در زیر پا داریم هر جا میرویم — خانه بر دوشِ جنونیم از دیارِ ما مپرس

گه غبارِ دامن و گه وقفِ جولانگاه اوست — تشنه کامیها بنگر از خاکِ مزارِ ما مپرس

من فدای آنکه چون حرف از محبت میرود
گوید از صهبائی الفت شعارِ ما مپرس

در کارِ خلق چون لبت افسون نکرد کس — تلخی بکار برده و محزون نکرد کس

هر فتنه کان گسست عنان از نگاهِ اوست — در عهدِ دوست شکوهٔ گردون نکرد کس

موسی بعهدِ افعیِ زلفت عصا فروخت — عیسی بهره ور زلعلِ تو ممنون نکرد کس

آن قحطِ مردمی ست که جز خون نواله نیست — وان نیرِ لطف جز دلِ محزون نکرد کس

از بیکسی مپرس که با این جراحتم
پیکان به سینه مانده و بیرون نکرد کس

لاشم شگفت نیست شود پایمال خصم
در کوی دوست مُردم و مدفون نکرد کس

آن زخم زد نگاه تو بر دل که از بتان
آن زخم را بجز رخ خود افزون نکرد کس

صهبائی از فلک نه بد نعمت مرنج
دل پر ز جور دیده دگرگون نکرد کس

دود آهم سائبان گشت آسمان نامیدمش
گوشهٔ دل هم ز وسعت دو جهان نامیدمش

لعل او جنبید و من موج مِیش کردم لقب
چشم او گردید و من رطل گران نامیدمش

لخت لخت از سینه خون جوشید گل در موج رنگ
ناله موزون شد و سرو جوان نامیدمش

نارسائی حیله میخواست در شغل هوس
آرزو خون گشت و دل گلستان نامیدمش

دود سودا جمع شد چند آنکه تن نامش فتاد
زان میان سر زد شرار و هم جان نامیدمش

دوش وصف عضو عضوش بر زبانم میگذشت
هرچه مفهومم نشد رمز دهان نامیدمش

مضطر از شوق و از دون فهم دل را چاره نیست
بیوفائی پیشه آمد مهربان نامیدمش

از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگ یقین
وز وفا صد فصل حرف ار کردی گمان نامیدمش

خامهٔ صهبائی سرگشته رنگین نغمه داشت
من ز مستی بلبل شیوا زبان نامیدمش

زبس بهجر تو خو کرده ستم شده ام
ز داغ پنبه نهادم به داغ سینهٔ خویش

چنان ز زندگی خویش سر گران شده ام
که من خود دم لعنت سنگ آبگینهٔ خویش

چو صبح دلق فنا کسوت فقیری ماست
ز رشتهٔ نفسی دوختیم پینهٔ خویش

دارم دل دیوانهٔ صد داغ هجران در بغل
چشمی چو چندین نسخهٔ خواب پریشان در بغل

نازم بکافر کیشی زلف سیه کارش که او
هم راه ایمان میزند هم کرده قرآن در بغل

در سینه آتش مشتعل در دیده دریا موج زن
هر شعله دوزخ آفرین هر موج طوفان در بغل

هنگامهٔ عشاق را او دارد تماشای دگر
آورده این سر برکف استاده آنجان در بغل

راز دلم را چون صبا تا کس نه غمازی کند
چاک دل خود میکنم چون غنچه پنهان در بغل

روز مرا صد ظلمت شبهای غم در آستین
صبح مرا صد کلفت شام غریبان در بغل

وقتی من و همچون صبا خاک سر کوی کسی ببر
لختی من و چون آئینه تصویر جانان در بغل

از چشم خواب آلوده ات بر دیده ام دل می نهم
این ترک خواهد از ستم خنجر ز مژگان در بغل

در دل خیال غمزهٔ صد نیش در پهلو شکن
در سینه دل یکقطره خون صد نوک پیکان در بغل

چشمت فریبی میکند در کار زاهد کش بود
یک جبه صد پنهان و قفل لب یکجام پنهان در بغل

دیدم سحر صهباکشی آشفته در میخانهٔ
ساغر بکف شعری بلب اوراق دیوان در بغل

از بس بماتم دل محزون گریستم
خونی بسیل و آب بجیحون گریستم

هست آنچه پیش دیدهٔ غماز می نهد
بر تنگ ظرفی دل پرخون گریستم

طرز تغافل و نگه رحم و هم نیست
خندیده ام بسحر و بر افسون گریستم

دیدم که خاکِ او همه بر باد میرود — غم خوردم و بتربتِ مجنون گریستم

آسایشی ز لغزشِ پا هم هنوز نیست — روزی بیادِ آن لبِ میگون گریستم

صد سال بیش خندهٔ رسوائیِ من است — یک لحظه گر بطالعِ وارون گریستم

ابرِ بهار و جلوهٔ سیل این بهانه ایست
باچشمِ اشکبار بهامون گریستم

همچو شبنم خویش را فارغ ز عالم ساختم — محرمِ خورشید گشتم با خسان کم ساختم

مُردم و در چشمِ مردم عالمی تاریک شد — من مگر شمعم چو رفتم بزم برهم ساختم

بینو گل بر روی من خندید و من شبنم صفت — گریه کردم آنقدر کش سورِ ماتم ساختم

عیشِ عالم نیست باب من درِ ماتم زدم — در خورم نبود نشاطِ دهر با غم ساختم

رازِ دل دیدم چو بوی غنچه در عالم فگند — با صبا راهِ غلط رفتم که همدم ساختم

رنج و راحت هر دو بی دردِ سرت نبود — نی نمک زدم بزخم و نی بمرهم ساختم

شکر در کیشم سپاسِ نعمتِ دیدارِ اوست — جلوه در هر رنگ دیدم گردنی خم ساختم

جرمِ عشقم را جزا شد جورِ من از هجرِ دوست — داغ بر دل بردم و خلدش جهنم ساختم

نیست مقصودم اگر در دوست شغلِ خویش را — داغ بر دل سوختم با دیدهٔ نم ساختم

شب بعیشِ هم آنکه دارم در کنارت از رخت — دل گه از دیدار و گه از بوسه خرم ساختم

آنچه گرمی بود یارب اینچه نم کاخر از و — سینه آتش خانه کردم دیده را نم ساختم

نیست صهبائی چو جامِ جم نصیبم گو مباد

می ز خونِ دل کشیدم خویش را جم ساختم

یاد ایامی که شورِ عشق در سر داشتم / دل بغم میسوختم در سینه اخگر داشتم

شد نمی غماز و عالم را بطوفان بر دو رفت / ور نه من یک عمر پاسِ دیدهٔ تر داشتم

از هجومِ خلق دیدم هم ز عالم تنگ تر / من که عمری چشم بر صحرای محشر داشتم

بسکه از تابِ شوقم نامه در پرواز بود / خنده بر باد و چشمک بر کبوتر داشتم

شب که حرفِ وصلِ جانان مایهٔ صد سور بود / چشم که سوی فلک گاهی سوی در داشتم

وا نکردم چشم خود در حشر خاکم در دهن / غیرتی از عشق و شرمی از حسنِ دلبر داشتم

صد سوال از من بمحشر رفت و از جایم نبرد / بسکه لذت از جفای آن ستمگر داشتم

حرفِ شوق از خامه ام گل کرد و آتش در گرفت / کاش گر این نامه از بالِ سمندر داشتم

در دلم شیرین و لیلی هر که شد زخمِ تو برد / بسکه در دل نیشِ مژگانِ تو کافر داشتم

شب خطاهایی که رفت از دستِ من عذرش بنه / از رهِ بی اختیاری شوقِ مضطر داشتم

طاقتِ همطرحیِ غالب ندارد طبعِ من / بر به پیش رفتم ز نقشش گرده بر داشتم

بر سر انجورِ تو تا پرسیده رحمت کرده اند / سینه را از داغِ غمهای تو مجمر داشتم

صحبتِ ام الخبائث کرده صهبائیم نام
من که شرمی از عصمتِ شرعِ پیمبر داشتم

سحر ز شوقِ بویش چو نسیم از خویشتن رفتم / دلِ خون گشته را جایی کشودم در چمن رفتم

چه گرمی داشت با پروانه دیدم شمعِ محفل را / تغافلهای او در دل گذشت از انجمن رفتم

نگردد پای بندِ جا نگه از آن عطفِ امانی
برنگِ شمع در پیراهن و از پیرهن رفتم

بگلشن بی‌تو از بس مضطرب بودم تسلّی را
گهی لب بر گلش سودم گهی پیشِ سمن رفتم

برنگِ بوی گل از ضعف نتوان ضبطِ خود کردن
نسیمم دست در دامن زدو از خویشتن رفتم

برویش لاف گل با قدّ او لافِ صنوبر بین
تو باش ای بلبل و قمری درین گلشن کی من رفتم

بهارِ مشربِ آزادگان رنگِ دگر دارد
بمسجد خنده‌ها کردم به بت طعنه‌زن رفتم

شهیدانِ تو از زخمِ سوال آسوده ماند آنجا
بحمد اللہ کہ من زخمِ تو پنهان در کفن رفتم

بلب صد نغمه از آزرده یادِ حسرتی در دل
باین داغِ وفا از پیشِ یارانِ وطن رفتم

زمن بپذیر صهبائی اگر سن از پیِ تحسین
متاعی نارواہ بر کف بر اہلِ سخن رفتم

بعشقِ تو با باده در ساختیم
ز داغی بداغِ دگر ساختیم

چو نقشِ قدم پا نداریم لیک
همه جاده را پی سپر ساختیم

فلک آب و آتش بما داد و ما
بنارِ دل و چشمِ تر ساختیم

ازین خانه جا گرم ناکرده باز
بعزمِ عدم چون شرر ساختیم

طپیدیم چندانکه خود خویش را
تسلّی چو موجِ گهر ساختیم

زره ماند از بیمِ آوارگی
خضر را دمی همسفر ساختیم

باین تشنگی چون صدف عمرها
بیک قطرهٔ آب در ساختیم

حریفِ رهِ نیستی پا نبود
چو شمع این سفر طی ز سر ساختیم

بگو غمزه خنجر کشد بر فسان
که ما سینهٔ خود سپر ساختیم

نه ما دیم با جام می داد عیش
قناعت بخون جگر ساختیم

گرفتیم داد خود اکنون ز دل
که وقف بت فتنه گر ساختیم

بیدل جسته ایم از ظهور سے که ما
بصهبائی نکته ور ساختیم

بس بود دیدن کاکل پیچان برای من
ضعف من و گرانی زنجیر وای من

چشمی [illegible] بهر سر مو خون بهای من
تیغ نگاه قاتل زخم آزمای من

خوش [illegible] راحتی بخانهٔ زنجیر میرود
جوش صد افسون گران خواب پای من

[illegible] منتظران زانکه میدمد
صبح قیامت از نفس جانگزای من
(ای جوش آواز ۱۲)

شامیم [illegible] گذشت بصد خواب غفلتم
شد نیستی افاقت ازین خوابهای من

گفتم [illegible] از چه ز گردن بریده است
سر برکشید و گفت ز تیغ جفای من

با آه [illegible] گرمی سوز درون نرفت
چون صبح باد میشود اخگر برای من

[illegible] ز باغ وفائیم گو مباد
جز خار دشت سایهٔ بال همای من

صهبائیا بیاد که رفتی ز خود مگر
بیگانهٔ خودی ز ستم آشنای من

[illegible] تو ای جان نی همدم شان
گر همه نوش دهد لعل تو گردد سم شان

[illegible] کہ گشتند حریف می عشق
وه چه قوم اند که گفتن نتوان آدم شان

جام کوثر زن و خاک رہِ بت مال بلب
آه از آنان که وضو نام برآرد نمِ شان

شاہدان بین که چه شوخ اند که چون شمع بیرم (امراز ابتدا)
باشد آرام از ایشان همه طرزِ رمِ شان

منکرِ همتِ آن جمع که یک گامِ سفر
افگند تشنه لب از بادیه بر زمزمِ شان

روی خوبان چه قدر غارتِ دلهاست که هست
صبح صد فتنه برآید ز شب پر چمِ شان

یاد روزی که به بیدادِ بتان کار نبود
خاطر از وسوسه خالی بُد و دل از غمِ شان

درد از منتِ این چاره گران به باشد
خوبه نشتر کن و بردار دل از مرهمِ شان

دل جدا می طپد از غم جگر از درد جدا
کی دهد دست که فارغ شوم از ماتمِ شان

نالهٔ غالبؔ آزرده ز کف برد عنان
سوختم سوختم از آتشِ گرمِ دمِ شان

از بتان لطف وگر جور کشی صهبائیؔ
سازگار است اگر نوش بود گر سمِ شان

هجومِ اشک در چشمِ ترش بین
وفا پروردهٔ من در برش بین

من اندر عشقِ او دل داده از کف
دل از کف داده بهرِ دیگرش بین

چو من از شوخیِ طبعِ سخن چین
غباری هر نفس بر خاطرش بین

چو من پیوسته از جوشِ رقیبان
بسر هنگامهٔ شور و شرش بین

ز غیرت حرفِ معشوقی گران داشت
کنون سودای عشق اندر سرش بین

گذشته از سرِ خویش و چو هاروت
بفکرِ زهره جادوگرش بین

مرا اندر برو دندانِ حسرت
چو شبنم نازِ گلبرگِ ترش بین

قیاس رنگِ زر زرد روی خود را
بروی هم در تماشا مضطربش بین

نه زهرش در نگه نی دم بمژگان
بخود در مانده چشم کافرش بین

تغافلها ز من زود رستمها
معطل آن سنان و خنجرش بین

نیفگند گه نظر بر حالِ خویشش
بیکی چشم تغافل گسترش بین

شکایتها که میکردم ز دستش
همه وقفِ لبِ جان پرورش بین

حکایتهای شوق و رشکِ اغیار
کنون از من بیکایک باورش بین

تفطر خویش کرد و سوی ما دید
سراپا نوش زهر نشترش بین

ز شرمِ آنکه سحرش را اثر نیست
حیا در نرگسِ افسون گرش بین

ستم بر رخ وفا بست بر خویش
گرانی این قدر در کشورش بین

نیاز و آرزو پیشش جلوه ریز
شکست رنگ گرد لشکرش بین

پریشان زلف چون طبع منش را
بهم چون سازِ عیشِ دلبرش بین

چو صهبائی شدی در آخرِ کار
اثرهائی دل و چشمِ ترش بین

ز رحم کن بر حمی که در هجرِ تو نتوان زیستن
جان توئی تا چند می باید بیجان زیستن

شکوه پیدا نیست از بختم که در دستِ خوش است
چون دهانت تنگ و چون زلفت پریشان زیستن

جز زبانِ بیجوابِ دوست نی آید ز کس
جمله دانش بودن و همرنگِ نادان زیستن

جز سراپا حیاتِ دوست نتواند شدن
جمله بار دوش بودن جمله احسان زیستن

من کوری قدر وصل نادر عدم نشناختم — باید اکنون چاره ناچارم بهجران زیستن
آه ازین عیاری کس چون نیفتد در غلط — دل چو کافر داشتن با رخ مسلمان زیستن
تا تو باشی در برِ ما زنده می باشیم ما — آه ازین عیشی که هست از جان مهمان زیستن
من ز لعلت کامیاب و او ز هجران ای عجب — آبِ من مرگ و خضر را نقدِ دامان زیستن
این یکی از غمزه ات آن یک دو فیض از لعل تست — کاب تیغ آورده مرگ و آب حیوان زیستن

گشت صهبائی هم از تکلیفِ چشمش می پرست
چیست تقوی چون برد دائم بمستان زیستن

خورده گل خونِ جگر از چمن آرائی تو — خشک ماندست بجا سرو ز رعنائی تو
شمع آنشب که بشوخی انجمن آرا گردد — پای تا سر عرق از خجلتِ رعنائی تو
آنکه بخشید نقابی برخِ نیکویش — آزموده است باین حیله شکیبائی تو
دلربائی گلِ حسن است ولی بخششِ تو بود — دلبری داده دل از طرز دل آرائی تو
تو که با حسن دل افروز رسیدی بچمن — بلبل از روی گل افتاد تماشائی تو
بنشین یکدم اگر رخصتِ نازت نه تو است — دل خوش آورده بکف گوشهٔ تنهائی تو
با چنین حسن که دارد اگرت میدیدی — کیست یوسف که نمیکرد زلیخائی تو
شکوهٔ تلخیِ دشنامِ تو میکرد شبی — دل ندانسته مگر قدرِ شکرخائی تو
پا بهر جا که نهی سایه صفت در پی تست — دل بهر جا بنهد عاشقِ هرجائی تو
اینقدر وحشتِ چشمِ تو ندانم چیست — رمد از طرزِ نگه آهوی صحرائی تو

ہیچگہ بر سرش از ناز ندیدی کہ چہ رفت
سیدہ جان برہ شوق تو صہبائی تو

حسن بہار دلکش ست جلوۂ روی یار کو
بادہ زخم صلا زن ست ساقی گلعذار کو

اسر تماز و نہی می جملہ بچشم او ولے
جوہر نفس کافرم این ہمہ اختیار کو

تا شہ بفرق طعنہ زن کوہ بیشہ در لوا
آنکہ بکم دلبری آورد م بکار کو

دغدغۂ شکست ع صدمہ فروش دل خوش ست
شیفتۂ وفای را لذت انتظار کو

چاک بجیب می برد آبلہ جوش می زند
دست جنون دراز باد تیزی نوک خار کو

نالۂ عندلیب را جذبۂ گل بخود کشد
شوق دلم بہانہ جوست مژدۂ نوبہار کو

شوق بہ شستہ را حیلہ کفایت و بس
جلوۂ دوست گو مباد وسوسۂ غبار کو

با تو چہ چیز را نہ ہوس نالۂ عشق گوش کن
تا سر مرا مبر بعرش چون سر آن عیار کو

نقش چو می در آبنہ ست گو بستا بگو ترش
بادہ کشان چو غافل اند مردم ہوشیار کو

عقل عنان من گرفت تا نروم بر ترش رے
میکش اضطراب دل صبر کجا قرار کو

ہمرہ بوی گل زدیم خیمہ بدوش بیخودی
شوق رم آشنای را خانہ کجا دیار کو

گل ہیکند شکستۂ دلہای آینہ
ای جلوہ کردنی ست تماشای آینہ

عاشق بنیم جلوہ تسلی نمی شود
پیدا ست حال تشنہ دلیہای آینہ

حیرت خبر نشد دلم ای جلوہ کم نبود
نازان زمان کہ داشت تمنای آینہ

رشکم کشد که رو بکه بیدار می شود / خالی ست هر سحر بپری جای آینه
محو نیست محو عشق که عالم ازو نبود / جز عکس نیست جنس دکانهای آینه
عمریست کامرانی حیرت بدست اوست / ای کاش می نشست دلم جای آینه

صهبائی آنکه کرده دلت را شهید ناز
عمریست کو ست محو سراپای آینه

تو سخت گیری و غیر از جفا چه میدانی / تو سست مهری و رسم وفا چه میدانی
دلت چو سنگ ندارد اثر ز نرمی لطف / تو قدر نالهٔ درد آشنا چه میدانی
خرد نکرده سر از کعبه سوی دیر مغان / تفاوت از بت ما تا خدا چه میدانی
نگه کمین تو دارد حیا چه خواهد گفت / تو در کشودن بند قبا چه میدانی

خبر نداشته از ناز و کار خود کردیم
تو شوخی نگه آشنا چه میدانی

برنگ نکهت گل می رسد مست مست پنداری / همه نازست ز آغوش کسی جست مست پنداری
بخون بیگناهان اینقدر مجبور پنداری / کنازت را رگ خواب تو در دست پنداری

ز روی او نگه محروم گردیده پنداری
مژه بر هم زدنها سودن دست پنداری

ابیات

رنگها در پردهٔ گلهای ما آسوده است / لاله میداند بهار سینهٔ پر داغ

فرد

دل وحشت پرست را نازم | هر کجا دید آهوی رم کرد

فرد

گریه با ما چه دشمنی که نکرد | آنکه حجابی میان ما و تو بود

فرد

اندختی حمائل گل را بدوش غیر | خون مرا بگردن اغیار بستهٔ

قصیده

ز بس در سینه جا دادیم عشق آتش افشان را | شرر گل میکند از هر نفس آهنگ افغان را
بلغزی صرف کردم زندگانی را که تا گوشش | بجشاند لذت آواز یا حی گوش ایمان را
خطا رویت ترا مغرور تر گرداند از اول | ضلالت بود در حقت اثر آیات قرآن را
ز داغ عشق کردم زیب لوح سینه میترسم | که مست لاف سازد غنچهٔ هیچیشی گلستان را
مرا ضبط نفس کار است و این مشکل که اندیشم | ز نم بر آتش داغ درون خویش دامان را
کسی کز لعل جان بخش تو آب زندگی یابد | ندارد جز دم شمشیر موج آب حیوان را
محبت آنقدر سازد پریشان حال یاران را | که پیشش نام جمعیت بود زلف پریشان را
سوال شکوه‌های کم نگاهی بی جواب آمد | که گویی سرمه در بس خامشی چشم سخندان را
نگاه بیوفائیش با من سرگشته می‌سازد | بدل از توبه مستی در سیه‌های پیمان را
الهی تا قدر بر خون ما پسند بیاکش | مبادا ربط بادامانش دست بیگناهان را

بود هر ذرهٔ خاک اینجا شهید نگاه عشق فرسش / که با ترک نگه داده‌ست یارب تیغ مژگان را

تو در بر باشی و آنگه توانم دید دل در بر / تو در دل باشی و آنگه بود کاشانهٔ جان را

غذای جان و دل خضر الم کردم از آن ترسم / که وضع ناکسی افتد مخالف طبع مهمان را

درین وحشت اگر جان میدهم خاکم بجان آید / برنگ گردباد از هرزه گردیها بیابان را

ندارد خون ناحق کشتگان رنگ تلافیها / وفاکی منفعل سازد بتان ناپشیمان را

بزیر بال عنقا آشیان کرده‌ست تا شیرش / گره شد رشتهٔ طاقت دعای نارسایان را

چو شمع از باد صبح روز وصل آمد بلب جانم / گدازم تازه نم آب آتش جانسوز هجران را

دل هر ذره‌ام گل کرد خورشید قیامت را / ز بس بی دم بدل داغ ندامتهای عصیان را

دهم گر شرح لذتهای درد دل بدرد آید / ز حسرت سعی بیجا کردن توفیق درمان را

من و درد فراق و حیله اندیشیدن وصلت / تو و یکسو زدن سر رشتهٔ صد ربط چسپان را

تو و صد اختراع شیوهٔ بیداد بر جانم / من و سر دادن از دل نالهای شعله افشان را

تو و زلف تو در دست رقیب روسیه هر شب / من و هر دم زدن صد چاک از دست گریبان را

تو و رم کردنت از من برای تلخی عمرم / من و محرومی و دل شاد گشتنها رقیبان را

تو و تیغ آزمودن آزمودنهای بازو را / من و بر سینه خوردن زخمهای تیغ بران را

گره در رشتهٔ جانم فتاد از چین ابرویت / گره بگشا از ابرو تا بآسانی دهم جان را

مکن بخت اینقدر دور نیرنگی اسباب دلجوئی / در داور بود اینک گشاده دادخواهان را

چه او آنکه از دوران نبیند کشت خصم او / بغیر از دود دل هرگز بغیر از گریه باران را

چه داور آنکه از عاجز نوازیهای او نبود
بعهدش در عوض بخشی موران سلیمان را

شجاعی کز کف سرپنجه صیتش نمی ماند
ز هیبت طاقت خون غنم شیر نیستان را

جوادی کز سحاب دست گوهر بار او باشد
ز گوهر آنچه در دامان بود سرمایه عمان را

فلک قدری که از بهر نثار فرق او باشد
همان نقدی که وقف آستین ست ابر نیسان را

سخا طبعی که از بهر کف زر بخش او باشد
همان مبلغ که در گنجینه نقد خود بود کان را

جوانمردی که از بس مایه بخششهای انعامش
بجود خویش چشم احسانست دست جود و احسان را

بخشتی ز دستان افتاده می ماند فلک از وی
ز بس قالب تو برتر از فلک برده ست ایوان را

فریبا از دو رنگیهای رایت جنس کاسد شد
ز بیم انتقامت گرگ با صلح گشت اخوان را

خیال انتقام شحنه عدل تو در عهدت
بخود پیچاند از تشبیه افعی زلف خوبان را

بظرف خوان احسان تو جانم بود محتاجی
که ضامن گشته ست امروز نعمتهای الوان را

گر از رنگینی طبع تو بودی آگه از خجلت
نگشتی راهزن رنگ شقایق شوق نعمان را

اگر افراد تو چون خوان گسترد از بهر مهمانی
کند سرمایه عیش دو عالم ریزه خوان را

دو عالم را تواند غرق کردن آب شمشیرت
عجب دارم که در یکقطره کردی ضبط طوفان را

ز تو تنها سربازی آفاق چون رستم
ز اعدا دور ماندن یاری انصار و اعوان را

خیال سطوتت از لطمه نیلی کرد رویش را
فلک از سهو هم گر سنگ ره گردید فرمان را

دران میدان که کردی جلوه از گرد ره گویا
که سر بر شانه جیب صبحدم خورشید تابان را

توان بیدار بختی کز برای انتظام آمد
وجودت ناگزیر بخت و دولت مهر سلطان را

بگلشن گرچه باغی بیش ره نگذارد روشن رایت
نه گل بشناسد و نی غنچه روی راه اغصان را

قضا از بهر فتح و نصرت بنوشت فرمانی
قدر از سینه چاکیهای اعدا بست عنوان را

فلک میکرد بختی با خود از بیداری بختت
خرد از خواب بخت خصم قائم کرد برهان را

مبارکباد اخذ خلعت فاخر که دامانش
بفرق دولت افسر می سزد گردون گردان را

چنان خلعت که آمد در برت از سعی اقبالت
نه روزی شد فلان را نی بدست افتاد بهمان را

ز دولت آسترش از بخت ابره گردون کرد بر قامت
ز رنگ سرخ روئی ریخت طرح شال الوان را

تو میدانی که بوده است آن کمر زرین و من دانم
که گردون بر کنارش دوخت خورشید درخشان را

ز خلعت کسب بر تو میکند خورشید و آن خلعت
ز روی روشنت هر دم نماید کسب لمعان را

ترا زیبد که با این خلعت زیبا که میداری
بقدر خود برابر نشمری سرو خرامان را

مرا زیبد که در جنب فصاحتها که من دارم
بجز نادر برابر نشمرم صد حرف سحبان را

ز روی نسبتم دهلی بعجب خویش مینازد
بدان نازی که از پیوند خاقانیست شروان را

بدانسان از خط چشم سواد خلق روشن شد
که ناز سرمه بینش خود نیست در پیشش سپاهان را

بود گو فارسی اما تو هم بنگر که در معنی
نباشد نسبتی با اهل بیتم شعر سلمان را

حسن از دهلی و من هم ز دهلی لیکن این بنگر
که قطره هم نم و هم دُر بود یک ابر نیسان را

فصاحت را بود یک پایه فرق اعتباری را
ملا از خاک هند و از عرب کرد حسان را

ولی با این هنر از دست بر دکینه گردون
ندیدم خویشتن را بر جگر تفشرده دندان را

ز چاه سینه بیرون کردم و از جزودان دیگر
برای یوسف معنی کنم آماده زندان را

شد از ناقدردانیهای دوران اینقدر دشوار ستم باشد شکنجه دست و پای ماه کنعان را

ز گوش جاهلان خوشتر کتاب آزری رو باشد که در دوزخ ز جنت نقل فتد حور و غلمان را

کنون گر گه شدی زین نظم تازه دیده باشی هم ذخیره آنچه شد از نکته دانان هر دبستان را

ببین در شعر من و ز چشم انصافش تماشا کن که یک یک بیت من باشد برابر جابد دیوان را

سوالی چه از هندم اما گر ببینی طرز شعرم را بزرگان از خاک هندستان نگیری خاک ایران را

دعا از لب کنم شبگیر آمین از ملک بطلب که سازد بی سپهر دریک نفس افلاک و ارکان را

اثر تا از شعاع مهر بر گردون نست ز اقبالت اثر بر فرق گردون باد ضرب چوب دربان را

قصیده در مدح مستر تامسن صاحب بهادر لفٹننٹ گورنر ممالک مغربی و شمالی

صبح انفاسان که بر خود آستین افشانده اند صبح سان دستی بملک ماء و طین افشانده اند

باغ جنت خار خاری کش ز دل بر کنده اند ابر رحمت قطره کش از جبین افشانده اند

روز رنگی کش سپر واز رخ خود داده اند شب غباری کش ز دلهای غمین افشانده اند

روی در روی حضور سبحته الله کرده اند پشت دستی بر سر دنیا و دین افشانده اند

اربعینها کرده اند و در رهِ بیمایگان از پی ایثار نقد اربعین افشانده اند

کرده اند از دل چراغی زیر دامان در غبار دامنی بر شمعهای مهر کین افشانده اند

دیده اند از عین لطف حق نگه در توتیا خاک بر فرق نگاه حور عین افشانده اند

در رهِ هر جلوه رنگ دل فدائی ریختند بر سر هر تار جان نازنین افشانده اند

همچو گل از خلق شان بر جبهه شان چین آشکار برد باغ جان غنچه از جیب چین افشانده اند

بوی جان افزا ز عطر خلق ایشان برده اند

مطلع دیگر

نازنینانی که زلف عنبرین افشانده اند

ی غلط گفتم غبار پای خاقان جهان
برده گوهر جیب زلف نفحه چین افشانده اند

ا سیم آن صاحب خلق نکو کز طیب او
دست بر عطر و عبیر و مشک چین افشانده اند

آنکه شوکت رجعت از فتح ممالک گردنان
از یسارش سر و گوهر از یمین افشانده اند

آنکه نعمت پروران سایهٔ انعام او
بر سر ملک سکندر آستین افشانده اند

آنکه در نیسان لطفش آب گوهر برده اند
زان نمی کز خدمت او از جبین افشانده اند

آنکه در دوران انصافش ز بهر انتقام
خاک نکبت بر سر شیر عرین افشانده اند

خاک شد آبستن از روز غنا خدام او
ذره گردی ز دامن بر زمین افشانده اند

از نهیب عدل مسکین پرورش کز صیت او
سرکشان هر سو جبینی بر زمین افشانده اند

بر جگر دندان دوان سفر مهر افشرده اند (یعنی درندگان ۱۲)
خاک بر سر با سباع گرم کین افشانده اند

چاکرانش بسته شیر چرخ در فتراک خویش
چاله گردون کمان اندر کمین افشانده اند

کارپردازان ملک غنش از بهر شپت پا
بارها و کنگر حصن حصین افشانده اند

کارفرمایان رسم ضرب گاه عدل او
بر سر انگشتی ز خاقان چین افشانده اند

بهر فرش خاک بوسان در عرش آستان
افسر کسری و تاج آبتین افشانده اند

ایستاده خاک بوسان درش بالا چنان
خاک دامان بر سر عرش برین افشانده اند

آتش اندر نیستان ز هیبت شیران زبان
هر طرف از هیبتش آه آتشین افشانده اند

خور ز داغ سجده گنجینه گوهر ست و زر ان
روشنان بر فرق او در ثمین افشانده اند

بست شبنم بر گل از دیوان لطف عام او — بر رخ بیدل کفی ماء معین افشانده اند

تیغ دشمن را او دیدند در محراب شوق — موجها صد بوسه بر روی زمین افشانده اند

نقش نامش بر نگین نقش نگین بر دست او — صد سلیمان جان برین نقش نگین افشانده اند

عالم از مسکین نوازیهای صیت عدل او — گرد غم از خاطر اندوهگین افشانده اند

بزم احبابش جهانی کابل و دره هر سحر — آفتابی در بهای بستر این افشانده اند

چشم اعدائش محیطی گشت بی خاک از بعد مرگ — موج دریا بر نفس ارباب چین افشانده اند

ای خداوندی که در بزم تو شاهان جهان — نسترن از جبهه از رخ یاسمین افشانده اند

طائران سدره ام بنگر که بر عرش سخن — در برابر بال با روح الامین افشانده اند

بلبلان خوش نوا بنگر که بهر سو بال شوق — همچو طاوسان فردوس برین افشانده اند

حرف حرف نامهٔ کاغذ پرداز زرد بهر — بسکه بر روی خاک هیچ رو گرد کین افشانده اند

شعر خود بر کاغذ زرین چسان سازم رقم — زر که جا بر جامهای کاغذین افشانده اند

هم تو گیری دست ایشان چون زنه اخوان ثبت دست — بر رخ این شاهدان نازنین افشانده اند

نیست بر رنگینی طبعم بجا انکار شان — چون خجل دستی بنقد فرودین افشانده اند

بر خیال اینکه در باد نفس شان معجز ست — دست رد بر روی این سحر مبین افشانده اند

نیست جز تحسین بنازم زانکه ارباب هنر — دست بر یک طلعان شاه نگین افشانده اند

خامش ای صهبائی گشته کایشار سکوت

تاکه بر همقران و همنشین افشانده اند

قصیدهٔ دیگر

ای مرّت را کعبه آسا مقصد جان دیده اند — وی مدحت را چو مصحف جان ایمان دیده اند

بهمن و جمشید و دارا را به پیش درگهت — همچو مجرم در کف دربان پشیمان دیده اند

حرص را از آستینت زر به همیان یافتند — آز را بر آستانت زر به دامان دیده اند

پای روبه هم ز قصد شیر نتوانست دید — آنچه از عزم تو شیران نیستان دیده اند

میکشند ارباب کین چون فتنه سر زیر حرف — تا به میدان جدل تیغ تو عریان دیده اند

تا نگه در دوستان رمح عدالت انتقام — جان افعی را از این اندیشه پیچان دیده اند

اسم اعظم چارهٔ هر رنج میسازد ولے — ذکر نامت را برای هر درد درمان دیده اند

جان خصمت از وصال تیغ بیند هر نفس — عاشقان در عمر هر چه از تیغ هجران دیده اند

هیچ جودت عالمی ابر لب نبود شگفت — از تو لطف و رحمت و اکرام و احسان دیده اند

ظل یزدانی و چون یزدان ز ذات کاملت — گه تفقد در عیان و گه به پنهان دیده اند

با ضیا مهر و صفای خور سخنها گفته اند — با کمالت هر رخ مه خال نقصان دیده اند

هم به پیشانی گشتی نیزه زن چون شاخ بید — لرزه بر اندام خورشید درخشان دیده اند

هم پا بوانیکه نشستی تو داغ بندگے — سجده آسا بر جبین ماه تابان دیده اند

کیقباد و کسری و جمشید و افریدون ز تو — دولت و اقبال و فر و رفعت شان دیده اند

کیومرث و هم منوچهر و جم و افراسیاب — از تو عز و اقتدار و ملک و سامان دیده اند

داور را مداح جاهت را به پیش درگهت — هر سحرگه بر تو چون بلبل غزلخوان دیده اند

دیده ام را صیقل مرآت حیرت یافتند — خاطرم را شانهٔ زلف پریشان دیده اند

چون نخوانم نسخهٔ وصفت که اهل دل مرا — هم سخن فهم و سخن سنج و سخندان دیده اند
نیست جز مدحت جز اعجازم که جادو فطرتان — کاغذم را دست موسی خامه ثعبان یافتند
من نمیدانم که حالم باب [illegible] نارسیست — گرچه راه مور در پیش سلیمان دیده اند
تن زنم در حضرت والای تو کاهل ادب — کاربندان ادب را کار آسان دیده اند

میچکاند خامهٔ صهبائی از وصفت مدام
آنچه در میخانهٔ عشرت شهروان دیده اند

قصیدهٔ دیگر

ای که فلک حسن مهر ماه تو [illegible] مشتری — مهر رخ ترا رسد بر رخ ماه برتری
خیز که بر امید تو خسرو ملک نیمروز — برزده سر ز منظر قصر دوازده دری
چشمهٔ جهان نواز تو [illegible] — کاین چمن شگفته را خضر کند کدیوری
صبح [illegible] — میفگند ز آستین آنچه ز ریشش سری
موج پیالهٔ [illegible] — گاه [illegible] کند [illegible] خوری
نقطهٔ [illegible] — تا [illegible] هم زبان [illegible] شکری
خاک چمن [illegible] — طبلهٔ مشک تا مشام [illegible] عنبری
تحفهٔ [illegible] — [illegible] باد [illegible] مشک [illegible]
گاه [illegible] عاشقان [illegible] — گرچه [illegible] خنده کند [illegible]
[illegible] — [illegible] روشنان چرخ رونق [illegible]
بلبل [illegible] — شاخ [illegible] گل [illegible]

[illegible]

اگرچه باین ملایمی دل نکشد بباده ات — سنگ نمی‌دهد شیشه گر دهد باو ساغرے

از پی میهمانِ گل مایهٔ عیش ساز شد — ابر کشید سایبان سبزه کشید بسترے

از پی جمع شاهدان خواسته بر بساط بزم — می ز حباب افسری ساز ز پردهٔ جوہرے

ساقی سیم ساق را در بر شاخ بسته این — لعلِ می ابج ز رن گشته بجام گوہرے

عصمتِ مهرپروری غنچه نگه نداشتند — دخترِ رز ست بی‌حجاب دست بچرا نہبرے

از پی جام می بکن ابروی خود براز گره — از پی مهر عقد را خاصیت ست از دو رے

شیشهٔ سبز خضر وار رهبر چشمهٔ حیات — رو به پیش اگر بود طالعِ تو سکندرے

چون متعلم و ادیب گشت بمکتبِ نشاط — ساغرِ باده جمله گوش بلبله در سخنورے

کاسهٔ سفالی از دهن گوهر شبچراغ ریخت — عنبرِ لای برفشان تا برازد گزخورے

دهر ز ترک آفتاب جامهٔ نجم نیل زرد — روز رسیده نصیب تست گر تو ز باده بگذرے

گرنه بقعرِ نیلگون رسمِ عزا ست مستمر — بر سر این سه دختران از چه جنازه بنگرے

بابلهٔ مرغِ خوش نغم است آتش تر غذای او — گنبدهٔ حباب می کرده بپیش اخگرے

چنگ تنی ست خالی روان جان چه انش در نهان — بوی تنش چو انگزد نکهت جانش عنبرے

زاغِ شبه مثال را نوری لعل در شکم — دیو زنی سیاه رو حامله گشت از پرے

آدم و در میانِ خلد میل بگندمش بطبع — ناخلفے اگر نه تو مائل رنگِ اسمرے

کعبهٔ مجرمانه مه هست چو مهر جام زر — پیرِ طریق ساز مغ تا تو بکعبه ره برے

تا ز نوای مطربان چاشت ز نغمه وا کند — آمده کاسه رباب غیرت کعبت نگرے

چنگلی آتشین پیکان ز ضرب بر لبش روان — داده با آتش فغان با دو صبح رانی
شاخ گلی به پرورش خسته به بندقِ ترش — تخته‌ی سرو چه پرورش داده برون گل طری
زال به لاس جوش بین در پر ترکِ زاغ چشم — گفته ز جبر و اختیار هر دو درین نوا گری
آمده مهر ماه رو آمده ماه مهر جبین — بالب به چو لعلِ جوهریات چون رخ پری
داشته نی ملبل لب چو پنجه نشیش از غضب — نی به هر نوازشش واله بیره ستمگری
گفتمش ای بهانه پنج خوش تو غیر من مرنج — از پی بیان و خوشدلی از چه چمن مگون سری
از پی چاره رقیب لعل تو کرده مرهمی — نی پی کاوشِ دلم هر مژه کرده نشتری
گردنِ غیر وسستی است این نبود هنر ز لطف — داد ز تست دستِ من این شناس هر سری
تو سی علی الت و صدا در گه داور هدا — داد من از تمی دهی این است جزا و داوری
داور مهدی زمان حاکم هادی سبیل — مفتی چار ملت و صدرِ جهان برتری
جاه تو آن فضاست کش نقش کهینِ پا سور — ور زیر پنهم فلک قطب بر مجوری
حشمت تو آنچنان بود کش بطویله ستور — حلقه نعلِ توسنی ست دور چرخِ چنبری
رفعت آن صحیفه کز بهر رقم طرازیش — دهر گرفته از فلک کاهکشان بمسطری
خصم بتخته نرد بخت فی او بهفت خواست شد — چو ز بوی خلقِ تو کرده شمامه عنبری
افعی ایج قهرِ تو بر سرِ دوش خصم تو — در نظر سپاس ان داد نشان سروری
فیض کریم و خطاب خصم تو مانده از جواب — جذر اصم سزد اگر عاریه زر کند گری
راهِ حضور در گهت تا شد و امنش ز غول — بر در پرستار وسنش بره هر چو چرخ چنبری

خامه چو بر برات زرت داشت شهرهٔ قسمت — بخشش جهان نگر ولی و بخشش تو شد نکوتری
سفله نواز دهر اگر خصم ترا برد باوج — نزل رسد بخوان چرخ از سر طاس مشتری
از اثر حمایت در گذر سیاستت — رفت ز روبه روبهی شد ز اسد غضنفری
هم بپسری که شد ذبیح هم پدری جگر فگار — یافت پدر دگر ز گرگ با تو مزید داوری
سعد بدست دولت نحس برد ز دشمنت — تیغ تو نیست تیر اگر از چه دو در روش بنگری
در بر شاخ گل بود در شکم صدف گهر — گر بمثل ادب کنی قطرهٔ ابر آذری
ای تو گزندهٔ ستم وی تو گزیدهٔ کرم — نوشروان بعدلی و حاتم عهد پروری
عدل تو جابری که چون کرده بملک باز جای — رانده ز قصر کسروی شهرت عدل گستری
هم نفس تو هم مسیح شد بسخن حیات بخش — فرق معین و مستعین هست چو نیک بنگری
یک سخن از تو و ز جهان زندگی ابد چو خضر — با نفست چه با مسیح جز شرف پیمبری
مفتی رایت از نداد فتوی مصلحت چرا — بسته فلک بتترک روز عقد عروس خاوری
خصم تو جاه خویش گفت فلک تو این زمان — پیکر او دو پاره کن تا کندش دو پیکری
آهوی بُرد فارغ و مرتع سبزه کرده خوش — نیست پی شکار تو از ره عیب لاغری
سهم عقاب تیر تست کز رخ خصم میکند — رنگ پریده اش بچرخ دعوی نسر طایری
روی ز مستقر بکن جانب خاور و نگر — کان شه آسمان بسر بسته میان بچاکری
باز ز خاوران گذر بر سر باختر فگن — تا سوی خود زمانه را پشت بکعبه بنگری
مشکه عطار دم مدام کرده بخدمت الترام — تیر بود با فتاب پیشه او مجاوری

در هیچ دور ار کشوده‌ام پیش تو عیب من مکن | آئین دُر ریزش سحاب بغیر تو نیست جوهری
آتش اگر بنخل طور بیشترک ندیده | از سر خامه‌ام نگر تابش دیگری دری
هم تو مگوی لا احب هم تو مباش بت شکن | اینت بهای روشنان اینت بتان آذری
مادح صدر هر دو کون کی سزدش که در سخن | با پسر ره دگر قصد کند برابری
گوش چو کرد این سخن رفت ز خویش رودکی | دید چو این زبانه را سوخت نهاد آذری
وقف هوا ز اضطراب ز اثر خجالت آب | مشت غبار عنصری شعله روح انوری
بهر بهای آتشم پارسیان بسنده اند | چیست بضاعت لبید چیست متاع بحتری
طره شاهدست تار بهر دل یکیش کفر | نرگس دلبرست تار هزن جان لب ساحری
باز ز صنع آن خدا کش ز کمینه صنعت است | زلف بشب لباسی و چهره بروز پیکری
روز به مخالف ترا چهره و برنگ زلف حور | لیس موافق ترا روی چو چهره پری

قصیده

فغان ز ضعف که گر حال خود کنم تحریر | صریر خامه بگوشم غلط شود بنفیر
زهی گرانی غمم گر کشند صورت من | ز جا نمی‌رود از باد کاغذ تصویر
ز نامه‌ای من می شود سوادش کور | قضا چو بنگرد از بهر من خط تقدیر
شگون چو گیرم از و بر نشاط خویش شود | خطوط جام جهان بین کتابت کشمیر
بیا بکلبه احزان که باز نشناسی | ز استخوان تن ما و موج نقش حصیر
شبم ز ظلمت بخت آنچنان بود تاریک | که آه من نتواند زدن در و شبگیر

چنان زرد ز درد نزارم که رنگ می نبرد — فلک ز چهرهٔ زردم پی لباس زریر

اگر چه من گلم اما بدل بود صد خار — وگر چه بلبلم اما بلب هزار نفیر

ز دست چرخ بنالم چرا که یوسف را — دهد بگرگ و ملک را کند بچاه اسیر

زمانه را بجز این خصلتی نکوتر نیست — که می رود بجفا و ستم ازو تغییر

جفا چنانکه باین جذب شوق او شاهد — به بوالهوس شتاب و بعاشق آید دیر

ستم چنین که مگس شهد نوشد و گردد — زموم هدیه بزم شهان عالم گیر

شود پیادهٔ شطرنج فرز و این عجب است — که شاه عرصه کند خاک و فتد ز سریر

ای بمقام خاک اوفتد ۱۲

همیشه کار فلک واژگونه می بینم — ندیده ام که درین وضع کج دهد تغییر

نوای بلبل خوشگوی راز دست خزان — چنان شکست کمانی بیم ازو گذشت نفیر

بزاغ ناله بسامان بخت آنچنانکه ازو — نه دل پر از نه هوس آمد نه لب تهی ز تکبیر

زمانه کرده مرا دشمن خودم ز انسان — که موی بر بدنم کرده کار ناخن شیر

به بزم دهر نشاطی گریز پا دارم — که گه نمی فگند سایهٔ خودم بضمیر

شد از گرانی اندوه لنگرم سنگین — غبار خاطر من گشته خاک دامنگیر

طمع ز دهر کنم طیب عیش خود و آنکه — دهد سپهر بلو زینه نشاطم سیر

چنان فتادم و با خود بعجز درماندم — که نقش پای من آمد بپای من زنجیر

نفس نمی رسد از ضعف بر لبم که کنم — ز درد دل بحضور خدایگان تقریر

خدایگان جهان آنکه چون درش گفتند — فتاده خاشه و خاکش بفرق چرخ اثیر

خدایگان جهان آنکه خاک درگه او | زدوده روی سپهر و داده مهر را تنویر
خدایگان جهان آنکه در زبان مسیح | زبان فتاده ز مدحش بلذت تکریر
خدایگان جهان آنکه در جهان کمال | ز علم افسر فرقش بود ز حلم سریر
خدایگان فلک قدر آسمان رفعت | که هست صدر صدور مجالس توقیر
خدایگان ملک رتبه صدر ملت و ملک | که هم بلطف بشیر است و هم بقهر نذیر
ز پشت کوه خدنگ تو بگذرد آسان | چنان که موی برون آید از میان خمیر
کسیکه با رخ خصم تو چار شد چشمش | بروی مردمک ابروی او کشد شمشیر
دو گام نازده آید ز عجز در فریاد | چو بهر بار جلالت شود سپهر بعیر
بچشم وهم ز عنقا نشان نیفتادی | نبودی ار بعدم شبهت ای بری ز نظیر
چو کینه در کف آرد خدنگ هم بکفش | نهیب عدل تو محبوس داردش تا دیر
وگر رها شود از شست او بیک ناگاه | سنان برون کشد از خویشتن بسهم تو تیر
تو کان بکاوی و دانی که نیست این اسراف | تو بحر بخشی و گوئی که نیست این تبذیر
تو سر فرازی و فرق سپهر از تو خجل | تو رخ فروزی و خورشید از تو در تشویر
توئی که گوهر ذاتت بود ز روی شرف | برای علت تام دو کون جزو اخیر
قضا بخاطر من نقش اعتقاد تو زد | چنانکه بر رخ او نیست گونه تزویر
هر آنچه نقش بود در صحیفه دل من | زبان براستی اینک همین کند تفسیر
نخست کآمدم از طی ره ترا دیدم | کلاه جاه بسر تخت اعتبار بزیر

سپس که صحبت من با تو درگرفت شدم / بسیر معنیت از صورت تو ناشده سیر

بگویمت که چه دیدم اگرچه می لرزد / دلم ز خوف عذاب شکنجهٔ تکفیر

میان پردهٔ خاصی که بال طائر قدس / فگنده عزم هوایش ز بیم در تأخیر

بصد جلال و جمالی که نیم جلوهٔ او / بشوخ چشمی شوقی دو عالم آید چیر

تو ای نشسته بصد زیب و در تهٔ صد میر / هزار پیکر نورند گرد و پیش سریر

خدایگانا گستاخ کرده لطف توام / اگرچه بوده ام از پیش خویش در تقصیر

اساس قطعهٔ رنگین بمدح خویش نهم / که نیست اهل سخن را ازین مقوله گزیر

چنین که معنی مشکل کنم ز هم بازش / شگفت نیست که شکر جدا کنم از شیر

چو هم بود دم عیسی و نظم آب حیات / نسیم کو که ز رحمت ازین بگو تطهیر

بهر چمن که شوم سجع گو عجب نبود / که عندلیب نسنجد هزار گونه صفیر

بهرجا که ز نم نغمهٔ سخن بشگفت / که نامی ز زهره مریزد بلحن خود تحریر

بنظم و نثر ستایندم و بخود خجلم / که عاید است ز هر دو نشان بی تصغیر

چه شد که خسرو ملک سخن شدم که بد / خبر ز ذلت شعر ایزد علیم و خبیر

چه سود ازین که ز انشا برآمدم بفلک / که منقصت بصناعات اتفاق هست دبیر

تو ابر رحمت و من تشنهٔ تو همچو صدف / تو بحر و من بعطای تو زنده همچو غدیر

هر آنچه از تو گرفتم بر تو دادم عرض / مرنج از من و این هدیه را ز من بپذیر

بسان بحر که گیرد به تشنگی هم ازو / هر آنچه میدهد از پیش خود بابر مطیر

چه قدر معنیِ باریکِ من بود چو پشت | تو ئی که موی شگافی بناخنِ تدبیر
سخن تمام کنم بر دعا و حرفِ دعا | همین پسنده بود بهر چون توئی تحریر
زبان علم زند حرف تا ز نسخهٔ شرع | گهی ز بهر امید و گه از پی تحذیر
کنی نماز بمحرابِ معنیٔ وحدت | زنی بصورتِ کثرت چهار تا تکبیر

قصیده

صبا چو رو بسو باغ و بوستان آورد | ز نو بهار نویدی باین و آن آورد
چمن صحیفهٔ گلهای تر ز کتبِ قدس | نیاز شوقِ بمرغانِ نغز خوان آورد
نسیم پیش کشِ شوقِ پیرِ کنعان را | عبیر پیرهنِ یوسف ارمغان آورد
غبارِ ناقهٔ لیلی برای دیدهٔ قیس | متاعِ محمل جواهر بکاروان آورد
ز حسنِ صورتِ بلقیس هدهدِ خوش حرف | دمی که شد بسلیمان غذای جان آورد
نشانِ صورتِ شیرین هم از میانهٔ سنگ | زبانِ تیشه پی کوهکن عیان آورد
ز سعی و همتِ خورشید و ابرِ نیسانی | فلک همه زر و گوهر چو بهر دو کان آورد
ز گنجدانِ قدر آسمان ز قسمتِ خلق | بقدرِ وسعتِ هر ظرف بهر ایشان آورد
قضا بعرصهٔ امکان هم از خزینهٔ لطف | نصیبه بهر وجود از برای جان آورد
ز بسکه قسمتِ من خوشتر از جهان آمد | بمن نوید قضا و قدر بامکان آورد
خدایگانِ من و نعمهٔ من هر آنکه ورا | قضا کشیده بپا بهر شایگان آورد
بدین نوید که سرمایهٔ نشاطِ دل است | فلک سرور و دعا بهر شاد یار آورد

بدین نوید که گنجینهٔ سرورِ جهان ست | چها ز منتِ خود بر سرِ جهان آورد
ز مژده ات که سرِ جمله آرزویم بود | فلک مرا بسرِ گنجِ شایگان آورد
نوید مقدمِ ست آورد باز جان به تنم | که جانِ رفته دگر در تنِ جهان آورد
بدین نوید که خضرِ من ست از رهِ شوق | مرا کشیده به پشت بر آستان آورد
ز بسکه شوقِ جمالِ تو داشتم در دل | چه گویمت که دلم چون مرا بجان آورد
ز زورِ حسرتِ نظاره اضطرابِ دلم | هر آنچه در دلِ من بود بر زبان آورد
بر آستانِ تو دل رفت از تهیدستی | ز من بوام به پیشِ تو نقدِ جان آورد
همین که چشمِ من از صورتت فروغ گرفت | نگه ذخیرهٔ صد نورِ جاودان آورد
دوام لطف ترا عهد بست چرخِ سپس | دوام لطفِ تو بر قولِ خود ضمان آورد
هوای خدمتِ درگاه نست میدانم | هر آنچه در سرِ خود پیر یا جوان آورد
هر آنکه سر ز تکبر همی کشید بچرخ | بر آستانِ تو رخشِ کشان کشان آورد
ز امن عهدِ تو کبک از پیِ رفاقتِ خویش | عقاب را بتملق در آشیان آورد
سرِ عدوی تو زد تکیه بر زمینِ عدم | زهی که تیرِ تو سر در برِ کمان آورد
خدایگانِ جهان چون ستایمت که سخن | شرابِ مدحِ تو بر لب نمی توان آورد
چه مانده از تو که خواهم برای تو که فلک | هر آنچه بهرِ تو آورد نش توان آورد

رباعیات

شاها بدرت که اصلِ عز و جاه ست | از عرش هزار ساله آن سو راه ست

از چرخ نهم سوال کردم گفتند
ئین ذرّهٔ عتبهٔ بهادر شاه ست

عیدست و دل زمانه راعیش تمام
ارباب طرب گزیده هر سو بخرام

لی دیدن آن هلال ابرو لیکن
مارا چه بهر طرب چه و عید کدام

یأس ناله هنر این آسمانے دارد
گلریز سرشک گل فشانی دارد

اینجا بشب برات مانند شب هجر
از موشک داغ دل نشانی دارد

آن را که گرفته آتش سوز فراق
انداخت فغان زرد و دل در آفاق

کلریز سرشک و آسمانی آه ست
امشب باشد شب برات عشاق

جهان شگفته ز تاثیر روزگار بسنت
دو دیده رنگ طرب برنج از بهار بسنت

ز شعلهٔ شجر طور گر نشان خواهے
نگر بجلوه گر یهای گلعذار بسنت

رنگے که هر ذره چهره ... عاشق زار
اشکے که چکد ز چشم هر سینه فگار

در هولی مال نام آن هجوش جنون ست
افشان گلال و رنگ بازی ست بکار

عرفان که طریقش نسپرست گزاف
در دیر و حرم نمی نهد طرح خلاف

در مشرب رندان خرابات عشق
گشتن بر گرد خویش حج ست طواف

راکهی بکف نگار من خوش زیباست
گو هر دروی نمود با لطف و صفاست

نی نی در دیدهٔ تامل کیشان
در حلقهٔ هالهٔ قرص مه جلوه نماست

ای جاه تو رفته آن سوی اوج کمال
شانت برتر ز ذروهٔ عز و جلال

رخش عزمت فگنده نعل و زر هوا
بگرفت سپهر و گشت ابروی هلال

عید آمد و گرد مغبچه باده فروش
برداشته میکشان پی باده خروش
در رزه سی روزه صیام دادی ز کفش
برابر و ماه عید این جام بنوش

قربانی غمزه ات دسے پرور دم
لبیک زبان صدای آسے کردم
از بهر ثواب طاعت حج و طواف
در کوی تو باشم و بگردت گردم

عید آمده ست باده از ساغر گیر
نقل می عشرت از لب دلبر گیر
این روزه بتوبه از میت خوش نبود
اکنون از روزه توبه کن می بر گیر

مخمس

ای قامتِ تو سرو سرافراز شد مرا
لعلت ز راز پرده برانداز شد مرا
زلفِ تو در شکستگی انباز شد مرا
خطِ رخت نقاب برخ راز شد مرا
برگِ بنفشه سرمهٔ آواز شد مرا

شب بسکه بی تو صحبت من بود با ملال
از من نبود جز من و از تو بجز خیال
پنداشتم که با تو زدم من ز روی وصال
میخواستم کنم بنگاهِ تو عرض حال
صد داستان نیاز بلب باز شد مرا

یاد آنکه روز و شب زدمی ناله چون جرس
یاد آنکه می شکست طپشهای من قفس
در حیرتم که چون کنم اکنون کزین سپس
از ضعف بسکه ناله من گشت بی نفس
رنگِ پریده شعلهٔ آواز شد مرا

حالِ زمانه بین که نماند بیک صفت
رنگِ جهان نگر که دگرگون شد آخرت

ین گردشِ سپہر بیند اخت عاقبت — پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت
قدِ خمیده ناخن شہباز شد مرا

ہری که ہیچ درد به دردش نمی رسد — عشقی که محشری به نبردش نمی رسد
ہی که تیغ باد دمِ سردش نمی رسد — خونِ ہزار برق بگردش نمی رسد
گلگونِ رنگ بین چه سبکتاز شد مرا

صہبائیا اگر بکنم رو به بزمِ عیش — گریم ز دیده بن ہر مو به بزمِ عیش
شتم اگرچه از ہمه یکسو به بزمِ عیش — شوکت بباد سروِ قدِ او به بزمِ عیش
نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

شکر و سپاس بی قیاس بحضرت خداوند عالم و نعت
تقدس اساس رسول اکرم صلی الله علیه وسلم
که درین زمان دیوان صہبائی
باختتام رسید و غازۂ تمامی
بر روی خود کشید
فقط

کافی در علم قوافی

بسم الله الرحمن الرحیم

ریشه دوانیِ حروف در گلشنِ بهار آرای افلاک و سنبلستانِ معانی
سطور در چمن زار ستایش زبدهٔ فرع خواران خاک

ای که جلوه فرما در دلِ من	چو طور از سرمه کن آب و گِل من
کرامت کن نگاهی کز تجلی	نگردد همچو مستسقی تسلی
دل از سودای این جمعم پریزاد	چو شمعم ده نظر را بالِ پروانه
بهر مو ز عشق خویش صد داغ	بخاکِ شورهٔ من بشکفان باغ
دلی ده از صفا آئینه پرداز	تماشا گاه چندین جلوهٔ ناز
شکیب از خانهٔ طبعم برون کن	دلم را محرمِ رازِ جنون کن
دلی ده از خرد یکسر رمیده	بخلوتگاهِ عشقت آرمیده

ز دردِ عشق جانم را بجستره — دلم را خون کن و از دیده بفره
تپد در سینه از دل تنگیم آه — بصد زخمش کشا از هر طرف راه
بکش از خاکِ هندم سوی یثرب — برون آرم چو مهر از پردهٔ شب
بقعرِ مرگ اگر گردد هبوطم — ز گردِ راه او باشد حنوطم
تن آخر خاک را گردد دفینه — ازین خاکم ببر سوی مدینه
بسوی دارِ ایمان افتدم سیر — تنم مگذار گردد خاکِ این دیر
دمی کز عضو عضوم راز پرسند — زبان بخشند و جرمم باز پرسند
ترحم را بحالم آشنا کن — محمد را شفیعِ جرمِ ما کن
زهی جولانگرِ میدانِ افلاک — صفابخشِ کدورتخانهٔ خاک
بفرقِ چرخِ اعلی سایهٔ او — ز ادنی درگذشته پایهٔ او
تقدس در حریمِ درگهش فرش — ز خاکِ آستانش ذرّهٔ عرش
دلش آئینهٔ نورِ الهی — [illegible] بهرِ فقرِ او بر فرق شاهی
جلالِ حق هویدا از جمالش — درودِ حق بر او باد و بر آلش

شورِ نالهٔ جان گداز شکوهٔ ستم خارج آهنگان بزمِ سخن پرداز است
و فغانِ آه جگرسوز تظلم تعدیهای مقام نشناسان پردهٔ معنی طراز
اما بعد زاویه نشین خانهٔ سخنان چوگان رگ حواشی قبول هندی نژاد کج مج زبان صهبائی
ژولیده بیان بگوش سخن سنجانِ انصاف نیوش که ضمیر شان شیفتهٔ رنگینی نکات دقیقه
و طبع شان مائل شوخی اشارات رشیقه است میرساند که با وجود میلِ طبائع ابنای روزگار
بموزونی اشعار آبدار و رغبت خاطر اهل این دیار بتتبع ابکار افکار و قامت استعدا

همگنان از سرمایهٔ علوم ادبیه سیما عروض و قافیه یکدست عاریست و بغرور موزونی طبع رسائی
فکر شوق تحصیل این فضائل شکنجه‌فرسای بی‌اعتباری از ینجاست که سرگردانان این بادیه
وشناوران این محیط را بطعن تضییع اوقات شریف و تلف عمر عزیز جگرخستهٔ آنهمه از نظر انداخته‌اند
اگر گهی اگر این بیچارگان خاک روبهٔ آستان ایشان را بافسری بر دارند یا در صحن بارگاه
شان بکناسی همت گمارند آبروی پندار این نخوت فروشان چون موج دریا از شکنجهٔ چین
نمالی نتواند بود از انجا که در عالم خویش شهسوار عرصهٔ نکته‌رانی و صاحب‌قران مملکت سخندانی
اند عنان توسن قلم گسیخته بی‌اختیار در نشیب و فراز عرصهٔ سخن سر دهند و ندانند که کمند اندیشه
شان در گردن غزال چه نوع مضمون بند شد و باز فکر در هوای صید چه صنف معنی
بلند آشیانه دستگاهی وقوفی نیز نه که مصرع شان بکدام بحر آشناست و نظم ایشان بکدام
قافیه جاده‌پیما از انکه حرف اخیر قافیه را روی شنیده‌اند نائره را بانشمس یاد نمایند و همچنین یای بعد روی
را وصل فهمیده اندر ردیف را بنام مستایند هرگاه جهل را این پایه باشد اهل استعداد جز اینکه
مهر سکوت بر لب زنند چه توانند کرد و غیر از ینکه بخون جگر ناشتا شکنند چه توانند خورد مشاهدهٔ
احوال ابنای روزگار رگ غمگساری من بجنبش در آورد که گاه گاه با حضار مدرسهٔ استفاده
ذکر این صناعت را نیز بر خود لازم گردانم و بحث این گونه مسائل را هم از ضروریات دانم
چون حرفی چند بگوش این غفلت شعاران آشنا شد یکبار از خواب غفلت انتباه یافتند
و بگوی پرسش جوهری و بر زن گفتگو شتافتند از انجا که در بعضی از احیان دقیقهٔ از پرده برون
بیان می‌ریختم و نکتهٔ از پردهٔ فکر می‌انگیختم که حصول آن خبر در خدمت خرمن خدایان کمال
ظهور نگیرد و جلوهٔ آن خبر بدستیاری کملای فحول صورت نه پذیرد اکثری دست در دامن
اصرار می‌زدند که هرچه ازین بهار می‌خندد در یک خیابان گل کند و هرچه ازین پرده صدا

میدها از یک ساز بیرون زند چون تنگی حوصله اوقات نگذاشت که شبدیز خامه را درین هرزه صحرا
بجولان در آرد و عنان گیری هجوم افکار رواندشت که از گلگشت این هر دو گلزمین نصیبه دارد
لاجرم در علم قافیه و عروض فت و نظر بکوتاهی همت طالبان رساله مختصری بعبارت وجیز
موسوم بکافی در علم قوافی ترتیب داده آمد که هرچه باشارهٔ ابروی سطورش فهم شود بتوضیح بیان
برهنه گویان آنقدر سرمایهٔ گوش نگردد و آنچه از چشمک دوائر حروفش برآید از آینهٔ مقال روشن
بیانان جلوه نکند تا شاید که اهل کوشان پست همت از طی راه دراز و تفحص منازل دور برآسوده
در سواد این تنگنا از جلوهٔ آنهمه دوشیزگان پردهٔ غیب چشم آب دهند مانند نظارگیی که بسیر صحرای
وسیع و تماشای دیار فسیح و دیدن هنگامهٔ نخچیر سباع و مشاهدهٔ تردد بر دلان شجاع از صفحهٔ
کاغذ تصویر تسلی برد و گردش دائرهٔ چرخ و نسبت اوضاع کواکب و سیر بروج و قطع منازل از سطح
کره بنگرد آما در تنگی راه عبارت اشهب فکر ایشان کام فراخ نتوانست نهاد و از خم و پیچ
طریق‌های این تن آسانان براه نتوانست افتاد بار دیگر پنجهٔ تقاضای شان چون خار
دامن دل کشید و دست استبداد ایشان گریبان طاقت درید که اگر ورقی چند در شرح
مجملاتش سیاه کنی لیلی معنی را ازین سیاه خیمه جلوه‌ها داده باشی و بر روی حور نژادان فکر دریها
گشاده ناگزیر عنان کمیت خامه باز گسستم تا غزالی چند ازین صحرا صید نمایم و در دائرهٔ عطف
دامن دیگر باره شکستم تا بفسون اندیشه گرد پریخانهٔ عالم قدس برآیم منت خدای را که مزد این مجمع عطا
فرمود و اجر این مشقت اکرام نمود یعنی چون نفسی راست کردم دریافتم که کباب نخچیری چند خوان
ما حضرم را رشک مائدهٔ بهشت نموده است و تا ازین کاره بر داشتم دیدم که جلوهٔ شاهدان پری
شمائل خلوتم را غیرت قصور فردوس فرموده نگین طبعان چمن زار انصاف هرگاه بگلگشت
این نگارخانه شتابند دریابند که هر نقش این کارنامه با آنکه سیاه قلمی بیش نبوده در صفحهٔ روی

مانی و بهزاد چه رنگ آمیزیها که نموده محرومان تفرج این گلستان را چه خارها که در راه تلاش در پا نخلد تا گلی باین رنگ و بو از گلزمین بهار آرایان پیشین در نظر آید و در گردان حواشی این بساط را چه مهرها که در ششدر نشسته تا بازی باین دستبرد از منصوبهٔ خیال یاران سلف رخ کشاید هر چه درین گنجینه فراهم شد نفائسیست از خزائن دریا دستگاهان و آنچه درین مقام کشیده آمد زبده ایست از دفائن والا پایگاهان تقدمی که در دامن التقاط ذخیرهٔ نشا پیشینی جبیش نتوان شمردن و جواهری که نظر التفات بران نیفتاد و نام رنگش نتوان بردن زیاده بخششی واهب بی منت این کم مایگان را بدست آویز این سرمایه صاحب نصاب هنر گرداناد و چون خاطر مهر گزین بتربیت جگر گوشهٔ ارجمندی قرة العین حق پسندی مانند دل پرورده کنار شفقت صهبائی و چون مردمک نظر یافتهٔ چشم التفات این هنرور گوشهٔ تنهائی مایهٔ دار نقد تمیز محمد عبد العزیز و باعث روح روح و راحت جان دستگاه انبساط دل و سرور جنان ثمرهٔ دعاهای سحر پارهٔ دل و لخت جگر برخوردار کامگار فرزند سعادت دثار صاحب فهم رسا و طبع قویم محمد عبد الکریم طال عمرهما الی یوم القیام و لازالت ارکان سعادتهما مشیدة بالدوام مصروف و تحلی این نونهالان گلشن عمر بحلیهٔ آمال مالوفست آزین مائدهٔ پر فائده نصیبشان بیشتر از دیگر طالبان کمال رساناد آزانجا که ظرف این مائدهٔ استیفای لذائذ این کام و استیعاب نعمای این مرام نموده تسمیهٔ آن باسم وافی در شرح کافی پرده از رخ کشوده شهسواران عرصهٔ تدقیق نیکو دانند که غبار ضعیف اگر همه بر دوش هوا آید بر فرق آسمان نتواند افتاد و کاه ناتوان هر چند از گردباد عصا بدست آرد پا بر سر کهکشان نتواند نهاد و ذخیرهٔ نفسی که در سینهٔ حباب ودیعت گذاشته اند تا چه مدت کافی تواند گردید و مد نگاهی که در دیدهٔ نرگس توهم کرده اند بر چه چیز تواند تنید یارب این غبار در دیده

روشن سواد ان جزو در کسوت توتیا فرو نیاید و این پرکاه بر فرق بلند پایگان غیر از بال هما گشاید
دست دعا بلند و رسائی نالهٔ آسمان کمند ست که اگر خاری ازین گلشن در پا خلد پیر استنش اعانتی
نیشهٔ خامه باید انگاشت و اگر سنگی از صحن این ایوان بپا خورد به تقاضای مروت از راهش
توان برداشت تا پنجهٔ وبال آن خار دامن ناموس تجلبندش نخراشد و گرد کلفت این سنگ
خاک او بار بر سر باندیشی نپاشد **قطعه**

گو رنگ ده خامهٔ مانی چو گلش	خار آبله را جگر خراش ست بهنوز
گو باد غبار را بر افلاک برد	بر فرق زمانه خاک پاش ست هنوز

خطبهٔ این رساله هدیهٔ بزم آرایان سخندانی ست و دیباچهٔ این مقاله ندر
چهره گشایان شاهد معانی چون جلوهٔ ماه پیکران این انجمن از مشاطگی
خامهٔ شرح مستغنی ست در بند زیور عاریت شان نگذاشت

و گرانی گوش و گردن آنها ر و اندر شکست

حمد ناظم کاینات که تخلص خاتم رسل را روی قافیهٔ وجود گردانیده و نعت افصح وجود اتی که از افراد
نبوت ردیف مصرع توحید بهم رسانیده خارج از بیان و بیرون از اندازهٔ امکان ست از ین رو
پیرو سخنان صهبائی هیچمدان بعرض اہل انصاف میرساند که بالتماس خلان با صفا و ارشاد
اعزهٔ صاحب ذکا سطری چند در بیان قافیه نگاشته و نکات دقیقه و رموز غریبه آن که تا غایت
از نظر دقیق سالکان این طریق محتجب بود درین گنجینه ودیعت گذاشته بکافی در علم قوافی
موسوم ساختم تا معلوم گردد که دیدن این مختصر از بهر طالبان این صناعت بس ست
و مطالعهٔ آن از جهت اختصار در خور اوقات هر کس تنگی ظرف عبارتش از چه سکه نا منفردان

مصون از انگشت اعتراض کج بحثان مامون باد بعنایت الملک القدیر و هو حسبی و نعم النصیر

جولان سمند خامه بقوت کافی در جادهٔ تنگ قوافی

قافیه بحسب لغت پس رو و در پی رونده مشتق از قفو بمعنی از پی رفتن و حرف تا که در وقف ها می گردد
بعد نقل الحاق کرده اند تا علامت اسمیت باشد چنانکه در لفظ حقیقة مقابل مجاز و بحسب اصطلاح
نزد ابو الحسن اخفش تمام آخر ابیات و پیش ابو علی قطرب و ابو عباس تنها حرف روی و خلیل
ابن احمد عروضی که از ائمهٔ این فن ست مذهبی دارد که بعد از تعریف قافیه و ذکر حروف آن
درین رساله بآن تعرض رفته و سکاکی در مفتاح و صاحب قصیدهٔ خزرجیه و جناب تقدس مآب
اشرف الافاضل منبع الفواضل قدوة المتالهین مولانا و مخدومنا مولوی محمد رفیع الدین
رفع الله درجته و نور مضجعه آنرا اختیار کرده اند و نزد ابن کیسان هر چیزی که لازم باشد اعادهٔ
آن در هر بیتی در آخر آن و باین معنی ست آنچه محقق طوسی در معیار فرموده اگر کسی خواهد که
تعریف قافیه کند بوجهی که بتحقیق نزدیکتر بود باین وجه باید گفت که قافیه عبارتست از مجموعه
که مؤلف باشد از حرفی یا حروفی که واجب باشد که در کلمات متشابه که در اواخر ابیات یا مصاریع
بود مکرر یا در حکم مکرر باشد بحسب اصطلاح و از حرفی که بشابت حشو افتد میان آن حروف و از حرکاتی
که تعلق باین حرف یا بآن حروف داشته باشد انتهی و فقیر مؤلف همین تعریف را اختیار کرده بزیادهٔ
کردن چیزی که مناسب قوافی اشعار فارسی و ترک چیزی که مخالف مختار قدماست میگوید
که قافیه آنچه ای حروف و حرکاتی ست که مکرر ای چند تا اعم از آنکه دو باشد چون قوافی رباعی
و قطعاتی که از دو بیت متجاوز نبود یا زیاده از آن چنانکه در ابیات قصیده و غزل یا در حکم آن
ای در حکم مکرر باشد چو قافیهٔ فرد بسبب تفرد بیت دیگر و شاید که تقفیه مطلع بعد از بیت
غزل اتفاق افتد و این نباشد مگر در نظم مسجع که آنرا مسمط نیز گویند چو خواجه شیراز فرماید

دارم گناه بی عدد استغفر الله العظیم	درمانده ام در دام ود استغفر الله العظیم
جرم گناه آورده ام نامه سیاه آورده ام	روی چو کاه آورده ام استغفر الله العظیم
پند کسی نشنوده ام وز فسق گم آسوده ام	سر تا قدم آلوده ام استغفر الله العظیم

و برین قیاس اشعار دیگرش و مصلح الدین سعدی شیرازی را غزلی ست که زبان هر کودک و جوان و لب هر دانا و نادان ازان بهره ور ست درینمقام بر دو سه بیت آن بس کنم

ای ماه عالم سوز من از من چرا رنجیده	وی شمع شب افروز من از من چرا رنجیده
خواهم ترا مهمان کنم تا جان و دل قربان کنم	جای تو در چشمان کنم از من چرا رنجیده
من عاشق زار توام از جان خریدار توام	تا زنده ام یار توام از من چرا رنجیده

و غالب که مطلع ازین قبیل نباشد چه آن از جهت تصریع مستغنی بود از تقدیر مانند ابیات مثنوی و سر درین آنست که تکرار در قافیه نباشد مگر از برای تعیین حروف آن و این از سبب تصریع حاصل شده باشد و بهمین دلیل لازم می آید که مشابهات مسمط نیز از تقدیر مستغنی بود و لهذا برای این امر مسمط اختیار کرده اند نه نوع دیگر از شعر و لازم نیست که هر مسمط چنین باشد بسبب تکرار قافیه در آخر هر بیت حقیقة بدر الدین جاجرمی گوید در کام دیو هفت سر بین لعبتان سیمبر خاک سیه بین غم نگر بر فرق دنیا ریخته چه مدار قافیه بر عمد او ترسا و امثال آنست که در ابیات دیگر مذکورست و شاید که بنای این نظم بر مذهب طائفه بود که قافیه را واجب ندانند چنانکه بعد ازین دریافته شود بهر کیف هر شعرش در حقیقت بیتی علیحده بود نه یکی از جمله اشعار غزل چه اتحاد ابیات

غزل در قافیه واجب است و آنانکه قافیه از فصول ذاتی شعر ندانند از فصول بعضی از اصناف
آن خود می دانند اما اطلاق غزل بران بطریق توسع ست و مکرر عام ست از آنکه بعینها
یا بنوعها بعینه آنست که هرچه در قافیهٔ اول باشد همان در قافیهٔ دوم افتد برابرست که جزو
لفظ قافیه بود چون تا و با، و تو و سرور، و شیر و دیر و ساخت و باخت و امثال آن یا حرفی
زیاده از ان بیک معنی بعد از حرف روی زائد شود چون بعضی از حروف چهارگانه
یا همه آن و بنوعها آنست که هرچه در قافیهٔ دوم آید از نوع آن حروف و حرکات باشد که در
قافیهٔ اول ست نه همان بعینه اما حروف پس در وسط کلمه غالباً متقارب المخرج باشد چون
نحی و وحی و شهر و بحر و احیاناً متباعد المخرج چون شعر و عمر و ساخت و بافت اگرچه خالی
از کراهت نباشد و در آخر انچه با اتحاد ذات تفرقهٔ صفاتی داشته باشد چون شناخت و شکست
و لب و تب و ساز و کاز و حروف مجهوله چون شور و شیر مقابل دور و پیر و مثل نیکو و بدنام
گاو از ین عالم اند اما حرکت چون حرکت ما قبل قید در اطلاق روی مثل آهسته و بسته و شسته و
و حرکات مشبعه و ملینه و حرکات مفرد و مرکب و هریکی از مخولات این دو قید بود و قسم
تواند بود فافهم و ممکن ست که قید اول عبارت از قسم اول و قید ثانی کنایه از قسم
ثانی باشد چه متبادر از مطلق مکرر بعینه ست پس هرچه در حکم او بود مکرر بنوعه باشد
و بس اما قید اعاده در موضع دیگر حقیقی باشد یا تقدیری ملحوظ باید داشت و فرق درین
هر دو توجیه باریک ست و باشد آن تکرار وجوباً نه استحساناً پس خارج شد ایطا
و دخیل چه تکرار اینها در اشعار فارسی از قبیل لزوم ما لا یلزم باشد و چون همچنین بود

لا محاله رَوِش نیز خارج شود و اشباع با روی مقید توجیه بود اگر گویی که لزوم در تعریف
ابن کیسان و وجوب در تعریف محقق مخرج نیست اینجا چگونه باشد گوییم در تازی حروف قافیه
با اینها معتبر اند و در فارسی بدون اینها پس قید مذکور در نظر ناظرین قوافی عرب غیر مخرج
بود و درین مقام بالعکس لهذا آنانکه تقلید تازیان اعتبار کرده اند قید استحسان افزوده اند
حاصل آنکه قافیه عبارت از حروف و حرکات واجب التکرار است وقتی که باشند آن حروف
و حرکات در ضمن الفاظ ای بسبیل استقلال نباشند برابر است که آن حروف و حرکات جزو
حقیقی آن الفاظ باشند چون الف و رای مهمله و حرکت قبل الف کار و مثلاً یا در حکم جزو چون یا
و میم کردیم مقابل قرخیم یا الحاق کرده باشند در آخر الفاظ چون وصل و باین قید خارج شد
ردیف چه آن کلمه مستقل باشد غالباً و در حکم مستقل احیاناً چون ردیف ممتزج و نباشند.
در ضمن الفاظ مطلقاً بل در ضمن اواخر حقیقی وقتی که نظم مردف نباشد و نیز نباشند اواخر مذکوره
به صفت که اتفاق افتد بل باشند مختلفه از یکدیگر بوجهی از وجوه و اختلاف به پنج وجه
متصور باشد باعتبار لفظ تنها چون برد و ثمر و باعتبار معنی تنها چون آهنگ یکجا بمعنی قصد
و جای دیگر بمعنی آواز و باعتبار هر دو چون در و زر. دو باعتبار اینکه یکی را معنی باشد
و یکی را نباشد چون قافیه معمول یا باشد اما مفید نبود چنانکه در لغو
کما سیاتی فی العیوب و قافیه را که بلمو تضمین بود از قبیل دو جه اول باید دانست
اگر هر دو جز از کلمات مختلف اللفظ و متحد المعنی باشند چون شا
جز و شاخ و با جز و بار که هم بمعنی شاخ ست از شاخسی و بارش هر گاه

حشو و بیش جزو مصرع اول شعر دوم بود و آن عالم وجه ثانی اگر آن هر دو از کلمات متحده
اللفظ و مختلفة المعنی بوند چون باجزو بار که جای بمعنی نقش و جای دیگر بمعنی میوه باشد و آن
عالم وجه ثالث اگر هر دو از کلمات مختلفة اللفظ و المعنی باشند خواه آن هر دو جزو نیز مختلف اللفظ
ونه چنانکه در یکجا آمع از انخلال اعداد جای دیگر متع از انخلال معد و رو خواه متحد اللفظ چنانکه
متع در هر دو جا باشد اما یکی از اعداد و دوم از اعلی و این نیز در عیوب قافیه مذکور شود ان شاء الله تعالی
چون کیفیت اختلاف دریافتی بدانکه ازین قید خارج شد انچه بوجهی از وجوه اختلاف نداشته باشد
چه قافیه را ناگزیر ست از تشابه و این دو چیز را میخواهد چون اختلاف هیچ وجه نباشد
تعدد چیز د پس ناچار ست از اختلاف و این الفاظ مختلفه نه اواخر هر کلام بود بل واخر کلام
منظوم یعنی شعر و این تفسیر خواه باین وجه باشد که سخن در نظم مقفی ست و آن جزو شعر نباشد
وخواه از جهت نسبت تساوی در هر دو و تفصیل این اجمال آنست که از تتبع کلام ثقات معلوم
میگردد که نظم نزد بعضی اعم ست و شعر اخص و نزد بعضی هر دو یکی ست و پیش از توضیح
این مرام میگوییم که مطلق کلام منقسم ست بمنظوم و منثور و واسطه نیست درمیان این هر دو
و بعد ازین گوییم که بعضی قافیه را جزو ماهیت شعر شمرده اند و گفته الشعر کلام موزون مقفی
و کلام بمعنی الفاظ موضوعه ست اعم از انکه مشتمل بر اسناد باشد یا نباشد نه مصطلح نحویان
غلام نقشبند در شرح قصیده خزرجیه گوید و المعنی بالکلام ههنا اللفظ الموضوع اعم من ان
یکون بالاسناد او لا تا انچه باسناد نباشد داخل باشد در شعر و آورده اند بعضی بجای کلام الفاظ
دال بر معنی گفته اند کما قال السکاکی فی الفصل الاول من عروض المفتاح فی تعریف الشعر و قال
بعضهم مقام الکلام الالفاظ الدال علی المعنی و لفظ عام ست از هر زبانی که باشد و وزن
نیز عام ست از انکه از اوزان باشد که عرب شعر بران گفته اند یا غیر آن و ابو اسحاق زجاج

هرچه او زان مذکوره نباشد آنرا شعر نمیدانند و نمیدانم که هیچکس گام قبول برین مسلک نهد و نباشد
و معتبر نزد محققین در وزن تعمد ست و مراد از تعمد آنست که وزن اولاً و بالذات مقصود
بود و هرگاه کلام کند جانب او را مرعی دارد نه آنکه اولاً و بالذات تادیه معنی بکلام بلیغ مقصود
باشد و موزون ثانیاً و بالعرض یا بحسب عادت بر مجاری کلام او ساطع تکلم کند و اتفاقاً سخنش
بحلیهٔ وزن محلی گردد کما صرح به السکاکی پس این هر دو قسم از حد شعر خارج باشد و ایشان و صنعت اند
نمی انگسانند که فارق در نظم و نثر پیش ایشان وزن ست و فارق در نظم و شعر قافیه شمس فخری
اصفهانی در معیار جمالی در بیان فوائد قیود تعریف شعر نوشته و گفتند موزون تا فرق
باشد در نظم و نثر مرتب معنوی انتهی و برهان در فائدهٔ اول کتاب برهان قاطع در همین معنی
گفته که موزون از ان جهت گفتند تا فرق باشد میان نظم و نثر انتهی و ظاهر انچه
برهان در فائدهٔ مذکوره در تقسیم کلام گفته سخن بر دو گونه ست یکی پراگنده که آنرا بعربی نثر
گویند و دیگری پیوسته که آنرا نظم و شعر خوانند انتهی موهم نسبت تساویست در نظم و شعر مراد
آنست که بعضی افراد آن را شعر خوانند و الا تناقض در کلامش پدید آید یا و اسطهٔ بهم رسد
چه اگر نظم و شعر یکی باشد از بیان فائده قید موزونی کما تقرر لازم می آید که فارق در شعر
و نثر وزن ست و از انچه در قید قافیه گفته تا فرق باشد میان مقفی و غیر مقفی زیرا که سخن
بی قافیه را شعر نمیگویند اگرچه موزون باشد انتهی لازم آید که وزن فارق نیست الا نیست
بیان تناقض و اگر گفته آید نثر آنست که وزن ندارد اگرچه قیود باقیه همه داشته باشد و نظم
آنکه همه قیود با خود داشته باشد پس هرچه یکی ازین قیود سوای وزن با او نباشد نظم نخواهد بود

وچون وزن دارد نثر نیز نخواهد بود پس واسطه متحقق شود و ازین تحقیق معلوم شد که کلام
ناموزون نثرست و موزون نظم و نظم مقفی شعرست و غیر مقفی غیر شعر دوم آن مردم اند
که مجموع وزن و قافیه را فارق دانند و فائت یکی ازین هر دو را نثر و ازین جهت نثر را
بسه قسم منقسم کرده اند یکی آنکه قافیه دارد نه وزن و آنرا مسجع گویند دوم آنکه وزن شعر دارد
نه قافیه آنرا مرجز نامند سوم آنکه نه وزن دارد نه قافیه و آنرا عاری خوانند محمود ابن شیخ محمد گیلانی
صاحب مناظر الانشا بعد از تقسیم نثر باین اقسام ثلثه گفته وزن بی قافیه شعر نیست و قافیه بی وزن
نیز شعر نیست زیرا که هر دو می باید تا شعر باشد انتهی و قائل شدن باینکه فائت ضروریات شعر مطلقاً
نثرست دال ست براینکه نظم و شعر نزد ایشان یکی ست و الا بعض آنرا از اقسام نظم شمار کردندی
نه از اقسام نثر و بعضی قافیه را جز و ماهیت شعر ندانند پس نزد ایشان نیز هر دو یکی باشند
چه برین تقدیر تعریف شعر نخواهد بود مگر کلام موزون و همین ست تعریف نظم بعینه اما فرق اینست
که فرقه نخستین موزون بی قافیه را نثر دانند و ایشان نظم و بعد ازین تحقیق گوئیم که شعر
مقداریست که بر آخر آن بس کنند اعم از آنکه بیک نفس تمام شده باشد یا بجهت سهولت توقف
در اثنای آن اتفاق افتد و این توقف از قبیل وقفهٔ آسایش بود برای رهرو پس شعر از محل
آغاز بود تا محل انقطاع و شعر اینست آنچه شمس قیس در کتاب المعجم گفته و تواند بود که بیک نفس یا
بیتی تمام در افگنند و پیش از اتمام آن بتجدید نفس احتیاج افتد و بدان سبب سلک نظم منقطع
گردد و بر مستمع شعر مختل شود پس نیمهٔ بیت را محل وقف گردانیدند تا هم در انشاد سهل آید
و هم نظم آن شنونده را بزودی میسر شود انتهی و ازینجا دریافت میگردد که آخر منظوم عبارت
است از آخر بیت یک مصرعی یا آخر مصرع دوم بیت دو مصرعی و تسمیهٔ آن بقافیه مناسبت
تمام بمعنی لغوی آن دارد چه قافیه از پی رونده هست کما مر و از پی رونده شعر باید آخر آن باشد

که محل انقطاع ست نه آخر مصرع اول که وسط شعر ست و لهذا مقفی نام همان ابیات ست که
مثل آخر مصرع دوم در مصرع اول آنها نیز آورده باشند عطاء الله حسینی در بدیع الصنائع آورده
مقفی قدما بیتی را می گفته اند که همین در مصرع آخر او قافیه باشد و در مصرع اول آن رعایت قافیه
نکرده باشند و این تسمیه بنا بر آنست که قافیهٔ حقیقی پیش ایشان آنست که در مصرع آخر ست و آنچه
در مصرع اول موافق قافیهٔ مصرع آخر می آرند اطلاق قافیه بران بر سبیل تشبیه ست انتهی از نجاست
که زمخشری در قسطاس اسامی پنجگانهٔ قافیه یعنی متواتر و مترادف وغیره همه را مختص بضرب داشته
و عروضیان عرب نیز در تعریف قافیه تصریح قید آخر بیت کرده اند نه آخر مصرعها چنانکه در تعریف
ابن کیسان گذشت و در قصیدهٔ خزرجیه گفته ؎ وقافیة البیت الاخیرة بل من ٭ المحرک
قبل الساکنین الی الانتهاء و بعضی از عروضیان فارسی نیز به تقلید قدما همچو گفته اند مولوی عبد الرحمن
جامی گفته قافیه در عرف شعرای عجم عبارت ست از تمام آنچه تکرار آنها در آخر جمیع ابیات واجب
باشد یا مستحسن الخ و آخر مصاریع با آن ضم نکرده و محمد بن قیس در کتاب المعجم آورده اما قافیه بدانکه
بعضی از کلمهٔ آخرین بیت ست بشرط آنکه این کلمه بعینها در آخر ابیات دیگر از همان قصیده مکرر نشود
پس اگر به تکرر شود در ردیف خواهد بود انتهی اما آنچه آخر مصرع اول و مانند آخر مصرع دوم
آورده باشند آنرا مصرع گویند به تشدید یا صاحب مجمع الصنائع گفته غزل در اصطلاح ابیات چند باشد
متحد در وزن و قافیه که بیت اول آن مصرع باشد و مصرع بیتی را گویند که هر دو مصرع آن
قافیه دار باشد و الا آنرا مطلع گویند انتهی و شمس فخری در معیار جمالی گوید هر گاه شاعر آغاز نظمی
کند در هر بحر که خواهد بیت اول او مصرع باشد یعنی هر دو مصرع او قافیه داشته باشد و ابیات
آن از بیست بگذرد آنرا قصیده گویند انتهی و محمد بن قیس در کتاب المعجم گفته در قصائد فارسی
لازم ست که بیت مطلع مصرّع باشد یعنی قافیهٔ هر دو مصرع در حروف و حرکات یکی باشد

والا قطعه خوانند انتهی و تصریع از محسنات بدیعی ست اما ماهیت آن در بدائع الصنائع ست که
مولانا قطب الدین علامه از ابن الاثیر نقل کرده که این صنعت در نظم بمنزلهٔ سجع ست در نثر و او
سجع را عبارت داشته از مماثلت فاصلها در حرف آخرین پس تصریع پیش او مماثلت آخر
دو مصراع بیتی باشد در حرف آخرین و در صراح اللغة آورده که التصریع تقفیة المصراع الاول
و غالباً مراد ابن الاثیر همین ست و اکتفا بحرف آخرین بجهت آن کرده که اصل در قافیه او ست
و صاحب معیان نیز گفته که تصریع بمنزلهٔ سجع ست در نثر و او سجع را عبارت داشته از موافقت
فاصلها در حرف آخرین یا در وزن پس از تصریع بقول او عبارت باشد از موافقت در لفظ
آخر دو مصراع بیتی در حرف روی یا در وزن انتهی کلامه و سه آنکه تصریع را از جملهٔ محسنات
بدیعی شمرده اند آنست که آخر مصراع اول وسط مقدار شعر ست و مشاکلت و مماثلت آن با آخر
نیست مگر موجب حسن کلام اما اطلاق قافیه بر آن چنانکه گذشت و هم در جای دیگر از کلام صاحب
مجمع الصنائع مثل تعریف فرد و مثنوی و مسمط اندر روی توسع و مجاز ست و هرگاه او آخر این مصاریع
چنین باشد او آخر مصاریع مربعات و مخمسات و امثال آن سوای آنچه بنای غزل بر آن بود
در عدم اطلاق قافیه اولی باشد بدو وجه یکی آنکه انضمام آن بمصاریع یا با مطلع غزل باشد
یا با ابیات دیگر و بهر تقدیر آخر مصرع اول آنها قافیه خود نیست کما هو ظاهر پس بتبعیت آن
چگونه قافیه باشد و دوم آنکه اتمام سخن در حقیقت بر آخر هر خانه باشد و توقف بر آخر جمیع مصاریع
آن سوای مصراع اخیر مثل توقف بود بر مصرع اول ابیات کما مر پس الفاظ مذکوره بمنزلهٔ حشو
کلام باشند آخر و چون آخر نبود قافیه نیز نباشد و از اینجا ظاهر شد که مجموع مصاریع بند یک بیت
مثل مجموع هر دو مصرع بیت نه هر مصرع یا دو دو از آنها بخلاف ترجیع بند و ترکیب بند که آخر
هر بیت آن محل تمام سخن ست نه محل توقف و کذلک آخر هر یکی از مصرع دو بیت در آخر هر خانه

پس هر یک از ینها شعری باشد برأسه چه هر خانه آنها غزلی ست که مصرع یا بیت در آخر آن افزوده اند بطریق صنعت مثل افزودن پاره بر غزل یا رباعی و امثال آن و مستزاد و حاصل این طول کلام آنست که قافیه جزو آخر شعر نباشد و ازینجا منکشف شد سر آنکه رد مطلع جائز داشته اند چه آخر مصرع اول مطلع هرگاه قافیه حقیقی نباشد اعادهٔ آن در ابیات دیگر بهیچ‌وجه فاحش نتواند بود اگر گوئی پس قباحت نباشد اگر تکرار یک معنی هم در مطلع واقع شود گوئیم این ممکن نیست نه از جهت عیب قافیه بل از جهت فوت شرط تصریع و همچنین اختلاف حرف روی در آخر مصرع اول مطلع صاحب بدائع الصنائع از صاحب تبیان هشت مرتبه این صنعت نقل کرده از ان جمله عبارت ششم و هشتم بعینها درینجا نقل میشود ششم آنست که قافیه مصراع دوم و پنجم در مقابل او ست از مصرع اول یک لفظ باشد که بیک معنی حقیقی هر دو جا مستعمل شود چنانکه ؎
هر که رخ خوب تو یکبار دید ✤ از غم عشق تو خلاصی ندید ✤ و این عیب فاحشی ست هشتم آنکه دو لفظ آخر دو مصراع بیتی موافق در وزن و مخالف باشند در حرف روی چنانکه ؎
بهر پابوس سگان کوی یار ✤ روی خود دائم نهم بر خاک راه ✤ و باتفاق این فروترین و اقبح مراتب ست انتهی کلامه و برین قیاس باید کرد دیگر عیوب قافیه را و چون تکرار مذکور از جهت شرط این صنعت ممنوع آمد از جهت رعایت حال قافیه اطلاق شایگان نیز مورد انبود مگر آنکه بر سبیل مجاز باشد و بعد از اطناب این سخن گوئیم که قافیه جزو زائد بسته اند نه از همین قبیل داخل باشد در حد آن آخر نظم ست و تفصیل این اجمال آنست که آن پارهٔ کلام خالی از ین جهت که بر وزن رکنی یا دو رکن باشد و شعر موحد و مثنی در کلام اکابر بلیش از ان ست که حوصله تعداو را تاب گنجایش آن تواند بود اول چنانکه بدیعی بلخی قصیدهٔ مجابات عبد الصمد بن المعدل گفته بیتی چند از ان اینست ؎ شو بر گذر ✤ اندر نگر ✤ یا در سفر ✤ یا در حضر ✤ دیدی ایچ ✤

زو خوبتر + هر پاره بروزن مستفعلن یک بیت ست دوم ے آفتابی + مشکبوئی
فاعلاتن فاعلاتن رمل سالم ورے ره شادیم + بهستی + فعلاتن فعلاتن رمل مخبون و
ے بدخو بی + بر کیمیا + مستفعلن مستفعلن رجز سالم هر بیت دو رکن ست وازمنهوکات
بحر منسرح ست این ے که منحر د با دنجان + بروزن مفاعلن مفعولان مخبون موقوف
و شمس فخری که از عروضیان قدیم واستاد قرار دادهٔ ثقات این فن ست و در مفتاح
ابو اسحاقی که بمعیار جمالی شهرت دارد در ذکر بحر منسرح گفته که این مقدار درین
بحر بیتی ست انتهی پس آنچه عطاء الله در حاشیهٔ که بر تعریف قافیه نوشته میگوید که قافیهٔ
مستزاد و قافیهٔ اول ذو قافیتین را شامل نیست و هیچکس از مشاهیر تعریف قافیه بروجهی
نکرده که اینها را شامل باشد بلکه تعین حروف قافیه بر وجهی کرده اند که اینها را شامل نیست
و نیز آنچه نور الدین بن احمد در رسالهٔ خود در اثنای تعداد وجوه فساد بعضی از تعریفات
که مشتمل بر قید اواخر مصراعها و بیتهاست می آرد و از دهم بجهت آنکه بر قافیه که در
زوائد مستزاد ست صادق نیست چه آنها در آخر مصراعها و بیتها نمی باشند انتهی بیوجه باشد
امّا اینکه محمود ابن شیخ محمد گیلانی صاحب مناظر الانشا این پارهٔ زائد را بفقرهٔ نثر تعبیر کرده
کما قال المستزاد کلام منظوم تستزاد بعد مصراعه او بیته فقرة من النثر انتهی و یحیی بن نظام الدین احمد
صاحب مجمع الصنائع آنجا که گفته مستزاد کلامی ست منظوم که زیاده کرده باشند
بعد مصرع یا بیت او فقرهٔ از نثر و شرط آنست که نثر مستزاد مرتبط باشد بحسب معنی
بکلام منظوم مسبوق در سیاق امّا سیاق بیت را باید که بی فقرهٔ مستزاد در نفس خویش
تمام باشد چنانکه اگر مستزاد باشد یا نباشد معنی بیت بران موقوف نباشد انتهی از
بی اعتنائیهای ایشان ست بل این قدر از این بزرگان بسیار بعید ست چه بر مثال

فطعی و افصح ست که اگر مجموع آن کلام منظوم باشد لازم آید که مرکب از نظم و نثر نظم باشد
و اگر تنها مصرع یا بیت مذکور نظم ست باید چنان نیز اتفاق افتد که آن پاره بوزنی از
اوزان متعارفه نبود و بر متفحص پوشیده نیست که چنین نیست بل ایشان مقید باشند باین
که پارهٔ مذکور بر وزن بعضی از اجزای بحر همان نظم بود نه بر وزن دیگر و نیز آن پاره یک
وزن باشند نه مختلف و لهذا جناب غفران مآب ناقد علوم ظاهری و باطنی مولوی رفیع الدین
قدس سره العزیز در خاتمهٔ رسالهٔ قافیه فرموده اند و ان اختلفت ای القافیة فان کان
دون المصاریع متناسب التقطیع والقافیة بعد ابیات الرباعی والغزل و مصاریعها
فمستزاد انتهی و این قدر اهتمام در شعر معنی ندارد و منشای این اهتمام ظاهر آنست
که بنای صنف خاصی از اصناف نظم بر اوزان مختلفه گذاشتن مستبعد بود و از کار
و خارج از دائرهٔ حساب است هرگز نشنیده که بیتی از ابیات غزل یا قصیده یا بعضی از مسمطات
مثلاً مخالف بحر است وزنی و دیگرش بوزن دیگر باشد و اگر آن اجزاء مصاریع مذکوره تجویز
نمایند با احتمال بنای آن نظم بر ارکان زائد از وزن معهود چنانکه مثمن را احیاناً بر شانزده
رکن بنا کنند گوییم ممکن ست بشرط آنکه در آخر هر مصرع باشد و الا لازم آید که مصرعی اطول
از مصرع دیگر بود و آنچه در عبارت مولانا و مخدومنا غفر الله له دون المصاریع واقع است
نه مصراع مراد از مصراع درانجا مقدار بیت متعارف که مصراع غالباً بران باشد
و ازین لازم نمی آید که هرچه ازان مقدار کم بود در واقع مصرع نباشد چنانکه در منهوک
و منطور و گفتن اینکه این پاره سخن را به بیت افزایند و عدم توقف معنی بیت بر و دلالت
صحیح دارد بر اینکه کلام سابق خود بیت ست نه با او و در نفس خود مستقل ست نه محتاج او
پس جزو بیت شمردن آن زائد صورت نبندد و چون جزو نباشد بسبب وزن و قافیه

بیتی باشد علیحده که بطریق صنعت بر بیت یا مصرع افزوده اند مثل مصاریع و ابیاتی
که در آخر بندهای ترجیع بود کما مر و بر تقدیر تسلیم باید که آخر او قافیهٔ اصلی مصرع یا بیت مذکور
باشد و قافیهٔ سابق از قبیل صنعت ترصیع هرگاه آنرا از نظم مذکور بر افگنند سخن بی قافیه ماند
و اگر گویند بعد از اسقاط آن آنچه آخر ماند و لا محاله متشابه باشد قائم مقام قافیه گردد گوئیم
پس محدود در حقیقت همان قافیهٔ مستزاد بود در این تقدیر اشتمال تعریف بر آن سخن
باشد و عبارت نور الدین بن احمد که بالا نقل کرده ایم از آنچه گفته چه آنها در آخر مصراعها
و بیتها می باشند انتهی صریح ست در این که او این پارهٔ کلام را نظم نمیداند پس میداند بنا
هرگاه آن ساقط میداند قافیه محدود چرا میجوید و اگر میجوید آنرا نظم چرا میگوید و پوشیده
نماند که نظم اگر اعم ست از شعر پس تصور آن موقوف بر تصور قافیه نباشد و همچنین بر تقدیر
تساوی در صورتیکه قافیه از فصول ذاتی او نبود اما اگر باشد تصور او بوجه با تمیز کافی بود
پس هیچ وجه ایراد متعلق در تعریف قافیه شعر بدور نباشد و بعد از این میگوئیم که آخر
مذکور از دو حال خالی نیست یا در ضمن او آخر حقیقی بود کما مر یا در ضمن آنچه ای از لفظ
بمنزلهٔ آخر باشد بسبب وقوع ردیف در آخر و تا آخر آن نسبت با الفاظی خواهد بود
که پیش از وی واقع شده باشد کثیر یا قلیل حقیقیه یا حکما اکثر کما هو الاستعارة اما قلیل
چنانکه ای دوست و نیکوست و درپیوست مشتمل بر قافیه معمول بتحلیل یا ترکیب و تمامی
مصرع ردیف بود کما یجیء فی محله و قلیت این الفاظ حقیقی ست اما حکمی چنانکه من و
تن مثلاً هرگاه پیش از همه بود و باقی مصرع ردیف چه حرف نون و حرکت ماقبل آنرا
چون بقیود دیگر سوای آخر مطابق یافتند بتقدیر الفاظ دیگر در اول آنرا در حکم آخر
داشتند چه اگر در اول آن الفاظ دیگر می بودند لا محاله آنها را متقدم و این را

نسبت بآنها متاخرین شمرند و این وقتی ست که بیت یک مصرع باشد والا از قسم اول بود چه مصرع اول تمام قلیلی از مصرع دوم حرفی باشد یا زیاده در اول آن بوده باشد و مثل او در مصرع اول خود از جهت تصریع ست نه قافیه تا حکم قلت حقیقی باحثی ... و لوازم کرد و امثله آن نیز در بحث خودش بیاید و چون در تکرار قافیه لزوم و وجوب معتبر ... ست کما مر دخل نگردد حروفی که پیش از قافیه محدود و مکرر شود از عالم صنعت ترصیع یا اسجاع که آنرا تسمیط نیز گویند ترصیع ظاهر ست و مسمطات را صاحب مجمع الصنائع و رشید الدین وطواط صاحب حدائق السحر و صفی الدین حلی و عز الدین موصلی و جمی غفیر از فحول علما در صنائع بدیعی آورده اند و این مسمط جداست از مسمطی که قسمی ست از نظم و قسیم ست برای غزل و قصیده و امثال آن چه اگر از انواع او بود باید که آن نیز قسیم باشد برای آنها و با هیچ یکی از ینها جمع نشود چه قسیمین جمع نگردند و آن با هر یکی جمع شود و کذلک قافیه اول نظم ذو قافیتین چه آن نیز از صنائع بدیعی ست و آنها آنرا در فن بدیع مذکور میکرده اند و شاید این نیز نوعی از ترصیع است نه صنعت علیحده چه دران صنعت جمله کلمات بیت مشروط باتحاد روی و اتفاق حرف ... و حرکات نیست بل اتحاد و اتفاق بعضی از الفاظ مصرعین درین امور برای وجود آن صنعت کافی ست کما بین فی موضعه پس قافیه محدود نباشد و چون چنین بود اظهار نقصان علم و بسبب عدم اشتمال آنها برین قافیه از عطار الملہ در عبارت حاشیه کما مر بجای خود نباشد و این ذو قافیتین نیز جداست از نظمی که مشتمل بر صنعتی باشد که آنرا تشریع و توشیح نامند و آن نظم را ذو قافیتین گویند و آن آنست که ابیات ذو قافیتین را در دو بحر یا دو ضرب یک بحر گویند که از توقف بر هر قافیه بیتی مستقیم بدست آید و هر قافیه ازین هر دو قافیه محدود بود چه هر بیت که بدست افتد آن قافیه آخر حقیقی بیت مذکور باشد حریری گوید

ع یا خاطب الدنیا الدنیة انها شرک الردی و قرارة الاکدار ع دار متی ما اضحکت فی یومها
ابکت غدا بعدا لها من دار ه از توقف بر هر یکی از ردی و اکدار و همچنین غدا و دار ابیات
علیحده بر ضربی از ضروب بحر رمل مسدس آید این قبیل ست این بیت عطاء الله در بحر
متدارک که بر شانزده رکن بنا کرده ع چو کنی بغلط گذری سوی ما بنشین قدری برخ خود
بگشا همه کس دل و جان بدهد که خورد ز لبت شکری بر سان همه را قافیه اول قدری و شکری
و دوم بگشا و همه را از توقف بر دوم هر مصرع هشت رکن باشد و چون بر اول بایستند
شش و هر بیت مصرع باشد و اگر تمام شانزده ارکان را دو بیت گیرند هرگاه بر یکی از
قدری و بگشا و شکری و همه را توقف نمایند هر بیت را دو بیت اعتبار توان کرد از اول هر دو
مصرع و از دوم هر دو غیر مصرع که یکی مثمن باشد و دیگری مسدس این ست استیفای بیان تا
(ای از بیت دوم ۱۲) (ای آنکه هر دو بیت که از بیت دوم به بیت آمده ۱۲)
قافیه بر مذهب قدما اما متاخرین قائل اند بوجود آن در نظم خواه آخر مصرع اول باشد خواه دوم
و لهذا قید او آخر مصاریع افزوده اند عطاء الله بعد از اتمام تعریف در فائده این قید گفته
که این قید بجهت آنست که تعریف شامل باشد قوافی مثنویات و مطلعها را انتهی بل محقق
طوسی کلمات متشابه مسمطات را نیز قافیه محسوب داشته چنانکه گفته در فصل اول مقدمه معیار الاشعار
قافیه تشابه اواخر اوزار باشد و مراد از تشابه اینجا اتحاد حروف خاتمه ست با اختلاف کلمات
مقاطع یا آنچه در حکم مقاطع باشد در لفظ یا در معنی و مراد از دورها درینجا یا مصراعها ست
که قافیه دران اعتبار کنند چنانکه در مثنوی یا بیتهای تام چنانکه در قطعها و قصیدها و باشد
که هم در بعضی مصراعها و هم در بیت اعتبار کنند چنانکه در رباعیات و اوزان مانند آن باشد
که در دورهائی که اجزای یک بیت باشد اعتبار کنند مانند مسمطات چارخانه و غیر آن انتهی
و این مناسب نباشد کما مر و بعید نیست که متاخرین تعریف قافیه بر وجهی که مذکور شد

ازان جہت کردہ باشند کہ شامل شود قافیۂ حقیقی و مجازی را و این معنی نیکو ترست چہ باوصف اطلاع بر صنعت تصریع و تسمیط و مصرع گفتن مطلع لفظ آخر مصرع اول را قافیۂ حقیقی شمردن مستبعد باشد این ست آنچہ بفہم علیل و طبع کلیل ہیچمدان رسید واللہ اعلم بحقیقۃ الحال و ہو موافق للعباد و میسر للآمال

چون شبدیز خامۂ چابک خرام درین عرصہ گرد انگیز پہا بسیار کرد خواست کہ جادۂ دیگر بی سپر فضولیہا نماید یعنی چون تعریف قافیہ پیشکش ارباب فرہنگ شد حقیقت حروف و حرکات آن را نیز نذر احباب کند پای رفتارش در ماندۂ شکال نارسائی مباد

چون متتبعی بعد از دریافت تعریف بہ تفحص پردازد کہ او آخر منظوم کہ حروف و حرکات آنہا واجب التکرار بود از قبیلۂ چہ الفاظ باشند دریابد کہ آنہا الفاظی باشند کہ از حروف آن یا یک حرف تنہا واجب التکرار است چون سر و بر یا با حرفی دیگر کہ پیش از وی بود و این حرف یا مدہ بود و درین ہنگام باشد کہ حرفی درین ہر دو واسطہ نبود چون کار و بار و سور و سرور و دیر و زیر و باشد کہ واسطہ بود و این خبر صحیح ساکن نبود چون ساخت و پرداخت و سوخت و دوخت و ریخت و بیخت یا غیر مدہ خواہ صحیح بود چون درد و زرد خواہ حرف علت چون جور و دور و قید و شید و این نیز دریابد کہ ہمین حرفی یا زیادہ از حروف مذکورہ بود یا بعد از آخرین حرف اصلی چیزے از زوائد نیز باشد اول کمام و ثانی چون برم و بر ہم و بر نمش و بر دشمنش و چون حروف واجب التکرار را دریافت حرکات را نیز بتفحص در آورد اکنون گوئیم کہ ہر یک را ازین حروف و حرکات نامی ست

اما حروف پس جزو آخرین از قافیه ای حرف اخیر اصلی آن اعم از انکه حرف اخیر
کلمه نیز باشد چون رای کار و بار و امثال آن یا نباشد چون روی قافیه معمولی انچه
مشتمل بر تضمین بود و چون این قول مشتمل بر دو قید ست یکی اصالت حرف که لفظ جزو
دال بران ست دوم آنکه آخر حروف اصلی بود خارج شد زوائد اربعه ور دف و قید
بسبب فقدان قید اول در اول و ثانی در ثانی یا بمنزلهٔ آن ای بمنزلهٔ جزو آخرین و
مراد ازان حرفی ست که آنرا بتکلف و تصنع مقابل حرف اخیر اصلی آورده باشند صحیح باشد
تماسیحی یا مده چون دانا و تو برابر جا و سو و دانی از دانستن مقابل بانی و ثانی اگر مدار
روی بر تحتانی و اختیار نون از باب لزوم مالایلزم باشند مسمی ست باسم روی
در فتح رب البریه فی شرح القصیدة الخزرجیه گفته الروی ماخوذ من الرویه وهی الفکرة فعیل
بمعنی مفعول اذا الشاعر یرویه او من رویت المتاع علی البعیر ای شددته بالرواء لسقط
فعیل بمعنی فاعل لشدة اجزاء البیت انتهی و رواء رسنی باشد که بار شتر بدان بندند
و انچه بتکلف روی کرده خالی ازین نیست که یک حرف بود پس اگر قافیه همین یک حرف
بیش نباشد حرکت ماقبل تنها والا حرف یکه پیش ازو بود با حرکت ماقبلش از کلمهٔ سابق باشد
اول چون سیم در رم برابر درم و دال گندر دبرابر خرد و ثانی چون باش ور وش
مرکب از پا و رو و ضمیر غائب در برابر کاشش و موش و مادرش و پدرش مقابل هوش
و فرش مثلاً فردوسی راست ـــ بگوییم زمادرش نیز از پدرش ٭ نترسیم بغیر از خداوند
عرش ٭ یا زیاده از یکی باشد درین صورت تنها حرکت از کلمهٔ سابق خواهد بود و مراد
ازان لفظی ست که تلفظ آن بی الحاق بکلمهٔ دیگر متعذر بود چون ضمائر متصله و الف جمع الف
و نون جمع یا فاعلیت یا زائده و یا و نون نسبت چون کردند و کردید و کردیم و خوبان

و یاران و جهان و روان و روزان و شبان و زرین و سیمین نه لفظیکه تلفظ آن بی الحاق بکلمه دیگر ممکن بود اگرچه در افاده معنی محتاج بضم ضمیمه باشد. چون گرو گار و سند و وش چه امثال اینها ازان قوافی ست که حروف و حرکات همه از اینها بود چون سر و سار و بند وکش در روی مذکور باید یکبار بیش نیاید والا در حکم ایطا باشد. محقق طوسی در معیار الاشعار در قوافی بر بند عیب بعد از بیان حروف اشباعیه و غیر آن گفته که ضابطه آنست که هر حرف که بیک معنی در آخر کلمات مکرر شود مانند ضمائر تثنیه و نون تثنیه یا جمع و غیر آن اگر روی کنند از قبحی خالی نبود چه بوجهی تکرار قافیه باشد انتهی و آنچه در قصیده کمال اسمعیل واقع شده که این چند شعر از آنست

مقتبس از شعله رایت شعاع آفتاب	مستعار از نور خلقت نسیم خوش وش
ای عجب شمشیر خسرو از چه سبز آرنگ شد	چون همه ساله زخون لعل می یابد خورش
با نجهت چون به بیند دشمنا زامرغ دل	همچو مرغ نیم بسمل حالی افتد در طپش
گر دبیر دل خوش تطاول ها زبخت خصم لیک	گه گهش سخت آید از گر زگرانش سرزنش
سایه حق ست یارب سایه اش پاینده دار	زانکه فرض ست از میان جان دعای دولتش

هرچند نهال اوستادی او را از بیخ نمی کند و بلند نامی او را بر خاک رسوائی نمیزند اما این قدر هست که در سلوک این طریق غول راه نا واقفان گشته و وبال ضلالت دیگران بر گردن گرفته چه نابلدان سر کوچه استعداد بی اینکه نظر بر اصل کار اندازند بمجرد اطلاع برین گونه اشعار اعتقاد بصحت این استقام راسخ کرده سر و گردن ما نعان سلوک این طریق را بضرب طام نرم سازند و اصل کار آنست که روی غیر اصلی اگرچه یکبار آید عیب ست چنانکه در بحث عیوب دریافت کنی چه جای آنکه تکرار از حد بگذرد اما اگر صنعتی ملحوظ شود عیب آن غالب که در پرده این هنر مستور گردد چون ورم و درم و درم کمامر و پاشی مرکب از پا و ضمیر غائب

که مقابل پاش امر از پاشیدن افتد و ازین جنس باشد این شعر مشهور

گر دیو مسخر تو گردد ✣ زین هر دو چه حاصل تو گردد ✣ اگر قافیه معمول تحلیل نباشد و الا ار
روی خواهد بود و از لغات تازی امثال مومنات و مسلمات و دولت و نصرت را قافیه کرده اند
و بزیادت تا التفات ننموده تکرار آنرا ایطا نشمرده اند و بنا برین ضابطه سعدی علیه الرحمة بنای
قافیه را بر یکحرف و یکحرکت روضه و بیضه گذاشته آنجا که فرموده چنان نادر افتاده در روضه
که در لاجوردی طبق بیضه ✣ اما اگر اینهارا غیر ملفوظ دارند چون روضه را و بیضه را بسبب
اختلاف قید نامقبول افتد چه این اختلاف در حروف علت اگرچه روی مطلق باشد سمت جواز
ندارد و ازین جاست که هیچ عاقلی باستعمال حوضش و فیضش مثلاً ارتکاب نتواند کرد و اگر
بغور بنگری روی گردانیدن تاءات لغات تازی خالی از قبحی نیست و مردم عذر آورند و گویند
که فارسی گویان را چون بجانب قواعد عربی التفات نباشد ضوابط ایشانرا منظور ندارند و لهذا
انشاءالله و مللی ه را متصل نویسند گوییم این کلیه نیست و الا باید که های حطی را مثلاً موافق
لهجه خود های هوز خوانده صباح را با سیاه قافیه کنند و عیبی نداشته باشد و ازینجاست که محقق
در معیار الاشعار در آخر فصل هشتم گوید که در لغت عربی بایستی که شایگان اعتبار کردندی
چنانکه در مسلمات و مومنات و در نصرت و ضربت و در ضمائر و امثال آن الا آنکه قدما از ان
غافل بوده اند و محدثان که شعر آراسته گویند اعتبار کنند انتهی و از آنچه سابق ازین عبارت
بچند سطر گفته معلوم میشود که اگر شعر مردف باشد جائزست چه ردیف عیب قافیه پوشاند مثل
این شعر حافظ علیه الرحمة دل سراپرده محبت اوست ✣ دیده آئینه دار طلعت اوست ✣
این غزل تا مقطع ازین جنس قوافی مملوست و مؤلف بهتر چنان میداند که تکرار این روی
باید در الفاظی باشد که ماقبل تا در همه متحد بود چون ضیافت و اضافت و خلافت و مباحث

وملاحت وفصاحت وقباحت تا اگر بر طریق متعارف گام زنند حرف تا را روی پندارند وتا
آنرا از قبیل لزوم ما لایلزم نهند والا باعتبار اصل همان حرف سابق روی باشد وتا وصل
و در این هنگام اگر تای خطاب مقابل تای مصدر ایراد کنند هم مضائقه نباشد بدانچه گوید سها

فرق جلال قدرت مولی کم از نبوت	قد کمال جاهت یکسر بر از خلافت
تو سرو باغ ملکی سر سبز از خواب حرمت	بیدین بود که جوید کس در جهان خلافت
فردوس هشت در را در جشن تو کشادند	در چشم همت آمد طوبی کم از خلافت

و در ابیات دیگر لطافت و ظرافت و اضافت و امثال آن بتای مصدر و منافت و خافت
بتای خطاب آورده مخفی نماند که این روی را خاصیتهاست از انجمله یکی آنست که گاهی
درمیانه روی و وصل و گاهی میانه روی و ردف اشتباه افتد چون کلاه و قباه و کرم
و برم وجه اگر های قباه بروی محسوب شود الف ردف باشد والا روی الف بود و ها در هر دو
وصل همچنین میم و را و این اشتباه وقتیست که نظم مشتمل بر همین دو قافیه بود ولیکن هرگاه
بر زیاده از دو باشد زائل گردد مثلا اگر در اکثر ابیات شاه و کلاه و راه و امثال آن بود های
قباه در انمیانه روی محسوب شود نه وصل اگر قباه و دوتاه و شناه بود های کلاه وصل باشد
نه روی و همچنین اگر کرم و درم و حرم و امثال آن بود میم برم روی باشد نه وصل و اگر
برم و سپرم و شمرم و مانند آن بود میم کرم وصل باشد نه روی و دیگر شاید که حرف زائد روی
شود چون یای زرین در برابر پروین نظامی رحمه روا روزنان نای زرین زدند
سراپرده بر پشت پروین زدند * و نور الدین بن احمد گفته که بعضی از زوائد مشهور الترکیب
چنانست که چون زوائد دیگر بپیوندد مشهور الترکیب نماند و صلاحیت روی شدن
پیدا کند چون نون زرین و پارین مشهور الترکیب ست و روی را نشاید اما چون حرفها

بدو پیوندد و وزرینہ و پارینہ شود روی را شاید و ہمچون نون بخندان و بگریان کہ روی را نشاید اما چون دال بدو پیوندد و بخنداند و بگریاند شود روی را شاید انتہی کلام محمد بن قیس در بحث نون در کتاب المعجم وجہ جواز جمع این الفاظ چنین گفتہ کہ حرف ساکن ضعیف ست و چون حرف روی ہستہ بیت ست و بنای بیت بر روی ست نخواستند کہ در روی دو ضعف باشد یکی سکون و عدم حرکت و یکی آنکہ از کلمہ قافیہ اجنبی بود اما چون روی متحرک باشد و بعد از و حرفی ساکن بود کہ محل وقف گردد و او بدان سبب بمیان قافیہ نزدیک آمدہ شاید کہ او را قائم مقام حرف اصلی دارند انتہی و نظر برین ضابطہ جمع ابلہانہ و صوفیانہ و مغانہ روا داشتہ و مثالی از اشعار انوری بر گزراندہ اما وجدان صحیح این معنی را علی الاطلاق قبول نمیکند آری خنداند و گریاند ازین جنس ست چہ نظر بر آنکہ دال مضارع غالباً بعد از حرف اصلی واقع شود چون کند و زند حرف تعدیہ قائم مقام اصلی گردیدہ و از تقریر سابق واضح شد کہ روی اصلی باشد و جعلی و از فوائد این بحث ست اینکہ ہر حرفی از حروف ہجی ازین دو قسم روی تواند شد الاہای مختفی در ما فوق ثنائی اصلی بود یا زائد چہ حرفی کہ مقدم بر ما قبل وست یا ساکن بود و این ساکن مدہ بود چون سینہ و زرینہ و خانہ و کاشانہ و شورہ و غورہ یا غیر آن خواہ حرف علت بود چون حوضہ و روضہ و ہیضہ و بیضہ و خواہ صحیح مخفف چون زردہ و پردہ و مشدد چون درہ و برہ یا متحرک چون گلہ بکاف فارسی و صلہ یا محال اگر بحرفی دیگر ابدال نیابد در غیر مقاطع از اعتبار ساقط گردد پس ما قبل آن روی باشد بدون وصل چہ مدار قافیہ بر تلفظ ست و در مقاطع در عداد وصل معدود شود چہ درین مقام از بای خفا اندکی فرود آمدہ ہست و لہذا در تقطیع مقابل حرفی ساکن نہند اما وجہ اینکہ ہای مختفی اصلی را نیز وصل اعتبار کردند آنست کہ ہای مختفی بیشتر زائدہ باشد و جزو کلمہ کم چون سینہ

وزینه طرهٔ الالباب اقل را تابع اکثر ساخته اند و هاءات کلمات تازی مبدل از تا چون عمده
و امثال آن در حکمهای کلمات فارسی ست و اگر بحرفی بدل شود چون خانه ماراه کاشانه
ماراو کرده و برده در هر دو مقام وصل باشد و دلیل بر انکه ها وصل ست و ما قبل آن روی است
که در قوافی صحیحه بر جمیع این حلقه اتحاد ما قبل ها تنها اگر حرف سابق متحرک بود و اتحاد سابق نیز
اگر ساکن باشد لازم گرفته اند چه امثال گله را با صله و سینه را با زینه و زمانه را با خانه و
گرده را با پرده قافیه کنند نه با غیر آن و اگر ها روی باشد حرف سابق تنها یا مع ما قبلش با آنکه اجب
التکرار ست از حروف قافیه نبود و تعریف مانع نماند و شمس قیس در حدائق المعجم در بحث ها
و همچنین نور الدین بن احمد در رساله خود تصریح کرده اند در حق هاءات غیر ملفوظ که هیچیک
ازین هاءات روی را نشاید انتهی پس ما قبل اینها روی باشد و چون آن روی باشد حرف
سابق ساکن ردف بود یا قید و ازین جا وجه فساد قافیه روضه با بیضه بروشن ترین صورتی واضح
گشت اگر گوئی که عامه شعرا تای الفاظ عربی را روی و جمع امثال دولت و حشمت و عبادت را
صحیح دانند بلی هیچ تفاوت کما م حال روضه و بیضه چرا این چنین نباشد چه تای آن بدل
از تاست علی الخصوص که خفا نیز از و زائل گشته گوئیم اگر بتا متلفظ شود همچنانست که تو گفتی
اما چون تای او ها شد اکنون جز قواعد الفاظ فارسی در و راه نتوان یافت پس چنانکه حال های
چاره و خانه و امثال اینهاست حال او باشد و هیچ عاقل نه پسندد که چارهٔ و خانهٔ را بیای
مجهوله یا معروفه با هم جمع کند اما در ثنائی چون که و چه و نه در وسط کلام اگر واجب الحذف
نشود روی را شاید حتی که تکرار آن در حکم ایطا نباشد چنانکه سر مست باده شیرازی سخن

خواجه علیه الرحمة والغفران آورده

ای دوست ترا دوست که دارد جز من	با خوی بدت دوست که دارد جز من

هر جا که روم خوی بدت خواهم گفت — تا هیچکست دوست ندارد جز من

وسر درین آنست که کلمهٔ فارسی کم از دو حرف نباشد تا از یکی شروع کرده بر ثانی سکوت نماید باین ضرورت اینها را قائم مقام اصلی داشته روی ساختهاند تا مجموع هر دو حرف کلمهٔ روی بشمار آید اما در مثل کرا و چرا چون کلمه را زائد و زیادت آن ظاهر و حرف ها هم از تلفظ و هم از کتابت ساقط است ظاهر آنست که کلمهٔ روی متحقق نشود و اگر کاف و جیم را روی دارند با آنکه حرکت آن نسبت بهیچ یک از حروف کلمهٔ قافیه صورت نمی بندد نه حقیقةً نه حکماً اختلاف روی لازم می آید و اگر کلمهٔ را قافیه باشد ایطا بود و بعضی جمع این کلمات روا داشته اند بدلیل استعمال بعضی از قدما چنانکه کاتبی و راق گفته

همه ملاحت و آهستگی و شرم تراست — همه ملامت و دلخستگی ز عشق مراست
دل من و دل تو چون دو دایه ساخته اند — مراست آن تو و آن من ای نگار تراست
مرا نشاط قرین است تا تو یار منی — دلا بناز قرینی به از نشاط کراست

و وجه آن گفته اند که مرا کلمهٔ تمام نیست بلکه اصل آن من راست نون انداخته اند و را بدان پیوسته پس گوئی را درین کلمه بجای کلمهٔ اصلی است و چون ترا و کرا و چرا مفصل می نویسند واو و ها از کتابت آن انداخته اند و را بدان الحاق کرده آنرا نیز بمنزلهٔ مرا شمرند و سستی این توجیه ظاهر است چه تکرار حرف را روشن تر از آفتاب است و اگر این گونه اتصال زوائد را بمنزلهٔ جزو کلمه گردانند آب در کلمهٔ گلاب شاداب و سیراب چه گناه کرده که تکرار آنرا ایطا شمرند شمس قیس بعد از تحریر وجه مذکور میگوید که قیاس آنست که اگر چنین بر دنبال یکدیگر نیارند و در ابیات قصیده پراگنده آرند روا باشد انتهی و آن درین ظاهر میشود که او ایطا شمرده آری بعد از هفت ابیات آوردن مجاز باشد چنانکه در قوافی دیگر آمد بم برانکه چون هایی مختفی در وسط کلام

که محل اسقاط است روی را شاید در آخر بدرجهٔ اولی شایسته خواهد بود بمثل آنکه در یاقوت شتائی شایان وصل شده کما مر و اگر بحرفی دیگر بدل شود و این ابدال اغلب بیای معروفه باشد چون کیست و چیست و نیست و کئی و چئی و نئی بسبب زوال خفا هیچ مبالات در اعتبار روی نکرده اند سعدی گوید ؎ که جائی که دریاست من کیستم * گر او هست حقا که من چیستم * سنائے ؎ هرکجا ذکر او بود تو کئی * جمله تسلیم کن بدو تو چئی * مهستی بیرے ؎ بار وی چو نوبهار و با خوی دئی * با ما چو خمار و با دگر کس چو مئی * بخت با ما همی نه سست پئی ورنه تو چنین سخت کمان نیز نئی * و آنچه شمس قیس درین رباعی گفته که قافیهٔ (ئی) درست نیست ناشی از عدم اطلاع اوست برین ضابطه و مبتنی برهمین ضابطه است جمع تو و دو بکلمه دیگر خواه در مقاطع حقیقی افتد چنانکه درین دو شعر خاقانی از تحفة العراقین ؎ فرمودان چهار اندرو مملکت دو یزدان و قرآن و کعبه و تو آن با دوستان حبیب هر دو تو ندان دو مبارک خواه در قافیهٔ موصوله چنانکه درین شعر میرزا بیدل ؎ کو غنا کو فقر ای غافل تو ئی همت یکتا ئیست اظهار دوئی و هرگاه جمع این دو واو زائده سمت جواز داشته باشد بهم کردن آن بواو اصلی چرا جائز نباشد در مقاطع چنانکه در شعر فرغانی ؎ برخیز که شمع مست و شکر بیت و من و تو * آواز خروس سحری خاست ز هر سو * و در موصوله چنانکه در شعر فردوسی گفته بوده شاه آفریدون توئی که ویران کن زابل و جادوئی و شمس قیس در کتاب المعجم روی کردن این واو جز در قافیهٔ موصوله جائز نداشته از بهر آنست که مهما امکن بنای قافیه بر ملفوظ باشد چه این واو در حالت وصل ملفوظ میگردد چنانکه شاعرے گوید

برود هوش و دل اگر بروی ⁂ هوش و دل رفته گیر گر تو بوی
با تو الا بدوستی نروم ⁂ با من الا بدشمنی نروی

بدل وجان تو بدیده میسپوشم	تا که برخیزد از میانه دوسرای
انجمی گو بدست اگر شب از روز شما دیست باده شرا	مرا نشاط ضعیف ست و درد دل قویا
شبا بدید نیاید سهی کرانه تو	برادر رغم و تیمار من گرتویا
ثنای حر آن نیکو بسته توانم برد	هر آنگهی که تو تشبیب شعر من بویا

پس اگر گوئی که در مقاطع روی گشته ست کما مر گوئیم اظهار آن دران حالت خود ظاهر ست لیکن آنچه در اثنای امثله این بیت مغربی آورده ست بهر دو ندجان و دلم هردوان ✤ سیه چشم معشوق وآن ابروان ✤ محل تامل ست چه اتصال واو لفظ دو بحرف وصل و قتی باشد که الف و نون حرف جمع بود و حرف جمع درین جا هیچ کار نمیکند و الف و نون زائد نیز درین لفظ یافته نشده پس اسم اشاره باشد و چون چنین بود قافیه الف و نون بود غایتش حذو دراول از نقص کلمه روی باشد و در دوم از ما قبل آن پس واو در روی بودن مدخل نبود و بودن دو و ابرو پیش از قافیه اتفاقی ست یا از قبیل لزوم مالایلزم و یا باشد که اسم اشاره والف و نون در مصرع ثانی ردیف و دو و ابرو قافیه بود و تحلیل حرف جمع از ابروان گردانیدن آن در حکم کلمه مستقل مثل آب از تحلیل آفتاب وآن از بستان واین بر واقفان فن مخفی نیست درینصورت مثال روی گردانیدن واو غیر ملفوظی تواند بود و شاید شعر مرزا بیدل وفردوسی که مذکور شد ازین قبیل باشد باحتمال وقوع یای تحتانی بمخرج همزه درمیان واو وتحتانی خطاب از عالم خدائی و یکتائی والله اعلم بالصواب پوشیده نماند که روی اگر الف و واو مده بود در قافیه موصول و غیر موصول ساکن باشد چون قبا و مو و قبایش و مویش سوای واو تو و دو و کما مر و غیر این هر دو حرف اگر غیر موصول بود پس اگر مضاف باشد یا موصوف متحرک گردد چون کار او و کار خوب الا ساکن کما هو ظاهر و اگر موصول بود مر

متحرک باشد و هم ساکن چون کارش و بالش بسکون را و تحتانی و تحریک هردو این ست
بیان روی و ماقبل آن ای حرفیکه قبل از روی بود متحرک بود یا ساکن اما متحرک خود از
جمله حروف قافیه نباشد و اما ساکن پس حرف مده یعنی الف و واو ماقبل مضموم و یای ماقبل
مکسور برابر ست که معروف باشد ای حرکت ماقبل این هردو مشبعه بود چون نور و میر
یا مجهول ای بحرکت غیر مشبعه بود چون شور بمعنی مالح و دیر بمعنی درنگ مسمی ست باسم
ردف بکسر اول و این در لغت هرچه پس چیزی بود و چون روی نسبت بباقی حروف
اصل ست و نظر او لابد برو باشد گویا این حرف بعد از وست اگرچه باعتبار لفظ قبل از و واقع
شده و بعید نباشد اگر گویند که چون روی در آخر بیت ست گویی شخصی ست که توجه بسوی ارد
و از این طرف بدان طرف رفته پس هرچه این طرفش باشد در پس پشت او خواهد بود و گویند
در ایام جاهلیت رسم بود که مردی جانشین پادشاه شدی و در هر کار دوم او بودی و از
طرف راست او نشستی و با وی یکجا خوردی و آشامیدی او را ردف میگفتند و این حرف
نیز اینچنین ملازم روی ست و هرگاه لفظ کار و دور و دیر مثلاً بپیش چشم باشد هر یکی ازین
سه حرف باعتبار ناظر در جانب راست روی خواهد بود و اگر این مناسبت در تسمیه مرعی باشد
شگفت نبود و شاید که چنین گویند دو ستاره اند نزدیک نسر واقع یکی را ردف و دیگر را
ردیف گویند این حرف را بسبب قرب روی ردف خوانده باشند و [illegible] منفصل را که بعد از قافیه
آید ردیف تا تفرقه در هردو تمام باشد والله اعلم بالصواب و این حرف تنها ای وقتی
که حرف دیگر با خود نداشته باشد باین طور که در [illegible] درمیان او و روی [illegible] ست
بردف مفرد و [illegible] ست و آن گاه بود که [illegible] حرف زائد بود چون
باد و شود با الف [illegible] و ساره و سخون و ناخون و آتش [illegible] ناخن آتش و ازینها

زمین فنی که نون آن مقابل حرف اصلی افتد نورالدین بن احمد ردف مفرد را چون جزو
کلمه نباشد دو قسم کرده یکی مشهور الترکیب مثل سخون و ناخون که گذشت دوم غیر مشهور الترکیب
چون واو رنجور و مزدور ثم مفاد کلامه و درین نظر ست بدو وجه یکی آنکه در سخون و امثال
آن ترکیب نیست بل حرفی باشباع حرکت پیدا شده دوم آنکه تقسیم مذکور اقتضای آن کند
که این حرف زائد باشد نه جزو کلمه روی و حال آنکه در درین مقام خود کلمهٔ روی ست و واو
جزو آن اما این قدر هست که جدا از کلمهٔ سابق ست و یا ساکنی دیگر از حروف صحیح که واسطه
بود در میان او و روی گفته میشود ردف اصلی یا ردف زائد اما تسمیهٔ اول باصلی از انکه
این اسم بالاصالة برای او مقرر گشته و اما تسمیهٔ دوم بردف از انکه در اسامی ماقبل روی
اقتصار کرده اند بر ردف و قید و این حرف چون بعد از مده هست قید نتواند بود بسبب
اختصاص اسم قید بحرفی ساکن که بعد از مده نباشد کما لا یخفی تا گزیر اسم ردف بر ان
گذاشتند تا متجاوز نشود از دو و بزائد از انکه بر ردف اصلی زائد شده و تسمیهٔ ردف باصلی
مشروط بوجود ردف زائد ست چه این هر دو حرف شریک اند در اسم واحد و هرگاه
هر دو مجتمع باشند آن وقت احتیاج افتد بعلامت و ما به الامتیاز نه در غیر آن وقت
و باستقرا دریافت شده که ردف زائد یکی از حروف شعر سخن باشد چون داشت
و گوشت و کارد و مورد و تافت و کوفت و فریفت و کاشت و پوست و بیست عدد معروف
و نیست نیز هرگاه بتکلف و تصنع در برابر سین بیست گذارند و کذالک کیست و چیست نه در
برابر هم و الا روی یای تحتانی باشد بنا بر قاعده که در مبحث روی گذشت و بیدن و ناصل
و خروج و ساخت و سوخت و ریخت و مانند اما این قدر هست که شین معجمه و رای مهمله بعد از یای
تحتانی و نون بعد از واو و یا نیامده و معهذا شین و را بعد از واو نیز جز درین دو کلمه

بنظر نرسیده و محمد بن قیس در لفظ مورد گفته که من این را قافیه دیگر ندیدم الا آنکه در ولایت
فارس ناحیتی هست که آنرا دشت اورد گویند و بعض کاذرونیان شهر نوکاذرون را
بورد خوانند و در لفظ گوشت آورده که آنرا نظیری نیست الا آنکه در لغت فرس شغوشت
بمعنی برهنه آورده اند انتهی کلامه و محقق طوسی ژرای فارسی افزوده تمسک غیژ بکسر
غین معجمه و یای مجهول و زای ساکن و دال و کروژد بواو مجهوله اما معنی این هر دو لفظ
از کتب لغت مستفاد نشده لیکن غیژ مشتق از غیژیدن بزانو و بدست و پا نشسته مانند
اطفال رفتن و کروژ بمعنی نشاط دانده که از لغات اضداد است بدون دال بنظر
آمده شاید دال در آخر این هر دو زیاده کرده باشند و زیادت دال در آخر کلمات شایع است
خواه محض زائد باشد چون برهمن و برهمند و هندبی و هندبید کما قیل و خواه بجهت افادهٔ
معنی چون کارد چه کار بمعنی قتل است و دال افادهٔ نسبت کرده و آلهٔ قتل نسبت بفعل
قتل البته دارد بدین تقدیر زای معجمه ردف زائد وقتی باشد که دال را روی مصنوعی
گردانند بهر کیف مجموعهٔ این هفت حرف شخش رف بود و نیز معلوم شد که روی بعد از
ردف زائد یکی از حروف سکت بجه باشد چون پارس و بانگ و یافت و جامست و کوفج
بزعم محقق والا در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع بفتح فاست نام جماعتی از ساکنان
کرمان ورانده و افشانده مجموع این هر دو ردف ملقب است بردف مرکب زیرا که حرف
ساکن را ناگزیر است از متحرکی که پیش از و باشد و وجود متحرک در ینمقام پیش از ماقبل
اوست پس گویی این هر دو ترکیب یافته اند و باهم یکی شده و چون عادت باحثین
این فن است که بعد از اتمام بحث ردف بعضی از احکام حرکات ماقبل آن نیز مذکور کنند
منضم کردم بابحث مذکور این قول را ورد انیست جمع حرکت مشبعهای حرکت

معروفه با حرکت ملینه ای حرکت مجهوله نزد قدما در حرف یای تحتانی و ر و نیست
جمع حرکات مذکوره پیش متاخران مطلقاً خواه در یا باشد و خواه در واو و حاصل
کلام آنست که اختلاف کرده اند در جمع میان معروف و مجهول قدما برآنند که قافیه
سیر با دیر مثلاً جائز نیست و قافیه خوب با چوب مثلاً جائز ست شمس فخری اصفهانی
در معیار جمالی گفته که اجتماع حرکت مشبعه و ملینه در حرف یا قطعاً و اصلاً روا نباشد
اما در قافیه بواو روا ست انتهی گویند جمعی از مجد الدین همگر از حال سعدی و امامی هروی
سوال کردند همگر در جواب آن رباعی تحریر کرد که یک مصرع از ان اینست ع هرگز من و
سعدی با امامی نرسیم ؛ حضرت شیخ ازین مصرع رو در هم کشیده در هجو او رباعی تحریر کردند
که دران برابر یای معروفه الف اسامی و امامی را اماله کرده اند و آن اینست ؎

هر کو ز مصادر با سیمی نرسد همگر که بعمر خود نکرد ست نماز	از بخت بد و سیه گلیمی نرسد معذور بود گر با مامی نرسد

شمس فخری گفته که هرچند روا نیست اما ازان بزرگ باین قدر مضایقه نتوان کرد و نور الدین
گفته که قدما جمع میان یای معروف در قافیه خواه ردف خواه ردی جائز نداشته اند
و جمع میان واو معروف و مجهول جائز داشته اند انتهی و متاخران در هر دو جائز داشته اند
و نور الدین گفته که سخن متاخران بتحقیق نزدیک ترست چرا که تفاوت ظاهر نیست میان واو
و یا انتهی و مولانا جامی علیه الرحمة فرموده اند که احسن بلکه واجب آنست که معروف و مجهول را
در یک شعر جمع نکنند و عطاء الله حسینی در وجه عدم جواز در حرف یا گفته که یای مجهول این
ماند که در اصل الف بوده باشد و بواسطهٔ اماله یا شده و لهذا یای مجهول را با کلمات عربی
که اماله آن در زبان فارسی مشهور باشد قافیه می توان ساخت انوری گوید ؎

تا ماه رویم از سر رخ وجه عجب دارد * نه دیده تاب دارد نه دل شکیب دارد * و مراد آنست که چون یای مجهول بیای اماله ماناست خواسته اند که بقدر امکان جمع آن هم بیای اماله باید نه بیای معروف تا جمع حرفی با آنچه بمنزله حرف دیگرست لازم نیاید و این فاسدست چه قافیه که حرفی از ان بدل از حرفی دیگر بود عیبی ندارد چون قافیه باد و دید و سود که دال مهمله بدل از ذال معجمه است با سواد و عید و عود هرگاه این قافیه قصور ندارد حرفی که شابه بدل بود چه قصور خواهد داشت و چون چنین باشد اینوجه در عدم جواز کفایت نکند پس جمع از جمع یای مجهوله با یای اماله مثل جواز قوافی مذکور بود نه بوجهی که او گفته اینست حاصل آنچه نورالدین بن احمد در رد توجیه مذکور آورده و این معنی روشن ترست در قافیه عیسی و موسی و جلی و اعلی و امثال آن بلفظی که الف اصلی داشته باشد چون جو خا و ترسا و نظایر شان و سر درین آنست که مدار قافیه بر ملفوظ است نه بر اعتبار اصل درین صورت قافیه با دال مهمله واقع شده نه با معجمه و غالبا در باد و دید و سود ابدال نیست بل نظر بلغات ماوراء النهر مهمله و نظر بلغت دری معجمه اصلی ست بهرکیف قافیه را ناگزیرست از تشابه و قدر فتور که در تشابه افتد قافیه بعیب نزدیک شود و فتور آن از اختلاف حرکات مجهوله معلوم ظاهرست پس واو و یا درین معنی یک حکم دارد بلا تفاوت و وجه اختصاص جمع بیا چنانکه مذهب قدماست بر راقم آثم منکشف نشده و گمان نبری که این جمع غلط محض ست بل منجر بعیب کما صرحه نورالدین اما اینکه جمهور شعرا از متقدم و متاخر از استعمال آن دست باز نکشیده اند از ان ست که در ملاحظه آن دایره سخن بسیار تنگ شود و ارتکاب آن از شعرای قریب العهد غالبا از ان سبب نیز ست که در لهجه حال ایرانیان مجهول نیست پس کراهت نیز چندان بل هیچ نماند این ست حال ردف و حرف ساکن غیر ردف

ای حرف صحیح پیش از روی که حرف مده بر و سابق نبود چون آبر و گبر یا حرف علت یا قبل مفتوح چون پیک و کیک و نوش و جوش مسمی است باسم قید بسبب سکون آن دائما یا از آنکه شاعر مقید باشد در قوافی صحیحه بتکرار آن بعینه چنانکه در ردف و آنچه مخالف آنست چنانکه درین شعر صاحب گلشن راز بسیار مکروه نما و بغایت نازیباست همه دانند کین کس در همه عمر نکرده هیچ قصد گفتن شعر شمس فخری در اطلاق روی جائز داشته باستناد این دو بیت منوچهری

نوروز در آمد ای منوچهری — با لاله سرخ و با گل حمری
مرغان زفان گرفته را یکسر — بگشاد زبان رومی و عبری

و مولانا شمس قیس درین مقام بضرورت شعر قائل گشته و در اعتقاد مؤلف این قول بغایت ناپسندیده و مستوجب منقصت شاعرست گویند شخصی پیش معز فطرت شعری برخواند که لفظی در ان مفاد خوبی نداشت از وجه آن پرسید گفت ضرورت شعر فرمود شعر گفتن چه ضرور و حق آنست که چون این اختلاف در قوافی تازی جائزست چه لغات تازی گر اکثر از لغت پارسیست آنها اندک تشابه را محسوس دارند بخلاف ایشان کما هو الحق فارسی گویان بنای قصر کلام را بر اساس ایشان بر آورده اند و لطف سخن را با خاک برابر کرده باری اگر امثال جاه و آزار رعایت کنند چون نهی و وحی و شهر و بحر قریب بتشابه باشد بهرکیف این حرف در الفاظ فارسی نزد اکثر بیش از ده نباشد چنانکه شاعری گوید

بود ده بلفظ عجم حرف قید — بدان با و خا را و زا سین و شین
بلفظ عرب گرچه باشد کشیده — دگر غین و فا نون و ها یا دگر

چون ابر و گبر و تخت و بخت و کرد و درد و رزم و بزم و دست و شست و دشت و گشت

وشغر و تغر و گفت و سفت و بند و پند و شهر و بهر و اگر بخوشی نظر را در نشیب فراز سخن بسپردی
دانی که زیاده برین اند چون واو و یای ماقبل مفتوح کالمرو و زای فارسی چون مژده و تای
فوقانی چون چتر و نیک و لام چون کلک و پلک و تلخ و بلخ و میم چون نخ و بعد از تفحص شاید
حرف دیگر نیز آشنای نظر گردد اما این قدر هست که در امثال این الفاظ بعضی را قافیه
دیگر باشد و بعضی را نباشد و شاید قید ده درین حروف باعتبار کثرت وقوع آنهاست نه برای
حصر و در الفاظ عربی جز الف هر حرف که باشد و ما از امثله بر یک یک کلمه اکتفا کنیم و گوییم
صبر و ستر و نثر و مجد و بحر و فخر و مدح و بذل و حرب و عزم و کسر و کشف و قصد و غضب و لطم
و نظم و سعد و بغض و جبر و عقل و ثمر و ملح و عمر و جنح و غور و قهر و غیر این است استیفای بیان
روی و ماقبل آن و محقق را درین وادی مذهبی است جداگانه و مسلکی است علیحده چنانکه
مذکور میگردد و بقول لی ای و موافق قول محقق طوسی ردف اعم است از مده پس غیر
مده را نیز شامل باشد. و این یا حرف علت باشد که حرکت ماقبلش مناسب او نبود چون جور
و خیر و یا حرف صحیح ساکن بشرطیکه مده پیش از و نباشد تا خارج شود حرف متحرک در امثال
شهر و عادل و ساکن در امثال ساخت و پرداخت پس قید حرف علیحده نبود و این
صریح است در کلام او و آنجا که گفته ردف در فارسی هر حرف که اتفاق افتد شاید خواه مده و خواه
غیر آن و واجب بود که در همه قصیده یک حرف بود بعینه و ساکن بود و امثله آن کار و
کار و بار و دور و سور و تیر و سیر و کوز و شور و دیز و زیر و مرد و گرد و دست و پست
و ذکر و فکر و روی در امثال کار و بار و مرد و گرد نزد او مسمی است بروی مفرد و روی
بار آید مضاعف ای حرف روی با آنچه در عرف جمهور مسمی بردف زائد است
مسمی است بروی مضاعف پس ردف زائد نزد او داخل در روی است در ردف

واین یعنی روی مضاعف در مقاطع حقیقی ای کلماتی که بعد از انها حرفی یا زیاده نبود هم مقید یعنی ساکن و هم بی حرکت توجیه باشد و توجیه حرکت ماقبل روی ساکن ست اما مقید از جهت عدم اتصال آن بحرف وصل باشد و اما بی توجیه بسبب آنکه ماقبل وساکن ست نه متحرک اگر گوئی این حکم چه اختصاص بروی مضاعف دارد بل روی مفرد در امثال کار و بار نیز بی توجیه باشد گوئیم این حکم تنها البته مختص روی مضاعف نیست اما مجموع احکامی که مذکور میشود اختصاص بروی مضاعف دارد و پس فرق درین صورت حال روی مضاعف در مقاطع حقیقی چنین باشد و در غیر آن آری در غیر مقاطع حقیقی برابر ست که بعد از و حرفی باشد یا زیاده از ان آنرا روی مطلق باشد نه مطلقا بل اگر مابعدش ساکن بود و این ساکن یک حرف بود چون یا در رستی یا دو چون یا و میم در سوختیم و منشای این حکم آنست که بنای این بحث بر تقطیع و وزن عروضی ست پس چنانکه در صورت اول بعضی از کلمات روی بر وزن فاع بود چون ساخت و سوخت و ریخت و بعضی بر وزن فعول چون گداخت و شناخت همچنین درینجا بعضی بر وزن فاعلن باشد و بعضی بر وزن فاعلان و پای حال حرف اخیر شش بضرورت اتصال متحرک شود و ماقبل آن چون مقابل متحرکی افتاده باشد نیز متحرک گردد پس روی مطلق باشد و حرف دوم ازین هر دو حرف که متصل بوصل ست بمجری احق ای سزاوار تر ست از حرف اول چه مجری نباشد مگر حرکتی که باتصال وصل حادث گردد و حدوث حرکت حرف اول بضرورت تقطیع ست نه بضرورت اتصال و چون چنین ست حرکت حرف اول به تسمیه دیگر احق ست چه اسم مجری بر وصل دون نباید کما مر و الا امی و اگر مابعد روی مضاعف ساکن نبود بل متحرک باشد چون اشتی

پس روی مذکور بحذف یکی ای بسبب حذف یک حرف از دو حرف سین و تا مثلاً
بنا بر عدم وقوع آن برابر حرفی از حروف فاعلن یک حرکت دارد چه از ان هر دو
یکحرف باقی ست و یکحرف را یک حرکت بیش نباشد و با ثبات هر دو حرف ای سین
و تا مثلاً بسبب وقوع آن برابر تا و عین مفتعلن دو حرکت دارد کما هو ظاهر و هیچ یکی
ازین دو حرکت مجری نباشد چه حدوث هیچ کدام از اتصال وصل نبوده این ست
تمام آنچه درین باب بر مذهب محقق طوسی ست اما درین صورت هم باوجود خلط و
آمیزش دو مبحث که یکی بحث عروض و دیگر بحث قافیه باشد و هم باوجود اعتبار
امر غیر معتبر نزد ارباب این فن یعنی حرکات مذکوره و حذف حروف که خاصهٔ اوزان
عروضی ست و سبب عدم اعتبار آن درین مقام آنست که باحث فن قافیه را متعرض امور
عروضیان کاری نیست و الا بایستی که درست هرگاه بروزن فاع بودی و درست
شو چون بروزن فاعلن افتادی سین را روی گفتندی نه تا را و باین معنی کسی
قائل نشده و ازینجاست که شمس قیس در کتاب المعجم در روی مطلق با ردف زائد گوید
درین مصرع سایهٔ همای دولت سر بسپهر افراخته تا روی ست و ها وصل و خا
ردف زائد و الف ردف اصلی و حرکت ماقبل الف حذو و حرکت تا مجری و خا اگرچه در
تقطیع محسوب بحرف متحرک حرکت آنرا اعتباری نیست و مسمّی ست باسمی انتهیٰ و لهذا
ردف زائد را ساکن گفته اند و محصل عبارت آنکه باوجود این دو قباحت افراد روی
لازم آید در دو حالت یکی وقوع آن در مقاطع حقیقی دوم حذف یکی از دو حرف
آن در غیر مقاطع چه درین دوم تمام کلمه بعد از استقاط یکحرف بروزن فاع یا فاعلن
پس روی نباشد مگر یکحرف باقی و چون چنین بود ...

نه بند و این خلاف مقصود قائل ست و قائل شدن باینکه تضاعف وسی باید
اصل کلمه است چه کلمه است مثلا در اصل لبیق تا هر دو ست اگرچه بعضی ازان در تقطیع
محسوب نباشد و تفصیل مذکور یعنی حذف یک حرف و بودن آن بیک حرکت و این
ازانچه گذشت نظر بر غیر آن ای بر غیر اصل ست که عبارت ست از وزن شعر و
این معنی تکلف بلا ضرورت ست چه ضرورتی که بسبب آن یکجا چنان اعتبار باید
و یکجا چنین موجود نیست پس ازین بحثها معلوم شد که یا عدم اعتبار تقطیع باید یا تسلیم
دو حرف هم روی مضاعف باشد و هم آن قباحت لازم نباید یا باوجود تسلیم در
ردف که صحیح ست در کلام او اتباع مذهب جمهور در دو بودن حرف یکی
اصلی و دیگر زاید اولی ست نه هر گاه خود قائل شده که ردف هم زاید باشد و هم
صحیح پس لکن چه را هم در ردف چرا داخل نشد و چون از تبیین این مراد فارغ
شدیم گوییم که حرف اسیس و دخیل و همچنین رس و اشباع را در قوافی بی اعتبار
نیست چه قافیهٔ عادل و کامل با غظ دل جائز ست و اگر رعایت تکرار آن بکار برند مستحسن و از
قبیل لزوم ما لا یلزم ست و لهذا کسانیکه تتبع عرب اعتبار اینها کرده اند تکرار را در
تعریف قافیه عام داشته اند که واجب باشد یا مستحسن و حال آنکه ازا اعتبار
نمودن استحسان در تکرار حروف و حرکات قافیه چنانکه آنها کرده اند حد قافیه
از جهت التزام بعضی از حروف و حرکات لفظ قیام و اوام مثلا که یای تحتانی
و میم و حرکت آنهاست از دخول غیر مانع نماند چه داخل شود چیزی که از قافیه نبود
و توضیح این مقام آنست که هر گاه یا در قیام و میم در اوام لازم گیرند و مقرر دارند
آن قافیهٔ اول غیر از چه آمد و خیال و امثال آن و قافیهٔ ثانی غیر از تمام و مدام و نظایر

آن نبود حال این هر دو حرف نظر بقوافی پارسی در باب التزام حال تاسیس و دخیل
باشد بی تفاوت درین صورت باید که آنها نیز از حروف قوافی باشند و حال آنکه نیستند
و ازین جا قیاس باید کرد حال بعضی از حرکات آنرا این بود بیان حروفی که پیش از ردیف باشد
و هر چه ای حرفیکه پس از روی آید برابرست که یک حرف باشد چون کارم و یارم
یا زیاده و این نیز عام ست از آنکه هر یکی از انها حرفی باشد جداگانه چون وارش
و کارش یا جزوی از کلمهٔ که با سبق متصل گردد چون سنبلستان و گلستان و چمنزار
و سمنزار و امثال آن و باقی حال بی اتصال بکلمهٔ دیگر مستعمل نشود دائما خواه معنی اسمی
داشته باشد خواه معنی حرفی کما هو ظاهر من الامثلة المذکورة و همین ست مراد محقق از انچه
در وصل گفته که از کلمه منفصل نشود و مراد عطار الملک از انچه در مقام مذکور نوشته که ما بعد
خود کلمهٔ علیحده یا بمنزلهٔ علیحده نباشد و ازین جا ظاهر می شود فساد آنکه کلمه ست را بدون
الف علی الاطلاق از قافیه شمارند و با الف مطلقا از ردیف چه بی الف حرفی بود از حروف
روابط برای مفرد چنانکه نون و دال برای جمع و مستعمل نشود بی اتصال بکلمهٔ دیگر و گاهی
همزهٔ زائده بضرورت التقای ساکنین در اول او در آرند چون جامه است و خامه است
و با الف فعلی ست از افعال ناقصه و آنرا هست هم نیز خوانند و باشد که الف از وسط ساقط
شود چنانکه ؎ خون دل من خوردی و گفتی نمکینست ؛ اکنون بوفا باش که حق نمک اینست
و بر فطن هوشیار مغز مخفی نیست که اسقاط الف از معنی فعلی و زیادت آن از معنی حرفی
بر نمی آرد و چون چنین ست با الف هر جا ردیف نباشد و بدون آن در هر مقام وصل
نبود و از اینجاست که مولانا شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی گفته که بعضی حرف رابطه
را از روی تفصل میگردانند و بمجاورت الف قطع آنرا کلمهٔ مفرد می نهند و در عداد ردیف

له علیحده ردیفی باشد که از قافیه علیحده باشد و کلمه ... چون لفظ بود در بار بود ...

می شمارند و آن خطای محض و جهل صرف ست انتهی کلام و جهه و تیز منکشف میگردد که قطع
کلمه از روی باینکه حرف اولش متحرک باشد چون سخنور و مهوش و ستمگار و امثال آن در
ردیف و اتصال آن بر روی باینکه روی متحرک شود و اول آن کلمه ساکن چون دل افگار
و سرانداز و در آفتاده همه بر وزن فعولان و بر انگیز و برانگیزد بر وزن مفاعیلن و
نظائرش درین حروف داخل نمیسازد و بعد ازین گوئیم که وقوع این حروف بعد
از روی خالی از سه حال نیست یا هر یکی حرفی باشد که بجهت افاده معنی افزوده باشند
چون گفتمش و شنفتمش یا جزوی باشد از کلمه که بر روی متصل شود چون هر یک از حروف
ستان در گلستان و سنبلستان یا جزوی از کلمه روی بود چون گرم در برابر سرم اگر
معمول بتجلیل باشد و جمع هر سه قسم در یک قافیه ممکن ست چون کرمستی مقابل در
برستی و سرستی که میم گرم از قسم ثالث و سین و تا از قسم ثانی و یای تحتانی از قسم اول است
و بالجمله قسمی ازین اقسام سه گانه اگر بعد از روی آید باین طور که واسطه نبود در میان آن
هر دو مسمی باسم **وصل** بود چه معنی آن در لغت پیوستن ست و حقیقت پیوستن آنست
که چیزی در هر دو فاصل نباشد و آنرا صله نیز گویند و این نیز بهمان معنی ست
اما قسم اول الف چون دانا و توانا و گفتا و رفتا و یارا و شهریارا و الفی ست زائده که
قومی مقابل حروف اطلاق عرب چون مثالا و مثالو و مثالی نهاده اند و الف اشباع
نام کرده شاعری گوید ؎ دوش شبی بود خوب و زخشانا * بر رویت پیدا و ماه تابانا *
و محقق در معیار گوید که استعمال این الف اصلا خطاست چه عرب را الف و واو
و یا از اشباع حرکات اواخر کلمات حادث شود و عجم را اواخر کلمات متحرک نباشد
پس آنجا حرکتی در افزودن و آنرا اشباع نام کردن تا حرفی حادث شود خروج باشد

از لغت انتهی گوئیم این معنی وقتی حق ست که زیادت آن محض در لفظ قافیه بود و حال آنکه
در وسط کلام نیز دیده میشود چنانکه سه قربان شوداهر که درین کیش نباشد، دیگری
گوید از بزرگان سخنش شنیدا بجای تو، و در اعلام زیاده بران ست که شمار برتابد
و این از شاهنامه بسیاری توان برآورد و قدما در لفظ نیز و شونیز و هرگز و قرمز زیادت کرده
نیزا و شونیزا و هرگیزا بزیادت تحتانی بعد از کاف و قرمیزا بزیادت آن بعد از میم
آورده اند چنانکه اسدی گوید

چه گوئی از همه حیوان چه خو بود ست کس نیزا	نه بهتر ز آن کو خون نباشد و نه بود ست هرگیزا
بگاه خشم او گوهر شود همرنگ شونیزا	نه خوشخو [illegible] باشد من کنم ز انفاس قرمیزا

و کثرت استعمال این الف در کلام متقدمان دال بران ست که این معنی نه از جهت
ضرورت [illegible] ست بلکه اقتضای روزمره و محاورهٔ ایشان معلوم میشود که این کلمات بزیادت
حروف [illegible] در کلام شان مستعمل بوده و متاخران چونکه کلام شان نسبت بمتقدمان منشعب
[illegible] روزمرهٔ ایشان از روزمرهٔ قدما بسیار متغایر افتاده در آخر اعلام بیشتر اند
[illegible] آلبا و تحمیرا و ظهیرا و جمالا و کمالا [illegible] کیما و مقیما و امثال را [illegible] واجب نیست
و چون چنین باشد ضرورت قافیه را مدخل نباشد غایتش اصطلاحی چنان مقرر کرده اند
که هرگاه در آخر قافیه باشد آنرا بنام اشباع خوانند [illegible] رونق [illegible] چون اصطلاح تازیان
آنچنان مقرر شده و عادت ایشان بران جاری ست که الفی به آخر [illegible] ارباب این صناعت
این اسم را از ایشان فرا گرفته الف کلمات فارسی [illegible] بر سبیل [illegible] شان بود و بهمین نام
خوانده اند و هیچ تدبیر نکرده که این اسم بانجا راست آید نه درین مقام و در اکثر مقامات
[illegible] تسمیه وی بقید مطلق و نظائر آن بهمین طور بالغ [illegible] افتاده که درین صرف [illegible]

اشارتی در مقامات سعد و بران می تابد و بای موحده چون دریاب و آسیاب و شنیاب
اگر از زوائد پندارند و الا فلا و این مختصر حوصلهٔ تفصیل آن ندارد و تای مثناة فوقانی چون
گفت و سفت و پیامت و غلامت و جیم تازی چون دیباج و جیم فارسی چون پنج و دال مهمله
چون کارد و برهند لما مر فی الردف و کند و زند در محاورهٔ اهل ما وراء النهر و ذال معجمه
دران لغات صحیحهٔ دری بنا بر قاعدهٔ مشهوره و رای مهمله چون شنار بدلیل شناه و انگشتر
چه رای مهملهٔ آن افادهٔ نسبت کند و شین معجمه چون برش و خورش و گردش و خوردش
و غلامش و پیامش و غین معجمه چون کیاغ و چراغ مزید علیه کیا و چرا بمعنی چریدن و کاف
تازی چون پسرک و دخترک و شپرک و کاف فارسی چون خامگک و جامگک و بندگی
و شرمندگی و بندگان و شرمندگان و میم چون گفتم و سفتم و سرم و برم و بیگم و خانم تانیث
بیگ و خان بزبان ترکی و دوم و سوم و چهارم و امثال آن بجهت تعیین مرتبه و نون
نسبت چون چرکن و ریمن و مصدری چون گفتن و سفتن و کردن و خوردن و زائده
چون آسیان و زیبان و سون بمعنی سو و وا و تصغیر چون پسرو و زائده چون تنومند
و برومند و وا و تو و چو و دو هرگز در محل وصل نیفتد چه قافیهٔ دوم بشرط زیادت واو
هرچه باشد ما قبل آن در هردو غیر یکدیگر بود و پس خود این حرف روی باشد لما مر فی بحث
الروی و های مختفی سوای که و چه و نه چون لاله و ژاله و ناله و خورده و کرده در مقاطع
شعر چه در وسط کلام ساقط گردد و لهذا برابر خانه باشد و کاشانه باشد شیدا نباشد و
مقابل لاله بالب داری و نخاله بالب داری از مالباب داری بیاید و الا وصل تکرار
نیافته باشد چه نون نفی متصل بفعل ست و بدون ها ست و تا در لباب خود نیست پس بنای
قافیه بر تحلیل بود و الف مثلا درین کلمات روی و های ملفوظی چون شناه و دوتاه و قباه

ووا ویلاه اگر بنامی روی برالف گذارند همزه بدل از های مختفی چون خانهٔ ما و کاشانهٔ ما
و یای تحتانی چون کردی و بردی و ایرانی و تورانی و زرین و برین و سمره و رسے
و جان پروری و تبائی باشد که بعد از مده برای احتمال حرکت هنگام الحاق ضمائر
در اضافت و صفت در آید چون سوزش و روش و قبایش و عبایش و قبای من و قبای تنگ
این ست استیفاسے بیان این قسم اما این قدر هست که بعضی از ینها مشهور الترکیب
است و بعضی غیر مشهور الترکیب از ین که حرف زائد بکثرت استعمال کالجز گشته تو هم
زیادتش بخاطر عبور نمیکند چون لاله و ناله یا خرم نیز یادت آن نتوان کرد چون دریا
و آسیاب و کار و نیز بعضی از ان جنس اند که قافیهٔ دیگر در برابر آن نتوان یافت چون
دیباج و نیج پس جز بمقابل حرف اصلی نیفتد اما قسم دوم مثل ند وید و یم و اند و اید و ام
و ایم چون کردند و خوردند و آمدند و خادمند و کردید و خوردید و جاهلید و غافلید و کردیم
و خوردیم و کاملیم و شاملیم و کرده اند و خورده اند و دیوانه اند و در کاشانه اند و کرده اید
و خورده اید و در خانه اید و در کاشانه اید و کرده ام و خورده ام و در خانه ام و در کاشانه ام
و کرده ایم و خورده ایم و در خانه ایم و در کاشانه ایم آن چون یاران و شهریاران و روان
و دوان ها چون کاملها و جاهلها ستان چون گلستان و سنبلستان تر چون بهتر
و کهتر آر چون گفتار و رفتار ست چون جالست و خوانست گان چون رایگان و شایگان
دان چون قلمدان و نورالدین قافیهٔ آن در رم دان نوشته نده چون رونده و دونده
وار چون مردم وار و گندم وار چه چون غنچه و دراچه وش چون خورش و نورش
ور چون گنجور و رنجور و سخنور و نجستور و هنرور گر چون زرگر گار چون رستگار اما قسم
سوم چون میم کرم مقابل برم و همچنین ست درین شعر حافظ

ه برشانی وشالت بنوازای مطرب ٭ وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی ٭ دربرابر جان افشانی ونستانی وامثال آن وآشارت بهمین قسم ست درعبارت مفتاح سکاکی وکثیراما یجری الالف والواو والیاء الاصول مثل مهری یسمو ویسمی والهاء الاصلے مثل اشبه مجری الحروف الاشباعیه والقائمة مقامها وذلک فی اثناء القصائد علی سبیل التوسع اما این قدر هست که قوافی پارسی اختصاص بهمین حروف چهارگانه ندارند کما لا یخفی علی مهرة الفن وازین بحث معلوم شد کثرت اعداد حروف وصل وآنچه درده اقتصار کرده اند چنانکه ازین ابیات واضح میگردد

ده بوده وصل یار سے گورا	الف و کاف و دال ها و یا
حرف جمع واضافت ومصدر	حرف تصغیر و رابطه ست دگر

وجه آن معلوم نیست وبعضی بر حروف ششگانه که تا و میم و شین و یا و دال و ها باشد چون سختت وسختم وسختش وسختی وگوید وگفته اقتصار نموده اند ومحقق گفته تحقیق درین موضع آنست که هر حرف ساکن که جاری مجرای این حروف باشد که بروی مطلق پیوندد تا کلمه بآن تمام شود از قبیل وصل بود انتهی ومراد از جاری مجرای حروف مذکوره آنست که آن حروف زائده وازمفردات باشند وحاصل این کلام آنست که حرفی که بعد روی ست صلاحیت وصل وقتی دارد که ساکن بود نه متحرک ومفرد بود نه مرکب وبروی مطلق پیوندد نه بمقید تا استتمام کلمه بآن صورت بندد چه هرگاه روی مقید بود البته کلمه بآن تمام شده باشد چه هر کلمه را آخر موقوف بود وچون متحرک شود گویا کلمه هنوز ناتمام ست پس چون حرف ساکن بدو پیوست بدان مانست که آن کلمه اکنون اتمام یافت وازین سخن مفهوم میگردد که دربهشتم وکارش بسکون راو گفتمش

وصل نیست و این مذهبی ست ورای مذهب جمهور اما اینکه در مثال روی مقید و موصول
دعات و ثنات نوشته موافق مذهب جمهور این فن ست نه بر مذهب خودش چه نزد او
وصل متحرک داخل ردیف ست چنانکه معلوم کنی و حرفی ساکن که بعد از روی ساکن
زاید شود هر چند حکم آن در کلامش مصرح نیست لیکن مستفاد چنان میشود که آن نیز داخل
ردیف بود چه بعد از استتمام کلمه آمده و شاید که همان ساکن را محل اتمام کلمه گیرند ساکن
اول را چه در بعضی مقام دو ساکن از اصل کلمه متوالی در آید چون کار و بار و اتمام کلمه را ست
نه بر الف و چون زاید را محل اتمام گیرند آنرا وصل می توان شمرد اما اگر وصل جز ساکن نباشد
نفاذ از قوافی پارسی بر افتد اگر گوئی وصل متحرک در تازی اعتبار کرده اند و تسمیهٔ نفاذ
برای حرکتش تجویز نموده سکون آن در پارسی بکدام وجه لازم باشد گوئیم عذر این را
محقق خود بیان کرده چنانکه گفته در لغت تازی چون ردیف معتبر نیست باعتبار خروج
در حالت تحرک وصل باحتیاج افتاد اما در لغت فارسی بسبب اعتبار ردیف از اعتبار
وصل متحرک و خروج استغنا حاصل ست تم کلامه اما ظاهر آنست که هر چه در استتمام
کلمه دخلی داشته باشد از قافیه بود برین تقدیر حروف چهارگانه همه در قافیه دخل یابند
بوجهی که در وصل دریافتی این ست احوال حرف وصل و حرفی که بعد از وصل آید
مسمی باسم خروج بود وجه تسمیه آن از وصل بیرون آید چنانکه غلام نقشبند
در شرح قصیدهٔ خزرجیه و مولانا شمس فخری در معیار جمالی گفته و می توان گفت که چون
بعد از روی که حرف اصلی ست دو حرف زاید افزودند گویا خروج از حد اعتدال
واقع شد چه یک حرف محتمل بود و نور الدین احمد گوید که چون در اشعار عرب
بواسطهٔ این حرف از قافیه بیرون آیند آنرا خروج گفتند و اهل عجم نیز درین تسمیه

تابع اند انتهی اگرچه نزد ایشان خروج از قافیه بدین حرف لازم نباشد بهر کیف از قسم
اول چون گفتمش و سفتمش و از قسم ثانی چون میم عاشقیم و صادقیم و الف غمها و ستمها
و رای گنجور و رنجور و تای گلستان و سنبلستان و از قسم ثالث چون میم شادیم و مخادیم
و این در غایت قلت باشد و اعتبار این حرف با حروف باقی و تقریر اسمی برای آنها
مختار جمهور متاخرین ست و الا مولانا یوسف عروضی که در تتبع اوزان و تفحص احوال
قوافی اشعار پارسی پای الی از خلیل بن احمد نیاورده در اثنای حروف خروج را ذکر
نکرده و محقق طوسی باتباع او گفته که درست تر آنست که خروج در پارسی نیست از جهت آنکه
وصل متحرک نیست انتهی کلامه یعنی وجه عدم اعتبار آن در پارسی آنست که وصل متحرک نمی باشد
بل ساکن بود و چون چنین بود استتمام کلمه قافیه بوصل صورت گرفته باشد و هرگاه آن
کلمه اتمام یافت حاجت باعتبار خروج برای اتمام کلمه نیفتاد چه اگر تحرک وصل معتبر بودی
نظر بعدم تمامیت آن کلمه محتاج شدندی بحرف دیگر و ما میگوییم که این معنی وقتی صورت
بندد که روی متحرک بود و وصل ساکن و هرگاه وصل متحرک گشته خود تنها یا با بعد خود
بر مذهب او داخل در ردیف شده باشد کلمه قافیه بسبب حرکت روی ناتمام بوده باشد
پس با وجود کلمه که ما بها تمام بود ناتمام را قافیه گفتن اولی نباشد و در خاطر کلیل میرسد
که چون مولانا یوسف عروضی خروج نیاورده ظاهر آنرا با ما بعدش اگر بوده هم وصل شمرده
چنانکه جمهور متاخرین هرچه بعد از نائره بوده هم نائره دانسته اند و این بصواب نزدیکتر است
چه حرکات این حروف را جز نفاذ نام نیست و نفاذ ظاهر ست که نام حرکت وصل ست
پس جمهور را با مولانا یوسف در عدم خروج با ما بعد آن از حروف قافیه اتفاق باشد
الا آنکه او همه را بیک نام خوانده و ایشان نامهای جدا برای هر یک قرار داده اند

وهرچه بعد از خروج آید مسمی باسم مزید بود که آنرا زائد نیز خوانند بسبب افزون
شدن آن بر خروج که منتهای حروف قافیه است نزد تازیان آما از قسم اول چون تای
دیده بودمت و شنیده بودمت و از قسم ثانی چون الف گلستان و سنبلستانا و از قسم ثالث
نباشد و هرچه بعد از مزید آید مسمی باسم نائره بها و نائر بدون ها لو دچه بمعنی آن
رمنده است مشتق از نوار و آتش را نیز نار از آن گفته اند که شعله مضطرب و رمنده باشد
و چون این حرف از حروف قافیه برکنار افتاد گویا از همه رم میکند و شمه فهمی در وجه
تسمیه و در افتادن آنرا از خروج که آخر قافیه عرب است اعتبار ننموده و تتبع قائلین گفته
این معنی ابومسلم نشاری که یکی از فحول شعرای عجم است روایت میکنند به کیف از قسم
اول چون شین دانائیش و توانائیش و از قسم ثانی چون نون گلستان و سنبلستان و
از قسم ثالث نباشد و هرچه بعد از و باشد نیز مسمی است بنائره گویند نهایت نائره تا سه
حرف است اما دو حرف چون یا و شین در پرداختنشتیش و در ساختنشتیش و تا سه
چون گلستانست و سنبلستانست و من میدانم زیاده از سه نیز باشد چون خدایگانستیمش
ای خدایگان هستیم او را اگر یای تحتانی وصل بود نائره شش حرف باشد و گرنه پنج این است
آنچه بر مذهب جمهور است در اعتبار حروف چهارگانه اما بعد از تامل در یافت میگردد که اگر
حرف درین حروف چهارگانه اعم بود از مفرد و مرکب بهتر باشد پس بعد از روی
هرچه ازین هر دو بود تمام یک حرف باشد نه جزوی از آن و همچنین هرچه بعد از آن آید
درین صورت از چهار متجاوز نشود چون بردیتمیش و سپردیتمیش بیای خطاب الا بندرت
چنانکه در خدیگانستیش اگر با وصل بود کما مر هرچند اختیار این معنی مسلکی است مخالف طریقه
سلف اما اگر طبائع سلیمه و اذهان مستقیمه بسر انصاف رسیده و پای از دائره اعتساف

تشیده از سر کار آگهی همچو بینا پی برند که هر چه گفته ام حق ست و باتباع احق بهر یک حرف که

بعد از ردف آید هر یک از حروفی باشد که مذکور شد بترتیب مذکور در ضمن ذکر

حروف [illegible] چون پیش از خروج و خروج پیش از مزید و همچنین تا اینجا بیان حروف بود

اما حرکات [illegible] ماقبل [illegible] از حرفی که قبل از حرف ردف باشد چون فتحه در کار و بار

و ضمه در [illegible] دود و دور و کسره در شیر و پیر و ماقبل از حرف قید باشد چون فتحه در کرد

و درد و [illegible] و ضمه در [illegible] و کسره در خشت و زشت مسمی باسم

حذو [illegible] در لغت برابر کردن ست و این حرکت برابر و مقابل حرکت ماقبل تاسیس است

و در [illegible] کما قیل و غلام نقشبند گوید والحذو تقدیر النعل بالنعل فهذه الحرکات

[illegible] نباشد اگر گوییم که برابر ست بحرکت ماقبل تاسیس در [illegible] چنانچه

آن حرکت [illegible] حذو و نیز در محل ردف پیش از مده باشد اما در محل قید پس

ظاهر [illegible] حرف در قوافی عرب نیست تا اسم حرکت ماقبل آن از ایشان

[illegible] مناسبت اینکه این حروف در سکون و وقوع آن قبل از ردف [illegible]

ردف [illegible] ازین رو محقق این را نیز ردف نام کرده کما مر حرکت ماقبل آنرا هم [illegible]

[illegible] نام نهاده اند و مناسب آنست که نام هر یکی بسبب اختلاف احکام

جدا بود [illegible] گوید در آنکه فتحه ماقبل واو و یا را که نه از حروف مده

بود چون [illegible] خوانند اختلاف ست انتهی و هرگاه در واو و یا

با همه قوافی [illegible] از این تسمیه سخن باشد فکیف در حروف دیگر و مولانا شمس فخری

تسمیه حرکت ماقبل ردف باشباع اولی میداند از تسمیه حرکت دخیل بآن و وجه آن

ظاهرست و [illegible] آن یا روی متحرک چون آهسته و بسته و شسته جائز ست با ساکن

امابااین قدر که حرکت یائی بوی ضمه داشته باشد چون خواب و آب و خویش و پیش و خورد و ... رد و کذلک در توجیه چون خود و بد مضایقه نکرده اند و جمع اینها با بردوش شد بسبب ظهور فتحه بیشتر از ضمه خالی از ضعف نیست و مثل شعر و عمرو و مخ. و ر دار دیکی انچه گذشت دوم ما نحن فیه و حرکت از ماقبل روی ساکن چون بین سر و پاے برسمی ست باسم توجیه چه معنی آن گردانیدن روی کسی ست بسوی چیزی و چون متحرک بساکنی پیوندد روی آن ساکن بسوی او شود بخلاف روی متحرک که روی او بسوی مابعد باشد چون دلی و گلی و در خور التفات نیست انچه اخفش در وجه تسمیه گفته و آن در بحث سناد در آید. و ستر این که توجیه را داخل قافیه داشته اند آنست که چون روی روی ساکن بجانب ماقبل ست لازم آمد که او را نیز از جمله حروف قافیه شمرند لیکن این معنی خالی از قباحتی نبود چه در بعضی از مواد مثل سر و بر حروف قافیه مستقل گردد و معتبر عدم استقلال ست ناگزیر تنها حرکت آنرا از قافیه شمردند تا بقدر امکان غیر مستقل باشد و در ... چون متحرک گردد آن ضرورت مرتفع شود پس این حرکت نیز از ما نحن فیه نباشد و لهذا اجمع چاکری با عنصری روا ست و از اینجا ظاهر شد بیصرفگی قول نورالدین بن حمد که گفته اولی آن بود که قید ساکن در تعریف توجیه نبودی و آنرا داخل توجیه داشتندی یا حرکت قافیه را صفت گفتندی و آنرا نام دیگر نهادندی انتهی و نیز واضح گشت لغویت انچه در رساله ایست که بمختصر منشآت وحید تبریزی معروفست و هو هذا قافیه با وصل و توجیه و مجری ؏ تا که پیغام تو آورد نسیم سحری ✽ میکند در قدمش خسته دلم جان سپری اینجا را روی و یا وصل و حرکتی که پیش از روی آمده توجیه و حرکت روی مجری درین قافیه دو حرف و دو حرکت ست انتهی و تحقیق در قافیه با وصل و خروج الی آخر بهما تحته

ماقبل روی را توجیه گفته اما آنچه زبدهٔ عظام اُستادانام مولوی جامی قدس سره السامی بقلم داده اند که توجیه حرکت ماقبل روی ساکن ست و نشاید که مختلف گردد مگر وقتی که روی متحرک شود بسبب وصل انتهی مراد شان آنست که هرگاه روی متحرک شود حرکت ماقبل آن شاید که مختلف گردد کما قیل و توضیح این ابهام بدو وجه ست یکی آنکه فاعل قوله گردد در عبارت مختلف گردد ضمیری ست راجع بسوی حرکت نه بسوی توجیه دوم آنکه تعبیر حرکت مذکوره بتوجیه شاید باعتبار ما تقدم باشد و چون روی ساکن در قوافی عرب بی حرف وصل بود توجیه نیز حرکت ماقبل همان روی باشد اما فارسیان قوافی دارند که روی آن با حرف وصل نیز ساکن بود کما مر پس حرکت ماقبل آن اگر آن روی مقید بود توجیه خواهد بود و الا فلا و ظاهر آنست که باشد چه با وجود الحاق وصل روی آن بجا بعد نیست از آنکه خود ش ساکن هست کما لا یخفی و ماقبل روی ساکن عام ست ازین که الفی بیش از خود داشته باشد چون کامل و ساحل یا نه چنانکه گذشت پس اشباع نیز داخل توجیه بود و سخن شمس فخری در بحث اشباع در معیار جمالی نیز راجع است بسوی این من اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه و قید غیر اشباع در تعریف توجیه بجهت احتراز از اشباع چنانکه بعضی بکار برده اند در قوافی پارسی ناموجه ست و شمس قیس که از ماهران این فن کوس لمن الملک زده در کتاب المعجم در آخر بحث اشباع گفته که حرکت دخیل را در قوافی موصوله اشباع خوانند و در قوافی مقید توجیه انتهی مراد او آنست که حرکت دخیل مسمی باشباع وقتی ست که قافیه موصول باشد چون حاصلی نه مطلقا چه هرگاه روی مقید باشد چون حاصل این زمان حرکت صاد داخل توجیه بود نه آنکه تخصیص توجیه بحرکت دخیل قصد کرده پس هیچ معنی ندارد آنچه

نورالدین بن احمد گفته بنا بر شمس قیس تخصیص توجیه نیز مخصوص بحرکت دخیل لازم
می آید انتهی اما اسامی مذکوره ماخوذ اند از عرب و هیچ یکی از ایشان این تفرقه بکار
نبرده و از پارسیان نیز در کدام نسخه منقول نیست و حق آنست که اگر اشباع معتبر دارند
از تکلیف باین تفرقه یا افزودن قید مذکور ضروری ست والا تعریف هر یکی جامع و مانع
نماند و حرکت از روی ای از روی مسمی ست باسم مجری بفتح میم بمعنی جریان و محل
آنست و حرکت جریان حرف و محل جریان نفس می باشد و این وجه میخواهد که حرکت روی
بالحاق وصل باشد چنانکه شهرابش و کبابش یا بسببی دیگر مثل اضافت و صفت چنانکه جان من
و جان ناتوان همه مجری بود چه جریان نفس درینجا مساویست اما اتفاق کرده اند در
تخصیص تسمیه بحرکتی که بسبب وصل حادث شود و حق آنست که در قوافی تازی چنین
بوده مجری نباشد و فارسیان در پیروی شان از جادهٔ صواب منحرف شده بعضی از
افراد را مهمل گذاشته اند و نشاید و ازینجاست که جناب تقدس مآب مولوی جامی
علیه الرحمة والغفران حرکت یای تا بکجا را که بکمعنی روی گشته مجری اعتبار کرده اند
آنجا که فرموده اند مجری حرکت روی را گویند و اختلاف آن اصلا جایز نداشته اند چنانکه
در [illegible] واقع شده صلاح کار کجا و من خراب کجا ببین تفاوت ره از کجاست
تا بکجا انتهی ولهذا در تعریف آن قید وصل بکار نبرده اند و اختلاف آن در تمام
جمع متحرک یا ساکن ست و حرکت از حرف وصل و ما بعد آن یعنی خروج و مزید
و نایره اگر متحرک باشند چون گفتمش و گفتیشان بفتحه میم و شین و کسره تین مسمی ست باسم
نفاذ بذال معجمه چه نفوذ صوت در خروج از دست و قس علی هذا البواقی و شمس قیس نفاذ
و نفوذ را بمعنی گذشتن تیر از نشانه و روان شدن کار و فرمان گرفته یا بدال مهمله

بمعنی تمام شدن و فنا شدن و این حرکت را در تمامیت و فنا دخل ست چه بعد از وی حرکتی
نیست و غلام نقشبند در شرح خزرجیه گوید وجه التسمیة بالنفاذ بالمعجمة انّ تمکّن الحرکة
سبب نفاذ حکم الخروج والنفاذ بالمهملة من نفد کسمع نفادا و نفد افنی وذهب لان الحرکة نفادا لوصل بها الخروج

چون سمند جولانی شبدیز قلم درین وادی نه آنگونه ست که بر ناهنجار
پست و بلند جاده اورا از سیر آن عرصه باز تواند گردانید ناگزیر
بعد از تبیین حروف و حرکات در بیان انواع و القاب او و تتمهٔ

قافیه شروع کنم

برارباب فطانت مخفی نخواهد بود که تنگی و تاریکی این راه دشوار از برای پیکان اندیشه امتحان
گاه قوت رفتار ست فقیر هیچمدان صهبائی ژولیده بیان تا بحدی که مجال با گام زدن
داشته خود را درین کار معطل نگذاشته اما چه سود که سخن نفهمان روزگار خس و خاری که از
تودهٔ خاک استخوان فرسودگان پیشین انبار شده با قسری بر میدارند و گل و ریحانی که از حدائق
افادهٔ تر دماغان بهارستان این زمان دسته گردد آنقدر چشم از انصاف پوشند که صرصر
خمول پژمرده تر از خزان فرسوده اوراق اشجارش ساخته بباد بی اعتباری دهند
لیکن اقتضای جوش درون آنست که با این همه زبان از سخن نه بندم و گویم روی متحرک
بالحاق حرف وصل تنها بر مذهب جمهور چون کارم و یارم یا با اضافت و صفت هم بر زعم
محقق و بعضی دیگر کما هی چون کارمن و یارمن و کار خوب و یار خوب یا بضرورت تقطیع
نیز بر زعم محقق تنها چنانکه در ضمن اوصاف بیاید یا بسببی دیگر چون تا بکجا در شعر حافظ کمام
نسبی ست بروی مطلق چه اطلاق رها کردن ست از بند و روی باین حرکت از قید

وابستگی بماقبل خود خلاص می یابد و غیر آن ای غیر روی متحرک که روی ساکن باشد موصول بود چون دعات و ثنات و کارش و بارش بسکون رای مهمله یا مردف چون سرا پسبت و درر ایبست یا غیر این هردو بود چون در و بر موسوم ست بروی مقید چه قید در لغت بند کردن ست و روی ساکن وابسته بود بماقبل خود کما مر یا ازانکه هرکه در بند بود حرکت نتواند کرد و آن متحرک خود نیست و هردو ای روی مطلق و مقید هم مجرد از ماقبل ای از ردف و قید و هم موصوف بود بماقبل مذکور و مابعد ای حروفی که بعد ازوست یعنی حروف چهارگانه و حاصل این کلام آنست که روی مطلق بود یا مقید اگر چیزی از ماقبل با او نبود آنرا مجرد گویند و اگر باشد چیزی ازانها فقط یا ازمابعد فقط یا ازهردو آنرا بآن وصف کنند و بنای این کلام بر سه امرست یکی آنکه روی باوجود وصل مقید و بعد م آن مطلق نیز باشد اول چون دعات و ثنات دوم چون کا... با... دوم آنکه تجرید روی باعتبار نبودن حروفی ست که قبل از روی باشد الر... یا زیاده از مابعد با خود کش باشد سوم آنکه آغاز تعداد اوصاف روی باعتبار مابعد از وصل باشد نه باهمال آن از خروج و این هرسه امور مصرح اند در کلام محقق سلامه اولا و در قافیه تازی هم در فصل سوم کما قال و جمع تاسیس و ردف بهم ممکن نباشد الا ... و ازهردو ممکن بود و آن قافیه را که از هردو خالی بود مجرد خوانند انتهی و هم در فصل چهارم کما قال قافیه باعتبار حال روی دو نوع بود مطلق یا مقید و باعتبار ماقبل روی سه نوع بود مؤسس یا مردف یا مجرد و باعتبار مابعد روی سه نوع بود موصول مخرج یا موصول تنها یا غیر موصول و غیر مخرج و در امثال انواع متفق علیها گفته مطلق مجرد موصول مخرج چنانکه ضربها و خطبها و مطلق مجرد موصول غیر مخرج چنانکه ضربا و خطبا و در بیان

روی مقید بمذهب حسانیکه وصل را بعد از روی ساکن جائز دارند گفته مقید مجرد موصول مخرج چنانکه لم یطلبها و لم یجبها و باز گفته که منکران این نوع تکرار بار از لزوم ما لا یلزم شمرند و ها روی نهند و قافیه مجرد موصول غیر مخرج انتهی و ثانیاً در قافیهٔ فارسی بعد از تنویع قافیه بمجرد و مردف و امثال آن در امثلهٔ مطلقات اما مطلق مجرد موصول چنانکه بسپری و خبری و غیر موصول چنانکه بسپرمن و خبرمن و در امثلهٔ مقیدات اما مقید مجرد موصول چنانکه گوئی دعات و ثنات و در قوافی مردف اما مردف مضاعف هر دو روی مطلق و غیر موصول چنانکه گوئی راستست و خواستست یا راستبود و خواستبود بر وزن مفتعلان و اما مردف مضاعف یک روی مطلق و دیگر غیر موصول چنانکه گوئی راستبود و خواستبود بر وزن فاعلان این ست زبدهٔ فصل سابع معیار الاشعار و مشتمل برهمین معنی ست انچه سکاکی در مفتاح نوشته ثم ان القافیة لاشتمالها علی حرف الروی متنوع باعتبار الروی و باعتبار ما قبله و باعتبار ما بعده اما تنوعها باعتبار الروی فی کونها اما مقیدة او مطلقة و اما تنوعها باعتبار ما قبل الروی فی کونها اما مردفة او مؤسسة او مجردة و اما تنوعها باعتبار ما بعد الروی و لا یجمعها بذا الاعتبار الا فی اطلاقها فی کونها اما موصولة عن غیر خروج او مع خروج در این عبارت تصریح اند دو امر اخیر یکی تخصیص تجرید بعدم حروف سابق و دوم آغاز او صادف با بعد از حرف وصل اما امر اول از جهت آنکه نزد جمهور الحاق وصل غیر روی مطلق و اطلاق آن غیر بوصل نباشد ترک داده و از این تحقیق دریافت شد که تقیید روی را وجود حرف وصل و اطلاق را عدم آن و تجرید را انچه بعد از روی آید باطل نتواند کرد پس در قافیه مجرد و متصف با وصاف مذکوره نسبت عموم و خصوص من وجه باشد چه در حالت تقیید وجه و در حالت اطلاق اما در تقیید

پس در لفظ دره بر تجرید تنها و در کار و یار اتصاف تنها و در رها و در شش بسکون را هر دو
اما در اطلاق پس در لفظ متن هست تجرید تنها و در کارین و یارین اتصاف تنها و در رهه
و سهرم هر دو لیکن مع جدا این که فقدان حروف سابق را در تجرید چرا اعتبار کرده اند هیچ
یکی ازین بزرگان در نسخ نفات خود ذکر نفرموده هر چند در طبع کلیل مولف میر سید است
که مجرد بمعنی تنهاست و لفظ تنها در عرف استعمال کنند در محلی که کسی از همجنسان خود الگ
افتاده باشد اگر چه از اغیار بسیار کس با او باشند و درینجا وقید باعتبار اصلی بودن با
همجنس اند و هر چه بعد از روی آید بسبب زاید بودن خود مرتبه اغیار است و در صورت
جدائی روی از ماقبل بمنزله جدائی کسی است از همجنسان خود اگر چه از زوائد که بمثابه اغیار اند
چیزی با او باشد و قرینه ابتدای این کلام ست برامور مذکوره اعتبار اوصاف مقید
بما بعد و اشتراط وجود وصل در حالت اطلاق و عدم آن در حالت تقیید در قول آینده
و ترک آن درینجا و اکتفا در تجرید بقول خود از ماقبل و تفصیل در عبارت آینده و تقیید
با ابتدای اوصاف از خروج دران محل و عدم تعرض بدان درین مقام و لهذا حصر اعداد
القاب در شش نموده بنابرین قول بکار برده کما سیجی اما بنای قول آینده بر مذهب جمعی
که قایل اند بدو امر یکی آنکه گویند روی مطلق روی متحرکی ست که حرکت آن بسبب وصل
بود و مقید ساکنی که حرف وصل بعد از و نباشد دوم آنکه تجرید در مقید بفقدان حروف
سابق اوست و در مطلق بفقدان جمله حروف قافیه سوای وصل چون این مقدمه ممهد شد
گوییم که بعدم اشتراط وجود و عدم حرف وصل در اطلاق و تقیید و باعتبار فقدان حروف
سابقه فقط در تجرید حرف روی مطلق باشد یا مقید و هیچ شد بود مجرد و قافیه
با وجود ما بعد الروی مجرد کما مر و باشتراط وجود حرف وصل در اطلاق

روی و باشتراط عدم آن ای عدم حرف وصل در تقیید روی چنانکه
مذهب جمهور است اتصاف روی بما بعد ای بحرفی که بعد از روی می آید
در روی مطلق بود نه در تقیید و شمار این اوصاف ای شمار اوصافی
که باعتبار مابعد الروی بود از خروج باشد نه از وصل و حاصل این عبارت آنست
که اگر روی مطلق عبارت باشد از روی که بسبب وصل متحرک شود نه غیر آن و مقید از روی
ساکنی که وصل بعد از و نبود اتصاف روی بما بعد وقتی خواهد بود که مطلق باشد چه بعد
از روی مقید خود چیزی نبود و شمار این اوصاف نیز از حروف خروج باشد نه از وصل
مثلا برش و خورش را قافیه مخرج خواهند گفت نه موصول مخرج و تجرید در روی مطلق از همه
حروف قافیه بود سوای وصل یعنی روی مطلق وقتی مجرد بود که حرفی از حروف
سابق و لاحق جز وصل با او نباشد پس اگر تنها حرف وصل با او بود آن روی مطلق مسمی بمجرد
خواهد بود نه بموصول و با حرفی دیگر مثل خروج چون برش و خورش روی مطلق مخرج
باشد نه مطلق مجرد و مخرج و سر این آنست که اطلاق روی جز بالحاق وصل نباشد پس
هرگاه روی مطلق من حیث المطلق متصف به تجرید بود و باعتبار فقدان ماسوای وصل خواهد
بود و بس چه اگر فقدان وصل نیز معتبر بودی مطلق نماندی و از اینجا لازم می آید که در
روی مقید تجرید از ماقبل بود و بس چه در تقیید عدم مابعد شرط است پس این روی
نخواهد داشت مگر چیزی از ماقبل برین تقدیر تجریدش نیز نخواهد بود مگر از ماقبل چه هرگاه
وجود حرف وصل را که باعث اطلاق است در اتصاف روی مطلق هیچ مدخل نباشد
عدم آنرا که سبب تقیید است در اعتبار تجرید دخل دادن و درین باب بفقدان حروف
سابق شریک گردانیدن وجهی نباشد بهر کیف آنچه از مذهب جمهور بیان کردیم صحیح است

درکلام جمی غفیر وجمعی از مشاهیر محمد بن قیس در کتاب المعجم آورده روی مقید سه نوع ست
مقید مجرد ومقید مردف ومقید بحرف قید وبعد از گذارش امثلهٔ این هر سه نوع گفته
روی مطلق دوازده نوع ست مطلق مجرد ومطلق بقید ومطلق مردف ومطلق بخروج ومطلق بخروج و
مزید ومطلق بخروج ومزید ونائره ومطلق بقید وخروج ومطلق بقید وخروج ومزید ومطلق بقید
وخروج ومزید ونائره ومطلق بردف وخروج ومطلق بردف وخروج ومزید ومطلق بردف وخروج
ومزید ونائره وبعد از تعداد این انواع گفته مطلق مجرد دو نوع ست مطلق بحرف اطلاق
ومطلق بحرف وصل وجناب نفایس مآب مرجع انام زبدهٔ کرام مولوی جامی قدس سره السامی
میفرمایند چون روی متحرک نباشد مقید خوانند وچون حرف وصل [illegible] پیوسته باشد
آنرا مطلق گویند وروی مقید اگر از حروف قافیه هیچ نداشته باشد آنرا مجرد گویند
مثل [illegible] و دلبه واگر داشته باشد باین حرفش نسبت کنند مثلا مقید بردف یا بحرف
[illegible] روی مطلق اگر از حروف قافیه همین حرف وصل داشته باشد چون [illegible]
[illegible] آنرا مطلق مجرد خوانند واگر حرف دیگر از حروف قافیه داشته باشد بآن حرف
نسبت کنند مثلا مطلق بقید وبردف وبخروج ومزید ونائره [illegible] مقتدای علمای ربانی قدوه
[illegible] معانی [illegible] بکمال [illegible] افضال زبدهٔ [illegible] سلاطین
[illegible] الدین [illegible] فرموده اند المقید
[illegible] المجرد والا [illegible] الوصل و
[illegible] الی آخر [illegible] یعنی حرکت
[illegible] سالک [illegible] وقتی [illegible] چون همین
[illegible] معتبر ست [illegible] الله حسینی [illegible] روی [illegible] مطلق اگر جمع نشده

با حرفی دیگر از حروف قافیه او را بمجرد وصف میکنند و اگر جمع شده بآن حرفش نسبت میکنند
در حاشیه نوشته یعنی اگر روی مقید جمع نشده با هیچ حرفی دیگر و روی مطلق جمع نشده
با حرفی دیگر غیر وصل که او را باعتبار اجتماع بآن روی مطلق میگویند انتهی و امثله بر طبق
آن گذرانده کما قال روی مطلق را در کلمهٔ تنم مطلق مجرد گویند و همین ست حاصل انچه
نورالدین بن احمد گفته چنانکه بر ناظرین رسالهٔ او ظاهر و باهرست بر تماشائیان این مقالهم
مخفی نیست که قول اول مشعرست بآنکه مقید روی ساکن ست موصول بود یا نبود و مطلق
متحرک حرکتش از وصل باشد یا بسبب دیگر و تجرید هر دو از ماقبل بود چیزی از مابعد
با خودش باشد یا نباشد و قول ثانی مبنی ست از انکه مقید روی ساکن ست نه مطلقا
از انچه وصل بعد از و نبود و تجریدش از ماقبل بود و بس و مطلق متحرک اما نه مطلقا
بل انچه بالحاق وصل متحرک گردد و تجریدش از ماقبل و مابعد هر دو سوای وصل اما از
قول او بعدم اشتراط وجود وصل و عدم آن در هر دو [illegible] در مطلق و مقید
و فقدان بواقی از اوایل و اواخر مطلقا خواه وصل باشد خواه غیر آن هر
دو مجرد اولی یعنی اولی آنست که در روی مطلق وجود حرف وصل و در مقید
عدم آن شرط نباشد تا نظر بلفظ دریات و ثبات و بجان من و خوان من واسطهٔ متحقق و
منحصر در اثنین باطل نشود و این روا ست بر قول ثانی در تجرید فقدان همه حروف باقی
از ماقبل و مابعد معتبر بود از مابعد وصل بود یا غیر آن از انکه با وجود حروف قافیه
مجرد گفتن روی مناسب نباشد و این روا ست بر هر دو قول نگوئی که وجه تسمیه
روی بمجرد در مطلق و مقید باعتبار صفت وجه از مابعد کلا او بعضا بنا بر مذهب محقق در مطلق
با وجدان وصل بر مذهب جمهور خود بیان کرده اینجا از چه نامناسب باشد چه گوئیم در انجا

توجیہ آنچہ مختار ایشان ست بودہ نہ از جانب خودم و عطاء اللہ حسینی بجہت دفع بلیۂ اعتراضے
کہ در سہو رسیدن واسطہ وار دست عذر لنگی بمیان آوردہ حاشیہ بر تعریف روی مطلق نگا
ر و بعد از تجربہ فقرۂ چند نوشتہ کہ اگر کسی خواہد کہ این چنان سازد کہ جمیع انواع روی را
شامل شود در اشعار عجم واقع ست متناول باشد می باید گفت کہ این حرکت کہ بسبب اتصال ردیف
عارض شدہ معتبر نیست چہ آن بواسطۂ امری خارج تحقق پذیرفتہ پس آن نوع روی
داخل روی مقید باشد انتہی و ہمچنین عبارتی کہ در وجہ تسمیۂ مطلق نوشتہ کہ چون حرف وصل
بروی پیوند د غالب آنست کہ روی متحرک می شود و از قید وابستگی بما قبل خود در تلفظ
خلاص می یابد پس گویا از بند رہا کردہ شدہ ست بدین مناسبت او را مطلق نام کردند
انتہی دال بران ست کہ اگر احیاناً با حرف وصل متحرک نشود ہم در حکم مطلق ست چہ اقل در حکم
الشرست پس روی دمات و ثبات مطلق باشد و بر دانشمند خبیر پوشیدہ نیست کہ روی
ساکن را مطلق و متحرک را مقید گفتن خارج از دائرۂ انصاف و سائرہ جادۂ اعتساف ست
و حق آنست کہ از سالک در سہو روی تازیان و افراط در تقلید ایشان پای بند پارسیان غافل
از تأمل شدہ در ذکر تعریفات تابع ایشان گردانیدہ و چون نزد جمہور عرب وصل جز بروی
مطلق نمی پیوندد چنانکہ از عبارت سکاکی کہ در شرح قول اول نقل کردیم ظاہر گشتہ باشد
و نیز غلام نقشبند در شرح ابن بیت قصیدۂ خزرجیہ سہ فجردہا وارد فہا اسسہا و الاول
قد یوتی الخروج فیحتذی ۶ نوشتہ فہذہ ستۃ انواع لان القافیۃ المطلقۃ الموصولۃ مع
الخروج او لا و کل منہا مجردۃ و مردفۃ و موسسۃ فہذہ ستۃ سور و القافیۃ المقیدۃ مجردۃ و
مردفۃ و موسسۃ انتہی ایشان نیز برہمان جادہ گام سپردند اما در باب تجربہ قدم نیاز
از شیعان عرب تازی پیشتر گذاشتہ فقدان ماسوای وصل را اعتبار نمودند و آغاز

شمار او صافی که باعتبار مابعد الروی تواند بود از خروج بر گرفتند با این همه شتر دلی
که بی چون و چرا مهار اختیار خویش را بکف اقتدار آنان سپرده اقتفای شانزار اس المال
دکانچه اعتبار خود می انگاشتند ندانم چه جرات دل بایشان داد که درین وادے
قدمی فراتر زدند مصرع مارا ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

والقاب قافیه بملاحظه این اوصاف بر قول اول

که مبنی بر عدم اشتراط است باعتبار وقوع سی و نه ست چه هر یکی از روی مقید
و مطلق چهار گونه باشد یکی آنکه هیچ از ماقبل و مابعد با او نباشد دوم آنکه چیزی از مابعد
با او بود سوم آنچه از ماقبل چیزی داشته باشد چهارم آنچه از هر دو داشته باشد قسم اول
موسوم بود بمجرد قسم دوم هم بمجرد موسوم و هم متصف گردد بانچه بعد ازو باشد قسم سوم
موصوف شود بماقبل و قسم چهارم بهر دو آنا روی مقید پس قسم اول یک ست و آن
مقید مجرد باشد چون در و بر و قسم دوم چهار ست مقید مجرد با حرف وصل چون دعات
و ثبات و مادرش و پدرش بسکون را مقید مجرد با حرف وصل و خروج چون دعایت و ثنایت
مقید مجرد با حرف وصل و خروج و مزید چون قلمدان مقید مجرد با وصل و خروج و مزید
و نائره چون هنرمندی و قسم سوم سه باشد روی مقید بردف مفرد چون کار و بار روی
مقید بردف مرکب چون شناخت و گداخت روی مقید با حرف قید چون درد و زرد
قسم چهارم سه گونه ست اول آنکه قبل از و ردف مفرد بود و بعد از و چیزی از حروف
چهارگانه باشد با همه و این چهار ست روی مقید با ردف مفرد و وصل چون کارش
و بارش بسکون را از روی مقید با ردف مفرد و وصل و خروج چون نامورر وے
مقید با ردف مفرد و وصل و خروج و مزید چون کامگار روی مقید با ردف مفرد

و وصل و خروج و مزید و نائره چون کامگاری دوم آنکه ماقبلش ردف مرکب و ما
بعدش بدستور و این باحتمال عقلی چهارست اما باعتبار وقوع سه است چه روی
مقید با ردف مرکب و حرف وصل تنها یافته نشود بسبب عدم امکان تلفظ بهما ساکن
متوالی در یک مقام پس سه باشد بدین تفصیل روی مقید با ردف مرکب و وصل و خروج
چون کارد گرد و آرد گرد روی مقید با ردف مرکب و وصل و خروج و مزید چون کارد گرم و آرد
گرم روی مقید با ردف مرکب و وصل و خروج و مزید و نائره چون کارد گریم و آرد گریم سوم آنکه
ماقبلش حرف قید و مابعدش بدستور و آن چهارست مقید با قید و وصل چون
جوشش و دوشش بسکون را مقید با قید و وصل و خروج چون کردگر مقید با حرف قید
و وصل و خروج و مزید چون کردگار و دردمند مقید با قید و وصل و خروج و مزید و نائره چون
کردگاری و دردمندی و این جمله نوزده باشد و وجه نقصان یکی بالا یاد کردیم اما روی
مطلق پس قسم اول یکست مطلق مجرد چون سرزن و برزن و قسم دوم چهارست مطلق
مجرد با حرف وصل چون سرش و برش مطلق مجرد با وصل و خروج چون گزیدیم و پسیدیم
مطلق مجرد با وصل و خروج و مزید چون بردمش و خوردمش مطلق مجرد با وصل و خروج
و مزید و نائره چون برده امش و خورده امش ذرده امیت و پسنده امیت و قسم
سوم سه است مطلق با ردف مفرد چون کارمن و یارمن و مطلق با ردف مرکب چون دریافتن
و یافتن و مطلق با حرف قید چون دردمن و گردمن و قسم چهارم دوازده است چهار چنین
روی مطلق با ردف مفرد و وصل چون کارش و شمارش روی مطلق با ردف مفرد
و وصل و خروج چون وارمش و آرمش روی مطلق با ردف مفرد و وصل و خروج و مزید
چون جامه دانش و داریمش و آریمش روی مطلق با ردف مفرد و وصل و خروج و مزید

ونائره چون جامدانش وچهار بدین تفصیل روی مطلق باردف مرکب ووصل چون ساختی
وپرداختی روی مطلق باردف مرکب ووصل وخروج چون ساختیم وپرداختیم روی مطلق
باردف مرکب ووصل وخروج ومزید چون ساختیمش وپرداختیمش روی مطلق باردف مرکب
ووصل وخروج ومزید ونائره چون ساختنتش وپرداختنتش وچهار بدین گونه روی مطلق
باحرف قید ووصل خوردش وبردش روی مطلق باحرف قید ووصل وخروج چون
خوردیم وبردیم روی مطلق باحرف قید ووصل وخروج ومزید چون خوردیش وبردیش
روی مطلق باحرف قید ووصل وخروج ومزید ونائره چون خوردستمش وبردستمش
واین جمله بست باشد پس مجموع مقید ومطلق باعتبار وقوع بر قول اول چنانکه دانستی
سی ونه ست وبر قول ثانی ای موافق مذهب جمهور بست ازانکه هرچه بالحاق
وصل وبواقی در مقید حرکت روی بدون وصل در مطلق وتخصیص تسمیه تجرید بفقدان ماسبق
واعتبار اضاف بمابعد افزون گشته بود درینجا قاطبة اسقاط یافت واز جمله القاب
مذکوره که جمال افروز تفصیل ست چهار بانضمام روی مقید باشد باین اسامی مقید مجرد
چون در وبر مقید باردف مفرد چون کار وبار مقید باردف مرکب چون ساخت وباخت
مقید باحرف قید چون درد وبرد وشناخت روی مطلق باین نام مطلق مجرد
چون تنم ومنم مطلق باخروج چون بریم وخوریم مطلق باخروج ومزید چون بریش
وخوریش مطلق باخروج ومزید ونائره چون بریشان وخوریشان مطلق باردف مفرد
چون شمارم وسپارم مطلق باردف مفرد وخروج چون یاریم وزاریم مطلق باردف
مفرد وخروج ومزید چون داریمش وکاریمش مطلق باردف مفرد وخروج ومزید ونائره
چون کاریمشان وداریمشان مطلق باردف مرکب چون پرداختم وانداختم مطلق

با ردف مرکب و خروج چون داشتیم و کاشتیم مطلق با ردف مرکب و خروج و مزید چون داشتیمش
و کاشتیمش مطلق با ردف مرکب و خروج و مزید و نائره چون داشتیمشان و کاشتیمشان مطلق
با حرف قید چون دردم و زردم مطلق با حرف قید و خروج چون بردیم و خوردیم مطلق
با حرف قید و خروج و مزید چون بردیمش و خوردیمش مطلق با حرف قید و خروج و مزید و نائره
چون بردیمشان و خوردیمشان و بر قول ثالث هم سی و نه و اینها بعینه همان الفاظ
که تفصیل آنها بر قول اول تبیین یافت الا آنکه باوجود مابعد لفظ مجرد و بآن مذکور نشود پس تعداد
آنها درین مقام خالی از تکرار لاطائل نباشد بر دانشمندان بیدار مغز از مطالعهٔ این مقام
واضح خواهد گشت که این مرام را من نیز در قالب بیان در آورده ام و دیگران هم آورده اند
اما رنگ هر دو از هم جداست و دانستن این معنی را خیلی فکر سلیم و ذهن مستقیم اولا و طبعی درست
و مزاجی انصاف پرور ثانیا می باید و گرنه از کج بحثیهای اخوان روزگار در کاوش دور از
کار مردم مردم آزار دل چندان پرست که حرفی بر لب نتوان آورد آری چه درسفته آنکه گفته

دردا که درین سوز و گدازم کس نیست	همراه درین راه درازم کس نیست
در قعر دلم جواهر راز بسی ست	اما چه کنم محرم رازم کس نیست

عنان گردانی خامه بسوی تعریف قافیه بطریق خلیل بن احمد عروضی رحمة الله علیه

شرح سخن سنجی خامه مقتضی آنست که با این درازنفسیها اگر تعریف قافیه بطور تازیان نیز بطرازم
بی صرفه درایها نکرده باشم ناگزیر درین باب شرح کردم و قول خلیل بن احمد را که امام
این فن و معتمد علیه و مشار الیه ارباب این سیاق ست اختیار نمودم و بعد ازین طول
کلام میگویم که حد قافیه بر وجهی که مسلک عجم ست مبین شد و حد آن ای حد قافیه
نزد خلیل بن احمد اینست که قافیه از حرف ساکن آخر بیت تا

حرف سابق ساکنی ست مقدم بر روای مقدم بر ساکن آخر بیت با حرکت ما قبلش یعنی
با حرکت ما قبل ساکن اول موافق روایتی یا باروای یا با حرفی که قبل از ساکن اول ست
موافق روایت دیگر و حاصل این سخن آنست که قافیه از حرف ساکن آخر بیت تا ساکنی ست
که سابق بر او بود خواه بی واسطه چون فاع خواه بواسطهٔ بعضی از حروف متحرک و آن گاهی
یکی باشد چون لام فعولن و گاهی دو چون عین و لام فاعلن و گاهی سه چون عین و لام و
تای مفاعلتن و گاهی چهار چون فا و عین و لام و تای فعلتن و قتی که ساکنی دیگر پیش از وی باشد
پس این هر دو ساکن مع ما بینهما قافیه بود اما در ما قبل ساکن اول دو روایت ست یکی از
محقق و دیگر از سکاکی محقق گفته که حرکت ما قبل داخل قافیه ست نه حرف مذکور و سکاکی
گفته که حرف مذکور نیز داخل ست و صاحب قصیدهٔ خزرجیه و مولانا و بالفضل اولنا
صاحب شان رفیع خداوند علم وسیع حضرت گرامی مولوی رفیع الدین قدس سره السامی
همین روایت را اختیار کرده اند صاحب قصیده گوید سه وقافیة البیت الاخیرة بل من
المحرک قبل الساکنین الی انتها ه و مولانا فرموده اند قافیة الشعر من آخره الی ما قبل ساکنین
پس بر قول محقق دو الف مع ما بینهما و حرکت صاد و کاف صاحبا و کاتبا و بر قول سکاکی
و اتباع او مجموع حروف آن هر دو کلمه قافیه باشد و عبارت قسطا[illegible] جار الله زمخشری
دال ست برانکه ما قبل ساکن اول و حرکت اول از اعتبار ساقط ست کما قال اذا توالت
فی الضرب اربع متحرکات واقعة بین الساکنین کفعلتن اذا وقعت ضرباً بعد جزء آخره نون
ساکنة کقولک مستفعلن فعلتن فعلت اربع متحرکات متوالیة قد توسطت بین نونین ساکنین
سمی المتکاوس الی آخر العبارت و همچنین کلام جناب تقدس مآب مولوی عبد الرحمن جامی
روح الله روحه آنجا که فرموده اند هر قافیه را که در تقطیع آخر او را دو ساکن پیاپی شوند

مترادف خوانند و هر قافیه را که آخرش یک حرف ساکن باشد و پیش از آن ساکن یک حرف
متحرک و قبل آن نیز ساکن آن را متواتر خوانند الخ اما ظاهر آنست که باعتماد شهرت تصریح
آن را بکار نبرده باشند و ازینجاست که مولانا محمد بن قیس در کتاب المعجم در تعریف مترادف ذکر ساکن
اول نیز نکرده آنجا که گفته متکاوس و آن چهار متحرک و ساکن ست چنانکه فعلتن که از مستفعلن خیزد
و این فاصلهٔ کبری ست متراکب سه متحرک و ساکنی ست و این فاصلهٔ صغری ست
متدارک دو متحرک و ساکنی ست و این وتد مقرون ست متواتر و آن متحرکی و ساکنی ست
و این سبب خفیف ست مترادف و آن قافیه ایست که در آخر آن دو ساکن باشد این ست
مختصر عبارتش و مؤید این ست ایراد امثله مطابق ما نحن فیه چنانکه مثال متراکب مفعول فعل
و مفاعیل فعل و مثال متدارک فعولن فعل و مفاعیل فع و در متواتر فاعلاتن فع و فعلاتن
فع و امثال آن ذکر نموده اگر مثال متحرکات و ساکن اخیر منها مقصود بودی برای یک متحرک
و ساکن مثلاً ایراد فع کفایت میکرد و آوردن فاعلاتن پیش از وی ضرورت نداشت پس اگر
عدم تصریح قابل مذکور باین سبب نباشد باید که این روایت دیگر بود با آنکه در روایت
پیش منقول نیست بهر کیف محقق علام برین تعریف اعتراض کرده و گفته که متناول
این تعریف مشتمل شود بر آنچه در قافیه معتبر نباشد مثلاً درین بیت که گفته اند بیت قد جبر الدین
الاله فجبر * بموجب تعریف مذکور قافیه مجموع شش حرف و پنج حرکت باشد از آخر بیت
و نه چنان ست چه درین موضع حرف را و حرکت ما قبل او بیش معتبر نیست و همچنین درین بیت
که گفته اند بیت لا تمار بالموت * اذا الموت نزل * بموجب تعریف مذکور مجموع پنج حرف و چهار
حرکت آخرین باشد و درین بیت بیت یا لیتنی * فیها جذع * مجموع [illegible] حرف و سه حرکت
آخرین باشد و نه چنان ست چه در هر یک یک حرف و یک حرکت بیش معتبر نیست انتهی

وصاحب شرح فارسی قصیدهٔ خزرجیه گوید که تعریف مذکور بنا بر عبارت تام بجا و روایت مناسبت
سلیقهٔ عربیت دارد و بتفرس و الهام چنین اعلام یافت و اعتراض محقق بحجه و عقل لازم نمی‌آید
بی شایبهٔ تفرس بمحاورات عرب انتهی و من میگویم که نسبت عدم تفرس بمحقق علامه عجیب نما و
غریب سیماست و اعتراضش بر وجهی که نموده درست اما جواب آن بدین وجه می‌توان داد
که هر یکی را نظری ست جداگانه و اصطلاحی ست علیحده و چون مقرر و معهود ست که قافیه
آخر ابیات ست بعضی در الفاظ بیت نظر گماشته تمام کلمهٔ آخر بیت را قافیه گفتند و بعضی نظر
بر آنکه بنای بیت بر حرف روی ست تنها روی را قافیه نام گذاشتند و بعضی بجهت آنکه
مماثلت و تشابه تام در قافیه ضروری ست حروف واجب التکرار را قافیه شمردند چنانکه
تفصیل این مراتب سابق بکار رفت خلیل بسبب توغل در عروض و انهماک در تقطیع و
توزین اشعار آخر ابیات عبارت داشته از آخرین جزو وزن که رکنی از ارکان فعلن و
از افاعیل هشتگانه بود و خواست که قافیه را حدی معین نماید از انجا که آخر بیت مسمی ست
بضرب و ضرب یک رکن مستقل باشد سالم یا مزاحف نظر در احوال ضروب گماشت چون
در کمیت و کیفیت حروف آن اختلاف دریافت محتاج شد باینکه مماثلتی در میان شان
تفحص نماید باز دیگر نظر کرد اکثری را در امری موافق دید و در امری دیگر مخالف موافق در اینکه
آخر آن اجزا دو ساکن بود و مخالف در اینکه بعضی ازان اجزا متحرکی در میان آن هر دو
ساکن نداشتند مانند فاع و فاعلان و مستفعلان و فاعلیان و بعضی ازان یکی تا سه حرف
متحرک در میان داشتند چون فعلن بسکون عین و فاعلن و مفاعلتن پس اولاً نظر
بمماثلت و موافقت مذکوره مقرر نمود که حد قافیه از ساکن اخیر تا ساکن اول ست و چون
ماقبل ساکن اول بسبب تکلم باین ساکن بود بروایتی آن حرف و به روایتی حرکتش را داخل

قافیه شود چون این معنی مقرر شد بعضی دیگر را که متحرکات و ساکن اخیر پیش نداشتند برکن
سابق مشترک گردانید تا حد قافیه را در همه جا یک حکم باشد چون مفاعیلن فع و فعلن
فعل و فعلاتن فعلن و مستفعلن فعلتن درین صورت واسطه چهار حرف متحرک نیز بهم رسید
و ثانیاً از نظر مخالفت حروف مذکوره قافیه را به پنج قسم منقسم گردانیده هر یک باسمی ممتاز
شود یعنی هر جا یک واسطه متحرکی بود در میان دو ساکن مسمی شود باسم مترادف چه
ترادف در لغت پیاپی شدن ست و درین مقام دو ساکن پیاپی شده اند و هر جا که یا مثلی
ای یک متحرک در میان دو ساکن بود مسمی کرد باسم متواتر چه تواتر در لغت پیاپی نشست
بر وجهی که اندک فتوری در میان باشد و لهذا ناقه متواتر شتری را گویند که یک یک زانو بر زمین
زند و زانوی بالیسد آنگه زانوی دیگر بر زمین آرد و درین قافیه نیز بسبب توسط متحرکی
فتوری در تتابع سواکن واقع شد و هر جا دو حرف متحرک در میان دو ساکن بود
نامی ساخت باسم متدارک چه تدارک دریافتن ست و درینجا دو متحرک یکدیگر را
دریافته اند کما قیل و شاید چنین گفته شود که تدارک دریافتن چیز رفته ست گویا از متحرک اولین
قافیه متحرکاتی را که در حال ترادف رفته بودند دریافته ست و این وجه هر چند مشترک ست
در سائر اقسام چهارگانه اما بجهت تفرقه بواقی را اسامی دیگر داده آمد و هر جا سه حرف
متحرک بود در میان دو ساکن موسوم گردانید باسم متراکب چه تراکب در لغت بهم
نشستن ست و درین مقام متحرکی چند پهلوی دیگر واقع شده گویا بر هم نشسته اند
و بعضی قسمی نوشته بحکم آنکه سه متحرک متوالی در شعر سبکتر از چهار متحرک متوالی ست آنرا
متراکب خوانند چه تراکب در تزاحم کمتر از تکاوس ست و هر جا چهار متحرک بود
نامور موسوم باسم متکاوس چه تکاوس بمعنی انبوهی و مزاحمت ست گویند

متکادس یعنی گیاه درهم رسته و بهم بیرون شده و انبوهی و تزاحم حروف درین قافیه ظاهرست و ازانچه در وجه حد قافیه و انقسام آن باقسام پنجگانه یاد کردیم ظاهر شد وجه آنکه جناب سامی مولوی جامی و دیگر اکابر تقسیم آن باعتبار تقطیع قرار داده اند و این نیز ظاهر شد که بحث ازان من حیث العروض ست نه من حیث القافیه والا حصر حروف قافیه در نه یا کم ازان باطل گردد و حروف دیگر بهم رسد چه در اذا لم یت نزل واو و تا و نون و زاے معجمه سوای حروف مذکوره اند و کسی نام آنها نبرده و نیز انحصار تنوع قافیه بحروف و موسس و امثال آن باطل شود و سخت بیوجه ست که بعضی را نام باشد و بعضی را نباشد و کذلک حرکات یا بعضی را در احکام دخلی باشد و بعضی را نباشد و مؤید اینست آنکه جار الله زمخشری در قسطاس اقسام پنجگانه را اسامی ضروب قرار داده و بحث از ضرب و عروض چون دیگر اجزای شعر کار عروضیان ست نه ارباب این صناعت و چون چنین باشد تعریف قافیه تنها بطور خلیل و ذکر حروف قافیه بعد ازان و بیان حصر آنها در روے و ردف و امثال آن چنانکه سکاکی و دیگر متتبعان او کرده اند نامناسب باشد چه این معنی خلط ست در مبحث عروض و قافیه بهر کیف قسمت مذکوره بطریق منع خلو ست یعنی هیچ قافیه ازین اقسام پنجگانه خالی نتواند بود نه اینکه قافیه یک قصیده و غزل بیک قسم بود و قسمی دیگر با آن جمع نشود چه اگر شعر مثلاً بر بحر بسیط مجزو یا رجز باشد و رکن آخر در بیتی مخبون یعنی فعلتن و در دوم مطوی یعنی مفتعلن و در سوم سالم یا مخبون یعنی مفاعلن باشد قافیه در یک قصیده هم متکادس و هم متراکب و هم متدارک باشد و اگر بر بحر کامل بود و رکن آخر وقتی مخزول یعنی مفتعلن و وقتی سالم یا مضمر یعنی مستفعلن یا موقوص یعنی مفاعلن بود قافیه هم متراکب و هم متدارک باشد و سکاکی مواقع مترادف هفده و مواقع متواتر بست و یک

و مواقع متدارک یازده و مواقع متراکب هشت و مواقع متکاوس یکی ضبط نمود و تفصیل
آن از مفتاح توان جست و ازین قوافی غیر متکاوس در اشعار فارسی نیز یافته شوند چنانکه
کار و بار مترادف و باید و شاید متواتر و عاقلی و ناقلی متدارک و دردِ دلم و آبِ گلم متراکب
حضرت گرامی مولوی جامی مثال متدارک یارِ من و کارِ من و مثال متراکب وی صنم
و موی صنم ایراد فرموده اند و این بحکم تصریح سکاکی نیک نیست چراکه این الفاظ قافیه و ردیف
نه تنها قافیه و این جنس قافیه محمول ست بر قافیه که در اشعار مقفی باشد نه مردف چنانکه در آخر
فصل قافیه از مفتاح مذکور ست اما اگر بتعمق نگری در صحت این امثله سخن نیست زیراکه مدار
تعیین حدّ آن بر تقطیع و هر یکی از اسامی مذکوره در حقیقت از القاب ضروب ست و ضرب
جزو اخیر مصرع ثانی ست خواه آن قافیه متعارف باشد خواه ردیف یا هر دو و ظاهر آنست که
چون وقوع ساکنین مذکورین مع ما فیهما از خلیل رحمة الله علیه در آخر ابیات منقول ست و آنها را
بطریق توسع قافیه نام کرده اند و قافیهٔ ابیات مردف در آخر نبود این اقسام را بر قوافی
اشعار مقفی حمل کرده و التفات نفرمود باین که اسامی مذکوره از ضروب ست و ضروب اشعار
عربی بیشتر قافیه بود و گاهی ردیف که به تقلید عجم استعمال کرده اند پس ضرب هرچه باشد یکی
ازین اقسام پنجگانه خواهد بود و چون این همه دانستی اکنون بدانکه متکاوس در اشعار
فارسی جز بتکلف نتوان آورد چنانکه از متکلفی نقل کرده اند ؎ گر بایم من غم دلم بخوردی
زین بهتر که بحال من نگردی ٭ و چون تقسیم مذکور نظر باحوال افاعیل ست ساخته
گراخت مثلا باعتبار تقطیع بمقابله فاع و فعول دو ساکن بیش ندارد پس مترادف باشند
نه بسبب اجتماع سه ساکن خارج از اقسام مذکوره

ازانجا که طبیعت بشری مائل بعیب بینی و خورده گیری ست

چون دست از دامن اخوان روزگار کوتاه بود با قافیه را وحیت و میدانم تا عیوب آنرا جمله بشمار نیار دنیا ساید لی نی مقصود تهذیب است نه افشای قبایح و رذائل تا بنای کلام بر ناخوش مدار ی باشد

بر ارباب فطانت مخفی نیست که قافیه را چنانکه محاسن ست عیوب نیز ست و چون شاعر از ان عیوب دست باز کشید حسن قافیه پدید آمد لهذا بمقتضای اینکه سه چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کاره بر ذکر عیوب اکتفا می کنند **و از جمله آن عیوب اختلاف** حرف **ردف** باینکه یک قافیه مردف بود چون دار و دیگر غیر مردف خواه مجرد چون دار خواه بحرف قید چون دیر بفتح دال و یا باینکه در هر قافیه مدهٔ دیگر بود چون دار و دور و دیر بکسر دال مسمی ست باسم **سناد** و این در لغت اختلاف ست گویند خرج القوم متساندین ای مختلفین یعنی جماعت بیرون رفتند بر راهای مختلف کما فی کتاب المعجم و معیار جمالی و وجه تسمیه باین معنی ظاهر ست و غلام نقشبند شارح قصیدهٔ خزرجیه گفته السناد المعاونة من ساند ه عاضده و عاونه فکان هذا العیب یعین الشاعر فی ایثار القافیة و رفع حصر فیهما و الشاعر یعینه فی وجوده انتهی و حاصل این کلام آنست که گویا این عیب شاعر را برین می آرد که چنین بکار برد و بآن ارتکاب کند و الا دست باین امور بردن دور از کار و ناسزاوار ست و عطاء الله گفته که سناد در لغت بمعنی یار کسی بودن آمده و چون دو قافیه در شعر بحسب ردف مختلف باشند دران شعر اتحاد قافیه نباشد بلکه این دو قافیه مانند دو کس باشند که یار یکدیگر اند پس اختلاف را که موجب این معنی بود سناد نام کردند انتهی و مراد او آنست که این دو قافیه مخالف هم بودند و هرگز لیاقت اجتماع نداشتند پس هرگاه شاعر این هر دو را جمع کرد آنها با وصف اختلاف

درین وقت یار یکدیگر شدند گوئی این حالت بمنزله یار بودن دو کس ست و صاحب قاموس
باختلاف ردفین خاص کرده کما قال سناد بالکسر اختلاف الردفین فی الشعر انتهی و در کتب
عروض تازی آورده اند که سناد هر عیبی که در ماقبل روی حادث شود در ینصورت این عیب
در قافیهٔ اشعار تازی بر پنجگونه بود اول سناد اشباع مثل عالم بکسر لام و عالم بفتح آن دوم
سناد تاسیس یعنی آوردن آن در یک جا و آوردن آن در جای دیگر چون سالم و مسلم سوم سناد
حذو یا بینکه بکجا بحرکتی و دیگر جائی بحرکت دیگر باشد یعنی اختلاف کسره و فتحه مثل بلم و قیل سیم سناد
تاسیس یا بینکه یای ماقبل مفتوح را نیز ردف شمرند یا بینکه بکجا حذو باشد در جای دیگر نباشد چون
مثال مذکور نزد کسانیکه جزمده را ردف ندانند چهارم سناد ردف یعنی آوردن آن بکجا و اول ۱۰
آن در جای دیگر مثلا پنجم سناد توجیه یعنی اختلاف آن چون از تدع بکسر دال مهمله و دع
بفتح آن و رع بضم رای مهمله و در نهایة الارب شرح عروض ابن حاجب که اخفش گفته
اختلاف آن مطلقا عیب نیست و لهذا این حرکت را توجیه نام کرده اند چه شاعر را اختیار است
له او را بهر جهت که خواهد بگرداند و همین ست مختار ابن قطاع را ابن حاجب و خلیل گفته جمع
ضم مع الکسره جائز ست نه فتحه بیکی ازین هر دو کرای گفته مع فتحه بضمه جائز نه کسره
با یکی ازین هر دو انتهی خاد عبارت آن و سکاکی در مفتاح آنجا که عیب را شمرده
گفته و عیب اختلاف التوجیه مثل حرم بضم الرا مع حرم او حرم بغیر ضمها عند النحاة و
من الاصحاب من لا یعده عیبا لکثرة وروده فی الشعر و الاقرب عدّه عیبا این ربها
بر قول اخفش صریحا بر دو قول با ثنی و منها کمن محقق طوسی در معیار الاشعار قول خلیل را
وجه وجیه آورده چنانکه گفته بعضی اختلاف اتبعه را بالضم و کسره روا دارند قیاس بن اختلاف
ردف بواو و یا انتهی یعنی هرگاه اختلاف این حرف عیب نباشد اختلاف حرکات

که مناسب این حروف بود چه مضایقه داشته باشد اما چاشنی خوران موائد کلام فارسی
عطای تازیان را بلقای ایشان بخشیده دست از تناول این لقمه گلوگیر قطعا باز کشیده
اند چه بسبب عدم تجویز اختلاف ردف وجهی که در قول خلیل مذکور شد نیز نماند فکیف
صور دیگر بهر کیف سناد در تازی بوجوه متحقق شود اما چون در فارسی اشباع و تاسیس
معتبر نیست و اختلاف حذو و توجیه اقوا نام دارد کما مر پس سناد درینجا همین اختلاف
ردف باشد و از منتخب اللغات معلوم میشود که این عیب را در فارسی سند بر وزن هند
گویند و تبدیل حرکت توجیه چون فتحه عالم و ضمه او بغیر اینها چون کسره عالم و فتحه او
و همچنین تبدیل حذوی که در قافیه مقید بود بحذوی دیگر خواه در مقید بقید باشد
چون فتحه جست بضمه جست و خواه در مقید بردف چون تبدیل فتحه کار بضمه زر یا یکی از ردف
بود دیگر از قید چون تبدیل ضمه نور بفتحه دور اما این قدر هست که در صورت اول تنها است
و در دو صورت باقی با سناد و تخصیص قافیه مقید از بهر آنست که این اختلاف در روی
مطلق جائز نیست چه اطلاق روی عیب آنرا می پوشاند چنانکه ع

گر سوز دلم یک نفس آهسته شود — از دود دلم راه نفس بسته شود
در دیده ازان آب همی گردانم — تا هرچه نه نقش تست آن شسته شود

و اینکه در دو صورت باقی خالی از گرانی نباشد چنانکه ع هر وزیر و مفتی و شاعر که او طوسی بود
چون نظام الملک و غزالی و فردوسی بود * از جهت سناد ست نه این عیب پس آوردن محمد
بن قیس این شعر را در مثال اقوا بجای خود نباشد و وجه عدم تقیید توجیه بروی
مقید چنانکه در حذو دست اختصاص او ست بدان پس قید مستدرک باشد بهر کیف
این اختلاف موافق فارسیان و نیز اختلاف ضمه روی بکسره چون منیر

ومنزلو موافق اصطلاح تازیان وظاهر امراد محقق طوسی در معیار الاشعار و مراد شمس قیس
در کتاب المعجم در ذکر مذهب تازیان از اینکه اختلاف مجرا را اقوا گفته اند علی الاطلاق نباشد
و ترک تصریح باعتماد شهرت و شاید که باشد بر مذهب سیبویه و یونس و ابن عمرو ابن العلاء و لهذا
اصراف را اندکی نکرده اند مسمی ست باسم اقواء بالمد و این در لغت تاب باز دادن ریسمان
چه حبل قوی رسنی ست که تاب او سست شده باشد و این اختلاف را به سستی تاب رسن
تشبیه کرده اند چه هرگاه تاب آن سست شود همواری در رسن نماند و غلام نقشبند در
شرح قصیده خزرجیه گوید والاقواء من اقوای الحبل جعل بعضه اغلظ من بعض انتهی و توان
گوید که چون روی ماخوذ از رواست یعنی رسنی که بار شتر بدان بندند کما مر پس تسمیه
اختلاف حرکات آن بدین اسم مناسب ترست از تسمیه اختلاف توجیه و حذو بدان و
[illegible] گذشته که اقوا تمام شدن زاد ست و چون این عیب غالبا بسبب آن باشد که زاد
شاعر که قافیه صحیح ست تمام شده باشد این عیب را اقوا نام کردند انتهی و این تسمیه مناسب
اصطلاح فارسیان و تازیان هر دو ست و اختلاف فتحه آن ای فتحه روی
با ضمه و کسره در منزلا یا منزلو و منزلی مسمی ست باسم اصراف بصاد مهمله ماخوذ
از صرف بمعنی خالص و همزه برای سلب چه این عیب او را از خالص حرکت روی بر آورده و مخرج آنست
یا از صرف بمعنی حدثان الدهر و همزه برای صیرورت مثل اعد البعیر یا از قبیل احصد
الزرع [illegible] شاعر با این عیب صاحب حادثه یا صاحب خلل در قافیه میشود و بعضی اسراف بسین
مهمله [illegible] اند بمعنی [illegible] و وجه تسمیه برین تقدیر ظاهرست و نور الدین احمد قید اختلاف
[illegible] مره بکار [illegible] بل اختلاف حرکت روی را مطلق داشته چون مثالش
[illegible] آورده که حرف وصل یکجا شیرین [illegible] دیگجا [illegible] غایب ست و بنا بر مشهور با قبل ضمیم

غائب مفتوح باشد و ماقبل شین مصدری مکسور عجب نیست که مرادش همان باشد که ما گفتیم و
از فرمودهٔ حضرت رفعة الملة والدین مولانا محمد رفیع الدین قدس سره العزیز معلوم میشود
کما اختلاف فتحه بسکون نیز اصراف ست حیث قال و فی حرکته ضما و کسرا اقواء و فتحا و سکونا اصراف
اصراف و ازین تفصیل معلوم شد که این عیب چون عیب اقوا نزد جمهور نام اختلاف حرکت روی ست
اما سکاکی هر دو را باختلاف حرف وصل تعبیر کرده کما قال و عیب اختلاف الوصل و یسمی
مثل منزلوا مع منزلی اقوا و مثل منزلا مع منزلوا و منزلی اصراف و تبدیل روی به
حرف بعید المخرج چون تبدیل حای مهمله بیای موحده مثلا مسمی باسم اجازت هم بزای
معجمه مأخوذ از جواز چه درین قوافی تجاوز از حد باشد یعنی از اتحاد روی و هم برای مهمله ماخوذ
از جوار بمعنی همسایگی و همزه برای سلب چه درین عیب نقض عهد ست از جار که روی قافیه
دوم او باشد و قرار دادن این باب از عیوب قافیه دال ست بر اینکه اگر کار را با باب مثلا
جمع کنند قافیه باشد غایتش معیوب بود حال آنکه از جنس قافیه نیست چه قافیه عبارت ست
از الفاظ متشابه و لهذا شمس قیس اجازت را نیاورده و بعد از تعریف اکفا گفته که اگر این
اختلاف میان دو حرف متباعد المخرج افتد چنانکه میان نون و جیم یا میان یا و دال و ننه
این آنرا از عیوب شمرند و آن نظم را شعر نگویند انتهی و نصیر الدین بن احمد بعد از ذکر عیوب
قافیه گفته این بود عیوبی که ذکر کرده اند اما اکثر آن چنان ست که قافیه باقی نمی ماند یا نها جز آن
به حرف که واجب التکرار ست و تغیر آن روا نیست چون تکرار نیاید یا تغییر یابد قافیه باقی نماند
و شک نیست که ظاهر در عیب چیزی آنست که آن چیز باشد اما قصوری داشته باشد و جه آن
آنست که ارباب این فن جائی که شرطی متروک شود که بدون آن شرط مشروط وجود
نتواند یافت آن فوت شرط را عیب اطلاق کنند انتهی و همین عبارت جواب در دفع

اعتراض عطاء الله حسینی که شمس قیس تعریف ردیف کرده بود باندک تغییر آورده و مؤلف گوید که عیب قافیه عبارت ست از مفارقت صفت محموده از قافیه و مفارقه را چنانکه گاهی اطلاق کنند بر زوال صفتی مع بقای ذات همچنین گاهی اطلاق کنند بر زوال صفتی مع زوال ذات پس عیب مذکور از قبیل اطلاق ثانی باشد و با غیر آن ای و تبدیل روی با غیر بعید المخرج که قریب المخرج باشد مثل با و میم و همچنین تا و طا و سین و صاد و کاف تازی و عجمی و همچنین با هی عربی و فارسی چون شک و سگ و تب و لب و حا و ها چون صباح و سیاه و دال و طا چون اعتماد و احتیاط مسمی ست باسم اکفا و این در لغت رو از مقصود گردانیدن ست و در تغییر روی گوئی شاعر از مقصود خود در دیگر داند که عبارت ست از حرف معین محقق طوسی در معیار الاشعار در اکفا اختلاف حرف روی بی اعتبار قرب مخرج و در اجازت اختلاف آن بشرط قرب مخرج نوشته و گفته که این یعنی اجازت نوعی ست از اکفا و ظاهر امراد او از قوله بی اعتبار قرب مخرج آنست که اگر قرب مخرج باشد و اگر نباشد آن اکفاست و اگر همین قرب مخرج بود اجازت پس اکفا عام بود و اجازت خاص یعنی اکفا بر هر اجازت صادق باشد و اجازت بر هر اکفا نی لهذا گفته که نوعی ست از اکفا و این مخالف قول اکابر ست قال السکاکی فی اختلاف الرویین مثل کرب بالبا مع الکرم بالمیم او کرخ بالخا و یسمی هذا العیب فی متقارب المخرج کالبا و المیم اکفا و فی متباعدیه کالخا و البا اجازة بالزا و بالرا و هو اعیب انتهی اما اینقدر هست که صاحب قاموس نیز همچنان گفته ست حیث قال الاجازة فی الشعر مخالفة حرکات الحرف الذی یلی حرف الروی او کون القافیة طاء و اخری دالا و نحوه انتهی اقول اول صاحب قاموس نیز مخالف دیگران ست و در اکفا نیز از قول او طرفه تعمیم فهمیده میشود چنانکه گوید اکفا امال و امال و قلب و خالف بین اعراب القوافی او خالف

بین هجایها او اقوی او افسد فی آخر البیت ای فساد کان و جامع این هر دو عیب یعنی
اقوا و اکفاست این شعر نظامی ع چو بر دریا زند تیغ پلالک * بماهی گاو گوید کیف حالک
چه لام پلالک که بدل از رای مهمله است مفتوح است و لام حالک مضموم و این اختلاف اقواست
و کاف اول فارسی و دوم تازیست و این اختلاف اکفاست صاحب مجمع الصنائع بطریق
حکایت می آرد که شخصی از شیخ التماس نمود که با وجودیکه کاف عربی و عجمی قافیه شده لام حالک را
که باعتبار قاعدهٔ نحو مضموم باید کرد جهت قافیه پلالک مفتوح می باید خواند شیخ بطریق مطایبه
جواب فرمودند که مقوله گاو است و گاو نحو نخوانده اند والعهدة علی الراوی انتهی و اعادهٔ قافیه
تمام یا آنچه بتکلف اثر و کرده باشند لفظاً و معناً در کمتر از هفت بیت جز در مطلع که عبارت است
از اعادهٔ قافیهٔ مصراع اول مطلع در بیتی از ابیات دیگر خواه در کمتر از هفت بیت بود خواه
زیاده مسمی باسم ایطا باشد چه ایطا در لغت پایمال کردن کسی است و چون قافیه را مکرر
آرند گوئی آنرا پایمال و پی سپر گردانیده باشند و بعضی گویند که ایطا قدم بر جای قدم دیگر
نهادنست در راه و مواطات بمعنی موافقت آید در کاری و سخنی و در ایراد قافیه مقدم بر جای
قافیهٔ دیگر باتحاد لفظ و معنی مواطات است بهر کیف قید تمام بجهت آن افزودیم که داخل
ماند در ایطا اعادهٔ جمیع حروف و حرکات قافیه در ضمن کلمات و الفاظی که محتاج بترکیب
نباشند چون کار و باغ و شاد و امثال آن یا در ضمن آنچه جزو ترکیب بود اما جزو دیگرش را
در قافیه دخلی نباشد برابر است که تمام مرکب بعینه تکرار یابد یا جزوش گو مثل خوشتر و بهتر و بهره مند
و خردمند یا در ضمن مرکبی که بعضی از جزو اولش با جزو دوم قافیه بود و تمام مرکب بعینه تکرار
گردد چون دانا و یاران و گفتار چه تمام قافیه در دانا الف با حرکت ماقبل است و در قوافی
دو حرف با حرکت ماقبل و قید آنچه بتکلف الخ از برای آنست که داخل ماند اعادهٔ

قافیه قسم سوم هرگاه با مرکب دیگر جمع کنند چون دانا با بینا و باران با دوستان و گفتار با کردار و امثال آن چه درینجا همین اعادهٔ الف یا الف و نون یا الف و ر است و بس نه اعادهٔ حرف ماقبل و قید لفظاً و معناً از برای اخراج تکرار کلمه که هرجا بمعنی دیگر بود و محقق گوید که ایراد لفظ مشترک مانند عین بمعنی مختلف ایطا نبود و خلیل تکرار لفظ معتبر داشته نه تکرار معنی برین تقدیر اعادهٔ الفاظ مشترکه بمعانی مختلفه و تکرار کلمه باراده لفظ داخل در ایطا میگردد و حاصل آنکه این قافیه نزد جمهور صحیح ست اما اگر دو کلمه که یکی اسم و دوم فعل باشد و بصورت یکی گردد چون ذهب ماضی در حالت وقف و ذهب بمعنی زر نزد هیچ یکی ایطا نبود و نزد خلیل از فقدان اتحاد لفظ و نزد جمهور از فقدان هردو و ازینجا معلوم شد که شکار افگنی که بمعنی شکار افگندن و شکار بیفگنی و شکار افگن هستی ست اگر بمعنی مختلف مکرر شود ایطا ندارد باحد الوجهین و همچنین تکرار الف دانا و دلا چه در یکی برای فاعلیت ست و در دوم برای ندا و لهذا نور الدین بن احمد گفته که داخل ایطا نیست زرها و جانا و باریکا که یکجا الف جمع ست و یکجا الف زاید و یکجا الف نسبت محقق گفته که اگر لفظ در اصل یکی بود و بتصریف یا بوجوه استعمال مختلف شود اختلافی که اقتضای اختلاف لفظ یا معنی کند مثلاً رجل و الرجل یکی نکره و دیگر معرفه و لم تضربی و لم تضرب یکی مخاطبهٔ مونث و دیگر غایبه او و غلام و غلامی یکی بیای اطلاق و دیگر بیای اضافت بانفس خود ایطا نبود اما رجل و لرجل و تضرب و یضرب و امثال آن ایطا بود انتهی و قریب باین ست آنچه سکاکی گفته و من العیوب الایطاء و هو اعادة الکلمة التی فیها الروی اعادة بلفظها و معناها فی القصیدة نحو رجل و رجل و انه ایطاء بالاتفاق دون رجل و الرجل ففی الاصحاب من لا یعده ایطاء لقوة اتصال حرف التعریف بما یدخل فیه و تنزل المعروف له لک

منزلة المغایر للمنکر انتهی اما این قدر ہست کہ ازین عبارت مخالفت بعضی در معروف و منکر
نیز مفهوم میشود و نیز قوله لقوة اتصال حرف التعریف الخ دال ست برانیکه تضرب و یضرب
ایطا نباشد چه اتصال تا و یا درین دو کلمه کمتر از اتصال حرف تعریف نیست و ازینجا
دریافت می شود که اگر کن امر و مکن نهی را جمع کنند صحیح باشد و همچنین غلامی بمعنی غلام بودن
هستی بخلاف کرد و نکرد لیکن امر و نهی را متاخرین بسیار کم جمع کرده اند اما غلامی پس
اصح آنست که اعادهٔ آن وقتی که با مثال حامی بجای حطی فراهم آمده باشد بمعنی دیگر درست
اما اگر بنای غزل یا قصیده بر میم باشد و یا وصل بود بهر معنی که بود البته ایطاست باقی ماند
سخن درینکه اعاد های امثال شناه و قباه هرگاه با های اصلی مثل کلاه و جباه و شاه جمع کنند
ایطا باشد یا نباشد چه حرف ها هیچ معنی ندارد پس اعادهٔ لفظ بود فقط نه اعادهٔ معنی و معتبر اعادهٔ
هر دو ست گوئیم ایطا باشد چه در اعادهٔ هر دو شرط معتبر ست ای اگر آنرا معنی بود مراد
نیز باشد پس اگر معنی نبود یا مراد نباشد اعادهٔ لفظ نیز در اعتبار ایطا کافی تواند شد و قید کمتر از
هفت بیت از بهر آنست که غالبا وقات غزل از هفت بیت کمتر نباشد و در یک غزل اجتماع
این دو قافیه مکروه نماید چون بعد از هفت بیت باشد گویا در غزل دیگر ست و استثنا از رد
مطلع از بهر آنست که شعرا ارتکاب آنرا ممنوع نداشته اند چه قافیه مصرع اول در حقیقت
قافیه نیست چنانکه در تعریف قافیه گذشت و معتبر در ایطا تکرار قافیهٔ حقیقی ست و جواز آن نزد
کسانیکه آنرا قافیهٔ حقیقی شمرده اند شاید از برای آن بود که درین گونه الفاظ مهما امکن باید که
دوری باشد و لهذا اعطار الله گفته بهتر آنست که بی باعثی نکشد اما این وجه کافی نتواند بود
چه اگر قافیهٔ مصرع دوم را در بیت چهارم یا پنجم و امثال آن که از مطلع دور تر باشد اعاده
نمایند آن نیز همین حال دارد پس وجه وجیه اول بود و این اول دلائل ست بر آنکه قافیهٔ حقیقی او

آخر ابیات ست و بس و صاحب مجمع الصنایع این را در صنایع بدیعی مذکور کرده و بعد از تحریر
این مراتب گوییم که عروضیان عرب در تعریف ایطا همین اعادهٔ کلمه روی یا قافیه گفته اند
اما فارسیان نظر بر صور مختلفهٔ الفاظ قافیه ایطا را دو قسم کرده اند یکی خفی ای انچه تکرار قافیه در و
ظاهر نباشد بسبب آنکه زیادت او بظاهر محسوس نشود چون آب در گلاب و تیزاب یا الف
در دانا و بینا دوم جلی ای انچه تکرار او ظاهر بود بسبب آنکه تمام کلمه مکرر گردد یا انچه مکرر شود
جزو الفاظ مشهور التر کیب بود چون بر آب و بی آب و دانشمند و خردمند و بتخانه و شرابخانه
و باشد که یک قافیه در زمانی مشتمل بر ایطای خفی شمرده آید و در زمانی دیگر مشتمل بر ایطای جلی
بسبب آنکه اول آن ترکیب مشهور نبوده و باز شهرت گرفته و لهذا متاخران تکرار مصادر
عربی مثل محبت و شفقت و جمع مونث سالم چون مسلمات و مومنات را منع کرده اند و مخفی نماند که
گاه بود که سناد و اکفا و اجازت را با ایطا اشتباه افتد چه در دانا و بینا مثلاً اگر نون را روی
دارند و الف را وصل بسبب اختلاف ردف سناد باشد و اگر الف را روی گردانند ایطا بود
و همچنین در عبارت و رشبی و در بیتی اکفا و ایطا و در خوشتر و بهتر اجازت و ایطا
اما تعیین احد الامرین چنان ست که اگر در سرا و جا و پا و انا آرند بیقین گوییم که الف روی ست
پس در آوردن بینا ایطا باشد و اگر در جانا و بلند شانا و مکانا و انا ایراد کنند بی شبهه دانیم که این
الف وصل ست و چون بینا آرند سناد بود و همچنین اگر طلبی و مذهبی و نیم شبی گویند بسبب آنکه
بنای روی بر بای موحده هست آوردن در بیتی اکفاست و اگر در اثنای جلی و خفی نیم شبی آرند
و باز در بیتی گویند ایطا باشد و اگر در اثنای خوشتر و فراشتر و جهان کش تر بهتر آرند
اجازت بود چه بیقین فهمیده ایم که روی شین معجمه ست و اگر با سر و بر و در خوشتر ایراد کرده
بهتر یا و ی جمع کنند ایطا باشد این ست فایدهٔ جلیله درین بحث و قافیه مشتمل با عین با

مشارالیه خواه ایطای جلی باشد که قریبست و خواه مطلق ایطاسمی ست باسم شایگان و شایگان چیزی ست که بسیار باشد چون گنج شایگان گنجی که مال بسیار در وی بود چنانکه رشیدی گوید بیت ابیات پر صنایع و شیرین ست بی شایگان ولیک به از گنج شایگان بو تکرار قوافی را کثرت اعتبار کرده اند و محمد بن قیس گفته که شایگان کاری ست که بحکم پادشاه بی مزد و منت کنند چنانکه شهدی گفته مصرع مفرمای درویش را شایگان انتهی پس این نوع قافیه بکار بیکار ماند درین که میکنند و بد میکنند به کیف اول مذهب متقین ست و مصرع ست در کلام سابقین عطاء الله حسینی گوید شایگان پیش محققان عبارتست ازان قافیه که مشتمل بر ایطای جلی باشد انتهی و دوم مذهب بعضی ست و متشرع ست از انکه شمس فخری اصفهانی شایگان را نیز بطور ایطا تقسیم کرده بخفی و جلی و هر یکی را مثالی ایراد نموده مثال خفی الف و نون فاعلیت چون خندان و گریان و یا و نون نسبت چون آهنین و زرین و مثال جلی الف و نون جمع چون خسروان و پادشاهان و مردان و زنان و اقوال دیگر بسیار از اکابر منقولست محمد بن قیس گفته هر قافیه که روی او جلی نباشد آنرا شایگان گویند چون درسرا و قبا آوردن دانا خواه مکرر شود خواه نشود چون شایگان افحش عیوبست باید که این قافیه را بسیار بهم نیارند اما یکبار آوردن آن جایز داشته اند انتهی و در بعضی از رسائل برین قول نوشته اند که این باحتیاط نزدیکترست انتهی و برین تقدیر فرق باشد در ایطا و شایگان چه در ایطا تکرار معتبرست و درین نی پس شایگان اعم مطلق باشد و ایطا اخص مطلق و از انچه محمد بن قیس در کتاب المعجم در بحث نون گفته معلوم میشود که حرف زاید انگاه شایگان ست که در قوافی مقید افتد نه در قوافی موصول چنانکه بیت من خاک چنان باد مکو زلف تو چنباند در آتشم از آبی کاندام ترا ماند * و همچنین برساند و برهاند و بخندانند و گریاند چنانکه جمع

شده در اشعار انوری

نه در وصال تو بختم بکام دل برساند	نه در فراق تو عمرم ز خود گسستن ماند
همیشه تا که بتابش چرخ و گریه ابر	دهان غنچه گل را صبا بخنداند

و وجه آن بطوری که نوشته در بحث روی نقل کرده ایم نور الدین بن احمد گفته بعضی از
قوافی شایگان یعنی آنکه روی او حرف مشهور الترکیب باشد چنان ست که ایطا نیست مثل دانا
و جانا و یار که یکجا الف جمع و یکجا الف زائد و یکجا الف نسبت و حکم این نیز معلوم شد که جائز نیست
انتهی و این قول دلالت دارد بر آنکه شایگان قافیه ایست که روی او مشهور الترکیب و مکرر
باشد بیک معنی یا بمعانی مختلفه پس در هر دو عموم و خصوص من وجه باشد چه مشهور الترکیب مکرر
بمعانی مختلفه چنانکه گذشت تنها شایگان ست و غیر مشهور الترکیب مکرر بیک معنی چون دانا
و بینا تنها ایطاست و مشهور الترکیب بیک معنی چون یاران و دوستان و دانشمند و
خردمند هم شایگان ست و هم ایطا و مآل این هر دو و تقریر آنست که شایگان قافیه ایست
مشتمل بر روی زائد بهر وجهی که باشد غایتش در قول ثانی غیر مشهور الترکیب را اعتبار
نکرده بسبب عدم احساس زیادت و ترکیب در اول کرده نظر بر نفس زیادت ادهم محمد بن قیس
بعد از تقریر مذکور می نویسد که عامه شعرا شایگان آن قافیه را گویند که الف و نون جمع
در آن مستعمل باشد مانند یاران و دوستان انتهی برین تقدیر اختصاص بحرف جمع دارد
و نام فردی از افراد ایطای جلی ست و در معیار الاشعار نوشته که هرگاه از قافیه مرکب
یک جزو مکرر باشد و در همه مواضع تکرار بیک معنی باید آن قافیه را شایگان گویند انتهی
و این شامل ست الف و نون جمع و فاعلیت و یای تنکیر و مصدری و نسبت و الف فاعل
و دال مضارع و امثال آن از انه نا و گر و تر و گار و امثال آن که بی ترکیب نباشند و کلمات

مستقل چون داغ و شاخ و نظائر آن را چرا که الفاظ مذکوره بانفراد قافیه اند نه قافیهٔ مرکب
مثل خندان و دانا پس تکرار اینها ایطا بود نه اینکه قافیهٔ مذکور شایگان باشد و شاید که از
قافیهٔ مرکب لفظ مرکب مراد باشد درین صورت داغ گرد و امثال آن داخل باشد اما داغ
و امثال آن نتواند بود کما لا یخفی و صاحب مجمع الصنائع گوید که مطلع که مشتمل بر ایطای جلی باشد
آنرا شایگان گویند انتهی و ازینجا مفهوم میشود که آن مخصوص بمطلع ست و بس و این امریست
غریب چه بر مذهب قدما که قافیه اواخر ابیات را گویند در اطلاق ایطا برو نیز تامل ست چه جای
شایگان و بر مذهب متاخران شایگان خود هست اما تخصیص بی وجهست و قافیه بترکیب لفظی
بالفظی دیگر برای شایستگی موازات قافیهٔ دیگر چون رهست و بیدهست و بارم بمعنی چه رسد
که بر پس این اسپ بنازند و افشاردم مضارع از افشاردن و میم متکلم این قول معطوف
علیه ست و قوله و تحلیل معطوف بران ای و تحلیل جزوی از کلمه که جزو دیگرش در ردیف
محسوب شود بغرض امتزاج لفظ مذکور بالفظی دیگر تا موازی قافیهٔ دوم گردد چون شادم
دارم و بادیه ارم بتحلیل وی و امتزاج آن بلفظ باسمی ست باسم معمول و این را قافیه
مصنوعی نیز گویند و وجه تسمیهٔ این هر دو ظاهر ست و قسم اخیر از قافیهٔ معمول ای آنچه بتحلیل
حاصل شود امتزاج قافیه و ردیف ست غالباً ای غالب این جنس قافیه
آنست که جزو کلمهٔ ردیف جزو قافیه میگردد و امتزاج حرف روی و حرف
وصل ست گاهی در امثال لفظ گرمم و برمم بتحلیل میم اصلی و اعتبار آن از حروف
وصل هرگاه مدار روی بر حرف را بود و الا معمول بترکیب خواهد بود و ضابطه درین باب آنست
که هر چه مدار قافیه بران نهند آنرا اصلی دارند و مقابل او را معمول بهر چه که باشد یعنی
هرگاه سرمم و برمم و زرمم مثلاً قافیه موصوله بود گرمم را معمول بتحلیل گویند نه بواقعی را معمول

بترکیب و ہرگاہ کرم و درم و جرم بالتزام حرف را بود برم را مسعول بترکیب خوانند
نہ دیگران ز مسعول بتحلیل فافہم عطار الدی گفتہ متقدمان شعرا این را از جملہ عیوب شمرداند
اما متاخران صنعتی می شمارند و ظاہر اینست انتہی و شمس الدین فقیر در بیان ہر دو قسم گفتہ
کہ این ہر دو قسم از محسنات ست اما اگر مکرر و بیفاصلہ آرند داخل عیوب میگردد انتہی و
وجہ آن ظاہرا آنست کہ ترکیب و تحلیل خالی از استطراف نیست اما تکرار آن البتہ آن
لطف را کہ در مرتبۂ اول دست دادہ بود بسبب ابتذال زائل میگرداند و ایراد آن
ای ایراد قافیہ بی فائدہ دیگر غیر از آنکہ در عداد قافیہ در آید مسمی ست باسم لغو و وجہ
تسمیہ ظاہر ست محقق در عیوب قوافی عربی گفتہ کہ یا لفظی را قافیہ کنند کہ معنی را بآن اختصاص
نبود مثلاً اگر قافیہ سجود و شہود ذکر باری تعالی ، ہر موضع قافیہ افتد از اسمای او تعالے
ودود ایراد کنند و ایراد این اسم را جز رعایت قافیہ وجہی نبود انتہی و مراد از ان بر ذات
واجب تعالی نباشد و وجہ عدم اختصاص معنی باین قافیہ آنست کہ این معنی خصوصیت
باین لفظ ندارد بل عام ست ہر اسم کہ دلالت بران ذات مقدس کند
و تعلیق آخر بیتی با اول بیتی دیگر باینکہ بیت سابق مستقل بذات خود نباشد
بلکہ محتاج بود بسوی ثانی در افادۂ معنی و این بر دو وجہ ست یکی آنکہ لفظ مفردی را دو جزو
گردانند یکی را قافیہ دارند و جزو دیگر را در اول بیت ثانی داشتہ آن مصرع را باتمام
رسانند چنانکہ درین رباعی مولانا عبدالرحمن جامی قدس سرہ السامی ست

ای شادی عید چون بکام دل اع	دائم شدہ محبوس درین غمکدہ مع
دو رم برا ہل دل کہ آزادی مح	بوس ست برسم عید ہم از تو طمع

دوم آنکہ لفظ منحل نشود بلکہ معنی او آخر بیتی با اول بیتی دیگر تعلق بود چنانکہ درین رباعی امیر خسرو دہلوی

و حسن کسی ترا ماند الا	خورشید که هر صبح برون آید تا
خدمت کند و پای تو بوسد اما	پای تو بسوی او کند تا بوسد پا

مسمی ست باسم تضمین و این ماخوذ ست از ضمان مال و این در شریعت آنست که کسی
ذمهٔ خویش را در تعلق دین با ذمهٔ مدیون پیوند دو درین مقام نیز جزو بیتی خود را
به بیت دیگر پیوسته ست و مخفی نماند که این تضمین سوای تضمینی ست که در صنعتهای شعر دانسته
و آن ایراد شاعر بود در اثنای شعر خود بیتی مشهور که بر همان وزن و قافیه فقط بر همان
وزن بود و از شعر دیگری بر سبیل استشهاد یا تمثیل و پوشیده نماند که اول این هر دو قسم از
عیوب قافیه وقتی ست که در ضروب افتد و بس بنا بر مذهب قدما و در عروض مطلع نیز
بنا بر مذهب متاخرین اما در سائر مصاریع از جمله عیوب شعر توان دانست نه قافیه و
۳۸۵ فی الجمله این قسم را شعرای عرب نیز اگرچه معیوب داشته اند اما استعمال آن را بر یکی عادت
کرده اند که گوئی عیب نمی شمارند و فارسیان افحش عیوب دانسته زبان خامه را
باین هرزه لائی تحریک نمیدهند الا بطریق ندرت و منشای آن غالبًا ظرافت و احیانًا
امری دیگر باشد شمس قیس گوید که در اشعار پارسی این جنس تصرفات الا در نظمی که بر سبیل
هزل و ظرافت گویند نیفتد انتهی و پیش از عبارت مذکور می نویسد بحکم آنکه استادان صنعت
گفته اند که شعر چنان باید که هر بیت بنفس خویش مستقل باشد و جز در ترتیب معانی و تنسیق سخن
بیکدیگر محتاج نباشد ازین جهت تضمین را عیب شمرده اند پس هر چند این احتیاج و تعلق بیشتر
بود شعر بعیب تر باشد انتهی و شاید چنین گوئیم که او اخر ابیات محل انقطاع تام ست گوئی
این کلام مشتمل باشد بر لفظ بیمعنی که نیمه کلمهٔ مذکور بود و فساد یکه در ایراد الفاظ بیمعنی ست
در کلام مخفی نیست و ازین جا دریافت میگردد که عیب آنچه در آخر مصرع اول باشد کمتر بود

ازانکه در اول مصرع اول یا آخر مصرع دوم باشد فافهم فانه دقیق و این هر دو توجیهات
میکنند بر انکه این عیب گو در محل قافیه بود از جهت قافیه نباشد پس گفتن آن از عیوب قافیه
باعتبار مجاز بود چنانکه کلمهٔ روی را قافیه گویند بمجاز و عدّ قسم ثانی ازین باب محل نظرست
چه معنی اول بثانی محتاج یک گونه توضیح ست و مبنی این را هم از تضمین و هم از عیوب دیگر
شمرده اند شارح فارسی قصیدهٔ خزرجیه گوید که اگر اول در اصل مستقل باشد در افاده
لیکن محتاج باشد بسوی ثانی در انکه غیر مفصل اول مجمل باشد آنرا تضمین میگویند و از عیوب
نمی شمارند انتهی پس ایراد این وجه در بعضی از رسائل قوافی وجهی نباشد **تنویع** ای اختلاف
غیر معتاد در عروض هر بحر مثل استعمال عروض محذوفه یعنی فعولن در بحر طویل
و عروض مقطوعه یعنی فعلاتن در بحر کامل که معتاد نیست موافق سکاکی در مفتاح **یا تنویع آن** مطلقا
معتاد بود یا غیر معتاد **در بحر کامل** اما تغیر عروض غیر معتاد کما مر و اما معتاد چنانکه نقل شاعر از
عروض سالمه که متفاعلن باشد بطرف عروض حذا یعنی فعلن موافق مصنف قصیدهٔ خزرجیه
مسمی ست باسم **اقعاد** و الاقعاد ارتعد و این عیب شعر را از رونق یا شاعر را از شهرت
می نشاند و این وقتی عیب قافیه باشد که شعر مصرع باشد و آخر مصرع اولش قافیه و الادربن
مصرع و مصاریع اولی اشعار دیگر از عیوب قافیه نخواهد بود و سکاکی در عروض مفتاح اقعاد
را از عیوب قافیه تجویز کرده شعر مصرع باشد یا غیر مصرع از بهر آنکه عروض محل صالح ست از
برای قافیه اگر شعر مصرع واقع شود کما قال لک ان تنظمه فی سلک عیوب القافیة نظرا الی
ان محل العروض محل صالح للقافیة بوساطة التصریع و این مبنی ست بر انکه او آخر مصاریع
اول اشعار مصرّع قافیه بود و این تغییر و تنویع در هر ضرب ای از هر بحر که باشد
مثل خروج شاعر از یک ضرب بطویل بسوی دیگر که برای مولدین غیر جائز ست مسمی باسم

تحریک بجای مهمله من جرد الشی تحریداً عوجه فهذا العیب تعویج الشعر و عیب غلو یعنی تحریک روی مقید و عیب تعدی یعنی تحریک حرف ساکن وصل بشرط اخلال وزن در قوافی پارسی غیر واقع ست چه فارسیان قاطبةً از استعمال آن دست باز کشیده اند بخلاف عرب که هر چند از عیوب دانند استعمال نیز کرده اند مثال غلو ؎ وقاتم الاعماق خاوی المخترقن ٭ مشتبه الاعلام لماع الخفقن ٭ چه قاف را که روی ساکن بوده متحرک کرده تنوین زیاده نموده و این موجب شد اختلال وزن را این حرف را حرف غلو و قافیه را باعتبار آن غالی خوانند و مثال تعدی ؎ لمارأیت الدهر جا خطلهو ٭ های وصل ساکن بوده چون بر عادت بعضی از عرب متحرک نموده واو تولد کرده و این واو را حرف تعدی و قافیه را باعتبار آن متعدی گویند و برین تقدیر دو حرف دیگر بر حروف قافیه می افزایند اگر گوئی در تعدی و خروج چه فرق باشد گوئیم ایراد خروج واجب بود و ایراد آن از جهت اختلال وزن خطا نیست در معیار الاشعار و برین قیاس باید کرد در غلو و وصل این بود بیان عیوب ملقبهٔ قافیه و بعد ازین شروع ست در عیوب غیر ملقبه و از آنهاست ای از جملهٔ عیوب قافیه ست یکی تحریف روی از صیغهٔ مستعمل بسوی دیگر تا شایستهٔ قافیه گردد چون تبدیل بای خواب بواو تا بکاو قافیه شود چنانکه ؎ گر خری دیوانه شد تا کشم گاو بر سرش چندان بزن کاید بجاو ٭ و ازین قبیل ست سوفال از سوفار بجهت قافیه بجال و قال و عطار الله گوید که اگر پیرو اشارتی برین عمل نماید بطرافتی مبدل میشود چنانکه سید عماد الدین کرده در بیت دوم این دو بیت

	سرپا ره امکن ای شیخ کالیو ز نخدان نگار خویش را سیو		بر وزرین معرفتهای پر از ریو غلط کردم درین معنی گفتم

چه عیب را بموافقت قافیهٔ اول سهو کرده انتهی و در ین نظرست چه استعمال این الفاظ بصور مذکوره نه از ضرورت قافیه ست بل بتصرف اهل لسان ست پس از ما نحن فیه نیست که محض برعایت قافیه کرده باشند و استعمال اهل لسان بران مساعد نباشد و هرچه برین نمط باشد درخور خنده و لایق ضحک بود چه جای آنکه زبان خامهٔ اساتذهٔ کرام بآن آلوده شود اما اینکه گفته که اگر بر تو اشارتی الخ مخصوص باین عیب نیست بل هر عیب که اشاره بدان رود عیب نماند چنانکه بدرالدین چاچی کرده ست ای شاعر ار ندانی الکفا ز نوع اقوا ✤ بر دفتر مصادر بنها منم تو بذری ✤ در بذی تبدیل زای تازی بذال معجمه الکفاست چه روی آن قصیده زای معجمه امثال بازی و سرفرازی تازی ست و ذکر این دو عیب درین شعر بطریق تمثیل ست و مراد آنست که اگر چیزی از عیوب قافیه ندانی الخ دیگر اختلاف آن ای اختلاف روی در ظهور و خفا باینکه بجا ظاهر التلفظ و جای دیگر مختفی باشد چون قافیهٔ همه را در برابر شه را و کله را و ازین عالم ست در شعر سنائی ست نیک نادان در اصل نیکو نه ✤ بد و دانا ز نیک نادان به ✤ عطار الله این قطعه را در مثال آورده

نقش بتان معنی پیداست از بیانم	هر بیت من نظر کن بت در میان او ده
وز دودهٔ قلم ما چون شمع زنده نامم	بنگر که هست یحیی زنده میان دوده

و گفته پوشیده نیست که ها که روی ست در قافیهٔ بیت اول ظاهر ست بحسب تلفظ و در قافیهٔ بیت دوم مخفی ست انتهی و درین نظرست چه لفظ ده در کلام اساتذه بهای مخفی نیز مستعمل شده بدر چاچی گوید ست آفتابی که بجز رای منیرش نبود ✤ گره ای را بشب چارده بینی انور ✤ عرفی گوید ست بسلک باز ده عقدی گران دو لولو را ✤ علی ست ابر مطیر و بتول دریا بار ✤ و لهذا حضرت امیر خسرو دهلوی در رسالهٔ اول از رسائل الاعجاز

از لفظ باده که های مختفی ست بتجلیل ثنایی از جزو ثانی ده اراده کرده و لطیفهٔ برآورده
کما قال باده نجوار را جوانمردی هم از لفظ باده توان آموخت ع یعنی که بخور باده و تنها
باده ٭ لیکن اینقدر هست که های دو جزو در وقت ترکیب اسمای عد مختفی نیامده پس لطیفهٔ مذکوره
مسامحت باشد و نی تواند که قافیهٔ شمول بود تجلیل دو ده و در روی واو بوده حرف ها پس تمثیل
این شعر روا نبود اما جزم باینمعنی نتوان کرد چه رواست که التزام واو از قبیل لزوم مالایلزم
باشد یا اختلاف مذکور در تقیید و اطلاق حرف روی باین که یکجا مقید و جای دیگر
مطلق باشد چون در در او کرده را دشا د راو باده را و خراب کجا و تا بکجا و بارگی
و نظارگی فیاضی گوید ٭ دل هودج و دیده بارگی بود ٭ هر مو بتنم نظارگی بود ٭ چه رای
بارگی ساکن ست بسبب آنکه مخفف بارگیر ست و رای نظارگی متحرک چه در اصل نظاره است
بیای مصدری و های آن بکاف بدل شده و ازین عالم ست پادشاه و پادشاه و چه راست
گزورست و گز محقق طوسی این هر دو را در مثال اختلاف حرکت آورده نظر بر کیفیت تقطیع
وحق آنست که ما گفتیم یا اختلاف در اشباع مجری باین که یکجا سر من بر وزن فعولن
وجای دیگر سرمن بر وزن فعلن باشد و دیگر اختلاف قافیه بزیادت حرفے در یکجا
و نقصان آن در جای دیگر چون کار و سر بدون اشارت بدان اما اگر اشارت بدان
نماید عیب نماند چنانکه ٭ نماز شام که از گردش قضا و قدر ٭ ز بام چرخ در افتاد خسرو خاور ٭

و پس از چند بیت گفت

بنای قافیه را یک الف زیاده کنم — بشرط آنکه نگیرند خورده اهل نظر
سوال کردم از ان نور دیدهٔ ابرار — که ای بذات تو آورده کائنات اقرار

و دیگر اختلاف قید متباعد المخرج باشد چون خرد و زرد و ضرب و سلب یا متقارب

المخرج چون بحر و نهر و جی و نهی اما اول اخش باشد و دیگر تبدیل بعضی از حروف
در صنعت لزوم مالایلزم چون سین حاسد مثلاً در سلک قاصد و راصد
خامهٔ پریشان رقم کرد آنست که چون از تحریر این سطور فراغ دست داد
ذکر حاجب و ردیف را ردیف این سخن ساخته من بعد ازین نگاه بر آساید
مخفی نماند که حاجب در لغت بمعنی پرده دار است و در اصطلاح ارباب این فن عبارت است
از لفظ مکرر و این شامل است قافیه و ردیف و الفاظی را که بطریق لزوم مالایلزم مکرر گردد
و باشد و آن مکرر در هر جا بیک معنی ای غالباً و ازین قید خارج شد قافیه بسبب اشتراط
آن باختلاف قطعاً و قید غالباً ازان افزوده شد که احیاناً بمعنی دیگر نیز ممکن است که بیاید
یا معنی مراد نبود یا معنی خود نداشته باشد چنانکه در مثال غیر مستقل بیاید و نیز باشد آن لفظ مکرر
پیش از یک قافیه ازین قید خارج شد ردیفی که بعد از یک قافیه افتد چنانکه درین رباعی
مسعود سعد که در حق فرزند سلطان مسعود گفته

سلطان ملک است و در دل سلطان نور — هر روز کند بروی او سلطان سور
هرگز نرود براه و بر سلطان زور — چشم بد خلق ازو و از سلطان دور

و چون مراد از پیش آنست که متصل باو بود خارج شد الفاظی که بطریق التزام در جای دیگر
ازان بیت بود کما لا یخفی یا باشد آن لفظ مکرر در میان دو قافیه ازین قید خارج شد
ردیفی که بعد از دو قافیه بود در نظم ذو قافیتین چنانکه ظهوری گفته

از زمزمه برگ و نوا گشته جهان — درج گهر صوت و صدا گشته دهان
بیگانه دل شدند غمهای کهن — با نغمهٔ نورس آشنا گشته زبان

مستقل باشد آن لفظ مکرر کما مر یا در حکم آن ای در حکم مستقل چنانکه سلا

زده عشق تو آتشم در جان ٭ سوخت جانم بوصل کن درمان ٭ و مناسبت در معنی حقیقی
و اصطلاحی آنست که این لفظ چون پیش از قافیه حقیقی ست گویا پرده داری ست بر دروازه
شعر و شعری را که مشتمل بر حاجب باشد محجوب گویند ردیف در لغت کسی که در پی دیگری
بر مرکب سوار شود و در اصطلاح شعرای عجم لفظی ست مکرر بیک معنی نزد جمهور و اعم
از آنکه بیک معنی بود یا بمعانی مختلف یا از یکی معنی مراد بود و از یکی نبود یا معنی نداشته باشد
نزدیک محققین ایشان و این شامل ست باعتبار اختلاف قافیه و با همه اعتبارات حاجب
را و بقید مستقل یا در حکم آن ای در حکم مستقل خارج شد قافیه بسبب عدم استقلال
خویش و بقید بعد از قافیه خارج شد حاجبی که پیش از قافیه باشد و ناگزیر ست از قید
دیگر ای بحیثیتی که قافیه دیگر بعد از و نبود تا خارج شود حاجبی که در میان دو قافیه بود
اما مستقل بیک معنی چنانکه بود در جانم بود و ایجانم بود و بمعانی مختلف چنانکه ما یکجا ضمیر متکلم
مع الغیر و یکجا بمعنی آب در مثل جان ما و طوفان ما و اما آنچه معنی از و مراد نبود چنانکه گوئی
رسته ز هر جا نرگس و دیده کند وا نرگس و بعد ازان گوئی ردیف غزل ما نرگس و اما در حکم
مستقل که معنی نداشته باشد چون نبود در تشنه بود برابر آتش نبود چه لفظ نه که جزو لفظ
تشنه هست هیچ معنی ندارد همچنین لفظ زار از بازار برابر عاشق شیدا زار و شوم هر جا زار
و بعد از تحقیق ماهیت ردیف گوئیم که مقدار آن معین نبود چه باشد که اکثری از مصراع
ردیف افتد چنانکه ؎ ای دوست که دل ز بنده بر داشته ٭ نیکوست که دل
ز بنده بر داشته ٭ و چنانکه ؎ من در غم هجر و دل پدیدار تو خوش ٭ تن در غم هجر
و دل پدیدار تو خوش ٭ و چنانکه ؎ ای درد مرا نگذاری بی درد مرا نگذاری ٭ و آنچه محقق گفته که ما بعد
وصل هر چه باشد در حکم ردیف ست حال آن بتفصیل در بحث خروج گذشت و مخفی نماند

که آوردن ردیف ابتدائً واجب نیست اما چون آورده شود تکرارش واجب افتد و تغییر آن ممکن نیست مگر بعد از اشاره بدان و باید که ردیف متمکن بود یعنی شعر را در وی معنی احتیاجی باشد والا ردیفی بود مشتمل بر عیب چنانکه انوری گفته ع آن مثال که توقیع تو در آن نبود ٭ زمانه طی نکند جز برای حنا را ٭ خاقانی ع هیچ زری از پی بهارا ٭ مرحلقهٔ ورع مصطفی را ٭ چه لفظ را بعد از کلمهٔ جز برای و از پی هیچ معنی نمی‌کند اما میگوئیم که لفظ را در مقام بیفایده محض نباشد چه تاکید معنی جز برای و از پی میکند پس مثال صحیح این شعر شیخ محمد علی حزین باشد ع ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز مرا غبار بلا بسته راه زمزار هنوز ٭ چه پایه لفظ هنوز هیچ کار نمی‌کند و شمس قیس علیه الرحمة ردیف را از جملهٔ عیوب شمرده و عطار الله اعتراض کرده که معلوم نمیشود که ردیف عیب است اما جواب آن بطوری که نورالدین بن احمد ذکر کرده در عیوب قافیه مذکور شد بر ناظران این کتاب واضح گشته باشد پوشیده مباد که بعضی از متقدمان ردیف را حاجب و شعر مردف را محجوب گفته اند و دلیل آورده اند که چون حرف ردف را از روی حساب و از نظر در قوافی پس حرف از حروف روی می نهند کما مر فی الردف پس ردیف پیش از روی باشد و هرچه پیش از وی بود باسم حاجب لائق تر باشد از آنکه باسم ردیف و بیان این مرام آنست که ردیف هرچند در ظاهر آخر ابیات باشد اما قافیه را از مقاطع اشعار گیرند و چون چنین بود ردیف اول از قافیه باشد و قافیه آخر از آن رتبه و بنابرین بر بناء حاجب گرفت کرده اند که گفته است

ساقی بده باز آن گلگون قرقف را		نایافته از آتش گرمی تف را	
نزدیک امیر احمد منصور		برکو شک برین شعر مردف را	

دگفته اند که این شعر محجوب است بانه مردف وجواب آن انچه شمس قیس گفته آنست که بنای شعر در بستن قافیه ست پس نخست نظر مردم در احوال شعر بر امور قافیه افتد دکلمه ردیف بعد از اتمام قافیه ست پس باسم ردیف اولی باشد اما نتیجه وجه اول آنست که چون نظر مردم اول در احوال شعر بر امور قافیه واقع شود پس نخست قافیه ملحوظ گردد ردیف بر این تقدیر اولیت ردیف مقصود نباشد بخلاف ردف که هر چند لفظا پیش از روی باشد اما چون نظر ناظر بر روی مقصور شود لامحاله ردف متاخر گردد در رتبه ازین که چنین گویند تا قافیه در اشعار غیر مردف محل انفصال سخن باشد حقیقت ... و چون چنین باشد لامحاله ردیف بعد از تمامی سخن بود و از قافیه هم لفظا و هم رتبة موخر باشد و آمد و اقعه آنست که ... هر ... آخر اوست از قافیه باعث ... توجیه ... بانکه نظر مردم اول بر قافیه افتد و امثال آن ضرورت ندارد والله اعلم بالصواب

ولی تعالی شانه خاتمه رساله

گسست قلم از جولان بحر بیکرانه دوست ... از دامن این بحر کوتاه گشت قبول طالع ارباب شوق روز افزون شکسته ...

صهبائی آخر از رخ احباب شرم دار		این تلخ و خشک ... عزیزان چه میبرے
این تحفه نیست لائق نذر سخن وران		گوهر بحر و گل بگلستان چه میبرے

وافی شرح کافی

رسالۂ عجیب و عجالۂ غریب کہ نامی بکافی ست متن متینش نسخۂ لطافت آگینی ست کہ مسمیٰ بوافی ست

حمد ناظم کائنات کہ شخص خاتم رسل را روی قافیۂ وجود گردانید [illegible] موجد ذات کہ از

اقرار نبوت ردیف مصرع توحید بہم رسانید و خاتمۂ [illegible]

پیرو سخن سنجان صہبائی ہیچمدان بعرض اہل انصاف [illegible]

استبداد اعزۂ صاحب کاسطری چند در بیان قافیہ نگا [illegible]

از نظر دقیق سالکان این طریق تعجب بود [illegible]

ساختم تا معلوم گردد کہ دیدن این نسخہ [illegible]

اختصار در خور اوقات [illegible]

اعتراض کج کشان [illegible]

و بجو باور [illegible]

و ما قبل آن [illegible]

مرکب [illegible]

[illegible]

باشد و در غیر آن مطلق [illegible]

و الا محذوف [illegible]

[illegible] و اعتبار [illegible]

[illegible]

و از اعتبار استحسان و تکرار رعد از التزام حرف قیام و آرام مثلاً مانع نماند و هرچه پس آید وصل
و آن را اصل نیز گویند و خروج و مزید که آن را زائد نیز خوانند و نائره بود به ترتیب حرکت از ماقبل
ردف و قید حذو و از ماقبل روی ساکن توجیه و از روی مجری و از وصل و ما بعد آن
نفاذ روی متحرک مطلق و غیر آن مقید و هر دو مجرد از ماقبل و موصوف بود به ماقبل و ما بعد
و باشتراط وصل در اطلاق و عدم آن در تقیید اتصاف به ما بعد در مطلق و شمار این اوصاف از خروج
باشد و تجرید در مطلق از [illegible] مطلقاً در مجرد اولی
[illegible] برقول [illegible] بر قول ثالث [illegible]
[illegible] از ساکن [illegible] تا ساکنی است [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] و نیز اختلاف
[illegible] با ضم و کسره [illegible] بعید المخرج اجازه
[illegible] آن الفا [illegible] قافیه [illegible] مطلع ایطا باشد خفی و جلی [illegible]
[illegible] و اخیر امتزاج قافیه و ردیف است [illegible]
[illegible] و ایراد آن بی فائده لغو و تعلیق [illegible] دیگر
[illegible] مطلقاً در کامل اقعاد [illegible]
[illegible] غیر واقع و از سهواست تحریف روی و اختلاف آن [illegible]
تقیید و اطلاق یا در اشباع مجری اختلاف قافیه به زیادت و نقصان [illegible]
[illegible] لزوم ما لا یلزم [illegible]
[illegible] مستقل یا در حکم آن [illegible] مستقل یا در حکم آن بعد از قافیه تمام شد

رسالهٔ گنجینهٔ رمز

بنام آنکه بر علمش هویداست
اگرچه راز دل مشکل معماست

سر مینای عدل ار وا نمیکرد
فلک کس را طرب پیمانه میکرد

اگر رنگیست از روی گل اوست
وگر بوییست از باد دل اوست

بچشم آنکه دائم در حضورست
[illegible] بیاض آفتاب است

بحرف او که در هر دل نهانست
[illegible]

نگفتند تا کسی از جهل در چاه
[illegible] افروخته در راه

چه دور ار کس وگر ناکس شود مست
[illegible] دلی هست

عجب نبود که هر دل می بجام ست
که ساقی [illegible]

همه از بادهٔ اش قانع [illegible]
اگر [illegible]

بهر جا تخم داغ عاشقی کاشت
بهار [illegible]

بشوقش رفت کار دل ز دستم
[illegible] هر چه خوانان من رند مستم

تو در دل وز خودم صد شور در سر
خداوندا مرا از من برآور

نخواهم جز تو در خواهم رسولت
که آمین خوانده بر حرفش قبولت

شفیعش کن بروزی کز غبارم
[illegible] گرد بر دامان کارم

بزیر سایه اش پروردگان روز
که گرد [illegible] آتش افروز

پرستش ده زبانم نامه نجواست
چه پیدا نامه هر کس [illegible] راست

چنان خواہم چو نامِ تست عنقا
کہ در دستش عنانِ خلق بسیار

ز مانا رفتہ اندر داورے گاہ
نویدی بشنویم از خلد در راہ

پئ تسکینِ جوششِ آتشِ بیم
بیک رہ سرد ہر در راہ تسنیم

چو بینم رحمتش زانسان دوم پیش
ببینند از رمِ پای او سیر خویش

بگیرد دست و بر کوثر پوید
دہد صد غوطہ و داغم بشوید

درود از ما بکن نزلِ جلالش
سرِ ما خاک کن در راہ آتش

اما بعد صورتِ آئینہ حیرت غبارِ دامن حسرت آب از فرق گذشتہ تری انفعال سر در گریبان اندوہ و ملال وحشت گزین بیخودی پناہ صہبائی عجز دستگاہ بر آئینہ ضمیر روشن طبعان وا مینماید کہ از گنجینۂ علوم رسمی نقدی در دامن نہ اندوختہ و از مشعلۂ ادراکِ کامل چراغی نیافروختہ علی الرغم زمانیان ہوای تحصیل صناعت معاد سر کردہ و جستجوی تکمیل این ہنر در خاطر آوردہ پیشین زمان کہ دامن استعدادا از نقدِ جیاد این دستگاہ خالی بود و دل از حسرتِ استکمالِ این فن پر در سر افتاد کہ قراضہ قراضہ از سکہ خانۂ کامل عیاران در دامن فراہم آرد و قطرہ قطرہ از تراوشِ چشمۂ دریا دستگاہان در ظرف حوصلہ نگاہدارد کہ حصولِ گنج بوضعِ این گدائی رو نماست و جریان سیل ہمین قطرہ زردی چہرہ کشا از سرمایۂ عمر کمی وسیلہ تحصیل این غنا گشت جلی ہمت مطرز بطراز بلاغت و مکلل بجواہرِ فصاحت دستارا دہ جامہ خانۂ استعداد فخرِ خانوادۂ فضل و کمال شرفِ دودمان عز و جلال مورد انظار لطفِ ایزدی شرف الدین علی یزدی کہ در متانتِ عبارت و رصانتِ معانی و بلندی مقاصد

و علوِ مطالب دست آویز ارباب این صناعت ست و تهیدا گشت که هر که بعد ازان
دست جرأتی در دامن این هنر زد اگر نقدی در کف آورد زر کوه همان خزینه بود و اگر زری
در دامن کرد ریزه از ذخائر همان گنجینه اما اسلوب پسندیدهٔ نظم کلام دریانوشِ مصطبهٔ
خوش کلامی مولانا جامی و دقیقه یاب سرائرِ حضوری میر حسین نیشاپوری آنهمه از خود
ربود که صریرِ خامهٔ شان از عندلیب گلشنِ وحی خوش لهجه تر نمود از کمالِ اعتقادی که در آئینهٔ
خاطر صورت بست بر رسالهٔ نظمی که نتیجهٔ فکر آنجناب ست شرح شایسته بقلم آوردم و همین
تتبع کلام این حضرت صد و پنجاه بیش رباعی معمای نود و نه اسمای باری عز اسمه از
گنجینهٔ طبیعت ایثار کردم باری اگر سخن بکلام آن والا پایگاهان پهلو نزد از تمنّ این نسبت
شرفی نخود حاصل کرده باشد که بلندی دست خیال باوجِ تصورش نتواند رسید کو رسی
سعود کم فطرتان گوهر چه تراشد اما از بهر اینکه غرورِ طبیعت بر خود غلطم از اوجِ پندار فرود آید
گوهری در نظرم جلوه دادند که با صفای آبش یتیمهٔ عمان از گردِ یتیمی خاک بسر افشاندهٔ
و آفتابی بعرض آوردند که دیدهٔ بلند نگاهان در حضور فروغش خیره مانده و آن ورقی چند
بود نه تهذیب جلگار بها خامهٔ ملا کوکبی در بیان اعمال معما و بیتی از سرادقِ خیالش جلوه
نموده باستخراج شی وافی از اسما و تحصیل اکثر اصول اعمال این فن چهره کشا بمشاهده
این ها هر جادو و فریب گو با سکته سراپای صهبائی دست بر آورد و وضع حیرتی در رنگ جمادی
چاره کرد و هوش ها از سر چون رنگ از چهره پرید و خرد از دماغ چون رونق از کار دست کشید
سو با کسی ... همه هر دم در گداز میفزود و گوهر من آب رخود جز نمِ خجلت نداشت

ثمرۂ اقبالِ غبارِ ما جز او باری نبرد و زادِ رہ این کاروان جز تہیدستیِ ہمت نداشت و اما
چون در از دستیہای عزیزان ہنوز گنجینۂ فیضِ سیہ از انفاس نپرداختہ و نسبت سخن را بر
انعامِ خاصِ ہند انساختہ نقدِ خیالِ صہبائی از گنج خانۂ عالمِ قدس سر بر آوردہ و از این
عالمِ نقدی در دامنِ اندیشہ سپردہ چون چشمِ تامل بر گشادم گوہری یافتم کہ حاصلِ دو کون
ہزار یک بہای آن نیرزد و درجی مشاہدہ کردم کہ خراجِ گیتی بصد یک ارزان نہ نیرزد
چہ بابی این کہ تماثیلِ تمامی کلیاتِ این فن خاطمِ صورتی از جزئیاتِ متفرعہ از کمین آئینہ ادایش
نجستہ استخراج سہ صد و پنجاہ پیش اسامی از پردۂ الفاظش چہرۂ نمایش افروختہ و برقِ شعشعۂ
جمالش خرمنِ پندار حریفان سوختہ اگر عجبی در سر داشتہ باشی بیا و بنشین خامہ از دست
افکنم و صفحہ در حضورت اندازم مرا تکلفِ امروز دیوانہ سریہای شوقِ سخن پا از دائرہ اعتدال
کشیدہ بہای و ہوی مستانہ شوری در عالمِ ہوش افکندہ ہست کہ زمزمۂ تحسین و استقبال
جنون جولانیہای انفاس بی تابانہ میگردد اگر شورِ ترانہ ام کلبانگی از لب سر نمیدادہ و
و زمزمۂ زمزمِ علمِ لاف سنجیہا از دائرہ گاہِ ناامید بالا تر بردہ بود و اگر آوازۂ جوشِ جنونم در گوشہا
نمی افتاد شعبدہ خیزیہای آہنگ بار بد و لحن نکیسا صلۂ تحسینِ کمال و منشورِ اقبالِ یکتائی
در کف آوردہ ہیہات ہیہات عنانِ ادب از دست نگذارم و زمامِ احتیاط از کف
ندہم آفشای عیوب را سرمایۂ اظہارِ ہنر دانستن خاک بر سرِ دانش ریختن ست و جرأت
آہوگیری را وسیلۂ اشتہار شیر دلیہا انگاشتن سر رشتۂ امتیاز گسیختن اگر تیغی در معرکہ
علم کردہ از مستیِ غرور لکدی بر گورِ رستم مزن و اگر گنجِ قارون از کف افشاندۂ از نشۂ

پندار تفی بر روی حاتم نیفگن تا به گوهر خود نامهٔ انساب دیگران نتوان شست و بجای تمکین خویش تیغ به آبروی عزیزان نتوان بست این قدر بس که قلم را در تبیین نکات زبان دراز نهاده ام و دوات را در اظهار کمال نکته‌ها دهن نهاده در خلوتخانهٔ غیب بر روی کالم کشوده اند و جادهٔ عالم قدس بخامه ام وانموده +

مثنوی

صبح دمی چند چو برخاستم / پردهٔ سحر سخن آراستم
تافته از رشتهٔ فکرت کمند / بر شده بر کنگرهٔ چرخ بلند
برده سر از نشئهٔ معنی عجیب / مضطربه یافته در گنج غیب
فرق خود از خواب بزانو زدم / پا بسرا پردهٔ مینو زدم
عالمی آراسته چون بزم حور / یافتم از چشم بد اندیش دور
گلشنی آراسته تر از جنان / دیدم از انسان که نه بیند جهان
شبنمش از نکتهٔ تر بود به / سبزهٔ خطش گفتم و بنمود به
سرو که نوخاستهٔ مست بود / آه علم می‌شد و زد پست بود
سوسن آن باغ چو من تر زبان / داده ز صد نکته بهر کس نشان
بیشترک رفتم و دیدم ز دور / روی فسرده تر از شمع طور
تیغ تبسم ز مژه تیز تر / لطف ز نازش ستم انگیز تر
تا بکشایم مژه بر روی او / کرد بدل آن مژه ناخن فرو

دیدنِ او برد ز سر هوش را — شوق کشود از پیش آغوش را

گفت جنون پای گشا پیشتر — خنده زنان گفت که آ پیشتر

چون لبش از خنده نمک ریز شد — زخمم ازان خنده نمک خیز شد

پای ز سر کرده برش تاختم — بر قدمش فرقِ خود انداختم

لطف بر احوالِ من از سر گرفت — خنده زد و سر ز قدم بر گرفت

گفت که من محرم دیرینه ام — جان پیِ دل دل ز پیِ سینه ام

جلوهٔ من عرض نقابی نداشت — نور نگه منع و حجابی نداشت

عمر بنظارهٔ من باختی — یک نگهِ شوق نینداختی

آری ازین جلوهٔ خورشید نور — آتش اگر جست ز چشمت چه دور

چشمِ مرا آن رخِ خورشید تاب — مقرعهٔ زد که درآ از خواب

شاه ازان انسان که رخش گلشن ست — دیدمش القصه که طبعِ منست

تا برم از لعلِ لبش نوش را — بانگ زدم شوقِ جگر جوش را

گفت بچیزی نگرت جستجوست — اینهمه آسیمه سری از چه روست

دید دلم از کفِ خالی چو پُر — پس بدر آورد یکی عقدِ دُر

عقد چه گنجینهٔ رازِ ازل — پر ز دُرِ علم و نقود عمل

باز بمن بانگ زد ای بوالهوس — پای ازین بادیه کش باز پس

رو که حریفانِ تو در ماتم اند — مجلسیان منتظرِ مقدم اند

چاره نه بد گفتمش آندم بچشم ‌ ‌ ‌ ناله بلب داشتم و نم بچشم
دل ستهی از وسوسهٔ غم نبود ‌ ‌ ‌ طاقت سرتافتنم هم نبود
رو بقفا پای براه آمدم ‌ ‌ ‌ ذره زکف داده بجاه آمدم
عقد فسرده زندهٔ گوهر بکف ‌ ‌ ‌ تا که از ان جاده زدم بر طرف
آمدم اینک بنوا مستعد ‌ ‌ ‌ مائده آر الصلا مستعد
گرسنه چشمان که نظر در رهند ‌ ‌ ‌ کو که ازین گرسنگی در رهند
نعمتی آراسته برخوان ماست ‌ ‌ ‌ هرکه بود گرسنه مهمان ماست
گو بزن این می که عطا میکنم ‌ ‌ ‌ جاست ازین با تو حیا می کنم
می که درین ساغر مینائی ست ‌ ‌ ‌ در دل خم سینهٔ صهبائی ست

[illegible]

چون اطلاع برین جواهر قدس امر بیست از متحتمات وقوف برین نقود سره کار بیست
از مقتضات آن گوهر فاخره را در سلک بیان اعمال در کشیدم و شرح طریقهٔ استخراج
اسامی را در تحت آن نیز مناسب دیدم که فکر عزیزان هر چند پر رساست اما در هجوم
اینهمه معانی بی سر و پاست از آنجا که این شبستان شاهد قدس گنجینه ایست از رموز غیبی
و خزینه ایست از اسرار لاریبی باقتضای این مناسبت بگنجینهٔ رموزش مسمی ساختم
و شوق بی سرمایگان را نقد رایجی در دامن انداختم ؎

فارغ شو ای هوس که کنون از خزینه ام ‌ ‌ ‌ دامن پر از گهر کنم و کف پر از درم
[illegible] ‌ ‌ ‌ گسترده ام بخوان و بهر رنگ صد نعم

از آن ماچه بود ز انعام عام اوست | خوانی که چیده ایم بمهمانی امم
هر کس گرفت و رفت بما هم رسید فیض | خالی نبود دامن گنجینهٔ کرم
فیضش چنانکه داد و هنوزش بلب صلات | منعم بخل و منع نبود دست منعم

مشاطهٔ خامه بعد از غازه پردازی شاهد این مقاصد دلپسند دگرگونه طراز آرای مخدرهٔ این مطالب ارجمند بجلوه گاهی عروس این التماس مجلس طراز است باب کمال است که هر چند غوامض این معما با عانت توضیح دقائق این رموز بجلوه کاری تنقیح پرده بیان پوشیده و مجملاتش بدستیاری تفصیل و مبهماتش بپای مردی تفسیر لباس شهرت در بر کشیده اما اقتضای عنایت توضیح دامنگیر اندیشهٔ نارس گشت که پیشتر از شروع در مقصود بیان اشارات قرینه بعض رموز آن بتفصیل در طبق عرض نهد تا در هر مقام بکاوش اندیشه احتیاج کثیر و بتعمق نظر نیاز مفرط صورت نبندد لاجرم چون این رساله نامی ست بگنجینهٔ رموز هر مقدمه را بر فرو تمام این مقاله را بکشف الرموز موسوم ساختم و بمناسبت گنجینه آن را لوح طلسم نام نهادم و هو المستعان و علیه الاعتماد و علیه التکلان

لوح طلسمی که نامی است بکشف الرموز

چو آن مه روی خود از پرده ننمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

رمز گاهی از لفظ آن مستراد فش اراده رفته که ذا بذال معجمه است چه لفظ ذا در قریب و بعید کثیر الاستعمال است کما صرح به النحاة و این بر ماهرین فن پوشیده نیست و بحسب آن دا بدال مهمله رمز گاهی از مه [illegible]

دگاهی بشهر واز مصحف قمر قمر بغا و مصحف شهر سهر بسین مهمله رمز گاه باشد که از مه
شهر گیرند و چون شهر سی روزه باشد گاه لفظ سی خواهند و مصحف آن شی بشین معجمه
و گاه لام عربی یا ملفوظی دانسته باشد که باعتبار تلمیح از ان لیل اراده کنند و باشد
[illegible] شب مراد دارند و مصحف آن سب بسین مهمله خواهند و تواند بود
که چون [illegible] لفظ سی [illegible] ابجد از اراده سی عین عربی یا ملفوظی اراده نمایند
و مصحف آن [illegible] رمز گاهی از مه باعتبار [illegible] خواسته شده چه لفظ یک سی عدد
دارد [illegible] از یک الف گرفته شده رمز [illegible] گاه [illegible] لفظ خود امری باشد
که سابق در لفظ مذکور گشته یا بعض معانی بدست آمده مثلاً از [illegible] گیرند که در لفظ
مذکور ست گو بعد از ان مراد چیزهای دیگر تواند داشت یعنی لام یا ری یا عین یا
[illegible] مثال آن و تواند بود که لفظ آمر الفاسی که مدلول مست روی
[illegible] سین حاصل کنند و بلفظ خود نیز سین خواهند رمز گاه باشد که مترادف لفظ
[illegible] باشد خواه [illegible] خواه عین رمز از لفظ پرده مترادفش نیز خواسته شده گاهی ستر
گاهی حجاب رمز گاهی روی خود از پرده گفته شده و مراد آن داشته که روی لفظی
که بواسطه لفظ [illegible] تحصیل گشته از روی ستر یا حجاب ست مثلاً روی لام ملفوظی
از روی ستر ست یا روی رای ملفوظی از روی حجاب ست ابجد [illegible] و دانسته که روی
ستر [illegible] سین ست یا روی حجاب که حای مهمله سمی ست بجای لام یا شین عربی و رای مهمله
[illegible] نهاده شده و سام [illegible] گشته و بنای این امر بر روزمره نهاده آمده که گویند مثلاً
دل فلان بهادر از رستم ست و دست آن سخی از حاتم و مراد آن باشد که دل در سینهٔ
ابجد دل رستم ست و دست او بعینه دست حاتم رمز پرده گاهی تحلیل و درج

ساخته یکی چهار و یکی ده و از نقطهٔ چهار گاهی همین لفظ چهار خواسته و گاهی بال که مرادف
اوست و گاهی پر که مترادف بال است مثل لفظ خور که باعتبار معنی شمس عین دلالت کند
و از عین حرف عین مکتوبی نیز خواهند و از لفظ ده گاهی همین دال و ها مراد داشته
و گاهی عشر و گاهی نه چه اعداد دال و ها نه اند و گاهی باعتبار عشر لفظ دو گرفته چه عدد
دال و واو ده اند و بعد از آن بلحاظ لفظ دو حرف با که دو حده اراده نموده رمز نموده را
دو چند کرده گاهی از آن حرف ب تحصیل نموده و گاهی ب را از بای قار
سیپاره عبارت داشته رمز لفظ دل را گاهی بمعنی مقلوب خواسته چنانکه
دل از پا گفته و لام مراد داشته و گاهی بوسیلهٔ آن حرف وسط لفظی اراده کرده چنانکه
دل از ما گفته و از پا باعتبار نحو جای حطی خواسته و گاهی از دل پال و از بال اراده
کرده بمثل آنکه در لفظ پر گذشت رمز گاهی دل از پا بر دگفته شده و بای موحده
را ب انداخته چه دل عبارت از دل ام داشته چون دل آب که با باشد از آب انداختند
الف خود ماند رمز از لفظ ما گاهی اب خواسته و گاهی نحو و گاهی همین لفظ ما و گاهی
عدد آن که چهل و یک باشد و گاهی هفتاد مراد داشته حرف عین گرفته چه از چهل و یک لفظ
یک باسی عدد باشد و چهل و سی هفتاد است رمز گاهی دل از پا گفته و نون خواسته
چه از ما چهل و یک اراده کرده حرف وسط چهل ها و مقلوب یک کی باشد و کی بمعنی داغ
است و چون در فن معما از داغ باعتبار تشبیه نقطه مراد دارند از کی نقطه خواسته
و بای موحده و یا عدد آن که پنج است با نقطه پنجاه باشد و از پنجاه نون مراد داشته
رمز گاهی در عدد ما ترکیب عربی اعتبار کرده یعنی احد و اربعین خواه از احد همین احد
و خواه لفظ یک و از اربعین همین اربعین یا چهل رمز در تحصیل نون بعبارت دل از پا اعتبار

ہمین ترکیب عزلی نیک باشد پس از احد یک خواستہ دل آن کی خواہند وازان نقطہ
از اربعین چہل گرفتہ دل آن ہای ہوز گیرند وسر درین آنست کہ چون نقطہ از
عدد سابق باشد تحصیل آن نیز سابق از تحصیل عدد می باید تا ترتیب صورت بندد
اگرچہ در صورت سابق نیز مقصود حاصل ست چہ عدد پنج و نقطہ ہمہ دلالت دارد بر
روایت نقطہ گو تحصیل آن بعد از عدد شدہ از بہر آنکہ محل نقطہ پیش از عدد ست و
باشد کہ دل از ناگویند و باعتبار اسم لفظ یا خواہند واز یا گاہی باعتبار مسمی ہیچ دلو
خواہند وگاہی از ہمان لفظ یا حرف مراد دارند چہ در تقویم اہل تنجیم از برای قلوبای
تحتانی واز بہر حوت یا دالف علامت قرار یافتہ و باشد کہ از یا حوت خواہند و پس
نون ارادہ نمایند ھمز گاہی لفظ بر درا بود ترکیب دادہ تحلیل بدو جز بکار بردہ
اند و یکی و دو بہر او اسقاط داشتہ واز دو گاہی باعتبار عدد دال و واو
خواستہ وگاہی بای موحدہ ھمز لفظ نار از نا بود جدا کردہ گاہی ہمین نا خواستہ
وگاہی آلا نہ مراد ضد اوست ارادہ نمودہ آید اہل خبرت ازین مجمل بتفصیل وقائع
این رسالہ بسہولت پی توانند برد و قلم جا بجا برقم صہبائی ایرد از نفسہا نخواہند آورد

استتمام این گنجینہ مسمی ہست بمفتاح در فتح الباب تعریف معما و تبیین فوائد قیود ش بروجہ اوفی

بر ضمائر ارباب بصیرت مخفی نماند کہ چون بنای این رسالہ از طرز و سیاق
صاحب دستگاہان این صناعت دور افتادہ و زبان خامۂ بدیع رقم داد این
فن بطرزی جداگانہ دادہ لازم آمد کہ در مسلک تعریف معما برا قدام آن پیشروان
جادۂ فہم نپیمودہ طی این طریق سلوک خاصیکہ پی بسپر یکہ تازان عرصۂ این

تدوین نباشد فراجو بدآجرم نموده می آید که معما انچه بر مز و ایما دلالت بر حروف مکتوبه مقصود داشته باشد انچه برای تعمیم دال ست خواه از قبیلهٔ کلام باشد و این کلام منظوم بود یا منثور خواه غیر کلام و این اعم ست از انکه از قبیلهٔ مرکبات غیر تامه بود یا یک کلمه یا جزو الفاظ اشارتی دیگر باشد معمای منظوم خود متعارف ست و دستخوش عادت و منثور معمیا تیکه در منشآت نصیرای همدانی ست و عبارتی از حضرت سامی مولانا جامی علیه الرحمة والغفران در رساله که بتقریب غزلی که ازان بطور تعمیه نام پادشاه و لقب او بر می آید نوشته و آن عبارت مشتملست بر دعای پادشاه و نام آن ظل الله یعنی سلطان حسین آفتاب اوج سعادت از افق لطف بی نهایت طلوع کرده روی اخلاص بر حضیض آستان آنقبله رسمان ها د جوماه تمام برج جلالت از مبدا حشمت تا نهایت تمکین جلوه گاه عز و جاه درگاه عالم پناه دارای جهان باد چه آفتاب اوج سعادت همان سین ست و آن طلوع کرده از افق لطف بی نهایت که لط باشد پس سلط شد روی اخلاص بر حضیض آستان آمد لفظ آن بهم رسید و ماه تمام سی ست و مبدا حشمت حای حطی و نهایت تمکین نون چون سی از حا تا نون آن باشد حسین بوجه احسن صورت نماید و نیز ازین دو عبارت شب باش گردید و شب با شجاع بود بعد از تحلیل باش و گردید و شجاع بدو دو جزو مستقل و اعتبار کردن شین ضمیر غائب هر گاه بجای بای شب لفظ گر نشیند شگر و اگر جا ع مقام گزیند شجاع نقاب کشاید و مرکبات غیر تامه مثل خشخاش دانه و پایداری و حاجی محمد که از اول بتحلیل سه جزو مستقل و قرار دادن جزو اخیر را ضمیر و ملاحظه ترادف در لفظ دانه هم جلش و از دوم بتحلیل سه جزو و تبدیل الف بلفظ ری دری و از سوم بتحلیل

حاجی بدو جزو و ترکیب جزو ثانی بمیم بعد از تحلیل محمد بدو جزو و تبدیل حا می حمد بجیم جمله
صورت بست و یک کلمه مثل جم آدر که بتحلیل سه جزو مستقل و تا بهت بدر طالع گشته و
اشارتی دیگر مثل نگونسار کردن دو انگشت و رقم هندسه هشت اراده نمودن یا سه
انگشت قریب دندان علم نمودن و از آن یکصد یازده مراد داشتن و باز از آن لفظ قبا
اراده کردن و از دندان سین گرفتن یا از عضو به شیر بعالم اسدی بردن یا بقد و دهان
تمام اشاره نمودن و از آن باتمام اهم رسیدن و چشم بر دو انگشت نگونسار فرود کردن
و از آن چشمان خمیدن و قید رمز و ایما از بهر اخراج موشح ست که حروف مقصود
ازان بصراحت بر نمی آید به رمز و ایما و قید حروف مکتوبه از بهر آن نیست تا معلوم شود
که تحصیل بعضی حروف ملفوظه غیر مکتوبه مثل واو داود و طاؤس و کیکاؤس
والف رحمان و اسمعیل بعد از میم و واو له و یای به و ترک بعضی از حروف مکتوبه
غیر ملفوظه مثل واو عمرو والف وصل در مثل ذو الجلال و یای علی و الی
و حتی و عیسی و موسی و کبری و سلمی که بالف مقصوره متلفظ ست نباید
و به بعضی ازین کلمات مذکوره مثل داود و له و به و عمرو و علی و الی و عیسی و کبری و سلمی

مشتمل ست این معما

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول داود از لفظ آن لعل تر اوف ذا خواسته چه ذا در قریب و لعبید کثیر
الاستعمال ست کما صرح به النحاة و این بر ماهران فن پوشیده نیست و به تصحیف
وا کرده و چون ذا مه روی خود که الف باشد ازان پرده کند دال باقی ماند چه در لفظ
ذا ... فی که روی او مه باشد بجز الف نیست از بهر آنکه از مه سی خواسته و از سی یک

ور روی الف ملفوظی یک ست که الف مکتوبی ست و گفته دل از ما و ام بدست آمد د
وازان بترادف آن خواسته و گفته برد و آخر و بتحلیل سه دو ترکیب دال آن بواو عاطفه
جزو اولش وسیلهٔ اسقاط واو دو گشته و ثانی له ازمه لام مکتوبی گرفته بعمل اشتراک
واسلوب انحصاری و چون آن بعمل تبدیل بجای روی مه که بعمل کنایه حاصل شده
در آید که نقاب از رخ کشاید ثالث به از بهبود ب حاصل کرده بعمل تخصیص و از ما
آب خواسته بعمل اشتراک وازان باسلوب حرفی سه گرفته وازان بعمل قلب ہس
اراده کرده که دل عبارت از انست و آخر آن یعنی سین بعمل اسقاط انداخته رابع
عمر و ازمه سی حاصل کرده بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری وازان ع گرفته باسلوب
حرفی وازخود قمر خواسته بعمل کنایه و ترادف و عین را بجای قاف نهاده بعمل
تبدیل وازان تحن مراد داشته بعمل ترادف و دل آن جای مکتوبی ست بعمل انتقاد
و برد و تحلیل و ترکیب کلام فی ع او دو جزو اولش وسیلهٔ اسقاط دو از جا گردیده
وازان واو مکتوبی بهم رسیده خامس علی ازمه ع گرفته چنانکه در عمر و گذشت واز
خود لیل حاصل کرده بعمل کنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح و در روی ان
لام مکتوبی ست و دل از لفظ تا بعمل قلب ام ست وازان بعمل ترادف و تسمیه
یای مکتوبی بدست آورده سادس الی ازمه سی گرفته بدستور یکه در عمر و گذشت
و چون عدد یا و کاف سی ست باین اعتبار لفظ یک گرفته وازان الف خواسته
وازروی خود بطریق تتبعه در علی مذکور ست لام مکتوبی بهم رسانده وازدل ا چنانکه در
اسم مسطورست یای موضع خود نشانده سابع عیسی ازمه و خود ع مکتوبی و ر سے
ملفوظی دست داده و بعمل تبدیل ع ی بدست افتاده وازلفظ دل بعمل ترادف

بال تحصیل نموده و گفته که دل آزمای لفظ بال بما حاصل ست و بعبارت بر دو
که بعد از تحلیل بر دو ترکیب دال آن بواو عاطفه دست داده دور اکه عبارت از بای
آمی بال ست بریده لام مکتوبی مانده واز ان باسلوب حرفی سی خواسته تا ثامن
موسی از همه شهر گرفته واز خودکنایه بمه واز ان عین ملفوظی اراده نموده کما مر فی
عمرو و چون پرده چیزها را در پوشد شین ورای شهر را پرده گفته از قبیل لباس و جامه
در امثال این مقام زبان زدهٔ خوش گردگان سیاق این فن ست چون شهر روی
عین ملفوظی ست اگر ع باشد از میان شین ورمی نمود لفظ شعر پرده شود واز ان بعمل
ترادف مو خواسته و لفظ سی از دل الخ بدست آورده چنانکه در اسم عیسی گذشت
تا سبع کبری از همه یک گرفته چنانکه در لفظ آلی گذشت و از خود کنایه بلفظ احد کرده پس
بعمل تبدیل یک به حد صورت بسته و حد بعمل انتقاد بواسطهٔ تسهیل تحصیل کاف گشته و در پرده
تحلیل هر دو جز بکار رفته و باعتبار اینکه عدد دال و واو ده ست از ده دو اراده نموده
و مفاد عبارت چنین ست داده کاز لفظ هر چیز یکه عدد آن دو است یعنی بای فارسی
ب نمود پس هر بیای موحده حاصل گشت و دل آزمایای تحتانی مکتوبی ست
کما مر مراد از عاشر سلمی از چو آن دابدال مهمله گرفته چنانکه در اسم داود گذشت واز ان
بعمل ترادف الم اراده کرده و آن منه اکسی ست روی خود نمود پس بعمل تبدیل سیلم
صورت گرفته و عبارت دل آزما بر که بعد از تحلیل بهم رسیده بواسطهٔ اسقاط یای
تحتانی گردیده پس سلم مانده و دو که باسلوب حرفی عبارت از یای تحتانی مکتوبی ست
آخر کرده و اما صورت رقمی لفظ اسمعیل شاید که بالف ثانی و بدون آن هر دو باشد و ازینجا ست
که حسین معمائی نیشاپوری در رسالهٔ عمل تبدیل معمائی آورده و ماده این اسم بالف ثانی

حاصل کرده کما لا یخفی علی الناظر و قید مذکور از بهر آن نیز تواند بود که رعایت تخصیص حرکات و تشدید و تخفیف واجب نگردد چه آن از جملهٔ محسنات این فن ست نه از ضروریات آن و لهذا ابیشتر معما برین نهج و سیاق یافته شده و میشوند و ازین قید لغز نیز اخراج یافته چه دلالت آن بر ذات اشیاست بواسطهٔ ذکر اوصاف و احوال آن و قید مقصود از برای تعمیم مدلول ست پس اعم ست ازانکه اسم باشد یا فعل یا حرف و ازینجاست که در تاویل نحو و تعریف معما بعضے قید اسم کرده اند گفته اند که لفظ اسم شامل ست لقب بل فعل و حرف را چه مراد از اسم شاید معنی لغوی آن باشد یعنی نام و شک نیست که اسم و فعل و حرف نام معینها خود اند مثال استخراج اسم و حرف گذشت و نیز بر امثلهٔ بعضے از حروف مثل فی و من و بعضی از افعال و اسم مثل انشرنا یعنی اشاره کردیم و تکسب یعنی کسب میکند و اکرم یعنی کرم میکنم یا بزرگ شو یا اکرام کن یا اسم تفضیل و اکرمنا فعل متکلم مع الغیر از اکرام مشتق ست بیت

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول فی چو مه قمر لفاست و قت روی آن و حرف تی بوسیله عبارت دل از ما بدست آمده ثانی من از روی مه م حاصل آمد و چون دل یعنی حا از نحن ببرند و آخر یعنی نون دوم ساقط کردند نون اول ذخیرهٔ دامان حصول گشت ثالث عن از مه ع گرفته و نون بدستوریکه در من گذشت حاصل کرده و درین هر دو حرف تکمیل نون بتوسط تحلیل و ترکیب دال آن بواو عاطفه نیز توان کرد یعنی خطاب بجای جمله نحن میگوید که و بعد پس آن بشش آید و دو آواز ان بحصول نجاید اکنون نحن نون گردید و بعمل التسمیه مکتوبی ازان بمنصهٔ قصد رسید رابع

اشتر نا از مه باعتبار سی یک اراده رفت و باسلوب اسمی الف خواست و بتوسط لفظ خود شهر گرفته و از ان بانتقاد حروف شش چهره آراست از لفظ ما باعتبار رقم حسابی اهل تنجیم چهل و یک اراده شد و از چهل لفظ یکی خواسته آمد چه عدد لفظ یکی چهل ست چنانکه از ده دو واز سی یک کام دل اول کاف مکتوبی ست و دل ثانی کی باعتبارین مختلفین و از کاف هندسه بست خواسته و از کی بعمل ترادف داغ و بعمل تشبیه نقطه دست داده و چون بست با نقطهٔ دیگر دو صد باشد از ان رمی بدست افتاده پس لفظ بر و بمعنی حاصل کرده و اسطه تحصیل ست نه وسیلهٔ اسقاط چون آخر آن لفظ نا آید اشتر نا نقاب کشاید خامس یکشب از مه یک بدستوریکه گذشت و از لفظ خود سی خواسته و بانتقاد س گرفته دل ما باعتبار آب باست و بعمل تسمیه مکتوبی اراده کرده سادس اکرم از مه بدستور سابق الف گرفته و از خود لفظ یک و بعمل تبدیل الف بجای روی او آمده اک حاصل گشته و چون فاعل نمود ضمیر مه است بعمل کنایه و تلمیح رای جمله مکتوبی بدست افتاد و عبارت از پرده نمود لطفی دیگر نیز دارد که پرده بر حرف مذکور مشتمل نیز هست و از ما بطور اسم رابع چهل و یک خواست و بر در او وسیلهٔ اسقاط کرده دل هر دو یعنی ها و کی بینداخت و آن چل ماند و باسلوب اسمی میم را در موضع خودش نشاند سابع اکرمنا بعد از حصول اکرم چنانکه گذشت آخر آن نا کرده شود و تواند بود که استخراج فعلی از افعال فارسی اراده نماید مثل کنید جمع امر حاضر از کردن

بیت چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه تکن اراده رفت بعمل اشتراک و گفته روی خود از پرده و اسقاط میم مراد داشته و گفته بنمود دل از ما و یای تحتانی تحصیل نموده و بعد از ترکیب و تحلیل لفظ برد و آخر و واو از آخر لفظ و وا انداخته و شاید که عبارتی از معما حاصل آید چنانکه بعبارت در در ابیات

وعبارت دیگر را آنها بر دیگر ازینجا چنانکه بیت			
	چو آمد بروی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اولاً از چو آن دا بدال مہملہ خواستہ بکما مر فی اسم داؤد و مترادف آن ورد اراده کرده از مہ بترادف و تلمیح بتسمیہ آو از خود بکنایہ و اشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح و ترادف شب خواستہ و بعمل تبدیل کلمہ را بجای شین شب آورده و پس از تحصیل لفظ پر کہ بعد از تحلیل پرده بدست آورده چنین اراده کرده کہ از لفظ پر انچہ ده است تب است پس بای فارسی آن بتازی ابدال یافت چنانکہ در اسم کہ بر تی گذشت و بعبارت دل از ما باعتبار قلب و ترادف یا گرفتہ و بعمل تحلیل و ترکیب بر را دو آخر گفتہ و باسلوب اسمی و تالیف تاخیر یای موحدہ آن از حرف رتی اراده نموده ثانیاً از چو آن دا گرفتہ بکما مر فی داؤد ولفظ مہ روی را اسمی شد و از ان مہا صورت بست و از پر بای فارسی آن بتازی تبدیل یافت، و دل از ما بعمل قلب ترادف و تسمیہ حرف تی باشد و بعد از تحلیل و ترکیب در برد و واو عاطفہ خطاب بلفظ دو کرده کہ آخر بر ثالثاً چون کلمہ آن مہ و شود سی بجای الف آن در آید و کلمہ سین پرده کشاید و گفتہ خود از و تبدیل تس آن بکلمہ از خواستہ ازین حاصل نموده و پرده بنمود گفتہ و حجاب بدست آورده دل از ما بر گفتہ وحای حطی با سقاط مثلی از محصول سابق انداختہ و بعبارت دو آخر کرد نابود بای موحدہ انداختہ و مقصود عبارت ازینجا لیست کہ قصد قاصد معما بدان تعلق گرفتہ پس خارج گشت انچہ باتفاق ازین عالم وست دہد چنانکہ و ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها آیتی ست از سورۂ ہود و از لفظ ہو و ناصیہ دابہ بعمل تنصیص و انتقاد لفظ ہود بر می آید یا قاصد اعم باشد ازینکہ مصنف بود یا غیر آن پس علم اطلاق معما بر ہمچو امور اتفاقی نظر بہ

وجه اول ست نه ثانی و ازین تعریف تحقق شد که قید اسم و کلام و موزونی چنانکه بعضی
در تعریف معما بکار برده اند جملگی بنابر اغلبیت ست چون اینهمه دانستی اکنون بدانکه چون
مقصود از معما استخراج حرفی چندست قاصد آنرا ناگزیرست از اعمالی چند برای تحصیل حروف
که مادهٔ مقصودست و این ماده اگر در ضمن تحصیل ترتیبی مطلوب بحصول انجامد فهو المراد و الا حاجت
افتد بعمل دیگر چون اول خاص ست بتحصیل ماده آنرا عمل تحصیلی نامیده اند و دوم از انجا که
مخصوص بتکمیل صورت ست آنرا باسم تکمیلی گزیده و گاهی این هر دو عمل را بامداد و معاونی
احتیاج افتد که بوسیلهٔ آن سهولت درین هر دو عمل بوقوع آید و این را عمل التسهیلی نام کرده اند
و گاه را اینهمه بتخصیص حرکات و امثالش اشارت رود و چون اینمعنی از محسنات ست نه از
ضروریات لاجرم ذکر آن را آخر ابواب ثلثه اختیار کرده اند و باین مناسبت آن را
تذییلی نام بر آورده چون ذکر ضروریات اهم ست بمحسنات التفات نرفت و از انجا
که عمل تسهیلی نسبت بآن هر دو عام ست تقدیمش براینها وجوب پذیرفت و پیش از شروع
در مقصود نموده میشود که انچه از کتاب کامل نصاب حلل مطرز در دامن استفاده و ذخیره
گشت آنست که الفاظ و کلماتی که در قالب نظم معما ریخته شود یا ضروری الذکر باشد
باینمعنی که حصول اسم بی ملاحظهٔ آن صورت نه بندد یا چنین نبود اول را اصول تعبیر
کنند و ثانی را بلواحق و اصول اگر بجهت تحصیل ماده محتاج الیه افتد آن را
اصول مقومه نام نهند و اگر از موجبات تکمیل صورت باشد باصول متممه
مسمی سازند چنانکه در اسم عبید و عبهر بیت

چو آنمه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عبید از مه سی و از ان باسلوب حرفی ع خواسته و از عبارت نمود حرف

تب تحصیل کرده و بلفظ دل از ما آم گرفته وان از محی بدست آورده و گفته
برد و آخر وواو از آخر لفظ دو انداخته ثانی عبشهر از مه ع خواسته و بواسطه لفظ
شهر گرفته و روی آن تب نمود در اسم اول لفظ مه و بنمود و دل از ما ود
ازین حیثیت که یک جزو آن بعضی از ماده اسم است و در اسم ثانی مه و خود و نمود
اصول مقومه خواهد بود و در اسم اول تب و آخر از اصول متممه و در اسم ثانی لفظ زد وله از
عمل انتقاد تعیین شین معجمه شهر صورت بسته و بعمل تبدیل بای موحده بجای آن
درآمده چون ممد و معاون بتحمیل صورت گشته از اصول متممه باشد و از لواحق انچه
ادعی از مشابهت با اصول داشته باشد یعنی آنرا فی الجمله در مقاصد معانی مداخلتی رو
دهد آنرا لواحق محسنه گویند چنانکه در اسم زیاد

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ... دل از ما برد و آخر کرد نابود

خود از پرده عبارت از ته است یعنی تب و ما
و مهر و ای معشوقی که در ان پرده نشیند لفظ زد یعنی لفظ را و دال مهملتین ست
و لفظ ما بعمل تالیف امتزاجی در لفظ زد آورده لفظ زد را مهر گفته و باعتبار
تصدیر آن بحرف رای مهمله که تعبیر از آن نمی‌شود بر لطف و حسن عبارت افزوده
والا بجای آن دیگر از آنچه صلاحیت بودن در پرده داشته باشد نیز کفایت
میکرد پس از لواحق محسنه باشد و اگر در دلالت و اشارت معانی مدخلی ندارد
باشد که موجب تشویش اذهان شود اما موهم غیر مقصود نگردد و آن را لواحق سالمه
نامند و اگر کاما تیکه موجب تشویش ست موهم نیز هست آن را باعتبار وضع
وقوع در نظم کلام تقسیمی دیگر عارض شود چه لفظی که موهم غیر مقصود باشد اگر در خلال
اصول واقع شود که دلالت و اشارت آن معتبر نیست بالقای حکم سابق و لاحق و ابطال

علم وسط پس باعتبار تخلل در ارکان اصول و رخنه در بنای آنها از عیوب باشد و بلواحق مشوشه معتبر گردد و اگر پیش از الفاظ اصول یا بعد از ان واقع شود چنانکه نظام تحصیل اجزای اسم بمشوشے انضرام نیابد پس مستوجب عیب نگردد و این قسم بلواحق موهمه تسمیه پذیرد چنانکه در اسم رجا و ادم و اسما

	چو آنمه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول رجا از مه رای مهمله ملفوظے خواسته چون روی آن از ان حجاب شود که مرادف پرده است ر حجاب صورت بندد و گفته دل از ما برد حامی حطی از محصول مذکور بریده و دو آخر کرد نابود گفته و بای موحده از آخر آن ساقط نموده ثانی ادم از چو آن دا خواسته و از ان الم اراده رفته و گفته مه روی خود و از خود با ز ملفوظ چو آن پی برده که عبارت از دا ست و مراد آن داشته که مه در الم مبدل برو ی د است پس لام آن بدال مهمله ابدال یافت ثالث اسما تحصیل الم چنانکه در ادم گذشت و بلفظ خود سی خواسته هرگاه مه در الم بر وی سی ابدال یابد بلفظ اسم بعرصه شتابد گفته دل از ما برد و باکه دل اب ست از لفظ آب برده الف بدست آورده در اسم اول کلمه آن از لواحق سالمه است و چو از لواحق موهمه که پیش از اصول واقع شده و در اسم دوم الفاظیکه بعد از لفظ خود در هر دو مصرع افتاده از لواحق موهمه اند که بعد از اصول وضع یافته و در اسم ثالث لفظ برده از لواحق مشوشه خواهد بود که درمیان اصول متخلل گشته چون نقد گرانمایه این افاده در گنجینۀ استفاده فراهم آمد اکنون باید که گوهری دیگر در دامن تمنای مستفیدان اندازم که صفای آب و شعشعۀ تابش آن لعل سیراب در چشم آرزو

جاکن بر چاشنی خواران مواد این معمای غیر مترقبه مستور نماند که حروف و کلماتی که در معما اندراج یابد باید که همگی را در معنی معمائی مدخلی باشد و اگر چنین نبود انسب آنست که آن کلمات بطریقی واقع شوند که موهم خلاف مقصود نباشند تا غال عیان بر برخ این آدم نزنند مثال اول چنانکه در اسم داراب ۵

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

چو آن دو است بدال مهمله بکام فی اسم داود و از مه رای مهمله مسمی م از خود هم آن تحصیل کرده که مرام مراد او بعمل تبدیل مسمی را بجای جزو اول هم نشانده و از پر انچه ده است یعنی بای فارسی چنانکه سابق چند بار تعیین یافت ب نمود پس جز بیای تازی بحصول رسید و دل از ما که بعمل ترادف و قلب و تتمیه حرف ب باشد بواسطه لفظ برد از لفظ بر که بتحلیل پر ده و تبدیل بدست آمده بود حاصل گشته رای مهمله آن که آخر عبارت از انست نابود گردید مثال دوم چنانکه در اسم زین در نیا

چو آنمه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول زین چو آنمه بعمل ترادف و تلمیح و تصحیف و وضعی دلالت بر زای معجمه مسمی وارد و روی خود بعمل کنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تصحیف و انتقاد و تبدیل بر حصول زی بعبارت از پرده بنمود کلمه بر حاصل گشت چنانکه در داراب گذشت دل و آخر ما یعنی نخن بواسطه لفظ برد و نابود اسقاط یافت پس حاصل معما این باشد زی بر ن و مراد آن داشته آید که کلمه زی بر حرف نون نشست و این نباشد مگر زین ثانی زیاد تحصیل زی و بر بدستوریکه در زین گذشت و دل از لفظ ما یعنی دل ما از لفظ ما بر پس ما که اب ست دل آن باست و بعمل تتمه

مسمی مراد داشته چون باز از اب ببرند الف مسمی خواهد ماند ولفظ دو آخر خود را نابود کرد و حصول اسم از عبارت حاصله بدانگونه که اسم زین نوشته شد و چنانکه در اسم بالا و شیوا سه

چو آن مه روی خود از پرده نمود … دل از ما برد و آخر کرد نابود

در لفظ بالا … چو را مهر وگه ته و جیم فارسی آن بحرف رای مهمله مسمی بدل نموده … حاصل کرده و خود از پرده در صفت آن انداخته و بلفظ خود باز و تحصیل نموده چو … روی محصول مذکور از پرده نمود که عبارت از خفای اوست لامحاله حرف رای آن اسقاط یابد و واو باقیماند و آن را گشته نمود دل و القلب عدد آن رقم دو بدست آورده و بای موحده خواسته وگفته از ما برد و بای موحده از اب انداخته و بواسطهٔ عبارت آخر کرد نا کلمهٔ لا که مرادف ناست در آخر نهاده مقصود … لفظ آن در مصرع اول و بود در مصرع ثانی ست ثانی شیوا از چه مه شی … شین معجمه خواسته و چون روی لفظ خود مستور شود که از پرده نمود عبارت از ان ست واو و دال باقیماند و گفته دل از ما برد و موحده از اب انداخته دو دال محصول اول که آخر کرد عبارت از انست نابود گشته لفظ آن مقصود با لتمثیل است واگر راست پرسی لفظ نمود هم ازین عالم تواند بود و همچنین اگر در حروف حاصله رعایت حرکات و سکنات مخصوصه نیز بکار رود بر حسن لطافت معمی افزاید چنانکه در اسم سیام

سه چو آن مه روی خود از پرده نمود … دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه بعمل اشتراک و اسلوب انحصار سی خواسته و باز بوسیلهٔ خود بکنایه … مثال مذکور و قسمیهٔ لام ملفوظی گرفته و بعمل تبدیل سی بجای لام مکتوبی در آمده پس کسرهٔ سین سیام بسبب آنست که سی مکسور الاول ست پس از تقریه

سابق وضوح گشت که حسن معما بر دو وجه است یکی آنکه عبارت معما برامری
مشتمل بود که در معنی معمائی دخلی نداشته باشد دوم آنکه مقصود بجمیع حروف ترتیب
وحرکات وسکنات از معما حاصل شود پس معمائی که جامع این هر دو فضیلت باشد
اکمل اصناف معما تواند بود چنانکه در اسم دارا شکوه

چو آن مه روی خود از پرده نمود   دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن فتح ابدال مهمله اراده کرده و مهرو
عبارت از رای ملفوظی ست باعتبار تصدیر آن برای مکتوبی و از خود باز لفظ مهرو
گرفته و از آن الف خواسته چه از مه سی و از آن یک از آن الف اراده نموده چون
الف ملفوظی مصدر بالف ست مهرو گفتن آن درست باشد چو آن مهر را خود از
پرده گفته اسقاط الف از رای ملفوظی مراد داشته رای مکتوبی مفتوحه تحصیل نموده
چه نمود بمعنی نمودار گردیده است و نمودار گردیدن آن عبارت از حصول آنست
و گفته دل از ما و باعتبار آنکه مقلوب اوست یا خواسته و گفته برد و و تحتانی
از ان ساقط کرده الف ساکن بدست آورده و چون فاعل کرد در مصرع ثانی
ضمیر مه ست باضمار مه گرفته و شهر اراده نموده چون آخر او را نابود کرد شه ماند
ترتیب حروف و حصول آن بحرکات و سکناتی که در اسم ست بر عالی نگاهان
ظاهر و هویداست و چون لفظ نمود مفید تحصیل رای مفتوحه است نیز بیکار نباشد
و فروتر ازین مرتبه آنکه یکی ازین هر دو فضیلت داشته باشد خواه
اول چنانکه در اسم داراب گذشت و نیز چنانکه در اسم توبه و خلکان سه

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول توبه چو آن مهرو گفته و لفظ آنمه را که مرکب تضمینی ست روی لفظ چه

ساختہ انمو بدست آوردہ بای فارسی بر جا بموحدہ تازی بدل کردہ کہ مراد فی
داراب و گفتہ دل از ما برد والف و میم از محصول سابق انداختہ و چون در معنی
شعری مرجع ضمیر کردمہ ست باضمار مہ خواستہ و از مہ ہمان مہ ارادہ کردہ کہ بوسیلہ
ترکیب تنصیصی جزو محصول سابق گشتہ بعمل اسقاط میم از ان ساقط گردیدہ بود و این
شعبہ دیگرست از عمل کنایہ سوای اضمار چنانکہ در محل خودش دریافت کنی انشاء اللہ
تعالی و چون آخر آن کہ ہای ہوز باشد نابود گردد تو بر بدست آید و باشد کہ اشارت
بہا باعتبار آخر ہمین لفظ مہ باشد کہ باضمار بدست آمدہ پس اسقاط مثلی باشد و فرق
این ہر دو توجیہ بر ناقدان بصیر پوشیدہ نیست ثانی خلکان از چو آن دا خواستہ
و مہ و گفتہ و روی آن برای مہملہ مسمی بدل کردہ و گفتہ خود از پردہ نمود دل و از
پردہ ستر ارادہ کردہ و خود از ان کہ عبارت از پردہ آنست سر ست و لفظ
ستر او سیلہ انتقاد مطلبی ساختہ چون سر حاصل اول کہ رای مہملہ مسمی ست
مقلوب شود رقم ہندسی آن مقلوب شدہ ششصد بدست آید پس لفظ را خا
گردد و بعمل تسمیہ مسمی مراد شود و گفتہ از ما برد و و از چہل و یک دہ اسقاط یافتہ
سی و یک باقیماندہ و لا ارادہ شدہ کہ رقم آنست و گفتہ آخر کردنا بود و از نا لا
ارادہ نمودہ و عبارت از ان لا داشتہ کہ بعد از عمل اسقاط از ما دستدادہ و از
بود کہ فعل ناقصہ ست کان مراد داشتہ یعنی آخر لا کان ست چون کان
بجای الف لا در آید لکان صورت نماید و خواہ دوم چنانکہ در اسم عابر ہ

	دل از ما برد و آخر کردنا بود		چو آن مہ روی خود از پردہ نمود	

از چو آن دا خواستہ چنانکہ در داراب تبیین یافت و از مہ ع ملک توسنے چنانکہ

سابق گذشت چون دا باین صفت باشد که روی آن رخ بود عا صورت بندد
واز نمود ل بتخصیص ب حاصل کرد خواه بواسطهٔ تخاییل اگر نمود را مفرد پندارند
وخواه بدون آن، اگر نظر بر زیادت موحده کنانند و انداد حد ده ا از ما یم سبب
مسمی کام مرادا وهم اخمر خویش را که دال مهمله هست نابود کرده مرا د ... لبن
بدست آمد درین مقام کسرهٔ ب که به تخصیص گرفته وسکون رای مهمله که چنانکه از مهمانی
بهم رسیده مقصود با تمثیل ست وفروترین از مراتب آنکه یکی ازین هر دو فضیلت
نداشته باشد چنانکه در اسم شاکر وسیار وخبیر وستوده

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود

اول شاکر از روی مه بعمل اشتراک وانتقاد ش معجمه خواسته دل اب که باست
از اب بر چنانکه در اسم زیاد تبیین یافت و دال لفظ کرد که آخر عبارت ز الست
نابود ثانی سیار از مه بعمل اشتراک باسلوب انحصاری سی گرفته واز خود بکنایه و ترادف
تلمیح تسمیه اخواسته وسی را بعمل تبدیل و انتقاد بر جای رای مکتوبی آن نشانده
وبوسیلهٔ دل از ما برد رای مهمله حاصل نموده یعنی لفظ برد دل او از آن باست
ثالث خبیر خای معجمه از خود بعمل انتقاد بحصول انجامید وبوسیلهٔ نمود حرف ب
از پردهٔ خفا نمودار گردید دل آن تا یای تحتانی ست کما مر ولفظ بره موحده
را که دو عبارت از الست نابود کرده رابع شیوا العبارت چو مه بعمل اشتراک باسلوب
انحصاری تصحیف و نعی سی بشین معجمه تخییل کرده وحای حطی بعمل ترادف
وانتقاد وسطی از ما دستداده باسقاط دوما و گشت باقیماند شش از آن واو سهی
خواسته و واو مکتوبی از آخر آن انداخته این ست زبدهٔ مطالب عالیهٔ آن نسخهٔ جامعه

لطائف وخلاصۂ مقاصد نفیسہ آن گنجینۂ عوارف وشرائف آما بر دانایان خبیر
دلقادان بصیر کہ دماغ دقت ایاغ ونگاہ معنی سراغ الیشان از ہر رنگ بوئے واز
ہر بوئی رنگی برگرفتہ مخفی ومحتجب نیست کہ چون قافیہ مراعات اعدی الفضلتین
یا جمع آن در کوچۂ تنگی رہ سپر ست معماگویان ماضی وحال ہمین ہگذر اخیر اختیار نمودہ
لمیت خامۂ ابستہ جستہ درین عرصہ ہمیز کردہ اند وتقید امر مذکور را از قبیل لزوم
مالایلزم شمردہ ہر چند این قسم معما بنسبت بجمع آن ہر دو فضیلت یا اشتمال معما بر یکی از انہا
پایہ کمتر دارد اما اگر دریہین صنعت صنعتی دیگر مثل اشارت با خذ مادۂ دو اسم یا بیشتر از یک
عبارت یا حصول مقصود بواسطۂ اندراج عبارتی دیگر در معما بر روی کار آید بارے
لطف این فوز غیر مترقب نیز از لذت آن مائدہ روی توجہ بر سیگردانند اول چنانکہ

در اسم مہلیل و داںجی و ہاںجی سہ

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

مہ در حساب ارباب تنجیم چہل و پنج ست چون گفتہ شد کہ مہ روی خود ارادہ چنان
رفت کہ چہل و پنج بطریق الف ونشر روی چہل و پنج ست یعنی جیم فارسی
چہل بمیم ملکوبی وبای فارسی پنج بہای ہوز تبدیل یافت پس اگر از ہا اسمی گرفتند
ہانج واگر اسمی مراد داشتند ہانج بعرصۂ ظہور شتافت دل از ما برد و آخر
محتمل دو معنی ست بجہت اتمام مادۂ ہر سہ اسم اولا از دل ما یای تحتانی
ملفوظ گرفتہ واز دو ب وازان بعمل تشبیہ لب خواستہ ولفظ بر کہ تحلیل
حاصل شدہ بواسطۂ اسقاط بای موحدۂ ملفوظ لب گشتہ کہ آخر عبارت
از الف ست وثانیا از قہم چہل و یک ست دو دل از چہل و یک پنجاہ ست

با ینوجه که دل چهل ہای مکتوبی باشد که پنج ست و مقلوب یک که دل عبارت از انست

کی و باعتبار معنی و راع بعمل تشبیه نقطه مراد گشته و از عدد پنج و نقطه ہوباه صورت

بسته و نون مراد شده و لفظ بر بطوریکه گذشت اسطه اسقاط نون با پنج با پنج

گردیده یای تحتانی کرده عبارت از انست با خر پیوسته و چنانکه در اسم هلال و نجم سه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گردنا بد

ازمه چهل و پنج گرفته و روی آن از ان پرده نموده و این نیز اشاره با سقاط

جیم و بای فارسی هر دو باشد پس از اول ہل و از ثانی نج باقیماند و دل ازما برد آخر

بجهت اتمام ماده دو اسم دو معنی افاده کرده اولا دل ازما برد یعنی ب از ا ب

ساقط کن چنانکه چند بار پیش ازین گفته آمد پس الف مکتوبی حاصل گشت و از دو

که بوسیله تحلیل و ترکیب بدست آمد ب مراد گشته و از ان لب خواسته تمام

الفا و حرف ب از ان اسقاط یافته که آخر کردنا بود اشاره بآن ست ثانیا

بی توسط تحلیل و ترکیب دل ازما برد عبارت از تحصیل الف ست چنانکه در اسم

هلال بتوسط تحلیل و ترکیب بود و از الف یکی مراد شده و از یکی بعمل اسلوب حرفی نیم

مکتوبی خواسته و چنانکه در اسم ابد برد و آل و سهی و ار با که جمع ازیست بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گردنا بد

چو آن مه که بتعداد مذکور شده هر یک روی خود از پرده باشد و از پرده

یکبار حجاب و بار دوم پرده و بار سوم ستر اراده رفته و خود یعنی پرده این

هر سه حب و په و ستر ست هرگاه لفظ چو روی حب شود چوب گردد و از ان

بعمل تشبیه الف مراد شود دل ازما یعنی مقلوب اب با ست و از ان مکتوبی

مراد شده چون لفظ دو آخر را ببرد و او اسقاط یابد و هر گاه آن که مراد ازان دال
بذال معجمه است روی به گردد ذاه صورت بندد و از ما چهل و یک اراده رفته دل
چهل ها و دل یک کی که بعمل تشبیه عبارت ست از نقطه چون ها و نقطه از لفظ
ذاه ساقط شود و ابدال مهمله باقی ماند و گفته دو آخر کردن بود و از دو ب خواسته
و ازان به تشبیه لب اراده کرده و بای موحده که آخر عبارت از لبست اسقاط
یافته و هر گاه مه که عبارت از سی ست روی به شود سیه گردد و دل از یای تحتانی
است چون آن از سیه بریده شود سه ماند و دو که عبارت از یای تحتانی ست
آخر گردد و هر گاه لفظ آن که به تنصیص دست داده روی لفظ سر شود اثر بدست
آید و گفته همو دو حرف ب تحصیل کرد و آورده دل از ما بر دو و این عبارت
را دو بار اعتبار نموده یکبار از ما چهل و یک گرفته و دل چهل ها ست و ازان
رقم هندسی پنج مراد داشته و دل یک کی باشد که عبارتست از نقطه کما مر فی
اسم دال چون عدد پنج و نقطه پنجاه باشد ازان نون اراده شده و آنرا بوسیله
لفظ بر که بعد از تحلیل بدست آمده از محصول اول انداخته و بار دوم ز ما آب خواسته
و دل آن که با ست از اب بریده دوم چنانکه در در ابر یارب که در ما سبق
گذشت بوسیله تحلیل در دو و ترکیب دال دوم برای مهمله را و ترکیب الف
آن بعد از تحلیل بهای موحده زائده بر عبارت در در اب بر حاصل شد لفظ دما
نتیجه آن حاصل آمده چه لفظ در که اول ست بمعنی ظرفیت واسطه تالیف
امتزاجی گشته و لفظ در که ثانی ست و بوسیله ترکیب تخصیصی حاصل شده ازان
همین لفظ در مراد گردیده و از اب بعمل ترادف ما خواسته و ازین قبیل ست

لفظیکه بعمل معمائی حاصل گشته واسطهٔ تحصیل بعضی از حروف مقصود شود چنانکه در اسم داود

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

روی لفظ چو دآن و مه که بعدد مذکور شده بعمل تنصیص و تلمیح و تسمیه و انتقاد چنی والف و رمی ست که مجموعهٔ آن چار باشد که مقصود بالتمثیل ست از ان دال مهمله مسمی اراده کرده وگفته دل از ما برد و آخر کرد نابود ٭ و مراد آن داشته که مقلوب هر سه لفظ یعنی ما و بر و دو که ام و رب و دد باشد آخر نابود کرد پس میم ام و بای موحده رب و دال مهمله دد اسقاط یافته چون خامهٔ خام رقم ازین سواد اندکی بر روی صفحه گذاشت اکنون آرزو دارد که در جادهٔ مقصود سلوک کند و وانماید که چون این جزو مختصر بمقتضای مناسبت مقام بگنجینهٔ رموز تسمیه یافته باید که هم اجزای آن بخریطه نامی شود و چون هر خریطه جزوی چند دارد انسب آنست که هر یک بزیور تسمیه جواهر محلی گردد و اگر بتقسیم جواهر ضرورت رخ نماید پارهای آن را بخورده موسوم کردن خوشتر در نظر می آید

خریطهٔ اول در جواهر رمزی بیان اعمال تسهیلی و این مشتمل باشد بر چهار جواهر

جوهر اول در انتقاد و آن عبارت ست از اشارت کردن بسوی حرفی یا بیشتر و حصر اقسامش بحکم استقرا در هشت یافته اند ٭ اول انتقاد مطلعی و آن اشارت کردنست بحرف اول کلمه دوم انتقاد مرکزی که عبارتست از اشارت بحرف وسط کلمه سوم انتقاد مقطعی که کنایت است از اشارت بحرف آخر کلمه چهارم انتقاد طرفی یعنی اشارت باحد الطرفین کلمه بی آنکه تعیین یکی از آن هر دو از جوهر لفظ یافته شود پنجم انتقاد طرفین و مراد از این اشارت

بطرفین کلمه هفتم انتقاد مبهم که اشارت کردن ست بحرفی یا بیشتر بتعیین
آن محض بقرینه ابهامی تواند بود هشتم انتقاد وسطی و آن اشارت کردنست بمجموع
مابین الطرفین نهم انتقاد عددی و آن عبارتست ازانکه تعیین حرفی در کلمه
بوسیله اسامی عدد باشد. باشتقاق صیغهٔ فاعل از اسامی اعداد عربی و الحاق
میم در آخر اسامی اعداد فارسی و این باعتبار تعیین محل مقصود خواهد بود نه
باعتبار تصغیر و بیان هر یکی بایراد امثله غیر ضروریست والله المستعان

خرده اول در انتقاد مطلعی و درین عمل بمثل نخستین و اول و مفتتح
و مطلع و ابتدا و صادق و سر و رو و چهره و رخ و تاج و افسر و بالا و شعله
و فرق و لب و آنچه دلالت بر اول داشته باشد توسل جویند چنانکه در اسم

عابر و سهراب و شهرخ و سنجی و روح و شبیر
و زهرا و امام و سهرود و لالا و بها ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عابر از مه باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی ع گرفته
و از خود بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه رای ابهامی و بعمل تبدیل و انتقاد که مقصود
بالتمثیل ست عا دستداد و بعد از تحلیل پرده و اراده دوازده بای
فارسی پر کرده و عبارت از انست بباء تازی که از بنمود بتنصیص گرفته شده
طرح ابدال نهاده ثانی سهراب از چو مه بعمل اشتراک و تصحیف و ضمی سهر
بسین مهمله خواسته و از خود بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه و تصحیف زای
منقوطه و بعمل انتقاد که مقصود بالتمثیل ست سهراب ست آورده و از بنمود ب

حاصل کرده ثالث شهرح ازمه باشتراک شهر وازروی خود بتصحیف و انتقاد که مقصود بالتمثیل ست خای معجمه یسمی اراده نموده رابع نحی ازمه باشتراک واسلوب انحصاری سی اراده کرده وکلمهٔ سی خای معجمه یسمی راکه بوسیلهٔ انتقاد مطلعی بدان اشارت رفته پردهٔ خود جلوه گر ساخته خامس روح لفظا چو به تصحیف حاصل شده مه روی خود گفته وبعل ترادف وتلمیح وانتقاد مطلعی وتبدیل ره خواسته وازدل ما تبرادف وانتقاد مرکزی حای مهمله یسمی اراده نموده سادس شپیر ازروی مه باشتراک وانتقاد مطلعی شین معجمه یسمی گرفته وازپرکه به تصحیف بوسیلهٔ تحلیل بدست آمده ده جلوه نموده راباسلوب اسمی یای تحتانی مسمی تواند بود سابع زهرا از چو مه بعل ترادف وتلمیح وتصحیف وضعی زای معجمه یسمی گرفته واز عبارت روی خود بعل کنایه واشتراک وتصحیف وضعی وانتقاد مطلعی وتبدیل ابدال سین مهمله سهربان خواسته وازدل ما ربعل قلب ام ست میم انداخته که آخر کردنا بود اشارت بالنست ثامن امام ازمه بترادف وتلمیح وتسمیهٔ امی مهمله اسمی خواسته وروی خود گفته بواسطهٔ تحلیل جزو اول یعنی رو را وسیلهٔ انتقاد مطلعی ساخته وجزو ثانی ای تحتانی را بعل تبدیل بجای حرف اول لفظ را نشانده وازان یا بدست آمده وبترادف ام گرفته واز لفظ خود بکنایه بازهمان ام جلوه گر ساخته تاسع شهرود ازمه باشتراک شهر گرفته وآنرا بوسیلهٔ تصحیف وانتقاد مطلعی وتبدیل بجای خای معجمه لفظ خود نشانده عاشر لالا ازمه باشتراک واسلوب انحصاری وتسمیهٔ لام ملفوظی وازروی بواسطهٔ انتقاد مطلعی ال ملتوبی گرفته وبعبارت دل از ربابه و وبکنایه وترادف وقلب وتسمیه واسقاط با از اب ساقط کرده والف مکتوبی حاصل نموده کما مر از او آخر کردا لفظ ناکه بترادف

ازان آنخواسته وشاید که ازمه باشتراک واسلوب انحصاری وتلمیح لعل خواهند وبانتقاد مطلعے اشارت بلام مکتوبی نمایند وباقی بدستوریکه گذشت حا وسی عشر بها روی مه بحرف ب تبدیل یافت وبعبارت دل از ابرد بعمل کنایه وترادف وقلب وتسمیه واسقاط الف بعرصه شتافت وشاید که همچنین کلمات بعمل معمائی حاصل شده وسیله انتقاد مطلعے شوند چنانکه در اسم خیام و ربیب و روح و بانی و امین

بیت چو انمه روی خود از پرده نمود	دل از ابرد و آخر کرد نابود

اول خیام لفظ چو به تنصیص حاصل کرده وازمه بترادف وتلمیح رای مهمله مسمی گرفته وبعمل تبدیل بجای حرف اول چو نهاده روبدست آورده چون آن مضافست کسوے خود بعمل انتقاد مطلعی که مقصود بالتمثیل ست خای معجمه مسمی گرفته وبعبارت دل از ربا بقلب وترادف وتسمیه یای تحتانی مسمی حاصل نموده وآن دل ازمارا کرد بکنایه بقرینۂ عطف وارجاع ضمیر مفعول بطرف آن حاصل آمده ام مراد گشته در آخر نشانده ثانی ربیب بتحصیل رو چنانکه در خیام گذشت وازخود بازبان لفظ ره حاصل نموده وازروی آن بانتقاد مطلعے که مقصود بالتمثیل ست رای مهمله مسمی گرفته وازنمود به تنصیص وبوسیله تحلیل یابدون آن کلام سابقا ب تحصیل کرده وبعبارت دل ازربا بقلب وترادف وتسمیه یای تحتانی مکتوبے بدست آورده وبازبکنایه بقرینۂ عطف واضمار کلام سابق در خیام دل ازما گرفته بمراد دشته بقلب وتسمیه بای موحده بدست آورده درآخر نهاده ثالث روح ازمه رای مهمله مسمی خواسته وگفته روی خود از پرده ومراد آن داشته که روی لفظ خود بروی حجاب تبدیل یافته ازقبیل آنکه در حق سخی یا حسین گویند

دل از حاتم یار دار از یوسف گرفته یعنی دل حاتم و روی یوسف اول و روی خود
کرده پس روی دیگر که وسیلهٔ اشارت بجای حجاب شده بعمل کنایه بدست آمده که مقصود
بالتمثیل ست و گفته دل از ما برد و آخر کرد و حای حطی را از اول خود که محصول
سابقست برداشته بجای دال آن نهاده رابع بابی لفظ آن را مهر گفته
و تبدیل الف آن برای اسمی اراده نموده و از پرده ستر مراد داشته و خود
از ستر لفظ سر باشد که مقصود بالتمثیل ست چون عبارت خود از پرده نبود
در معنی معمائی صنعت حاصل اول واقع شده حاصل معنی مصرع چنین دست داده
که سر لفظ ران بحرف ب تبدیل یافته و دل از ما گفته و یای تحتانی بدست
آورده خامس امین از معمی خواسته و سین را بجای الف کلمهٔ آن نشانده
سین بدست آورده و از پرده ستر اراده نموده و پردهٔ آن که خود عبارت از آنست
سر ست که مقصود بالتمثیل ست و مراد آن داشته سر نبود دل از ما نیست چون
اسم بجای حرف سین آید چهرهٔ مقصود نقاب کشاید
خرده دوم در انتقاد مرکزی و این بوساطت الفاظی باشد که بر حرف
وسط اشارت توانند کرد بشرطیکه آن حرف وسط واحد و وسط حقیقی کلمه باشد
مثل دل و میان و کمر و مرکز و غیره و امثال آن چنانکه در اسم
روح و سهل و حرب و نهی و ملاقی و سیاح و شافی بیت

چو آئینه روی خود از پرده نبود	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول روح از معمی رای مهمله اسمی خواسته و بعمل تبدیل بجای خای معجمه لفظ خود
نهاده و بعبارت دل از ما برد بعمل ترادف و انتقاد مرکزی حای مهمله حاصل نموده

وبعبارت آخر از آخر محصول اول بنی دال را بجا بدل کرده ثانی سهل از عبارت
چو همه الخ باشتراک و تصحیف و ضعی سهر بسین مهمله و بعمل انتقاد مطلع س مسمی و ازما
چهل و یک خواسته و دل از چهل بعمل انتقاد مرکزی هامی مسمی و دل یک با عتبار
الف آمی ل مسمی گرفته ثالث حرب دل از ما بعمل ترادف و انتقاد
مرکزی حا ی مهمله مسمی ست و بر که بعد از عمل تحلیل به تخصیص و استداده باهی
موحده مسمی اخر او ست که بعد از عمل ترکیب مفهوم لفظ دو است رابع اهنی مه
بتخصیص و استداده و سیم آن چون ازان برده شد که عبارت از خفای النست
هامی هوز ... بدست آمد و ازما نحن خواسته و حامی حطی آن که با نتقاد مرکزی
... سهام اشارت شده بوسیله عمل اسقاط که لفظ بر بعد از تحلیل وسیله آن گشته
نماند و نون دوم که آخر عبارت از النست بهی تبدیل مافیت خامس ملا نفی
از همه بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری لام ملکوتی گرفته و بعبارت روی خود
بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه برآمی اسمی بدست آورده بعمل انتقاد مطلعی تبدیل
لا حاصل نموده و کلمه از را پرده نمود گفته و ترادف و تالیف امتزاجی لارا در کلمه
من آورده دل از ما ترادف و انتقاد مرکزی که مقصود بالتمثیل ست حامی
حطی ست و لفظ بر بواسطه اسقاط آن گشته و دو نون باقیمانده و ازان هر دو چند
گرفته که عبارت از ... ست و دو یعنی ی در آخر انداخته سادس سیاح
از همه سی گرفته ... روی کلمه را کرده که بار دیگر بوسیله لفظ خود حصول مه
شهر الف ... و از دل تا بعمل ترادف و انتقاد مرکزی حامی مسمی بدست آورده
سابع شانی از همه با شتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح لیل گرفته و ازان

بعمل ترادف شب و باز بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه را تحصیل نموده محصول
اول را بعمل تبدیل بجای وی کلمهٔ آ نهاده شبا حاصل کرده و از پرده نمود گفته
و حرف ب که در شبا ست ازان پرده کرده که عبارت از خفای اوست و دل از نا
برگرفته و ح از نحن ساقط نموده و نون دوم را به سی بدل کرده و تواند بود که همچو کلمات
بعمل معمائی حاصل شود چنانکه در اسم ریحان و لالا بیت

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آنمه روی خود از پرده نمود

اول ریحان آنمهروی خود گفته شده و بعمل تخصیص و ترادف و تلمیح و تسمیه
و تالیف اتصالی رمی که اماله رای امیست بر کلمهٔ آن درآمده و در مصرع ثانی
محصول اول را فاعل برد قرار داده و گفته که آن محصول اول دل رای خود از نحن حاصل کرده
واین ازان عالم ست که گویند فلانی مال یا اسپ از ما برده ای مالی و اسپی که دارد
آن مال و اسپ ماست پس چون دل از نحن برد حا خواهد برد پس اشارت بسوی
حا بواسطهٔ حصول دل ست که بکنایه صورت بسته و همین مقصود بالتمثیل ست
ثانی لالا از مه سی گرفته و از خود لام و چون سی روی لام شود سیام
بظهور آید و هرگاه از که بترادف ازان من خواسته پردهٔ آن گردد سین مهمله بیم
دیهم آن بنون تبدیل خواهد یافت و لفظ میان بمیان خواهد شتافت که مقصود
بالتمثیل ست و گفته که نمود دل و دل را فاعل نمود و میان را که عبارت از حرف
وسط ست مفعول آن قرار داده و از دل قلب خواسته ای قلب میان نمود
پس لام بدست آمد و از ما برد و گفته و باسقاط با از اب الف بدست آورده و آخر او
شود که مترادف نا ست و از عجائب صور انعقاد مرکزی ست این مثال اسم تقی

بیت چو آن مہ روی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از عبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی دا خواستہ و بعمل ترادف الم گرفتہ و مہر و گفتہ و تبدیل الف آن بعین مراد داشتہ پس علم شد و علم بمعنی طراز لست که در جامہ امثال آن باشد و خود استر کہ بعمل ترادف از پردہ ارادہ کردہ سر و علمی کہ دران واقع شدہ تای فوقانی ست از ما چہل و یک و از چہل میم گرفتہ و دل آن ی کہ مراد ازان رقم ہندسی دہ ست و دل یک کی کہ صفر مراد ازان ست و دہ و صفر ی دیگر صد ست و ازان ق گرفتہ و لفظ بر در او سیلہ تحصیل قاف کردہ و آخر کرد ہمان دل ما کہ بقلب و ترادف و تسمیہ ازان ی گرفتہ و این در انتقاد وسطے نیز بکار میتواند رفت اگر حروف وسط زیادہ از یک باشد چنانکہ در محل خود بیاید خردہ سوم در انتقاد مقطعے و درین قسم بالفاظی توسل جویند کہ دلالت بہ جزو اخیر کلمہ داشتہ باشد مثل پایان و دامن و حد و آخر و خاک و درد و زیر و نشیب و شیب و امثال آن چنانکہ در اسم عرب و سید و سینا و لبید و عبا و او

بیت چو آن مہ روی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عرب از عبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی دا بدال مہملہ گرفتہ و مہ روی خود گفتہ و بترادف و تلمیح و تبدیل رای مہملہ مسمی بجای دال دا آوردہ و بعمل تسمیہ رای مسمی خواستہ و از کلمہ از عن بترادف گرفتہ و بواسطہ لفظ پردہ بتالیف امتزاجی را جستہ حرف رای مہملہ مسمی را در عن در آوردہ و بعبارت دل از ما برد بعمل ترادف و قلب و تسمیہ بای موحدہ تحصیل نمودہ

وبوسیلۂ عبارت آخر کرد نون محصول اول ست آنکه آخر عبارت از نست بابدل کردہ ثانی سید ازمہ سی وازروی خودش س گرفتہ ودل ازما بعمل قلب وترادف وتسمیہ می باشد وبہ بواسطۂ تحلیل وسیلۂ اسقاط وآوگشتہ از کلمۂ دو کہ بتحلیل وترکیب بدست آمدہ واشارت بواد ازلفظ آخر بکار رفتہ کہ مقصود بالتمثیل ست ثالث سینا بعبارت آن مہروی خودت بدیل سی بالف آن نمودہ سین گرفتہ وبعبارت دل ازما اِم تحصیل نمودہ آخر آن کہ میم ست ساقط نمودہ رابع لبید ازمہ ل گرفتہ وازپردہ حجاب وخود ازحجاب کہ کنایۃ عبارت ازپردہ باشد حب خواہد بود چون ل روی حب شود لب بدست آید ودل ازما یای تحتانی مسمی ست کمام وبہ وسیلۂ اسقاط واو کلمۂ دو ست چنانکہ درسید گذشت خامس عبسا از عبارت چو آن مہ روی خود این خواستہ کہ روی حرف حو وکلۂ آن کہ بعداد مذکور شدہ ہمہ تبدیل یافتہ پس بوسیلۂ ترادف وتلمیح وتبدیل ازاول لفظ رو وبواسطۂ اشتراک واسلوب انحصاری وتبدیل اثنانی سین بدست آمد عبارت رو سین دست دادہ ازآنکہ مراد ازان عکس ست پردہ آن گشت ع ر و سین ن صورت لبست ودر معنی معمائی مفاد این عبارت آنست کہ ع مفتوح بجای ہ دی لفظ سین تمکن یافت وازلفظ سین کلمۂ عین بمنصۂ حصول شتافت وبعمل تسمیہ ع مسمی مراد گشت ودل ازما بترادف وقلب با بجای ہ موجود باشد وآخر کہ عبارت از نون محصول اول ست بآن بدل گشت سادس اوحد ازمہ رد ی تبدیل رای مکتوبی رای ملفوظی بہ می ارادہ کردہ چہ یای

تحتانی آخر روی بسبب اضافت بکسر گشته بواسطه تحلیل جزوی مستقل بدست آمده پس ما حاصل گشت واز یا بعمل ترادف او گرفته وعبارت خود از پرده نمود اشارت بتحصیل ذات محصول اول ست فقط نه اینکه وسیله عمل دیگر شده باشد ودل از ما بوسیله ترادف وانتقاد مرکزی حای حطی مسمی تواند بود واز کلمه دو واو ساقط شد کما مر فی سید ولبید وتواند شد که این کلمات بوسیله اعمال معماے حاصل شود چنانکه در اسم لالا و حنا و حرب و احب و کیش

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لالا چو آن مه روی خود از پرده عبارت از داماں ست از بهر آنکه چو آن بوسیله ترادف وتصحیف وضعی دا باشد بحکم مرا او از مه باشتراک واسلوب انحصاری سی واز آن یک م از یک آحد خواسته روی آن که الف مسمی ست بدست آورده ولفظ از بعمل ترادف کلمه من بدست آمده بعمل تالیف امتزاجی پرده آن گشته پس گویا لفظ چو آن وعبارت مه روی خود از پرده بتعداد مذکور شده وافاده داماں کرده ونمود دل از ما شعر تحصیل میم ست چه معنی این عبارت بملاحظه محصول اول چنین باشد که داماں نمودم وداماں ام میم ست که مقصود بالتمثیل ست وبرد گفته واز دو ده واز ده بوسیله اسلوب حرفی نه اراده شده ومراد آن د است که ا میم نه بر چون از جهل خ اسقاط یابد سی ویک ماند که رقم آن لا است وآخر کرد نا که بعمل ترادف لا ازان مراد گشته ثانی حنا از عبارت چو مه بترادف وتلمیع وتصحیف وضعی زا می معجمه مسمی گرفته وبعبارت روی خود از پرده که تحلیل حاصل گشته بعمل انتقاد مطلعے بامی فارسی پر را بده که باسلوب

آهی ازان یای تحتانی مراد داشته بعمل تبدیل بدل کرده و لفظ زیر بدست آورده
پس گویا چومه و عبارت ما بعد بتعداد ذکر یافته مفید مقصود گشته بنهجی که در اسم لالا
گذشت و لفظ خود برای افادهٔ تعین ذات لفظ پرست کما سبق سفی اوحد
و نمود دل ازما اشارت تحصیل پی ست چه دل ازما ام ست و مترادف آن یا
وازان پی بدو تحتانی که اماله آلست خواسته چون پی زیر نماید یای تحتانی مسمی
خواهد نمود و بردو یعنی دو وازان ساقط کن پس هشت ماند وازان حای حمله
مسمی گرفته و اخر آن لفظ ناکرد ثالث حرب حا بدستور تحصیل کرده و باز از حای
مذکوره حی خواسته که اماله حای آمیست و در لفظ نا بدو جز تحلیل کرده و جزو
اول را با لفظ کرد ترکیب داده کردن ساخته یعنی حرف آ را که بعد از تحلیل نا بدست آمده
آخر کردن بود چون الف در آخر آید چهرهٔ مقصود جلوه نماید راج احب از چومه
باشتراک و اسلوب انحصاری و تصحیف حی شی بشین معجمه خواسته و بعبارت
روی خود از پرده تبدیل شی بردی پرده حجاب یعنی حب اراده نموده
شیب حاصل کرده و دل ازما بطلب و ترادف یا باشد و بملاحظهٔ حصول
اول شیب آن یعنی الف گرفته وازان احد مراد داشته و بردو آخر گفته و ان
دال احد بنقصان دو عدد ب بدست آورده و اعتبار هر یک از دامان و زیر
و شیب خصوصیت باسمی خاص از اسمای مذکوره ندارد بل یکی را از کلمات مذکوره
در اهی دیگر از انها توان بکار برد کما لا یخفی خامس کیا از مه یک و از خود بکنایه
و اعمال دیگر احد و یک ابالف آن بدل کرده یک حاصل نموده و از حد یک کاف
مسمی خواسته چنانکه در اسم کبری گذشت و بعبارت دل ازما یا گرفته کسام

خرده چهارم در انتقاد طرفی و درین عمل بالفاظی توسل جویند که باول یا آخر کلمه دلالت کنند اعلی التعیین مثل کنار و گوشه و جانب و لب و سو و امثال آن و توضیح شد که این کلمات بعمل معانی حاصل شود چنانکه در اسم حامد و نوح و سبط ه

چو آئینه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول حامد از انه بعمل اشتراک اسلوب انحصاری ل گرفته و از خود بکنایه اشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح لیل و از ان بترادف شب خواسته و بعمل انتقاد مطلع و تبدیل ل را بر جای شین معجمه شب نشانده لب بدست آورده و بعمل ترادف از پرده حجاب مراد داشته و بعمل انتقاد طرفی حای سمی بدست آورده دال از نابود است و بوسیله لفظ برد واو از دو ساقط کرده ثانی نوح بعبارت روی خود از بعمل تخصیص و ترادف و انتقاد مطلع و تبدیل اتیان کلمه من بجای نهای تنبیه خود خواسته منو بدست آورده و گفته که پرده نمود دل از ما چون پرده منو بعمل انتقاد طرفین م و د است به تبدیل آن هر دو بجای نهایه که بعمل ترادف و انتقاد مرکزی گرفته حنوح حاصل نموده و از دو که بواسطه تحلیل و ترکیب بدست آمده ب خواسته بعمل تشبیه لب گرفته و بوسیله لفظ برکه بتحلیل حاصل شده حای حجاب اول که لب عبارت از ان ست از حنوح ساقط نموده ثالث سبط سی را روی چو کرده سیو گرفته و گفته که از پرده ب نمود پرده سیو منو ست که بانتقاد طرفین حاصل گشته و بوسیله انتقاد طرفی گردیده و سوی سیو واو ست چون از ان حرف بای موحده نموده یعنی واو را بحرف تا بدل کرده سبب بدست آمده و این حرف از مثل آن است که

دراشال این عبارتست که از رخ گل نموده واز قامت سرو یعنی رخ وقامت ثیست بل که
گل وسروست وهمچنین درین مثال مصرع ع تیغ اژدها را دهن باز کرده ❖
یعنی تیغ نیست بل اژدهائی ست پس چون درینجا هم آن توجیه کنند گویند واو نیست
بل بای موحده هست ازین توجیه معنی ابدال توان فهمید واین طرح عجیبی ست در
عمل تبدیل فتامل وگفته که دل ازما برد یای تحتانی از محصول اول ساقط نموده وانه
دوکه بتحلیل وترکیب بهم رسیده ده وازان نه خواسته وازنه حرف طای مسمی گرفته
خرده پنجم در انتقاد طرفین ودرین عمل بالفاظی توسل جسته شود که به احاطه
شی دلالت داشته باشد مثل پوست وغلاف وقصر وصراحی وجام
ومکان وخانه وامثال آن وازین قبیل ست لفظ پرده چنانکه دراسم
مناع ومنمون وشید وآداب وآرام سه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود	

اول مناع ازمه لام ملفوظی خواسته وازلفظ از مترادف عن گرفته وبعمل تبدیل
بجای حرف اول لام نهاده عنام بدست آورده وگفته پرده نمود دل وعین
درآخر ومیم دراول نهاده ثانی ممنون ازمه لام اسمی خواسته وچون من که مترادف
از باشد روی آن شود منام حاصل آید وچون آن پرده خود نماید حم نقاب کشاید
دل ازما بعمل ترادف وانتقاد مرکزی حای مسمی ست وازدو که بوسیله تحلیل وترکیب
حاصل شده بعمل اسلوب اسمی دو عدد مراد داشته چون حا که هشت ست دو عدد از
خود ببیند از دو شش ماند پس از شش ح او بدست آید ولفظ نحن اون گردد ثالث شید
شید لفظ چو را مه وگفته دجیم فارسی آنرا بلفظ شهر بدل کرده شهر بدست آورده

وگفته از پرده نمود دل ازما واز پردهٔ آن که شین و دا و باشد یای تحتانی نمود از ساخته شیو حاصل کرده وخطاب بآخر کرده بر دو آخر گفته چون واو آن دو از خود بر بدید چهار باقی ماند رابع اداب روی خود گفته و به تبدیل خای معجمه خود بکلمهٔ از لفظ از دو سهم سانده وگفته پرده نمود والف و دال خواسته وبعبارت دل ازما برباسقاط با از اب الف گرفته و دو که عبارت از بای موحده باشد در آخر نهاده خامس آرام از مه سی م از خود لام ملفوظی خواسته چون سی روی لام شود سیام گردد وگفته از پرده یعنی پردهٔ آن که سین مکتوبی ومیم مکتوبی باشد بکلمهٔ از که یکبار از وبار دوم من اراده کرده تبدیل یافته از یا من حاصل گشته گفته دل ازما بر دو چون ما چل و یک ست واز چل میم ملفوظی خواسته پس دل میم تحتانی ست و دل یک که عبارت است از نقطه هرگاه تحتانی و نقطه ازما ده محصوله بر دند ار امن مانده وگفته آخر کردنا بود و نون اسقاط یافت و تواند شد که این کلمات بوسیلهٔ اعمال معمائی بحصول پیوندد چنانکه در اسم

سبا[1] و سخا[2] و حباب و تبا[3] و بها[4] بیت

	دل ازما بر دو آخر کردنا بود		چو آنکه روی خود از پرده نمود	

اول سبا چو آن گفته و دا خواسته و مه رو در صفت و اانداخته ای حنین دا که مه روی اوست وچون مه که رای مهمله مسمی باشد بجای دال مسمی آید ر القاب کشاید و آن را ضمام کرده بسوی خود از پرده و بعمل ترادف مراد از پرده ستر ست و خود از ستر بکنایه و انتقاد طرفین سر باشد که مقصود بالتمثیل ست و از نمود حرف بای موحده گرفته دو ای موصوف بصفت مذکور را که رای مهمله لفظ سر باشد بموحده بدل کرده وبعبارت دل ازما بر دو الف حاصل نموده چنانکه بکرر گذشت ثانی سخا

تحصیل سر اچنانکه درسبا گذشت ورای سر را دل گفته وقلب بر قم هندسی آن خواسته که ششصد میگردد وگفته از نابر دو دو موحده از اب انداخته ثالث حباب از مه قمر گرفته وازروی خود باعتبار مه میم که در قمرست مراد داشته واز کلا از باعتبار من باسلوب حرفی نود خواسته وازان صاد مسمی گرفته پس قمر که میم آن بصاد مسمی تبدیل یافته قصرست اینجا فاعل لفظ نمود پرده است ومفعول آن قصر چون لفظ پرده قصر خود نماید حب خواهد نمود چه از پرده حجاب مراد داشته وبعبارت دل از نابرد الف خواسته بکام رود وآخر آن گذاشته رابع قبا از مه باشتراک واسلوب انحصاری سی وازان یک گرفته واز خود بکنایه واشتراک واسلوب انحصاری وتسمیه لام ملفوظی خواسته چون روی آن بیک تبدیل یابد بکام تعبیه ظهو شابد وچون از که عبارت از من ست پرده آن شود یعنی حرف اول بکام میم وحرف آخر آن بنون مبدل شود مکان صورت بند دپس گویا گفته که مکان نمود دل وازدل بترادف قلب خواسته پس قب بدست آمد واز نا که عبارت از اب ست دو بهر که عبارت از اسقاط بای موحده است خامس بها از عبارت خود از پرده بکنایه به خواسته وبای فارسی به را که رو عبارت از نسبت بای تازی بدل کرده بعد از تحصیل آن از نمود کمام مراد اچون از نا که اب باشد دل یعنی مقلوب آن که باست ببرند بعمل تسمیه بای موحده مسمی خواهد رفت والف خواهد ماند خرده ششم در انتقاد مبهم ودرین عمل اشارت بحرفی یا بیشتر بلفظی کنند که تعیین مقصود ازان صورت نه بندد مثل یکی وحرفی از فلان واندک یا بیشتر از چیزی وامثال آن وتعیین آنها فقط بقرینه حروف باقی اسم باشد چنانکه در اسم مشکلیح

۵ چو آنمه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از روی مه یم گرفته و از لفظ پیر که بتحلیل حاصل شده ده نموده پیر گردیده و از ان شیخ اراده نموده و با محصول اول مشیخ گشته و گفته دل از ما برد یعنی لفظ مشیخ دل از برای خود از لفظ ما برده پس بقرینهٔ اسمی الف خواهد برد و تواند شد که کلمات داله برین عمل با عمال معمائی حاصل شود چنانکه در اسم حلی و زاهد بیت

چو آنمه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول حلی از مه یک م از خود ری ملفوظی خواسته و به تبدیل روی کلمهٔ ثانے بکلمهٔ اول یکی بدست آورده و یکی از پرده که بعمل ترادف حجاب مراد گشته حای حطی خواسته و گفته دل از ما برد مراد آن داشته که ای دل از ما قطع پیوند کن از دل بال گرفته و بترادف و اسلوب حرفی و عمل اسقاط عدد کلمهٔ اب که سه باشد از بال انداخته ل حاصل نموده و دو آخر گفته وی خواسته ثانی زاهد از چو مه زای اسمی خواسته و از رو چهره و از پر بال اراده نموده و چهره که خود یعنی چهره اش از بال باشد جیم فارسی آن بیای مفتوحه تبدیل خواهد یافت چه بکنایه یک چهرهٔ دیگر حاصل شده از قبیل آن که گویند دل از حاتم یار و از یوسف گرفته ای دل حاتم و روی یوسف را دل و روی خود کرده چنانکه در انتقاد مطلعے در اسم روح دوم گذشت و لفظ ده که بعد از تحلیل بدست آمده بهره ای پاره و حصهٔ خود را نمود که بقرینهٔ اسمی ہای ہوز مسمی ست دل از ما برد گفته و اراده آن نموده که لفظ دل را ماند و دادیم پس لفظ دل حاصل کرده و بعبارت آخر کرد نابود لام از ان ساقط نموده

خردهٔ هفتم در انتقاد وسطی و درین شرط آنست که مجموع اسمی که [illegible] ازو انتقاد کنند [illegible] حرف باشد و الا از میان مرکبی و وسطی تفاوت نخیزد و هر دو قسم واحد قرار گیرد و درین عمل الف [illegible] بدل او یا نها بلفظ جمع تعبیر کنند پس انتقاد مرکبی جز در فرد نباشد و حرف [illegible] حقیقی کلمه [illegible] که هر دو طرفش مساوی باشد [illegible] چون الف [illegible] و [illegible] محبوس و تامی مستور و انتقاد وسطی در فرد و زوج هر دو [illegible] و مثال [illegible] وسین در قاسم و جیم و نون و واو در مجنون و درای [illegible] که کلمه زیاده از دو حرف باشد از بهر آنکه در کلمهٔ ثنائی حرف میانه خود نیست چون [illegible] و [illegible] والفاظی باشد که درین هر دو قسم بکار آید چون علم و طراز مثال [illegible] بالا در اسم [illegible] گذشت و مثال ثانی چنانکه در اسم [illegible]

دل از ما برد و [illegible] کرد نابود		چو آمد روی خود از پرده بنمود

از عبارت چو آن بنا رفت و تصحیف [illegible] دا گرفته و از آن تبدیل [illegible] الف لم خواسته و از عبارت [illegible] تبدیل الف بعین اراده کرده علم بدست آورده یعنی طراز و آن را مضاف کرده بسوی خود از پرده و تبدیل [illegible] از پرده حجاب مراد داشته و پرده آن حب است که خود از پرده عبارت از [illegible] از یکه هر پرده حجاب [illegible] باشد آن نخواهد بود ذکر لفظ جا و دل از ما برد گفته از ما چیل [illegible] مراد داشته چون [illegible] و لفظ [illegible] که دل هر دوست ساقط شود جیم ماند که عبارت از [illegible] و از آن ملفوظی خواسته [illegible] که آخر کرد نابود و اسقاط میم [illegible] از [illegible] اراده کرده

خردهٔ هشتم در انتقاد عددی و درین عمل [illegible] ثانی و ثالث [illegible] و خامس یا دوم و [illegible] امثال آن نوعی [illegible] گاه باشد که این کلمات نیز

بعمل تسهیلی حاصل شود چنانکه در اسم آباد و پیرمی ع

چو آنکه بر روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول آباد از مسمی خواسته و آنرا از روی لفظ چو کرده سیوم بدست آورده و از لفظ خود
بکنایه باز عبارت چو آن ... اراده نموده و از روی ... تسمیم گرفته با محصول اول سوم
گشته و حرف سوم از حجاب ... باشد دل از ما بعمل ... حرف ... بقلب با خواهد بود و چون
لفظ دو آخر را ابر دو ال مسمی ... تحصیل لفظ سوم چنانکه در اسم آباد گذشت
و سوم از پرده دال مسمی ... گفته که سیوم پرده دل از ما ست و تبدیل دال مسمی بیای
تحتانی مسمی خواسته و آخر آن ... باشد نابود کرده چون از تشریح اقسام هشتگانه
باز پرداختیم اکنون بدانکه ... اقسام ثمانیه اشارت بعین اجزای کلمه صورت بست و تواند بود
که مثل آن از جای دیگر ... باشد از اجزای کلمه که غرض اشارت انتقاد
اوست و گاهی چیزی بدست افتد ... جزوی از اجزا اشارت صورت بندد لیکن
سوای وجوه ثمانیه مذکوره باشد ... هر یک از اعمال که تحصیلی صورت
تواند بست این اعمال تحصیلی بر دو وجه باشد یکی تحصیل ماده اسم و دیگر تحصیل ...
چیزیست که ... انتقاد تواند گشت درین صورت اگر اعمال مذکوره را در مقام از
جزئیات تسهیلی شمرده بعمل انتقاد منسوب کنند بعید نباشد چنانکه ترکیب تفصیلی را از جمله
اعمال تحصیلیه تفصیلی منسوب کرده اند ... آنست که مقصود درین محل اشارت باجزای
لفظ ست بواسطه آن اعمال تحصیلیه ... و درانجا غرض از ترکیب تحصیل ماده است
نه اشارت بطرف جزوی از اجزای لفظ و لهذا در ترکیب تفصیلی مراد لفظ باشد نه معنی
خلاف ترکیبی که از جمله اعمال تسهیلی ست و این بر ماهران فن مخفی نیست ❊

خردهٔ اول در تخصیص انتقادی چنانکه در اسم شیوا بیت

چو آنمه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

چو آن مه شی ست لیکن معجمه و خود از پرده یعنی حجاب حب باشد چون شی روی حب شود شیب گردد و گفته نمود دل و حرف ب از نمود و تخصیص ب ست آورده که مقصود بالتمثیل ست و مراد آن داشته که عدد بای موحدهٔ شیب که ۲ باشد مقلوبست پس شش شد و از آن واو هم رسید و گفته از ما برد و بای موحده از آب ساقط کرد

خردهٔ دوم در تسمیهٔ انتقادی چنانکه در اسم بریده و پیام سه

چو آنمه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول برید از مه سی گرفته روی کلمهٔ آن سی بدل کرده سین را حاصل نموده و بعمل تسمیه که مقصود بالتمثیل ست مسمی اراده کرده و خود از پرده که عبارت از ستر سر خواهد بود و باضافت لفافهٔ آن کرده که سین مسمی از لفظ سر بیت شود پس از سر بر بدست آمد و بعبارت دل از ما یای تحتانی مسمی گرفته و گفته برد و آخر دو از لفظ دو وانداخته تا آن پیام از چو آن دا گرفته و از عبارت مه روی خود تبدیل دال آن برای مهمله اراده کرده را حاصل نموده و از را بتسمیه که مقصود بالتمثیل ست رای مسمی خواسته و مراد آن داشته که رای مسمی از لفظ به مبدل بر دست آید یای تحتانی و دل از نام باشد میگوییم که چون در بای فارسی و تازی و همچنین در جیم و کاف تازی و فارسی اتحاد ذاتی ست و تفرقه که هست صفاتی ست و لهذا بیک اسم مسمی اند میتواند شد که با و جیم و کاف مطلق گویند و فارسی خواهند و دلالت بر معنی دارد آنکه جناب مرجع الانام مآب الکرام زبدهٔ اصفیا قدوهٔ اتقیا مرکز مدار التعیه

سپردازی محور دائرۂ لغز طرازی حضرت سامی مولوی جامی قدس سرہ العزیز در حلیۂ جلیل در ضمن عمل ترادف در معمائیکہ باسم معین فرمودہ اند دو چشم گفتہ و از یکی چشم و از دیگر عین ارادہ نمودہ و دران نظم لفظ جشنیست ایراد کردہ و بعد از تحلیل ترکیب اسقاط لفظ جشن بکار بردہ و مراد اسقاط جیم فارسی و شین معجمہ چشم ست با آنکہ در لفظیکہ بتنصیص مذکور شدہ جیم تازی ہست فاما مثال این قسم ازین رسالہ چنانکہ در اسم میرزا

چو آنمہ روی خود از پردہ نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

روی مہ میم باشد و گفتہ کہ از لفظ پرتب نمودہ و تبدیل بای فارسی بہ بای تحتانی مراد داشتہ و گفتہ دل از و لفظ زا حاصل نمودہ اگر ہمین لفظ زا گیرند مقصود تمام میشود والا مسمی گیرند و از ما آب ارادہ نمایند و بعبارت بردہ بای موحدہ ساقط کنند

خردہ سوم در ترادف انتقادی چنانکہ در اسم کافی و کیا

چو آنمہ روی خود از پردہ نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول کافی از عبارت چو آن مہ گرفتہ و از مہ یک و بعمل تبدیل یک را بجای دال نہادہ یکا بدست آوردہ دل از ما آم ست و بعمل ترادف کہ مقصود بالتحصیل ست یا مراد داشتہ دیا و الف مسمی از یکا ساقط نمودہ و کاف مسمی باقی ماندہ و از ان بعمل تسمیہ کاف آن گرفتہ و دو گفتہ و یای تحتانی حاصل کردہ ثانی کیا کاف مسمی چنانکہ در کافی انداشت و آخر کرد آن دل ما کہ بقرینۂ عطف و اضمار باز آم تحصیل کردہ و از ان یا مراد داشتہ و نیتوان شد کہ چنین گویند کہ دل از ما کہ یا ست از یکا برد و ہمان ی و الف را در آخر انداخت و این اشارت بہ تبدیل مکانی یا و الف خواہد بود و فرق در توجیہین بر متامل متفطن مخفی نیست ❊

خردۂ چہارم در اشتراک انتقادی چنانکہ در اسم عابدہ سہ

چو آنمہ روی خود از پردہ نمود		دل ازما برد و آخر گردنا بود	

از مہ ع گرفتہ و روی کلمۂ آکہ از خود بجائی یاصل نمودہ بعین بدل کردہ عابد ست آوردہ و گفتہ کہ از پردہ ب نمود دل واز دل با آل گرفتہ واز ان بعمل اشتراک کہ مقصود بالتمثیل ست پر خواستہ وبعمل تبدیل ہر راکہ در پردہ است بہ ب بدل کردہ

خردۂ پنجم در تلمیح انتقادی چنانکہ در اسم پیام و نجم و ادب سہ

چو آنمہ روی خود از پردہ نمود		دل ازما برد و آخر کردنا بود	

اول پیام از پردہ بعد از تحلیل پر بدست آوردہ واز پہ حرفی کہ روی آن مہ ست رامی مسمی ست کہ مقصود بالتمثیل ست و مہر و گفتن آن باعتبار ملفوظی یعنی را تواند بود و گفتہ کہ دہ بنمود وبعمل تبدیل را ای مسمی پر پیا کہ باسلوب اسمی و تسمیہ حاصل شدہ تبدیل نمودہ پیا حاصل کردہ واز ما جہل آ یک گرفتہ و دل از جہل و کیب کہ ہای ہوز مکتوبی و کی باشد ساقط کردہ واز جہل م خواستہ ثانی نجم مہر و روی کلمۂ آن الف ست چہ از مہ الف گرفتہ چنانکہ بارہا گذشت و روی الف ملفوظے الف مکتوبی خود ہست چون الف از ان پردہ شود ن ماند واز ما بعمل ترادف لفظ آب باسلوب حرفی سہ واز ان جیم گرفتہ و دل آن ساقط کردہ ثالث ادب از چو آن واو سہ راکہ لام مکتوبی ست روی کلمۂ خود کردہ با محصول اول د الو دست افتادہ دل از ما باعتبار ام یا باشد واز ان مسمی خواستہ وبعمل تلمیح کہ مقصود بالتمثیل ست دلو مراد داشتہ و بوسیلۂ لفظ بہ کہ بعد از تحلیل بدست آمدہ دال و لام و واو راکہ بہ ترتیب لفظ دلو واقع شدہ از محصول اول انداختہ اد باقی ماندہ و گفتہ

دو آخر و حرف ب در آخر نہادہ

خردہ ششم در عمل تشبیہ انتقادی چنانکہ در اسم احد و طلب ورود

۵ چو آن مہ روی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول احد از عبارت چو آن مہ روی خود علم خواستہ چنانکہ در اسم تقی در مثال انتقاد مرکزی و در اسم جامی در مثال انتقاد وسطی گذشت و از علم بعمل تشبیہ کہ مقصود بالتمثیل است الف گرفتہ و در حجاب متعین کردہ و بعبارت دل از ما بعمل تراوف و انتقاد مرکزی حای حطی سہی حاصل کردہ و گفتہ برد و آخر و دو او از آخر دو ساقط نمودہ ثانی طلب از مہ لام و از خود شب حاصل کردہ و بعمل تبدیل لب بدست آمدہ و گفتہ از آنکہ مراد از ان طل است دو کہ باسلوب حرفی حرف طای مہملہ مراد از انست نمودار گشتہ باطل حاصل شدہ و گفتہ دل از ما برد و مقلوب اب کہ باست از باطل ساقط کردہ و گفتہ دو آخر و از دو حرف ب دو از ان بعمل تشبیہ اب خواستہ لفظ اب کہ محصول اول است بجای حرف آخر طل کہ لام باشد گذاشتہ ثالث سہ می از چو آن دو از ان الم خواستہ و مہ و گفتہ و لام آنرا بلفظ رو بدل کردہ ازدم حاصل نمودہ و بلفظ خود باز بکنایہ عبارت چو آن مہ رو تحصیل کردہ چون الم مہ رو شود علم گردد و از علم بتشبیہ الف گرفتہ و از پردہ گفتہ و الف از ازدم ساقط کردہ گفتہ دل از ما و یای تحتانی بدست آوردہ

خردہ ہفتم در کنایت انتقادی و آن خواہ بواسطۂ معنی باشد چنانکہ در اسم حاجب ۵

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ مہ بجا لہ و ترکیب دادہ بمعنی معشوق گرفتہ و از پردہ حجاب و بلفظ خود از حجاب

بکنایه حب حاصل شده پس معشوقی که در پردهٔ لفظ حجاب نشنید نیست مگر جانان از دل گفته و قلب مکانی جیم والف آن خواسته دخواه بواسطهٔ لفظی باشد که مؤدای آن امر سابق بود چون خود و خویش چنانکه در اسم آمنه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

آن مه را مرکب داشته و بلفظ خود عبارت آن مه بکنایه تحصیل نموده و اشارت بطرف هی کرده که در ضمن ترکیب آمنه ست و گفته روی خود از روی مه ابکلمه من بدل کرده پس آن منه شده و از دل ما باعتبار ام یا خواسته و از یا حوت چه در تقویم ارباب تنجیم یا که رقم یازده ست علامت حوت نویسند و از حوت نون اراده نموده و بوسیله برد نون اول را که قرینهٔ اسمی ا من آنست از حاصل مذکور ساقط کرده و از بدایع صور این قسم ست استخراج اسم رام و سوسن

چو آنمه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول رام چو آن مه رو تمام بترکیب تفصیلی گرفته و بلفظ خود عبارت چو آن مه رو تحصیل نموده و خود از پرده گفته و مراد آن داشته روی ح آن مه که جزو ترکیب سابق ست از آن پرده ست جیم فارسی از آن ساقط کرده پس و آن مه رو باقی مانده و اجزای این ترکیب منحل شده چنین افاده کرده که روی لفظ و آن رای مهمله مسمی ست که مه عبارت از آنست و گفته دل از ما برد و آخر کرد و چون از چهل و یک ها و کی اسقاط یافته چهل ماند و از آن میم گرفته و بجای نون حاصل سابق نهاده ثانی سوسن چو آن بتعداد مذکور شده و این هر دو را مهر و گفته و به تبدیل جیم فارسی برای مهمله تعداد الف بلفظ سی روی

تحصیل کرده و بلفظ خود باز رو سین تحصیل کرده پس گویا چنین گفته رو سین از پرده نمود و مراد از آن داشته که لفظ رو که جزو عبارت رو سین سابقست حرف سین از پرده نمود و نمودن سین در لغت آمده و گفته دل از ما برد و عبارت دل از ما بر آنکه بجای حصه یکبار دل از آب یعنی با آب رفته و بعمل تسمیه سین اراده نموده و باعتبار تشبیه آب مراد داشته و باز هم دل از ما یعنی اسم و ازان یا بیای تحتانی اراده کرده تو همی خود است و از عبارت حاصل مذکوره آب که رای مهمله باشد و یای تحتانی ساقط نموده بعد از آن ترتیب تکرریه داد چنانکه در اسم سام سه

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو از پرده بیرون خود از پرده نمود	

از همه شهر و از خود لام او حرفی خوش حصه و بعد از تبدیل شهرام بدست آورده دل از ما برد و آخر کرد ازین عبارت اراده کرده که مقصود با تمثیل سست یکبار چنین که از چهل یک است دل چهل ده و دل یک کی که باعتبار معنی داغ عبارت از نقطه است حاصل عبارت اینکه ها را نقطه پس شهرام که بشین معجمه است بعد از اسقاط ها و نقاط شرام بسین و رای مهملتین ماند بار دیگر چنین که از چهل یکی و دل ازان کاسته و ازان رقم هندسی آن خواسته که ۲۰ باشد و دل یک کی که همان … عبارت از نقطه باشد … و یک نقطه دیگر و صد باشد و ازان رای مهمله خواسته چون رای بریده شود سام باقی ماند

خرده هشتم در تعمیه انتقاد و … چنانکه در اسم یزید سه

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چیزی ازان … خود از پرده نمود	

… و … چیزی که … ازان رای معجمه است و آن مضاف است

بسوی خود از و خود از عبارت از ذات لفظ آن ست چون دست خود زید بر بستبند
پس حرفیکه در کلمهٔ آن روی آن زای معجمه ست هم زاست باعتبار ملفوظی چون زای
معجمه که بواسطهٔ تصحیف در کلمهٔ او مشار الیه شده آن دل از اینه یای تحتانی را
پردهٔ خود نماید نیز حاصل گردد و چون دو آخر خود را ساقط کند دال مسمی ماند
خردهٔ نهم در عمل حسابی اعتقادی چنانکه در اسم رب وا لائق و کبریا ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول رب گفته که از لفظ بر آنچه ده است ب نمود و تبدیل یای فارسی به موحده
تازی خواسته و بعبارت بنمود دل لفظ بر که باعمال حسابی ابتدبر بدست آمده مقلوب
کرده ثانی لائق از چو آن دا خواسته مهر و گفته و ابدال ع ال آن بلام اراده نموده
و از به که بتحلیل حاصل شده بترادف ریش مراد داشته و به ده از ریش عمل حسابی
که مقصود بالتمثیل ست اشارت بسوی یای تحتانی ریش کرده و بنمود گفته و حصول
آن خواسته و از ما جهل و یک گرفته و از جهل میم ملفوظی اراده نموده دل میم
یای تحتانی ست که از آن باسلوب حرفی رقم ده مراد داشته و دل یک که
و از آن نقطه گرفته و از رقم ده و یک نقطه دیگر رقم صد صورت بسته و ق
حاصل گشته و لفظ بر در او سیلهٔ تحصیل نموده نه واسطهٔ اسقاط ثالث کبریا
از مه یک گرفته کمامر و از خود احد تحصیل نموده و یک را بجای الف احد نهاده
یک صد بدست آمد و از صد یک کاف گرفته و از لفظ بر آنچه ده یعنی دو دست بای
فارسی ست پس آن بحرف ب بدل گشته کمامر و بعبارت دل از ما یا گرفته
جوهر ثانی در تحلیل و آن عبارت ست از تجزیه انچه باعتبار معنی شعری

مفرد باشد و ہم مفرد یا کلمہ واحد بود چون بدن و انجمن و خارا یا از دو کلمہ یا زیادہ ترکیب یافتہ بمنزلہ کلمہ واحد گردیدہ باشد چون دانش و بینش و دانا و بینا و دانائی و بینائی و این اجزا گاہی جملگی مستقل باشند و بالعکس گاہی مختلف و مراد از ہمہ اجزا گاہی لفظ باشد و گاہ معنی و گاہ از بعضی لفظ و از بعضی معنی اما ہر گاہ جزو غیر مستقل بدست آید تا گزیر در انوقت بچیزی دیگر ترکیب گرفتہ مفردی بدست خواہد آمد پس اگر آن ترکیب تقیصی باشد مراد از ان مفرد لفظ بود و اگر از اعمال تسہیلی باشد افادہ معنی دہد در ینصورت آن جزو غیر مستقل تابع ترکیب بود چہ اگر مقصود از مفرد ند کور ہمان لفظ باشد آن جزو نیز در حکم قصد لفظ ست و الا در حکم قصد معنی و قیاس چنان منجوست کہ این جزو غیر مستقل کہ بعد از عمل ترکیب افادہ معنی کردہ در حکم قصد لفظ بودی نہ برخلاف آن بدلیل اینکہ در عمل تحلیل در اسم تقی میر حسین معمائی جزو ثانی قندیل کہ دیل باشد در حکم قصد لفظ داشتہ ہر چند آن بلفظ دل سوختہ کہ صفت آنست بوساطت عمل اسقاط دل گشتہ و افادہ معنے دادہ چنانکہ بر ناظرین سالہ او ظاہر ست اما چون فیہ از جملہ مقرر کردہ ہای جمہور ست لہذا باتباع ایشان ہمچنان کردہ آمد اما آنکہ مراد از ہمہ اجزا لفظ باشد خواہ باستقلال ہمہ چنانکہ در اسم دمار ۱ و ادہم ۲ و آدم ۳ ؏

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول دمار پردہ را دو جز کردہ و روی جزو اول را بلفظ دہ بدل نمودہ دہ ہر بدست آوردہ و گفتہ دل از ما برد و مراد آن داشتہ کہ دہر لفظ مارا کہ تخصیص حاصل شدہ بجای دل خود نہادہ ثانی ادہم از آن ہمین لفظ آن خواستہ و از مہ را و روی خود از پردہ گفتہ و مراد آن داشتہ کہ روی لفظ را مبدل بروی لفظ پردہ ست

وروی دیگر بکنایه حاصل شده کمامر اراهر گاه روی لفظ بر روی را شود با حاصل
شود و واسطهٔ انتقاد مقطع گردد چون لفظ آن لفظ ده را با نموده تبدیل نون
کلمهٔ آن بلفظ ده صورت بسته اده بدست آمده و دل از ما برد گفته و از جهل و
یک که با دال برانست بای مسمی از جهل و لفظ کی ساقط نموده و از باقی که لفظ
چل باشد میم خواسته چنانکه سابق نیز گذشت ثالث آدم تحصیل اده بدستوریکه
گذشت و گفته دل از ما برد و آخر کرد و میم را که از با باعتبار اسقاط ها و کی از جهل و
یک حاصل شده بجای های اده نهاده خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم رشید

ع چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چه مه شی بشین معجمه خواسته قرو نمودن آن عبارت از ظهور انست نه عمل
انتقاد و گفته دل از ما برده ما بر را مصدر داشته مقلوب آن بدست آورده
و مراد آن داشته که بام حاصل سابق حرف رشت چه بام حرف اول باشد
چون بتالیف اتصالی حرف را در اول شی در آید رشی صورت نماید و گفته دو آخر
کردنابود و اسقاط واو خواسته اما آنچه مراد از همه اجزا الیش معنی بود خواه باستقلال

همه چنانکه در اسم ازل ع		چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود		از مه ل و از ان لیل گرفته و کلمهٔ از

بجای روی لیل نهاده ازیل حاصل کرده و در لفظ پرده تعلیل که مقصود تا بتبدیل است
بکار برده لفظ پرده امراز پرده بدین انگاشته وسیلهٔ اسقاط ده از لفظ ازیل ساخته
وخواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم زبانا ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

روی خود از پرده بنمود دل گفته و روی حب را که عبارت از رقم هندسی اوست مقلوب کرده رقم هفت بدست آورده و زای معجمه خواسته پس حب زب گردیده و گفته از ما برد و عدد بای موحده از اب ساقط کرده و نا در آخر آن گذاشته اما آنچه مراد از بعضی لفظ و از بعضی معنی باشد خواه باستقلال همه چنانکه در اسم رام و شبیر ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول رام آن مه روی خود گفته و الف کلمهٔ آن به رای ملفوظی بدل کرده و ران بدست آورده و آنرا امر از راندن شمرده و سیاه اسقاط ده از لفظ سیه کرده و ده عبارت از بای فارسیست که امر است پس رای مهمله سمی باقی ماند و بعبارت دل از ما ام گرفته ثانی شبیر بعبارت چو آن مه شی بشین معجمه و از آن شین معجمه یکی برگرفته بعمل انتقاد و بعبارت از پرده ب بنمود بعمل تحلیل و تبدیل و ده یعنی بای فارسی پر را بتازی بدل کرده و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم رب و امید ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رب برد و آخر گفته و بعمل تحلیل که مقصود بالتمثیل است و ترکیب و تالیف اتصالی تاخیر موحده از رای مهمله بر خواسته ثانی امید مه روی خود از پرده گفته و لفظ پا بدست آورده چنانکه در اسم او هم درهمین بحث گذشت پس گویا چنین گفته پاده بنمود دل از ما چون دل از باده را پای خود نماید یای تحتانی بتالیف اتصالی در آخر لفظ ام نهاده آید و گفته برد و آخر و اسقاط وا و خواسته و شاید که از بعضی اجزا مقصود مترادف باشد چنانکه در اسم لبیب و جام و والا ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لبیب از مہ ل گرفتہ واز خود بکنایہ شب قمر بعمل تبدیل لب حاصل کردہ واز
لفظ برکہ بتحلیل حاصل شدہ ریش خواستہ کہ مقصود بالتحلیل ست وازان مہ کہ بای تحتانی باشد
حاصل کردہ و دال از ماگفتہ و بای موحدہ حاصل نمود ثانی جا ہم از عبارت چو آن بعمل تراد
و تصحیف وضعی دا خواستہ وآن را مہر گفتہ و دال درا بلام بدل کردہ لا بدست
آوردہ واز خود بکنایہ باز عبارت چو آن مہر تحصیل نمودہ و بکنایہ از من خواستہ
مراد آن داشتہ کہ روی رمی کہ اماکرای اسمی باشد مبدل بلفظ من ست و بدین
عمل لفظ منی بدست آمد و بلفظ پردہ حجاب ارادہ نمودہ وگفتہ دل ازما بردہ جامی
حطی از حجاب انداختہ وگفتہ دو آخر کردنا بود وحرف بای تسمیہ تا سمی از آخر آن
ساقط نمودہ لفظ جا حاصل کردہ پس مجموعہ محصولات لامنی جا بدست آمد و باز
بتحلیل و ترکیب لفظ لام مکسور الآخر دانی گرفتہ دانی لا ارادہ کردہ کہ مقصود بالتحلیل
و لای لفظ لام را بلفظ جا بدل نمودہ تا آلتشدہ الا از پر بال گرفتہ وگفتہ بجود دل
و قلب رقم ہندسی بای موحدہ آن ارادہ نمودہ وگفتہ از ما بردہ و بای موحدہ از آب انداختہ
جوہر سوم در عمل ترکیب واین عبارت از انست کہ لفظی را کہ باعتبار معنے
شعری مرکب باشد باعتبار معنی معمائی مفرد شمارند واین دو قسم ست یکی اینکہ مراد
ازان لفظ باشد واین لا از اعمال تسہیلی قسم کردہ اند چہ درین ترکیب باعتبار اخذ ہمان
لفظ تحصیل مادہ بعمل تخصیص صورت میگیرد ولہذا آنرا از اعمال تحصیلیہ انگاشتہ ترکیب
تخصیصی نام کردہ اند بہر کیف سیاق این تقسیم ملکی ست کہ بنام ارباب این صناعت
نسپردہ اند و صاحب حلل مطرز این نوع ترکیب را در ضمن عمل تالیف کہ از جملہ اعمال
سہ گانہ تکمیلی ست در سلک بیان کشیدہ آنرا بتحصیل مادہ مخصوص داشتہ وانچہ

تعلق تا بصورت وارد یعنی انضمام هر یک از مواد متفرقهٔ آن زاید و نیز تمام قصد نمود و شاید که همین از این سبب تواند بود که در ضمن اعمال تسهیلی ذکر ترکیب را قاطبةً از میان برداشته و قرینهٔ اتمام که از آن جزو عمل تنصیص درین هر دو عمل خالی از مناسبت مقام ست و باشد که اجزای ایشان همگی مستقل باشند چنانکه در اسم عوان و وابل

دل از ما برد و آخر کرد نابود	چو آن مه روی خود از پرده بنمود

از دل عوان چو آن ترکیب تنصیصی گرفته روی آن بعین مهمله بدل کرده ثانی وابل چو آن را یک لفظ اعتبار کرده که مقصود بالتمثیل ست و از مه اخواسته و روی خود از پرده گفته و با حاصل کرده چنانکه در اول هم گذشت پس گویا چنین گفته که چو آن یار نمود و از ده ب خواسته یعنی نون به ب بدل کرده چو آب یار ظاهر عبارت دل از ما بای موحده گرفته و از آن باعتبار تشبیه لب خواسته و بدین لب با چو آب امر کرده که عبارت از اسقاط حرف اول او ست و از ده باز لب اراده کرده و آخر آن نابود ساخته و شاید که بعضے از ان جزوی از کلمهٔ دیگر باشد چنانکه در اسم شادی

دل از ما برد و آخر کرد نابود	چو آن مه روی خود از پرده بنمود

از عبارت چو مه شی بشین معجمه اراده کرده و از خود بکنایه زای معجمه و بعد از عمل تبدیل شا بدست آورده دل از ما بر گفته و یای تحتانی از محصول اول بریده و کلمهٔ دو که مقصود بالتمثیل ست آخر را نابود کرده و دال باقی مانده دوم آنکه مراد از آن معنی باشد و این از جملهٔ اعمال تسهیلی ست و اجزای این نیز شاید که کلمات جداگانه باشند چنانکه در اسم حیا

ه چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از پرده حجاب خواسته و خود از ان حب و لفظ مه روی مقصود بالتمثیل ست ای [illegible] مه روی که دران پرده است جا بجیم ست و مصحف آن به حای مهمله و از ان مسمی اراده کرده و دل از ما آم و از ان یا مراد داشته و شاید که بعضی [illegible] مه روی از کلمه دیگر باشد چنانکه در اسم شهاب ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن [illegible] خواسته چون آن مه و شود مها صورت بندد و لفظ خود بار عبارت چو آن مه و بدست آورده و مراد آن داشته که چو مه که عبارت از [illegible] روی [illegible] اول ست پس شها بحصول انجامید و گفته دل از ما بر یای تحتانی [illegible] ساقط کرده و که بای موحده است در آخر گذاشته و جواع این هر دو ترکیب ست اسم منزل و ماواه

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول منزل از مه لام ملفوظی گرفته و روی خود از گفته و تبدیل لام [illegible] از [illegible] من خواسته منام حاصل نموده و لفظ از ما ترکیب داده که مقصود بالتمثیل ست اولا و بقلب آن ام [illegible] تحصیل نموده و مراد آن داشته که در حال [illegible] منام آم مبدل بز است پس منز بدست افتاده و بعد از تحلیل [illegible] بالتمثیل ست ثانیا از لفظ دو ب و از ان باعتبار تشبیه لب خواسته [illegible] بر [illegible] ثانی ما و ا از لفظ ما بر که به ترکیبی که مقصود بالتمثیل ست اولا حاصل شد دو یعنی عدد بای موحده مقلوب ست پس شش بدست آمده [illegible]

وکردرا با نون نا ترکیب داده کردن ساخته که مقصود بالتمثیل ست ثانیا والف بتحلیل گرفته وگفته که آخر کردن آبود وتبدیل ی ای ما ور باالف اراده نموده تواند شد که بعد ترکیب واستعمال اعمال دیگر یاز ببعضے از اجزای مرکب باین ترکیب منحل شده افادهٔ معنی کند چنانکه در اسم ارشاد وعناد ومنادی

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ از با لفظ بر ترکیب داده وگفته که ده ب یعنی چنان از بر که ده ای بای فارسی آن بیای موحدهٔ تازی تبدیل یافته پس از بر بمعنی یاد گرفته وآنرا روی خود گفته وایراد از بر بجای روی یاد اراده کرده از برا د بدست آورده وباز بملاحظهٔ معنی بعضی از اجزا این معنی اراده کرده که کلهٔ از بر بلفظ آد ست اگر بکلهٔ از بعمل تنقیص همین لفظ از مراد بود از ادگردد واگر عن اراده شود عنا د صورت بندد واگر من خواسته آید منا د حاصل آید وبعبارت نمود دل از ما با بدست آید ومنادی بهم رسد وهشتاد ترکیب در ضمن هشتاد اعمال سابقه نیز مذکور گشت چنانکه بر ناظرین این رساله هویداست

جوهر چهارم در عمل تبدیل واین عبارتست از انکه حرفی یا بیشتر را بجای حرفی یا بیشتر ایراد نمایند بی وسیلهٔ تصحیف ومبدل منه را که غیر مطلوب ست فاسد ومبدل را که مطلوب ست کائن نام کرده اند وشرط آنست که این ابدال بیکی اشارت حاصل شود نه اینکه اسقاط فاسد باشارتی وایراد کائن باشارت دیگر بر روی کار آید چنانکه در اسم قاب وقمار

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه قمر وا از روی خود بکنایه وانتقاد میم خواسته واز آن پرده نمود گفته واسقاط

میم از قمر اراده کرده و دل از ما برد گفته و تبدیل الف انتزاجی ما یعنی آب را در قمر
آورده قابر دست داده و بعبارت آخر کردنا بود رای مهمله مسمی از آخر در کرده
واگر او خال همین لفظ ما در قمر اراده نماید قمار شود پس تصرفیکه در باب اسقاط میم و ایراد
لفظ آب یا ما بجایش درین معما بکار رفت بنا بر تقریر جمهور در عداد تبدیل نباشد
چون معلوم شد که شرط تبدیل آنست که سقوط زائد و حصول مراد از یک عبارت
مستفاد گردد اکنون بدانکه یا ذات فاسد بذات کائن مبدل میگردد و یا ذات فاسد
بجای خود مانده عرضی از اعراضش مختلف گردد و آن ذات متغیر گشته چیز دیگر
شود اما قسم اول چنانکه در اسم رام و از مهر و سیامک و رب سه

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کردنا بود	

اول رام از مه رای مسمی و از تعمیه بکنایه و تعمیه لام با لفظ خواسته و بعمل
تبدیل که مقصود با تمثیل هست بجای لام مکتوب آن آورده ثانی از مهر
از مه شهر گرفته و روی آن بجمله آتیه ابدال کرده ثالث سیامک از مه
مسمی و از خود بلام با لفظ خواسته و سین را بعمل تبدیل روی لام نموده سیام بدست
آورده و گفته دل از ما برد و آخر کرد یعنی لفظ کرد و دل و آخر را از ما برد ای بجانب
او و مراد آن داشته که حرف را و دال را اتصال کرد پس کاف باقی ماند رابع
رب سه از لفظ چو آن مه که بتعداد مذکور شده و به عمل حاصل کرده پس از اول و ثانی
جیم فارسی و الف و از ثالث که بعمل تراوش و تلمیح و تسمیه رای اسمی باشد
رای مسمی پس حرف چار حاصل شد و از آن دال مسمی گرفته و از خود باز عبارت چو آن مه و
خواسته و روی لیل حاصل نموده و از دال و لام مذکورین دل اراده کرده و دل

ای مقلوب از لفظ به رب باشد و گفته که ده یعنی پای فارسی رب نموده و تبدیل آن بموحده تا زی خواسته و اما قسم ثانی چنانکه در اسم کفن و غازی و قزح ست

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول کفن از مه یک گرفته و یک چون روی خود از آن پرده کند کاف ماند و از ما نخن خواسته و گفته که دل از ما برد و یعنی حای مهمله مسمی او در ضمن نخن بود و حصه ببرس پس شک نیست که چو پیدا که سرش یاد من او دارد جدا شود چون آن بطور مذکور شد که نقطه جانب یمین آن باشد بعینه هندسه هشتاد محسوس گشت پس از آن فای مسمی گرفته و نون خود بعد از بریدن حای نخن بجای خود موجود مانده است ثانی غازی از چه مه غین معجمه مسمی خواسته تا خود زا بزای معجمه و بعض تبدیل غا ساخته و گفته دل از و زا بدست آورده مسمی گرفته و بعبارت ما برد و لفظ ما را دو حصه ساخته چنین که سر میم از الف جدا شد و آن سر در جنب الف بشکل صفر محسوس گشت و چون الف با صفر رقم ده ست از آن یا خواسته ثالث قزح روی خود از پرده نمود دل گفته و از قلب قاف خواسته و گفته از ما برد و لفظ نخن را دو حصه نموده چنین که نون اول را که در رسم الخط خطی ست متصل با حا جدا کرده پس آن خط با یک نقطه بالا بصورت حرف زای معجمه نماید و نون که آخر عبارت از انست نابود کرد و از امثله همین قسم ست اشارت بقلب صورت رقمی عدد حرفی و تحصیل حرفی دیگر چنانکه در اسم خمار و هما و رسه

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول خمار از مه را خواسته و روی او دل نموده روی آن را اسمی ست

ودل نمودن آن عبارت از قلب کردن ہن بسہ ۲۰۰ است کہ شش صد میشود
ازان حرف خای معجم ارادہ کردہ پس لفظ ما بدل بخا گشت و بعمل تسمیہ سمی مراد داشتہ
شد واز لفظ ما بہ کہ بترکیب تخصیصی حاصل گشتہ و فنا بود کردہ ما بدست آوردہ

ثانی ہماور از عبارت مہ روی خود از پردہ بتحصیل نمودہ چنانکہ در اسم و ابل
در عمل ترکیب گذشت پس گویا چنین گفتہ با نمودہ و حرف ہای سمی بدست
آوردہ وگفتہ دل از مابہ دو وعدد ہای موحدہ از لفظ ما بہ قلب نمودہ شش حاصل کردہ
وازان واو گرفتہ ازین قبیل ست ارادہ حرفی بعبارۂ اسقاط چیزی از عدد حرفی دیگر چنانکہ در اسم ولا

ودل از مابہ دو آخر کردنا بود		۵ چو آن مہ روی خود از پردہ نمود

دل از ما باعتبار تخمین ح و آنرا گفتہ دو بر پس شش باقیماندہ و حرف واو ارادہ کردہ
و آخر آن کردنا کہ عبارت از لاست و امثلہ این در ضمن امثلۂ بالا بتکرار گذشت چنانچہ
از سرتا پا بنگرند مثال عملی در ضمن امثلۂ اعمال دیگر خواہند یافت و ازینجاست کہ در
تمثیل بعضی از اعمال بمثالی واحد اکتفا رفتہ

خریطۂ دوم در تبیین مراتب تقویمات اعمال تحصیلی کہ دستمایۂ
نقود بادۂ اسمی وابستہ بملاحظۂ قوانین کلیۂ اوست

برارباب بصائر مخفی و محتجب نیست کہ حروف را دو صورت محسوس ست یکی
صورت لفظی و دوم صورت خطی و از مسلمات ست قاطبۂ الفت و قاطبۂ امم ست
کہ ہر حرفی را عددی معین مقرر گشتہ کہ دلالت بران دارد و حال ابجاد مفصح ست
بران پس مخدرات حور انژاد حروف را سہ حلہ باشد دو صوری و یکی معنوی
کہ بدون تلبس بدان از مکمن غیب در انجمن بروز جلوہ نکنند یعنی کلامی و خطی

و معهودی و طریق تحصیل ماده بتوسط صورت کلامی حرفی از پنج وجه بیرون نباشد تفصیلش
اینکه حروف و کلمات مقصوده یا بعینه در نظم کلام اندراج یابد بحیثیتی که بقصد معانی مراد باشد
و این را تنصیص و تخصیص نامند یا چیزی مذکور گردد که بران دلالت نماید و این دلالت
یا بی واسطه باشد باین معنی که انتقال ذهن از دال بمدلول صورت بندد بی توسط دیگری
یا بواسطه بود اول بر دو وجه تواند بود یکی آنکه احدهما بازای آن دیگر موضوع باشد مثلاً
اسم حرفی از حروف باحاطهٔ ذکر در آرند و مسمای آن خواهند و بالعکس و این را عمل تسمیه مسمی
سازند و دوم آنکه در محل معروف و مشهور مسطور باشد یا مذکور و بآن اشارت نمایند
مثل علامات بروج و کواکب و این را عمل اشارت و تلمیح نام زد کنند و ثانی نیز بر دو وجه
صورت می بندد یکی آنکه آن واسطه معنی حقیقی لفظ مذکور باشد دیگر آنکه چنین نباشد اول را
بعمل ترادف و اشتراک موسوم گردانند و ثانی را بعمل کنایه و آنچه بتوسط صورت خطی
سمت ظهور یابد بر دو گونه است چه صورت خطی عبارت از رقمی مخصوص چندست
متشکل باشکال معین و تعلق و استناد آن در قواعد این فن بملاحظهٔ تشابه و تشاکل
است و این تشابه یا در میان همان صور واقعست بنسبت بعضی به بعضی چنانکه در بابت
و جهات اشکال آن یا بنسبت بدیگر اشیا مثلاً الف را با سرو و نون را با ابرو و صاد را با چشم
اول را تصحیف خوانند و ثانی را تشبیه و استعاره دانند و آنچه بتوسط عدد که امریست معنوی
صورت بندد آنرا عمل حسابی گویند این ست خلاصهٔ آنچه درین باب از کتاب بلاغت
مآب فصاحت انتساب حلل مطرز ذخیرهٔ دامان نگاه تتبع گشت و از حسن تقسیم وجه
آنکه در همگی نسخ معتبره قاطبهٔ اعمال تحصیلی در هشت محصور گشته برای رزین اصحاب
تلقین مشهود گردید اما از آنجا که در ترادف معنی حقیقی هر دو لفظ متحد باشد بدون شبهه

وعین و در اشتراک و واسطهٔ معنی مترادفی نیز منزلگاه نظر افتد چون خور و زر که انتقال
ذهن ازان بطرف زر بواسطهٔ معنی عین خواهد بود و در دیدهٔ تحقیق این ضعیف عنایات
النسب اولی نمود که باعتبار این تثنیت شمار اعمال ادرینه محصور کنم و درین خریطه نفائس
جواهر یگانه ودیعت نهم واللّٰه ولی الرشاد ومنه المبدأ والیه المعاد

جوهر اول در تنصیص و تخصیص که عبارتست از ذکر تمام یا بعض انچه
مقصودست بصریح و ارادهٔ آن بعینه بی آنکه بترادف یا بکنایه یا غیر آن چیز دیگر خواسته شود
خرده انچه برای تحصیل مادهٔ اسم بعمل تنصیص و تخصیص بهم رسانیده شود یا مشتمل باشد
بر تمام حروف اسم یا بر بعضی ازان و بر هر دو تقدیر یا متضمن غیر مقصود باشد یا نباشد
پس تنوع وقوع آن نظر بر ماده بی ملاحظهٔ صورت در چار قسم منحصر باشد

قسم اول که کامل خالص ست یعنی تمام ارکان اسم ست مبرا از اغیار اگر ترتیب
آن موافق ترتیب اسمی بود حصول صورت مقارن حصول ماده بوده باشد و از بهر
تکمیل احتیاج بعمل دیگر نیفتد و اگر مخالف ترتیب اسمی باشد هر آینه بعمل قلب ضرورت افتد ازانجا
که تمام ماده بمخالطت اغیار حاصل بود بمجرد اصلاح صورت حصول غرض بجلوه نشسته

قسم دوم که کامل غیر خالص ست چون تمام حروف اسم خواهد بود با غیر در دفع اغیار از
واجبات ست ناگزیر درین باب بعمل اسقاط و تخلیص توسل جسته شود

قسم سوم که ناقص خالص ست چون اشتمال بر بعضی از ارکان اسم دارد یعنی در تحصیل تتمه
ضروری باشد و آن تحصیل خواه بهمین عمل بود و خواه بعمل دیگر از دیگر اعمال نه‌گانه

قسم چهارم که ناقص غیر خالص ست چون متضمن بعضی از حروف اسم ست با هم
درین مقام نیز قاصد معما بتخلیص و اسقاط محتاج گردد و ازانجا که در مادهٔ اسم نقصانی هست

تحصیل باقی و انضمام آن با یکدیگر نیست ضروری باشد این ست خلاصۂ
آنچه درین باب خامۂ گوہر بار صاحب حلل مطرز متکفل تفصیل آن گشتہ
خردہ آنچہ بوسیلۂ این عمل بعینہٖ مذکور و مخصوص مراد گشتہ چون ذخیرۂ دامان قاصد
معما مجرد حروف ملفوظ است و ملاحظۂ معنی بدان تعلق نگرفتہ آن مذکور را در یک محل از
نظم حکم مفرد می باشد این شاید کہ تجنیس معنی شعری نیز مفرد باشد چنانکہ در اسم مهبود
و مهلیل و مهام و بهرام و بهزاد و مهراب کہ نام پادشاہ کابل ست کہ رستم از دختر
او تولد یافتہ و گرزنا ست

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مهبود لفظ مہ و خود و ب مقصود بالتمثیل ست یعنی لفظ مہ روی لفظ خود
گشتہ مهود بدست آمدہ و حرف ب از پردۂ آن نمودہ مهبود گردیدہ ثانی مهلیل مہ
مقصود بالتمثیل ست و خود کنایہ از جانان مہ کہ باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح
لیل مراد از الست و مہ را بعمل تالیف اتصالی در اول لیل آوردہ ثالث مهام مہ
مقصود بالتمثیل ست و از خود لام ملفوظی خواستہ و روی آن بمہ بدل ساختہ رابع
بهرام از مہ شہر خواستہ و آن چون روی خود راب نمودہ بهر بعرصہ آمدہ و از دل آما
آم گرفتہ مقصود بالتمثیل بتصریح ب و تعیین ام ست کہ مبنی بہ عمل قلب ست
خامس بهزاد لفظ مہ روی خود ب نمودہ بہ حاصل گشتہ و کلمۂ از دل شد و زا بعبث
آمد و مکتوبی مراد شد و گفتہ با برد و خطاب با کردہ کہ دو بہر بس ہو حدہ از اب اسقاط
یافت و از آخر کرد دال مکتوبی گرفتہ مقصود بالتمثیل بتصریح مہ و ب است و شاید کہ
چنین گفتہ شود کہ خود از پردہ نہ ست و روی آن چون حرف ب نماید بہ بای

موحدہ شود و تحصیل باقی بدستوریکہ گذشت در صورت مثال تخصیص حصول حرف
ب است و بس ساد تش مہراب مقصود بالتمثیل لفظ ما است و مراد از پردہ ستر
و خود از ستر لفظ سر خواہد بود چون مہ وی سر گرد و مہر حاصل شود و گفتہ دل از ابر و بای
موحدہ از آب انداختہ الف بدست آوردہ و گفتہ دو آخر و بای موحدہ در آخر نہادہ
شائع کرنا لفظ اکرد مقصود بالتمثیل ست چون آخر کرد بلفظ نا تبدیل پذیرد کرنا صورت گیرد
خردہ و شاید جزوی از لفظے دیگر باشد کہ بتحلیل حاصل شدہ چنانکہ

در اسم بابری و یامین و شبرم ع

چو آن مہ روی خود از پردہ ہنمود	دل از ابرو و آخر کرد نابود		

اول بابری دل از ما گفتہ و بترادف و قاب با گرفتہ و لفظ بر بعد از تحلیل بدست
آمدہ کہ مقصود بالتمثیل ست دو آخر گفتہ و یای تحتانی بعد ازان خواستہ ثانے
یامین از مہ لام ملفوظی خواستہ دمی بعد از تحلیل گرفتہ کہ مقصود بالتمثیل ست
و گفتہ رو ہی لام ہی است و بعمل تبدیل یام بدست آوردہ و باعتبار ضمیر ہنمود
کہ راجع بسوی مہ ست بعمل کنایہ مہ تحصیل کردہ و ازان سی و ازان باسلوب حرفی
و تسمیہ عین ملفوظی گرفتہ چنانکہ بارہا گذشت چون ع تکتوبی کہ خود عبارت از انست
از ملفوظی ازان بردہ شود ین باقی ماند ثالث شبرم لفظ آن را مہر وی خود گفتہ
و بہ تبدیل الف آن بلفظ سی کلمۂ سین بدست آوردہ و بعمل تصحیف و ضعی شین
بشین معجمہ گرفتہ و گفتہ ہنمود دل از ابرو و مراد آن داشتہ کہ مقصود دل مذکور دل از ما را
کہ عبارت از یای تحتانی ست بلفظ بر کہ مقصود بالتمثیل ست بدل کردہ پس
شبر از دست داوہ دارد و باسلوب حرفی دہ خواستہ چون نون کہ آخر عبارت

از آن خود منا بود که چپل ماند و از آن حرف میم اراده رفت جامع هر دو ست این معما باسم آباد

ے چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از لفظ آن مقصود با لتمثیل ست که آن چون مه رو شود بتالیف اتصالی لام در اول او در آید لان گردد و خود عبارت از لان ست و چون لان لفظ لان از آن پرده شود الف ماند چه الان خانه را گویند و گفته دل از ما و قلب اب یعنی با خواسته و گفته برد آخر و دره از آخر لفظ د و انداخته و دال بدست آورده که ثانیا مقصود بالتمثیل ست خرده دشاید که معنی شعری دو لفظ بود و باعتبار معنی معمائی بعد از ترکیب مفرد گشته خود باستقلال هر یک چنانکه در اسم بوار و جامی و نوا و نوال و نواح و امام و نل

ے چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول بوار چو آن ترکیب یافته که مقصود بالتمثیل ست و خود از پرده باعتبار ترادف آن که حجاب باشد لفظ حب ست و مه روی آن لب خواهد بود چه معنی مهروی حب آن باشد که مهروی که آن حب ست وجهی که روی آن مه باشد لب ست گویا چنین گفته که لب نمود و حرف اول محصول اول را بحرف ب تبدیل نمود و از ما جبل و یک گرفته و از جبل یکی خواسته و دل یکی کاف ست و از ان عدد آن گرفته و دل یک کی باشد که از ان نقطه خواسته پس هندسه بست با یک نقطهٔ دیگر دو صد باشد و از ان حرف را گرفته و بهر دو اوسیله تحصیل کرده آخر یعنی نون را بحرف ری بدل نموده ثانی جامی آن مه ترکیب یافته که مقصود بالتمثیل ست و گفته که روی خود از پرده و مراد آن داشته که روی خود محصول سابق از روی حجاب ست و روی دیگر بکنایه حاصل شده چنانکه در اسم

ادہم و دو ابل گذشت پس جای حطی تالیف نسائی در اول درآمد و چو آن مہ رومی
خود از پردہ عبارتست از تصحیف آن کہ بصفت کذائی ست پس جان مہ شمہ رنا
چہل و نایب گرفتہ و دل آن ہر دو ہا و کی شد ازان باعتبار عدد پنج و نقطہ پا و ستہ
و نون را از محصول مذکور بریدہ و دو آخر گفتہ و تبدیل ہای مہ بیا خواستہ تا آنچہ
نوا ورائج نوال و خاش نواح چو آن ترکیب دادہ و ہر گاہ محصول مذکور
مہ رو گردد و لام بجای جیم فارسی آن در آید و لوان صورت نماید و بلفظ خود باز
چو آن مہ و تحصیل نمودہ و از چو آن دا خواستہ چون دا مہ رو شود لا خواہد گشت
ہر گاہ از مادہ محصولہ کہ لوان ست لام و الف کہ مجموعۂ آن لا باشد ازان پردہ خود
و ان خواہد ماند و گفتہ نمود دل و ون را مقلوب کردہ نو بدست آوردہ گفتہ از ما
بردو و موحدہ از اب ساقط کردہ اگرچہ مین الف باقیماندہ را سرمایہ کفایت سازند
اسم نوا بدست افتد و اگر الف اسمی مراد دارند یا احدارادہ نمایند و بواسطہ آخر کردنا
بو حرف ف یا دال ساقط کنند ہر دو اسم باقی بکف آید سادس ایام آن مہ
ترکیب یافتہ و روی خود از پردہ نمود بمعنی جلوہ کردن آنست نہ مفید عمل دیگرا
انتقاد یا اسقاط در مثال آن و گفتہ دل را با بردو ل ازما عبارتست از ولہ چنانچہ
در اسم جامی گذشتہ نون از مادہ محصولہ کہ آمنہ باشد ساقط کردہ آمہ باقیماند
و از دو دہ و از دہ یای اسمی خواستہ و ازان ام گرفتہ و آنرا بجای ہای آمنہ مہ کہ
آخر عبارت ازان ست نہادہ سابع نل چو آن ترکیب یافتہ و لعبارت مہر و لوان
بعر صہ شتافتہ چنانکہ در نوا و نوال و نواح گذشت و بلفظ خود با عبارت
چو آن مہر و تحصیل نمودہ و از چو آن دا و ازان الم گرفتہ و روی آن بہ عین کہ مہ

عبارت از انست بدل کردہ علم بمعنی نیزہ بدست آوردہ و انرا از مادۂ محصولہ ازان
پردہ گفتہ و نیزہ کہ در لون ست لفظ لو آست پس نون مسمی باقی ماندہ و گفتہ دل ازما
برد و پس دل اسما بای موحدہ است و از دو نیز بای موحدہ خواستہ درینصورت خواہ از
اول لب مراد دارند و بعبارت برد و بای موحدہ ساقط کنند و خواہ از دوم لب ارادہ
کنند و بای موحدہ را کہ بواسطۂ دل ازما متعین شدہ ازان اندازند بہر کیف لام مکتوب بے
باقی خواہد ماند و خواہ باستقلال بعضی چنانکہ در اسم عماد و ہندو ه

	چو آن مہ روی خود از پردہ نمود		دل ازما برد و آخر کردنا بود

اول عماد از مہ ع و از خود بکنایہ مہ ارادہ نمودہ و بانتقاد میم خواستہ و دل
ازما بر گفتہ و الف حاصل نمودہ کہ ما مر ارا و بعد از ترکیب بجز بی از لفظ بر دو واو
عاطفہ لفظ دو بدست آوردہ کہ مقصود بالتمثیل ست و گفتہ کہ دو آخر کردنا بود و واو
ساقط نمودہ ثانی ہندو مہ کہ روی خود ازان پردہ کندہ ماند و چون دل ازنجن کہ
ما عبارت ازان ست بریدہ شد دو نون ماند و آخر کہ نون دوم ست بلفظ دو کہ مقصود
بالتمثیل ست بدل کردہ و جامع این ہر دو ترکیب ست ہمین معما باسم شہود و مواد و لوند

بیت چو آن مہ روی خود از پردہ نمود	دل ازما برد و آخر کردنا بود

اول شہود چو آن ترکیب دادہ کہ مقصود بالتمثیل ست اولا و آن از مہ رو گفتہ
و حرف اول را بشہر بدل ساختہ شہروان حاصل نمودہ و باز خود بکنایہ عبارت از
چو آن مہ رو ست و از چو آن دا خواستہ و چون مہ رو شود را حاصل گردد و گفتہ
خود از پردہ و رسی و الف از شہروان ساقط نمودہ شہون باقی ماندہ و بعبارت
دل ازما باعتبار چہل و یک نون ارادہ کردہ چنانکہ در اسم جامی گذشت و گفتہ

دل ازنابرده از محصول اول نون انداخته گفته دو آخر کردنا بود و واو ساقط نموده ودو
مقصود بالتحصیل ست ثانیا ثانی مواد ترکیب چو آن بدستور وازمهرو ایما دلام لفظی
بجای حرف اول اوخواسته پس لاموان گشت وازخود بکنایه همان عبارت اراده
کرده وچو آن که دا باشد به تبدیل دال بلام لاگشته وچون لا ازآن پرده گشت موالف
باقیمانده ودل ازنابر گفته ونون ازآخرآن انداخته چنانکه گذشت ودو آخر نابود کرد ثالث
لوند چو آن مه روگفته وحرف اول چو آن بلبل بدل ساخته لیلوان حاصل کرده ولا
بکنایه حاصل شده کما مر وازان پرده گفته ولام والف از محصول اول انداخته یلیون
ویالیون مانده ودل ازنابر گفته ویای تحتانی انداخته ودو آخر نابود گفته واو ساقط
نموده مخفی نماند که امثال این عمل در ضمن عمل ترکیب بیشتر نیز گذشت مثالهٔ

آن موجب از دیاد حیرت گشته باشد

جوهر دوم در تسمیه که عبارت ست از ذکر اسم و اراده
مسمی وبالعکس اما قسم اول چنانکه در اسم [illegible] بود [illegible]

چو آن مه روی خود از پرده نمود — دل از نابرده و آخر کردنابود

اول [illegible] لفظ آن کرده سین بدست آورده [illegible]
شین معجمه خواسته وازان مسمی اراده نموده که مقصود بالتحصیل [illegible]
از نمود تحصیل کرده ودل ازنابرده گفته وباسقاط دو عدد نقطه بجای [illegible] کرده
ازان واو بدست آورده ثانی [illegible] تحصیل [illegible] گذشته [illegible]
بابهای [illegible] اما قسم ثانی چنانکه در اسم [illegible] و [illegible]

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود — دل از نابرده و آخر کرده نابود

اول عمد از روی مهیم ملفوظی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و دل از ما برد گفته
و یا ازان بریده و گفته دو آخر کرد تا بود و واو از آخر دو و انداخته ثانی سخا از مه سی گرفته
و از روی خود خای همی مراد داشته و دل از ما بر دگفته و یای تحتانی از محصول
اول اسقاط یافته ثالث طبیب خود عبارت از تکریر لفظ مهر وست پس مهروی
مهرو حاصل شده و به تبدیل روی مهرو برای مسمی مشعر گشته رهرو بدست آمده و بعد
از تحلیل از ره طریق خواسته و روی آن طی گرفته که اماله طای همی ست و گفته
از پرده ب نمود و بعمل تالیف امتزاجی بار در میان طی آورده طبی حاصل کرده
و دل از ما گفته و بای موحده گرفته رابع اسلام از مه یک گرفته که عبارت از
الف ست و از خود بکنایه سی اراده نمود و از روی آن س حاصل کرده و دل از ما
گفته و بای موحده خواسته و ازان بعمل تشبیه لب اراده نموده و دو ازان بریده
و از ل ملفوظی اراده کرده و اگر از مه همین سی و از روی آن س گیرند فقط سلام حاصل
می گردد خامس حدی از لفظ پر که بعد از تحلیل بدست آمده بال اراده رفته و چون
روی لفظ اخود و ازان بال شود خبال بظهور آید و از نمود حرف ب به تصغیر گرفته
گفته ده نمود و مراد آن داشته که حرف ب در خبال بلفظ ده تبدیل یافته
نه هال بعرصه وقوع شتافته و از ما جهل وای خواسته دل ما جهل ای کتوبی ست
وازان ملفوظی اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل یک کی باشد که عبارت ست
از نقطه چون لفظ ها و نقطه از محصول مذکور اسقاط پذیرد حد ل بجای حطی صورت
گیرد و گفته دو آخر و لام آن تحتانی ابدال یافت و شاید که اسم حرف بعمل معمای
حاصل شده باشد بحکم سابق و نیز چنانکه در اسم ایاز س

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن و مہ کہ بجا ماندند کور شدہ و او یعنی ارادہ رفتہ و بعد از اسقاط ر و الف و یا می
مسمی باقی ماندہ و از تحتانی اسم مراد شدہ آیا بدست افتادہ و گفتہ دل از ما و مقلوب
از ما کہ ام زاست خواستہ و گفتہ برد و واو و تحتانی اسمی یعنی یا مراد داشتہ و از یا
ام خواستہ جا از ام زا ام بریدہ زا باقی ماندہ و از زا اسمی ارادہ کردہ کہ مقصود تحصیل بیت است
جوہر سوم در عمل تلمیح کہ عبارت ست از نشان دادن حرفی یا بیشتر کہ در
محل معروف مسطور باشد یا مذکور و باعتبار شہرت محل از برای آن بکار رفتہ کہ نسبت
بہر کس مفید باشد و درین عمل آنچہ بیشتر بدان اشارت کنند ارقام تقویمی اند کہ ارباب
تنجیم از برای اختصار اصطلاحی چند قرار دادہ اند کہ در جاہا بدان اکتفا کنند مثلاً ہرگاہ
یکی از کواکب سبعہ خواہند حرف آخر آنہا مثل س از بہر شمس و ر از بہر قمر و مثال آن نا
نگارند و از برای لیل ل و از برای نہار ر و گاہ باعتبار یوم سیم نویسند و از بروج
دوازدہ گانہ بجہت حمل صفر و از ثور تا دلو الف و با و جیم تا یای تحتانی بترتیب
ابجد و بجہت حوت یا و الف کہ رقم یازدہ ست تحریر نمایند ارباب صناعت معما
بذکر یکی ازین حروف اسم چیزہای مذکورہ یا بذکر اسمی ازین چیزہا حرفی ارادہ
نمایند قسم اول چنانکہ در اسم لقمان و شہنا و قیوم و رقم و حاسد
و شمسی و شبلی و لیلی و انس و دمن بیت

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لقمان از مہ بعمل ترادف و اسلوب انحصاری لام مکتوبی مراد داشتہ و بجای
مہ ترادف بعبارت خود از پردہ حسب ارادہ کردہ و بعمل انتقاد حای حلی مسمی گرفتہ

وازان قوس خواسته که مقصود بالتمثیل ست وگفته روی خود از پرده نمود دل
از ما و مراد آن گذاشته که لفظ قوس و دل خود از لفظ ما کرده یعنی واو را بما تبدیل نموده
قماس بدست آورده وگفته برد و آخر و از آخر سین قماس مراد داشته و وده ازان
کم ساخته بجاه تجنیس نموده که نون ست ثانی شهنا از چو مه شی خواسته وبعل
انتقاد مطلع شین معجمه گرفته وگفته دل از ما برد و از لفظ بردای مهمله بدست آورده
ازان خود کرده و ازان نهار گرفته که مقصود بالتمثیل ست وگفته که آخر کرد نا و مراد آن داشته
که نون والف برجای حرف آخر اوست پس هنا بدست آمده ثالث قیوم روی
مه گفته و باعتبار قمر قاف مسمی گرفته وبعبارت دل از ما برد از جهل و یک که باسلوب
حرفی مدلول ما ست ها و لفظ کی اسقاط نموده کما مر ازا و از جهل که باقیمانده
میم ملفوظی و ازان یوم گرفته رابع رحیم از مه آمی ملفوظی گرفته و روی آن گفته و ملفوظی
جلوه گر کرده وبعبارت دل از ما برد بدستور اسم شهنا از بردای ملفوظی حاصل نموده
وازان غم اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و آخر آن نابود کرده و ازان اسقاط را
مراد داشته خامس حامد دل از ما باعتبار نحر جامی مسمی ست وگفته برد و آخر
و اسقاط دال از دو اراده نموده و از دال اسد گرفته که مقصود بالتمثیل ست
سادس شمسی از مه شهر خواسته و بتصحیف سهر گرفته و از روی آن که سین
مهمله مسمی ست شمس اراده کرده و دل از ما گفته و یای تحتانی خواسته سابع
شبلی از مه ل و ازان لیل خواسته که مقصود بالتمثیل ست وبعلت آدا
شب مراد داشته چون شب روی لیل شود که خود عبارت ازان ست
شبیل بدست آید وبعبارت دل از ما برد و آخر کرد یای تحتانی را از جای خود ش

برده در آخر نهاده و باشد که دل انابر اشعار باشد بر اسقاط تحتانی محصول مذکور و دو آخر بر تحصین یای تحتانی دیگر در آخر ثامن لیلی از مه لام و ازان لیل خواسته که مقصود بالتمثیل ست و آن را روی سی ساخته که بکنایه حاصل شده تاسع انس از چو مه سهر وروی آن س گرفته و از ناب خواسته و باسلوب حرفی سه و ازان باعتبار جیم سرطان خواسته که مقصود بالتمثیل ست و گفته دل از ما برد و وط ازان ساقط نموده سران مانده و این لفظ را بعد تحلیل باین معنی انگاشته که سر از محصول اول که س باشد کلمه الست و آن را بعمل تالیف اتصالی پیش از س نهاده عاشر دمن چو آن و مه هر دو بتعداد مذکور شده و از چو آن واو از مه همین لفظ مه خواسته چون هر دو روی خود نماید دال و میم خواهند نمود و گفته دل ازما دم خواسته و ازان یا چون یا قم برج حوت ست و حوت مترادف نون پس ازان نون خواسته و سمی اعتبار نموده قسم دوم چنانکه در اسم سراج و نیر یدس

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول سراج چو آن که عبارت از واست هر گاه مه روی خود نماید دا بصورت را بر آید و گفته از بر انچه ده است ب نمود و بای موحده فارسی را بتازی بدل کرده و گفته دل ازما برد و آخر کرد و حای حطی حاصل کرده بجای آخر محصول اول گذاشته ثانی نیر حرف ی بکسور تحلیل حاصل کرده و گفته که چو آن مه که عبارت از زای معجمه روی آن ی خود هست و بعمل تالیف اتصالی یای تحتانی را در اول ز آورده نیز حاصل نموده و دل ازنا گفته و یای تحتانی بدست آورده و واو از آخر دو ساقط کرده

و جامع این هر دو قسم ست همین معما باسم حرمی ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه رای مهمله اسمی خواسته و گفته که روی خود از مه و بعمل کنایه یکی می دیگر
حاصل کرده روی کلمه ابروی مه تبدیل نموده چنانکه در اسم زاهد و ادهم وغیره سابق
گذشت پس ماه بدست آمد و چون ده پا نمود های هوز حاصل گشت و از آن زهره مراد
شد دل از ما است و از آن بعمل تشبیه لب گرفته و بلفظ بره لب
از زهره انداخته و آخر را که های هوز ست دو یعنی یای تحتانی ساخته
بهر چهارم در ترادف و اشتراک لفظی چند که بیک معنی موضوع باشد آنها را
الفاظ مترادفه گویند خواه از یک زبان باشند مثل اسد و لیث و غضنفر و مهر و خورشید
و آفتاب و خواه مختلف مثل مه و قمر و اگر لفظی برای چند معنی موضوع بود آن لفظ
مشترک ست در آن معانی مثل مه در معنی قمر و شهر و عین در معنی چشم و آفتاب و زر
و جز آن و حروف و حاصل در این هر دو عمل آنست که اگر از لفظ دیگر معنی خواسته شود که در
معنی شعری هم مطلوب بود ترادف ست و اگر معنی اراده شود غیر معنی شعری اشتراک ست
مثلاً در ترادف از مه قمر گیرند و قمر نیز در بیان معنی ست که از مه خواسته شده و در
اشتراک از مه شهر و این لفظ در معنی دیگر ست نه در معنی شعری و همچنین لفظ چون
از بهر آنکه اگر در معنی شعری از ادات تشبیه باشد و در معنی معمائی کاف خواهند ترادف
ست و اگر در معنی شعری از ادات شرط باشد و در معنی معمائی از ادات تشبیه تصور کنند
اشتراک و از قبیل ترادف ست ذکر لفظی که بتحلیل یا بعمل دیگر بدست آید و اخذ لفظ
دیگر بهمان معنی مثل سر بعد از تحلیل سر ده و اراده بال هم بمعنی پر یا بقلب بام و یا از
یا چنانکه از امثله ظاهر و هویدا خواهد گشت مثال ترادف فقط چنانکه در اسم

وقربان و ایمنا و بابل و سبایل و مرید و داراب و حشی و معاید و سردار بها		
ست چو آن مہ روی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول قمی از مہ قمر خواستہ کہ مقصود بالتمثیل ست واز خود یکتا یہ مہ و ازان
حرف رای اسمی گرفتہ و روی آن رای مسمی و چون را کہ در قمر ست ازان پردہ
شود قم ماند و دل از ما ام و ازان یا کہ ہم مقصود بالتمثیل ست و ازان بعمل تسمیہ
یای تحتانی مسمی ارادہ کردہ ثانی قربان از مہ قمر گرفتہ کہ مقصود بالتمثیل ست و از
خود یکتا یہ مہ تحصیل کردہ و روی آن میم ست چون میم قمر ازان پردہ شود قر ماند و ان
نمود حرف ب حاصل کردہ و بعبارت دل از ما برد باسقاط حرف ب از با الف
بدست آمدہ و بقولہ آخر کرد بقرینۂ عطف و اضمار باز لفظ دل از ما بدست آوردہ
کہ باعتبار چہل و یک عبارت از نون ست چنانکہ بارہا گذشت و آن را در آخر نہادہ
ثالث ایمنا کلمۂ آن و مہ کہ بتعداد مذکور شدہ روی خود نمودہ و ازان ام بدست
آمدہ و دل از ما ام و ازان یا گرفتہ کہ مقصود بالتمثیل ست و ازان بہ تسمیہ یای
تحتانی مسمی حاصل کردہ و در آخر آن لفظ نا نہادہ رابع بابل از بر کہ بعد از تحلیل پردہ
بدست آمدہ بال گرفتہ کہ مقصود بالتمثیل ست و ازان دہ نمود یعنی بای موحدہ از
میان آن جلوہ گر شد خامس سبایل از مہ سی گرفتہ و چون سی روی کلمہ
ان شود سین بدست آید و بعمل تسمیہ مسمی خواستہ و از بال کہ مترادف پر ست
یای تحتانی نمایان گشتہ سادس مرید از مہ قمر گرفتہ و روی آن ازان پردہ ساختہ
و باسقاط قاف مر بدست آوردہ و دل از ما ام باشد و ازان یا د بہ تسمیہ یای
تحتانی مسمی خواستہ و گفتہ بہ دو آخر و واو از آخر دو انداختہ سابع داراب

از لفظ آن گنج اعم اشارتست بعمل تسـ ادف ذا خواسته که مقصود بالتمثیل ست و چو آن دا بدال مهمله باشد و از مه باعتبار قمر حرف ای مسمی گرفته و دل ازما برگفته و بای موحده از اب سید چنانکه بار ها گذشت پس الف ماند و دو دا آخر گفته و بای موحده در آخر زیاده کرده تا شن منهی از مه بعمل تنصیص همین لفظ مه گرفته و بکلمه از من خواسته که مقصود بالتمثیل ست چون من روی مه شود منه بدست آید و بلفظ دل ازما یای تحتانی خواسته تا شیع معا بد ازان ذا گرفته که مقصود بالتمثیل ست و چون مهر و شود عا صورت بندد و بلفظ از من خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و آنرا پرده عا کرده معان تحصیل نموده و گفته ب نمود دل ازما و حرف نون که مفاد لفظ دل ازماست در محصول اول بحرف ب بدل کرده آخر کرد گفته و دال خواسته عاشر سر دار مراد از پرده ستر ست و خود از ستر ای پرده از لفظ ستر سر باشد و مهر وی آن حرف رای مهمله و چون رای سر لفظ دارا که چه آن عبارت ازان ست نماید بعد از خود خواه نمود پس سردا شود و گفته دل ازما و از ما چهل و یک گرفته و از چهل یکی و دل یکی کاف باشد و ازان هندسه نسبت مراد داشته و دل یک کی عبارت از نقطه ست و هندسه نسبت با یک نقطه دیگر دو صد باشد و ازان حرف ر می خواسته و تواند که دل ازما بهره با این معنی باشد که دل لفظ بهره ازان ماست و آن حرف ر می ست حادمی عشر بها از چه آن دا خواسته و گفته مهر و دال را به تبدیل کرده مها حاصل نموده و خود از پرده ب ای چنان مها که سر او که خود از پرده عبارت ازان ست حرف ب ست و فاعل نمود در معنی معانی مها موصوف بچهره کذائی ست ای چنان مها جلوه گر شده و گاه باشد که اشارت تکرار کلمه

بصیغهٔ تثنیه یا جمع کنند و از آن لفظی که مترادف او ست خواهند چنانکه در اسم شبلی در تجنیس

ﮯ چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اوّل شبلی از مه ل و از آن بتلمیح لیل گرفته و از خود بکنایه مشتر آکثیر اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی و تسمیه عین بالفظی اول را روی ثانی ساخته یعنی لیل خواسته از یک لیل شب و از ثانی همان لفظ لیل و از آن بعمل تلمیح ل اراده نموده شبل تحصیل نموده و گفته دل از ما و یای تحتانی بدست آورده ثانی حسرکلیم از مه سی گرفته و چون او روی لفظ آن شود سین حاصل گردد و خود از پرده گفته و سین ملتوبی از اول لفظ سین ساقط نموده و گفته نمود دل از ما و بعمل تالیف استخراجی ما درمیان ین در آورده یان بدست آورده و این از تثنیه یم فهمیده از یکی بحر و از دوم یم گرفته بحر یم حاصل کرده و گفته برد و بای موحده از اول بحر پدیده جناب گرامی حضرت سامی غفران پناه مولوی عبدالرحمن جامی قدس سره در رساله حلیه حلل فرموده اند که از جزئیات طریق ترادف ست ذکر لفظی و اراده لفظی دیگر و یکی ازان دو لفظ مخفف آن دیگر باشد چون مه و ماه و شه و شاه و ره و راه چنانکه در اسم شاهی در راهب واهل ﮯ

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اوّل شاهی از مه شهر خواسته و از خود بکنایه را حاصل کرده چون روی آن یعنی رای مسمی در لفظ شهر از آن پرده شود شه ماند و از آن شاه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل از ما گفته و یا بدست آورده ثانی راهب از مه رای مسمی گرفته و خود از پرده لفظ به خواهد بود و چون رای مسمی بعمل تبدیل روی به شود ره کرد

وازان راه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل از ما گفته و یای موحده مسمی خواسته پوشیده نماند که بنابر ضرورت مثال زره راه گرفته والا از مه رای اہمی گرفتن و بجای روی لفظ به نهادن و لفظ راه بدست آوردن بی تکلف ست ثالث اہل از مه ماه خواسته که مقصود بالتمثیل ست وردی او ازان پرده نموده آه بدست آورده و دل از ما گفته و بای موحده گرفته وازان بعمل تشبیه لب اراده نموده و وازان که آخر بان آن ست ساقط کرده وبعضی از ارباب این صناعت نوشته که از قبیل ترادف داشته اند ذکر با و یا و ہا و اراده بی و یی و ہی و باز خود بران ایراد گرفته که تعریف شامل آن نیست چه مسمی یا موضوع له بی نیست وہمچنین ست در باو یی و ہا و ہی بهر کیف مثالی از بهر آن نموده میشود چنانکه در اسم عباسی

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		
دل از ما برد و آخر کرد نابود		

از لفظ چو آن وا خواسته و چون وا مه روشود عا بهم رسد چنانکه پیش ازین واقف گشتی و عا از پرده خود حرف ب نمود پس عبا بدست افتاد بعبارت دل از ما ام وازان یا گرفته و از یا بی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و تواند بود که لفظی که مترادف او خواهند بعمل معانی حاصل کنند چنانکه در اسم جازم ملا لا وجامی واربعین وعماد وحمید واحد وجهرم ورخش وشانی وسه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول جازم از لفظ چو آن وا خواسته و چون وا مه روشود بعمل تبدیل عا خواهد شد و چون من که مترادف از باشد پرده آن شود عان صورت بندد وازان جا خواسته دل از گفته و زا گرفته وازان مسمی خواسته و بقوله ما برد

لفظ ما حاصل کرده و بعبارت آخر کردنا بود الف ساقط نموده ثانی لا لا چون لفظ آن
مه روی شود مهمان گردد و از خود باز عبارت آن مه و تحصیل کرده و گفته که خود از پرده
یعنی آن مه که در مهمان ست روی او و از ان پرده است و ازین اسقاط میم عصا سته
هان بدست آورده و از هان الآمر را داشته گویا چنین گفته که الا نمود دل و از ان
لام مکتوبی تحصیل نموده و از مابره گفته و باسقاط بای موحده از اب الف گرفته و قوله
آخر کردنا بعمل تساوف کلمهٔ لا در آخر نهاده ثالث جامی چو آن بعمل ترکیب مفرد اراده
نموده و چون روی آن بحرف رای حمله که مه عبارت از انست تبدیل یابد بدان صورت
بند و از ان جان گرفته و بارجاع ضمیر نمود باز لفظ مه تحصیل نموده جان مه حاصل کرده
و بلفظ دل از مانون خواسته چه ما چهل و یک و دل آن ه و کی که عبارت از نقطه آت
کمام مرا ساو بلفظ بر نون از محصول اول اسقاط نموده و آخر گفته و های حامه را بیا
بدل کرده رابع اربعین چو آن مه که هر سه بتعداد مذکور شده روی خود نماید پس چه
دان جیم فارسی و الف کلمه را که مه عبارت از انست ترسمی خواهد نمود و ازین هر سه
حرف لفظ اچار حاصل شد و از ان اراج اراده کرده و بلفظ دل از نا یا گرفته و آخر کرد
گفته و بقرینهٔ عطف و ارجاع ضمیر باز عبارت دل از ما تحصیل نموده و از ان نون
مراد داشته چنانکه هم اکنون گذشت خامس عاد چو آن گفته و داگرفته که مقصود
بالتمثیل ست و از ان الم مراد داشته و چون او مهرو شود الف بعین تبدیل یافته
علم گردد و خود اشارتست بتکرار عبارت چو آن مهرو دانو قت مهرو عبارتست از
لام ملفوظی چه در اول لام ملفوظی همان مسمی واقع شود که مه عبارت ازانست و از ان بعمل
تسمیه مسمی خواسته چون بلام علم از پرده شود عمر ماند دل از ما بر گفته و الف بدست

آورده و بعبارت دو آخر کرد نابود واو از کلمهٔ دو ساقط کرده سادس عمیم تحصیل عم بدستور عمادست و بلفظ دل از ربا گرفته و برد و آخر گفته و واو از دو انداخته سابع اوحد چه آن گفته و دو آخواسته که مقصود بالتمثیل ست اولاً چون ری ملفوظی وی آن شود ریا گردد و از خود باز عبارت چه آن مه رو تحصیل کرده در تنوقت وی و آسا برای حمل اسمی بدل کرده را حاصل نموده و از ان مسمی گرفته پس حرف یا که رای او از پرده بود یا باقی ماند که مقصود بالتمثیل ست ثانیاً و از یا او گرفته و دال از نامای حطی ست و گفته برد و آخر دو واو از آخر دو انداخته ثامن جهرم چون لفظ چه مه رو شود ر و حاصل گردد که مقصود بالتمثیل ست و از ان وجه مراد داشته و از خود باز لفظ رو تحصیل نموده پس گفته که خود از پرده و اسقاط واو وجه اراده کرده و گفته که دل از ربا برد و یعنی این عبارت دو بار یکبار ربا بر مفرد قرار داده و قلب آن رباام بدست آورده و بار دیگر از دل ازربا بار اراده کرده و بواسطهٔ لفظ بر بار از لفظ رباام ساقط نموده تاسع رخش مه عبارت از رای مهمله مسمی ست و روی خود رخ و پرده رخ تحلیل نموده و ده از لفظ پر جلوه گر ساخته پیر حاصل نموده که مقصود بالتمثیل ست و از پیر شیخ اراده کرده دل از ربا برد گفته و یای تحتانی را از شیخ برده و آخر نابود کرده خا انداخته عاشر شانی از چه آن مه شی بشین معجمه خواسته شده و از پرده حجاب شی از خود آن حب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از ان دانه اراده نموده چه ان شی روی دانه شود شیانه صورت بندد دل ازربا برگفته و یای تحتانی از محصول اوّل برید و دو آخر گفته و های شانه بیای تحتانی بدل کرده و وقوع ترادف در معمیات بحسب الفاظ مرکبه نادرست اما آنچه درین باب زیاده تر شهرت دارد لفظ آلی عربی و مرا فارسی ست که مترادف همند و ازین قبیل ست آنکه لام با های ضمیر باشد و این

الفاظ نیز بعمل معمای تحصیل توان کرد چنانکه در اسم ارم و نوری بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول ارم از مه ل گرفته و از خود سی تحصیل نموده و چون لام بجای سین آید لی پرده کشاید و از ان مرا خواسته دل از ما گفته و ما که عبارت از میم و الف لفظ مرا ست قلب کرده پس میم موخر و الف مقدم گشته ثانی نوری از مه ل گرفته و از خود بازمه تحصیل نموده چون ل روی مه شود لمه گردد و مترادف او گرفته یعنی او را که مقصود بالتمثیل ست و او بمعنی چنانکه لنا بمعنی ما را و لی بمعنی مرا ست و گفته پرده نمود دل از ما و پوشیده نیست که دل از ما هم نون ست و هم یا و حال این سابق دریافت شده یعنی پرده لفظ او را آمد و الف باشد به دل از ما تبدیل یافت پس بقرینهٔ اسمی الف اول بنزع الف ثانی بیا بدل شد مشابه اشتراک فقط چنانکه در اسم الهی و سبا و کتر و سهام و سهند و سیبا بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول الهی چو آن عبارت از ه است و خود از پرده یه و چون ل که مه عبارت از است روی آن شود له صورت بندد با محصول اول اله گردد و از ما آب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و دل آن با د از ان باعتبار عمل تسمیه ب گرفته و باعتبار تشبیه لب خواسته و بواسطهٔ لفظ برلب و الف یعنی دال [illegible] قاط نموده و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی سبا از مه شهر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و مثل آن سهر بسین مهمله و روی آن س و از ما آب خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و دل آن با ثالث کتر از لفظ مه تکن خواسته که مقصود بالتمثیل ست چه [illegible] ست بمعنی تکن و چون روی آن از پرده شود کن باید و دل از گفته و از ان ز اگر [illegible]

مسمی خواستہ آنچ سہام آزمہ شہر خواستہ و روی خود از پردہ گفتہ و رای
مسمی کہ روی رای آمی ست ازان ساقط نمودہ پس ش ماند و مثل آن سنہ بسین
مہملہ ست و دل از ما ام ست خاتمس سہمند کہ بوزن سمند نام کوہی ست در ولایت
آذربایجان کمافی برہان تحصیل سنہ چنانکہ در سہام گزشت و بلفظ دل از نا باعتبار
چہل و یک نون گرفتہ چنانکہ سابق دریافتی و دو آخر را نابود کرد پس دال
بدست آمد سادس سیمیا کہ بسین مہملہ بروزن کیمیا در لغت سریانی نوعے از
ماہی ست کمافی برہان آزمہ باعتبار اشتراک شہر گرفتہ کہ مقصود بالتمثیل ست و ازان
باسلوب انحصاری سی و خود از پردہ باعتبار حجاب حب چون سی روی حب شود
سیب بدست آید و دل از ما گفتہ و ام گرفتہ و یا خواستہ و بشتر باشد کہ امثلہ
این ہر دو عمل در ضمن باید یکدیگر کردہ مثالا لفظ چشم مذکور سازند و حرف عین خواہند
یا حرف مذکور گویند و چشم ارادہ نمایند بر تقدیر اول گویند کہ اشتراک در ضمن ترادف ست
و بر تقدیر ثانی ترادف در ضمن اشتراک تفصیلش اینکہ چشم و عین مترادفان اند و
عین در معنی چشم و حرف مخصوص مشترک در اول لفظی گفتہ اند و مترادف خواستہ
و چون مترادف مذکور مشترک ست و در ضمن لفظی ارادہ شدہ کہ با او ترادف دارد
پس اشتراک در ضمن ترادف باشد و در ثانی اولا بلفظ مشترک ملاحظہ رفتہ و بعد ازان
مترادف مراد شدہ پس ترادف در ضمن اشتراک خواہد بود مثال قسم اول چنانکہ
در اسم لیلی و دبیر و حنا و غازی و زکی و شبازی بیت

	دل از ما برد و آخر کرد نابود	خوان مہ روی خود از پردہ بنمود

اول لیلی آزمہ دل خواستہ و پردہ تحلیل نمودہ از لفظ پر بال ارادہ کردہ کہ مشترک ست

در معنی دل و پر واز بال و دل گرفته که مقصود بالتمثیل ست و گفته که روی مه یعنی دل ست دو ۱۰
و تبدیل دال بیای تحتانی اراده نموده و دل آزما گفته و یای تحتانی خواسته ثانی دبیر از چه
آن دام اراده داشته و گفته محروی خود از پرده و الف آن ساقط نموده چه الف
ملفوظی الف مکتوبی در اول دارد و از لفظ مه سی گیرند و از آن یک اراده کنند
و از یک الف خواهند پس دال مسمی به بست آمده و از نمود حرف ب حاصل کرده
دل آزما بر دگفته و یای تحتانی حاصل نموده که مقصود بالتمثیل ست چه دل آزما اسم ست
و از آن بعمل ترادف یا گرفته و یا مشترک ست در حرف ترديد و نام حرف مخصوص
دال نیز ازین قبیل ست چه دل با قلب مترادف ست و قلب دل مقلوب مشترک ست
و بقرینه عطف و ارجاع ضمیر مفعول کرد باز همان دل آزما خواسته و از دل آزما باعتبار
چهل و یک حرف رای مسمی مراد داشته از بهر آنکه از چهل یکی گرفته و از دل آن
کاف و از آن رقم هندسی آن گرفته و از یک کی و از آن نقطه خواسته و بست
و یک نقطه دیگر دو صد باشد ثالث حنا دل آزما گفته و یای تحتانی مسمی اراده کرده
که مقصود بالتمثیل ست بهر دو وجه کام و خطاب بیای تحتانی کرده و گفته برد و
یعنی ای یار دو عدد دو ور کن پس هشت ماند و از آن حای حطی مسمی مراد داشته
و در آخر آن نا نهاده رابع غازی از چه مه غ معجمه مکتوبی خواسته و از خود ذال
معجمه ملفوظی و بعمل تبدیل لفظ غا بدست آورده و گفته دل آزما و مقلوب این
هر دو که بعداد مذکور شده اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست از اول زا و از
دوم ام حاصل نموده و از زا مسمی خواسته و از ام یا که مترادف او ست و از
یا حرف می مسمی مراد داشته که هم مقصود بالتمثیل ست خامس نی کی از مه

تبلیغ رای مهمله مسمی به ر از خود بکنایه مه تحصیل نموده وازان سی وازسی یک اراده کرده چون رای مهمله مسمی بری لفظ یک شود رک گردد ومثل آن رک بزای معجمه صورت بندد و دل از ما گفته و یای تحتانی مسمی خواسته که مقصود با تمثیل ست بهر دو وجه مذکوره سادس شبازی از چه مه شی بشین معجمه اراده نموده و لفظ از پی بترکیب تنصیصی و تحلیل مفرد بدست آورده وازده دو وازان بای موحده خواسته و گفته لفظ از پی روی خود ده نموده و بعض تالیف القای بای موحده در اول لفظ از پی نهاده باز پی بدست آورده واز دل ترادف بال گرفته واز بال باشتراک پی خواسته که مقصود با تمثیل ست و گفته دل از ما بر و مراد آن داشته که ای دل یعنی پی را از ما قطع تعلق بکن و از ین اسقاط آن اراده نموده و دو یعنی یای تحتانی که در شی ست در آخر کرد و تواند بود که لفظی که مترادفش لفظ مشترک باشد بعمل معمائی دست نمد چنانکه در اسم عباد و عبد

چه آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چه مه زای معجمه و از پرده ستر خواسته و خود از ستر سبار شد چون زای معجمه جای [illegible] آید [illegible] جلوه نماید که مقصود با تمثیل ست و ازان عین گرفته و از [illegible] [illegible] مراد داشته و با لفظ دل از ما گرفته و واو از آخر دو برید [illegible] لفظ [illegible] [illegible] استخراج یابد و امثله قسم دوم چنانکه [illegible] و غالب و آتا [illegible] اسم حق جل و علی ست در لغت زند و پازند

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول هر بیت بجلمه از عین اراده نموده و در وقتی آن حرف ع ست وازان عین

مراد داشته که مشترک ست در معنی حرف و معنی آفتاب و از عین مهمله گرفته
که مقصود بالتمثیل ست و چون مهر پرده نماید نیم و ری خواهد نمود دل از ما گفته و یا
خواسته و بعبارت بر دو آخر اسقاط واو از آخر دو مراد داشته ثانی غالب
از مه ع و بعمل التصحیف غ معجمه مسمی گرفته و از خود باز بکنایه غ تحصیل نموده و از ان
غین ملفوظی که مشترک در معنی حرف مخصوص و سحاب ست و از ان همین لفظ سحاب
خواسته که مقصود بالتمثیل ست و بعد تبدیل سین سحاب بغین معجمه مسمی غحاب
دستداد و از پرده نمود گفته و بای موحده محصول مذکور را از ان پرده قرار
داده که عبارت از اسقاط آن ست و بعبارت دل از ما بر جای حطی از با
انداخته غا بدست کرده و از دو ب و از ان باعتبار تشبیه لب اراده نموده تا آتش
مانا از ما چهل و یک و از دل آن نون مسمی گرفته چنانکه بارها گذشت و از ان لفظ
نون خواسته که مشترک ست در حرف مذکور و معنی ماهی و باز همین لفظ ماهی
گرفته و بر دو گفته و یای تحتانی از ان انداخته و بعبارت آخر گردنا ماهی باقی را
بلفظ نا تبدیل نموده و گاه باشد که هر یک از مذکور و مقصود الفاظ مشترکه باشند
و ترادف مقصود بالفظ مذکور نه از جهت معنی شعری بود و مراد از مقصود نیز آن
معنی باشد که سبب ترادف گشته مثل لفظ مهر در معنی شعری بمعنی محبت باشد
و باعتبار معنی آفتاب از ان لفظ همین اراده نمایند و چون این نیز مشترک ست
در حرف و آفتاب از ان حرف مذکور مراد دارند و مثال این معنی ازین
رساله دنیانامه اسم صباحی جنتی و بدیع و نیم ســه

چون مه وی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر گردنا بود

اول مصباح از مه شهر واز شهر مصر اراده نموده واز خود بکنایه رای اسمی تحصیل کرده روی او را از مصر انداخته مص بدست آورده دل ازناگفته بلفظ با بیای موحده خواسته وبقرینهٔ عطف وارجاع ضمیر جان دل از ناکه مراد

ازان حای حطی باشد در آخر نهاده ثانی مصغی بعبارت مه روی خود از پرده تحصیل مض نموده چنانکه گفته شد وبلفظ چو تصحیف آن خواسته وبلفظ دل از نایای تحتانی اراده کرده ثالث ربیع مه عبارت از رای اسمی ست و روی آن رو گفته دل از وعن را که مترادف اوست مقلوب کرده پس نع بدست آمده وگفته ما بر دو آخر و مراد آنداشته که لفظ ما برایای تحتانی بجای رای مهمله آید پس ما بی شد واز ما سو خواسته چه ما بمعنی آب ست و آب را در ترکی سو گویند واز سو معنی جانب مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست یعنی سوی لفظ نع ای نون آن بی ست رابع یم آن مه ترکیب داده و روی آن ازان پرده گفته نمه باقی مانده واز ما سو خواسته بکمام و دل ماده مذکور میم ست چون عدد میم چهل ست مراد آنداشته که چهل از سوی آن ماده که نون باشد برده شود پس از نون که پنجاه ست ده باقی مانده وازان می گرفته وآخر که ها ست نابود کرده ❊

جوهر پنجم در عمل کنایه واین بر دو قسم ست قسم اول آنکه لفظی ذکر کنند ولفظی دیگر مراد دارند بواسطهٔ مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد اما شرط آنست که لفظ مذکور بالعینه مقابل آن وضع نکرده باشند چنانکه در اسم

جامی والیاس وابل واصهافی ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل ازنا برد و آخر کرد نابود

اوّل جامی از مه لام خواسته و ازان ملفوظی اراده کرده و گفته روی خود از
پرده و اراده آن نموده که روی لام بروی حجاب تبدیل یافته و این جا بکنایه
تحصیل یک روی دیگر نموده چنانکه گویند دل در سینه اش از حاتم ست اینی در سینه
اش بجای دل او دل حاتم گذاشته اند و این بیشتر در ضمن اعمالی چند بتکرار گذشت
پس جام بدست آمده و بلفظ چو تصحیف آن خواسته و گفته دل ازنا و یای تحتانی
حاصل نموده ثانی ابل از مه الف خواسته بکام مرانا و روی خود از بر گفته و حرف
اول لفظ را که بواسطه خود حاصل کرده بیای فارسی بدل ساخته بقاعده که گذشت
پس لفظ پا حاصل نموده یعنی پای الف ده است و بعمل تالیف اتصالی یای موحده
در آخر الف نهاده دل ازنا گفته و با تحصیل کرده و بعمل تشبیه لب خواسته و بعبارت
برد و بای موحده از لب بریده ثالث الیاس لفظ چو آن را مفرد قرار داده
مه روی خود گفته و تبدیل جیم فارسی آن برا خواسته روان بدست آورده
و روان را اسم فاعل از رفتن فهمیده و در پرده تحلیل بکار برده و از پر بال خواسته
و اراده اسم یعنی کرده که از بال ده روان ست و اسقاط بای موحده مراد داشته
دل ازنا برد گفته و تحصیل یا بیای تحتانی نموده و بقرینه عطف و اضمار باز دل ازنا
در آخر نهاده و آنجا بعمل کنایه که مقصود بالتمثیل ست از آ همان ما خواسته که
متصف بصفت دل بود و با صفت مذکوره ام ست که ازان یا خواسته
و ازان باعتبار قسمی از ترادف که در محل خودش ضبط یافت هی گرفته و ازان
هست مراد داشته و او سیاه دل که آن مذکور ست سین هست گرفته و باشد

که از آن رقم هندسی لبست گیرند و قلب آن نیز شصت ست رابع اصطلاحی
از ته باعتبار یک الف گرفته و از خود باز مه تحصیل نموده و ازان سی اراده کرده وگفته
که روی خود از پرده و چون چیزی از پرده شود پنهان خواهد شد پس حاصل شد
اینکه روی سی پنهان و ازین مراد آن داشته که لفظ پنهان را بجای سین نهاده آید
که مقصود بالتمثیل ست پس پنهانی حاصل آمده وگفته نمود و تبدیل پن که در
پنهانی ست بلفظ مود خواسته و این از قبیل ذکر جیش بجیم تازی و اراده چیش
بجیم فارسی ست چنانکه در ضمن تخصیص انتقادی سابق ذکر یافت وگفته دل ازما برد و
و مراد آن داشته که ای لفظ دودل آنکه و د باشد ازما بر یعنی بامده پس واو و دال
از حصول سابق اسقاط یافت قسم دوم آنکه لفظی ذکر کنند و لفظی دیگر خواهند
بی توسط معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی مبتنی بر این نباشد که ثانی موضوع له
اول است و نه باعتبار تسمیه و تلمیح خواسته شود چنانکه در اسم ابی بکر واحدی

سه چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول ابی بکر از ما آب مراد داشته وگفته دل ازما برد و چون دل کسی نماند بیدل
گردد و از بی دل مراد آنست که دل محصول لفظ بی ست پس ابیب صورت
بست وگفته آخر کرد نابود و دال که د ساقط نموده ثانی احدی از مه سی خواسته
چون روی آن کلمه عین شود که مترادف از ست یعنی و مثل آن یعنی گرد معنی
توانگر و از لفظ دل باعتبار ترادف با آلی باشتراک با ال در معنی دل و به لفظ پیر خواسته
یعنی آن توانگر که دل یعنی لفظ پیر را پرده نماید ازما برد پس توانگری که لفظ پیر سبب
آن پرده گشته ظاهر ست که آن لفظ ده خواهد بود چون از ما که عبارت از آب ست

ده یعنی دو بریده شو والف ماند وازان آحاد خواسته و دو آخر گفته و یای تحتانی حاصل نموده از جزئیات عمل کنایت ست اضمار و آن ارجاع ضمیرست بسوی لفظ سابق خواه مراد از وهمان لفظ سابق باشد بعینه چنانکه در اسم سیمای

	چو آن مه وی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود	

از چو مه سب بسین مهمله خواسته که مصحف شب ست و از خود شی بشین معجمه که مصحف سی ست و بعمل تبدیل سب را بجای شین معجمه شی نهاده سبی تحصیل نموده و بضمیر نمود مه حاصل کرده که مقصود بالتمثیل ست و گفته دل ازما بمد و یای موحده از محصول ساقط کرده و بواسطه عطف و ارجاع ضمیر مفعول کرد باز دل از ما تحصیل نموده و ازان یا مراد داشته و بجای آخر که های هوز لفظ مه باشد گذاشته و خواه لفظی دیگر چنانکه در اسم لیلی و لامعی و عاشق والیاس

چو آن مه وی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لیلی بلفظ دل از ما یای تحتانی خواسته و بضمیر برد که راجع بسوی مه ست لیل گرفته چون لیل با یای تحتانی تحصیل نماید لیلی از پرده رخ کشاید ثانی لامعی از مه لام ملفوظی خواسته و چون فاعل برد در مصرعهٔ ثانی مهی ست که در مصرعهٔ اول ست پس معنی معمای چنین باشد که مه دل از ما برد و مراد از ماه ع است و چون عین بکتوبی با یای تحتانی حاصل کند عی بدست آید ثالث عاشق از مه ع خواسته و آن چون روسیاه شود عا بدست آید و باعتبار ضمیر نمود شب تحصیل کرده که مقصود بالتمثیل ست و بوسیلهٔ عبارت از پرده نمود بای موحدهٔ شب پنهان کرده ش بدست آورده و از ما چیل و یک

خواسته و از چهل میم ملفوظی و دل میم یای تحتانی و از ان رقم هندسی ده خواسته و دل
یک کی که عبارت از نقطه است پس ده و یک نقطهٔ دیگر صد باشد و از ان قاف
مسمی گرفته رابع الیاس آز چو آن دا گرفته و از ان الم خواسته و مه وی خود را
که میم مکتوبی باشد از ان پرده نمود و گفته مراد آنداشته که میم از الم اسقاط یافت
پس آل ماند و دل ازمایاست و با عتبار ضمیر کرده در مصرع ثانی که بطرف مه راجع
سی گرفته و آخر آن نابود کرده و قریب باین معنی ست ذکر کلمه که مودای آن همان امر
سابق باشد مثل لفظ خود و خویش خواه آن لفظ بعینه مراد بود چنانکه

در اسم سبوح وسهام وارباب ـــه

چو آن مه وی خود از پرده نمود		دل ازما برده آخر کرد نابود	

اول سبوح از مه شب و از چو آن سب بسین مهمله خواسته و روی خود از
پرده گفته و بلفظ خود روی دیگر بدست آورده و چون از لفظ روای معلمه
که عبارت از ان ست از ان پرده شود و او مکتوبی ماند دل ازما گفته و حای
حلقی که دل نحن باشد تحصیل نموده ثانی سهام از مه سی گرفته و از خود لفظ ه
تحصیل نموده بعمل تبدیل لفظ سیه و بعبارت دل ازما ام گرفته سیهام بدست آورده
و گفته برده و یای تحتانی از محصول سابق ساقط کرده ثالث ارباب از مه
سی و از ان باعتبار یک الف اراده کرده و از پرده بترادف ستر خواسته و
خود از ستر لفظ سر باشد بعمل تبدیل الف را بجای حرف اول سر نهاده ار بدست
آورده و گفته نمود و حرف ب تحصیل نموده و بعبارت دل ازما بر با سقاط با
از اب الف گرفته و بای موحده که مدلول لفظ دو دست در آخر نهاده و خواه

لفظی دیگر چنانکه در اسم تقی و علی ع	چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود	اول تقی از مه قمر گرفته و از خود رمی

مراد داشته که قمر ست و از آن رای اسمی چون قمر روی رمی که رای مهمله مسمی باشد از آن پرده نمود قم ماند و دل ازما یای تحتانی ست ثانی علی از مه ع خواسته و از خود لیل مراد داشته و بعمل تبدیل ع بیل گرفته و گفته دل ازما برد یا ساقط نموده و بعبارت دو آخر یای تحتانی در آخر نهاده و ازین طریق ست بعضی از صور تکریر و آن عبارتست از اشارت کردن بتکرار امری مرة بعد اخری و شرط صحت این عمل آنست که از امری که بتکرارش اشارت رفته هر دو لفظ مراد را اراده توان کرد خواه لفظ ثانی عین اول باشد چنانکه در اسم خسیس ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از روی خود خای معجمه گرفته و دل ازما گفته و بعد از اسقاط بای موحده از اب از الف باعتبار یک سی خواسته و دو گفته و سی یکبار اراده کرده و بعبارت آخر کرد نابود یای تحتانی از سی دوم انداخته و خواه غیر اول چنانکه در اسم

ریکا و امام و امینا ع	چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود	اول ریکا از مه را خواسته و برد یکی

آن رسمی گرفته عمل ازما برد و گفته و الف یکبار اراده کرده از الف نخستین یک و از ثانی همان الف مراد داشته ثانی امام مه که عبارت از لام ملفوظی ست هرگاه روی خود از آن پرده نماید ام ماند و گفته دل ازما برد و یکبار از ما اب خواسته چون دل آن که با باشد از اب اسقاط یا بدل الف سمی ماند و بار دیگر ازما

چهل و یک گرفته و چون دل چهل که م باشد و دل یک که ی باشد بریده شود چل ما
عبارت از میم مکتوبی ست ثالث امینا دل از ما برد و گفته یکبار از آب بریده
الف بدست آورده چنانکه گذشت و بار دیگر از چهل بدستوریکه گذشت میم گرفته
و از آن ملفوظی خواسته و آخر او که میم مکتوبی اوست بلفظ نا بدل کرده و از جمله
ه دیگر چیه توان نمید ارادهٔ امر سابق بواسطهٔ عطف چنانکه در اسم مادح و مراح سا

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مادح از ما چهل و یک اراده نمود و از یک احد خواسته و دل او دل ه
و دل ثانی حامی مسمی ست بعد از اسقاط هر دو دل او ماند چون از چهل میم خواسته
شود ما گردد و آخر کرد همان دل از ما که باعتبار نحن حامی مسمی باشد ثانی مراح
آن از مه یعنی قمر روی مخفی شود مر ماند و دل از ما گفته و الف خواسته کما
و بواسطهٔ عطف دل از ما دیگر که باعتبار نحن حامی حظی مسمی باشد در آخر نهاده
و حق آنست که این نظیر از قبیل اضمار ست چه تحصیل ثانی بواسطهٔ ضمیر کرده بصورت نسبت
نهایت آنکه اینجا ارجاع ضمیر بسوی مفعول ست پس قسمی جداگانه نباشد فافهم و از
قبیل تکریر توان شمرد ارادهٔ امر سابق بوسیلهٔ بعضی از ادات تعجب مثل چو آن
و جعلی آنکه محو و اثبات نقطه مراد دارند چنانکه در اسم لالا سه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه ل و از خود ر خواسته و بعمل تبدیل لا بدست آمد و همچو لا لا ی دیگر خواهد بود
تمام شد عمل کنایه بعون الملک المستعان و علیه الاعتماد و به التکلان *
جوهر ششم در عمل تصحیف تصحیف در اصطلاح این فن عبارت ست

از تغییر صورت رقمی حرفی یا بیشتر محو و اثبات نقطه این ست آنچه جمهور بکار برده‌اند و حضرت بابرکت مولوی جامی علیه الرحمة والغفران در حلیهٔ حلل قید تغییر حرکات و سکنات حروف نیز زیاده فرموده‌اند و ارشاد کرده که این تعمیم به وجهی که تعریف تصحیف تغییری را که بحسب حرکت و سکون باشد نیز شامل گردد از برای آنست که بعضی صنعت تصحیف ازین نوع تغییر نیز استعمال کرده‌اند مثلاً از تصحیف شکوفه که عبارت از نور بفتح اول باشد نور بضم خواسته پوشیده نماند که حروف تهجی در باب تصحیف سه قسم‌اند بعضی ازان جنس‌اند که حکم تصحیف در هیچ یک محل ایشان سمت اجرا نپذیرد مثل الف ولام و میم و واو و بعضی ازان قسم که در همه حال از بساطت و ترکیب حکم تصحیف را بر خود جاری توانند داد مثل با آت و جیمات تشاره ثلاثی و دو الین تا غین که دوازده حرف‌اند و تشاکه ثنائی اند این سیزده حرف در باب تصحیف عمده باشند و بعضی ازان قسم اند که با وصف مخالف همدیگر در بساطت هرگاه از ترکیب بهره برده‌اند از چنانکه نیز خطی توانند مثل ن و ی و ف و ق و امثال آن بشرط آنکه در آخر کلمات واقع نشده باشند و مثل های هوز که باعتبار املای کاتبان خط نسخ تای مثنات فوقانی بشکل او نوشته شود به تصحیف مثلثه بعضی ازین اقسام بعد ازین هویدا گردد مخفی نخواهد بود که تصحیف یا بتوسط ذکر الفاظی باشد که باعتبار مفهوم اشعاری بر تغییر صورت حروف داشته باشند بی تعریض ذکر نقطه یا لفظی که نقطه ازان توان فهمید مثل خرده و گوهر و امثال آن و آیت التصحیف وضعی گویند و عمده درین باب لفظ التصحیف و مشتقات آنست اما از بهر آنکه در ایراد آن رعایت معنی شعری در هر وقتی از اوقات و هر حینی از احیان نتوان نگاه داشت

ارباب فطنت و ذکا به نیابت آن رکن بعضی الفاظ دیگر تجویز کرده اند که واسطهٔ سعت
فنون تحریر گشته اند مثل نقش و شمه و اشکال و صورت و رسم و نسخه و سواد و نشان و چون
و کتابت و شکل و نمونه و رنگ و امثال آن و باید که اینچنین کلمات را به محل تصرف نوعی
ربط باشد که ارادهٔ صورت خطی آن ازان معلوم شود و یا بوجهی باشد که در سیاق کلام
اشارتی بتغیر صورت واقع شود بتعرض نقطه خواه بایراد آن در محلی که سابق نبوده
و خواه بازالهٔ آن و این را تصحیف خطی نامند مثال تصحیف وضعی از قسم ثانی چنانکه در

اسم صہبائی و شیخ ہادی و سبیه و چشم و حماسه

	بچو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اوّل صہبائی از مه شہر بشین معجمه و بتصحیف سہر بسین مهمله و بعمل انتقاد س گرفته
و دل از ما گرفته و حای آهی بدست آورده و گفته برد و آخر و رای مهمله لفظ بر بیای
تحتانی تبدیل نموده ثانی شیخ ہادی از مه سی و بتصحیف آن شی بشین معجمه و از
روی خود خ گرفته شیخ بدست آورده و از ناجہل و یک و از یک احد خواسته
دل از جہل برده و بای ہوز حاصل نموده و دل از احد برده و حای حطی ساقط کرده
پس برد در ہر دو جا معنی جداگانه بخشیده و بواسطهٔ عطف و اضمار دل از ما که
عبارت از یای تحتانی ست در آخر نہاده ثالث سبیه از مه شب مصحف و
آن سب بسین مهمله گرفته و از خود زی بزای معجمه و یا شی بشین معجمه خواسته و بعد
از عمل تبدیل سبی بدست آورده و از ما اب و ازان باسلوب حرفی سه مراد داشته
و مقلوب آن ہس گرفته و آخر آن نابود کرده ہا تحصیل نموده رابع چشم از مه
آن مصحف آن ذا بزای معجمه گرفته و باسلوب حرفی عدد مجموع ز ا و الف خواسته

که هشت باشد وازان حرف ح اراده کرده وآن را بعمل تالیف در اول شی بشین
معجمه نهاده حشی بدست آورده دل از نام گرفته حشیام نموده و بعبارت بر دو
یای تحتانی آمی از محصول اول انداخته خامس حما دال کرده ابون تا ترکیب داده
دالف تبلیل جدا کرده وازون خم خواسته که مترادف اوست و معنی معمای
چنان اراده کرده که آخر کرکه رای مهمله باشد خم ست و گفته آبود و حرف الف
گرفته کما بدست آورده و کاف را از ادات تشبیه انگاشته مثل خما که بجای
معجمه بود حا بجای مهمله گرفته واز قسم ثالث چنانکه در اسم مقفی و لبن و سنی ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول مقفی ازمه قمر گرفته و مصحف آن فم را بقا خواسته و بکلمه از من اراده
نموده و روی فم فاست چون من پردهٔ آن شود مقفی صورت بندد و دل
از ما گفته و یای تحتانی خواسته ثانی لبن ازمه لیل گرفته و تصحیف آن لبل
بیای موحده خواسته واز ما چهل و یک اراده کرده دل چهل ها که پنج ست
و دل ما یکی که عبارت ست از نقطه پس پنج و یک نقطه دیگر پنجاه باشد که
مراد ازان نون مکتوبی ست و گفته دل از ما برد و آخر کرد باین معنی که نون ا
حاصل کرده بجای حرف آخر حاصل اول نهاده ثالث سنی از مه شب واز
خود ری و چون شب روی ری شود شبی صورت گیرد و بعمل تصحیف لفظ
سنی جلوه پذیرد و مثال تصحیفی که در میان تا و ها صورت بندد چنانکه در اسم منت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

چو مه ست خواهد بود و گفته روی خود از و تبدیل میم بمن خواسته امثله

تصحیف جبلے از قسم ثانی چنانکه در اسم حلی و حامد سا

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول حلی از ما چهل و یک خواسته دل از اول ها است و از دوم کی که عبارت از نقطه است چون گفته که دل از ما بر پس گویا چنین گفته که ها و نقطه ببر پس ح بجای مهمله باقی ماند و گفته و آخر و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی حامد از مه چهل و پنج خواسته و گفته روی خود از پرده و از لام که در چهل ست لفظی که رفته ز غیر آن ساقط نموده چهار و پنج باقیمانده و از پنج ها اراده کرده چهار مه صورت بسته و گفته دل از ما برد و ها و نقطه بریده و ها در محصول سابق دو است هر دو با نقطه جیم خواهند رفت و حا و میم باقی خواهد ماند و لفظ دو و واو را که آخر عبارت از آنست نابود کرده دال مسمی باقیمانده

جوهر هفتم در عمل تشبیه و استعاره و این عبارت است از ذکر چیزی و اراده حرفی یا بیشتر بواسطه مشابهت معنی آن شی و حرف مقصود و مناسب آنست که آن مشابهت درمیان قوم متعارف باشد یا ظاهر بود تا انتقال ذهن از مذکور بمقصود باسانی صورت گیرد و این عمل دو قسم ست یکی ذکر مشبه به و اراده مشبه دوم ذکر مشبه و اراده مشبه به و از آن قصد لفظ استعار قسم اول چنانکه در اسم آباد ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن دا گرفته و از آن الم خواسته و مه رو گفته و تبدیل الف الم بعین اراده نموده علم حاصل کرده و از علم الف مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست

وازپردہ ہمنود گفتہ وحرف ب را جلوہ گر نمودہ وبعبارت دل ازما بر باسقاط
بای موحدہ ازاب الف گرفتہ وواو را از آخر دو انداختہ وقسم ثالث فی چنانکہ

در اسم کامل وسرور وسیال است	چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود	اول کامل چو آن مہ کہ بعدد

مذکور شدہ روی خود نمود واز چو کاف تشبیہ خواستہ واسم آن ارادہ رفتہ
پس کاف مسمی الف ومیم تحصیل نمودہ کام بدست آوردہ وبعبارت دل ازما
با وازان بدستور لب گرفتہ وگفتہ برد و بای موحدہ ازان ساقط کردہ ثانی
سرور از مہ یک واوزان باعتبار الف سرو گرفتہ کہ مقصود بالتمثیل ست وگفتہ
دل ازما برد و دل لفظ برد کہ رای مہملہ مسمی باشد ازان خود کردہ ثالث سیال
از مہ سی خواستہ چون سی روی را شود کہ خود عبارت ازان ست سیا بدست
آید وگفتہ دل ازما و بای موحدہ تحصیل نمودہ وازان لب خواستہ کہ مقصود
بالتمثیل ست و برد و گفتہ و بای موحدہ ساقط کردہ *

جوہر ہشتم در عمل حسابی واین عبارت از ذکر چیزیست بارادہ انتقال
ذہن بسوی عدد وشاہد این عمل بر پنج اسلوب جلوہ گرست چہ تواند بود کہ دال
بر مقصود اسمی از اسمای عدد باشد وممکن ست کہ صورت حرفی آن عدد بود بتقدیر
اول بنام اسلوب اسمی خوانند وبتقدیر ثانی باسلوب حرفی موسوم گردانند
ومیشاید کہ مفہوم دال با احوال واوصاف خاصہ آن عدد باشد کہ از جہت خصوصیت
آن احوال انتقال ذہن بسوی آن بسہولت صورت تواند بست یا امری باشد
مباین آن عدد اما در ہر دو علاقہ ظاہر باشد چون معدودیت چیزی کہ بسبب انحصار

آن در عدد مقصود انتقال ذہن بطرف آن سہل تر بر کرسی ظہور تواند نشست و در صورت اول اسلوب احصائی خواہند شمرد و در صورت ثانی باسلوب انحصاری نام تواند برد گاہی حصول این مرام بتوسط صور ارقام ہندسی چہرہ نماست در بنصورت باسلوب رقمی مسمی ست اکنون زبان قلم سست رقم در بیان ہر یکی ازین پنج اسلوب شکستہ بستہ چند بر صفحہ میگذارد و حرف پا در ہوائے بعرض می آرد

خردۂ اول اسلوب اسمی عبارت از ذکر اسمای عددست بارادۂ انتقال ذہن بسوی عدد تواند بود کہ اسم آن عدد بعملی از اعمال معمائی بدست آید چنانچہ

در اسم ابل و غالب و شہر یور و دنی و سیمرغ و سہاب

	چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول ابل از مہ رای اسمی گرفتہ و گفتہ روی آن ہی و تبدیل رای مسمی بیا تجویز کردہ یا بدست آوردہ و ازان ام مراد داشتہ و خود عبارت از تکرار ام ست پس اما م صورت بست و گفتہ دل از ما برد لفظ ام از محصول سابق انداختہ و از باقی کہ لفظ ما ست اب خواستہ و دو گفتہ و حرف ب ارادہ کردہ کہ مقصود بالتمثیل ست و ازان باعتبار تشبیہ لب و گفتہ آخر کرد نابود و لام بدست آوردہ ثانی غالب مرع مہملہ است و مصحف آن غ معجمہ و خود عبارت از چہرہ ست کہ اینجا مراد ازان رای معجمہ اسمی ست چون غ معجمہ روے زای معجمہ اسمی شود غا صورت گیرد و گفتہ دل از ما و بعمل تنصیص لفظ دل ازان خود کردہ و گفتہ برد و چون از دل کہ باسلوب حرفی مراد ازان سی و چہار ست د بریدہ شود کہ مقصود بالتمثیل ست سی و دو ماند و رقم آن نزد ارباب تنجیم

اب ست ثالث شہر لو را زمہ شہر خواستہ و از خود سی و بعمل تبدیل شہری گشتہ و گفتہ از پردہ نمود دل و بعد از تحلیل در پردہ لفظ دہ را کہ مقصود بالتفصیل اسم عدد شمردہ و ازان لفظ دو کہ اعداد حروف ش دہ است گرفتہ و از دو یای فارسی پر ارادہ کردہ و ازان صورت رقمی مراد داشتہ و آن چون مقلوب شود بصورت شش بر آید کہ عبارت از واو ست و ازین حرف بای مسمی کہ باقی لفظ پر ست کامل در صورت نماید رابع دلی چوآن مہ کہ ہر سہ لفظ بتعداد مذکور شدہ روی خود نمودہ از مہ را خواستہ پس لفظ چار بدست آمد و ازان دال مسمی گرفتہ شد. و گفتہ دل از ما بر دحای حطی از سخن انداختہ و گفتہ دو آخر و نون ثانی بیاے تحتانی بدل کردہ خامس سیمرغ از مہ سی و از خود قمر خواستہ و بعد از عمل تبدیل سیمرغ بدست آوردہ و از نمود بتحصیل نمودہ و گفتہ دل از ما و ازان ب گرفتہ و لب خواستہ و لب بدست آوردہ و گفتہ بر د و آخر و از دو یا تا بای موحدہ باز لب گرفتہ و آخر آن بریدہ با محصول سابق بلبل ترکیب دادہ و ازان ہزار خواستہ و غین معجمہ مسمی ارادہ نمودہ سادس شہاب از مہ شہر خواستہ و از خود رای ملفوظی چون شہر رای مکتوبی را کہ روی خود عبارت ازانست از پردہ نمود شہ ماند دل از ما بر گفتہ و بای موحدہ از با انداختہ و گفتہ دو آخر و موحدہ در آخر مادہ محصولہ نہادہ + خردہ دوم اسلوب حرفی عبارت ست از ذکر حرفی یا بیشتر بارادہ عددان آول چنانکہ در اسم حنا و بالا و عثمان و عیسی آ سہ

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود		دل از ما بر دو آخر کرد نابود	

اول حنا دل از نا گفته و بای موحده تحصیل نموده و ازان بعد وآن پی برده
که مقصود بالتمثیل ست و لفظ دو خواسته و از دو ده گرفته و گفته دو بیر و بعد از
اسقاط ده و از بعد دو ده هشت حاصل کرده که عبارت از حای حطی مسمی ست
و گفته آخر کردنا ثانی بالا از چو مسمی و لفظ رو خواسته چه هرگاه مسمی دوی چو
شود دال مهمله مسمی بجای جیم فارسی می آید و از خود باز رو خواسته و گفته خود
از پرده و روی لفظ رو ساقط کرده واو بدست آورده و ازان بازدیشش اراده
کرده که مقصود بالتمثیل ست و بعبارت نمود دل شش آفتاب کرده و بصورت
عدد دو ساخته و ازان حرف ب خواسته و گفته از ابجد دو و از اب حرف
ب انداخته و بعبارت آخر کردنا کلمهٔ لا که مترادف او ست در آخر بهاده ثالثا
عثمان از مه ع گرفته و ازان ملفوظی خواسته و روی آن ع یکتوی پی گرفته
و دل از ابجد گفته و باعتبار نحن ح حاصل کرده بعد و هشت پی برده که
مقصود بالتمثیل ست و ازان ثمان خواسته که در عربی بمعنی هشت ست
رابع عیسی از مه ع خواسته و از خود سه گرفته و ازان سی اراده کرده چون
ع روی آن گرد عی بدست آید و گفته دل از ابجد دو با که دل اب ست
از اب ساقط کرده الف تحصیل نموده و ازان یکی خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و از یک باعتبار عدد یا و کاف سی گرفته و باشد که از مه سی مراد
باشد و روی آن عن شود که مترادف از ست پس عیسی بدست آید و بعبارت
چهره نمود عین و یای تحتانی از لفظ عیسی حاصل شود که عی باشد تحصیل یافت
اسم بدستور دوم بر دو قسم ست یکی آنکه به ترتیبی باشد که ارباب تنجیم بحبست

تعیین اعداد مقرر نموده اند مثلاً بجهت یازده یا و بجهت دوازده یب و برین قیاس
یج و ید و یه و یو و یز و مثال آن بتقدیم عشرات بر آحاد و وجه آنکه با یه و یو ترتیب
نباشد قسم اول چنانکه در اسم خاص و قیس و قبیس و عالی و اویس ـــ ۵

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول خاص از مه چهل و پنج گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از آن خمس و اربعون
خواسته که به سیاق عربی ست چون هر دو روی شد و خا حاصل شد و از تا چهل
و یک خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و از چهل هم ملفوظی و دل آن یکی و از آن
ع ده گرفته و از دل تا یک کی که عبارت از نقطه است و ده و تا یک نقطه دیگر صد
می شود و گفته آخر کرد نابود و دال از لفظ صد ساقط نموده و شاید چنین گویند که
بتعلیل و ترکیب لفظ و و بدست آورده و از دو و ده خواسته و گفته دل از ما برد و
و ده از صد انداخته نود مانده و از آن صاد سمی گرفته ثانی قیس از روی مه تا عدد
قمر قاف سمی خواسته و از تا چهل و یک و از یک سی گرفته و چهل و سی هفتاد باشد
و از هفتاد و لفظ سی خواسته که اعداد حروفش هفتاد ست و دل آن سین با هم
ثالث قبیس از روی مه قاف خواسته و گفته بنمود و حرف ب تحصیل نموده
و الفاظ ایس بدستوری که در قیس گذشت رابع عالی از مه عین مراد داشته و چون آن
روی دا شود که بدل اول چو آن ست عا صورت بندد و گفته دل از ما برد و مراد
انداشته که دل ما از لفظ ما دور کن و دل ما ام ست و از آن یا خواسته و یازده گرفته
که مقصود بالتمثیل ست و یا از تا چهل و یک خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست چون
یازده از چهل و یک دور شد تا سی ماند و از آن ل خواسته و گفته و آخر و یا می کند

در آخر نهاده خامس اویس از سه یک خواسته و الف اراده کرده و گفته روی خود
از پرده و روی دیگر بلفظ خود حاصل کرده یعنی یه دی روی ازان پرده پس سهی بر
افتاده و ازان آچهل و یک خواسته و دل اول هامی آهی و ازان رقم هندسه شش
خواسته و دل یک کی که عبارت از نقطه است پس رقم شش و نقطه شصت
باشد که حرف سین بنشانه سهام اشارت اوست قسم دوم چنانکه در اسم سرمدی
و منهی و عمر و عازم و طرب و ثنا و جلا و بلال و ثمن بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سرمدی از مه سهی گرفته و روی آن س و از دل حشا خواسته و ازان
سه صد و نه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و از ما آب و از آب عدد سه مراد
داشته که هم مقصود بالتمثیل ست و از سه همین لفظ سه اراده کرده و ازان باعتبار
قسم اول قسمین اخیرین شصت و پنج مراد داشته و گفته که حشا از سه ببرد بسبب
تعلق بجنس چون شصت و پنج که عدد لفظ سه است از حشا بریده شد دو صد
و چهل و چهار ماند بیان دو صد ری و از چهل میم و از چهار دال اراده نموده سرمد
بدست آورده و گفته دو آخر و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی منهی از روی مه میم
خواسته و گفته دل از ما برد یعنی که دل آن از ما بر پس از ما آب اراده نموده و ازان
لفظ سه بحکام که مقصود بالتمثیل ست و دل ما ام ست که ازان یای تحتانی اراده
شده و ازان ده گرفته چون از عدد سه ده بریده شد پنجاه و پنج ماند که رقم آن
نه است و گفته دو آخر و یای تحتانی خواسته ثالث عمر از مه سهی گرفته و ازان
باعتبار عدد حرف شش هفتاد که مقصود بالتمثیل ست و از هفتاد عین سمی گفته

مه روی خود و قاف قمر بعین بدل کرده رابع عازم از مه ع خواسته بدلیت یعنی
که گذشت و از خود را خواسته و بعمل تبدیل عا گشته و گفته دل از و لفظ زا بدست
آمده و از ان زای سمی گرفته و گفته تا برد و بتحصیل لفظ تا اراده نموده بعبارت
آخر کردنا بود الف از آخر آن ساقط کرده خامس طرب مه هم لام ست و هم
شب چون لام روی شب شود لب بدست آید و مراد آن داشته که لب از
لفظ بر که بتحلیل حاصل شده ده نموده و از ده عدد ده خواسته که مقصود التحلیل ست
و از ان طای سمی گرفته و بعد از عمل تبدیل لفظ طر حاصل کرده و دل از ما گفته
و باعتبار قلب اب با بدست آورده و از ان اب اراده نموده سادس ثنا از ما
اب و از ان سه خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از سه ثلث اراده نموده
و گفته دل از ما برد و لام از ان ساقط کرده و آخر ثای مثلثه دوم ست با لفظ نا
بدل کرده سابع جلا از ماسه خواسته که مقصود بالتمثیل ست بطریق یعنی که گذشت
و از ان جیم ملفوظی اراده نموده و بعبارت دل از ما برد یای ثنای آن انداخته و جیم
آخر را بلفظ لا که مترادف نا ست بدل نموده ثامن بلال از مه ل گرفته یعنی
روی خود نموده و حرف به بتالیف القمالی و اول آن در آورده بتکمیل نموده
و دل از ما ام ست و از دو که بتحلیل و ترکیب حاصل شده ده خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و لفظ آخر منادی واقع شده یعنی ای آخر و بهر تا هم آم ده
عدد انداخته و لام گشته تاسع سمن آز مه سی و آخر و لام اراده نموده و بعمل
تبدیل سیام ساخته و دل از ما ام ست و از ان یا خواسته و گفته به و ان
را از ماده محصول انداخته سم باقی مانده و از ده عدد ده خواسته که مقصود بالتمثیل ست

وازان حرف ی و بعمل تسمیه اسم آن و چون آن رقم پنج حروف ست و حروف
دلون ستراد فی اندازیا نون اراده کرده و مسمی حرف نون مراد داشته
خردهٔ سوم اسلوب احصائی عبارت از ذکر اوصاف و احوال عددی و
ارادهٔ آن عدد ست چنانکه در اسم لبید | چه آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود | روی چو و آن و مه که بتعداد مذکور
شده چ آ ر خواهد بود چه از مه را خواسته پس مجموع آن چار باشد و لفظ از که
به تخصیص حاصل شده عدد آن مراد داشته یعنی هشت و از چار هشت ضرب هشت
در چار اراده رفته یعنی سی و دو که مقصود بالتمثیل ست وازان لب خواسته که رقم سی و
دو ست و بعبارت دل از ربا یای تحتانی مسمی گرفته و گفته برد و آخر و واو از آخر و ساقط کرده
خردهٔ چهارم اسلوب انحصاری عبارت از ذکر چیزیست که حصر آن در
عدد معین مشهور باشد و اراده آن عدد چنانکه در اسم امی و سبا و اصطرلاب
و شیعی و سنی و سبیل و عالی و سعید و سعد
و سوسن و اینن سه | چه آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود | اول امی از چو آن و ابدال سه
خواسته و از مه شهر و از آن باعتبار انحصار آن در سی روز عدد سی اراده کرده که
مقصود بالتمثیل ست و لفظ سی گرفته چون سی روی دا شود سیا هم سد
و از خود باز لفظ سیا اراده نموده پس سیا سیا بتکرار حاصل شده و ازین عبارت
بعد از تحلیل سیای دوم چنین اراده شده که از سیای اول سین بدل بیاست و از ربا
ام خواسته پس امیا درست افتاد و گفته دل از ربا بردیای تحتانی ازان ساقط کرده

ودو آخر گفته و الف را بیای تحتانی بدل کرده ثانی سبا از سی گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از ان باعتبار ل
لیل خواسته و بترادف شب اراده نموده و چون شب حسب بسین مهمله خواهد بود و از خود را
بزای معجمه و به تبدیل محصول ثانی بحصول اول مقصود بدست آورده ثالث اصطرلاب
از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از ان یک و از یک الف اراده نموده
و از ده بازسی گرفته و روی آن حس خواهد بود و گفته از پرده نمود و مراد آن داشته
که از لفظ پر ب که عبارت از پای فارسی پر ست ده نموده از ده باعتبار عدد آن که نه
باشد طای سهمی ادشده پس ط حاصل گردیده و از دل پا آل اراده نموده و گفته دل ازپا
برد یعنی پا ال را تحصیل کرده و بقرینه عطف و اضمار همان دل در آخر نهاده بال دل شد
و بال مقلوب لاب ست رابع شیعی از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست
و تصحیف آن شی بشین معجمه ازنا چهل و یک و از یک سی گرفته و چهل و سی هفتاد باشد
و از هفتاد عین لفظی اراده کرده و دل از ان که یای تحتانی باشد ساقط نموده
و نون که آخر عبارت از ان ست بیای تحتانی بدل ساخته خامس سی
از روی مه باعتبار سی س گرفته دل ازنا بر گفته و حا از سخن انداخته دو و آخر
گفته و نون دوم بیای تحتانی بدل کرده سادس سبیل از چو مه سب بسین
مهمله گرفته بجا مر و از خود شی بشین معجمه بجا هو ظاهر و ثقل ته جل ببی بدست آمده و دل ازپا
پا خواهد بود و بلفظ دو حرف ب اراده نموده و از ان لب و بعبارت دل ازپا برد و
بای موحده از لب انداخته سابع عالی از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست
و از ان عین مکتوبی اراده نموده و آن چون روی را شود غا گردد و گفته دل ازپا
برد از پا اب و از اب سه گرفته یعنی ابدال از عدد سه قطع تعلق کن چون از دل

سی و چهار ست سه عدد رفته سی و یک مانده و از ان لا گرفته و الف را که آخر
عبارت ازان ست بیای تحتانی بدل کرده ثامن سعید ازمه سی خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و از خود عین الفوظی اراده نموده و گفته سوی خود از پرده نمود و ع
مکتوبی را از پرده سی جلوه داده و گفته دل ازنا برد یعنی لفظ دل ازنا حاصل نموده
و لام که آخر عبارت ازوست ساقط کرده تاسع سعد ازمه سی خواسته و در روی
عین الفوظی جلوه داده و مکتوبی بدست آورده پس سیع گشت و گفته دل ازنا
برد یای تحتانی از محصول اول بریده و لفظ دو واو را که آخر عبارت از انست
نابود کرده عاشر سوسن چو آن بتعداد مذکور شد و در روی هر دو بلفظ سے
تبدیل یافته که سه عبارت از انست پس سیوسین بدست آمده و یای تحتانی
روی را که بسبب اضافت آن بسوی خود بهم رسیده بتحلیل جزو وی مستقل ساخته
تی خود گفته و بواسطه خود یای تحتانی دیگر خواسته پس دو تحتانی بهم رسیده
و گفته از پرده دو و یای تحتانی را که در ماده محصوله هست ساقط کرده و تواند شد
که چو آن سه روی خود عبارت ازان باشد که لفظ چو و لفظ آن روی خود ایشان
سی هست پس سیوسین حاصل آید و بعبارت دل ازنا برد و مراد آن باشد که
دو یای تحتانی که در ماده سابقه هست برجا دی عشر ایمن چو آن بتعداد
مذکور شده و در روی هر یک سی پس سیوسین گشته کما مر فی اسم سوسن
و واو ساکن را که درین ماده هست بعد از تحلیل سیوبه وجزو مستقل واو عاطفه
قرار داده چه در عبارات فصیحه واو عطف را ساکن خوانند و بر ضمه یا قبل کفایت
کنند و از سی لام با غوطی خواسته و بلفظ خود باز سیوسین اراده کرده و این را

نیز همان اجزای مستقله محلل ساخته یعنی از لام ملفوظی سین را که لام مکتوبی باشد و از سین ملفوظی سین مکتوبی را از آن پرده نمود پس از لام آم و از سین ین با میم مانده خورده پنجم اسلوب رقمی عبارت از دلالت صور ارقام هندسیست بر حروف چنانچه در اسم زبیر و امان و امین و صدیق و خالق و قرآن و کیسا بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول زبیر از مه رای مهمله مسمی خواسته و از خود سین و بعد از تبدیل روی آن برا لفظ ری بدست آورده و معنای آن زی یا بزای معجمه است و چون زی حرف ب از پرده نموده زبی بدست آمده و از تا چهل و یک خواسته و از چهل یکی گرفته پس دل یکی کاف است و از آن رقم آن اراده نموده که ۲۰ باشد و دل یک کی که باعتبار معنی واقع عبارت از نقطه است این است با یک نقطه دیگر دو صد باشد و از آن رای مسمی گرفته ثانی امان از مه لام ملفوظی گرفته و روی آن از آن پرده نموده ام بدست آورده و گفته دل از ما برد با از اب انداخته الف گرفته و باضمار دل از ما در آخر نهاده و از آن نون اراده نموده چه دل چهل ه و دل یک کی نقطه و شکل ه پنجاه است ثالث امین تحصیل ام و نون بدستوری که در امان گذشت و یای تحتانی از لفظ دل از ما کما مر مرار ابع صدیق بعبارت مه روی خود نمود ق حاصل نموده و از آن صد گرفته و بعبارت دل از ما یای تحتانی حاصل کرده و باضمار همان دل از ما در آخر نهاده و از آن قاف اراده کرده بدین طور که از چهل میم ملفوظی گرفته پس دل آن که ده است کی که عبارت از نقطه باشد صد خواهد بود خامس خالق از روی خود خ مسمی گرفته و اسمی اراده نموده و دل از ما یای موحده باشد

وازان لب خواسته و باضمار دل ازنار که عبارت از قاف باشد چنانکه در اسم
صدیق گذشت بجای بای معهود لب نهاده که آخر عبارت اوست نهاده لیس
قران از مه قمر خواسته واز خود مه چون قمر روی مه یعنی میم راازان پرده نمود
قرماند و بعبارت دل از نابرد الف خواسته چنانکه سابق گذشت و باضمار دل از نار
در آخر نهاده و مراد ازان نون ست چنانکه در اسم امان یقین یافت سایع کیا
از مه سی خواسته و گفته روی خود نمود دل مه دسین که شصت باشد
مقلوب نموده و شصت بعد از قلب بست گشته که مقصود بالتحصیل ست وازان
کاف گرفته بر انع لفظی کی حاصل گشت دل از نابرد گفته و با از آب برده الف
بدست آورده واز عجائب صدر اعمال صاحبست اسم کمال و مالک و ناصح و رباب

ے چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از نابرد و احسن مکر دنا بود

اول کمال را از ناحیل و ربا... گرفته واز حیل ... واز ... لام ملغوبی
وازان ملفوظی خواسته ... دل ... باشد ... از ناحی ... مالک ... باسیاف
عربی احد و از چون خواسته واز ... لام واز ...
نمایند قلب ... مال و دل ... کاف باشد ... [illegible]
واز حیل ... [illegible]
چون ... اسم ... [illegible]
نمود ارباب تنجیم واز دل ... [illegible]
و دو عدد از صد ... [illegible]
رباب از لفظ ... دو صد و ... [illegible]

تحتانی بمعنی اراده کرده یا حاصل نموده وگفته از پرده نمود و ده یعنی یای تحتانی مسمی که در لفظ
یاست از ماده مذکوره بحرف بای موحده مبدل شده قول انّما گفته و با معنی عده گرفته

خریطه سوم در اعمال تکمیلی و آن بر سه قسم انقسام می یابد و هر قسم بجوهری مسمی
میگردد جوهر اول تالیف و صاحب حلل مطرز این را بنام ترکیب نیز خوانده و آن
عبارتست از اشارت به جمع کردن حروفیکه در مواضع متعدده از عبارت معما
اندراج یافته باشد و چون غرض اصلی ازین عمل آنست که ماده محصول بصورت
اسم محصول گردد واجب آنست که جمع اجزای متفرقه برعایت ترتیب اجزای
اسم مرعی باشد و جمع اجزا گاه باتصال جزئی با جزء دیگر و گاه بطول بر
دران آول را تالیف اتصالی نامند و ثانی را تالیف امتزاجی خوانند و آنچنان
قسمی است که حصول صورت اسم بدون عمل تالیف صورت نبندد و گاه باشد
که بعد حصول مدعی وقوع ارکان آن با ترتیب مقصود در بیرون باشد
چنانکه بنام اسم شاه ولی حم کیا عواخی ورخشانم ده

دل از ما برد و آخر کرد ناید		سوی آن شد عیان از پرده نمود

اول شاه از سحر گرفته ورومی آن خواسته و لفظ دل را از
... است آورده و ثانی از ما هم چنان لفظ آن و همه که بعد او مذکور شده هر دو
... نموده و ندام بدست آمده و هم دیگر بوسیله دل از ما جنانکه گذشت ثالث
... از ... خواسته و یک گرفته ورومی آن ازان پرده نمود پس کاف
... و بعبارت دل از ما هم گرفته وازان یا اراده نموده رابع اخی از سر با عتبار
... یک خواسته والف مسمی مراد داشته و رومی خود یعنی خانی مسمی گرفته

و بعبارت دل از مام گرفته و یای تحتانی مسمی لراده کرده خامس رخام از مه رای مسمی خواسته و از روی خود خامی مسمی از دل مام مراد داشته سادس دامادا از لفظ چو آن داخواسته و روی مه که میم باشد بدست آورده و به دل از ما بره به انداختن با از اب الف تحصیل نموده و گفته دو آخر کردنا بود و واو آخر دو ساقط کرده دال حاصل نموده مقصود بالتمثیل وقوع ارکان اسم یعنی او حرف میم والف و دال ست ترتیبی مطلوب و بلکه امکان آنست که هیچ یکی از اعمال ثلثه تکمیلی احتیاج نیفتد چنانکه در اسم احد و ریا بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کردنا بود	

اول احد از مه باعتبار سی یک گرفته و الف اراده نموده و دل از ما گفته و از نحن حامی مسمی خواسته و از خود سی و از ان باعتبار یک احد اراده نموده ثانی ریا از مه رای اسمی خواسته و از خود سی و از ان باعتبار یک احد اراده نموده و روی آن گرفته چون این دانستی اکنون در مسلک مقصود سیر کنیم و این قسم را بدو جز مجزا نمائیم و هر جز را بجز خرده نام نهیم +

خرده اول در تالیف اتصالی هر چند طریق توسل بدین محل از حیز شمار و حیطه تعداد بیرون ست تا تنبیه بر بعضی از ان بقدر مقدور رضر ور گاه باشد که به بعضی مصادر و مشتقات آن مثل دیدن و طلبیدن و یافتن و نمودن و امثال آن توسل جویند چنانکه در اسم آباد و عادل ــــ ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کردنا بود	

اول آباد از مه را خواسته و روی آن از آن پرده گفته و حرف اسمی

انداخته و گفته نمود و حرف ب ظاهر کرده که مقصود بالتمثیل ست و بعبارت دل از ما بر باسقاط بای موحده از اب الف بدست آورده و لفظ دو آخر را نابود کرده دال مانده ثانی عادل از سه ع خواسته و بوسیله خود را گرفته و روی آن از آن پرده نموده و ساقط کرده و گفته نمود دل و بعد از محصول او دل ظاهر کرده و گاه باشد که بعض ادوات مثل واو عاطفه و حرف با توسل جویند چنانکه در اسم عباسی ع

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود
از مه عین بلفظی خواسته و روی	

آن جلوه گر ساخته و گفته دل از ما برد و آخر لفظ ما را بدو حیثیت اعتبار کرده یکبار به حیثیت ترادف که اب باشد و بار دوم بحیثیت همین حرف میم و الف چون دل از ما گرفت مقلوب اب حاصل کرده که با ست و چون آخر با گرفت حرف الف تحصیل نموده از آن باعتبار یک سی مراد داشته مقصود بالتمثیل تالیف با و الف بواسطه حرف عطف ست و درین طریق گاه بالفاظی استعانت کنند که در عمل اعتقاد بکار نیاید مثل رو و سر و پا و آخر و پرده چنانکه در اسم سپهبد و بلال و بابر و جالا و معین و بهرام ع

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سپهبد از مه سی خواسته و بعبارت خود از پرده بر گرفته و به تالیف اتصالی که مقصود بالتمثیل ست سپهبد بدست آورده و گفته نمود و حرف ب گرفته سپهبد ساخته و بوسیله دل از ما بر یای تحتانی از حصول گم انداخته و واو از لفظ دو ساقط نموده ثانی بلال از چو آن واخواسته و

معمل و چون لام مکتوبی روی وا شود لا حاصل آید از پرده ستر اراده کرده
و خود از ستر لفظ سر ست و بعبارت نمود ب جلوه گر نموده و مراد آن داشته
که لا سر خود ب نمود پس بلا صورت گرفت و دل از با گفته و بای موحده خواسته
و از ان لب اراده نموده و بر دو گفته و موحده انداخته ثالث با بر از مصرا
خواسته و روی آن از زبر گفته و تبدیل حرف اول آن بهای فارسی خواسته
پا بر ست آورده پس معمر روی خود از زیر عبارت از پا ست و بدل از بای
موحده آسمی خواسته گویا تقدیر عبارت چنین ست یاده نمود و دل از با یعنی لفظ با
پای خود از ده ساخته که عبارت از بای موحده باشد پس لب صورت بست
و گفته بر دو آخر کردنا بود و مراد آن داشته که در آخر محصول سابق لفظ بر بای
موحده نابود کرد پس بای موحده از لفظ بر ساقط شد راتج مع بالا دل از با
بر دو گفته و تقدیر عبارت دل از با بر خواسته یکی دار رما اب گرفته و از ان
باسلوب حرفی ست و از ان تجیم بلفظ اراده [illegible] و دل از ان بریده جیم
بر ست آورده و بار دیگر از اب دل آن که با ست ساقط کرده الف گرفته
جا حاصل نموده و لفظ لا که مترادف نا ست در آخر نهاده ناشش [illegible]
مصرع و از خود بکنایه و استعال [illegible] سمی خواسته و تبدیل [illegible] پاسته آورده
و از کلمه تعالی [illegible] ان [illegible] خواسته پرده آن [illegible] سرها کس بهمراه آن
گرفته [illegible] شهرا را اول لفظ آن نهاده شهران [illegible] بیست آورده و از
پرده [illegible] خواسته و خود از [illegible] پرده [illegible] ست لفظ سر
پس [illegible] [illegible] باشد که چنان شهران که سر آن دل از با یعنی با همراه آن

سمی سیت پس تمام آن شد و گفته بر دو آخر حروف آخر را که نون باشد ببرید
ده امر کرده پس چهل مانده و سیم بدست آمده

شمرده و نهم تألیف امتزاجی که عبارت از دخول بعض اجزا است در بعضی
دیگر درین عمل بطرق انحای شتی توسل جویند گاهی در آمدن چیزی در چیزی باشد
بی آنکه عین محل دخول صورت بندد و مدخول خواه یک حرف باشد چنانکه

درسم مایلی و لقب وجه نام سه	پیچد آن مه سر روی خود از پرده نمود
اول از ما ببرد و آخر کرد تا بود	اول مایلی بعبارت روی مه

مه کم گوید خواسته و گفته از پرده نمود که عبارت از یای تحتانی است از
لفظ مایل که مترادف پست جلوه گر ساخته مایل بدست آورده و گفته اول از ما ببر
و بای موحده از محصول سابق ببرید و دو که یای تحتانی باشد در آخر نهاده تا قی
لقب آنست لام ملفوظی گرفته و پوست آخود قم تحصیل نموده و روی آن از
میان لام جلوه گر ساخته اقام بدست آورده و گفته اول از ما ببر حروف میم و
الف که میان آن ام باشد بجای آن ببرید و بای موحده که بدل اول لفظ
بود است در آخر نهاد و ثالث جای آن نهاده حجاب خواسته و روی مه از آن
جلوه گر نموده تمام اسم رسانده و گفته اول از ما ببرد و نظر برین عبارت
مراد داشته یکبار جای حلق باعتبار دل سخن و بار دیگر یای موحده باعتبار
دل آب که عبارت از قلب البیت از محصول سابق ببرید و تا ابتدا نهاده تا آنکه در نظم

سه چو آن مه روی خود از پرده نمود	اول از ما ببرد آخر کرد تا بود

دل لفظ ما که ام باشد از پرده نموده و لفظ امرد بدست آورده و بعبارت بر دو

بای فارسی ساقط نموده وحرف ہا که آخر عبارت ازان ست نابود کرده گاہی دخول آن در حاق وسط باشد ودر خصوصیت تعبیر بلفظ دل خواہد رفت وصحت این وجه مشروط بر وج بودن ظرف خواہد بود پس چنانکه در اسم عامر و بابر می و رجب

سہ چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول عامر از مه ع خواسته وبوسیله خود لفظ را بدست آورده وعین ابجای حرف اول محصول دوم نهاده وگفته دل ازما برد وبوسیله دل که مقصود بالتمثیل ست لفظ بر درمیان ما آورده مبرا ساخته ودو و آخر بتعداد مذکور ساخته وبه و آخر را که عبارت از الف محصول سابق ست نابود کرده ثانی یا بری گفته دل ازما بر واب که مرادف ماست در لفظ بر درآورده بابر کرده ویای تحتانی که مدلول لفظ دو است در آخر نهاده ثالث رجب از مه رای مهمله مسمی گرفته روی خود نمود یعنی حرف ب رای مهمله مذکوره را روی خود نموده پس حرف رای مهمله در اول آن درآمده رب بدست افتاده واز ما اب وازان باسلوب حرفی حرف جیم مسمی خواسته وگفته دل ازما ودخول جیم در لفظ رب مراد داشته وچون از شگافتن ودونیمه کردن یا دو کردن چیزی چیز دیگر را درآمدن چیز اول در دوم فهمیده می شود لهذا گاہی درین عمل بدین الفاظ توسل جوید چنانکه در اسم ارباب

سہ چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل ازما برد و آخر کرد نابود

از چو آن دا بدال مهمله خواسته وچون مه که عبارت از رای مهمله مسمی باشد روی آن شود را حاصل آید وگفته نمود دل ومقلوب آن خواسته وگفته ازما برد و ولفظ بر را بسبب کلمه ما

ودو نیمہ کردہ و مارا کہ عبارت از آب باشد درمیان لفظ بر درآوردہ و با بہ بدست
آوردہ و آخر آن نابود کردہ چون پردہ چیزہا را در پوشاد جائز ست کہ چیزی را
پردہ چیزی گویند و یک کلمہ او رین دیگر بطوری آرند کہ یک حرف در اول و
دوم در آخر آن کلمہ واقع شود گویا این کلمہ کلمہ مذکور را پوشیدہ و در ینمقام باید
کہ ظرف دو حرفی باشد چنانکہ در اسم علوی و ملک و اسرار و امیر بیت

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول علوی لفظ چو را مہ روی خود گفتہ و بہ تبدیل جیم فارسی آن بلام لو
بدست آوردہ و گفتہ از پردہ ما آن را در عین کہ مترادف حرف از باشد
درآوردہ علون ساختہ دل از ما گفتہ و نون خواستہ کام مراد او بواسطہ بر نون
را از مادہ محصول سابق بردہ و یای تحتانی کہ دو عبارت از نست در آخر انداختہ
ثانی ملک از مہ لام کہ تو بی خواستہ و از خود با زمہ قرار ان یک و بعمل تبدیل
لک ساختہ و گفتہ از پردہ و منج اکہ مترادف حرف از ست پردہ آن نمودہ
ملکن کردہ و گفتہ دل از ما بردہ نون انداختہ ثالث اسرار از چو آن تصحیف وا
از مہ شہر خواستہ و بعمل تبدیل شہرا ساختہ و گفتہ از پردہ بنمود و حاصل اول را
در لفظ از داخل کردہ اشہراز بدست آوردہ گفتہ دل از ما برد و ما حصل فرو یک
و دل ہر دو ہا و کی ست چون از مادہ مذکورہ ہا و لقاط بردہ شود شاہد مقصود
جلوہ نماید رابع امیر مہ را روی ہی کردہ مہی ساختہ گفتہ از پردہ بنمود و مہی در
لفظ از داخل نمودہ امہیز ساختہ دل از ما برد گفتہ و با و نقطہ را موجب عملی کہ
در اسرار گذشت ساقط کردہ چون نقاط یای تحتانی ...نیست اسقاط نمودہ شد.

فلا جرم نقطه زای معجمه انداخته و رای مهمله بدست آورده و باشد که چیزی را پرده
چیزی گویند و آن چیز را هم در اول و هم در آخر چیزی نهند درین صورت ممکن است
که در اول و آخر همان یک چیز بعینه درآید چنانکه در اسم رسا ه

چو آن سروی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه شب و از خود بکنایه را خواسته و بعمل تبدیل شب را بدست آورده و گفته
از پرده و از شب را از آماده ساخته و گفته دل از ما برد و عبارت دل از ما بر
که ر خواسته یکبار مقلوب اب یعنی با از محصول سابق ساقط کرده و بار دیگر
از ما چهل و یک اراده نموده و از چهل میم و دل آن یای تحتانی ست و از آن
باعتبار عدد آن که ده ست ده خواسته و از آن باعتبار حرف ب بعمل تشبیه
لب اراده نموده و دل یکی ست و از آن نقطه مراد داشته چون لب
که عبارت از حرف اول ست یعنی الف و نقطه با از ماده محصوله ساقط شوند
رسا ماند و گفته آخر کرد نابود و رای مهمله از آخر انداخته و شاید که از آن بعملی از
اعمال چیزی دیگر خواسته شود چنانکه در اسم رازی بیت

چو آن سروی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه رای ملفوظی خواسته چون حرف آن ر وی آن شود از آن صورت بندد
که نقطه پرده نمود و دل از ما پس در اول ماده محصوله حرف رای مهمله ملفوظی درآید
چهل ما چهل و یک ست و از چهل یکی خواسته آمده پس دل یکی کاف و از آن رقم
… بیست خواسته و دل یک کی که عبارت ست از نقطه و هندسه
بیست با نقطه دیگر و صد باشد و مقلوب ما یعنی ام در آخر آن نهاده شد

پس از اسم بیست آمد از زر ملفوظی و از زر مکتوبی و از اسم یای تحتانی اراده رفت
جوهر دوم در عمل اسقاط که عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر که بودن آن مخل مقصود باشد از الفاظیکه مادهٔ اسم مقصود تواند بود و این را باسم تخلیص نیز خوانند پس درین عمل از ملاحظهٔ سه چیز ناگزیر است یکی منقوص خواه حرفی باشد خواه بیشتر دوم منقوص منه که بر منقوص و غیر آن اشتمال دارد و سوم حاصل که بعد از نقصان منقوص باقی مانده باشد چنانکه در اسم ملحد ـه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

چون مه روی خود نماید میم مکتوبی خواهد نمود و از ما چهل و یک و از یک احد خواسته چون دل چهل و یک یعنی احد که های هوز و حای حطی باشد و در شعر چهل او نا و باسلوب حرفی اعداد آن خواسته که سی و هشت ست و رقم آن گرفته که سح است وارد و آخر نابود کرده و مخفی نخواهد بود که منقوص منه چهل و احد ست و منقوص های هوز و حای حطی و حاصل چل یاد چون اینهمه دانسته شد پس مستور نماند که الفاظیکه درین عمل بدان توسل جویند از حد حصر بیرون و اندازهٔ عدا فزون اند ازان جمله لفظ بردن و بریدن و مشتقات آن و لفظ نابود ست و چون هر چه ازان پرده شود مستور گردد شاید که حرفی یا بیشتر را ازان پرده گویند و اسقاط آن خواهند هر چند امثلهٔ جمیع الفاظ مذکوره از اسامی مستخرجه بالا بتکرار پرده گشود اما در ضمن بیان این عمل نیز مثالی چند هدیهٔ اصحاب فطانت و ذکا خواهد گشت و پیش از تبیین مقصود در خدمت اهل خبرت گذارده می آید که گاهی منقوص را در ضمن منقوص منه متعین ساخته از درجهٔ اعتبار ساقط کنند و گاهی در غیر منقوص منه تعین کرده

اسقاط آن از منقوص مسمّٰی خواهند اول را اسقاط عینی خوانام اند از بهر آنکه منقوص
بعینه از پایهٔ اعتبار می افتد و ثانی را اسقاط مثلی گویا نده اند برای آنکه تصرف در
مثل منقوص صورت می بندد و نسبت بیان عینها یند که این هر دو عمل را در دو خرده به تفصیل ادا آید

خردهٔ اول در اسقاط عینی چنانکه در اسم مجنون و عنب و سیم و آباد

چو آن مه روی خم داز پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مجنون از روی مه میم خواسته از باب ۴۰ از آن با سلوب حرفی سه گرفته
و جیم ملفوظی مراد داشته و هرگاه دل از آن ساقط کنند جم باقی ماند و بقرینهٔ
عطف و اضمار همان دل از ما دیگر اراده کرده و باعتبار دل چهل و یک که ه
وکی باشد پنجاه گرفته و نون ملفوظی مراد داشته بجای میم نهاده ثانی عنب
از مه عین ملفوظی خواسته و روی آن گرفته و تیشاید که عین مکتوبی خواسته
روا از پرده نمودن که بمعنی ظاهر شدن گیرند و گفته دل از ما برد ها از نحن ساقط
کرده و بای موحده بجای نون ثانی نهاده ثالث سیم از مه سی گرفته
و آن را روی قمر ساخته سیم بدست آورده و بعد از ما حاد از
آخر کرد دال گرفته در ترکیب داده حاصل ساده و آخر میم مهمله سی با
ساقط کرده رابع آباد از مه سی و از آن باعتبار یک الف از او خواسته و گفته
نمود و حرف ب بدست آورده دل از ما بر گفته و بعد از اسقاط دل اب
یعنی با از لفظ اب الف تخصیص نموده و داد که آخر عبارت از دست از
لفظ د و نابود کرده

خردهٔ دوم در اسقاط مثلی و چون در این عمل منقوص و بار اندراج یابد

اندراج آن در ثانی حال بهر یکی از اعمال ندگانه که در تحصیل [illegible] دران توسل
می جستند درست توانیست و احوال [illegible] از جمله [illegible]
[illegible] و کما لا یخفی علی ماهر الفن المکنون [illegible]
[illegible] گذشته آمد [illegible]

[illegible] خود از پرده نمود		و [illegible]

[illegible] خود [illegible] و [illegible] ثبت [illegible]
[illegible] نمود [illegible] که [illegible] گردید [illegible] زان پرده
نمود [illegible] گفته دال از [illegible]
[illegible] شود [illegible] اندر [illegible]
یعنی آنکه عبارت از [illegible] رقم [illegible] دال اراده
شد و یای تحتانی که دو عبارت [illegible] آمد [illegible]

چنانکه [illegible]		[illegible] خود زپرده نمود
دال از [illegible] آخر کرده نابود		[illegible]

گفته نمود [illegible] تحصیل [illegible] عبارت
دال از ما یای تحتانی آمد گرفته [illegible]
[illegible] و بلفظ [illegible] محصول [illegible]
کرده ثانی [illegible] خواسته [illegible] تحصیل نمود
و بلفظ خود [illegible] گرفته که لفظ [illegible] گرفته از محصول
سابق از آن پرده نموده که مقصود با [illegible] باقی ماند و گفته نمود

دل و بلفظ این مقلوب کرده تی بدست آورده و از ما برد و گفته و بای
موحده را از آب ساقط کرده بواسطهٔ تلمیح چنانکه در اسم باب ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

مقلوب ما بر که ربام باشد مهر وی خود را که رای مهمله مسمی تواند بود و از آن پرده
نمود بام باقی مانده و بلفظ دو آخر تبدیل میم بموحده اراده نموده بواسطهٔ
ترادف چنانکه در اسم حجازی ه

چو آن مهر وی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

گفته پرده بنمود و حجاب تحصیل نموده
و گفته دل از دو حرف از اول حجاب کرده یعنی در وسط حقیقی حجاب آورده
حجاز آب ساخته و گفته ما برد و چون ما آب ست آب را از ماده محصله برده
و دو که عبارت از یای تحتانی ست در آخر نهاده بواسطهٔ اشتراک
چنانکه در اسم ساده ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

بعبارت چو آن مه سب بسین
مهمله که تصحیف شب باشد مراد داشته و بلفظ خود زا بزای معجمه اراده نموده
و بعد از عمل تبدیل سا بدست آورده و آن را از میان لفظ پرده نموده
گفته دل از ما برد و تکریر این عبارت خواسته یکبار از دل تبرادف
بال و از آن باشتراک پر مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست و اراده
آن کرده که پر از ما بر یعنی ای لفظ پر بجا تعلق مگیر و از ما بجنسل پس ساقط
گشت سا ده ماند و بار دیگر بلفظ دل از ما باعتبار آب بدست آمده
و آن را از محصول مذکور ساقط کرده بواسطهٔ کنایه چنانکه در اسم سبحی ه

	چو آن مہروی خود از پردہ نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود	

از مہروی ملفوظی مراد داشتہ و آن را ردی کلمۂ آن ساختہ زین بدست آوردہ و بجاش خود باز عبارت آن مہر و خواستہ و چیزی کہ از زین مہر و ست لفظ ری است آن را ساقط نمودہ کہ مقصود بالتمثیل پس نون باقی ماند و از نمود حرف ب تحصیل کردہ و بہ عبارت دل ازمایای تحتانی بدست آوردہ بواسطہ تصحیف چنانکہ در اسم ولال ست

چو آن مہروی خود از پردہ نمود		
دل ازما برد و آخر کرد نابود		مہروی خود چیزی کہ روی آن ہیچ باشد

و آن رای ملفوظی ست و از ان مکتوبی خواستہ و بہ تصحیف زای معجمہ مسمی ارادہ نمودہ و دل از کہ بترکیب تخصیصی گرفتہ زای معجمہ مسمی از ان پردہ نمودہ کہ مقصود بالتمثیل ست و لفظ آرا کہ عبارت از اب ست گفتہ بردہ و از ان بای موحدہ انداختہ و از الف باقی باعث باریک سی و از ان لام مکتوبی تحصیل نمودہ و بواسطہ تشبیہ و استعارہ چنانکہ در اسم حشم ست

چو آن مہروی خود از پردہ نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود	

از چہ آن دا خواستہ و از ان الم ارادہ کردہ و چون الم مہر و شود الف آن بعین مہملہ تبدیل یافتہ علم صورت بندد و از ان حرف الف خواستہ و مراد از آن شہ دا کہ الف از ان پردہ نمود دل و از دل حشا ارادہ کردہ چون الف از حشا بیفتد کہ مقصود بالتمثیل ست حش باقی ماند و گفتہ از ما برد و از لفظ ازما کہ بترکیب تخصیصی بدست آوردہ عدد دو ساقط نمودہ و چون از جیل و نہ کہ عدد از ما ست دو بیفتد جیل و ہفت ماند و م کہ رقم آن ست ارادہ کردہ و گفتہ آخر کرد نابود و زای معجمہ از آخر انداختہ

بواسطه حساب چنانکه در اسم بالا و مراد ه

چو آن سرو روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول بالا از مه ل و بلفظ خود شب خواسته و بعمل تبدیل لام را بجای
شین درآورده لب بدست آورده و مراد آن داشته که لب از آن پرده نمود
دل و چون لب رقم سی و دو است سی و دو از اعداد لفظ دل انداخته که عقد دو
بالتمثیل ست پس دو باقی ماند و از آن بای موحده اراده رفته و لفظ ما از با برده و بای
موحده از آب ساقط کرده که هم مقصود بالتمثیل ست و آخر کرد نا گفته و الا که مراد [illegible]
ناست در آخر نهاده ثانی مراد چو آن دا است و چون دا [illegible] بود قمر
بجای دال آید قمرا حاصل گردد دل از ما گفته و صاد گرفته چو آن چل و یک [illegible]
و از چهل میم خواسته و دل آن تحتانی و از آن رقم ده یعنی ۱۰ و دل یا یکی که
عبارت از نقطه است پس رقم ده و نقطه دیگر صد باشد و از آن قاف بدست
آورده و بواسطه لفظ بر از با دو محصول بریده [illegible] و آخر نابود کرده که عبارت از
اسقاط واو ست و تواند بود که از لفظ دو عدد دو خواهند و از آن لفظ [illegible]
اراده نموده از منقوص [illegible] از [illegible] در اسم باهو [illegible] بیت

چو آن سرو روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه رای مهمله سمی گرفته و آن را بعمل تبدیل روی لفظ چو کرده و لفظ [illegible]
تحصیل نموده و مراد آن داشته که رو از لفظ [illegible] یعنی حرف ب
را روی پرده نموده برده بای موحده تازی گرفته و گفته دل از ما و درآمدن
لفظ آب که مترادف ماست در برده خواسته و لقب [illegible] اسمی در لفظ [illegible] درآورده

با برده بدست آمد واز دو عدد ده اراده کرده وازان لفظ ده گرفته از محصول سابق ببیده و توانده بود که بنوعی دیگر از انواع انتقاد واندراج یا بدچنانکه

در اسم شیوا بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از چو مه شش بشین معجمه خواسته وگفته روی خود از لفظ پرنموده ده وبعد از تحلیل ده را که باعتبار دو عبارت از بای فارسیت از لفظ پر روی کلمهٔ خود نمود پس پو در حاصل آمده وگفته آخر کرد نابود و آخر لفظ کرد که دال باشد از محصول سابق نابود کرده و باشد که بعمل قلب مندرج گردد چنانکه در اسم لالا ست

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن ما خواسته والم اراده نموده واز مه را مراد داشته ورو ی آن ازان پرده ساخته والف گرفته الما بدست آورده وگفته دل از ما برده دوم که مقلوب ماست از محصول سابق برده که مقصود بالتمثیل ست پس لا باقی ماند وگفته آخر کرد نا ولا که مترادف ناست در آخر نهاده و جامع اسعات عینی و مثالیست ہمین معما باسم متوکل ست

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ چو هر گاه مهر و شود ولفظ مه بجای جیم فارسی در آید ولفظ مهو لقاب بکشاید وگفته از پرده نمود دل وهای هوز را که دل مهوست ازان پرده نموده واین مثال اسقاط عینی ست واز ما احد وار بعین خواسته واز احد ما یست چون ده که از لفظ دو حاصل گشته از یک برده کاف باقی ماند و چون از جیم برده میم باقی ماند

که عبارت از لام ست و این مثال اسقاط مثلی ست

جوہر سوم در عمل قلب و این در اصطلاح ارباب این فن عبارت ست از تغیر ترتیب حروف یا کلمات حاصله و این تغیر اگر در مجموع حروف علی الترتیب صورت گیرد آن را قلب کل والا قلب بعض نامند و اگر در دو کلمه یا بیشتر سمت وقوع پذیرد آن را قلب کلی خوانند اگر دلالت بر تغیر ترتیب حروف یا کلمات بمفردی واقع شود که بحسب وضع دلالت بر تغیر ترتیب نماید چون قلب و دل و عکس و امثال آن آن را قلب وضعی خوانند و اگر از فحوای کلام استفاد شود اسمش قلب جبلی دانند و این تقسیم نظر بحل آن تصرف خواہد بود اگر آن تغیر ترتیب بجهت اتمام صورت اسمی بکار رود آن را قلب وجوبی خوانند و اگر در حروفی صورت بندد که در اسقاط مثلی آورند آن را قلب استحبابی نامند و باز قلب جبلی بر دو صنف ست صنف اول آنکه آن جز بعینه در ضمن کل متعین گشته محل تصرف گردد و این را قلب عینی نامیده اند و صنف دوم آنکه مثل او در محل دیگر بیکی از اعمال تحصیلی بدست فتاده بتصرف مطلوب ممتاز شود و نامش بقلب مثلی مناسب دیده چون این معنے بگوش طالبان بصیر رسید اکنون امثله چند بر روی صفحه از نظر شوق میگذرد و اشارت بانواع قلب در ضمن شرح طریق استخراج اسامی کرده می آید چنانکه در اسم سام و سلام و اہم و سهراب و ملا و لوط و شهم و زید و بارهی و مراره و لوا و بدره

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر گرد نابود
اول سام از چونه سهر بسین مهمله	

خواسته و بعمل انتقاد مطلعے سین مسمی از زان گرفته و دل ازما گفته و انقلاب کل وضعی وجوبی آم ساخته ثانی سلام از مه سی گرفته و سین مسمی تحصیل نموده و از ما آب اراده کرده و بدل آن بقلب کل وضعی وجوبی با خواسته و بعمل التسمیه مسمی مراد داشته و بعمل تشبیه لب اراده نموده وگفته بردو و بای موحده ساقط نموده و از لام مسمی بعمل التسمیه لام اسمی مراد داشته ثالث اهم از چو آن وا خواسته و چون لفظ مه روی آن گردد مها صورت بندد وگفته دل از ما و انقلاب وضعی وجوبی میم و الف را که در مهاست مقلوب نمود رابع سهراب از مه شهر خواسته و از خود رای اسمی روی آن رای مسمی و شهر یکه رای مسمای آن از آن برده بود دشنه خواهد بود چه حرف رای مهمله مسمی از شهر باسقاط مثلی انداخته شد و مصحف آن سه باشد و از ما بر انقلاب کل وضعی با ام گرفته وگفته دو آخر و حرف بای موحده را انقلاب بعض جعلی مثلی از میان برداشته بعمل تبدیل بجای میم گذاشته خامس ملا از مه و خود هر دو لام ملفوظے اراده نموده و یک لام را بجای حرف اول لام ثانی نهاده لا ام بدست آورده وگفته دل از ما برداد انقلاب کل ام بدست آورده و باز باسقاط مثلے الف و میم را از محصول سابق بریده لام باقی ماند وگفته آخر کردنا و لا را که مترادف ناست بقلب کل جعلی مثلی از اول برداشته بعد از میم نهاده سادس لوط چون به که عبارت از الام ملفوظی ست روی لفظ خود شود لا و و بهم رسد وگفته دل از ما برد لفظ آمرانه بالقاب استحسابی بدست آمده بعمل اسقاط مثلے از ماده محصول انداخته لو حاصل کرده ودو که عبارت از ده ست و از ده ته و از آن طای مهمله مسمی خواسته ول را

بآن بدل کرده شاں ع مهم لام ملفوظی اردی شهر کرده که خود عبارت ازان ست
پس لا مهر بدست آمده و حسن که مترادف آن است پرده آن کرده یعنی میم را بجای
لام ملکوبی و نون را بجای رای مهمله ملکوبی بنهاده ما حسن بدست آورده و گفته
دل ازما برد وام که بقلب استحسابی ازما دست داده باسقاط مثلی از ما حسن
انداخته شده حسن مانده و دو که ده باشد آخر نابود کرده پس از نون جهل ماند و میم بدست
آمد تا حسن زید از و ما بتعداد مذکور شده و بقلب کل وضعی زا و ام بدست
آمده و از زا حرف ز ملکوبی و از ام یای تحتانی ملکوبی خواسته و بهره دو آخر
گفته و دال گرفته تا ع یا ری ما و بر بتعداد مذکور شده و بقلب کل وضعی
ازیا که عبارت از آب ست با و از بهر رب گرفته و گفته دو آخر و موحده را بجای
بدل کرده عاشر هر اره از مه قمر خواسته و گفته روی خود از پرده و قاف انداخته
و گفته دل از ما برد و واز دو ده خواسته و بقلب کل وضعی از لفظ ما و بر وده
ام و رب و ده گرفته چون آخر هر سه نابود شود اره بدست آید حادی عشر
لوا چون مه که عبارت از لام ملفوظی ست روی لفظ خود گردد لا مود بعد
شتا بد دل ازما برد گفته وام که بقلب استحسابی بدست آمده باسقاط مثلی از محصول
اول ساقط کرده لو و باقی مانده و از کرد و نا بتحلیل و ترکیب کردن و آ بدست آمده
یعنی حرف آخر باده محصول سابق بالف بدل کرده نست پس بعمل تبدیل الف ملکوبی بجای
دال نهاده ثانی عشر بدر از لفظ ما و بر دو که بتعداد مذکور شد دل خواسته و بقلب کل وضعی
از اب با و از بر دو رب بدست آورده از باسمی ا د کرد و گفته آخر کرد نابود و موحده از آخر ساقط

خاتمه

سجده ریزیهای قلم در سپاس واهبی ست که در جادهٔ پرداخت مقاصد ثلاثه شکیبی بر ترددِ شوق گماشت و رایضِ اندیشه را از جنون جولانیهای بیهوده بازداشت تا آوه درائیهای صهبائی مهر سکوت عجز بر دهن نهاد و زمام دیوانهٔ ضعیفش در کفِ احتیاط افتاد

خامه‌ام آخر عنان خود بدستم داد و بس — گفتمش این بیهودگی تا چند شوق استاد و بس
شمع وارم زندگی عینِ فنا باشد ولی — من بخود از گرمی بازار خویشم شاد و بس
ناکسم ناکس نیم یا بِ توجه از گلی — زین چمن دامان من دست خار افتاد و بس
نغمهٔ رنگین که در سازِ صریرِ خامه بود — دیدمش بود از گلم یک نالهٔ بیداد و بس
معنی از اندیشه‌ام رم کرد و بازش وندا — صید میدان ندر میدان از کفِ صیاد و بس

هرچند با فاضهٔ مبدئ فیاض گنجینهٔ طبع این تهی دست مالامال از جواهر و مملو از لآلی ست اما حسد پیشگی ابنای روزگار نخواست که بیش ازین نفائس دیگر به ارباب شوق ایثار کند و زیاده بدین تحائف در حضور اهل استعداد کشد. اهل انصاف که ضمیر روشن و طبع صافی ایشان بدرد سخن آشناست ازان گلی جبین جزوی کفایت خواهند کرد و قلم چاپک رقم صهبائی ابر در از نفیسها خواهند آورد

خزینهاست بصندوق سینه و دل من — ولی نمیدهم از بیم غارتی بیرون
چه جستجو که ندارد نگاه دیدهٔ شوق — ولی ز منع نقاب آن سوِ مژه شد خون
بسا گهر که بخلوتگه صدف وا ماند — که رست از ستمِ شب و سیاه درون
بسا گلی که نزد سر برون ز حجلهٔ شاخ — که از تعدی بادِ خزان نشد دل خون
نبرد یوسف اگر جنس خویش در بازار — ز بند غم نشدی سالها دلش محزون

[illegible]

شگفت نیست که ماندست ے ز بخلوت کان	ز ضرب سکه و از صدمهٔ گداز مصون
نبود دخل حسد در میان که حرف لبش	کشید گردن حلاج راز دار بخون
سلامت ست بوحدت همین سبب دارد	که من ز گوشهٔ خود پا نمی کشم بیرون

حاصل گریبان سیر بیابی تامل قطعه الیست سیراب و نظمی ست شاداب که از مبدء فیاض بفکر نارسا افاضه شد چشمے بمطالعه اش آب دادنی ست و مژه بتماشایش کشادنے تا دریابند که حصول مادهٔ تاریخی بجامعیت این لطائف نتیجهٔ مواهب غیبی ست و ثمرهٔ عطیات لاریبی

قطعه

کلک معنی نگار صہبائی	چون از او گفتش پئے خطر وارست
فکر تاریخ زد بدل ناخن	که فتد نقد مصرعی در دست
که هم از معنی و هم از عدد ش	تا بمقصود میتوان پیوست

ہاتفے ناگہان ز عالم غیب
گفت این سن ہزار و دو صد و شصت

۱۲۶۰ھ



رسالہ جواہر منظوم

نظم رباعیات معما از صہبائی ہیچدان
مشتمل بر نود و نہ نام خالق انس و جان

از درج دہن بہ بست نظم گہرم	[illegible]	وز لولوی تر خوشست سلک دگرم
نظم از نام حق معما دارد		تسبیح شمار ذکر اشعار ترم

بسم

ہر کس کہ در سوال پیش تو کشود	لطف تو مراد بر سوالش افزود
در جود تو گر بود کسی نام اللہ ابا	زان حرف ابا ز غیر تو نمود

ایضاً

[illegible] از بسم [illegible] الف کسور مبدل بہ باست و از با بای موحدہ مسمی مراد است ۱۲

از نام تو کام جان برد آسایش کس سعی در ادای حق نامت چه کند		ورنه کر تو می برد زبان آرایش کان رتبه ز خود بجو بیشتن افزایش
	الله	
یارب خلق تو حال ابتر دارد بی مد عالمی هر سو لب خشک		از لطف تو چشم فیض یکسر دارد گردد گر چشمهٔ لطفت نم بردارد
	الرحمن	
زاهد سود تن ز بند بجد چه شود هر دم داغی فزوده ام بر دل اگر		گوئی کر وصف یار خوش قد چه شود آخر همچون چمن شود بد چه شود
	الرحیم	
هر دم دل غم کشیده ام از غم بیش پیچیده شب این دل بلا دیده من		از جور و جفای هجر میگردد ریش همچون زلفی که پیچید بر خویش
	الله	
در شوق تو عالمی ز خود وارسته		صبر از دل و رنگها ز رخ بگسسته

میکرد خیال کام دلها در وی — بی مهر لب لعل تو هم بیهوده

رحمٰن

ای ناز ترا غارت دلها شده خو — در بردن دل نموده هر دم تک و پو
یاری شده آن دو چشم و آن زلف بهم — بر من کردند صد فسون چون جادو

رحیم

ای سوده بدل جهان ز جور تو غم را — وی برده ای از تو خاطر خرم را
آن کو نبود بنده دلش آر بدست — یکسر آشفته میکنی عالم را

ملک

عمری ننهاد آن صنم کافر کیش — زالماس فرخیر ها نهد بدل ریش
آخر ز دهان او بصد دشواری — نیم لبش آمده بکام دل خویش

قدوس

زلفش چو نشست دیده پیچان و پریش — با دل گفتم چه چیست گفتا زین پیش
از بس که ای جور به خود پیچید — آویخته زلف و دست با تای خویش

	سلام	
خوبان که شکیب از دل ناکام برند جائی که رخ تو هست از مه چه سخن		از چشم تو و از غمزه‌ها دام برند بنمای رخ مهوش از مه نام برند
	مومن	
در فکر خط و زلف خود ار پردازی پندارندش که مار در آب رواست		گوئی گره از طره یار ابنازی گر دیده نهم بعکس مو بنوازی
	مهین	
هر کس تاب سهیل اشد بنده گو چهره یار بین و ز دیده بپوش		برخیز که نگاه او ز ان خنده بر جای سهیل بین مه تابنده
	عزیز	
خورشید بخویش داشت زین بیش گمان چون قصه آفتاب رویش گفتم		کاین چرخ نیاورده نظیرش بجهان خور یافت رخ چه خویش نام و نشان
	ایضاً	

بیگانه ز من نگار جادو فن من	از حیله خصم دوست شد دشمن من
چون دیده غیر اشک بر دامن من	دامن بگیرد از پی کشتن من

جبار

افسوس زمانه که فارغ ز اغیار	روز و شب ما گذشت در وصل نگار
اکنون شب هجر ما دراز است ای کاش	زلف جانان بکف رسد دیگر بار

ایضا

گفتم فارغ شوم ز رنج ایام	تا کی گردم بعشق خوبان ناکام
یک خال نمود از میان زلفش	آخر شد آرزوی دانه و دام

متکبر

هر چند ز عود و چنگ باشد نغمه	گر شوق نزد ز خمه ناید نغمه
نقش یک نجم دل انتد از ناله	باری باشد هر ابرهمه نغمه

خالق

دل در سر زلف هوس گشاید چلیپم	از شش جهت آرزو نماید چلیپم

بگشاده زبهر او در معنی لیک	دل خویش بپای صوت آید چکنم

ایضاً

برداشت چو زلف خم ز روی خوبان زانسان که کلف نمایان گردد	گردید زابر گویا ماه عیان بر چهره ماه من به بین خال چنان

باری

ای از تو چمن خرمی گیرد کام هر مرغ که در چمن زند نالهٔ شوق	وی از تو بهار سرخرو از ایام می سازد از تو هر یکی از بر نام

مصور

حال من و شوق قدم آن شه بین جائی که عزیز باشدش بنشانم	هر دم از شوق چشم من در ره بین اما ز غرور پای او بر مه بین

غفار

گو قصهٔ غیر پیش دلبر برود نام دل ما یکی به پیشش نبرید	ور ذکر رقیب زشت گوهر برود نام دل غیر خود در آخر برود

۱۶ مهار

گر در شب مه بگلستان میگردد	بر چهره او عرق عیان میگردد
دامن چو زند بکنیم آن مه بکمر	از باریکی کمر نهان میگردد

ایضاً

از تنگی آن دهن چو لب گشت نهان	مشاطه زدش دو خال از بهر نشان
شد با همه خال لعل یارم چو کمر	لیکن نمی نمود اندیشه از آن

۱۷ وهاب

هر چند کسی گرد نگاه پو گردد	مشکل کان شوخ دیده یکرو گردد
از آن رقیب می شود در پیش	از آن دل از دو چار با او گردد

ایضاً

ای آنکه طپان ز شوق تو بسمل ها	سوی تو کشیده عالمی محملها
در جلوه گهت که فرشش از دیده ماست	آشفته صورت تو باشد دلها

ایضاً

[illegible]

عمر بیست ز فرط شوقم از خود رسته	از هر دو جهان بیاد او دل بسته
نام لب او که خوانمش بی پایان	در دل لب خود بخود بود پیوسته

۱۸ رزاق

ای گل بچمن ز طیبان چو سنبل رخت	خجلت زده گشت ماه کامل ز رخت
شد منفعل از تو مشتری بر سر چرخ	خورشید بگوه گشت بدیل از رخت

۱۹ فتاح

تاجی که بفرق تست ای شوخ نگار	زیبای سر تو نیست از سر بردار
از تاج انچه بسر آید از خویش کن	در گوشه او ز زلف برنگی بگذار

۲۰ علیم

بر روی خوشش چو گشت ابرو شعبان	خورشید بخویش ماه را داد قران
آن مهر چو از کینه بالطف آمد باز	اندر خست زد من انچه بودش بمیان

۲۱ قابض

هم لاله ز داغ رشک بخون از روی	هم بید مؤله است مجنون از وی

[illegible]

نام رخ مه بدل چه آید پیشش	۲۲	یک مرتبه هست آخر افزون ازوی
	باسط	
ای از تو نقاب رخ خود بگشادن		از دلشدگان بسیره بجان دادن
ای بحر دل از آب مع لا ساهیدا	۲۳	هرگوشه بده آنچه بباید دادن
	خافض	
حسنش که بر ماه انور بینی		چون خور بینی اگر بگیرم بینی
آخر ز الف شوخ بین تمام اندازش	۲۴	زانگونه که هر دمش فزون تر بینی
	رافع	
چون رفت ز خلوتم سحرگه آن یار		بنمود خور از منظر مشرق دیدار
دیدم از شوق تا بدل گردد ازو		گردید چو اثر در آفتاب آخر کار
	ایضاً	
گیرم که تراست سخن بی پایان		بی صرفه مکن خرج کلام آن ایمان
در دل اول تمام گو در آخر		با پایانش کن بد آنچه بینی شایان

	ایضاً	
زفت بخیال او بهر جا دیده شد بی رخ او چو ابر باران مژگان		ماندست ز انتظار او وا دیده دور از لب او گشته دریا دیده
	معمّی	
آن نکته که بد ز چشم اندیشه نهان بی چند چه استخوان شکستیم اینجا		کردیم بسعی فکر بر جمله عیان تا مغز سخن نمود صورت بمیان
	مذیّل	
سوزیم بسکه داغ صد رنج و محن دی سوزد آتش غم ای ساقی دل		آمد شب و روز جای ما دل در گلخن از می قدحی بده و قطره بردار از آن
	ایضاً	
گل در چمن از رخ نگارم خجل است مانند ...		نرگس ز چشم یار من منفعل است ... زلف دوته در به دل است
	ایضاً	

تا کی کس جام درد و غم آشامد		ترسم این رنج دل بمرگ انجامد
چون مدت عمر از نهایت بگذشت		از ناوک درد سینه قندیل آمد
	سمیع ۲۷	
ای آنکه ز لعل لبت عالم سرشار		ساقی چه شدی تنگدلی ابگذار
از بادهٔ خود آنچه هست دندانت سراوست		هم دردی آن بجرعه بامن بسیار
	بصیر ۲۸	
چون فاخته هر که در گلویش طوق است		زان غیرت سرو در دلش صد ذوق است
هر جا خواهی بسان رخ مهوش من		بر رنگ روش تمام جای چشم شوق است
	حلیم ۲۹	
ای جمله ز جور رشد سر و سامانت		تا کی حرف بیهوده یاد از حسانت
مقبول تو شد گشت ای مه بهبود		همچون دل من که کرده ام قربانت
	عدل ۳۰	
هر دم ز وصال در دل افتد هوسی		هر لحظه خیال بندم از شوق بسی

دل میگوید که این مه و مارخی ست		هرگه چشم فتد بزلفین کسے

ایضاً

چاک از مژه اش بسینه باشد صد جا		دل در زلفش بود گرفتار بلا
همچون تیر ست سینه را هر مژه اش		چون طوق گلو برای دل زلف دوتا

لطیف ٣١

آید چه خدنگ بدیده گوهر بی او		ریزد نمکم بچشم اختر بی او
شد سبزه چه دود دلی ز خشم چشم		شبنم گردید در دل اخگر بی او

خبیر ٣٢

دستش ید بیضا نبود همدوشش		رشک لب عیسی ست لب خاموشش
یعقوب ز گم گشته خود جست خبر		چون شد خبر جایگه وقتش در پیشش

حلیم ٣٣

از خوف رقیب کو همی خاید ژاژ		پنهان شده ز عاشقان جان باز
هشدار که پای خصم از جا شی رود		کردی می از لطف بیا کرد مساز

عظیم

هر لحظه خمار دل مکدر سازد
در دور مغان گهی کنم طی سه دور

طبعم ز پی شراب مضطر سازد
گر قطرهٔ می لب طلب تر سازد

غفور

یارب گنهم ز بسکه از حد افزود
آری ناجی شدن کسی کش از شرم

گفتی لا تقنطوا و یاسم نزدود
با عفو تو راز دیده جز اشک نبود

شکور

زانگه که براه عشق رفتم از سر
داغ کو از سوز هجر نالد هر دم

در سینه دلم نبود چندین مضطر
اول حالش دگر بد آخر دیگر

علی

شوخی که براه غیر از من بگذشت
بعد از عمری بچشم آمد آن ماه

گشتم آشفته از پیش در درد
پس همره دیگران ز چشمم بگذشت

کبیر

هر کس گردید لهو بازی کامش		غیر از حسرت نمیدهد ایامش
بیکار مشو که در جهان دل اثر کار		بر خود افزاید و بر آید نامش

حفیظ

گردید خطی که گرد رویش حاصل		گویی هاله است گرد ماه کامل
یک حلقهٔ دام بهر صید دلهاست		از بسکه نشست نقش خطش در دل

مقیت

ای آنکه براه جستجو بی تابی		یک رحمت او است هر کجا بشتابی
یکقطره از و بگوهر جان بینی		در صورت بحر در دل همان دریابی

ایضاً

دی قصهٔ خویش در میان آوردیم		چون گوش نکردیش گریستم دیدیم
نام دل عند رقیب بیخود خواهی		بر حاصل انچه خواستی پی بردیم

حسیب

ما قصهٔ حسن بر اشنیدیم همه		بر حرف سخن بر ان رسیدیم همه

[illegible]

نام رخ خور و مهر با هم گفتند	۲۲۴	هر یک پایان نداشت دیدیم همه
	جلیل	
خوبان که ز ما بهر ادا دل گیرند		دشنام دهند و در بها دل گیرند
صید خود را چسان بهانه زین دام		هر دم ز لفین شان مرا دل گیرند
	الیضاً	
ای برده دل از سر و بلند دلجو		وی ریخته خون گل آب جوی نکو
گو ناز بخویش باش فارغ ز ظلم		در زلف تو خود بجو در دل ز تیغ
	۲۲۵ کریم	
گو مدت عمر ماندم از وی ناکام		روز عیشم ز هجر شد تیره چو شام
وز جذبه بشوق آخر اندم ز نیغ		حاصل شده کام دل از آن ماه تمام
	۲۲۶ رقیب	
یکبار بچشم شد از جفا گو مفرش		بر وصل دو روزه که ز نخوت مفرش
دو دیده اگر بجا هر از وی غم نیست		از قرب خیال آن دست آئینه روش

[illegible]

ایضاً

ای حیف که از تغافلِ مرهم تو	بیرون شده ام ز خاطر خرّم تو
در من چه اثر کند نشاطِ دو جهان	چون محو شده در سرِ دل اکنون غم تو

۴۵ مجیب

آن لعل اگرچه جانفزا آمده است	امّا ز نفس سیه‌دل و افعی خو است
گر زلف دهد دهن نهادن بلبش	گیرم ز لب آنهمه که آن زلف بر اوست

۴۶ واسع

آن شوخ که گشت آخر از دیده نهان	دیدیم از و جفا و رحم از دگران
هست آنچه ز جور و ستم و ظلم از و	دارد دل یا او و مهر آخر ز کسان

۴۷ حلیم

عالم گردد ز نعرهٔ مدهوشان	آشفته چو دستار سرِ می‌نوشان
صد دل از خود شد و هنوز از مستان	یکدل شده در رنگ خمِ می‌جوشان

۴۸ ودود

بودند دو دل هر دو فدای خوبان	وز دلبر خود همیشه خرم جهان
تا برده دل ما تو نیز آری رحمت	آریم از آن دو دل یکی قربان

مجید[49]

آن شوخ که رشته محبت بگسیخت	پیمان بشکست و خون صد عاشق ریخت
دیدی که بروشنی ما چه سان بود اما	رفت و دل ما میان زلفین آویخت

ایضاً

زاهد این درد سر گذاری چه شود	وست از من و کار من برآری چه شود
آنکس که از دست جام در بزم جهان	شه اوست دلش بدست آری چه شود

ایضاً

هر چند چو همبران عالم دیدیم	در عشوه و دلبری چو او کم دیدیم
دیدیم دهان یار آخر ننمود	هر دم لب او ز بر لبها هم دیدیم

ایضاً

ساقی همه کس را دهد از می جرعه	گیرد ز میش جهان بپایی جرعه

آشفتهٔ خم شده دل از رجابهٔ شهر	هر طائفه یکیک کشد ازوی جرعه

باعث

عیسی نبود چون عیان معجزه را	لعلش مر خواست امتحان معجزه را
تا هم آن لب از و بعیسی رسید	آخر چو بجمع لبش یافت آن معجزه را

شهید

ای باد صبا بسوی آن ترک خطا	یکره گذر و ببر پیامی از ما
یکبار بیاد می مر بر خاک رسید	گو عمر آخر تمام شد دلشده را

حق

عالم چو بعشق آن ستمگر آشفت	او خواست که جنس دل از و گیرد مفت
چون دید ششم آن تمام عیاری	در هازمیان نبود و آخر بنهفت

وکیل

اگر از جهان الم فزاید چه عجب	وز ناله زهم زلب برآید چه عجب
چون از ادرین جهان تا نم زندگی	گرد اسه زخم و نماید چه عجب

[illegible]

قوی

یارب هر کس ز شوق آتش افروز
گردیده براه تو سعادت اندوز
چون دیدهٔ عاشق شده هر جانب او
هر سو افشانده یک دو اشک از سر سوز

متین

آنکس که کند بوسهٔ لعلت حاصل
گردد آب خمش همچو فلاطون منزل
هر کس نگهی در آن لب میگون دید
چشمش خود را شمرد مست بیدل

ولی

نیمی ز لبش باد دل خواست رسید
دل طالب هر دو لب شد آن نشنید
چون دید کزین طلب نگفت انهم رفت
دل نیمهٔ لبش همان مکرر طلبید

حمید

چون پرده ز کعبهٔ رخ آن ماه کشود
آن خال بر آن چون حجر الاسود بود
چون زلف نمود خویش را بر دهنش
آن خال که می نمود آخر ننمود

محصی

آنکس که ز بخل نفع کس زوی نیست
چون نخل بی ثمر کسش در پی نیست
پر ساز درو شراب ساقی که نه ایم
محتاج صراحی که در وی می نیست

ایضاً

لعل لب تو فزاید هم جان ساقی
باشد دهنت چشمهٔ حیوان ساقی
گردد چو جام خالی اکنون عمر نیست
چشمت باده و دهن بستان ساقی

۵۹
صبری

این صبح مگو که گرد ناورد دل است
خورشید مخوان که آتش سرد دلست
این سینه مباد خالی از درد دلم
دیدار آخر ز جذبهٔ درد دلست

۶۰
معید

هرکس بتلاش یار از رنگ و بوست
چشم دو جهان بجانب جلوه اوست
عالم شب یلدا ز هجرش لیکن
میگردد مشرق ار نماید رخ دوست

۶۱
محیی

گردون ز زبیاد و بغیر از غم نیست
در حلقهٔ اهل بزم جز ماتم نیست

شبنم بجگر لبسان ز ندان گشته	دیدیم آخرامان نگاهم نیست

۶۲ ممیت

ای داشته در نقاب آن روی نکو	وی کرده ز من نهان لب عیسی خو
قربان صبا شوم که برداشت نقاب	بنمود دهانت خود بخود هم رخ تو

۶۳ حی

دست جور شرکه بر دل ماست دراز	سازد بر روی دل در لطف فراز
دل خواست کناره گیرد از وی لیکن	روی تو نیابش (؟) نقد دل جوید باز

۶۴ قیوم

از بسکه فتاد حسن یارم دلجو	خوبان آیند در پیش از هر سو
لیکن ز غرور حسن خود آن خورشید	هر دم جوید کناره از هر مه رو

۶۵ واجد

یارب عالم ز باده لطفت مست	نعمت بخشی بنعمان از هر دست
ابری ز بحر با صدف تشنه لبست	در پیش تو هر جواد رو بر خاکست

ماجد

هردم دارم خیال آن روی بسی
هرشب ز آن لب دو دل افتد هوسی
حاجت نبود به بند زنجیر که من
راضی گردیده ام بزلفین کسی

واحد

روزی در خلوتش با شک و با آه
گفتیم از حال دل آن حسن پناه
سر کرد کسی از دو دل دیگر هم
نام دل ما که در آن دو دل گشت تباه

صمد

آن حسن لطافتی که باشد دلجو
اینه همگی داد بآن روی نکو
ای ماه تمام از تو باقی چه بود
زان جمله نشان مدیم اندر رخ تو

قادر

عاشق که بود شغل محبت کارش
از فرط چه پرسی دل بیمارش
در اول او فتاده نقدش نگره
و آخر گردیده درد با دل یارش

ایضاً

دی شب چو فسانه پیش دلبر گفتم | یعنی ز ماه و مهر الفی گفتم
از قدر نبود اعتبارش اول | این حرف باو عبث مکرر گفتم

ایضاً

در هیچکس این قدر نیابم ظرفی | کز من در گوش او رساند حرفی
از بی سخنی دهم که پیشش نغزو | ور نامه نویسم از قدر نباشد ظرفی

مقدر

ای چشم من از گهر بساطی پرداخت | چون دید فلک وی آن گوهر تاخت
گوهر بکمر فزود هفت از دزدی | لیک آنچه ربوده بود آخر انداخت

ایضاً

شب بر سر بام ناگه از جنبش باد | طرفی ز نقاب روی خود بگشاد
چون دید رخ تو ماه بسجده گردید | پس روی بخاک سوده در پا افتاد

مقدم

امروز به بزم وصلت ای ماه تمام | هستند اغیار را از قدر [illegible]

گیرم کام و دهن لعلت ای مه		شد نقد شش اول از غم دم چون ایام
	مؤخر	
چون بر سر هر یک چه بلا فی رفته از مجلس تو ساقی شده دل از خمور		هر جا پی ساغر چه گدائی رفته هر یک از جای خود بجائی رفته
	اول	
دل آنکه چو داغ غمت مسکن کثرت گر دیده بر رخ یار نقاب		از وصل تو دید شد در سیه چمن گر تکسلی از هم شود آن مه و شد
	آخر	
هر چند نگاه ما نگر بشتافت لیکن چو زدود عشق مرآت صفا		در زیر نقاب او دیدن نشتافت از عکس رخت تمام اول دل یافت
	ظاهر	
قدر سخن بست بسکه موقوف تلاش هر کس خواهد گه گو بود از یاران		از اهل هنر بیست مرد او باش گو نام نماز پیش که در پی فاش

باطن

گر شمه‌ای از آن شه حسن و جمال	از پرده نماید رخ خورشید مثال
از بسکه نحیف می‌شود از شرمش	از بام سپهر مه نماید چو هلال

والی

تا چند بود [illegible]	در وعظ و نصیحت [illegible] خموش
هر گه سخن [illegible] آن [illegible]	[illegible] دل در [illegible] باز [illegible]

متعالی

در طبع تو از غیر نشاط و طرب است	با من ز چه چین گره ز روی غضب است
صد مرتبه گفتم [illegible]	یک مرتبه بشنیده باشی عجب است

بر

یک جلوه چو حسن بی‌حجاب تو کند	مه کسب ضیا ز آفتاب تو کند
[illegible] ابر [illegible] رخ ماه	دل [illegible] یاد از نقاب تو کند

تواب

دانی تو بمعجز نفس چون عیسی	صد مرده بیک سخن نمودن احیا
از بسکه حیات عالمی در لب تست	باشی تو بجا چنانکه جان با اعضا

۸۱ مستقیم

تا از هجر تو داغ صد رنج و الم	آورده هجوم بر دلم از پی هم
قد از ماتم خمیده در رنگ هلال	وین حلقهٔ دیده مانده بر پا از غم

۸۲ عفو

خورشید چو سر بدعوی حسن افراشت	رویت ز نازش تا بتابد دیده بگماشت
چون پیش نظر درآمدی پشت شکست	خورشید دل خویش بپایت گذاشت

۸۳ رؤف

عشق هست که چون نقاب از چهره گشود	از پستی خاک بر سر عرش ربود
معراج قبول یافت از رتبهٔ عشق	بالش آخر از مرتبهٔ خویش فزود

۸۴ مالک الملک

آنرا که ز داغ عشق نقدی اندوخت	در مکتب عقل نسخها باید سوخت

[illegible]

شد باعث ابتلای دلم دل اندر صد بحث	آخر ز کتاب عشق حرفی آموخت

۸۵

ذو الجلال و الاکرام

آن دل که چو خورشید صفا دیدی	از روشنی بادهٔ و صہبا دیدی
بگرفت کدورته دل جا گیر دگر	در دورهٔ ما نه کار دل را دیدی

۸۶

مقسط

در میکده بسکه از فروغ صہبا	دل کسب ضیا کند چه صبح و چه مسا
نور شد دل ما در مقام ای ساقی	آخر چه گرفت نقد جاه این دل ما

۸۷

جامع

جمشید که در بزم ندارد ہمسر	دانی که چگونه عمر را بر دلبر
چون دولت سلطنت طفیل جام است	باید که طمع کنی این جام بزر

۸۸

غنی

عشقش که دل غمزده آمد جایش	از ما بگسست رشتهٔ آسایش
دل را ز میان رفته نشان از اول	دیدیم چو جستیم بزیر پایش

[illegible]

[illegible]

	۸۹ مغنی	
دل را نبود تاب غم دیرینه		غم خورد سنگی و دل یکی آیینه
نالم عبث از بلای دیگر که مرا		دل گم باشد بلا میان سینه
	۹۰ مانع	
بی جرعهٔ ساغر لب جانانه		تا لب نرسیدست لب پیمانه
عکس تن ماه مرج از دیده نهفت		آیینهٔ دیده گشت حیرت خانه
	۹۱ صنائع	
از بسکه نهفته رخ الوزرا		نابوده دو چار دیدهٔ اختر را
چشم تو تمام زلف بنهفت امّا		یک خال نمود گوشهٔ دیگر را
	۹۲ نافع	
ای از تو سعادتی بناهید رسد		با مشتری از تو نیز تائید رسد
جلیست برد حسد براوج نامت		زان اسم آخر شرف بخورشید رسد
	ایضاً	

[illegible]

در هجر تو دل همیشه در تاب و تب است ‏ رنجیدن تو از دل من بی سبب است
دانم از لاف مهر پیشت ای شوخ ‏ هر یک به مراد خود رسد وین عجب است

۹۳
نور

ای دیده عالمی به رویت شده وا ‏ وی هوش جهان ز دیدنت رفته ز جا
چون چاه ذقن میان لفت نهفت ‏ یکدم به در از میانه آن لف و تا

۹۴
هادی

خورشید چو از دریچه شرق تافت ‏ در جلوه گه نگارم از سر بشتافت
پیش رخ او مکرر افتاد به پا ‏ ونگه سر او بخود چه بالائی یافت

۹۵
بدیع

هر چند که ماه و مهر انور دیدیم ‏ لیکن چو بن روی یار کمتر دیدیم
روئی بهتا چو جلوه کرد از زردی ‏ خورشید آخر به شکل دیگر دیدیم

۹۶
باقی

یوسف که غرور داشت از حسن لقا ‏ پندشت که مثل او نیاورد خدا

چون روی تو جلوه گر شد از پرده غیب	در آخر یافت چون خ وی جلوه نما

وارث

هر دم ناز ترا بود حال دگر	هر دم حسن ترا ست اقبال دگر
هم اول دل گیر د آخر کار ای شوخ	مشاطه بروی تو چو زد خال دگر

رشید

نا امید بود دل بسته تار رویش	بر جلیس بود فتنه ماه رویش
چون ماه من از نقاب آید بیرون	آیند مه و عطارد از هر سویش

صبور

بیجا ست بروی غیر خندیدن تو	بر روی دل شکسته پیچیدن تو
دل طالب لطف تست طالب زر	دانم منصب بروی دل دیدن تو

امام بخش اسم مصنف

در دوره حسنت ای بلا انگیز غضب	خورشید و قمر کشوده در دعوی لب
بر بام تو نیز جلوه کن وقت سحر	یا آن رخ خود نمایان دل شب

صہبائی تخلص مصنف

داغ دل لست لالہ گون صہبائی
دل بلہ در دیدہ تا بہاری شگفد
چاک جگرت گل جنون صہبائی
آخر گوئی دل ست خون صہبائی

خاتمہ در اسم رسالہ و تاریخ

این سہ چو سپرد خامہ ام تا انجام
گفتم نامش چو ہست منتظم
۱۲ ۵ ۱۸
من جستم سال او خرد جستش نام
گفتا ہم ازین شمار سال اتمام

قطعہ مشتمل بہ استخراج اسم اللہ از علی و بالعکس

با چراغہای اہمال معمائی ازنزادہای طبع صہبائی

منم بضمیری آن ہادی سبل کہ بود
ولت چو چشمہ دباریچہ ہای ہم دوست
چنین کہ جادہ وحدت سپہر دگا بود
علی ست منتج نام اللہ ز نام اللہ
زجیب شاہد کنعان قدس چہرہ کشا
علی یکی چہ شماری نہ نود اسما
انا الحق از دہ من ز حق انا علی زیبا
بود ز چہرہ نام علی نقاب کشا

مزن جراحت منکر برین سخن انکار — دلیل قاطع من بس بود برین دعوا
که عین هم الف و هم الف نماید عین — ز لام لام و ز یا یا و یا ز یا پیدا
ز سر دو نام چو گیری حروف ملفوظی — حروف مفرده اش گردد از دگر گویا
وگر بقلب ببری آن حروف را دو فنی — که این طریق توانی سپرد در همه جا
سخن که ره رود بملک سبع اسرار است — عنان براه دگر پیچم ازین ماوا
اگر باهل سخن تازه نغمه زد [illegible] — شگفت نیست که گویا طلب کند شنوا
حروف مفرد ملفوظی علی ست علی — حروف مفرد ملفوظی احمد است خدا
ببین بقاعدهٔ کامل اصول این نسبت — فروع را ببر از اصل گر نشو و نما
الف یکیست همان یک ستی و سی باشد — گهی بلام و گهی سوی عین او نما
ز لام زلف توان کرد حاصل فی آن [illegible] — تو خواه جیم شمر خواه دال گو عدا
ز عین شمس و از آن سین یکی بر [illegible] — ز شصت گاه نود گاه پنجه جلد و نما
نود چو شصت تو صاد ست [illegible] — ز [illegible]
هم از نود بسوی فی توان شتافت ولی — چو فی ست [illegible]

چو باده هست زده راه گیر جانب شش — وگر تو خواهی ازان هشت دو گه واز دو با

ز نه بشمار ده هم نه چو هست پنجه و پنج — ازان تو پنج رو از پنج رو به جانب ها

ز ها که شش بود آثار او پیدا کن — ز شش دو حرف شمار و بجای عجمه آ

چو طا گرفته و طا نه هست جا بر گیر — چو جا بدست تو افتاده ره بسر سو زا

ز یا امالہ دو یا هشت هر دو بیست بود — ز بیست کاف بر آور دو هشت بود بلا

همی اگر الف لیک کان یکی هست وزان — چهل شمار و ازان جا بسوی میم بیا

هم از الف بسی یا سی و جیم بشهر قدر — بیا ده ره بر و از یا و ره به جانب ها

اشارتی که هست تعجب بنسبت غیر از شش — که آن هست تا او تا وان و شین و ضاد و ظا

وگر ازان همه غین هست فا و قاف اینجا — ز یک بیک بدر آید چو قمر ز دجا

دو اسم کان شمار حروف متفق اند — باین حساب یکی از دیگر است چهره گشا

برابر است ز زهرا حسین بهر مثال — بدان صفت که برابر حسین اثنی زهرا

به اسم حسن و حسین بهر احسان فتنه را — که از بسی بر هست رفته بیست آبا

ازین طریق عیان قلم بگردانم — چو گرد باد درین ره کجا شدم تنها

علی بود در شهر علوم و کس در شهر
بغیر در نتواند که وا گذارد پا

حدیث محکمی نیوش و چشم مپوش
بدن چگونه تواند جدا شد از اجزا

نصیریم نکنی ظن از این سیاق سخن
که این طریقه توان بود سنت الشعرا

بشعر بنده اصنام گشتن آیین است
چه شد که بنده شدم پیش خواجه و مولا

گمان مبر که شدم شیعه اندرین قطعه
نعوذ بالله از این شیعه بودن حاشا

قدم ز مهر که بود از مدیح بر فلک است
رخِ سخن سوی داورچه است نازیبا

سخن طریق تسامح سپرد و از ره رست
بیا بسوی حقیقت بگیر راه هدا

پس از رسول ابوبکر و بعد از و عمر
سپس ز جامع قرآن علی عقده کشا

قدم چگونه تو نهم دران طریق نهاد
که نیک آگهم از عشوه‌های این بابا

فریب او بخداع وزیر می ماند
که رخنه کرد در ایوان مات علیها



مخزن اسرار

بسم الله الرحمن الرحیم

خامهٔ سخن تا بمیان آورد — نام تو اول بزبان آورد
ذکر تو سرمایهٔ آرام جان — حرف ثنایت شکر کام جان
امر تو از پردهٔ تقدیر جست — در سخن از راه تمکن نشست
وان سخن از معجزهٔ اقتدار — زد بسر لوح جهان صد نگار
آیهٔ دو حرف که تقریر او — دفتر گیتی همه تفسیر او
نطق و بیان زمزمه ساز اوست — نکتهٔ ما قل و دل از راز اوست
چون ز خداوند سخن آفرین — نکته چنین آمد و حرف این چنین
صرفه چنان شد که بی اختصار — حرفی و لفظی فتدت اختیار
حرفی و صد رمز نهانی درو — لفظی و صد رنگ معانی درو
نکته پسندان که سخن گسترند — بهر چنین حرف ستایشگرند

هیچ شنیدی که کشد بیشتر	طبع بطول سخن از مختصر
وقت کسی خوش که چو لب واکند	شرح دو صد نکته بایما کند
گر سخنی پا کشد از حد برون	طبع غمین گردد و اندیشه خون
لاجرم آنانکه بمغز سخن	در شده اندیشهٔ شان تا به بن
رخش درین عرصه چو انگیختند	در رهِ ایجاز جلو ریختند
آنکه بر ایجاز توانا بود	نغز ترش شیوه معما بود
خاصه معما که ز رنگ سخن	مایه درو جمع ز نو تا کهن
آینهٔ جلوهٔ ذات او بود	مظهر اسما و صفات او بود
ای بر رخت غازهٔ رنگِ سخن	چیست ازین آینه مقصود من
نظم معما که ز فرطِ صفا	صورتِ معنی ست درو رونما
کوکبی آن شاعرِ شیرین مقال	ریختش از خامهٔ جادو خیال
مقصدِ دل مطلبِ جان در وست	هر چه دولت خواسته آن در وست
لطفِ سخن فوج بفوج اندرو	آب گهر موج بموج اندرو
دائره کز لفظ بود آشکار	نقطه که بر سطر در آمد بکار
چشم سخن گوی نکویان بود	خالِ رخِ سلسله مویان بود
بیتی و از نکته درو صد کتاب	قطرهٔ در عمق چو دریای آب
بانی این روضهٔ جنت فریب	باغ ارم زینتِ فردوس زیب

دید که از فرطِ نشیب و فراز | بر خرِ دل لنگ بود ره دراز
دید که سعیِ تبهٔ روزگار | راه نبرد درین تنگبار
تیشه بهموار همی این راه راند | خضر برین جادهٔ مشکل نشاند
فکرتِ من بر سرِ این سبزه زار | گشته چو بر سبزه نسیمِ بهار
یافتم از رنگِ گل آتشکده | صد شفق از غیرتِ آتش زده
رنگِ رخِ گل ز شرابی دگر | تازگیِ سبزه ز آبی دگر
لیک رگ و ریشهٔ آن گلستان | داشت گلِ ما چنین بخلوت نهان
حور وشی چند رخ اندر نقاب | ناشده در روی کسی بی‌حجاب
هم ز حیا از می عشرت ایاغ | نازده در روی خداوند باغ
گرچه ز رم خوردنِ شان هم بود | شیوهٔ معشوق فریبم بود
شوق چو آغوش بر ایشان کشاد | جلوه سبک بندِ گریبان کشاد
طرحِ چمن زارهٔ نو ریختم | رنگِ شبستان دگر ریختم
بو که درین گلشنِ مینو فریب | باز خرند از دلِ عاشق شکیب
هر که درین انجمن آید فراز | عمر تماشاش برآید دراز

حاصلِ هرزه درائیها اینکه پیش ازین ورقی چند بنظر درآمده بود ولی سپهر نامهٔ ...
در وادی فن معما مشتمل بر شرح یک بیت غرابت انتما که مسمی و مفید ... اسم جدا گانه با نما
اعمال معمائی از پردهٔ آن قدم بیرون می نهاد و نقاب از رخ ... چمن جلوه می کشاید

قدرتِ ایجادی که ودیعتِ طبعِ خداداد صهبائی‌ست نگذاشت که درین عرصه قدم
نگذارد و سر از جائی برنیارد لاجرم گوهری از مخزنِ اندیشه برآمد و در درجِ کتاب در آمد
و در یک باب رساله ترتیب داده شد مسمی بگنجینهٔ رموز که سرمایهٔ غیرت اربابِ این فن شد و
دستگاه رشکِ اهلِ این صناعت گشت درین روزها بعضے از طالبان این سیاق که همت
کوکبی را بسر منزلِ ورودِ شوق داشتند زانوی طلب در پیش این هیچمدان زدند و تمنای حصول
گوهر بتکلیفِ غواصی این محیط کردند غایت جهد این آشنایان بحر تلاش آنکه ذخیرهٔ آن لآلی
از گنجینهٔ این محیط برآید و نفائس آن جواهر از سینهٔ این مخزن سر کشاید رسائی فکر پابند یکدو
قافیه با شوخیهای جلوهٔ این شاهدان آشنا شد و باین حورنژادان دلربا روشناس گشت
اما چون نیک تعمق بکار رفت این تابخانه را جلوه گاهِ صد چمنِ نونهالانِ طوبی شهرت
یافتم که برقِ نازِ شان بر شوخی آن خورشید رویان آنقدر چربیده بود که پرتوِ آفتاب را
بر کرمکِ شب تاب آنهمه علو نباشد چندی را در پیش دیدهٔ آن سرمستان بادهٔ طلب جلوه
دادم و بندِ قبای این پری رخساران برقِ دیدار برکشادم بهر لمعه که از آتشِ روی
شان برق زد شوخی نگاهِ شوق را خیرگی چشم خفاش چاره نبود و بهر شعله [illegible]
تأمل تابِ طبائعِ افسرده جز بیتابی سیماب ذخیره نبود و بیطاقتیهای طلب دست در دامن
اصرار زد که این شوخ طبعان را همان در عرصهٔ مطلق عنانی نتوان گذاشت و این آهو
نژادان را همچنان در بند بی پروا خرامی نباید داشت ناگزیر باهمه کم فرصتیها طرح
هیئتی برای آسایش این ابکار در انداختم که صد سپهر و هزار خورنق [illegible] نگارش

نام قصر ۱۴ نام قصر ۱۲

رنگ آمیز خجالت توانند گردید و از رنگ مانی و کارنامهٔ بهزاد بار نگینی حالق ایوانش
هنر عجیب انفعال توانند کشید یعنی رسالهٔ جداگانه بعرض آمد که طریق استخراج اسما در ضمن
بیان اعمال پی سپر قلم شده و با آنکه تطاول فکر مصنف در زعم خودش هیچ از بهر
باز ماندگان نگذاشته بود دستگاه قدرت اندیشه آنقدر وسیع شد که در هر مقام ضیافت
شوق اخوان خلیلی گسترده آمد زینجا پی توان برد که هرگاه در گلزمین بیگانه فکر دور گرد صهبائی
این قدر بیباک رفت در قلمرو خویش چه خوش عنان تاخته باشد نگویی که عنان این
برق تاز بها در دست همان استخوان فرسودگان صحرای عدم واگذاشته‌اند چشمی کشا
و نظری برگمار که درین عرصه از کجا تا کجا تاخته‌ام ٭ پیش آهنگی اندیشهٔ بلند فطرتان را
پس انداخته در خلوت جای بلند خیالی صفحهٔ خاطر را از صافی اوقات مهره کشیده‌ام ٭ و جلوهٔ
سرپوشیدگان شادروان غیب درین آئینه بیحجاب دیده فکرم زبان در دهن عروسان
معانی کرده ٭ و اندیشه‌ام دست در گردن شاهدان عالم قدس درآورده اثر چشمهٔ حیات
در الفاظم داشته‌اند ٭ و معجزهٔ عیسوی در انفاسم ودیعت گذاشته حرف لسان الغیب را بشنو
که چه خوش ترانه ایست ؎ فیض روح القدس ار باز مدد فرماید ٭ دیگران هم بکنند
آنچه مسیحا میکرد ٭ باری از انجا که حوصلهٔ این اوراق مخزنی ست از جواهر اسرار مملو این
رساله را مخزن اسرار موسوم ساختم ٭ و آنچه از سوانح وقت از گنجینهٔ فیض مبدا بر آید در وی انداختم
گنجور خزینه گنجه از زبانم گفته و گوهر وصفش سفته ؎ مایهٔ درویشی و شاهی درد ٭ مخزن اسرار
الهی درد ٭ چون در عرصهٔ جستجوی مناسبت تاختم مقدمه را بفتح الباب ابواب ابج

و فصول بر آن سلک مسمی ساختم و هرگاه بتجزیهٔ فصول احتیاج افتاد این اجزا را بگوهر نام
بر آوردم و اگر به نقاب کشی تقریبی جلوهٔ دیگر روی نمود آن را بلمعه نامزد کردم **بیت**
از گنج فیض دارد صد نقد سینهٔ من * هر گوهری که خواهی گیر از خزینهٔ من **فتح الباب**
در گشایش گنجینهٔ تعریف معما و توضیح مراتب این عمارت بر ضمائر ارباب بصائر محتجب نخواهد بود که
در تعریف معما اقوال مختلفه بسیار است و بر هر یک ایرادی وارد و از هر یک جوابی است و همچنین در حدود
اعمال چون تعرض بهر یک موجب تطویل است و توجه بپرداخت آن خواهان تفصیل ناگزیر نظر
بتنگی ظرف این اوراق آنچه در خور و بایا و لایق و سزاست بآن دست برده می نگارد که معما
کلامیست موزون که دلالت کند بر اسمی از اسما بطریق رمز و ایما دلالتی که پسندیدهٔ طبعهای سلیم
باشد و آنچه در قید کلام موزون و اسم و جریان اعمال معما در غیر آنها و دلایلش بر ضرورت آن است
باستیعاب در رسالهٔ گنجینهٔ رموز مرقوم خامهٔ هیچمدان است مطالعهٔ آن مغنی از اعادهٔ آن است اما بدانکه
قاصد معما را ناگزیر است از آنکه اولاً تحصیل حروف نماید که بمنزلهٔ مادهٔ اسم تواند بود و پس
ترتیب و تکمیل آن بکار برد بواسطهٔ تصرفی که در جمع و تقدیم و تاخیر حروف و حذف زواید صورت
بندد و این بمثابهٔ صورت اسم باشد پس آنچه بتحصیل ماده مختص باشد موسوم است باعمال
تحصیلی و هرچه وسیلهٔ ترتیب و تکمیل صورت باشد نامی است باعمال تکمیلی و اعمالی باشند
که خصوصیتی بهیچ یک ازین هر دو ندارند بلکه سبب تسهیل هر یکی ازان هر دو تواند بود
آنها را اعمال تسهیلی خوانده اند ازینجا معلوم شد که اعمال معمائی سه گونه اند و ازین سبب این
مخزن نیز منقسم به سه درج گشت **درج اول** در نمایش جواهر اعمال تسهیلی و آن مشتمل
بر چهار سلک باشد **سلک اول** انتقاد و آن عبارتست از اشارت کردن به بعضی از اجزای
کلمه از نخستین و میانه و آخر بکلماتی که دلالت کنند بر اول یا میانه یا آخر بودن آنها چنانکه

در اسم شاعی و بها و لفیف و شها و هری س

کشت امید حاصل از ماه بر عتاب		نمی ز آب سرکش و نمی نافت آب

اولاً بعبارت از ماه نمی س ملتوبی گرفته باشتراک و اسلوب اصحاب وانتقاد مبهم و لقول او و از آب سرکش الف تراوف و انتقاد مطلعی واسقاط عینی و از نمی نی آفتاب عی تحلیل و ترکیب و ترادف واشتراک و تسمیه و انتقاد مبهم و تبدیل ثانیاً مراد از نمی ز آب ہای مسمی ست باسلوب حرفی وانتقاد مبهم و لفظ کش را بواو عاطفه ترکیب داده و تحلیل و تصحیف سو بمعنی طرف بدست آورده و اسطه انتقاد طرفی ساخته و طرف عبارت ست از طرف لفظ آب که درینجا بتقدیر ضمیر بهم رسانده بعمل کنایه قطرف آب را که بای موحده باشد در اول ہای مسمی در آورده بتالیف اتصالی و از نمی نافت آب الف خواسته خواه به تخصیص وانتقاد مبهم واسقاط عینی و خواه بترادف هر دو عمل باقی لمعه تحصیل لفظی بانمار

از جزئیات عمل کنایه است لمعه استخراج این اسم بطریق دیگر چنین که ماه پرغبار قی است با معنی
کر لفظ تا چنین است که بای مکتوبی در وپر است پس جها حاصل شد بتحلیل و تخصیص و تالیف امتزاجی
و به نیمی آب سر میم ماده حاصله که بانتقاد مطلعی مشار الیه گشته بحرف بای موحده تبدیل یافته که
به تخصیص و انتقاد مبهم حاصل شده ثالثاً به نیمی آب سرکش لف خواسته بانتقاد مبهم و تسمیه
و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و به نیمی قی یای مکتوبی بتحلیل و ترکیب تخصیصی و انتقاد مبهم و از
الف تا بحرف ق به ترکیب و قلب و تسمیه لمعه به الشمس رابای شاهد این اسم بطراز
طرز دیگر چنین که بعبارت حاصل از ان ماه لام مکتوبی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری بلفظ
ع تا ب فای مکتوبی بتحلیل و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب و تسمیه از تبدیل نیمی ز آب
سرکش گفته و یای تحتانی تحصیل کرده بانتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی
و به نیمی نیافت تا ب فای مکتوبی گرفته بتحلیل ثانی و ترکیب تخصیصی اولاً در یک جزء محلل بانون
و ترکیبی که از اعمال التسهیل است ثانیاً در جزو ثانی آن بالفظ آب و بانتقاد مبهم و قلب و تسمیه
را العا بعبارت از ماه نیمی تن مکتوبی گرفته چنانکه در ساعی گذشت و بقول او ز آب سرکش های
مکتوبی باسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و به نیمی نیافت آب الف گرفته به تخصیص
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی خامساً نیمی آب گفته و های مکتوبی اراده کرده باسلوب
حرفی و انتقاد مبهم و گفته سرکشو و سوی لفظ سر خواسته که رای مهمله باشد به تبعیض و ترکیب
و تحلیل و تصحیف و انتقاد طرفی و نیمی نیافت آب گفته و یای تحتانی مراد داشته بانتقاد مبهم
و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی لمعه در این اسم اگر چنین گویم نیز می شاید که از ماه
شهر خواسته باشتراک و به نیمی ز آب یای تحتانی مکتوبی گرفته بانتقاد مبهم و تکرار اسلوب حرفی
و بقول او سرکش شین معجمه مشار الیه انتقادی شده از درجه اعتبار ساقط گشت باسقاط عینی

لمعه اقسام انتقاد بحکم استقرا هشت ست یکی انتقاد مطلعی و آن اشارت بود بحرف اول دوم
انتقاد مرکزی که اشارت باشد بسوی حرف میانه و این مشروط ست بفرد بودن حروف
کلمه سوم انتقاد مقطعی و آن اشارتست بحرف آخر چهارم انتقاد طرفی یعنی اشارت بیکی از
هر دو طرف کلمه بی آنکه تعیین آن از جوهر لفظ مستفاد شود پنجم انتقاد طرفین که اشارتست
بطرفین کلمه ششم انتقاد مبهم یعنی اشارت بحرفی یا بیشتر که تعیین آن محض بقرینه ای می باشد
هفتم انتقاد وسطی و آن اشارت بمجموع ما بین الطرفین ست هشتم انتقاد عددی یعنی
اشارت بحرفی از کلمه بوسیله اسمای اعداد باشتقاق اسم فاعل از انها در عربی و الحاق
میم باسم عددی در فارسی و الفاظ داله بر اشارات مذکوره از مطولات جویند اما فی ما نحن فیه
لفظ نیم و سر و سو ست چنانکه در ضمن استخراج اسمای مذکوره گذشت لمعه الفاظیکه در
انتقاد بکار آیند اگر مفید اشارت بطرف جزوی از اجزای لفظ نباشد افاده تالیف
اتصالی کنند چنانکه لفظ سر در اسم بها گذشت و سو بسین مهمله در اسم بلا در عمل ترکیب
و نیز بعد ازان مذکور شود لمعه اگر حرفی یا بیشتر که قصد معمائی بران تعلق گیرد خود هدف
سهام اشارت بوده باشد چنانکه کمر یار و رخ دلدار و پای گلعذار گویند و الف دال
در پای مهملتین خواهند این را انتقاد عینی نامند و امثله این بالا گذشت و اگر حرفی
یا بیشتر از جای دیگر تحصیل کرده بواسطه آن اشارت کنند بجزوی از اجزای لفظی دیگر
که قصد و غرض بران متعلق گشته آنرا انتقاد مثلی خوانند و چون تحصیل آن بواسطه
همین اعمال سه گانه تحصیلی صورت می بندد انتقاد را مقید بمعیت عملی از اعمال مذکوره
نموده انتقاد مع التشبیه و امثال آن گویند و من این اعمال انسوب بانتقاد
کرده تضعیف انتقادی و تسمیه انتقادی و تلمیح انتقادی و امثال آن نگوییم و درین وقت

هر جا بگرفتن نام این اعمال نیاز مند بشوم همین گپ زبان کشایم چنانکه

در اسم عروس و قوس و اصم و دو آب سه

کشت امید حاصل ازان ماه به عتاب * نیمی ز آب کش و نیمی نیافت آب

اولاً ازان ماه به ع گفته و لفظ بعد بدست آورده بترادف
و تلمیح انتقادی و تخصیص و تحلیل و تالیف اتصالی که حرف ز مبنی ازان است
و گفته تا ب نیمی ز آب و واو گرفته بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و اسلوب
رقمی و قلب و قسمی از تبدیل و تعبارت سر کش ماهی فارسی مشار الیه انتقادی
شده باسقاط عینی از ماده حاصله بغیتاد و به نیمی نیافت آب سین
حاصل شده باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینے ثانیاً بعبارت
ازان ماه نیمی قاف مکتوبی مراد شده بترادف و تلمیح و اسلوب حرفے
و اسلوب اعدائی و گفته ز آب سر کشو نیمی و از کشو نیمی واو گرفته بترکیب تخصیصی
و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم و آب با ترادف و واو را در اول ما در آورده
بتالیف اتصالی که لفظ سر مشعر به الست و گفته نی آفتاب و الف راکه
نی بفتح بتحلیل و ترکیب اولاً و تشبیه انتقادی عبارت ازان سنت سین
بدل کرده که حاصل شده بترکیب ثانیاً و ترادف و تلمیح و تعبیر از الف به
نی از نهر الست که نون نفی را بالفتح می خوانند و آنچه در اکثر مقام از نی
بعد از تحلیل نایافت به تخصیص انتقادی اشارت بطرف نی که در نیمی ست
کرده شد یا بترادف لا گرفته آمد ازان ست که این نون را در افعالی که
الفش بیا بدل گشته باشد چون نیامد و نیفتاد مکسور نیز خوانند

از کاتب عین مهمله ست یعنی سین بجای الف قوس در آمد قوس شد ۱۲

ثالثاً نیمی ز آب سرگفته وصف حاصل نموده بترادف و انتقاد مطلع و کنایهٔ انتقادی و تبدیل چه از نیم نصف خواسته و کنایه در هجا چنانست که ز آب سر عبارت از چیزیست که سرا ازسرا ... باشد پس لفظ سر درین جا دیگر بهم رسیده و کشو نیمی گفته و میم بدست آورده بترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد طرفی که آن اشارت بجانب حرف فا می ماده حاصله است و باسلوب حرفی و اسلوب احصائی و قسمی از تبدیل را الغا حاصل آ گفته و لفظ یا احد خواسته بتحلیل و اسلوب حرفی و از ان واو اراده کرده بهمین اسلوب و تسمیه و بقول او زان نیمی آب سرکش مراد آنست که میم از لفظ ماه ساقط کن چه میم ز آب سر باین معنی ست که نیمی و چنان میم که سرا و از سر ماست پس نون میم مکتوبی بدل گشته لفظ میم حاصل شده بتنصیص و ترادف و انتقاد مطلع و کنایهٔ انتقادی و تبدیل و مکتوبی مراد گردیده بتسمیه و لفظ یا کش وسیلهٔ اسقاط شده و به نیمی نیافت آب بای موحده تحصیل کرده بتنصیص و انتقاد مبهم و اسقاط یعنی سلک دوم تحلیل و آن عبارتست از تجزیهٔ لفظی که باعتبار معنی شعری مفرد باشد بدو جز یا بیشتر و هر چند این سلک بملاحظهٔ اعتبارات دیگر بگوهری چند تخبش شود اما از بهر اختصار بدو گوهر قناعت کنیم گوهر اول تحلیل به دو جز چنانکه در اسم حرتیم و دلی و کسوف

گشتِ امید حاصل ازان ماه به عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً از حا حای سمی خواسته بتحلیل و تسمیه و از ماه رای مهمله بترادف و تلمیح و هر دو را باهم پیوسته بتالیف اتصالی که لفظ حصل مشعر بر آنست و به نیمی ز آب سرکش میم خواسته بترادف و انتقاد مبهم و تسمیهٔ انتقاد مطلع و اسقاط یعنی ثانیاً الفته و دو مکتوبی گرفته چنانکه در اسم و اهب مبین شد و از ماه لام باشتراک و اسلوب انحصاری

وهر دو را بهم پیوسته بتالیف اتصالی که زای معجمه که جزو دوم تحلیلی ست مبنی ست
ازان مع بعبارت نیمی ز آب سرکش یای تحتانی مسمی بتحصیل نموده بانتقاد مبهم و تسمیه وانتقاد
مطلعی واسقاط یعنی لمعه و اگر چنین گویند بحیل که بهتر از اول باشد که از ماه چنانکه گذشت
لام اراده نمایند و از آب سو بترادف چه سو در ترکی آب را گویند و واو را که انتقاد مبهم
مشار الیه گشته در اول آن مع آرند بتالیف اتصالی که لفظ سر مشعر بر النست مع بقول او کشو
نیمی مراد آن داشته آید که نیمی از آب سوی ماده حاصله است آمین بتقدیر ضمیر آب و یکه پیدا
گردد و درین هنگام ازان همین لفظ آب مراد باشد و از نیمه آب که بای موحده است یای
تحتانی اراده کرده در آخر نهاده شود و این همه اعمالی ست که مذکور می شود ترکیب و
تحلیل ثنائی و تصحیف و کنایه انتقاد مبهم و تکرار اسلوب حرفی و تالیف اتصالی که لفظ سو مشعر
است بآن ثالثا نیمی ز آب سر گفته و کاف خواسته خواه بترادف و انتقاد مطلعی و اسلوب
حرفی و اسلوب احصائی و خواه بانتقاد مطلعی مع اسلوب حرفی و انتقاد مبهم و کشو گفته و سو
خواسته بترکیب و تحلیل ثنائی و تصحیف و نیمی نیافت تاب گفته و فای ملتوبی گرفته تحلیل
ثنائی و ترکیب تخصیصی اولا و آنچه از اعمال تسهیلی ست ثانیا و انتقاد مبهم و قلب و تسمیه
گوهر دوم تحلیل بزیاده از دو جزء چنانکه در اسم **کسوف و مناع** ۹

گشت امید حاصل از ان ماه عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولا از ماه یکی خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری مع بقول او نیمی کاف گرفته
بانتقاد مبهم و بعبارت ز آب سر سین مهمله مسمی اراده کرده خواه بترادف مع انتقاد مطلعی
چنانکه در اسم ولی در ضمن لمعه گذشت در گوهر اول این سلک و خواه باسلوب حرفی
و انتقاد مطلعی و گفته کسو نیمی نی و واو بدست آورده بترکیب تخصیصی و تحلیل ثنائی

اولاً تصحیف و انتقاد مبہم و تحلیل ثلاثی ثانیاً و اسقاط عینی و تحویل او آفت تاب حرف
قف خواسته بترکیب و قلب و تسمیه لمعه یافت اسه جزء کرده یکی بنون ترکیب یافته
و دیگر با آب ثانیاً بعبارت نیمی آب سرکش میم گرفته بترادف و انتقاد مبہم و اسقاط عینی
که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بران ست و بعبارت نیمی نی آ بعد از تحلیل و ترکیب تخصیصی یای
تحتانی که در لفظ نی مشار الیه ست با نتقاد مبہم بالف تبدیل یافته و قف تاب گفته و بقلب
رقم هندسی فای مکتوبی امر کرده و حرف ع گرفته بترکیب و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب
و قسمی از تبدیل لمعه یافت اچار جزء کرده یکی یای تحتانی که بنون نفی ترکیب گرفت دوم
الف که آنرا بجای یای لفظ نی نهاد سوم حرف ف که قلب شد چهارم تای فوقانی که
بلفظ آب ترکیب یافت سلک سوم ترکیب و آن مفرد داشتن لفظی ست که بحسب معنی
مرکب باشد پس اگر مراد از ان معنی ست همان ست مقصود چه بحسب اصطلاح اهل این صناعت
افادهٔ معنی شرط ترکیبی ست که از جملهٔ اعمال تسهیلی ست و اگر مراد لفظ بود و آن لفظ مادهٔ تمام
یا بعضی از اسم باشد آنرا ترکیب تخصیصی گویند و مفردی که مراد از ان لفظ بود گاهی مادهٔ اسم
مطلوب نباشد بل بواسطهٔ تصرفی دیگر هم در اعمال تسهیلی و هم در تکمیلی بکار آید و ما مثلهٔ این سه
ترکیب را گزارش دهیم و ترتیب را درین محل معکوس گردانیم و این سلک را به سه گوهر آرائیم
گوهر اول انچه در اعمال تسهیلی بکار آید و آن در عمل انتقاد در اسم بها گذشت و نیز چنانکه
در اسم ماملک سه کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب + نیمی آب سرکش و نیمی
نیافت آب + از ماه لام ملفوظی اراده کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیه و بعبارت
نیمی آب سر حرف میم که بترادف و انتقاد مبہم حاصل شده بعمل تبدیل در موضع لام مکتوبی
در آمده که با نتقاد مطلع متعین گشته و کشو نیمی گفته و از کشو بترکیب و تحلیل و تصحیف سوا اراده کرده

وسو با نتقاد طرفی عبارت ست از حرف اخیر لفظ ما که آب عبارت ازان ست و ازان
یک خواسته با سلوب حرفی و کاف گرفته با نتقاد مبہم لمعه این اسم را بدین وجه نیز توجیه
توان کرد که اول از عبارت حاصل آیکی گرفته پس میم مراد داشته بتحلیل و تکرار اسلوب حرفی
در تعبارت زان ماه نیمی ز آب سر مراد آن داشته که نیمی از ماه سر لفظ ماست پس با بدست
آمد با شتراک اسلوب انحصاری و درین جا خواه سی مراد باشد خواه یک و با نتقاد مبہم و ترادف
و انتقاد مطلعی و تبدیل و ازان آم خواسته بترادف و کشو نیمی نیافت آب گفته و مراد آن
داشته که حرف اخیر لفظ ما نیمه موجود را نیافت پس کاف بدست آمد بترکیب و تحلیل و تصحیف و
ترادف و انتقاد طرفی و اسلوب حرفی و انتقاد مبہم و اسقاط علمی و درین توجیه آب
مبتدا ست که موخر واقع شده و سو فاعل فعل منفی ست و نیم مفعول آن و این جمله خبر
مبتدا ست و اگر فاعل نیافت آب گوئی لفظ سو مفعول بود و نیم بدل البعض پس حاصل
آن عبارت این باشد که آب نیمه از سوی خود نیافت مضمر ست که چون بعد از انداختن
نیمه از سوی لفظی نیمه دیگر بدست آید سوی دیگرش نیز برجا بوده باشد و دال بر نسبت علیت
آب فعل را چه اگر سوی مذکور معتبر نبود اسناد فعل بسوی جزوی باید که نیمه آن اسقاط یافته
نه بسوی تمام لفظ آب و این معنی ست دقیق که دریافت آن را خیلی فکر باریک باید و از جمله
لطائف و نفائس این فن ست و بر همین ضابطه مبنی ست توجیه اسم قباد در بحث
اسقاط عینی و آباد در بحث قلبی که احتمال تالیف اتصالی نیز در و بیراه وار دلمعه و ازین
عالم ست توجیه این اسم بطرز تازه و آن چنین ست که از ماه را ملفوظی خواسته بترادف
تلمیح و تسمیه نیمی ز آب میم بترادف و انتقاد مبہم و لعبارت ازان ماه نیمی آب سر تبدیل
حرف اول آمی مذکور بمیم خواسته که با نتقاد مطلعی متعین گشته و کشو نیمی نیافت آب گفته

و میم و کاف خواسته بضابطهٔ مذکوره و اعمال مزبوره لمعه چون ازین امور فارغ
شدم اکنون مثالی دیگر آرم که مشتمل بر همین ضابطه و الطف از مثال بالاست و تحقیق بسبب
آنکه خالی از جدت و نوی نیست استغرابی جسیم میدهد چنانکه در اسم قباب ؏

کشتِ امید حاصل ازان ماه پر عتاب | نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

بعبارت ازان ماه و نیمی ز آب سر قب خواسته بترادف و تلمیح و اسلوب
احصائی و تنصیص و انتقاد مطلقی و تبدیل و کشو نیمی نایافت آب گفته و آب بدست آورده
چه سوا آب حرف ب است و ازان ملفوظی خواسته چون نیمهٔ آن ساقط شود حرف
ت باقی مانده با الف اول آب شود و وجه غرابت اینکه آنچه پیش از عمل بوده بعد از
عمل نیز همان ست لمعه اکنون آنچه در تکمیلی بکار آید بر گزارم چنانکه در اسم ملا ؏

کشتِ امید حاصل ازان ماه پر عتاب | نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

از ماه لام مکتوبی مراد شده باشتراک و اسلوب انحصاری و میم که بترادف و انتقاد
مبهم نیمی ز آب عبارت ازان ست بتالیف اتصالی در اول آن در آمده که لفظ اسم شعر
بالنسبت و کشو نیمی گفته و از کشو چنانکه بتکرار گذشت حسو تحصیل کرده و واسطهٔ تالیف
نموده و نیمی عبارتست از نیمهٔ همان لفظ ما که یک نیمهٔ آن و اول لام در آمده بود سر الف
کرا بانتقاد مبهم اشارت بدان رفته در آخر حروف حاصله در آمده گوهر دوم ترکیب
تفصیلی چنانکه در اسم کوس و خلب و خام ؏ کشتِ امید حاصل
ازان ماه پر عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب * اولاً سر ک شو گفته
ترکیب و تحلیل و انتقاد مطلقی و تبدیل لفظ کو خواسته و به نیمی نیافت آب سین
ملا گرفته و یکی ازان هر دو وجه که در لفظ آب در اسم کسوفت در گوهر دوم تحلیل

مبین شد و بانتقاد مبہم و اسقاط عینی ثانیاً بعبارت ماه پیچ تاب تخم گرفته
بتحلیل و ترکیب تخصیصی و تلمیح انتقادی و قلب و قسمی از تبدیل که در محل خودش گفته آید و به نہی
ز آب باء موحده حاصل نموده و بتخصیص و انتقاد مبہم و سرکش گفته و باء فارسی را که
بانتقاد مطلعی متعین گشته از حروف حاصله ساقط نموده باسقاط عینی و به نہی سے
آفتاب بتحلیل ثنائی و ترکیب اولاً نظر به ری و ثانیاً نظر بآفتاب و ترادف کذلک و اشتراک
و تسمیه انتقادی و انتقاد مبہم مراد آن داشته که حرف ع مبدل بلام ست ثالثاً
همه اعمال بدستور الا آنکه به نہی ز آب میم و به نہیه لا الف خواسته لمعه در بیان این عمل
اسمی چند از پردهٔ این معما برآمده اند که همین عبارت کش و نہی نافت آب باندک اختلاف
توجیه بارها افادهٔ بعضی از مادهٔ اسمی دیگر کند و در هر وجه لطفی دیگر و لذتی غریب نصیب
طبائع انصاف پرست گردد چنانکه در اسم نور و قبول و باشه و نوشین
و کاوس سے کشت امید حاصل از ان ماه پرعتاب + نہی ز آب سرکش و
نہی نافت آب + اولاً از ان ماه نہی ز آب سر گفته و با حاصل کرده باشتراک و اسلوب
انحصاری و انتقاد مبہم و ترادف و انتقاد مطلعی و تبدیل واو با حوت گرفته بتلمیح چنانکه
در عمل مذکور دریافت گشتی و از ان نون مکتوبی بترادف و اشتراک و تسمیه و کشو نہی سے
آفتاب گفته و بعد از ترکیب و تحلیل اولاً در کشو و ثانیاً در ری آفتاب و ترادف و اشتراک
مراد آن داشته که مانند لفظ شو نمیهٔ زر نیست اسمی چنانکه شو نمیه ندارد و زر نیز نمیه ندارد
سیل از اول و او و از ثانی را اسمی مهمله بدست آمد لمعه کاف که یک جزو محلل ست
مفید معنی تصحیف نیست بل بجهت تمثیل امریست بامری دیگر و همچنین ست در اسمای
باقی ثانیاً از ان ماه نہی ز آب سر گفته و قبسا ساخته چنانکه در اسم قباب در گوهر اول

مبین کردیم و کشو نیمی فی آفتاب گفته و مراد آن داشته چنانکه شو نیمی فی همچنان
آفتاب نیمی فی و هر یک معنی دیگرست شو نیمی فی باین معنی که شین معجمه ازان ساقط
هست و آفتاب نیمی فی باین معنی که نیمهٔ لفظ فی حرف سین ست و ازین تمام بدست
آمده بوسیلهٔ اسلوب اسمی ثالثاً بعبارت ازان ماه نیمی آب سر لفظ با بدست آورده
ترادف و تلمیح و تسمیه و تخصیص و انتقاد مبهم و انتقاد مطلع و تبدیل و بعبارت کشو نیمی
نیافت آب شد شین معجمه حاصل کرده چه مراد آن ست که چنانکه شو نیم نیافت آب نیز
نیم نیافت که باسلوب حرفی مراد ازان سه ست رابعاً بعبارت ازان ماه نیمی آب سر
نون گرفته چنانکه در رسم نور روشن شد و کشو نیمی نیافت تا بماهی چنانکه شو را
معکوس کنی همچنین لفظ فی را که نیمهٔ نیافت ست نیز معکوس کن خامساً بعبارت ازان
ماه نیمی آب سر کاخواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف و انتقاد مطلع و
تبدیل و توجیه عبارت کشو نیمی نیافت آب چنانست که در رسم باشد گذشت الا آنکه
حاصل درین مقام واو و سین مهمله است و چون اعمال در رسم اول مذکور شد اعادهٔ
آن هر دفعه تطویل لاطائل بود لمعه و متضمن همین کاف ست این مثال که هم شعر
بترکیب تخصیصی ست میمونه سه کشت امید حاصل ازان ماه بی عتاب و نیمی آب
سرکش و نیمی نیافت آب و بعبارت ازان ماه نیمی آب سر کشو مراد آن داشته که
نیمی از لفظ ماسر لفظ سی ست که ماه عبارت ازان ست چنانکه نیمی ازان یعنی از لفظ
ماسر لفظ شو ست و ازین جمله میمو حاصل شد باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف
و ترکیب تخصیصی و تحلیل و انتقاد مبهم و انتقاد مطلع و تبدیل و نیمی نیافت آب گفته و مراد
آن داشته که لفظ سه نیمهٔ خود را نون یافت پس سه حاصل شد باسلوب حرفی

وتخصیص وانتقاد مبهم وتبدیل ۴ گوهر سوم مانحن فیه چنانکه در اسم آمل ۵

کشتِ امید حاصل از آن ماه پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

بعبارت از آن ماه نیمی ز آب سر مراد آن ست که حرف اول آب ای بلفوظی بهمل بلفظ تاب ست
مترادف و تلمیح و تسمیه و انتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلع و تبدیل و بعبارت کشتو بعد
از تحلیل و ترکیبی که مقصود بالتمثیل ست از حروف حاصله کاف ساقط کرده باسقاط شلی جیم
مراد از شوا مرست از نشستن و از حروف باقی که یا باشد آم خواسته بترادف و از نیمی نی
آفتاب لام اراده کرده بتحلیل و ترکیب تخصیصی اولا و آنچه مقصود بالتمثیل ست ثانیا و بترادف
و تلمیح و انتقاد مبهم و تبدیل و اسلوب آبی **سلک چهارم** تبدیل و آن وضع حرفیست
یا بیشتر بجای دیگری بی وسیله تصحیف و شرط این عمل آن ست که ابدال بیک اشارت
حاصل شود و ارباب این فن مبدل منه را فاسد و مبدل را کائن نام کرده اند چون این را
دانستی اکنون بر لوح حافظه بنگار و بخاطر دقیقه سنج بسپار که یا ذات فاسد بذات کائن
بدل میگردد و این را تبدیل ذاتی گویند چه تصرف در ذات لفظ ست یا ذات فاسد بجای
خود مانده عرضی از اعراضش مختلف می شود و آن ذات متغیر گشته چیز دیگر میگردد و این
را تبدیل رقمی نامند چه تصرف در هیات رقمی لفظ ست پس این سلک را دو گوهر باشد

گوهر اول تبدیل ذاتی بذات چنانکه در اسم امان و مسا و آزرم و سرا س ۵

کشتِ امید حاصل از آن ماه پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولا نیمی ز آب سرکش گفته و آم خواسته بترادف و انتقاد مبهم و ترکیب و تحلیل و تصحیف
و انتقاد طرفی و تالیف اتصالی یا قلب بنا بر احتمالی که در امثال این صور ممکن ست چنانکه
در آخر کتاب در ضمن ملمعه بر سر آن پی بری پس این عبارت چنین باشد که ... لفظ ما یعنی

میم سر او ای در اول و حرفی ست که در آخر آب ... است اگر لفظ نیمی را بگذارند تحقیق آن می تکلف نشه
خواهد بود ای در اصل لفظ ماخذ ... که در آخر او [illegible] این است
حرف آخر آب خواست و آن حاصل شده به تعمیه جز انتقاد مبهم و تبدیل که مقصود بالتمثیل است
ثانیاً نیمی آب سرکش نیم گرفته به ترادف و ثالثاً ادهم به اسقاط سی که سرکش بمعنی
نافرمان مخفی است این یا با انتقاد مبهم [illegible] به اسقاط تعیینی و تکرار اسلوب
حرفی از عبارت نیمی آفتاب است حاصل کرده بتحلیل ثنائی و ترکیب و ترادف اولاً
و انتقاد مبهم و ترکیب و ترادف ثانیاً و تلمیح و تبدیل ثالثاً بعبارت نیمی آب سرکش الف گرفته
بانتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلق و اسقاط تعیینی و اگر سرکش را موافق توجیه اول اسم ثانی
گیرند الف نمی‌رود و هد بدست آید به تخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط تعیینی و نیمی پی آفتاب گفته و تحلیل
ثنائی و ترکیب تخصیصی اولاً و ترکیبی که از اعمال تسهیلی است ثانیاً و ترادف و اشتراک مراد آن
داشته که لفظ نی که به تخصیص انتقادی عبارت است از یا و نون از لفظ نیم مبدل است بلفظ نه زر
را العیاذ از ماه نیمی آب گفته و را حاصل نموده به ترادف اولاً در ماه و قمر و تلمیح و ترادف ثانیاً
در آب و با و انتقاد مبهم و تبدیل و سر کشو نیمی گفته و مراد آن داشته که نیمه لفظ سو در اول
حروف حاصله است بترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم و تالیف اتصالی که سر عبارت از آن
است ملمعه و ممکن است که گوش و گردن این نام را بزیور این طرز تازه محلی کنند که بعبارت نیمی
ز آب سر وضع لفظ سر بجای نیم آب خواسته گو هر دو هم تغیر ذات حرفی بسبب وقوع اختلاف
در غرضی الخ اعراضش این اصول است درین مقام به بعضی ازان اشعار کنم چنانکه در اسم

کاس و سرا و حسیب ... — گشت مه حاصل ازان ماه بهتاب
نیمی آب سرکش و نیمی بیافت آب — اولاً نیمی آب سر گفته ... تکو ...

خواسته بتر ادف و انتقاد مطلع و باسلوب حرفی و باسلوب حسابی و تبدیل که مقصود با لتمثیل ست
و کاف با الف که در لفظ ماست کاشد و بلفظ کشو نیمی بسین مهمله خواسته بترکیب تنقیصی
و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم لمعه حصول لبت بواسطه نیمی با سلوب حسابی ست و در
آمدن کاف بملاحظه آن بجای میم بعمل تبدیل ست این بیت فائده جلیله که یاد گرفتنی و
بخاطر نگاهداشتنی ست ثانیا بعبارت نیمی ز آب سر لذا بترتیب تحصیل کرده بتنقیص حصول و انتقاد
مبهم قسم اول تبدیل بعبارت کشو نیمی الف گرفته بترکیب تحلیل و تصحیف و انتقاد
طرفی و باسلوب حرفی و باسلوب حسابی و تبدیل که مقصود با لتمثیل ست ثالثا
بعبارت حاصل ازان ماه حسی خواسته بتحلیل استعاره و اشتراک و باسلوب انحصاری و
تالیف اتصالی که مرو وای کلمه حصل ست و به نیمی ز آب سرکش تا بی موحده تحصیل کرده
با صوت که مراد از آب ماست بترادف و نیمه آن میم ملفوظی با نتقاد مبهم و چون
سر میم را که در رسم الخط بشکل گره باشد بگشند ای بردار ند دنباله او بعینه بصورت
هندسه و باقی ماند درج دوم در پیش عرائس اعمال تحصیلی و این درج محتوی
بر سه سلک سلک اول تنقیص تخصیص و این عبارت ست از ذکر تمام یا
بعض انچه مقصود باشد لصریح و اراده آن بعینه بی آنکه بترادف یا بکنایه یا بغیر آن
خواسته شود چنانکه در اسم سبا و علیه و کاشف و رو و صف ۵

نشست امید حاصل ازان ماه پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولا ازان ماه نیمی گفته و سین مهمله خواسته با شتراک و باسلوب انحصاری و انتقاد مبهم
و بعبارت ز آب سرکش با بی موحده بتنقیص تخصیص که مقصود با لتمثیل ست و انتقاد
مطلعی و اسقاط عینی و گفته نیمی نیافت آب الف گرفته بتنقیص تخصیص که هم مقصود

بالتمثیل ست و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً بعبارت ماه پیچ یعنی یک خواسته چو از ماه یک
گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری از حرف ع که به تخصیص و تحلیل گرفته بتالیف امتزاجی در میان
آن ع آمده که لفظ پا اشارت بآن میکند گفته تا ب قلب آن خواسته و به نیمی ز آب بای موحده
حاصل کرده به تخصیص و انتقاد مبهم و به سرکش حرف اول که بانتقاد مطلقی تعیین یافته از ماده حاصل
ساقط گشته و به نیمی نیافت آب بای مسمی گرفته باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً
نیمی آب سرک گفته و کاف حاصل کرده به تخصیص و انتقاد مبهم و تحلیل تالیف اتصالی که لفظ سر
مشعر بر آن ست چه مراد آن ست که در اول الف کاف ست و سقو نیمی بی گفته و شین معجمه گرفته
به ترکیب تخصیصی اولا در شین و واو و تحلیل ثلاثی و تتمیم که از اعمال تسهیلی ست ثانیاً هم در نیمی
تا ب که در تحصیل حرف فا بکار خواهد آمد و بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و گفته اف تا ب و قافی
ملفوظی گرفته به عمل قلب و تسمیه را الپا سرکش نیمی بی گفته و کاف را بعضی که در ترکیب تخصیصی لاحق
گفته آمده ایم گرفته و از عبارت مذکوره مراد آن داشته که لفظ سر نیمی نیست چنانکه فقو نیمی نیست
پس رای مهمله و واو حاصل شد به تخصیص و ترکیب تخصیصی و تحلیل سلفظ کشو اولا و انتقاد مبهم و تحلیل ثانیاً
در فعل سقفی و ترکیب و گفته الف تا ب و فای ملفوظی گرفته چنانکه گذشت سالک دوم تسمیه در
این عبارت ست از ذکر اسم حرفی و اراده مسمی و بالعکس پس این سالک را دو گوهر باشد اما
گوهر اول چنانکه در اسم حلوا و کشاف و دو کاسه کشته مید حاصل
از ازان ماه پیر کتاب و نیمی اسپ سرکش و نیمی نافت آب + اولاً بعبارت حاصل از آن
ماه مثل تحصیل کرده به تحلیل و تسمیه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تالیف اتصالی که لفظ
صل مستفاد شد و به نیمی آب سرکش م او گرفته بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد
مطلقی و اسقاط عینی و به نیمی نافت آب الف خواه به تخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی و خواه

ترادف و هر دو عمل باقی ثانیاً از آب سرکش گفته و کشا حاصل کرده بترادف و انتقاد مطلعی
و تخصیص و تبدیل و به نیمی ناوفت تاب خای مکتوبی حاصل کرده به تحلیل و ترکیب و انتقاد مبهم و قلب و تتمیم
ثالثاً از لفظ آن که اسم اشارتست آن ابدال مهمله خواسته بترادف چه فا در قریب و بعید هر دو
مستعمل ست کما صرح به النحاة و از ماه لام مسمی باشتراک و اسلوب انحصاری و لام را بوسیله
حروف ازان ذو آموده لفظ ذال بهم رسانیده و مسمی گرفته به تسمیه و نیمی آب سر گفته و کاف
خواسته بترادف و انتقاد مطلعی و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و قسمی از تبدیل که در محل
خودش در ضمن لمعه گذشت می باشد که از سر آب یک خواهند به انتقاد مطلعی و اسلوب حرفی
و ازان کاف گیرند بانتقاد مبهم و کشو نیمی گفته و از کشو سو خواسته کما مر ازا و بدان اشارت
رفته بطرف بای موحده اب بانتقاد طرفی و عدد دو اراده شده باسلوب حرفی و آن چون
نیم شود الف حاصل شود باسلوب احصائی و تبدیلی که در ضمن تحصیل کاف مبین شد و در صورت
تقدیر عبارت نیمی از آب سر کشو نیمی بطور قصد معانی چنان خواهد بود که سر از اب نیمی و سو از آب
نیمی ها گو هر دو هم چنانکه در اسم عباسی و مؤلف و سام سه گشت امید
حاصل ازان ماه به عتاب و نیمی از آب سرکش و نیمی نافت آب اولاً از ماه عین مکتوبی
خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی و به نیمی از آب سرکش ماهی آی گرفته
بانتقاد مبهم و اسقاط یعنی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بران ست و به تتمیم که مقصود
بالتمثیل ست و به نیمی نی آفتاب لفظ سی حاصل کرده بتحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و
انتقاد مبهم و تبدیل ثانیاً حاصل ازان ماه گفته و باسلوب حرفی که حاصل عبارت ازان
است مو گرفته و نیمی از آب سرکش گفته و لف حاصل نمود و با انتقاد مبهم و تتمیم که مقصود
بالتمثیل ست و انتقاد مطلعی و اسقاط یعنی ثالثاً ازان ماه نیمی از آب سر گرفته و از آب خواسته

تترادف چنانکه در گوهر اول سلک تحلیل در بیان استخراج اسم ولی مبین شده و شاید که اراده
کرده باسلوب حرفی و از زیاده لام ملفوظی باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیه که مقصود با تمثیل است
و سین را که بانتقاد مبهم مشار الیه گشته بجای حرف اول حروف حاصله نهاده که بانتقاد مطلع تعیین
یافته سلک سوم تلمیح و این اشارت کردن است بحرفی یا بیشتر که در محل مشهور مسطور باشد
یا مذکور و قید مشهور بجهت آنست که نسبت بهمه کس مفید باشد و آنچه درین فن شهرت دارد اشاره
کردن است بارقام تقویمی که ارباب تنجیم بجهت اختصار اختیار کرده اند مثلاً برای کواکب سبعه حرف
آخر آنها و از بروج دوازده گانه برای حمل صفر و برای باقی از ثور تا دلو الف و با و جیم تا یای
تحتانی و برای حوت یا و الف که رقم یازده است چنانکه گفته ــ از حمل صفر الف ثور نشان
بی جوزا و جیم از سرطان + از اسد دال گیر و سنبله ها + دا و میزان نهاد و عقرب زا +
قوس حا طا نشان جدی نهاد + دلو یا یا الف ماهی داد + و همچنین از برای لیل ل و از برای
نهار ری که تویل و گاهی باعتبار یوم میم می شاید که یکی از این چیزها ذکر کنند و حرفی از حروف
که علامت اوست مراد دارند و می شاید که حرفی مذکور سازند و آنچه آن حرف علامت اوست
خواهند پس این سلک مشتمل باشد بر دو گوهر اما گوهر اول چنانکه در اسم آرام و هلال
و تکاوس و روس ــ کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب + نیمی ز آب سرکش
و نیمی نیافت آب + اولا بعبارت از آن ماه مراد آنست که الف که جزو کلمه از ست
از آن [illegible] مسمی ست بتکمیل و ترادف و تلمیح که مقصود بالتمثیل ست و تالیف الصالحی
که از [illegible] استطاعت آن شده و نیمی ز آب سرکش گفته و الف خواسته بتخصیص و انتقاد مبهم
و اسقاط تعیین که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بر آنست یا بترادف و اعمال باقیه یا نیمی ز آب تا بوجود
انتقاد مبهم [illegible] اول آن با انتقاد مطلع مشار الیه گشته از درجه اعتبار ساقط گردد

و بعبارت نیمی نیافت آب میم تحصیل نموده بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار و اسلوب حرفی تیر از ف
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً از نیمی ز آب سرکش آل خواسته بترادف و انتقاد مبهم و اسلوب
حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و الف را بعد از تصرف مذکوره که در لفظ ما کرده شد بجال آورده
و بعبارت نیمی نیافت آب لام خواسته بتحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل و اسلوب اسمی
ثالثاً نیمی ز آب سرک گفته و کاف خواسته بتخصیص و انتقاد مبهم و تحلیل و تالیف القالی که شعر است
با آن پس معنی معمائی این عبارت آن باشد که نیمی ز آب که الف است سر آن کاف معمی است و
شو نیمی گفته و واو گرفته بترکیب تخصیصی و انتقاد مبهم و تحلیل و ترکیب اولاً و اسقاط عینی و آفتاب
گفته و سین مهمله مکتوبی خواسته بترکیب ثانیاً و ترادف و تلمیح لمعه بمعنی اخذ و تحصیل در ینجا از قرینه
مقام مستفاد میشود اسمی سین را حاصل کن و بگیر را لعا حاصل از آن ماه گفته و رای مهمله خواسته
بترادف و تلمیح و نیمی ز آب سرکش آو گرفته بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط
عینی و نیمی نیافت آب سین مهمله تحصیل نموده باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی اما

گوہر دوم چنانکه در اسم ہرتی و عقاب و لیلی و ہلیل و النس ه

کشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً بعبارت نیمی ز آب سرکش میم از لفظ مهر انداخته ہر بدست آورده باسلوب حرفی
و انتقاد مبهم و تلمیح که مقصود بالتمثیل است و ترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و بعبارت
نیمی نیافت آب یای تحتانی حاصل کرده بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار و اسلوب حرفی
ثانیاً نیمی ز گفته و عین تحصیل کرده تلمیح که مقصود بالتمثیل است و انتقاد مبهم و بقول او آب
سرکش الف بترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و آن نیمی نیافت آب بای موحده خواسته
بتخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثالثاً از ماه لیل خواسته بترک اسلوب انحصاری و

و نیمی نی آب سرکش یای تحتانی با نتقاد مبهم و بتسمیه انتقاد مطلع و اسقاط عینی الف العبارت
ازان ماه نیمی مبهم خواسته بسبب آنکه مراد از ماه مه است بدون الف بقسیمی ترادف که در پیش
خودش مذکور شود و بقول در آب سرکش های مکتوبی باسلوب حرفی و انتقاد مطلع و اسقاط
عینی و نیمی نی آفتاب کیل اراده کرده بتحلیل و ترکیب و ترادف و قسم اول تلمیح و تبدیل و
اسلوب اسمی و تلمیح که ما نحن فیه ست خامسا حاصل اگفته و الف گرفته بتحلیل و تخصیص و گفته
ازان ماه نیمی نی آب سر و یا حاصل کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف و
انتقاد مطلع و تبدیل و آزیا حوت خواسته بتلمیح و ازان نون مسمی گرفته بترادف و اشتراک
و تسمیه و کشو نیمی نیافت گفته و سین گرفته بترکیب تخصیصی و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی
سلک چهارم ترادف و این بودن دو ملفوظ ست بیک معنی خواه از یک زبان باشند
چون اسد و لیث و مهر و خورشید و خواه از دو زبان چون ماه و قمر خواه آن لفظ بعینه مذکور
گردد درینصورت شاید کلمه مستقل باشد چنانکه در اسم حرب و آمل و حاذق و قیت و مراب
و سوال و کاس و آویس ه کشت امید حاصل ازان ماه به عتاب
نیمی نی آب سرکش و نیمی نیافت آب ❊ اولا حاصل ازان ماه گفته و حر گرفته بتحلیل و تسمیه و
و ترادف که مقصود بالتمثیل ست و تلمیح و تالیف اتصالی که مورد ای کلمه حصل ست و
نیمی نی آب گفته و بای معدوده گرفته بتخصیص و انتقاد مبهم ثانیا تحصیل
چنانکه در اسم امان و قسم دوم تبدیل زیور تبین پوشیده و بعبارت نیمی نی آفتاب
لام گرفته بتحلیل و ترکیب تخصیصی اولا و ترکیبی که از اعمال تسهیلی ست ثانیا و ترادفی که
مقابل ما نحن فیه ست و تلمیح و تبدیل و اسلوب اسمی ثالثا حاصل ازان گفته و تخصیص
و تحلیل و ذا ابدال مجمع ترادف گرفته و هر دو را با هم پیوسته بتالیف اتصالی اکا حسن دال

بر الست ماه نیمی گفته و قاف تحصیل کرده بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی
و بعبارت زآب سرکش الف در ماده حاصل با نتقاد مطلعی مشارالیه گشته از درجهٔ اعتبار ساقط شده
باسقاط مثلی رابعاً از ماه قمر خواسته بترادف و بعبارت نیمی آب الف گرفته خواه بتخصیص و انتقاد
مبهم و خواه بترادف و عمل مذکور همین النسب اولی ست چه در صورت الف ساکن بهیئت آید
و بعبارت سرکش و قاف آنکه با نتقاد مطلعی متعین گشته در آخر خواسته تا بالیف اتصالی که بعد از
ترکیب و تحلیل و تصحیف مفاد لفظ سو ست به نیمی نافت اب بای موحده حاصل نموده بتخصیص
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی خامساً از ماه نیمی گفته و سین مکتوبی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری
و انتقاد مبهم و زآب سرکش گفته و از آب سو مراد داشته بترادف کمام و واو گرفته با نتقاد مطلعی
و اسقاط عینی و گفته نیمی نایافت تاب بعد از تحلیل و ترکیب جنبی و وی بنون و جزوی باب از لفظ نی
کر با نتقاد مبهم اشارت بدان رفته لام مراد داشته بترادف و قلب آن اراده کرده سادساً
از ماه نیمی گفته و کاف خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و از آب سرکش گفته و الف
گرفته بترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و گفته نیمی نافت آب و سین گرفته باسلوب حرفی
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی لمعه و بطرز دیگر چنین که از ان ماه نیمی ز آب سر گفته و کاف بدست
آورده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف و انتقاد مطلع و تبدیل و بعبارت
گشته همین سین مکتوبی تحصیل نموده بترکیب تخصیصی و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم لمعه و چنین نیز توان
گفت که بعبارت از ان ماه نیمی ز آب یکا خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف و
انتقاد مبهم و تبدیل و بقول او سرکش یای تحتانی که مشارالیه انتقادی ست از درجهٔ اعتبار ساقط
شده باسقاط عینی و به نیمی نافت اب سین گرفته خواه بترادف که از اب سو خواسته کلام و خواه
باسلوب حرفی که از ان سه مراد داشته و انتقاد مبهم و اسقاط عینی سابعاً از ماه یک خواسته

باشتراک و اسلوب انحصاری و از آن الف اراده کرده باسلوب اسمی نیمی آب گفته و واو گرفته تبرادف کنام و انتقاد مبهم و سرکشو نیمی لی آفتاب گفته و مراد آن داشته که لفظ سی که نیمی لی آفتاب تحصیل شده سر او در آخر ست پس لفظ سی بدست آمد لمعه و توجیه این اسم اگر چنین کنند ممکن که بهتر از اول باشد که بقول او از ماه نیمی الف تحصیل نموده تبرادف که مقصود بالتمثیل ست و تلمیح و تسمیه و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش و او تحصیل کرده تبرادف که مقصود هم بالتمثیل ست کما مر بانتقاد مطلعی و اسقاط عینی و گفته نیمی تی و یای تحتانی خواسته بتحلیل و ترکیب تنصیصی و انتقاد مبهم و از آفتاب سین اراده کرده بترکیبی که از اعمال تسهیلی ست و ترادفی که مقابل ما نحن فیه ست و تلمیح و معنی اخذ و تحصیل بهتر شیئ مقام مستفاد شده چنانکه در گوهر اول تلمیح در اسم کاوس مضمن لمعه بیان کرده آمد و شاید که مستقل نباشد چنانکه در اسم ولع س۹

کشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

بعبارت نیمی ز آب سرکش و او حاصل نموده بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و به نیمی تی آفتاب بتحلیل ثنائی و ترکیب جزوی بنون و جزوی با آب لفظی لا اراده کرده تبرادف و الف آن را که مشار الیه ست بانتقاد مبهم معین بدل نموده که تبرادف و اشتراک و تسمیه حاصل شده و خواه در ضمن عملی دیگر از اعمال تحصیلی چنانکه در اسم مل س۹

کشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

به نیمی ز آب آم خواسته بانتقاد مبهم و تکرار اسلوب حرفی و تسمیه و ترادف که مقصود بالتمثیل ست و به سرکش آن اراده که مشار الیه ست بانتقاد مطلعی از درجه اعتبار ساقط کرده و به نیمی لی آفتاب لام خواسته چنانکه در اسم گذشت هم درین عمل لمعه حضرت سامی جناب گرامی مولوی عبدالرحمن جامی قدس سره در رساله حلیه حلل فرموده اند

که از جزئیات طریق ترادف ست ذکر لفظی و اراده لفظی دیگر و یکی ازان دو لفظ مخفف
دیگر باشد چون از ماه مه و از شاه شه و از راه ره چنانکه در اسم معما مه کشت امید
حاصل ازان ماه بر عتاب ۞ نیمی ز آب سرکش و نیمی نایافت آب ۞ از ماه مه خواسته بترادف
که مقصود بالتحلیل ست و به نیمی ز آب سرکش الف بانتقاد مبهم و تسمیه انتقاد مطلق و اسقاط
عینی بعبارت نیمی نیافت آب میم اراده کرده و بترادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی
لمعه بعضی از ارباب این فن نوشته اند که از قبیل ترادف ست یعنی کرایا و یا و ها اراده

بی و یی و هی چنانکه در اسم حیله ۞	کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نایافت آب ۞	حاصل ازان ماه گفته حی و لام گرفته

اول تحلیل و ترادف که مقصود بالتمثیل ست و دوم باشتراک و اسلوب انحصاری هر دو
را بهم پیوسته بتالیف اتصالی که مفاد کلمه حاصل ست به نیمی ز آب های مسمی گرفته
باسلوب حرفی و انتقاد مبهم سلاک پنجم اشتراک و این بودن لفظی ست
بیک معنی چون ماه بمعنی قمر و شهر و عین بمعنی چشم و آفتاب و زر و حرف معروف
و امثال آن چنانکه در اسم لوا و شهر واسه کشت امید حاصل ازان ماه
بر عتاب ۞ نیمی ز آب سرکش و نیمی نایافت آب ۞ اولا از ماه لام خواسته باشتراک
و اسلوب انحصاری و به نیمی ز آب سرکش واو گرفته بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی
و انتقاد مطلق و اسقاط عینی و به نیمی نیافت آب الف خواه بتخصیص و انتقاد مبهم و
اسقاط عینی و خواه بترادف و هر دو عمل مذکور لمعه و توجیه این اسم بطرز دیگر چنین
که لام از ماه خواسته بکام و به نیمی ز آب الف خواه بتخصیص و انتقاد مبهم و خواه
ترادف و عمل مذکور بقول او گشته نیمی واو بترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم

و بواسطهٔ لفظ [illegible] سیم واو بالف اراده نماید بتالیف اتصالی پس معنی معمائی
عبارت [illegible] آب سرکش همی آن باشد که الف حرف اول و لفظ [illegible] در حالی که نیم باشد
ثانیاً از راه شهر خواسته باشتراک و تحصیل میم واو والف بدستوری که گذشت حاصل این
هر دو عمل آنست که اگر از لفظ دیگر معنی خواسته شود که در شعر مراد بوده ترادف ست
واگر غیر آن بود اشتراک مثلاً در ما نحن فیه ماه اگر از آن قمر خواهند که در شعر [illegible] معنی ست
[illegible] خواهد بود واگر شهر اراده کنند که مخالف معنی شعری ست اشتراک [illegible] باشد
که [illegible] هر دو عمل در ضمن یکدیگر کرده شوند مثلاً لفظ چشم گویند و حروف [illegible] خواهند
[illegible] بتقدیر اول گویند که اشتراک در ضمن ترادف ست و در صورت ثانی ترادف
در ضمن اشتراک اما اول چنانکه در اسم منیر و قانع و سالار [illegible] از [illegible] سواد
[illegible] گشت امید حاصل از ان ماه به عتاب [illegible] سرکش
[illegible] آب [illegible] اولاً [illegible] آب سرکش [illegible] گرفته بترادف فقط [illegible] قاد [illegible]
اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان مشهور است و [illegible] آفتاب مراد آن داشته
که یا [illegible] که آفتاب عبارت از ان ست [illegible] پس [illegible] شد به تحلیل و
ترکیب تخفیفی اولاً و ترکیبی که از اعمال تسهیلی ست ثانیاً و اشتراکی که [illegible] ترادف ست و
انتقاد مبهم ثانیاً بعبارت حاصل از ان ماه [illegible] قاف اراده کرده بترادف فقط و تعلیم
و اسلوب حرفی و اسلوب حصائی و بعبارت ز آب سرکش الف خواسته بترادف
فقط و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و [illegible] آفتاب مراد آن داشته که یای
تحتانی کلمهٔ فی که بتحلیل و ترکیب تخصیصی و انتقاد مبهم بهم رسیده مبدل است بحرف
عین [illegible] که حاصل شده بترکیب اشتراکی که در ضمن ترادف ست و به تسمیه

ثالثاً بعبارت ازماه نیمی سین مهمله خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و
بعبارت ز آب سرکش الف بترادف و انتقاد مطلع و اسقاط عینی نیمی نی آفتاب گفته و از
نی لا خواسته و آنرا بجای نون ای معجمه که آفتاب عبارت ازان و مقصود بالتمثیل همانست
نهاده و اعمالی که بکار آمد ظاهر ست رابعاً حاصل ازان گفته و از لفظ آن قد اخواسته
بترادف و نیمی ز آب سرکش کاف اراده کرده بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلع که
اشارت بطرف یای لفظ یکست و باسقاط عینی و نیمی نی آفتاب گفته و از لفظ زر که
بتحلیل و ترکیب و اشتراک در ضمن ترادف آفتاب عبارت ازان ست حرف اول که بانتقاد
مبهم اشارت بدان رفته ساقط گشته بوسیلهٔ لفظ نی که بترکیب حاصل شده خامساً ز آب سرکشو
گفته و سو را بجای میم مانهاده و تحلیل ری مهمله بدستوریکه گذشت لمعه استخراج این اسم
باین طرز نیز طراز ظهور میگیرد که بعبارت ازماه نیمی سین خواسته شود باشتراک و اسلوب
انحصاری و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش واو گرفته آید بترادف چه مراد از آب سو
کنام مراد او بانتقاد مطلع و اسقاط عینی و نیمی نی آفتاب مراد آن داشته شود که نیمه
آفتاب یعنی نون ای معجمه ز مبدل بی ای بالف ست که بعمل تشبیه بدست آمده سادساً
ازماه نیمی گفته و ازماه مه خواسته یعنی از ترادف که بالا در ضمن لمعه مبین شد و ازان میم گرفته
که مشار الیه ست بانتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش الف بترادف و انتقاد مطلع و اسقاط
عینی گفته نیمی نی آفتاب لفظ نی را بجای ری مهمله زر نهاده و اعمال بدستور سابعاً
ازان ماه نیمی ز آب سرکشو نیمی نی آفتاب گفته و ازماه لام مکتوبی خواسته و از نیمی ز آب
بای موحده و سر را واسطهٔ تالیف اتصالی نموده و از کشو سو گرفته و آن نیز واسطهٔ تالیف
اتصالی کرده و نیمی نی آفتاب باین معنی داشته که نیمی و حنیان نیم که لفظ نی دران مبدل

بحرف عین مکتوبیست پس لفظ نیم هم گشت و معنی معمائی تمام عبارت چنان که حرف تا اول
لام و آخر آن لفظ نیمی ست که تی دران حرف عین ست پوشیده نماند که بی در نیمی به تنصیص
انتقادی متعین گشته و باقی اعمال از آنکه قریب قریب مذکور شد بر متأمل ظاهر ست اما دوم چنانچه
در اسم حامل سے گشت سید حامل از ان ماه به عتاب نیم آب سرکش و نیمی نافیت آب با
بعبارت حاصل از ان ماه لفظ حا بدست آورده تحلیل و تسمیه و اشتراک و اسلوب انحصار سے
و اسلوب اسمی و تالیف اتصالی که محتوای کلمه حاصل ست و معنی معمائی آن عبارت اینست
که حامی مکتوبی ابیک اتصال و ه که ماه عبارت از ان ست و از نیمی ز آب آمد خواسته با انتقاد
مبهم و تکرار اسلوب حرفی و تسمیه ترادفی که در ضمن اشتراک ست و سرکش گفته و الف آن را که
با انتقاد مطلق متعین گشته از درجه اعتبار انداخته باسقاط عینی چه معنی معمائی عبارت نیمی ز آب
سرکش آنست که اسم نبی سرو به نیمی فی آفتاب لام مکتوبی خواسته تحلیل و ترکیب تنصیصی و ال
و ترکیبی که از اعمال تسهیلی ست ثانیا و انتقاد مبهم و ترادف و تلمیح و تبدیل و اسلوب اسمی

سلک ششم کنایه و آن ذکر چیزیست که دلالت کند بر حروف و کلمات مقصوده بوجهی
که انتقال ذهن از ان بمدلول بواسطه بود و آن واسطه معنی حقیقی لفظ نباشد و الا ترادف
و اشتراک خواهد بود و این سلک مشتمل باشد بر دو گوهر **گوهر اول** ذکر لفظی و اراده لفظی
دیگر بواسطه مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد بشرط آنکه لفظ مذکور را لعینه مقابل آن وضع
نکرده باشند بضمیر ضیا تنویر صافی طینتان روی آینه درحسب صفای سینه شان چون چهره
زنگی تیره و چشم آفتاب شعشعه دلهای شان چون دیده اصحاب بد خیره است روشن میگردانم
که ملا کوکبی در رساله خویش هر چند در صدد آن شد که شاهد مثال هر عمل از پرده همین مکتبه
جلوه دهد و الحق هر قدر رسائی سعی و پای بمیان توانست نهاد کوتاهی نکرد لیکن با آنکه تحذامی

این بیت بعد برای اثبات البیت چندان دست نیافت غرض بیان آنکه در هر گوشه و فن جا
به تیشه فکر و کلند اندیشه بیرون نقش الست آورد از ینجاست که در هر مقام متاعی اندک وانمود
و با وصف قلت پایه هم آنچه به پیشکش این باب نظر اختیار کرد به بضاعتی ست [illegible] از انجمله
نیست که از نفائس اجناس تحت ان شمرد و با این همه گوهر این [illegible] کنایه و تصحیف جلی نابسوده
دست فکرتش مانده چه ازین مقوله سخن هیچ هنر بان [illegible] انداز [illegible] در این مقام مثالی ست
با نیست و اگر انصاف کار بندی طریقه اعتساف نه پسندی [illegible] این وادی
خطرناک اند اخته تقطیع این جاده دشوار [illegible]
[illegible] هر یکی ازین دو عقبه [illegible] ست [illegible] خون [illegible]
سازه [illegible] نازم دستیاری خضر هدایت که در هر مقام قائد شد و این [illegible] آورد
آری حصول این کام و وصول بای این مرام عطیه ایست تا که روزی هر کس نشود و ذلک فضل الله
یؤتیه من یشاء فضل او میکشد عنان مرا + تا ز بر سعی خویشتن نکنم + اکنون
[illegible] در ین منزل بر کشاییم و گوهر گرانمایه که از سفر سراسر سود عالم قدس ذخیره دامان
[illegible] ارم باز [illegible] نظر باز نماییم و چون توشه راه هنوز در انبانم هست این که حرف
[illegible] خویش [illegible] کام [illegible] کامل عیاران بلند نگاه با انبارم همراه افتم و نفسی راست
کرده [illegible] نادره سنجان سخن [illegible] کنم که بی خویش از جا در آیند و زبان با حسنت
و اعتراف [illegible] آن جنس گرانمایه بگشایند باری توفیق از فضل حضرت باری می جویم
و نخست [illegible] صاحب [illegible] نکته دانان بلند فطرت میگویم که مثال این هم هست آنچه به زبان قلم میرود [illegible] اسم
کاش [illegible] کشت امید حاصل ازان [illegible] نسیم [illegible] آب
ازان [illegible] گفته و کاف [illegible] باشتراک و [illegible] آب

سرکش گفته والف گرفته بترادف و انقاد مطلع و اسقاط عینی و گفته یعنی نافیت آب و در معنی
معمائی یعنی فاعل فعل منفی و آب را مفعول آن قرار داده و یعنی تشنه خواسته بکنایه که مقصود
بالتمثیل ست چه هر که آب نیابد تشنه باشد و از عبارت یعنی تشنه بتحلیل و انقاد مبهم و اسقاط
عینی مراد آن داشته که نیمهٔ لفظ تشن که تای فوقانی باشد نیست آمیس شین معجمه بدست آمده
گوهر دوم ذکر لفظی و ارادهٔ لفظی دیگر بواسطهٔ معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی بطریق
تسمیه و تلمیح نباشد و این اصعب‌هاست بعضی از ضمن مثاله واضح میگردد چنانکه در اسم
بہا والیوب ے کشت امید حاصل از ان ماه پرعتاب یعنی آب سرکش یعنی نافیت
آب + اولا زآب سرکش و گفته و از کشو خواسته بترکیب و تحلیل و تعمیه از آب بست
باسلوب حرفی و سو عبارتست از سوی لفظ آب که بعد ضمیر حاصل شده و حاصل این عبارت چنان باشد
که سر لفظ سه سوی لفظ آب ست پس شد با نقاد مطلع و کنایه انقاد طرفی و تبدیل
و یعنی نافیت آب گفته والف گرفته بترادف ثانیا تمیص انقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیا
حاصل آ گفته والف گرفته بتحلیل و تمیص و آن یعنی گفته و یای تحتانی حاصل نموده باشتراک
و باسلوب انحصاری و انقاد مبهم از آب سرکشته گفته و کشوب گرفته بترکیب بعضی و تعیین انقاد
مطلع و تبدیل و آنکه در عبارت یعنی نافیت آب ست بکنایه عبارتست ثانیا که بتصرف
مذکور کشوب گشته چون آن یعنی باید لفظ کش از درجهٔ اعتبار ساقط شود سلک هفتم
تصحیف و آن عبارتست از تغیر صورت خطی بمحو و اثبات نقطه و این سلک مشتمل بر دو گوهر ست
گوهر اول تصحیف و معنی آن چنان ست که مفردی آورده شود که دال باشد بر تصحیف
بی تعرض بمحو و اثبات نقطه چون لفظ صورت و نقش و شکل و رسم و کاف تشبیه و مثال
آن چنانکه در اسم اجوف و یوسف و سوال و سمسم ے کشت امید

حاصل الن ان ماه پر عتاب نیمی آب سرکش و نیمی نافیت آتش اولاً از ماه الف مراد شده باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب اسمی بعبارت نیمی آب سر جیم ملفوظی به تخصیص و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و تبدیل و مکتوبی خواسته شده به تسمیه و از کشو سو مراد داشته به ترکیب تفصیلی و تحلیل و التصحیف و تصحیح گفته نیمی نی و سین او که بانتقاد مبهم مشارالیه گشته بوسیله لفظی از درجه اعتبار ساقط شده و بعبارت آف تاب فای مکتوبی گرفته به ترکیب یک جزو محلل بلفظ آب و قلب و بتسمیه ثانیاً از ماه یک خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری به نیمی اشارت شده بیای تحتانی آن ما بانتقاد مبهم و بقبول او ز آب سر لفظ احد خواسته و از آن و آو مکتوبی اراده نموده بانتقاد مطلعی و تکرار اسلوب حرفی و بتسمیه اگر از آب سو مراد داشته عبارت ان ما دنیمی ز آب سر او سیله تحلیل لفظ بوگردانند باین طور که یای تحتانی را خواه آن نیمه از یک باشد خواه از نیمی بجای سین و نهند بهتر باشد و کشو نیمی نی گفته و سین حاصل نموده به ترکیب و تحلیل اولاً و تصحیف و تصحیح انتقاد مبهم و تحلیل ثانیاً و ترکیب و از آف تاب فای مکتوبی گرفته به ترکیب و قلب و بتسمیه لمعه شاهد این اسم را در منصه طرز دیگر نیز جلوه توان داد که بقبول او از آن ماه نیمی آب سر لفظ یا حاصل کنند باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف و انتقاد مطلعی و تبدیل و یای مکتوبی مراد دارند به تسمیه و از عبارت کشو نیمی نافیت تاب آن خواهند که لفظ سه و نیمی از نیات یعنی آف اکه بتعداد مذکور شد و قلب کن و از اخیر مکتوبی مراد گردد ثالثاً بعبارت نیمی آب سر کشو مراد آن است که نیمی اکه الف است مراد اهی در اول او سوست و نیمی نی آفتاب لام خواسته که مراد المعه بیر الیه سراپای عروس این نام به تصحیح جواهر طرز دیگر نیز توان کرد که بعبارت ان ماه نیمی حس خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بقبول او ز آب سر کشو مراد آن داشته که سر آب سوی لفظ

آب ست و آب دیگر باضمار تحصیل نموده و مراد از آب اول ما و از آب دوم سو ست که ترکیب
و سوی آن واو ست چون واو بجای میم ما در آید دا شود و بعبارت نیمی لی آفتاب لام
خواسته لمعه و می شاید که شاید این نام ابر کرسی توجیه دیگر چنین بنشانند که از کشو سو خواسته و به نیمه
نیاف تاب مراد آن داشته که لام را الا ز نیمه نیاف یعنی نی بترادف حاصل شده مقلوب کن
را لعا از ماه لام ملفوظ اراده کرده باشتراک اسلوب انحصاری و بتتمیه و نیمی ز آب سرکشو
نیمی گفته و مراد آن داشته که نیمه لفظ ما که میم ست در اول و سین مهمله ملتو بیست که نیمه سو ست
و این معنی حاصل شد بترادف و انتقاد مبهم اولا و ترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم ثانیا و
تالیف القالی که ثمره مؤدای لفظ سرست و نی آفتاب گفته و لفظ نی را که به تحلیل و ترکیب
و ترادف انتقادی عبارت ست از لام ملفوظی که حاصل سابق ست بسین بدل کرده که به ترکیب
و ترادف و تلمیح آفتاب عبارت ازان ست [illegible] سر دوم تصحیف جعلی محتجب مباد که درین
مقام نظر بوجوب الفامی وعده که در انشا [illegible] پردازی گوهر اول سلک کنایه کرده ام
زبان قلم را بگزارش مثال این قسم آشنا کنم تا مبرهن شود که در امثال این مسالک گام زدن
[illegible] بمهالک قدم گذاشتن کار هر کاهل قدمی و باب هر شکر پایی نتواند بود پس گوییم که
تصحیف جعلی آنست که در انشای کلام اشارتی بمحو و اثبات نقطه واقع شود چنانکه در اسم
زمان سه گشت مهی. حا [illegible] ازان ماه به تاب نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

ازان ماه نیمی ز آب سرکشو نیمی گه [illegible] ازان ماه تحلیه قرار داده و از ماه رای مهمله مراد داشته
بترادف و تلمیح و به نیمی آب لفظ [illegible] اسلوب حرفی و از [illegible] این لفظ سر خواسته
به تصحیف [illegible] کشو سو بترکیب و تحلیل و تصحیف وضعی پس معنی ثانی این عبارت آن باشد که
از [illegible] ای مهمله است [illegible] و چنان ده که سو [illegible] آن لفظ سه ست در حالی که نیم باشد و چون

سر نیم گشته بجای میم او و دور آید دُر گردد بضم اول و دُر عبارتست از لفظه و هرگاه لفظه از
ملک تای مهمله شود زای معجمه گردد به تصحیف جلی مه نیافت آب گفته و مراد آن داشته که لفظ
مانون یافت پس نون بقرینهٔ اسمی مه آخر لفظ ما درآمده مان بدست آمد به تخصیص و ترادف
و تالیف اتصالی که لفظ یافت مفید آنست **سلک هشتم** تشبیه و استعاره و آن عبارتست
از ذکر چیزی و ارادهٔ حرفی بواسطهٔ مشابهتی که در معنی آن چیز و حروف مقصود باشد اما باید که آن
مشابهت درمیان قوم متعارف یا ظاهر باشد تا انتقال ذهن از مذکور مقصود بآسانی
حاصل شود چنانکه در اسم **قهار** ے کشتِ امید حاصل ازان ماه پر عتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی ز یافت آب از ماه نیمی گفته و قاف خواسته به ترادف
و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و ز آب سرکش گفته و های ملفوظی گرفته باسلوب
حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و به عبارت نیمی ز آفتاب مراد آن داشته که نیمهٔ زر
که آفتاب عبارت از آنست مبدل به نی یعنی الف ست اینست عمل تحلیل و ترکیب و تشبیه
و اشتراکی که در ضمن ترادف باشد و انتقاد مبهم و تبدیل از هم رسیده لمعه و جه تحصیل الف
از لفظ نی در بحث اشتراک و بیان استخراج اسم سوار در ضمن لمعه گفته ایم آنجا دیده باشی
سلک نهم اعمال حسابی و این عبارت از ذکر چیزیست بارادهٔ انتقال ذهن بسوی عدد
و این مشتمل ست بر پنج اسلوب که ما از هر یکی بمناسبت سلک بگوهر تعبیر کنیم **گوهر اول**
اسلوب اسمی و آن عبارتست از ذکر اسمای اعداد بارادهٔ انتقال ذهن بسوی عدد
و تواند بود که اسم عدد با عمال معمائی حاصل شود چنانکه در اسم **کمال** و **کامل**
و **ایمان** و **قاف** ے کشتِ امید حاصل ازان ماه پر عتاب ✤ نیمی ز آب
سرکش و نیمی نیافت آب ✤ اولاً ازان ماه نیمی گفته و کاف خواسته باشتراک

واسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بقبول اوز آب سر میم تحصیل کرده بترادف و انتقاد
مطلع و بقبول او کشو سو خواسته کمام و بدان اشارت شده بجانب سوی ماکه الف باشد
بانتقاد طرفی پس معنی معمائی این عبارت چنین باشد که سر لفظ ما و سوی آن و این
هر دو درین عبارت بتعداد مذکور شده بمعنی آفتاب لام گرفته بترکیب و ترادف
وتلمیح و انتقاد مبهم اسلوب معنوی مشتمل است ثانیاً از آب سر کشته با عمالی کنند
شد مشتبه است بانکه سر لفظ ما معنی در گرفته است پس آنم شده تحصیل کاف و لام بدستور
ثالثاً از ماه یک گرفته کمام و ازان آنگه خواسته باسلوب معنی آب سر کش گفته
واز میم ملفوظی که بترادف و انتقاد مبهم و تسمیه حاصل شده دل بانتقاد مطلع مشار الیه
گشته باسقاط یعنی ساقط شده از معنی نافت آب بوضع نون کاتوبی بجای تای آب لفظ
آن حاصل کرده بتحصیل و انتقاد مبهم و تبدیل رالعا بعبارت حاصل ازان ماه عدد حرف
رآمی معما خواسته بترادف و تلمیح اسلوب حرفی و ازان انتقال کرده بلفظ دو عدد گرفته
اسم آن بعد است از عبارت در عدد دو قاف گرفته از اینه دو در اسم گفته
نیم آن است و تبدیل میم باکه مراد است انتقاد مطلع آن سر عبارت ازان است یک
قاف خواسته که مشار الیه است بانتقاد مبهم و کشف الوا اینک از کاف تحلیل جدا
کرده است خواسته باسلوب حرفی و ستور را امر از شستن پنداشته واسطه اسقاط
نموده و نیمی عبارت از قاف دوم است بانتقاد مبهم و باین عبارت مراد آن است
که آمی قاف است الشواهی از خود دور کن پس فا حاصل شد گو هر دوم اسلوب حرفی
وآن عبارت است از ذکر حرفی یا بیشتر باراده عدد چنانکه در اسم حلیم و منتا
وشمسی و علی و عوا و عوف سه کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب

نیمی نیز آب سرکش و نیمی یافت آب ✣ اولاً بعبارت حاصل از ان ماه حای مکتوبی را که تجلیل و تسمیه حاصل شده بتالیف اتصالی اتصال و اراده بلام مکتوبی که باشتراک و اسلوب انحصاری بدست آمده و به نیمی ز آب سرکش یای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان عبارت از انست و بتکرار اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست و بعبارت نیمی نافیت آب الف حاصل کرده بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و از ان میم خواسته بتکرار اسلوب حرفی **ثانیاً** به نیمی ز آب سرکش میم اراده کرده چه نیمی از آب عبارت ست از بای موحده و بعد از اسقاط آن الف باقی ماند و از ان یکی گرفته و از ان میم بتکرار اسلوب حرفی کما مر و گفته نیمی نافیت آب و مراد آن داشته که لفظ ما نیمه خود را لون مکتوبی یافت پس ما بدست آمد به تخصیص و ترادف و انتقاد مبهم و تبدیل **ثالثاً** حاصل از ان ماه گفته و از ماه قمر خواسته بترادف و از ان صد و چهل با سلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست و ازین اعداد لفظ شم اراده کرده و نیمی ز آب سرکش گفته و سین خواسته باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر به انست و بعبارت نیمی نافیت آب یای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست **رابعاً** از ماه عین مکتوبی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست و نیمی ز آب گفته و سین ملفوظی گرفته با سلوب حرفی و انتقاد مبهم و تسمیه و سرکش گفته و اسقاط حرف اول آن خواسته و به نیمی نافیت آب یای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست **خامساً** از ماه عین مکتوبی خواسته کما مر و به نیمی ز آب سرکش واو بدست آورده بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد غلطی و اسقاط عینی و نیمی نافت آب گفته و الف خواسته خود

تبرادف و انتقاد مبہم و اسقاط عینے و خواہ بتخصیص ہر دو عمل ساد ساتحصیل
حرف عین و واو بدستور و بہ نہی نیافت تاب فامی ہکتوبی تحصیل کردہ بتحلیل و ترکیب
و انتقاد مبہم و قلب و تسمیہ لمعہ یا لحن فیہ الجلیہ لفظ مقصود بالتمثیل محلی کردہ
غیر آنرا کہ اشعار بران در لمعۂ آیندہ صورت می بندد و از انجا یور خلیع العذار گذاشتہ شد
و در مقامی کہ تکرار این سلوب بوقوع آمد ہر چند مناسب توضیح مقام آن بود
کہ ہر دفعہ تفصیل بکار می آید اما بنا بر اختصار در انجا بتکرار عمل مذکور اکتفا کردہ شد
تا سر رشتۂ عبارت بطول نہ انجامد لمعہ می شاید کہ بوسیلۂ این سلوب اسم عددی
بدست آمدہ بعضی ازان جزو مادۂ اسم مطلوب شود چنانکہ در ضمن بعضی از اشعار امیر قوم
بالا مشاہدہ کردی نیز چنانکہ در اسم ہلال و نجم و احد و ایاس و آبل

گشت اسمش حاصل ازان ماہ پر عتاب		نہی آبا سرکش و نہی نیافت آب

اولاً بعبارت نہی آب سرکش ہلا خواستہ چار چہل کہ بترادف و انتقاد مبہم
و اسلوب حرفی بدست آمدہ کہ مقصود بالتمثیل ست حرف اول ساقط گشتہ
کہ سرکش عبارت ازان ست و بعد از تصرفات مذکورہ الف از لفظ ما بجا
داشتہ و میمی فی آفتاب گفتہ و لام گرفتہ کما مر ارا ثانیاً بہ نہی آب ہای
مکتوبی خواستہ باسلوب حرفی کہ مقصود بالتمثیل ست و انتقاد مبہم و ازان لفظ
پنج ارادہ کردہ کہ ہم مقصود بالتمثیل ست و بلفظ سرکش اسقاط حرف اول
آن خواستہ بہ نہی نیافت آب میم بترادف و انتقاد مبہم و اسقاط عینے
ثالثاً بہ نہی آب سرکش واو خواستہ بہ انتقاد مبہم و اسلوب حرفی کہ مقصود
بالتمثیل ست و انتقاد مطلعے و اسقاط عینی بہ نہی نیافت آب الف با تعداد

مبهم و اسقاط عینی و از الف احد اراده کرده باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست رابعاً
حاصل گفته والف خواسته بتحلیل و تخصیص و زان ماه نیمی گفته و یای تحتانی اراده کرده باشتراک
و اسلوب انحصاری انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش الف تحصیل نموده بترادف و انتقاد
مطلعی و اسقاط عینی و نیمی نیافت آب سین گرفته باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
وانتقاد مبهم و اسقاط عینی خامساً از ماه یک گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری الف
خواسته باسلوب ... و نیمی ز آب سرکش هامی مکتوبی باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
وانتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش یعنی نافرمان مشتر آن ست یا بعبارت از ماه نیمی الف
خواهند بترادف و تلمیح ... انتقاد مبهم بقوله ز آب سرکش هامی مکتوبی باسلوب حرفی که مقصود
بالتمثیل ست و بانتقاد ... و اسقاط عینی و نیمی فی آفتاب لام حاصل نموده بتحلیل و ترکیب
تخصیص ... از اعمال التسهیلی ست ثانیاً و ترادف و تلمیح و تبدیل و اسلوب اسمی
لمعه و ... پاره جمالی این اسم بدین وجه درست کنند که از ماه
الف مراد شود ... سرکش ... بترادف و انتقاد مبهم و اسلوب حرفی که
مقصود بالتمثیل ست ... و مطلعی و اسقاط عینی گوهر سوهم ... آن عبارت
از ذکر اوصاف احوال عدد ... اراده آن ... چنانکه ... کجا ... ونیما ست

گشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب | نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولا حاصل لفظ ماه چهل ... ست که اسلوب حرفی ست مراد ... آن لیست و سه
و این اسلوب حسابی ست و حروف آن ... ست بعبارت ز آب سرکش شود و الف خواسته
چه ظاهرست که سر لفظ آب ... انتقاد ... الف ... ترتیب و تحلیل و تعمیه عبارت از
حرف آخرست بانتقاد مبهم از آب که بترادف بار دیگر از ان مراد شده نیز الف پس گویا

لفظ سه سو بعد لو مذکور شده ای از لفظ آب سر و سو و از الف دوم بملاحظهٔ احد او ملکتوبی گرفته شده بتکرار اسلوب حرفی و تسمیه و اگر با یکدیگر از آب تبرادف سو مراد دارند حصول او بی تکلف است و به نهی نیافت آب تا ای مسمی خواسته شده با سلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً نهی آب گفته و یک نیم خواسته باسلوب احصائی چه آب باسلوب حرفی سه است و عبارت سرکش بهر واحد از یک و نیم تعلق گرفته پس یای تحتانی از یک و نون از نیم اسقاط یافت و به نهی نیافت آب یا خواسته با نتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی و تسمیه گوهر چهارم اسلوب انحصاری و آن عبارتست از ذکر چیزی که حصر آن در عدد معین مشهور باشد و اراده آن عدد چنانکه در اسم یهود و آیوب و کوس ۵ کشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب شد نهی آب سرکش و نهی نیافت آب شد اولاً از ماه نهی آب سر گفته و به نهی ار ماه یا و ها خواسته که رقم پانزده است باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب احصائی و از آب سو خواسته تبرادف چون سین مهمله سو که بانتقاد مطلق متعین شده بلفظ به تبدیل یا بد به صورت بند د و گفته کش و نهی نیافت آب و مراد آن داشته که سوی لفظ آب که عبارتست از دو است و او نیافت و درین توجیه آب مبتدا است و کش و نهی نیافت خبر و ضمیر که عائد بود بطرف مبتدا مقدر است که سوی او و تواند که چنین گوییند که آب نهی او سو نیافت و شاید که تقدیر عبارت چنین باشد که آب سو نهی نیافت پس آب فاعل فعل منفی و نهی مفعول و از سو متعلق بفعل ثانیاً حاصل گفته و الف خواسته به تحلیل و تخصیص و از ماه نهی گفته و یای تحتانی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش واو گرفته تبرادف و انتقاد مطلق و اسقاط عینی و به نهی نیافت آب بای موحده خواسته به تخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثالثاً از ماه نهی گفته و کاف خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش واو گرفته چنانکه در اسم ایوب گذشت و به نهی نیافت آب سین حاصل نموده خواه باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی خواه بتبادف و بهر دو عمل مذکور گوهر پنجم اسلوب رتبی

ودرین مقام مصنف رساله زبان خامه با اعتراف عجز آشنا کرد که مثال این قسم ازان رساله نباید
اما در زعم این ناقص عیار نامه نگار سر رشته این تتبع نه از سراسیمگی طبع او خبر میدهد والا این جاده
نه گذرگاهی ست که سبب گمراهی ست بشوار گذر قافیه در بعضی از مقامات این رساله باین اسلوب
خراشش افتاده حالیا نیز هرچه مقدور [illegible] ذات بکار نمی رود بس میگوئیم که اسلوب رقمی
عبارتست از تعرض بارقام هندسی بقصد دلالت آن بر حروف چنانکه در اسم عوف
و [illegible] سه گشت امید حاصل انسان ماه پر عتاب + نیمی ز آب سرکش و نیمی بیافت آب
اولا بعبارت حاصل ازان ماه پر ع شعب تحصیل کرده باشتراک اسلوب انحصاری و تلمیح و
ترادف و تحلیل و تخصیص و تالیف [illegible] استخراجی و لعوق لوتاب نیمی ز آب یای حروف حاصله را
واو ساخته چه نیمی آب کنایه است از بای موحده و عبارتست ازان بای مکتوبی که در شعب
تخصیص انتقادی چون بای شعب قلب شود و صورت رقمی آن که ۲ باشد مقلوب شده بصورت
هندسه رشش خواهد گشت و این نوع حذف قسم دو اسلوب رقمی ست که مقصود بالتمثیل ست و بلفظ
سرکش شین معجمه که مشار الیه شده بانتقاد مطلعی از درجه اعتبار ساقط گشته بوسیله اسقاط یعنی
و نیمی بیافت تاب گفته و های مکتوبی گرفته بتحلیل و ترکیب انتقاد مبهم و قلب بتسمیه ثانیا
از ماه رای مهمله خواسته بترادف و تلمیح به نیمی ز آب بای موحده بتخصیص و انتقاد مبهم و گفته سرکش
و می نماید و بعد از تحلیل نیمی به دو جزو در ترکیب تخصیصی یک جزو آن و لفظ بیا که جزو محلل بیافت
مراد آن داشته که بای لفظ نیمی سر و لفظ نی را که بتعداد مذکور شده از خود بکشد پس یای تحتانی
و الف باقی ماند که مجموعه آن یا باشد و ازان سمی مراد شد بعمل تسمیه و قتاب گفته و تحلیل و
ترکیب مراد آن داشته که حرف فا را تاب پس عین مهمله بدست آمد باسلوب حرفی و
اسلوب رقمی و قلب و تسمیه از تبدیل درج سوم اعمال تحصیلی و این مشتملست بر ۳ سلک

سلک اول تالیف صاحب کتاب مستطاب حلل مطرز این اعمال را ترکیب نیز خوانده
و آن عبارتست از جمع اجزای متفرقه که در مواضع متعدده از عبارت معما اندراج یافته باشد
و چون غرض اصلی ازین عمل آنست که حروف حاصله بصورت اسمی مصور گردد واجب آنست که
در جمع اجزای متفرقه رعایت ترتیب اجزای اسم مرعی دارند و جمع این اجزا گاه باتصال جزوی
باشد بجزوی دیگر یعنی آنکه یکی در آمد جای دیگری شود و این را تالیف اتصالی نامند و گاه بدخول
یکی در دیگری بود و این را تالیف امتزاجی خوانند علامه کمال خجندی که حصول اسمی بدون
عمل تالیف وجود نگیرد از آنکه تنها حصول ماده و وقوع حروف حاصله بترتیبی که مطلوب باشد
درین باب نیز پسند گردد چنانکه در اسم **اساس** گشت مهیا حاصل از آن ماه پر عتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب حاصل الف گفته و الف بدست آورده بتحلیل و تنصیص
بعبارت ز آن ماه نیمی سین مکتوبی تحصیل کرده باشتراک و اسلوب انحصاری ز انتقاد مبهم
و بقول او ز آب سر الف گرفته بتنصیص و انتقاد مطلعی و کشو نیمی گفته و سین حاصل کرده بترکیب
تنصیصی و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم علامه و شاید که هیچ یکی از اعمال ثلثه تکمیلی که تالیف
و قلب و اسقاط باشد احتیاج نیفتد چنانکه در اسم **سوال** گشت مهیا حاصل از آن
ماه پر عتاب نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب نیمی ز آب سرکشو گفته و حرف اول
لفظ بارا که بانتقاد مبهم و تسمیه حاصل شده بدل کرده بلفظ سو که بترکیب و تحلیل و تصحیف
بدست آمده و نیمی نی آفتاب گفته و لام خواسته بتحلیل و ترکیب ترادف و تلمیح و تبدیل و
اسلوب اسمی علامه چون ازین امور فارغ شدم اکنون باید که در بیان دو قسم تالیف شروع
کنم و این سلک را بدو گوهر آرایم **گوهر اول** تالیف اتصالی هر چند طریق توسل این
عمل بسیارست اما چون این مختصر گنجایش آن خزینه موفور را نیست لاجرم به بعضی

ازان اشارت می رود و آن در ضمن مثاله بناظرین ناظورهٔ این مقاله هویدا گشت چنانکه در اسم
حال ار تیب و حارس و دلال ع کشت امید حاصل از ان ماه بر عتاب
نیمی از آب سرکش و نیمی نیافت آب اولاً امید جا گفته و لفظ جا خواسته به تخصیص و تحلیل و
ماه گفته و لام اراده کرده باشتراک اسلوب انحصاری حروف حاصله اول از ابتدائی
پیوسته بتالیف اتصالی که مؤدای کلمه حاصل مشعر بدان است ثانیاً از ماه نیمی خواسته
که ما ارادهٔ ماست بترادف و تلمیح و تسمیه گفته نیمی از آب سرکش نیمی و لیس از ترکیب و تحلیل تصحیف و
اداآن برداشته که از لفظ آب که به تخصیص حاصل شده نیمی سر و نیمی سوخی حروف حاصله است
که با انتقاد مبهم یک نیمه الف و دیگر بای موحده باشد و از سر و سو بودن در آمدن یکی در
اول و دیگری در آخر خواسته بتالیف اتصالی ثالثاً امید جا گفته و لفظ جا گرفته
به تخصیص و تحلیل و حل از ان ماه نیمی از آب گفته و با حروف امی مهمله که بترادف و تلمیح حاصل
شده بشین معجمه را که بترادف با اسلوب حرفی و انتقاد مبهم بدست افتاده بهم پیوسته که حاصل
مشعر به النسبت رابعاً حاصل از ان ماه نیمی گفته و دل خواسته بتحلیل ثنائی و تسمیه با اسلوب
حرفی و با اسلوب احصائی که تعرض بنیمه عدد حروف جای ملفوظی باشد و باشتراک اسلوب
انحصاری و تالیف اتصالی و از آب سرکش گفته و الف گرفته بترادف و انتقاد مطلعی
و اسقاط عینی و نیمی از آفتاب لام تحصیل کرده چنانکه مکرر گذشت لمعه گاه باشد
که بعض ادوات مثل او و عاطفه و حرف از در غیاب توسل جوید چنانکه در اسم
مباهم و ملا امیس و مبارز و لامع ع کشت امید حاصل ز ان ماه بر عتاب
نیمی از آب سرکش و نیمی نیافت آب اولاً بعبارت از ان ماه نیمی س اراده کرده
باشتراک اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بقول او و ز آب سرکش الف گرفته بترادف

و انتقاد مطلق و اسقاط عینی و بنیمی نیافت آب جیم خواسته بترادف و انتقاد مبهم
و اسقاط عینی ثانیاً از الف که بتحلیل حرف از دست آرد میم خواسته بتکرار اسلوب
و از یاء لام باشتراک و اسلوب انحصاری و هر دو را بهم پیوسته بتالیف اتصالی که جزو
جمله است و بنیمی آب سرکش الف بدست آورده بانتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلق و
عینی نیمی ف گفته و الف گرفته بتحلیل و ترکیب ادف و انتقاد مبهم و آفتاب گفته
و نیمی حاصل کرده بترادف و تلمیح و تسمیه و ترکیب و قلب لمعه آف بالمعنی معتبر است که بعض
شمس گویند کما فی برهان قاطع ثالثاً از ماه نیمی گفته و میم گرفته بتحلیل و ترادف و
انتقاد مبهم و بعبارت از آب سرکش یایی بوحده بانتقاد مطلق و اسقاط عینی نیمی ف
گفته و الف گرفته بتحلیل و ترکیب و ترادف از لفظ آف یعنی شمس اراده کرده و در خواسته
باشتراکی که در ضمن ادف باشد و بقول و تاب قلب آن خواسته را العیا از ماه
لام خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و بنیمی آب سرکش الف گرفته بانتقاد
مبهم و تسمیه و انتقاد مطلق و اسقاط عینی و نیمی ف از ف گفته و در معنی معانی نیمی
اف را ترکیب توصیفی قرار داده ای نیمی که فی در آن اف است که عبارت است از
حرف ع پس عمر شد بتخصیص و تحلیل ثلاثی و تخصیص انتقاد که لفظ فی شعر برابر است
و اشتراک در ضمن ترادف و تسمیه و تبدیل و تاب گفته و قلب عمر خواسته لمعه گاه با
که اتصال حرفی بحرفی بلفظ کشیدن نیز صورت بندد چه کشیدن
چنانکه در اسم عمیم ع کشت امید حاصل از آن باد بر عتاب
و نیمی نیافت آب بکنیم از آب سرکش انیم خواسته بتخصیص
اتصالی چه هر گاه لفظ نیم جا آلب سراب شود الف تقریبه اسمی

ولفظ نی بعد از تحلیل در مادهٔ حاصله به تخصیص انتقادی مشار الیه شده بلفظ می تبدیل یافته و تعبارت آنکه
افتاب تحلیل و ترکیب و تشبیه انتقادی که نی بفتح مشعر است و باشتراک و تسمیه و تبدیل مراد آن شده
که الف درین ماده مبدل بعین ست گوهر دوم تالیف امتزاجی لمعه دخول حرفی یا
بیشتر گاه در حاق و سط بنا شد درین وقت موضع آن هر جا که قرینهٔ اسمی اقتضا کند تواند بود
چنانکه در اسم لامع ۵ کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب ۞ نیمی ز آب سرکش و نیمی
نیافت آب ۞ تعبارت ماه به ع لا عم خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیه
و تخصیص و تحلیل و تالیف امتزاجی تعبارت تاب نیمی لفظ عم بانتقاد مبهم مشار الیه گشته مقلوب شده
لمعه و گاه دخول آن در حاق وسط بود درین صورت ظرف باید که زوج باشد چنانکه در
اسم اعتبار ۵ کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب ۞ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت
آب ۞ پر عتب ات گفته و عتب ساخته به تخصیص و تحلیل و تالیف امتزاجی و نیمی ز آب سرکش و
نیمی گفته و مراد آن داشته که نیمی از آب ای بای موحده مبدل بلفظ سر ست درحالیکه
نیم ان که سین باشد سو یعنی در آخر ست لیل اس شده و تعبارت نی افتاب بعد از
تحلیل و ترکیب اولاً در جزو محلل و نون ثانیاً در جزو دوم و اب به ترادف و تلمیح انتقادی
حرف سین در مادهٔ حاصله به هدف سهام اشارت ساخته سقوط آن از درجهٔ اعتبار اراده کرده
سلک دوم اسقاط و آن عبارت است از نقصان کردن حرفی یا بیشتر که بودن آن
مخل مقصود باشد از الفاظ حاصله که مادهٔ اسم مقصود تواند بود و این را تخلیص گویند
درین مقام از ملاحظه سه چیز ناگزیر ست یکی منقوص خواه یک حرف باشد خواه بیشتر
دوم منقوص منه که بر منقوص و غیر آن اشتمال داشته باشد سوم حاصل که بعد از نقصان
منقوص باقی ماند چنانکه در اسم کمان ۵ کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب ۞

نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب * نیمی ز ماه کاف خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری
وانتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش الف گرفته بترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی ازان میم
خواسته بتکرار اسلوب حرفی و گفته نیمی نیافت آب و مراد آن داشته که آب نیمه خود را که
بای موحده باشد نون مکتوبی یافت پس لفظ آن بهم رسید به تخصیص و انتقاد مبهم
و تبدیل در منصوص لفظ ما منقوص منه و میم منقوص و الف حاصل باشد لمعه چون این همه
دانستی اکنون گوییم که منقوص را گاهی در ضمن منقوص منه متعین کرده از درجه اعتبار
ساقط نمایند و این را اسقاط عینی گویند و گاهی غیر منقوص منه متعین ساخته از منقوص منه
ساقط کنند و این را اسقاط مثلی نامند مثلا این هر دو را جداگانه آوریم و این
سلک را بدو گوهر ترصیع دهیم گوهر اول اسقاط عینی چنانکه در اسم **الماس**
و قباد و اعراف و اسراف * کشت امید حاصل ازان ماه
پر عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب * **اولا** حاصل ازان ماه گفته و حال
خواسته به تخصیص و تحلیل و اشتراک و اسلوب انحصاری و تالیف اتصالی که حاصل شعر را نسبت
و نیمی ز آب گفته و میم گرفته بترادف و انتقاد مبهم و بقول او سرکش حاسی مکتوبی را
که مشار الیه انتقادی گشته از حروف حاصل انداخته باسقاط عینی که مقصود
بالتمثیل ست و بعبارت نیمی نی افتاب که بتعداد مذکور شده الف و سین گرفته
بتحلیل و ترکیب و ترادف والا نظر بلفظ نی و ثانیا نظر با فتاب و بانتقاد مبهم و تلمیح
ثانیا از ماه نیمی ز آب سر گفته و قب خواسته بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب انحصاری
تخصیص و انتقاد مطلعی و تبدیل و کشور نیمی نیافت آب گفته و ترکیب و تحلیل و تصحیف و تعمیه و انتقاد
طرفی و اسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی مراد آن داشته که آب انیسوی خود

یعنی آنرا بای هوحد نیم نیافت هرگاه آب از آخر خود که مراد ازان لفظ دوست است او نیافت الف
و دال هست آن و دال باقی ماندن الف هست فاعلیت آب فعل منفی او تفصیل معیی
و بحث عمل ترکیب بیان استخراج اسم ماه آمده دوم گفته اسم ثالثا بعبارت ماه پر
ع اول لفظ رعا حاصل کرده بعمل ترادف و تلمیح و تسمیه و تحلیل ثانی و تخصیص و تالیف
امتزاجی پس بلفظ تاب امر کرده بقلب کردن آن یعنی معمائی ماه پرع تاب این باشد که
رای لفظ ماه که پر از حرف عین باشد مقلوب کن پس اعر شد یعنی آب سرکش گفته و الف
آن رفته انتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلق و اسقاط عینی و اگر سرکش بمعنی نافرمان گیرند اعمال آن
تخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی خواهد بود و به یعنی نیافت تاب فا گرفته تحلیل و ترکیب
و انتقاد مبهم و قلب تسمیه رابعا به یعنی آب الف گرفته به تخصیص یا ترادف و بانتقاد مبهم
بسته گفته و مراد ازان دو شته که لفظ سر سوی الف مذکور است پس اسرش به تخصیص و
ترکیب تحلیل به تصحیف و تالیف اتصالی و گفته یعنی فی افتاب و انطاف حاصل کرده
تحلیل و ترکیب تنصیص نظر با فتاب و ترکیبی از اعمال تسهیلی ست نظر بلفظ نی
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی گوهر دوم اسقاط مثلی چنانکه در اسم عتبه و شبر
و شرایت ــه کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب پر یعنی آب سرکش و یعنی
نیافت آب ۱۰ + اول العبارت پر عتاب اعتبار حاصل کرده چنانکه در اسم اعتبار
در یا لیف امتزاجی مبین گشت و به یعنی آب سرکش از لفظ آب که به تخصیص انتقادی
دریا دو جا مستار الیه الف اسقاط یافت که بانتقاد مبهم اشارت بدان رفته
و سرکش بمعنی نافرمان شعر بر اسقاط مثلی ست و یعنی نیافت آب گفته و های مکتوبی
بر دست آورده باسلوب حرفی و انتقاد مبهم اسقاط عینی ثانیا از ماه شب

خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری تلمیح و ترادف و به نیمی آب سر لفظ سر حاصل کرده
تخصیص انتقاد مبهم و تبدیل و گفته کشو نیمی و ترکیب و تحلیل و تصحیف مراد آن داشته
که بای موحده که سو عبارت ازان ست نیم ست پس الف بدست آمد با انتقاد طرفی
و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و گفته فی آفتاب و حرف سین را که بتحلیل و ترکیب
و ترادف و تلمیح انتقادی آفتاب عبارت ازان ست از درجه اعتبار انداخته با سقاط
مثلی و تصحیف لفظ را بدست آمد و مسمی او شد بتسمیه ثالثاً ازان ماه نیمی آب سر کش گفته
و از ماه شهر خواسته باشتراک و از آب سه باسلوب حرفی و نیمه آن های مکتوبی ست
و سر کش بمعنی نافرمان و مراد آنست که های مکتوبی از شهر اسقاط یابد و نیمی فی گفته و
یای تحتانی گرفته بتحلیل و ترکیب تخصیص و انتقاد مبهم و بعبارت افتاب فای
مکتوبی تحصیل نموده بترکیب و قلب و تسمیه سلک سوم قلب و این در اصطلاح
ارباب این صناعت عبارتست از تغیر ترتیب حروف یا کلمات حاصله
و این تغیر اگر در مجموع حروف علی الترتیب واقع شود آن را قلب کل خوانند والا قلب
بعض گویند و اگر در دو کلمه یا بیشتر صورت گیرد آن را قلب کلی نامند پس این عمل منقسم شد
بسه قسم و این سلک بسته گوهر آرایش ما فیه گوهر اول قلب کل چنانکه در اسم
یامین و عود و مناف سه کشت امید حاصل ازان ماه عتاب +
نیمی ز آب سر کش و نیمی نیافت آب + اولاً ازان ماه نیمی گفته و یای تحتانی
مراد داشته خواه نیمی از سی باشد خواه از یک باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد
مبهم و ز آب سر کشو گفته و مراد آن داشته که سر لفظ ما که آب عبارت ازان ست
سو سی ست و او کشو ترکیب و تحلیل و تصحیف حاصل شده و ساقط [illegible] انتقالی گشته و نیمی

نیافت تا آب لفظین بدست آورده بتحلیل و ترکیب و انتقاد مبهم و قلب کل ثانیاً ماه ربع
گفته و ربیع گرفته بترادف و تلمیح انتقادی و تخصیص و تبدیل و تا بنیمی آب گفته و لفظ دو را که بانتقاد
مبهم و اسلوب حرفی بدست آمده مقلوب کرده و بعبارت سرکش بای فارسی که سر عبارت
از انست از ماده حاصله ساقط کرده ثالثاً حاصل آگفته و میم گرفته بتحلیل و تکرار اسلوب حرفی
وازان ماه نیمی آب سر گفته و یا بدست آورده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف
و انتقاد مطلعی و تبدیل و حوت گرفته بتلمیح و نون مسمای اده نموده باشتراک و تسمیه و گفته کشو
نیمی فی وا کشو سو خواسته کما مر وازنی که بترکیب و نون نفی با جزوی از مغل حاصل شده
لا خواسته بترادف و مراد ازین عبارت آنست که الف در آخر حروف حاصله باشد
بانتقاد مبهم و تالیف اتصالی که سو عبارت از انست و بعبارت اف تا ب فا می بکتوبی تحصیل نموده
بترکیب و قلب کل و تسمیه گوهر دوم قلب بعض چنانکه در اسم رعب ع کشتِ امید
حاصل ازان ماه بر عتاب ÷ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ÷ بعبارت ماه بر ع رعا
حاصل نموده بترادف و تلمیح و تسمیه و تخصیص و تحلیل و تالیف امتزاجی که لفظ پر اشارت بان میکند
و بلفظ تا آب قلب بعض آن خواسته پس ارع شد و نیمی آب گفته و بای موحده گرفته
بتخصیص و انتقاد مبهم و بعبارت سرکش الف که مشار الیه انتقادی ست از حروف حاصله
انداخته گوهر سوم قلب کلی چنانکه در اسم عرب ع کشتِ امید حاصل ازان ماه بر عتاب
نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب ÷ بر ع تا ب گفته و عبر خواسته بتخصیص و تحلیل
و قلب کلی که مقصود بالتمثیل ست چه بر کلمه الیت علحده و عین علحده و بای فارسی
آن که بانتقاد مبهم و تخصیص انتقادی نیمی آب مشیر بان ست از ماده حاصله ساقط گشته
باسقاط اشتلی که سرکش بمعنی نافرمان مبنی ست ازان و نیمی نیافت آب گفته و بای مسمی

تحصیل کردہ بانتقاد مبہم و اسقاط یعنی لمعہ برای اشارت بسوی بابی فارسی توسل
ببابی عربی جستن از بہر آنست کہ درمیان این ہر دو اتحادی ست ذاتی و تفرقہ ایست
صفاتی و لہذا ہر دو را یک نام ست و از ینجا ست کہ سرگروہ اصحاب این صنعت
حضرت عرفان دستگاہ زبدہ واصلان درگاہ جناب سامی مولوی عبدالرحمن جامی در
رسالہ منثور کہ بین الجمہور متعارف و مشہور ست در مثال اسم معین بجہت اسقاط لفظ
چشش کہ بجیم فارسیست از مادہ چشم عین لفظ چشنیت اختیار کردہ کہ جش بجیم تازی
بیای تنکیر و حرف رابطہ است و بہ تحلیل و ترکیب افادہ مطلوب کردہ لمعہ در بعضی از
صور احتمال قلب و تالیف اتصالی ہر دو باشد چنانکہ در اسم سبا و قباب و آباد
و کوس و کشت امید حاصل از ان مادہ بہ عتاب + نیمی آب سر کش و نیمی نایافت
آب + اول از مادہ نیمی گفتہ و س مسمی را دہ کردہ باشتراک و اسلوب انحصاری
و انتقاد مبہم و ز آب سرکشو گفتہ و باخواستہ بہ تفصیص و ترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد
مطلق و تالیف اتصالی کہ سوا افادہ آن میکند یا بانتقاد طرفی و تالیف اتصالی کہ
مفید آن خواہد بود و چون حرف اول کلمہ دو حرفی در آخر و آخر آن در اول
در آمدہ بعینہ صورت قلب کل دارد لیس از احتمال آن خالی نبود ثانیا از مادہ نیمی گفتہ
و قاف مسمی خواستہ بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و بعبارت ز آب
سرکشو باخواستہ چنانکہ گذشت و بہ نیمی نیافت آب تا مسمی و تنصیص و انتقاد
مبہم اسقاط یعنی ثالثا از مادہ یک خواستہ باشتراک و اسلوب انحصاری
و الف گرفتہ باسلوب اسمی نیمی آب سر گفتہ و باخواستہ چہ نیمۂ آب حرف ب است
بانتقاد مبہم و چون در اول در آید کلمہ کہ مقصود بالتمثیل ست پردہ کشاید و کشو

نیمی نیافت آب گفته و لفظ او حاصل کرده چنانکه در عمل اسقاط در اسم قباد
گذشت را لعا از آن ماه نیمی گفته و کاف گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری و
انتقاد مبهم و ز آب سرکش گفته و از آب سو خواسته بترادف و بیین آن که
مشار الیه انتقادی ست در آخر خواسته که لفظ کشو بترکیب و تحلیل و تصحیف افاده
آن کرده لمعه قلب در بعضی از صور ارقام هندسی نیز واقع شود و این در رقم
دو و شش و هفت و هشت باشد چه هرگاه هندسه دو و هفت را
بگردانند بعینه بصورت شش و هشت بر آید و کذا بالعکس و فرع امهات
قلب عشرات و مآت امها چنانکه در اسم رفیع و خفی ۷ گشت امید
حاصل از آن ماه به عتاب + نیم ز آب سرکش و نیمی نیافت آب اولاً
حاصل از آن ماه پر گفته و رای مهمله گرفته بترادف و تلمیح انتقادی ربع تاب
گفته و فا تحصیل نموده بتحلیل و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب و قسمی از تبدیل
که در محل خودش مذکور شد و به نیمی ز آب سرکش یای تحتانی خواسته بانتقاد مبهم
و تسمیه انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و نیمی نی آفتاب گفته و سی خواسته بتحلیل و
ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل و از آن عین مکتوبی اراده کرده باسلوب حرفی
ثانیاً ماه ربع تاب گفته و رقم رای مهمله و عین مکتوبی را که بعدد مذکور شده
مقلوب ساخته پس اول ششصد و دوم هشتاد شد و از آن خای معجمه و فا هم
رسید نیمی ز آب گفته و یای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم و تکرار اسلوب حرفی و سرکش
گفته و بای فارسی ماده حاصله که بانتقاد مطلعی مشار الیه از درجهٔ اعتبار
انداخته باسقاط نیمی و باشد که قوله نیمی ز آب سرکش تمام واسطهٔ تحصیل یای

تحتانی شود چنانکه در سهم رفیع مبین شد و بقول نعیمی نافیت آب بامی اقای را اسقاط یای فیت یا اسقاط مثالی

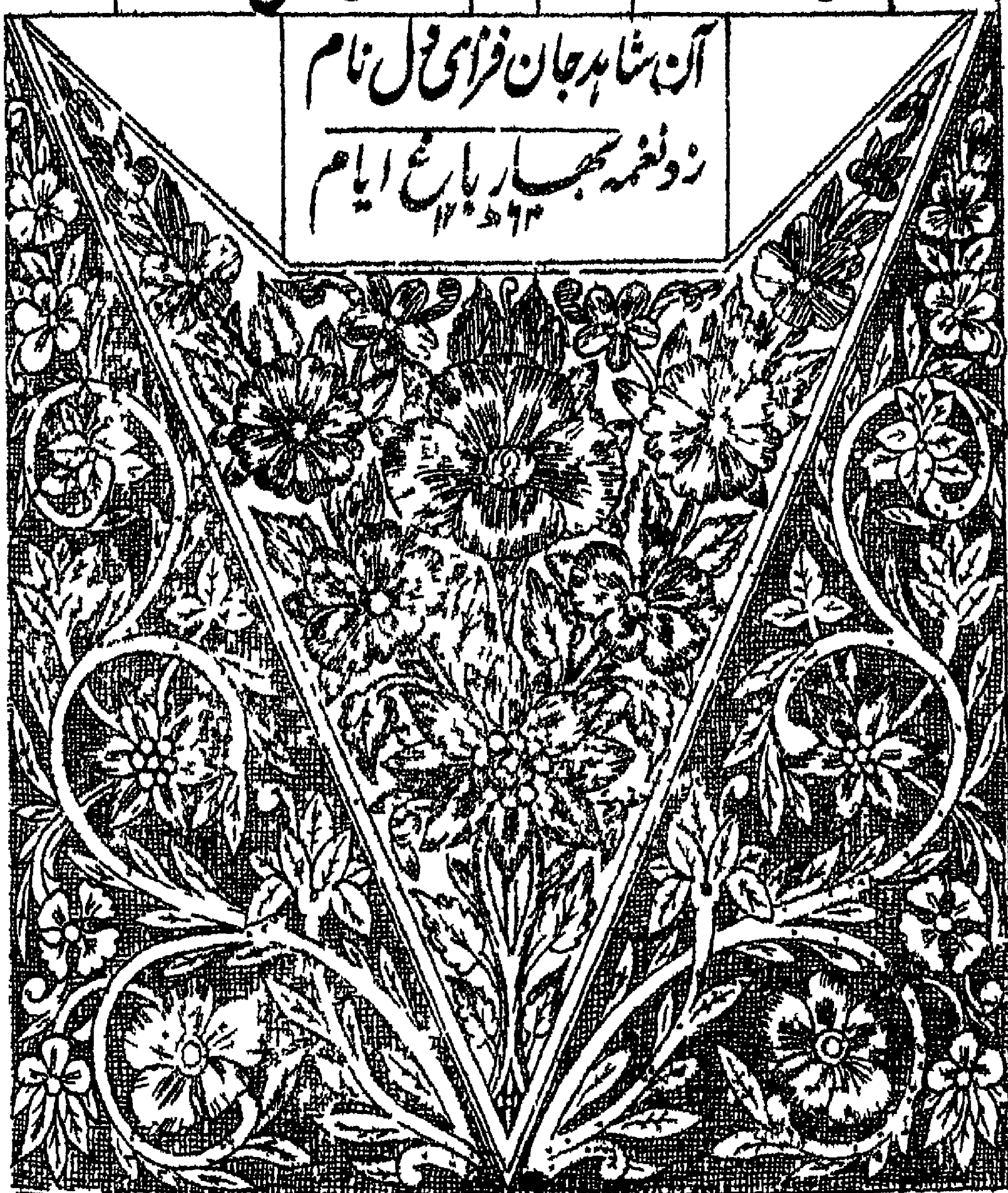
خاتمه

یزدان را سپاس که این رساله بانجام رسید و تردد طبیعت سر باطمینان کشید شوق که عمری چند و اسپه دهها کاری نداشت نقش قدم را بخوبی راحت تصور کرد تو دل که مدتی از جولان بصیرفه نفسهای سوخت سر از گریبان آسایش بر آورد و بر انصاف دوستان حسد و دشمن مخفی نیست که هر چند مربع نشینی این همه شاهدان طناز در نشیمن تنگ یک بیت خالی از تکلفی نخواهد بود اما اگر دیده وری بخرام آید و چشم تماشا بر گشاید و دارسد که تا ممکن بوده پا از دایرهٔ احتیاط بیرون نکشیده ام و بقدر وسع پیرامون آن محذور نگردیده باری اگر بد آهنگیی تقاضای وقت اتفاق افتاده بود رفته در محکمهٔ انصاف معذور شمرند

مستانه نرفته ام درین راه	هشیارم و زین طریقه آگاه
چون غنچه دهن درین فن	مانند صبا و گل بگلشن
تک چند ز دل اسرار و دیده	بوده ام ببر پا کشیده
تا چند بعرصه گاه ایام	دست و قلم زده صد گام
در بحر که ... نهالی اندیشه	... ماند و فکرتم جهان سیر
در گوشه ... بود چون دل صاف	اندیشه دویده قاف تا قاف
مستانه ... دوشانه بر داز	دل با خرد اینچنان مشغول ساز
چون ... تنگ ...	چون خامه نهاده سر بزانو

به دست سخن نگار بستم — گلدستهٔ صد بهار بستم
تخمی که درین زمین فشاندم — صد نخل به آسمان رساندم
دامی که درین میانه چیدم — صد مرغ ز عرش واکشیدم
چون طرح چمن تمام کردم — با شاهد دل پیام کردم
کز منظر قدس سر بدر کن — وز جلوه بطالبان خبر کن
از چهرهٔ خود نقاب بردار — وز پیش سخن حجاب بردار
این نامه که کرده ام تمامش — برگوی ز سال اختتامش

آن شاهد جان فزای دل نام
زد نغمه بهار باغ ایام



رسالهٔ نادره

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی سر نامها نام تست — نعیم دو عالم ز انعام تست
همه اصل پنهان و پیدا توئی — گشایندهٔ هر معما توئی
ز اعمال نیک آنچه آید ز کس — بهر دو سرا ذکر نام تو بس
بنام تو این نسخه پرداختم — ز یک بیت چندین عمل ساختم
تو ای روز و شب واقف حال من — پسندیدهٔ خود کن اعمال من
خدایا بحق نبی و ولی — ز رحمت به بخشای بر کوکبی

بعد از ادای ثنا نموده میشود که مطلعی بصنعت تعمیه گفته شده بود متضمن قواعد مشهوره مشتمل بر اسامی چون از ذات شریف و عنصر لطیف آن شاه بیت قصیدهٔ شهریاری و آن مطلع دیباچهٔ کامگاری که مجمع آثار عدل و جامع اجزای فضل ست و نام خجسته فرجامش خورشید وار از مطلع این معما طلوع می نماید عبید الله خان ملک در عدالت بی نظیرش اهل دل دل بسته اند و دل از رسم تاجداران یکسر بسته اند قبول اثر یافته بود امید که اثر قبول یابد و منه الاجابة والتوفیق نامش معما. و بر اسمش دلالت یابد و تقسیم اعمال بدانکه اعمال

معمائی سه قسم ست تحصیلی و تکمیلی و تسهیلی تحصیلی آنست که مختص باشد به تحصیل حروف
و تکمیلی آنکه ترتیب و تکمیل حروف حاصل کند و تسهیلی آنکه فائدهٔ او عامتر بود بجهت
سهولت و دو قسم سابق و این چهارست انتقاد و تحلیل ترکیب و تبدیل انتقاد اشارت
کردن ست به بعضی اجزاء لفظ بعبارتی مشعر چون لفظ سر و دل و پای مراد اراده
اول و میان و آخر چنانکه در اسم قاسم و قاسمی ه کشت امید حاصل
ازان ماه بر عتاب * نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب * پوشیده نماند که
از عبارت ازان ماه نیمی قاف مسمی خواسته شده بوسیله ترادف و تلمیح و دو قسم حساب
که آن اسلوب حرفی و اسلوب حسابی ست و از عبارت آب سرکش الف مسمی خواسته شده
بوسیله ترادف و انتقاد که مقصود بالتمثیل ست و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت
آب لفظ سم خواسته شده و بایای تنکیر سمی اراده شده بوسیله تخصیص و تحلیل و ترکیب
و ترادف و تلمیح و تبدیل و تمامی هر یک ازین دو اسم بده عمل ست تخصیص و ترادف
و تلمیح و حساب و انتقاد و اسقاط و تحلیل و ترکیب و تبدیل و تالیف تنبیه مخفی نماند
که تعیین عدد باعتبار افراد نوعیه ست نه شخصیه بر همین قیاس کن باقی را تحلیل
عبارتست از آنکه لفظی را که بحسب معنی شعری بهم دارند باعتبار معنی معمائی
متجزی شمارند برابرست که ازان اجزاء الفاظ مراد باشد یا معنی چنانکه در اسم حبیب
و آیل و آمل ه کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب * نیمی آب سرکش
و نیمی نیافت آب * پوشیده نماند که از عبارت کشت امید حاصل مسمی خواسته شده
بوسیله تخصیص و تحلیل که مقصود بالتمثیل ست و تسمیه از عبارت حاصل ازان ماه
نیمی بای مسمی خواسته شده بوسیله اسلوب حساری و تلمیح ترادف و انتقاد

وتالیف التالی که مؤدای کلمه مهمل ست پیوسته شد بآن جای حاصله و
عبارت از آب سرکش ماہی ہمی خواسته شده بوسیله تخصیص و انتقاد و اسقاط
و اسلوب حرفی و از عبارت نہمی نیافت آب ماہی مسمی خواسته شده بوسیله تخصیص
و انتقاد و اسقاط و تمامی این اسم به عمل ست تخصیص تحلیل تسمیه حساب
تلمیح ترادف انتقاد و تالیف اسقاط ثانیا از عبارت ازان ماہی الف مسمی
خواسته بوسیله ترادف و تلمیح و تسمیه انتقاد و از عبارت از آب سرکش ماہی ہمی
خواسته شده بوسیله تخصیص و انتقاد و اسقاط و از عبارت نہمی نیافت آب اام
مسمی خواسته شده بوسیله تخصیص و تحلیل که مقصود بالتمثیل ست ترکیب
و ترادف و تلمیح و انتقاد و تبدیل و اسلوب ماہی و تمامی این اسم بیازده عمل
ترادف و تلمیح و تسمیه و انتقاد و تخصیص و اسقاط و تحلیل و ترکیب و تبدیل و حساب
و تالیف ثالثا از عبارت ازان ماہی الف مسمی خواسته شده چنانکه در اسم
آبل تعین یافته از عبارت از آب سرکش ماہی مسمی خواسته شده بوسیله ترادف
و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی و از عبارت نہمی نیافت آب اام مسمی خواسته شده
چنانکه در اسم آبل مذکور شد تمامی این اسم بیازده عمل ست تخصیص
ترادف تلمیح تسمیه انتقاد اسقاط حساب تحلیل ترکیب تبدیل تالیف ترکیب
عبارتست ازانکه دو لفظ یا بیشتر که بمعنی شعری مفرد بوده باشند با ستثنای
معانی مفرد دارند بشرط آنکه مراد از و معنی باشد لفظ چنانکه در اسم الناس
و املین که لشت امید حاصل ازان ماہی سرتاب نہمی آب سرکش و
نہمی نیافت آب و پوشیده نماند از عبارت نہمی از آب سرکش الف مسمی خواسته شده

بوسیلهٔ انتقاد و تسمیه و اسقاط و از عبارت نهمی نیافت آب لفظ نمس خواسته شد بوسیله
تخصیص و تحلیل و ترکیب که مقصود بالتمثیل ست و ترادف و تلمیح و انتقاد و تبدیل
و تمامی این اسم یازده عمل ست انتقاد و تسمیه اسقاط تخصیص تحلیل ترکیب ترادف
تلمیح تبدیل تالیف ثانیا از عبارت ازان ماه نهمی الف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ
ترادف و تلمیح و تسمیه و انتقاد و از عبارت از آب سرکش میم خواسته شده بوسیلهٔ
ترادف و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی و از عبارت نهمی نیافت آب لفظ ین
خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و انتقاد و ترکیب که مقصود بالتمثیل ست
و قلب و تمامی این اسم یازده عمل ست تخصیص ترادف تلمیح تسمیه انتقاد اسقاط
حساب تحلیل ترکیب قلب تالیف تبدیل عبارتست از بدل کردن بعضی حروف
ببعضی بشرط آنکه اسقاط فاسد و تحصیل کائن بیک عبارت باشد چنانکه در اسم
شمسی و قمری و علمی سه گشت امید حاصل ازان ماه به عتاب نهمی
زآب سرکش نهمی نیافت آب ٭ پوشیده نماند که از عبارت نهمی نیافت آب این
اسم خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و انتقاد و تبدیل
که مقصود بالتمثیل ست و تمامی هر یک ازین سه اسم بشش عمل ست چنانکه مذکور شد
اعمال تحصیلی هشت ست تخصیص تخصیص و تسمیه و تلمیح و ترادف و اشتراک و کنایه
تصحیف استعاره و تشبیه و حساب تخصیص و تخصیص عبارتست از ذکر کردن
بعضی از حروف بصریح و اراده آن نمودن بوجهی از وجوه چنانکه در اسم سامی
و آن سه گشت امید حاصل ازان ماه به عتاب نهمی آب سرکش و نهمی نیافت
٭ پوشیده نماند که از عبارت نهمی آب سرکش الف مسمی خواسته شده

بوسیلهٔ تخصیص که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد و تسمیه و اسقاط و از عبارت نهی نیافت آب
لفظ نهی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل
و تمامی این هم به عمل ست تخصیص ترادف تلمیح تسمیه انتقاد اسقاط ترکیب تحلیل
تبدیل تالیف و ثانیا نهی از عبارت از آب سرکش الف نهی خواسته شده چنانکه
در اسم اول و از عبارت نیافت آب لفظ ماه خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص که
مقصود بالتمثیل ست و تحلیل و ترادف و تالیف و تمامی این اسم بهفت عمل
است تخصیص و انتقاد و تسمیه اسقاط و تحلیل و ترادف و تالیف تسمیه دو قسم ست
قسم اول عبارتست از ذکر کردن اسم حرفی و ارادهٔ مسمای آن چنانکه در اسم
حسام ــه کشت امید حاصل از آن ماه به عتاب نهی ز آب سرکش و نهی
نیافت آب پوشیده نماند که از عبارت کشت امید حامی مسمی خواسته شده
بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و قسم اول تسمیه که مقصود بالتمثیل ست و از عبارت حاصل
از آن ماه نهی سین مسمی خواسته شده بوسیلهٔ اسلوب انحصاری و انتقاد و تالیف
اتصالی که مودای کلمه حمل ست پیوسته شده سین بحامی حاصله و از عبارت
از آب سرکش الف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ ترادف و انتقاد و اسقاط و از عبارت
نهی نیافت آب میم مسمی خواسته شده بهمین سه عمل و تمامی این اسم هشت
عمل ست تخصیص تحلیل و تسمیه حساب و انتقاد و تالیف و ترادف و اسقاط
قسم دوم اشاره است بمسمی و ارادهٔ اسم او چنانکه در اسم اسلام وسلام ــه
کشت امید حاصل از آن ماه به عتاب نهی ز آب سرکش نهی نیافت آب

تنصیص و تحلیل و از عبارت نیمی از آب سرکش سین مسمی خواسته شده بوسیلهٔ
اسلوب حرفی و انتقاد و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت آب لام ملفوظ خواسته
شده بوسیلهٔ تنصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و انتقاد و تبدیل و اسلوب
اسمی و قسم ثانی تسمیه که مقصود بالتمثیل ست و تمامی هر یک ازین دو اسم بیازده
عمل ست تنصیص تحلیل حساب انتقاد اسقاط ترکیب ترادف تلمیح تبدیل
تسمیه تالیف تلمیح عبارتست از تعین کردن حرفی یا بیشتر که در محل مشهور
مسطور باشد یا مذکور چنانکه در اسم بهمنؑ و موسیؑ و عیسیؑ ۵ گشت
امید حاصل از ان ماه پر عتاب + نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب +
پوشیده نماند که از عبارت از ان ماه نیمی با بی مسمی خواسته شده بوسیلهٔ اسلوب
انحصاری و تلمیح که مقصود بالتمثیل ست و ترادف و انتقاد و از عبارت از آب
سرکش با مسمی خواسته شده بوسیلهٔ اسلوب حرفی و انتقاد و اسقاط و از
عبارت نیمی نیافت آب لفظ من خواسته شده بوسیلهٔ تنصیص و تحلیل
و ترادف و انتقاد و تبدیل و تمامی این اسم بنه عمل ست حساب تلمیح ترادف
انتقاد اسقاط تنصیص تحلیل تبدیل تالیف و ثانیاً از عبارت حاصل از ان ماه
میم مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تحلیل و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی از آب
سرکش و او مسمی خواسته شده بوسیلهٔ انتقاد و اسلوب حرفی و اسقاط
و از عبارت نیمی نیافت آب لفظ سی خواسته شده بوسیلهٔ تنصیص و تحلیل
و ترکیب و ترادف و تلمیح که مقصود بالتمثیل ست انتقاد و تبدیل و تمامی
این اسم بده عمل ست تنصیص تحلیل حساب انتقاد اسقاط ترکیب ترادف

تلمیح تبدیل تالیف و ثالثاً از عبارت حاصل از ان ماه عین مسمی خواسته شده بوسیله
اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی و از عبارت نهی ز آب سرکش یای مسمی خواسته شده
بوسیله تخصیص و انتقاد و تسمیه اسقاط و از عبارت نهی نیافت آب مسمی خواسته شده
چنانکه مذکور شده و تمامی این اسم بیست و چهار عمل ست حساب انتقاد اسقاط تخصیص
تحلیل ترکیب ترادف تلمیح تبدیل تالیف ترادف عبارت ست از ذکر لفظی
واراده لفظی دیگر بواسطه مفهومی که هر یک ازین دو لفظ با آن موضوع باشد
چنانکه در اسم اماهم و تحیم ــه کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب و نهی آب
سرکش و نهی نیافت آب و پوشیده نماند که از عبارت از ان ماه نهی لفظ ام
خواسته شده بوسیله تخصیص و اسلوب انحصاری و انتقاد و تسمیه و ترادف
که مقصود با تمثیل ست و از عبارت از آب سرکش الف مسمی خواسته شده
بوسیله ترادف و انتقاد و اسقاط و از عبارت نهی نیافت آب میم مسمی
خواسته شده بهمین سه عمل و تمامی این اسم بهفت عمل ست تخصیص حساب
و انتقاد و تسمیه ترادف و اسقاط و تالیف و ثانیاً از عبارت نهی آب سرکش
لفظ لج خواسته شده بوسیله تخصیص اسلوب حرفی و انتقاد و اسقاط
و از عبارت نهی نیافت آب میم مسمی خواسته شده بوسیله ترادف که مقصود
با تمثیل ست و انتقاد و اسقاط و تمامی این اسم بشش عمل ست تخصیص
حساب انتقاد ترادف اسقاط تالیف اشتراک عبارت ست از ذکر لفظی که با زای
دو معنی یا زیاده موضوع باشد و اراده غیر آن معنی که بحسب معنی شعری مراد
بوده باشد چنانکه در اسم رائی ــه کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب

نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب * پوشیده نماند که از عبارت حاصل از آن ماه
راسی معنی خواسته بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و از عبارت نیمی ز آب سرکش الف مسمی خواسته
شده بوسیلهٔ تخصیص انتقاد و تسمیه و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت آب لفظ
عی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و اشتراک که
مقصود بالتمثیل ست و انتقاد و تبدیل و تمامی این اسم یازده عمل ست
تخصیص ترادف تلمیح انتقاد تسمیه اسقاط تحلیل ترکیب اشتراک تبدیل تالیف
کنایه بر دو قسم ست قسم اول ایراد لفظی ست و ارادهٔ لفظی دیگر بواسطهٔ
مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد و لفظ مذکور را برای آن وضع نکرده باشند
و قسم دوم ذکر لفظی ست و ارادهٔ لفظی دیگر بی وسیلهٔ معنی تا اینکه دلالت
اول بر ثانی بطریق تسمیه و تلمیح باشد اما قسم اول چنانکه در اسم سیف
سپیده سه کشت امید حاصل از آن ماه به عتاب * نیمی ز آب سرکش
و نیمی نیافت آب * پوشیده نماند که از عبارت حاصل از آن ماه سی خواسته
شده بوسیلهٔ اسلوب انحصاری و از عبارت نیمی از آب سرکش لفظ الف
خواسته شده بواسطهٔ تخصیص انتقاد و تسمیه و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت
آب اسقاط لام کرده شده از لفظ الف بوسیلهٔ انتقاد و کنایه که مقصود
بالتمثیل ست و تمامی این اسم هفت عمل ست تخصیص حساب انتقاد
تسمیه کنایه اسقاط تالیف ثانیا از عبارت ماه لفظ سی خواسته شده
بهمان طریق و از عبارت نیمی از آب سرکش لفظ د خواسته شده بوسیلهٔ
تخصیص و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی نیافت آب

اسقاط واو کرده شده از لفظ د و بوسیلهٔ انتقاد و کنایه که مقصود بالتمثیل ست
و تمامی این اسم بشش عمل ست تخصیص حساب انتقاد کنایه اسقاط تالیف
تصحیف بر دو قسم ست قسم اول نوعی ست و آن عبارتست از ایراد لفظی
که مفهوم آن دلالت داشته باشد بر تغیر صورت رقمی لفظ یا حروف هجو کاف
تشبیه و عبارت شبیه و قسم دوم جعلی ست و آن عبارتست از آنکه بوسیلهٔ آن
الفاظ سیاق کلام را دلالت بوده باشد بر تغیر صورت کتابی و درین قسم نا جا
ست از ذکر نقطه هجو یا باثبات اول چنانکه در اسم رجب و بابا کشت امید
حاصل از ان ماه پر عتاب بنیمی آب سر کش و نیمی نیافت آب پوشیده نماند که از
عبارت ماه رامی مسمی خواسته شد بوسیله ترادف و تلمیح و از عبارت نیمی از آب سر کش
و ترکیب شین کش بواو عطف لفظ جب خواسته شده بوسیله تخصیص و انتقاد
و تحلیل و تصحیف که مقصود بالتمثیل ست و ترادف و اسلوب حرفی تالیف القصا
و تمامی این اسم بهشت عمل ست ترادف و تلمیح و تخصیص انتقاد و تحلیل و تصحیف و
حساب و تالیف و ثانیاً از عبارت از ان ماه نیم رامی مسمی خواسته شده چنانکه در اسم
بهمن بتعین یافت و از عبارت از آب سر کش و ترکیب شین کش با واو عطف لفظ با
خواسته شده بوسیله تخصیص و ترادف و انتقاد و تحلیل و تصحیف که مقصود بالتمثیل
و تبدیل و تمامی این اسم بنه عمل ست تخصیص و حساب و تلمیح و ترادف و انتقاد
و تحلیل و تصحیف و تبدیل و تالیف استعاره و تشبیه عبارتست از ذکر لفظی اراده
حرفی بواسطه مشابهت در صورت کتابی بشرط آنکه مشابهت تام باشد تا
ذهن از مذکور بمقصود آسانی انتقال نماید چنانکه در اسم اویس و قیس کشت امید

حاصل ازان ماه پر عتاب ❊ نیمی آب سرکش و نیمی نایافت آب ❊ پوشیده نماند که از عبارت ازان ماه نیمی لفظ او خواسته شده بوسیله اسلوب انحصاری و انتقاد و تسمیه و ترادف و از عبارت از آب سرکش لفظ یا خواسته شده بوسیله تخصیص و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی و تسمیه و از عبارت نیمی نایافت آب لفظ سین خواسته بارادهٔ تبدیل الف لفظ یا بحرف سین که باعتبار عمل تلمیح آفتاب عبارت از وست بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و تحلیل و ترکیب و تسمیه که مقصود با تمثیل ست و تلمیح و تبدیل و تمامی این اسم بیازده عمل ست تخصیص و انتقاد و تسمیه و ترادف و اسقاط و تحلیل و ترکیب و تشبیه و تلمیح و تبدیل و تالیف ثانیاً از عبارت ازان ماه نیمی قاف مسمی خواسته شده چنانکه در اسم قاسم تعین یافت و تعین لفظ سین بطریقی که مذکور شد و تمامی این اسم بدوازده عمل ست ترادف تلمیح حساب تخصیص انتقاد اسقاط تسمیه تحلیل ترکیب تشبیه تبدیل تالیف اعمال حسابی پنج ست اسلوب اسمی و آن عبارت ست از ذکر اسم عددی و ارادهٔ آن عدد چنانکه در اسم مقبل سه کشت امید الخ از عبارت حاصل ازان ماه نیمی میم مسمی خواسته شده بوسیله تخصیص و تحلیل اسلوب حرفی و تا مسمی خواسته شده بوسیله ترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب حسابی و از عبارت از آب سرکش با مسمی خواسته بوسیله تخصیص و انتقاد و اسقاط و از عبارت نیمی نایافت آب لام مسمی خواسته شده بوسیله تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و انتقاد و تبدیل و اسلوب اسمی که مقصود با تمثیل ست و تمامی این اسم بعمل تخصیص و تحلیل و حساب و ترادف و تلمیح و انتقاد و اسقاط و ترکیب

ازان ماه باعتبار تحلیل الف بسین ... وازان یکی ... میم مسمی ... از ماهی

[illegible]

وتبدیل وتالیف اسلوب حرفی وآن اشارت کردن ست بحرفی یا بشتر وارادهٔ
عدد آن چنانکه در اسم آدم سنہ کشت امید آنجم ازعبارت ازان ماہ نیمی الف مسمی
خواسته شده بوسیلهٔ ترادف وتلمیح وتسمیه وانتقاد وازعبارت از آب سرکش
الفظ ده خواسته شد بوسیلهٔ تنصیص وانتقاد واسقاط واسلوب حرفی که مقصود
بالتمثیل ست وازعبارت نیمی نیافت آب میم مسمی خواسته شده بوسیلهٔ
ترادف وانتقاد واسقاط وتمامی این اسم بهشت عمل ست ترادف
تلمیح تسمیه تنصیص انتقاد اسقاط حساب تالیف اسلوب احصائی وآن عبارتست
از ذکر احوال واوصاف عددی وارادهٔ آن عدد چنانکه در اسم قطب
سنہ کشت امید آنجم ازعبارت ازان ماه نیمے قاف مسمی خواسته
شده بوسیلهٔ ترادف وتلمیح واسلوب حرفی واسلوب احصائی
که مقصود بالتمثیل ست وازعبارت از آب سرکش طامی
مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تنصیص وانتقاد واسقاط
واسلوب حرفی وازعبارت نیمے نیافت آب باے
مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تنصیص وانتقاد واسقاط وتمامی این اسم
بهفت عمل ست ترادف تلمیح حساب انتقاد اسقاط تنصیص تالیف
اسلوب انحصاری وآن عبارتست از ذکر معدودی که حصر آن در عدد
معین مقرر ومشهور باشد وارادهٔ آن عدد چنانکه در اسم شاه سنہ کشت امید
انجم ازعبارت ازان ماه نیمی شین مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تنصیص واسلوب
انحصاری که مقصود بالتمثیل ست واسلوب اسمی وتلمیح وترادف وانتقاد

نیم از ماه نیم ازان الف
ارادهٔ ارادهٔ نیم ازان ده
سرکش نیم سرکش نیم ازان آب
ازین نیم نیافت آب میم
الف ده میم
ادم نیم ازان ماه نیمی ازان ب
سرکش ده ازان
حروف ده وازان
از گردش وازان طا اراده
نموده وهم نیافت آب میمی
الف آب ده در شد
بر ماه قطب شد
سن ازماه نیمی وزان ل
وازان لیل لیلی شد
گرفته وهم ازان شی واو
از نیمی ازماه جون بود
اما نمودار بحساب عدد

گشت ۱۲۹۷ شاه شهود ماه سین ده نیمی ماه جون ازل بر سرست ازماه وارد ومراد

عبارت از آب سرکش الف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ ترادف و انتقاد و اسقاط و از
عبارت نیمی نافیت آب های مسمی خواسته شده بوسیلهٔ اسلوب حرفی و انتقاد و اسقاط
و تمامی این اسم بهفت عمل ست تخصیص حساب تلمیح ترادف انتقاد اسقاط تالیف
اسلوب رقمی و آن عبارتست از اشاره کردن بعضی از ارقام هندسی بوجهی
که ذهن انتقال نماید بعددی که آن رقم برای آن عدد متعین یافته است و این
قسم بیرون نباید ازین رساله اعمال تحلیلی سه ست تالیف و اسقاط و قلب
تالیف عبارتست از جمع کردن اجزای متفرقه و این بر دو قسم ست قسم اول
اتصالی و آن عبارتست از بهم پیوستن اجزای ظرفیت و مظروفیت
چنانکه در اسم کاشی کشت امید الخ پوشیده نماند که از عبارت نیمی از آب
الف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و از عبارت سرکش و نیمی نافیت
تقدیم کاف خواسته به الف حاصله بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و تالیف اتصالی
که مقصود بالتمثیل ست و اسقاط واو کرده شده از لفظ شوکه بترکیب شین
کشن بواو عطف حاصل شده بوسیلهٔ انتقاد و تمامی این اسم به پنج عمل ست
تخصیص انتقاد تحلیل تالیف اسقاط قسم دوم امتزاجی و آن عبارتست از اجتماع
اجزا بدخول بعضی در بعضی چنانکه در اسم سعید کشت امید الخ پوشیده نماند
که از عبارت ماه برج لفظ سعی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و اسلوب انحصاری
و تحلیل و تالیف امتزاجی که مقصود بالتمثیل ست و از عبارت تاب نیمی از آب
سرکش دال مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسلوب حرفی و قلب و اسقاط
و تمامی این اسم بهفت عمل ست تخصیص حساب تحلیل تالیف انتقاد قلب اسقاط

اسقاط عبارت ست از عدم اعتبار حرفی یا زیاده و این دو نوع ست نوع اول
وآن عبارتست از انکه منقوص در ضمن منقوص منه متعین یافته ساقط شود دوم
وآن عبارتست از انکه منقوص در غیر منقوص منه تعین یافته اسقاط یابد اما اول چنانکه
در اسم مولش و کیا ۵ کشت امید الخ پوشیده نماند که از عبارت حاصل زان ماه
پیم مسمی خواسته شده بوسیله تخصیص و تحلیل و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی از آب
سرکش و او مسمی خواسته شده بوسیله انتقاد و اسلوب حرفی و اسقاط که مقصود با تمثیل ست
و از عبارت نیمی یافت آب لفظ لش خواسته شده بوسیله تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف
و تلمیح و انتقاد و تبدیل و تمامی این اسم بده عمل ست تخصیص تحلیل حساب انتقاد
اسقاط ترکیب ترادف تلمیح تبدیل تالیف ثانیا از عبارت نیمی از آب سرکش لفظ
کی خواسته شد بوسیله تخصیص و انتقاد و اسلوب حرفی و اسقاط که مقصود
با تمثیل ست و از عبارت نیمی یافت آب الف مسمی خواسته شده بوسیله تخصیص و انتقاد
و اسقاط و تمامی این اسم به پنج عمل ست انتقاد حساب اسقاط تخصیص
تالیف قلب و آن عبارتست از تغیر ترتیب حروف یا کلمات و این سه نوع ست
اول آنکه حروف علی الترتیب منقلب گردد و آنرا قلب کل خوانند دوم آنکه
حروف نه بترتیب منقلب گردد و آنرا قلب بعض نامند سوم آنکه کلمات
منقلب گردد و آنرا قلب کلی گویند اما اول چنانکه در اسم وفا دو فی ۵
کشت امید الخ پوشیده نماند که از عبارت نیمی از آب سرکش واو مسمی خواسته
شده بوسیله تخصیص و انتقاد و اسلوب حرفی و اسقاط و از عبارت نیمی یافت
آب لفظ فا خواسته شده بوسیله تخصیص و تحلیل و ترکیب و انتقاد و قلب

با تمثیل ست و با ماده لفظ فا تحصیل اسم ثانی کرده شده و تمامی هر یک ازین دو اسم
بهشت عمل ست تخصیص و انتقاد و حساب و اسقاط و تحلیل و ترکیب و قلب و تالیف

قطعهٔ تاریخ تصنیف رسالهٔ املا کوبی

این نسخه که ساختم ز ترکیب تمام — از روی غرابت آمدش نادره نام
بنوشت زمانه شهرت تاریخش — زان ست که شهره نو جس ست عوام

قصیدهٔ مولانا صهبائی در مدح میرزا فتح الملک بهادر ولیعهد شاه دهلی

ای ضمیرت پرتو افگن بر مکان آفتاب — جسم پاکت نوربخش چشم جان آفتاب
صبح کز ایوان رخ تابنده بنمائی بخلق — منظرت ای توان گفت آسمان آفتاب
در دیار جاه تو کز چشم دهر ایمن بود — چون کبوتر هست در چه آشیان آفتاب
بسکه هر دم از فروغ روی تو یابد ضیا — ذرهٔ خاک درت هست شان آفتاب
آفتاب اندر بلندی خویشتن را می ستود — رفعت چون دید باطل شد گمان آفتاب
از کف دست سخای عالم آرایت مدام — گنج یاقوت و گهر باشد به کان آفتاب
جز لب آن کیست کز راز دلت آگه بود — جز مسیحا کس نباشد رازدان آفتاب
عالم از لطف تو سوی [illegible] آری نیافت — ذره غیر از آفتاب از کس نشان آفتاب
عالمی از پرتو روی تو گنج نور یافت — کس نگردد پیش وی مدح خوان آفتاب
بسکه بخشی نعمت نور از رخ خود بیدریغ — ذره از خاک درت یابد بجز آن آفتاب
کور را از انسان که سوی باد و قائمی شوند — آسمان هر دم کشد سوی عنان آفتاب
تا چراغش از باد آنجی ناید گزند — دامن حفظت بعالم شد ضمان آفتاب

مایۀ او کی مصون می ماند از دست کسوف — نور رایت گر نمی‌دادی امان آفتاب
از زرش یک ذره ناید در خور نعل فرس — دقت طبعت اگر گیرد امتحان آفتاب
من کیم تا نقش مدحت الوانم رسم کرد — حرف مدحت دیده ام ورد زبان آفتاب
پیش تو لطف از من سرگشته کی داری دریغ — چشم پوشی کی بود از ذره شان آفتاب
همچنان کاندر جهان اختران شاه است مهر — مهر رایت شاه باشد در جهان آفتاب
چیده ام از باغ اکرامت گل و نبود عجب — صبح می چیند گلی از بوستان آفتاب
چون نباشم شکر گوی فیض تو هر گه بود — سنگ از انعام گوهر مدح خوان آفتاب
عالم ار یابد کمال از فیض تو یابد بلی — کان اگر یابد گهر یابد ز کان آفتاب
آنچه با من کرده از مهر [illegible] نکرد — در حق یک ذره هرگز مهربان آفتاب
تا کند لعل و زر و گل در که و کان و چمن — هم دعا هم مدح بر دم بهر جان آفتاب
من [illegible] فتح الملک گویم تو بود — کامران روزگار و حکمران آفتاب
گه بهار [illegible] نکشاید تیغ — جلس بالا دست نبود در دکان آفتاب
[illegible] خوان فروغ — از ضمیرت شد ضمیرم میهمان آفتاب
[illegible] خوان نوال — این کرم کی داشت دست میزبان آفتاب
[illegible] باشد که جز بهر تجسست — آن کرم کو بر صدف باشد ز خوان آفتاب
[illegible] روز و شب — پرده دار آسمان و پاسبان آفتاب

باد خاک آستان و ذرۀ خاک رهش
[illegible] آسمان و همعنان آفتاب

نتائج الافکار

بسم الله الرحمن الرحیم

خام طبعهای خیالات هرزهٔ **صهبائی** حیرت سرانجام را گاهی برین داشت که به تحریر نثری
یا انشای نظمی خاطر رسیده را در دام شغلی اسیر کند و گاهی بران آورد که رساله در فن عروض و قافیه
و عجالهٔ در صناعت معما یادگار گذارد و شروح و حواشی بر کتب متداولهٔ فارسی و تعلیقه بر رسائل
قواعد صاحب زبانان عجم نگارد اکنون بران سرست که طرح بیاضی ریخته فکر گریبان سیر را در بمعنی
مجبور کند که هرچه بمرور از منه در خاطر خطور کند و در دل عبور نماید برین اوراق نگاشته آید تا در
اوقات توحش خاطر و تردد طبیعت اندکی دلبازی خود را مشغولی بآن اتفاق افتد منکه مجبور طبیعت
و اسیر خواهش ام ناگزیر ورقی چند را که چون روی نیکوان از سواد خط ساده بودند شیرازه بستم
و در تسخویش خامه و بنان کردم اگر دستیاری توفیق و سازگاری فرصت مدد کند نتایج افکار
خودم در ضمن این اوراق نوشته آید تا هرگاه بچشم روشن سوادان در آید واضح گردد که هرزه کاری
خیالات خام چه سودا پخته و نتیجه چه مالیخولیا بر روی کار آورده چون انهمه از نتایج افکار من ست
آن را نتایج الافکار نام گذاشته‌ام اگر مقدمهٔ طویلی دست زده خامه گشت سر سخنش بتفصیل
وگرنه بلفظ تنبیه نگاشتم بالله التوفیق و هو حقیق **فصل** جریان قواعد معمائی هم در لفظ صورت
بندد و هم در غیره آن ثانی مثل چشم بد و انگشت نگونسار فرا پیش داشتن و اندیشه برای استخراج
اسم عثمان گذاشتن و زلف را در دهان با دندان نزدیک نهادن و مشابه را با ابهام بند کرده
پیش وسطی جا دادن و از دندان سین و از زلف لام و از دهان میم اراده نمودن و از حلقهٔ

ہردو انگشت بصفر و از انگشت سوم بالف راه گشودن و این ہردو را بملاحظهٔ ہندسهٔ ده یا
گمان کردن و اسم تسلّی بر آوردن و بقد و دہان مکرر اشاره کردن و لبسوی اسم آنام راه بیرون
و قریب و ندان سه انگشت نگونسار علم ساختن و بملاحظهٔ مراتب سه گانه عدد حرف سین طرح آنهم
قیاس انداختن و اول داعی تفصیل ست و بر ارباب فراست و اصحاب کیاست مخفی نخواہد بود
که لفظ نیز عام ست خواه یک کلمه باشد چنانکه به عمل تحلیل و ملاحظهٔ معنی جزو ثانی و تالیف جزو ثالث
با اول از لفظ برادر بدر طالع کردن و خواه زیاده ازان و این نیز اعم ست ازانکه کلام باشد یا
غیر کلام ثانی چنانکه از خشخاش دانه به تحلیل خشخاش بسه جزو ضمیر بند انداختن شین معجمه اخیر و تبدیل
خای معجمه بمرادف دانه اسم حبش تشگافتن و از پایداری و حاجی محمد به تحلیل یکے بسه جزو مستقل
و تبدیل الف بلفظ ری و به تحلیل دوم بدو دو جزو از ہر دو جزو ترکیب و ترکیب میم بلفظ حی و ری
و حمد دریافتن و اول نیز اعم ست ازانکه نظم باشد یا نثر و این ہردو قسم یا مشتمل باشد بر معنی ترکیبی
الفاظ غیر معنے معمائی که اگر اندیشه از ارادهٔ صنعت زائل باشد لطافت اسلوب الفاظ و رنگینی
حسن معنی آن نظر تامل را از جلوهٔ شاہدان نیکو شمائل سیر تواند ساخت و رنگینی گلزار عبارت
و تازگی بہارستان مضمونش چشم خیال را از سیر خیابان گلشن به تغافل تواند انداخت
این گونه معمیات منظوم چون کواکب ثابته از حد حساب بیرون و از اندازهٔ شمار افزون
اند و رسالهای این صناعت مثل نتائج طبع جناب کرامت انتساب حضرت سامی مولانا
جامی و فخر خانوادهٔ سخنوری میر حسین نیشاپوری و کتاب بلاغت نصاب حلل مطرز و
امثال ذالک در نظر شوق پرستان خرمن خرمن ازین جنس انبار کرده یکصد و پنجاه
بیش رباعی معمای نود و نه اسمای باری عز اسمه که بزیور التسمیهٔ جواہر منظوم محلّی و بصد کرشمهٔ
جمال و ہزار غنج و دلال از پردهٔ اندیشهٔ این آرایشگر زلف شاہدان معانی جلوه نماست

در رسالهٔ گنجینهٔ رموز در حل یک بیت که باشتمال صنائع عجیبه و بدائع غریبه این ممناعت از
موج خیال این بی بضاعت جلوه گر آمده آین هر دو برگ نماییگی این کم مایه شاهد عدلی
است که زبان منکران را بیک حرف گلوگیر و هم جواب دندان شکن در کام و دهان شکسته
وقتی دو رباعی معما بنام سعادت یار کامگار نونهال گلشن جوانی ثمرة الفواد آمال و امانی
زبدهٔ نتائج اقبال و دولت هرزاین معروف بلالجی پنڈت که نهال عمرش در خیابان
دوام بارور باد از ته طبیعت فقیر صہبائی برآمده چون لطف عبارت و حسن معنیش لبایع
شوق پرستان از دست می برد + وخوبی جریان قواعد معمائی گریبان اهل شوق می درد بیخ
بی اختیاری هرزه چانگی در اخفایش چاره ندیده آن شبه مرجانات را بزعم شمهٔ عمان و نتایج
شیمهٔ عدن در رشته کشید رباعی اول آئینه چو طرح کردکلفت انداخت + یکچند ان
جلوه باتوحش پرداخت + خود را صیقل زده صفا افزودم + تا آخر صورتش مرا آئینه ساخت
حلّه اشارت بلفظ تا آخر بسوی الی آخره است و بدان آخر هراو گشته که بجهت اختصار علامت
آن قرار داده اند و صورت آن تکیهم تازی است و هر گاه آن صورت لی را که مرادف لا
خواهد بود آئینه سازد لامحاله اندرونش خواهد در آمد رباعی دوم دل جوید کام از دهان و
دقنش + وان زلف سیاه میشود راهزنش + ای دل کن لابه خود با آن زلف سیاه
+ تا خود را افگند جدا از دهنش + حلّه لابه خود گفته شد و یکتا یه لابه دیگر خود آسته آمده
بقرار دادن ثانی صفت اول و تحلیل آن به وجه دو اسقاط تیر از اول بعرصه شگفته و تمه
آن بلام که زلف عبارت از آن ست تا لیعنی یا و بجیون دو نیمی شعری ماحل افگند زلف
است جیم ملفوظی ناچار دست داده و جزو بیشتر لب را اسقاط از آخر آن راه دوری
گشاده چون سررشتهٔ شوق سخن باین حد کشیده و شوق مستمعان سخن فهم بغایت رسید

خامۂ طمعیہای نو ذوق تحسین دامن دل گرفت کہ یکدو معمای دیگر بر صفحۂ اظہار گذاشتہ کاغذ
سادہ را از رنگ آمیزیِ الوانِ معانی رشکِ ارژنگِ مانی و غیرتِ کارنامۂ بہزاد نماید ناگزیر
عنانِ شبدیزِ قلم درین وادی گسیختہ گرد از جولانگاہِ سخن می انگیزد تا روشن گردد کہ از پردۂ
این غبار جلوۂ کدام شہسوارِ عنان گسیختہ و از دامنِ این صحرای وحشت کدام آہو رنگِ
شوخی ریختہ از انجملہ رباعی ست کہ از شگافِ ہودجِ الفاظش لیلیِ سیہ چردۂ نامِ نامی و اسمِ
گرامی رنگِ چہرۂ حشمت صیقلِ آئینۂ شوکت نشۂ بادۂ اقبال سرخوش خمکدۂ جاہ و جلال
محوِ خود آرائیہای عرائسِ سخن نظر باز جلوۂ ابکارِ معانی روشن طرازِ مسندِ دولت پنجابہ بیدت
کہ امروز سر زمین پنجاب از آبیاری میرآبِ اقبال بدیرِ والا تبارش بر سرسبزی چمن و رنگینی
گلشن ناز دارد جلوہ کردہ بزنگاہ بادہ پرستانِ مصطبۂ نازک خیالی ساغر مستیہای کرارہ
می پیماید **رباعی** آن رنگ کہ اصل رنگ و بو باہمہ اوست + گر وا نگری عیان زہر رنگے
و بوست + آن اصل نمود شکل خود از ہر فرع + تا دل در تنہ فلک بفکر تنگ و پوست +
حلہ مراد از اصل بیخ ست و خود بعمل کنایہ با زواسطۂ تحصیل بیخ دیگر گشتہ و آن از محصول
اول حرف خای معجمہ خواہد بود کہ مصحف آن جیم تازی ست و لفظ دل باعتبار ترادف
تقلب بمعنی مقلوب زبان زدۂ اربابِ این صناعت ست چون ات کہ مقلوب تاست
درتہ درآید تا نہ پردہ از رخ برکشاید و از ین جملہ اند این رباعیات کہ طبائع وقادِ اربابِ
فروہیدہ فرو از کیای دانش گستر را دست آویزِ تحصیل مسرت الصدر راند باسم عجم
خورشید ز شرمت نہ گریزد چہ کند + خاکی بسرِ خویش نہ بیزد چہ کند + در پیش رخ مہر فریبت
مہ چرخ + گر از سرِ خویش برنخیزد چہ کند + **حلہ** ہرگاہ لام مکتوبے کہ ہمانا مراد از ان درین

مقام عددی باشد از سر خویش که باعتبار قاف خواهد بود برخیزد از صد هفتاد ماند و باقی
حروف اسم مطلوب بنقش ظهور نشاند باسم آدم زاهد گوید حدیث وعظم یکسر + هر دم زین
حرف میکند گوشه کر + تا چند ز گفت گو بگو در کف گیر + زلفین دلارام نشین لال دگر حلقه
زلفین عبارت از دال و لام ملفوظی ست چون هر یک از دال و لام مقلوب شود لاد مال
خواهد گشت و بعد از تحلیل آن دال و رآم و ترکیب الف بر آو میم به نشین لفظ آر امر از آوردن
دا امر از آمدن و نشین نهی از نشستن بدست آورده و بلفظ آ و نشین هر دو خطاب بلفظ لال
و بلفظ آر خطاب بمخاطب کرده یعنی زلفین دل که لاد مال ست بیار ای مخاطب و ای لفظ
لال بیا و در لاد مال منشین و هرگاه لال یعنی لام اول و الفی که بعد از میم ست و لام ثانی
ازان ماده اسقاط یابد اسم مطلوب بعرصه شهود باسم صمد رسید تا دامن ... رشید از کف ما
+ از دل همه تاب رفت و از دیده صفا + تا راست رشته ... کار چشم ز سرشک ... شخص دل
ابر خود نماند برجا حلقه چون لفظ تار است ... بسبب اتصال ... فوقانی باقی ماند و از ابر ... مرتفع گردد
پس تا بجای شکل الف بر آید و هر دو نقطه دو صفر ... یک نماید که صورت رقم صد ست و
ازان همین لفظ صمد خواست می آید و دل ابر موجود است و ذیل تتمیه ... ثابت ... بسطه
لفظ خود باعتبار مؤدای دل مقلوب با اراده شده که آب ... ست چون از ابر ... ماند ای ...
مکتوب ... اخذ باسم سراج آن ماه که بوده ام ز وصلش ناکام + اکنون که بوسه می فرستد
به پیامم ... باده ... دندان لیک + آخر زان باده یافتم قطره بکام + حلقه مراد از
باده راح ست و از دندان سین پس لعل تالیف سراج حاصل شده و حرف آخر ازان چون
قطره بکام خود یابد نقطه اندرون دهن خواهد در آمد و ازانجا که نقطه اندرون دائره حای جیم می یابد
لفظ کام بسیار مناسب افتاده میر حسین معمائی طاب ثراه که صیت کمالش در گنبد فلک گوش

سبوحیان ملأ اعلی چه جای خواب آلودگان غفلت خانهٔ دنیا که ساختهٔ سعای او از آنکه اسم محمد مومن سر
ازان استخراج یافته و در اتمام این همه عبارت طولانی یک اشارت کافی برآمده گویند و قتیکه
در حضور قدرشناس کملای عهد حضرت ممدوح خود آن رباعی گوشگزار نمود صلهٔ این تحسین
در دامن ... اسما انبار کرد که پیش ازین شکی در کرامت میر راه اعتقاد میزد اکنون این شارع
ازان خس و خاشاک پیراسته گشت و هو هذا **رباعی** در مدح و ثنای شاه جمشید مکان +
سلطان فلک سریر دارای جهان + گردون لوحی نوشته آمد ای وا + خورشید نهاده دل
بهر حرف ازان **حلّه** بعد از تحلیل لوحی و تبدیل گر که لو عبارت ازان ست به لفظ حی و قلب کلمه
ای ... یا بدست آمد چون ... ۱۰ خویش بهر حرف آن نهد آن اسم تمامی پذیرد با
تفصیل که شمس میم را به هر یک از حا تا یای تحتانی بنهد و زر قلب خویش بر الف گذارد و فقیر
صهبائی که صف پای ملچیان محافل دانش گستری از نسبت تلمذش سر یافته بهمین تتبع آن جناب
کمالات انتساب این گوهر ... یافته باسم مجید که نام بلند مقام خدا وند و مولای ما بندگان جل
و علاست از این رباعی از جملهٔ معمیات نو و نه نام حضرت منعام ست که نظر بلند نگاهان رصدگاه
بینش از بهر قمش تقویم کوکب معانی شناخته و هو هذا **رباعی** ساقی همه کس را دمادم
می جرعه گیر ذر ملیش جهان ... جرعه + آشفته خم شده دل از جملهٔ شهر + هر طائفه یکیک
کشد از دی جرعه حلّه آشفته لفظ دن که مترادف خم ست لفظ دست و جملهٔ ایام شهری ست
دل باعتبار لفظ شهرهای ... باشد چون عدد آن از سی بر و بیست و پنج ماند و رقم آن که
خواهد بود که ماحن فیه ست و آن حروف دو طائفه اند اولاً عشرات و ثانیاً احاد چون هر یکی
یکیک از خود بکشد عشرات یک عشر و احاد واحدی از خود خواهد انداخت پس از نون میم و از
دال جیم و از کاف یا و از ها دال صورت خواهد گرفت تا غیر از معنی سهائی نقدی در دامن

اندیشه شیفته از انجا که طراز دامن این اسلوب در نظر جمال آرایان شاهد دلخواه معنی حسن قبول
ندارد طبیعت آشفته سر این هیچدان را کم بدان سر فرو آمده و چون خویشتن را از پیروان
جادهٔ آن پیشوایان راه این سلوک دانسته آوازهٔ تتبع آن گوی بایان میدان کمال بعلم و نقاره
در میان انداخته گام زنی عرصهٔ این سیاق بیشتر بر تقلید حضرات بابرکات لاسیما مقتدای
کونین میر حسین و پیشوای سالکان جامی علیه الرحمة والغفران بکار برده تتبع ایشان را زاد سفر
این طریق ساخته و بنای نظم معما و طرح جریان این قواعد بر نمطی که دست زدهٔ فکر و اسلوبی که
خاص اندیشهٔ این رنگ معانی ریختگان ست انداخته اما چون گاه گاه دیده شد که در ضمن
بهار آرائی گلزار معنی دست نشان نهالی چند که نوبرش با گدرش چاشنی لفظ و معنی نباشد نیز ترتیب
یافته گلشن فکر این چمن پیرایان ست و آن نیز بسر سبزی که تماشای حسن برشته اش
رنگ زمردکینه و حسن سبز نوخطان را جز بگرد کعبه و زنگ آئینه رخسار نتوان نام برد و محبت
قاطع این دعوی و برهان ساطع این مدعا معمیات آن سرگروه طوائف انام دریا نوش
مصطبهٔ جام که کانین بعضی از رسائل مصنفه اش از غرس این نوباده های گلشن قدس گلزار
جنان و روضهٔ رضوان تازه وارد از جملهٔ آن این معماست از حلیهٔ حلل که گوانگله پیراهن
حورانژادان خانوادهٔ فکر بلند شامانکچهٔ عرائس بکر شاید آن حسن سیما سمایان نگارخانهٔ غیب و
غازهٔ سمن رویان تماشاگاه قدس باید سه مهی که پرسش نامش نمی توانستم + همین که زلف
زنخ برگرفت دانستم + اسم عمر و این چون خورشید و ماه از افق این بیت بر می آید و حل
آن بر این صورت چهره کشاید که زلف هم عبارت از لام ست و هم کنایه از دال و اشتغال از
هر دو بسوی عدد او ست پس اگر سی از صد دور کرده آید که عدد قاف قمر ست یا چهار از
پنج کم کرده شود که حاصل های لفظ همین ست صورت مراد از منظر سواد عبارتش جلوه نماید

واین معماست از رساله که بتقریب غزلی مشعر به استخراج اسم شاه سلطان حسین ولی القابش ریخته زبان خامهٔ گوهر بار اوست **رباعی** جفر ست بهار جان ارباب هنر + گر برگ مراد خواهی آنجا بگذر + در گلشن ثانی طلب اول گلبن + وز شاخ دوم بیستم برگ نگر + مخفی نماند که بنای این معما بر وضع جفر کبیر نهاده اند و درخانهٔ بیستم سطر دوم از صفحهٔ اول جزو دوم داد استخراج اسم داده تفصیل این اجمال زنگ زدای آئینهٔ توهم ست و پیدائی سررشتهٔ سرگم تماشاگران نیرنگی آن بهارستان دریافته باشند که پیش دستورشناسان قانون حساب شان چنان قرار یافته که از الف تا حرف آخر ابجد هر حرف بیک عدد بیش از سابق باشد چنانکه عین معجمه بست و هشت نشان میدهد و نیز چنان منقید گشته که تمام نسخه بست و هشت جزو باشد هر یکی نشاندار حرفی از حروف ابجد و هر جزو بست و هشت صفحه و هر صفحه بست و هشت سطر و هر سطر بست و هشت خانه و هر خانه چهار حرف که اول آن حافظ مرتبهٔ جزو و دوم حافظ رتبهٔ صفحه و سوم حافظ مرتبهٔ سطر و چهارم حافظ رتبهٔ آنخانه خواهد بود آباد گردد مثلاً هرگاه ملاحظهٔ ابجد داهن اندیشه گشت نظر بر مراتب مذکوره درخانهٔ چهارم از سطر سوم صفحهٔ دوم از جزو اول محمل اقامت آراسته باشد و همچنین قرشت درخانهٔ بست و دوم از سطر بست و یکم صفحهٔ بستم از جزو نوزدهم بهار جلوهٔ خویش بیاراسته دریصورت هرگاه بر رواتب حروف اسم مطلوب که در اثنای اشارت معانی بر جادهٔ استعاره گامزن ست نظر همت برگمارند بای موحده و الف و موحدهٔ دیگر ورای معمانه وخیره دامان تفکر خواهد گشت آئین کورسواد دبستان استفاده و چاشنیٔ خور موائد استفاضه بجهت آنکه بهر بهانه سری درخانهٔ قلم آن چابک رقمان مدرسهٔ فضل می ورزد تا حرفی به بیاض استعداد ناقص مرتسم شود که در نظر انصاف بینندان عیب پوش اگر صورت چین و تماثیل ارژنگ فریب نقش بهار نگارش نخورد مرقع صورت کار بهند

و پرند سادۂ این قرطاس سبز جلد بیاضمان برہمن فریب و سرلوح دیباچہ فروزیب
تواند انگاشت و ہر جیلہ چاشنی از الوان نعم آن خوان سالاران خوان پایۂ ہنر می برد تا زلۂ از
چاشنکدان قابلیت فراہم آید کہ در دیدۂ تنگ چشمان موائد استعداد اگر لذت مائدہ در کام جلیسی نغمان
عراق یا ذوق من و سلوا در مذاق کلیم کلاہان عجم نہ بخشد مایۂ سیر چشمی ہوس پرستان این تیرہ
زمین و دوایۂ بی نیازی کشکول این سفینہ تواند داشت گل گل از ہر چمن فراہم کردہ بگلدستگی
می ستاید و ریزہ ریزہ از ہر مائدہ بہم آوردہ خوانی جداگانہ می آراید از عالم جہان معار باعجی وارم
کہ ہر مصرعش رکنی از ارکان چہارگانہ جسم سخن و عنصری از عناصر فن ست رباعی جفری چہ
براہ جستجو بیتابی + ہر سو پی نام یار من بشتابی + در صفحۂ سادہ الف ہشتم سطر از خانۂ چار
مرادی یابی انتظار بیت ثانی مشرق آفتاب اسم سامی و نام نامی او حدست کہ طریقۂ استخراج آن
بر ناظرین ضابطۂ اولی بیش افتادہ تر از نقش قدم ست ہر گاہ بگذر قافیہ بر جادۂ بی سپر
بدرالدین چاچی اتفاق افتادہ عالمی بنظر درآمدہ کہ فردی از افراد آن چون صورت پرستان
معنی ناشناس از فیض باطن بہرہ اندوز و چون ظاہر آرایان باطن خراب از نور معنی مجلس افروز
نبودہ مسکہ جرعۂ از جام فیض شامل دریا کشان مصطبۂ کمال بردہ ام و دردی از ساغر
انعام بحر نوالان بیکدۂ فضل خوردہ و خشتی باطبعم برخورد کہ مدات الفاظش راستان آہو
شکار و دوائر حروفش راحلقۂ دام صیادان ستیزہ کار گمان بردم چہ با وصف آنکہ نظم سماہی
آن بزرگوار از حلیۂ معنی شعری یک قلم عاری ست جریان قواعد معانی سر تا سر از چشم افتادہ
بلند نگاہان والا نظر و از طاق دل افگندۂ عالی پایگاہان کامل ہنر افتادہ ہر چند اقتضای
مقام و رعایت استیفای مرام دامن دل می کشید کہ یکدو شاہد مدل از دیوان آن بیدادگر
جہان این فن بعرضہ آرد اما عاقبت بینی اندیشۂ احتیاط پیشہ دامن دل کشیدہ نمی گزارد کہ

افشای عیوب دامن برخاکدان هستی افشاندگان متهم ارتکاب غیبت نماید لیکن اقتضای مقام
وخواهش گزارش مرام بحرف چرب وشیرین چندکه دلربا تر از گوهر افشانیهای لب دلبران
خاطرفریب تواند بود دامی در راه من بیهیچ خرسند شو گسترده بغرض اینکه مقصود از تحریر آن نه اظهار
مفاسد وابراز مقابح آن انزوا گزین سردابهٔ عدم وگوشه نشین تابخانهٔ فناست بل عنان
گردانی بصرفه دوان وادی گم کرده راهی ست ازین راه پرپیچ وخم وجادهٔ پر نشیب وفراز
باقتحام این خلاب جای خراب آبروی سعی افکار ریخته به بجلت صلهٔ اوقات مورد سرزنشهای
بمعنی در آمدن در چیزی ۱۲
ارباب حدت طبع ودرخور نکوهش صاحب نظران روشن فکر گردند خواهی نخواهی بر سر آفت
این آورد که زبان خامهٔ کوتاه خانه را درین سخن سرائی دمساز کرده چندی ازان ترش وشیرین
آشنای کام هوش گرداند ناگزیر در دعوت مزه چشان موائد شوق ومهمانی چاشته خوران
چاشنکدان ذوق صریر خامه را صلای میزبان وصفحهٔ قرطاس را دستارخوان گردانیده
به بیبضاعت استعداد کریمانهٔ آن بلند همت الوانی چند ترتیب می دهد هر تلخ وشوری که در
اثنای چاشنے این نعما بشکایت بی مزگیها برانگیزد امید که تهمت بی سلیقگیها بر خوان سالار
کلک من نگذارد ؎ برگیر یکے را بدو در چاریکی کن + وز نه نودش جانب دو چل گذر افگند[۲]
+ محصل معما این عبارت ست برگیر می را ودر جام کن واز پنج انگشت او را جانب دو
لب گذر افتد اما حل آن بدین گونه طراز دامن تحریر ونگار آستین تقریر میگردد که از یکی باسلوب
حرفی میم واز دو یای تحتانی مراد داشته واز چاریکی جام خواسته بدین طریق که از چار لفظ
جا گرفته ازین که جیم والف چهار باشند واز یکی میم مهجی که پرتو اشارت هم اکنون بران تافته وچون
حاصل نه پنجاه وپنج ست ازان لفظ پنج میخواهد که حاصل این هر سه حرف با عدد سابق مساوی
است وچون حاصل هر سه حرف نود وشصت ست نظر باشتراک انگشت قصد میکند وهرگاه

چہل را بدین گونہ دو پارہ سازیم کہ حصہ را سی باشد و بہرہ را دہ و از دہ باعتبار دو یای موحدہ خواہیم لب حاصل گردو پس دو چہل دو لب خواہد بود ٥ اول او مال دو نیمہ پنجہ دوم سوم او چاردہ ہست برین چہل گوا ار صد و ہفتاد او گر فگنے اندکی تا باقی ار را توان خواند یکی ہیریا + از غرفہ این بیت صورت قلم جلوہ می نماید تجنید و در را در عالم اصطلاح جبر و مقابلہ مال گویند و ہر گاہ مال دہ گیرند کہ حاصل لفظ دو ہست صد نقد دامن جستجو باشد و از پنجہ باسلوب حرفی شصت ارادہ توان کرد و نیمہ او سی خواہد بود و چاردہ ای دہ چار بار چہل ست و ایہامی کہ در چاردہ بہم رسیدہ نظر بمعنی اربع عشر ست و اگر بجای دہ لفظ دو خواندہ شود ہمان حاصل می بخشند و مترادف اندک قل ست چون عدد آن را از صد و ہفتاد کہ عدد قلم ست بیفگنند ہر چہ باقی ماند یکے باشد کہ عبارت از مبہم ست و لطفی دیگر کہ سوای معنی معمائی ست ای غرابت اینکہ از صد و ہفتاد پس از اسقاط اندک یکی باقی ماندن بر ارباب ذوق مخفی نیست و تا باشد کہ از صد و ہفتاد اسم قلم مراد باشد و از افگندن اندک اسقاط ہمین لفظ قل از آن و معمای دیگر دار د مشعر ہمین اسم ٥ یلی را حرف آخر را دوم را نیمہ پنجہ + ولیکن حرف اول را بجز مجذور دو مشمر + حل این بیت بر واقف معنی بیت سابق پر آسان ست تکرار آن در سر قائل و سامع بیش نیست ٥ سہ حرف ست نام آن طوطے سبب کز تن زبان دارد + دو بلبل زیر خود دارد کہ او را چار صد شد سر + از قراب این سطور تیغ میدرخشد از لفظ دو ہمان یای تحتانی میخواہد و از بلبل حرف شین معجمہ و از چار صد تای فوقانی و حصول ترتیب حروف بر واقفان این سیاق پوشیدہ نیست ٥ سہ حرف کہ نامش راست مجذور بیست و آن اول + مرگیر یکے از وی با چار بخوان چارش + آئین معما نام قدح گفتہ و در دور کام ہوس

ریختہ چون دو عبارت از دہ ست مجذور آن صد باشد و ہرگاہ از دہ کہ اکنون مراد از ان نُہ
باشد یکی را بیندازی دو ما بقی را قرین چار بخوانی اسم مطلوب از پردہ برآید و ہر چہ در شعر ریختہ
کلک جواہر سلک نقادان این فن گذشتہ اکثرش آنست کہ رعایت معنی کم بکار رفتہ آنجا کہ
طبع وقاد ارباب استعداد بنجوای ؎ خوشتر آن باشد کہ سر دلبران * گفتہ آید در حدیث دیگران *
بیشتر مائل آنست کہ سراپای ابیات معما را بہ رموز زیور معانی خوب و جواہر استعارات خوش
اسلوب آراستہ حروف اسم مطلوب را از پردہ تتماتی اشارات خفیہ کہ پسند طبائع دقیقہ سنجان
دشوار گزین تواند بود در نظر باریک بینان حدید البصر جلوہ دہند کی پسندند کہ شوق دست
گزین از سر خوان آن لذائذ برخاستہ برین جا دیدہ ہای مکروہ نما دندان طمع تیز کند اما شیوۂ دیست
باستانی و رہی ست کہن کہ ہرگاہ بر سر صفحہ مائدۂ الوان نعم برآرایند اگرچہ اطباق اطعمۂ لطیف
بر ہمہ آن چیدہ باشند صحن ہریسہ و رکابی اشکنہ بر یکطرف فرش نیز بگذارند تا نہ ربایان زاویۂ
انتظار پس از فراغ دلی نعمت دستگاہ سیر چشمی و سرمایۂ بری ابنای آز خودش گردانند
ازین قرارگاہ گاہ اتفاق می افتد کہ زبان خامہ باین مزخرف آلودہ و لب نامہ باین ہرزہ سرائی
کشودہ میگردد اگر چیزی برین گستردہ بساط از ان عالم فرا نہند مطعون مقام نشناسیہا نتوانند شد از انجملہ
است عبارتی مشتمل باسم عمر مثلثی ست کہ ہم ضلع اول و ثالث او سی ست و ثانی او ہر چند یکی ست
اما مضروب دوم اول او در دوم او چل ست و مضروب سوم ثالثش در تمام آن از
اول بدو زائد مجموع ثانی و ثالث او پنجاہ ست و مجموع اول و ثانی ضعف کل باشد ؎
گفتہ ام رمزی کہ گر فکر تو رہ یابد بدو * می توانی بر فلک صدرہ کلاہ انداختن * منکران را
جز خجالت حاصل از انکار نیست * مشت خاکی کی توان بر فرق ماہ انداختن * باید از طرفی
زدامانش بدست افتد ترا * صد کلاہ خسروی بر خاک راہ انداختن *

نقطهٔ زین نسخه گر روشن کند چشم دلت + بایدت صد دفتر دانش بجاه اندوختن + ضلع اول
حرف عین ست وعدد او هفتاد وسی نیز باسلوب حرفی هفتاد باشد وثالث اورای مهملهٔ ست
وآن تلمیح دلالت بر ماه دارد که مراد ازان در امثال این عبارات لام می باشد ولام نیز
سی ست وثانی او میم ست ویکی باسلوب حرفی چهل ست وازاول که حرف عین ست صورت
رقمی او خواسته که مشتمل بر احاد وعشرات ست وددوم او هرگاه مجرد از صفر اعتبار کنند هفت
باشد ودوم صورت رقمی میم همچنان چهارست ومضروب هفت در چهار بست وهشت باشد
که حاصل لفظ حک ست وسوم ضلع ثالث دو خواهد بود هرگاه در تمام چهل ضرب نمایند هشتاد
شود واین از هفتاد بده زائدست که ما حصل دو دست مجموع میم ورا که ثانی وثالث عبارت
ازان ست مرست وآن عبارتست از عدد پنجاه چه رقم کشانِ تختهٔ دبستان فارس
هرگاه در میزان اعداد بعدد پنجاه رسند مر گویند ومجموع عین ومیم که اول وثانی اشارت
بدوست یکصد وده ست وعدد حروف لفظ کل پنجاه واز نهٔ ده مراد داشته چه حروف ده
رانهٔ عدد باشد پس یکصد وده ضعف پنجاه ست باده دیگر میخواهم که درین مقام رخت شعر
از دوش فکر افگنم ورفتار پای قلم را خیر باد گویم عنان گسستگی کیت اندیشه که از گران
تاگران بیک جستن میخواهد طی کند بدین وتیره تا چند گرد از عرصهٔ نزهتگاه قدس خواهد انگیخت
همان بهتر که اندکی در نزولی کاهل کوشیها دم آسایش بزند که نقش تلاش در جادهٔ بصیر
دو یها سوختن وشمع زنگ در رواق چهره از گرمی تردد افروختن باین قدر نکوست ۵
تا چند دوم بتیز گامی + تاکی طلبم بلندنامی + آن به که سری بجیب دزدم + کاین نقد بست
دست فزدم + آن نقش که داشت خامهٔ من + گردید طراز نامهٔ من + فکرم گل چند رانیم بست
به پس کرد شمامه وار در دست + تا هر که گلی از و کند بوی + از عنبر و مشک گردش روی

سن بر در باغ دل نشسته + گلدستهٔ صد بهار بسته + آورد مش این نفس درین بزم +
تا هر که بدید نش کند عزم + نفرسید بش آب و رنگ دستان + بر دهوس بهارستان +
صهبائی ازین سخن چه خواهی + گو رفته زماه تا بماهی + خاموش که ناله بس بلندست +
زین گونه فغان نه دل پسندست + **فصل** شعر بافانِ کارگاه سخن طرازی که درین روزگار
بی تمیزی و روز بازار ناشناسائی بر سرعرصه در آمده کوس لمن الملکِ میزنند اکثری ازان
جنس اند که اجتماع خیالات واهیه و افکار فاسده زاویهٔ مثلث دماغ شان را از ذو جنسی
مالیخولیای عجب و پندار ساخته بران می آرد که هر پوچ و پادرهوائی که ببال باد بروت شان
از آشیانهٔ ریش گاوی ولانهٔ کون خری می پرد آنهمه در هوای تیز فهم خویش
پرواز دهند که عصای خامهٔ موسیٰ کلامان اگر همه دم اژدها بر آرد در عرصهٔ پندار شان از فسون
یاوه درائی نتواند چرید عیسیٰ دمیکه مردهٔ صد ساله با عجاز سخنش بر خیزد چون فرخ گلبن محتاج
جان افزائی انفاس خودش می انگارند و سامری فنی که جسد بی روح باز گرد دامش چون
گوساله با آواز در آید از بند افسون تعلیمی کهن جان دادهٔ خویشش می شمارند میگویند خاقانی
سلطنت سخن از ما یافته و انوری رشتهٔ شمعی از بهر شبستان ما تافته سعادت بخت سعدیست
اگر نامش بغلط بر زبان شان بگذرد و حشمت سخن خسروست اگر خیالش بسهو راه در سینه
ایشان برد خیام پیرامون دوزبارگاه ایشان ست و سحابی مایه ربای دل دریاد ستگاه
ایشان با این همه سر بآسمان سودن و طرف کلاه شکستن سرمایهٔ که منشای این قدر نازش
و منبع تراوش این گونه پندار باشد اگر تامل وار سنید هیچ بر آید چه از انجا که سواد روشنی بهم رسانیده
و لفظی چند را بی ملاحظهٔ ربط معنی فرو خوانده بقوت نارسا و نظر ناشناسا چون دانهای جاورس
وار زن دو سه لفظ از زمین صفحه بعد ناخن بند کردن بر گرفته اند و بی آنکه دستگاهی بمعرفت

دقائق دقیقه حاصل کرده لباب آن را از پرویزن فکر برآرند پارهٔ چند را باهمه بی ربطی ربط داده
بطن خود نانی در تنور خیال بسته اند گمان می برند که مایهٔ این گنجینهٔ بی پایان بدست و محاسب
وهم از شمارهٔ آن ناامید گنج شایگان را خردهٔ دستیش رایگان می شمرد و گنج بادآورد را ز متاع بالش
باد می برد نتیجهٔ مالیخولیاست که هرچه رنگ آن در گلزمین خیال ریزند در خارج بیدارند و آنچه
در عالم اوهام نقش بندد در پیشگاه تحقیق موجود انگارند نمی دانند که باین بی دستگاهی با صاحب
دستگاهان طرف نتوان شد و باین بیراهه روی با راه روان حریف نتوان گشت عجب
هنگامه ایست که می آرایند و طرفه دکانی ست که می گشایند لاف یکه تازی بآن مرتبه و راه
این همه پیچ در پیچ و دعوی علم بآن درجه و معلوم هیچ هندی نژاد را بر ایرانی زبان دست
یافتن بی آنکه چندی با موبدان آن آتشکده دست بیعت دهد یا بزمزمهٔ زندخوانان آن دبستان
گوش نهد صورت نه بندد. دهری باید خاک کوی و برزن آن گلزمین بر فرق بیخت تا طرح
ستودن دستان سرائی آن همایون سروشان در گوش ریخت تا بقدر استعداد با اطفال
آن ابجده هم طرح توان گردید و بکیپ سرستان آن مصطبه توان رسید آری چون
پابستگان سلسلهٔ بی اختیاری و زمین گیران زاویهٔ نارسائی یارائی که قوت پا از پیک صبا
و توان بال از قاصد سبا وام گرفته چون کبوتران حرم ساکن آن حریم کعبهٔ مقصود توانند شد
نکرده اند ناچار اند در پیشکه پا در دامن کتاب پیچیده و سر در گریبان تامل کشیده سطر سطر را
چون کان گوهر خوب بکاوند و وارسند که آن لفظ گوهر چه معنی در بر گوهر فراهم دارد و این معنی از
پردهٔ کدام لفظ سر بر می آرد و ترکیب را از افراد باز دانند و مجاز را از حقیقت متمیز گردانند **تنبیه**
عرفی ۵ ز حرص لغت عصیان که زهر معنویست + بدون صوم کند نفس زلّه بند سحور +
در اکثر نسخ عصیان واقع ست و در بعضی از نسخه‌های قصائد مذکور دنیا دیده شده و ظاهر این

نسخه بهترست بلکه اصح چه بر تقدیر نسخهٔ اول معنی این شعر مربوط نمیشود چرا که معنی آن چنین خواهد بود که نفس من که زله بندست بسبب حرص گناه با آنکه روزه نمیدارد و سحور میکند درین صورت که روزه نداشت و سحور کرد حرص در گناه چه باشد چه روزه نداشتن خود گناه ست از سحور افراط در گناه چگونه ثابت شود پس به نسخهٔ ثانی معنی آن چنین باید کرد که از بس نفس زله بند من بر نعمت دنیا حریص ست با آنکه روزه نمیدارد و سحور میکند تا نعمت دنیا را زیاده خورده باشد و اگر زله بند را بمعنی مصدری گویند نیز چسپان ست یعنی زله بندی سحور میکند ای زله می بندد و برای سحور آن را نگاه میدارد تشبیه عرفی ؎ تا کنون ترا اهل مهمات نخوانند + نشنید قضا ترجمهٔ لفظ اهم را + ترجمه سهو الفکر ست بجای آن مصداق میباید ای مصداق اهم هنوز معلوم نبود هرگاه ترا اهل مهمات گفتند معلوم شد که مصداق آن تویی تشبیه عرفی ؎ بال طاوس از گلاب و عود رضوان پرورد + تا بسازد مروحه در موسم گرمای من + عود سهو الفکر ست بجای آن صندل می باید مولوی نظامی در سکندرنامه فرماید ؎ دلی گو که بیجان خراشی بود + کمندی که بی دورباشی بود + شارحین سکندرنامه درین بیت غلطهای فاحش کرده اند و توجیهات رکیکه بسیار بکار برده براه صواب نرفته اند و خان آرزو با همه کاوش دقت حاصل این بیت بخوبی نفهمیده تن باعتراف عجز در داده و گفته که این بیت با ابیات سابقه و لاحقه ربط ندارد و حال آنکه ربط آن با ابیات ظاهر ترست و عمده در غلطهای این بزرگواران اینست که لفظ گو را بکاف تازی بمعنی کجا است گمان برده اند و حال آنکه گو بکاف فارسی ست امر از گفتن و دل مفعول ست و این شعر مشتمل بر تشبیه دل ست بکمند و دورباش نیزه مشهور ست که کمند را آن قطع کنند و حاصل آنکه دلی را که جان خراشی ندارد ای خراشی و تکلیفی بدو نرسد کمندی باید گفت

که از آسیب وگزند دور باش این باشد ای دل را از تحصیل کمالات جان خراش و آب محنت و مشقت باز میدارد چنانکه کمند را دور باش انداختن بگردن مطلوب مانع است چنانکه اگر دور باش نباشد بی تکلف میسر بهچنان اگر رنج محنت و مشقت نباشد دل بی تردد بفضا و کمالات برسد و این شعر باین معنی با اشعار دیگر خوب ربط چسپان دارد چه مطلب آن است که بی محنت و مشقت حاصل نمیشود چنانکه اشعار لاحق دلالت بران دارد و آن اینست ؏ اگر نخل خرما نباشد بلند + ز تاراج هر طفل پا بر گزند + نگر مار بر گنج از انجا نشست + که تا رایگان مهره ناید بدست + **تنبیه** مفعول مطلق گاهی از لفظ فعل باشد و گاهی از غیر لفظ اول نظامی ؏ بجنبید جنبیدنی با شکوه + چو از زلزله کالبد های کوه + دوم هم نظامی گوید ؏ جوابی بغمزهای گفتن براز + که تا ره نوردم سخنانه باز **تنبیه** حافظ ؏ گر من آلوده دامنم چه عجب + همه عالم گواه عصمت اوست + ظاهر اسیاق مصرعین میخواهد که در مصرعه اول لفظ عجب نباشد بلکه زیان بود چه معنی آن چنین دریافت میشود که اگر من گناهگار آلوده دامن هستم برای معشوق زیان ندارد داد العیب بی عصمتی متهم نیکند چرا که در عالم کسی نباشد که معترف بعصمت او نخواهد بود و بعد تامل معلوم میشود که معنی این شعر اینست که اگر من آلوده دامنم شگفت نیست چه من شخصی بد اطوار و بد وضع و بدکردارم و آلوده دامنی معشوق ممکن نیست چرا که عصمت او بدان حد رسیده که تمام عالم بر عصمت او گواه است پس هر که عصمتش باین حد رسیده باشد آلوده دامنی او چگونه امکان دارد **تنبیه** نظیری ؏ معشوقهٔ من قبله نما قبله نظر گشت + تا گشت نظر باز رخ چون آینه بر گشت + این شعر از مشکلات دیوان نظیری ست و مشهورترین اشعار اوست یاران این شعر را هدیهٔ هر مجلس ساخته اند و هر کس که اندک قیاسی هم باین فن داشته باشد بر زبان دارد

معنی آن انچه نزد راقم این اوراق بتحقیق رسیده می نگارد که شاعر جذبهٔ نگاه خود بیان میکند
و میگوید که معشوقهٔ من حکم قبله نما دارد و نظر من حکم قبله و مقرر است که قبله بهر طرف که [illegible]
قبله نما بدان طرف بگردد و در مصرعهٔ ثانی توضیح این معنی میکند که هر گاه نظر من باشت معشوقه
من نیز بارخی که چون آئینه مصفاست بدان طرف بگشت و مائل من شد [illegible] گریبان
میفرمود که لچهمن سنگه غیوری تخلص که پیش ازین باندک روزگار فن [illegible] را از خدمت اکثر
اساتذهٔ این دیار اخذ کرده در نثر نویسی دستگاهی خوب داشت می گفت که [illegible]
میر شمس الدین فقیر رحمه الله در مصرعهٔ ثانی گشت را [illegible] نظر [illegible] هم
درینصورت معنی این مصرعه چنان خواهد بود که از جذبهٔ نگاه من تا [illegible] نظر من هر دو سو
او هم بدان طرف گشت ای هنوز نگاه از طرفی بطرفی برنگردیده بود که معشوقه [illegible] بدان
طرف که نگاه من خواهد برگشت برگردید لیکن حق آنست که معنی اول بهتر است چه قبله نما
بسمت قبله می باشد و قبله بهر طرف که بود میگردد بیش از گردیدن قبله [illegible]
تنبیه [illegible] گویم که همه سال می پرهیزی کن سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
درین شعر [illegible] صوفیان [illegible] آمده [illegible] ترغیب می خوشی بطرزی میکند که [illegible]
صوفیان نیز از دست نرود و عیش هم فوت نشود یعنی من نگویم که تمام سال [illegible]
مصروف باش و تسبیح گاه بعبادت و طاعت مشغول مشغول کمتر از سال [illegible]
باشد در می کشی صرف کن [illegible] آنکه نه ماه باشد پارسا باش و عبادت کن [illegible]
بها لطف [illegible] است و بس آنرا برگزید و معنی این [illegible] گفتن و از سه ماه و نه ماه
چیزی دیگر خواستن چنانکه شعر نافهمان میفرمایند [illegible] دوری ست تنبیه شاعری گفته
سه ۵ دی شب بوعده گفت که فرداست روز وصل امشب عجب شبی ست که فردا نمیشود

فردا در مصرعهٔ اول نسبت بروزی ست که قائل دران روز سخن میگوید مثلاً سخن بروز شنبه
میگوید پس فردای آن یکشنبه باشد و حاصل آنست که معشوق دیشب برای وصل وعدهٔ فردا
ای روز شنبه مثلاً کرد و چون بسبب شد انتظار شب بر عاشق دراز
محسوس شد میگوید که امشب طرفه شبی بر سر من آمده که بسر نمی آید تا فردا ظاهر شود و نقد
وصل میسر گردد تنبیه شاعری گفته ع میخواهم از خدا و نمی خواهم از خدا + دیدن حبیب را
و ندیدن رقیب را + ٹیکچند بهار در نوادر المصادر آورده که دیدن مبنی للمفعول ست و
ندیدن مبنی للفاعل انتهی کلامه و درین صورت حاصل بیت بطریق لف و نشر غیر مرتب
آن خواهد بود که می خواهم از خدا دیده شدن حبیب را ای می خواهم که کسے او را ببیند و
میخواهم ندیدن رقیب را ای میخواهم که رقیب او را نه بیند پس حبیب مفعول مالم یسم فاعله
باشد و رقیب فاعل و مفعول به که معشوق باشد محذوف ست و توجیه این شعر بدو وجه
دیگر نیز شنیده شد اول آنکه مصرع ثانی متعلق به میخواهم ست و چیزی دیگر بعد از قوله می خواهم
از خدا محذوف ست ای دیدن حبیب و ندیدن رقیب از خدا میخواهیم ای میخواهم که حبیب را ببینم
و رقیب را نه بینم و از خدا چیزی دیگر نمی خواهم دوم آنکه مقصود من اینست که حبیب را
ببینم و رقیب را نه بینم و این مطلب را اگر بخواهم هم از خداست و اگر نخواهم هم از خدا
است بدیگری کار ندارم اما حق آنست که هر سه توجیه چنانکه باید دلنشین نیست و زیاده
ازین نیز در خاطر ندارم که خامهٔ خام رقم را بنوشتن آن تحریک دهم تنبیه ع
گند شد دندان کوه از برگ پان + خنده زد دریا بر ریش آسمان + از اشعار بیاضی ست
و نام شاعر معلوم نیست و حق آنست که با همه تکلفات لطف شعر هیچ بل کمتر از هیچ
بهر کیف گند شدن دندان کسی عبارتست از بیجواب شدن و عاجز آمدن آن در سخن

وریش آسمان کنایہ است از آفتاب باعتبار خطوط شعاعی حاصل بیت آنست کہ معشوق
چون پان خورد دندان او سرخی پیدا کرد لعل کہ در کوہ ست پیش او زبون شد و کوہ
کہ بسبب سرخی رنگ لعل حرف افتخار خود بر کرسی می نشانید لاجواب ماند و دریا کہ برگ پان
از آب اورستہ بر آفتاب طعنہ کرد کہ زادہ من آنقدر سرخی داد کہ زادہ ترا کہ لعل باشد
پیش او ہیچ قدر نماند تنبیہ زلالی گوید ؎ ببالیدن ہنوزش ناز بالش + کہ بستر را بپہلو
داد مالش + این شعر در مثنوی محمود و ایاز در معراج گفتہ در بیان عجلت برگشتن حضرت
صلی اللہ علیہ وسلم از حضرت قدس بحجرۂ خوابگاہ و پیش از تقریر شعر باید شنید کہ ہر گاہ
سر بر بالش نہند از انجا کہ آگین بالش از پر یا از پنبہ باشد بسبب گرانی سر آن آگین
فرو شود و چون سر بر دارند آگین نیز بلند شدن گیرد تا آنکہ آہستہ آہستہ سطح بالش برابر
وہموار شود چون این معنی شنیدہ شد اکنون بدانکہ میگوید کہ چون حضرتؐ در خوابگاہ بودند
آگین بالش بسبب بار سر مبارک فرو شدہ بود وہر گاہ از انجا برخاستہ متوجہ معراج شدند
بالش از جہت بنودن سر مبارک بران خواست کہ ببالد اما ہنوز در بالیدن بود و سطح آن
برابر وہموار نگردیدہ بود کہ ہم درین اثنا حضرت صلی اللہ علیہ وسلم تشریف آوردہ بستر را
بہ پہلوی مطہر خویش مالش دادند و خوابیدند تنبیہ شعر شمس فخری در رسالہ عبدالواسع ہانسوی
منقول ست وہو ہذا ؎ از دست میر شیخ سحاب ارنی برد + لعل و عقیق ردید
از زر بجای ضرب میر شیخ عبارت از شیخ ابواسحاق ست کہ پادشاہی ست و ممدوح
شاعر مذکورست درین لفظ کلمہ میر بمعنی سردارست چون بعضی را در جمع لفظ میر و شیخ
تردد ست لہذا شعری دیگر از مصنف کہ در رسالہ عروض مسمی بمعیار جمالی در مثال
بحر رمل آوردہ می نویسم کہ دران نیز ہمین ہر دو لفظ را جمع کردہ وہو ہذا ؎ شعر

سبب کون جہان واسطۂ عقد وجود + میر شیخ افضل شاہان جہان خواہد بود
و این شعر در مثال بحر منسرح ع شاہ جہان میر شیخ آنکہ سپہر و زمین + بر د شتاب
و درنگ زو بگہ عزم و جزم پس اگر شیخ عبارت از قومیت ست میر بمعنی سردار
چہ میر لفظ ترکی ست باین معنی چون میر لشکر و میر شب و میر آب و امثال آن تنبیہ
در دیباچۂ ابو الفضل از شاگرد اوست در حمد ع نامش بزبان گفتنم از بیخردیست
صفتش بدہان گفتنم از بیخردی ست + فی الجملہ چنان ست کہ دانم گفتن + انصاف
چنان گفتنم از بیخردی ست پوشیدہ نماند کہ این شعر از مشکلات این کتاب ست
و عزیزان توجیہ آن بانواع شتی مذکور ساختہ اند و رہ بجائی نبردہ الحق معنی ست
بزبان دادہ می آید کہ اول بنا بر عجز خود میگوید کہ نام او اگر بزبان گفتہ آید بیخردی ست
چہ نامش از انجملہ نیست کہ زبان ادای آن تواند کرد و اگر وصف او بدہان ادا کردہ آید
نیز بیخردی ست چہ وصف او آنچنان نیست کہ دہان تعہد آن تواند نمود و چون این
سیاق اقتضای تطویل میکند چہ از سباق کلام مفہوم می شود کہ آیندہ چنان خواہد گفت
کہ سپاس او مثلاً از فلان چیز و حمد او از فلان چیز کردن بیخردی ست ہلم جرّاً و مقصود
اختصارست لہذا در شعر دوم فی الجملہ آورد و سخن را مختصر گردانید و قولہ چنان ست
مشتمل بر استفہام انکاری ست یعنی القصہ وصف او آنچنان ست کہ می توانم گفت
یعنی بگفتن می آید و دانم بمعنی می توانم ست و حق و انصاف آنست کہ مطلق گفتن
بیخردی ست خواہ بزبان خواہ بدہان باشد چہ از قید زبان یا دہان متوہم میشود
کہ شاید بطوری دیگر ممکن باشد لہذا مطلق گفتن را بیخردی گفت تنبیہ انوری گوید
ع شب حسود تو شامی ست بیکرانہ چنان + کہ روز حشر ز صبحش بگاہ خیز ترست

درین شعر مبالغه درازی شب حسود را از حد برده یعنی شب دشمن تو چنان شام سکران است که روز محشر در پگاه خیزی از صبح آن شب زیاده است و ظاهرست که هر که در سحر خیزی از کسی فائق تر بود پیش از و برخاسته باشد پس مراد آنست که هنوز صبح شب حسود نه دمد و روز محشر پیش از ان ظهور کند و چون روز محشر پیش از سحر آن شب ظاهر شود در میانهٔ شب مذکور ظاهر شده باشد حاصل آنکه روز محشر در اثنای شب دشمن جلوه کند یعنی با آنکه حشر بعد از اتمام عالم خواهد شد لیکن شب حسود تو بسبب درازی خود با وجود انقطاع عالم تمام نشود حتی که حشر هم در میان او ظاهر شود تنبیه ۵ قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا + او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل + درین شعر اذہان اعزه سرگردان در وادی تفحص معنی آن پریشان اند و حیرت بر حیرت دارم که این همه سراسیگی ایشان از چه روست چه معنی این شعر صاف و بر ظاهرست زیرا که لفظ چون بمعنی چه طورست و بطریق تجاهل عارفانه واقع شده یعنی ای قدسی نمیدانم سودای بازار جزا بر چه طور واقع شود چه او نقد آمرزش بکف دارد ای سرگرم خریدن ست و من جنس عصیان در بغل استاده ام پس ظاهرست که در خریدن این جنس درنگی و تساهلی واقع نخواهد شد و تجاهل در امثال این مقام اکثر واقع می شود مثلاً گویند در وقتیکه طفلی کمزور ضعیف مقابل پهلوانی رستم توان آماده جنگ شود گویند اکنون دیده باید که چه پیش شود چه یقین ست که پهلوان آن طفل را بر زمین خواهد زد پس میگویند که او بدان حال و من باین حال باید دید که سودای آن بازار چگونه شود و حال آنکه یقینی ست تنبیه شعر قرار بر کف آزادگان نگیرد مال + نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال جهلای زمانهٔ ما درین شعر غربال بیای تحتانی قرار دهند

واین لفظ را بمعنی دام بر زبان آرند و گویند که آب را بغربال که بمعنی پرویزن ست هیچ مناسبت
نیست آری با دام مناسبتی هست که ماهی گیران دام در آب می اندازند گویم که قطع نظر
از آنکه غربال بمعنی دام باشد یا نباشد لفظ پرویزن را چه توان گفت که در کلام علامی فهامی
در خاتمهٔ دفتر اول اکبرنامه آمده نه آنکه ناهوشمندان آب به پرویزن پیمایند و باد بهاون کوبند
تنبیه ــه بتوان ز کرم بندهٔ خود کرد جهان را + زینجاست که هر کس که کریم ست بخیل ست
این شعر از مشکلات مشهوره است و اکثر زبان زد خواص و عوام ست می پرسند و
امتحان طبع طلبای مدرسه میخواهند بهر کیف معنی آن اینست که ممکن ست که جهان را
از کرم بنده کنند چه بهر که کرم کنند کلهم بنده بهم سازند و از غایت منت چون غلام گردن نهند
وازین جا معلوم شد که کریم بخیل ست چرا که مِلک مملوک مِلک مالک می باشد پس آنکه کرم کرد
آنکس از غایت ممنونی بندهٔ او شد و چون او بنده شد مال او از ملک کریم گشت گویا
از پیش او انتقال نه نمود و همین حال بخیل ست که مال او از پیش او نقل نمیکند **تنبیه**
جلال اسیر گوید ــه زخمِ مظلوم ظالم بعدِ مرگ + تیرش از دنیا بعقبی میرسد + یعنی ظالم
اگر بمیرد از دست مظلوم زخمی میشود چرا که تیر آن مظلوم که عبارت از آه اوست از دنیا
آنچنان بلند میرود که بعقبی میرسد و ظالم بعد مرگ در عقبی رفته است پس از آن تیر
زخمی البته خواهد شد **تنبیه** ــه گر بگردش چشم تو سالِ عاشق گشت + که عید ناشده
امسال او بیار گریخت - این شعر از مشکلات مشهوره است و حاصل آن اینست که
شاید سال بر گردش چشم عاشق شده چرا که عید نیامده و امسال او ای امسال در سال
روزگار بار شد وگرنه مدام سال پار وقتی شود که عید بیاید و مراد از عید عید اضحی ست چه

شروع سال نو از محرم ست و ختم سال بر عید اضحی و عادت معشوقان شوخ که گونه بی التفاتی رنگ رخسارہ شان باشد آن ست که اگر چشم بسوی عاشقان کنند نگاه بسوی شان خوب ناکردہ بگردانند پس میگوید که امسال هم با وصف نیامدن عید اضحی یا رشد معلوم می شود که آن برگردش چشم تو عاشق شده که این عادت پیدا کرده و شاید که این معنے هم منظور باشد که چون معشوق بسوی عاشق بالتفات نظر کند او را طرب حاصل آید گویا این طرب برای او عید ست و چون او نگاه التفات نکرد پس عید او نشد همین طور عید ناشده امسال هم یار شد **تنبیه** دشمنی با دشمن دشمن بد شمن دوستی + پنبه با داغم نفاق انگیز و مرهم دشمن ست - یعنی با دشمنِ دشمن دشمنی کردن در حقیقت دوستی کردن است با دشمن چه ازین دشمنی دشمن مامون میگردد پس میگوید که پنبه با داغ من نفاق انگیز و مرهم با آن داغ دشمن ست پس این هردو با من دوستی کرده اند چه داغ دشمن من ست که میخواهد مرا آزار دهد و پنبه و مرهم دشمن داغ اند که میخواهند آن داغ زائل شود و من دشمن پنبه و مرهم هردو هستم چه میخواهم که این داغ از من نرود پس پنبه و مرهم دشمن دشمن باشند میگوید که پنبه و مرهم که با داغ عداوت دارند و می خواهند که داغ زائل شود با من که دشمن پنبه و مرهم هستم در حقیقت دوست اند که موجب آزار مرا دور میکنند **تنبیه** نظیری آهم نماند در جگر از بس گریستم + دیگر بکار گریه کنم آبروی خویش + می سوخت کلک و دفتر اگر داشتے دلم + از گفتگوی دوست سر گفتگوی خویش این دو شعر نظیرے هرچند اشکالی نداشتند که خواهی نخواهی در سلک این اشعار نگاشته آیند اما وقتی در صحبت دوستان که بعضی از مدعیان سخن نیز حاضر بودند بحثی درین اشعار اتفاق افتاده بود و من چیزے دیگر میگفتم و دیگران بوضع دیگر گپ میزدند و طرفه تر آنکه بعضی از

حضار آن مجلس که بحسن اعتقاد جاہلانه چشم بر دہن ایشان دوخته بودند زبان با حسنت
و آفرین کشاده تصدیق بلا تصور می نمودند من هر چند از پیش رفتن سخن خویش تر میگشتم
اما چون حق بجانب خود گمان می بردم همان بر سر گفتگوی خود بودم اگرچه گفتگویم بآن شد و مد
نبود زیرا که نه یارے نه حق گذاری نه سخن فهمی نه منصفے مرا آن وقت این شعر بر زبان
رفته بود و مزهٔ آن هنوز در خاطر است ؎ فلک بی مهر و یارم بی وفا و شهر ناپرسان + مرا بر
کوچه گردیهای حرفی خنده می آید - با آنکه بزرگے دران بزم وارد شده زبان درازی چند
را در گفتگو بر من چیره و مرا در پیش ایشان خیره یافت اما از انصاف دوستی و معنی فهمی [illegible]
بر چشم رسانید و گفت که حق گفتگو ادا کردی اگر ایشان نفهمند ترا چه زیان پس روبآن منصفان
آورده جاهلان را بشکوه دولت مندی و این جهالت کیشان را بفر زبان آوری خود
خاموش کرد در شعر اول می گفتند که آب در جگر نداشتن بمعنی مفلسے ست و عبارتی بعد از قوله
از بس گریستم حذف میکردند یعنی من مفلسم و از بس سبب مفلس شده ام قدر من نماند
بعد ازین در کار این گریه آبروی من نخواهد ماند پس گریستن را موقوف باید کرد و مفلسے
باید ساخت و در شعر دوم می گفتند که فاعل بسوخت معشوق ست و سر گفتگو بمعنی
آغاز گفتگو است ای اگر دل من سر آغاز گفتگوی خود از ذکر معشوق میداشت آن معشوق
از آزردگی این که چرا بذکر من می پردازد کلک و دفتر را می سوخت و معنی شعر اول آنچه
من گمان بردم آنست که از بسیاری گریه کردن طراوتی در جگر من نمانده بعد ازین
آبروی خود را که تمام آب ست در کار گریه خواهم کرد تا بقدر مقدور از گریه باز نمانم و معنی
شعر دوم آنکه اگر دل من از سخن دوست خیال گفتگو می داشت ای اگر ذکر دوست میکرد
از سوز سخن کلک و دفتر را می سوخت و شاید که از اعتراضیه باشد ای ذکر دوست اگذاشته

خیال گفتگوی خودش یعنی گفتگو وسخنهای خودکردی وآن بیشک عاشقانه واحوال سوز دل خواهد بود پس کلک ودفتر مرا می سوخت از غایت گرمی اکنون که نمی سوزد سببش منست که من در ذکر دوست مشغولم وحال سوز وگداز خود بر زبان نمی آرم رقعهٔ کلیم که در طلب مجا بیکی از دوستان خود نوشته رقعه ترقب از عتبه بوسان آستان رفیع الشان آنکه چون قاصد مسکین بخدمت ملازمان صاحب تمکین آنجناب مشرف گردد لطف نموده مطلوبی که اسم او دو حرف ست و پنج حروف عددوی اول ثمان وثلاثین وحرف آخر تسعه ومجموعه اش خمس حروف ست که گل ست وتصحیف کل گل ست که همرنگ مطلوب ست بعد اسم و مناسبت رنگ مطلوب در گل محجوب ست امید که چون مضمون مفهوم رای عالی شود در فرستادن تقصیر نفرمایند که انتظار جان گداز ست حل این معما موافق قواعد معمائی بدین گونه صورت می بندد قوله اسم او دو حرف ست یعنی میم ویا که مجموعهٔ آن می ست قوله پنج حروف عددوی ای اگر عدد آن هر دو حرف گیرند حروف آن ای آن اعداد به بینند پنج باشد زیرا که اسم عدد میم چهل واسم عدد یا ده وحروف هر دو که جیم فارسی وهای هوز ولام ودال وها باشد پنج ست قوله اول ثمان وثلاثین وحرف آخر تسعه مراد از اول چهل ست چه از میم چهل گرفته وعدد آن سی وهشت ست واز حرف آخر باعتبار عدد یا ده ست و ده نه اعداد دال وها نه ست قوله مجموعش خمس حروف ست که کل ست ای همه این حروف پنج ست چنانکه بالا گذشت وعدد مجموع باعتبار می که پنجاه باشد مساوی ست بعدد کل چه کاف ولام را نیز پنجاه عدد ست وکل درین جا بکاف تازی ست یعنی همه قوله تصحیف کل گل ست که همرنگ مطلوب ست مراد از تصحیف درین جا تجنیس ست چه کل که بکاف تازی ست تجنیس گل بکاف فارسی ست ولفظ تصحیف در امثال این مقام نیز اطلاق

می کنند و گل باعتبار سرخی رنگ ہمرنگ می ست کہ مطلوب ست قولہ بعدد اسم و مناسبت رنگ مطلوب و گل محبوب ست یعنی آن می در گل محبوب ست بدو اعتبار اولاً باعتبار عدد اسم چہ عدد اسم می پنجاہ ست و عدد گل نیز پنجاہ ست و ثانیاً باعتبار رنگ چہ رنگ گل نیز سرخ است **تنبیہ** اکبر کہ با آفتاب دارد نسبت + این نکتہ ز بینات اسما پیدا ست بینات از اسمای حروف ہر چہ بعد از ترک حرف اول باقی ماند چون از الف لف و از یا آ و از صاد آد و ہمچنین و مراد از بینات اسما بینات اسمای حروف لفظ آفتاب ست یعنی اکبر کہ نسبت با آفتاب دارد این نکتہ ظاہر شود از بینات اسمای حروف لفظ آفتاب چہ بینہ دو الف دو لف ست و بینات فا و تا و با سہ الف اند و اعداد مجموعہ اینہا دو صد و بست و سہ ست و ہمین عدد اکبر اند **تنبیہ** رقعہ شخصے بطلب گنج بطریق معما رقعہ ضیابخش دودمان کرم باشند علی الخصوص بمساعدت مساعی کہ نیمہ آن علت تامہ وجود ممکنات ست و نیمہ دیگر ذریعہ حصول مرادات و تقدیم ہر نصفش در معنی یکدیگر تفاوت ندارد و از ضم حرف ثانی با رابع چیزی بہم رسد کہ ذات واجب تقدس و تعالی ندارد خبازان را یادگاری و مہوشان را بازاری است و رسم بدون او صورت نبندد و قسم و قسم بانی منعقد گردد و در تنگی ضیف البنیان کہ بہ شستن سفید بر آید چندانکہ در حوصلہ گنجد عنایت فرمایند حل این معما گنجد دو نیمہ دارد یکی کن و دیگر جد لفظ کن علت تامہ وجود ممکنات ست چرا کہ تمام عالم بامر کن موجود آمدہ و بی او صورت پذیر نشود و جد بمعنی سعی ست کہ حصول مرادات بی وسیلۂ او نباشد و لفظ گنجد را اگر مرکب دارند و کن را فارسی دارند و جد را عربی پس معنی آن سعی کن باشد و اگر جد را مقدم دارند جد کن شود و ہمان معنی برقرار باشد یا کن و جد ہر دو را عربی دارند و از جد پدر پدر مراد دارند و معنی آن جد باش گویند ہم در ہر دو صورت یک معنی باشد یا از گنجد بسم گندم

اوست مراد دارند دربنصورت هر فرد را که مقدم دارند بمعنی سمسم مصدق نه افتد و حرف
ثانی نون ست و رابع دال ست و مجموع لفظ ند باشد که بمعنی ضد ست و حق تعالی ضد
ندارد و نان آن پزان را کنجد یادگار باشد چرا که بوقت پختن نان کنجد را بر نان چسپانند و کنجد که بمعنی
خال هم آید معشوقان را موجب زینت بود لفظ اسم و رسم بشرطیکه هر دو را مجموع گیرند
بی سمسم صورت نگیرد چرا که سمسم با الف و را اسم رسم شود و همچنین قسم قسم بدو قاف رنگ آن
چنان ضعیف ست که از شستن سفید گردد چه از شستن مقشر شده سفید بر می آید **تنبیه**
جلال اسیر ؎ نرسد تا بسر رشته گره وا نشود + از شگفتن دل عاشق بعدم باز رود
ظاهر عبارت این شعر اقتضای آن میکند که مصرعهٔ ثانی برعکس بسته شده چه در مصرع
اول گفته که تا زمانیکه گره بسر رشته نرسد وا نمیگردد ازین جا معلوم می شود که وا شدن
گره موقوف ست بر آنکه بحد آخر رشته رسد و در مصرع دوم گفته که چون شگفته شود
بعدم رود در مصرع اول بعدم رفتن علت شگفتن بود چه بسر رشته رسیدن بعدم
رفتن گره ست و همان کشاده شدن اوست و درین مصرع شگفتن علت عدم ست
پس مثال مخالف مدعا شد و آنگاه مطابق مدعا شود که چنین گفته شود که از رفتن بعدم
دل عاشق شگفته شود درین صورت این از انکه در مصرع دوم ست بی لام اجلیه
باید گفت تا معنی درست شود و مثال مطابق شود یعنی دل عاشق برای شگفتن بعدم
میرود چنانکه گره چون بعدم رود بکشاید و بعدم رفتن گره همان بسر رشته رسیدن اوست
وله ؎ ساقی ستم ظریف و می از شعله شوخ تر + جامی نداده جام دگر میدهد مرا
یعنی ساقی در حق من ستم ظریف واقع شده و می آنقدر شوخی دارد که در شعله هم نباشد
چه همین که در جام آمد مثل شعله پرواز کرده رفت و جام خالی شد پس ساقی هنوز در جام

نداده که قصد جام دادن دیگری می کند یعنی ساقی ما هم ظرافت را پیش گرفته که این چنین شراب زده و پرواز در جام می کند تا که از تواتر پر کردن جام بر من احسان نهد و بسبب پرواز کردن می هرا هیچ فائده حاصل نشود **وله** پای مالت گر شوم گل داغ میسوزد ز رشک چون به بزم دیده می آئی ز راه دل بیا + یعنی اگر در بزم دیدهٔ من ارادهٔ آمدن داری از راه دل بیا چرا که اگر از خارج آمدی پس گل را پامال کرده می آئی و این موجب رشک من میشود درین صورت اگر از راهِ دل آمدی پامالی نصیب دل خواهد شد که عین مقصود من ست و در بعضی نسخه میسوزد بصیغهٔ غائب ست پس فاعل آن دل باشد و معنی آن همان که اول مذکور شد و بر تقدیر این نسخه شاید که فاعل شود دل باشد یعنی اگر دل پای مال تو شود گل از رشک داغ خواهد سوخت درین صورت اگر در دیده می آئی از راه دیده میا بلکه از راه دل بیا که این پامالی دل سبب رشک گل شود درین معنی مقصود رشک دادن گل ست و همین معنی بتوجیه دیگر نیز حاصل میشود و آن اینکه شرط این قول بود چون به بزم دیده می آئی ز راه دل و جزا قوله بیا یعنی اگر ترا از راه دل به بزم دیده آمدن منظور ست بدو بیا زیرا که پامالی دل موجب رشک گل خواهد شد و این را نیز میخواهیم نظامی در شیرین خسرو گوید چو داری گل بکف اینجا ببویش + وگر پا در حنا اینجا بشویش + مقصود سرعت ست در آمدن میگوید که چنان جلد بیا که اگر برای بوئیدن گل آنجا در کف گرفته بوئیدن درینجا واقع شود و اگر حنا در پا بسته شستن آن اینجا صورت بندد حاصل آنکه هرگاه گل برای بو کردن بکف گیرند همان وقت تا دماغ برند پس میگوید که اگر گل بکف گرفته درین قدر بعجلت بیا و درینجا برس که بعد از گرفتن گل بکف آن گل تا دماغ وقتی رسد که اینجا رسیده باشی یا درین قدر مدت درینجا برس که آن گل از بو نیفتد و قابل بو کردن ماند

وقاعدہ است کہ ہرگاہ دانند کہ حنا رنگ داد آن را می شویند و در رنگ می کنند پس میگوید کہ اینجا دران قدر مدت بیا کہ بعد از رنگ دادن حنا شستن اینجا واقع شود و ذکر در مدت شستن ہم صورت نگیرد و شاید مراد آن باشد کہ اگر گل در کف گرفتہ سرگرم بوئیدن درانجا مشو و اگر حنا در پا بستہ منتظر شستن آنجا مباش تا دیر نشود

حافظ ؎ پیر ما گفت خطا از قلم صنع نرفت + آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

آنچہ از ظاہر این الفاظ بر می آید آنست کہ پیر ما گفت کہ از قلم صنع خطا نرفتہ بر نظر پاک خطا پوش پیر مذکور آفرین باد کہ ہزار ہا خطا را پوشیدہ کرد و از افشای آن درگذشت چہ در واقع چہ خطا کہ از قلم صنع نرفتہ نعوذ باللہ من ہفوات اللسان واباطیل البیان و ما میگوئیم کہ توجیہ باید کرد کہ ازین گستاخی تبرّی دست دہد و از ہرزہ سرائی خلاص بدست آید و معنی ہم بہ لطف تمام بر کرسی الفاظ نشیند و آن توجیہ این ست کہ پیر ما چنین وچنان گفت بر نظر خطا پوش او آفرین باد کہ درین ضمن صد ہا خطا ہائی کہ از ما سر میزند مخفی کرد چہ ہر چہ از ما سر میزند اطلاق خطا بران میکنند و ہر چہ از ما سر می زند ہمان ست کہ از قلم صنع سر زدہ و پیر ما گفت کہ از قلم صنع ہیچ خطا نرفتہ پس آن خطا ہا کہ از ما سر زدہ نیز خطا نباشد حافظ

؎ جنگ ہفتاد و دو ملت ہمہ را عذر بنہ + چون ندیدند حقیقت رہ افسانہ زدند

راہ در پنجا بمعنی نغمہ است و نافہمان بمعنی راستہ می گویند وی دانند کہ راہ زدن بمعنی قطاع الطریقی کردن و رہزنی نمودن ست تنبیہ سعدی ؎ دانی چہ گفت مرا آن بلبل سحری + تو خود چہ آدمیی کز عشق بیخبری + اشتر بشعر عرب در حالت ست و طرب + گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری ــ وزن این دو شعر بر اکثری مشتبہ ست و بر

بعضے موزون خواندن آن هم دشوارست برای هدایت عامیان زمانه میگوییم که این هر شعر در بحر بسیط گفته وزحاف خبن را در فاعلن که رکن دوم ست بکار برده فعلن ساخته بکسر عین و بیش از تقطیع میگوییم که بعد از لفظ دانی در اکثر نسخ کاف باشد واین خطاست وآدمی را بدو یا توان خواند چه یک یا جزو کلمهٔ آدمی ست ویای دوم برای خطاب وواو لفظ تو که در صدر مصرع ثانی ست باشباع ست چون این معنی را دانستی بدانکه تقطیع آنجا بدینگونه است دانی چه گف مستفعلن تت مرا فعلن آن بلبلے مستفعلن سحری فعلن توخود چه آ مستفعلن دمیی فعلن گر عشق بے مستفعلن خبری فعلن آتش بشمع مستفعلن رعرب فعلن در حالتش مستفعلن تت وطرب فعلن گر ذوق بی مستفعلن تس ترا فعلن گر طبع جا مستفعلن نوری فعلن ـ و باید دانست که لفظ کژ در مصرع رابع بدل کج ست نه مرکب از کاف وزای تازی مخفف از چنانکه بعضے گمان برده اند تشبیه ۵۰ گرچه در چمن حسن تو زنبور عسل + چه عجب گر زگل شمع بگیرند گلاب ۲ [illegible] معلوم نیست که نتیجهٔ افکار کدامی دورگرد صحاری معنی تلاشی ست [illegible] هم از زیور فصاحت عاری مانده اما چون نوسبقان مکتب سخن [illegible] حافظه نگاه دارند واستفسا معنی آن را محک عیار استعداد [illegible] ست افتاد پوشیده نماند که زنبور موم دهد واز موم شمع ریزند میگویند که اگر زنبور عسل در چمن حسن تو بچرد مومی که ازان حاصل آید آنقدر نکهت وبوی خوش داشته باشد که اگر شمع ازان ریزند از گل آن گلاب توان گرفت ودرینجا استشکال کنند که استعمال چریدن با لفظ زنبور نارواست که آن در حق دواب گفته می شود گو نسبت فانی

بنخل و فردوسی نسبت بنرگس چنین گفته خاقانی گوید ؎ عاقل کجا رود که جهان دام ظلمت گشت
نخل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد + فردوسی ؎ چمانیده و نیز هنگام گرد + چرانندهٔ کرگس
اندر نبرد تنبیه مخزن اسرار در نعت ؎ خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند + سکه تو زن
تا امراکم زنند - معنی مصرع اول بدو وجه متصورست یکی آنکه خطاب بحضرت ختمی پناهی
صلی الله علیه وسلم میگوید که خطبه تو خوان تا خطیبان دیار سرگرم خطبه خوانی شوند چه
خطبه در اسلام ست و خواندن آن وقتی ست که جناب مستطاب حضرت ممدوح خطبه
خوانده هدایت کند دوم آنکه دم زدن بمعنی خاموشی باشد ای خطبه تو خوان تا آنانکه خطبه
سلطنت خود می خوانند خاموش شوند چه وقتیکه نوبت سلطنت تو رسد کیست که پیش
تو دعوی سلطنت خود کند پس دم زدن درینمقام بمعنی قطع نفس باشد و اینمعنی از بعضے
اشعار مفهوم میشود تنبیه خاقانی ؎ گفتا که چند شب من و دولت بهم نخفتیم + اندر رکاب
خسرو در موکب جلالش + گوئی سرشک شورست از چشم شوخ دریا + کز هیبت
پلارک شد نیست صبر و هالش + این هر دو شعر از قصیده ایست که در بحر مضارع ست
و وزن تمامی ابیات آن اینست مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن اما در شعر اول
در حشو مصرعهٔ اول و در شعر ثانی در حشو مصرعهٔ ثانی بجای فاعلاتن فاعلات بضم تا آمده
عوام چون ازین زحاف آگاهی ندارند متوحش شوند و لفظ هال در شعر ثانی بمعنے
قرار و آرام ست کمافی برهان تنبیه ؎ اول اردی بهشت ماه جلالی + بلبل
گوینده بر منابر قضبان + این شعر در بحر مجتث ست و وزن آن مفتعلن فاعلات مفتعلن
فع پس اول و بلبل را مکسور بکسرهٔ اضافت وصفت باید خواند تنبیه ؎
ای کرسیے که در زمین باشد + هر چه رست از سحاب دست تو رست +

نغزی گفته‌ام که تشبیهش + هست احوال بد سگال تو چست + انچه از فارسی و تازی او +
چون مرکب کنی دو حرف نخست - یعنی از خربزه که لفظ فارسی ست دو حرف اول او که
خر ست و از بطیخ که عربی ست دو حرف اول او که بط است و هر دو را مرکب کنی خربط
شود و این لفظ دشنام ست ؎ هر دو آنرا بهم ببند بدانکه + نامی از نامهای دشمن تست +
آزانکه خربط مسخره را گویند ؎ باز چون بای پارسیش افتاد + در کس مادرش
چه سخت چسست - یعنی از لفظ خربزه که پارسی ست حرف با دور شود خرزه خرزه
ماند و خرزه کیر را گویند و آن در کس مادر او باد خواه سخت خواه سست باشد ؎
وانچه باسفے بماند از تازیش + هست همچون شمائلش بد رست - یعنی چون از بطیخ که تازی
است بط رفت یخ ماند یعنی سرد منجمد و سردی بخصائل دشمن می ماند یعنی دشمن
خصلتهای سرد و منجمد و بد دارد ؎ مرا در شبی که خدمت تو + روی بختم آب
لطف بشست + داده آن عدد که برکف راست + پشت ابهام از رکوع آن جست +
یعنی ای فلان در شبی که بر من لطف کردی و ده عدد خربزه دادی که چون انگشت
را خم دهند و انگشت شهادت را بر وی نهند عقد ده عدد باشد یعنی ده خربزه دادی
؎ بده از پخته شد و گر نی نی + نه تو در بصره نه من در بست - بصره و بست
نامهای قصبات خراسان ست یعنی ای فلان اگر دیگر خربزه پخته باشند مرا بده و اگر
پخته نباشند مده زیرا که من در بست نه ام و تو در بصره نه یعنی تو از من دور نه بلکه در
یک شهر هستیم چون پخته شوند دیگر بار می توانی که بمن برسانی قصیدهٔ دیگر
ای ستفاد لطف تو اقبال آسمان + وی مستعار جود تو انعام روزگار + دو ش از
حساب هند و جمل بنده ترا + بیتی دو گفته شد از روی اختصار +

مال چہار بنگر و جذرش بر و فزای + پس ضرب کن تمامت آن مال در چہار +
مال حاصل عدد مضروب و مضروب فیہ را گویند و جذر عددی ست کہ آنرا در نفس خود
ضرب کردہ باشند مثلاً چہار عدد را ہم در چہار ضرب کنند شانزدہ حاصل آید پس شانزدہ را
مال گویند و چہار را جذر ای ممدوح کہ اقبال آسمان از لطف تو فائدہ گرفتہ و انعام روزگار
از جود تو عاریت گرفتہ شب گذشتہ این بندہ در حساب ہندسہ و جمل بیتی دو سہ مختصر
نوشتہ ہست، و آن چنان ست کہ مال چہار شانزدہ عدد ست یک جذر کہ چہار ست بر وی
زیادہ کن ابست عدد شود و بحساب ابجد بست عدد حرف کاف دارد پس آن
بست عدد را در چہار ضرب کن تا ہشتاد شود و بحساب ابجد ہشتاد عدد حرف فا دارد
چون ہر دو را مرکب کنی کف شود ہ یک حرف دیگر ست کہ بی او تمام نیست +
معنی آن دو خواہ نہان خواہ آشکار + مجموع این حساب کزان ہر دو بیت راست +
چون در سہ ضرب شد شود این کار چون نگار - چون اعداد حرف کاف و فا کہ صد ست
در سہ عدد ضرب کنی سہ صد حاصل شود بحساب ابجد حرف شین را سہ صد عدد ست
پس چون حرف شین با کف کنی کفش شود یعنی کفش ندارم یک جفت کفش برای من
بفرست قصیدہ ای رای ملک شہ معظم + مہ پرور و سال بخش شاہی +
ای کردہ کلیم وار عدلت + آبان خدای را شبانی - آبان نام ماہ پارسیان ست
و آن مدت بودن آفتاب در برج عقرب ست مقصود بیت آنست کہ آبان از
فروردی ہشتم ماہ ست و روزہای ہشت ماہ دو لیست و چہل می شوند و بحساب
ابجد ری و میم حاصل آید و آنچہ مستترفہ بران افزاید تا حرف ہا حاصل شود چون ہر سہ
حرف مرکب کنی رمہ گردد یعنی ای ممدوح عدل تو رمہ خدا را شبانی و نگاہبانی میکند

ے با دولتِ تو کراست نیسان + کان دولت ہست جاودانی + نیسان نام ماہ رومیانست و درین ماہ آفتاب در برج حمل میباشد و این ماہ از تشرین اول ہفتم ست و روزہای ہفت ماہ دولیست و دوازدہ میشوند و بحساب جمل حرف را دولیست عدد دارد و حرف یا دہ عدد و حرف با دو عدد دارد و چون مرکب کردہ شود ریب حاصل گردد یعنی شک مقصود بیت آن ست کہ ای ممدوح در دولت تو کہ جاودانی ست کراست شک یعنی در دولت تو کسی را شک نیست ے حقا کہ شود بمہر و مہ بر + دی ماہ بموسم جوانی + مہر نام ماہ پارسیان ست و درین ماہ آفتاب در برج میزان باشد و از فروردین ماہ ہفتم است و روزہای ہفت ماہ دولیست و دہ می شوند و دولیست عدد حرف را دارد و دہ عدد حرف یا دارد و چون مرکب کنی ری شود و دی نیز نام ماہ پارسیان و دران ماہ آفتاب در برج جدی باشد و این ماہ از ماہ فروردین دہم ماہ ست و ایام دہ ماہ سہ صد و پنج میشوند و پنج عدد خمس مسترقہ بران افزایند تا سہ صد و پنج عدد شد سہ صد حرف شین دارد و پنج عدد حرف ہا دارد و چون مرکب کنی یعنے تحقیق شود ممدوح بر ملک در جوانی شود یعنی بادشاہ ملک ری شود ے بادی ہمہ سال شادیا ہست + روی رجب اصل شادمانی + رجب از محرم ہفتم ماہ ست و روزہای ہفت ماہ دولیست و ہفت می شوند دولیست عدد حرف را دارد و ہفت عدد حرف زا چون مرکب شوند رز گشت و رز انگور ست و آب رز شراب انگوری ست یعنی ری مہ، وح تا آنکہ شراب انگوری کہ آب رز ست اصل شادمانی ست تو ہمہ سال شاد باش و خوش بمان ے ای خواجہ فیلسوف فاضل + کز فضل یگانۂ جہانی + تا آخر ہر سخے کہ گفتم + از اولِ سالش ار بدانی +

انگہ زشہور نیا یام + مغنیش ہر آئینہ بدانی تنبیہ ۵ روزی کہ فلک جبہ درویش گرفتا +
از فضلہ زنبور بر و دوختم این جیب + اکنون ہمہ شب منتظرم تا بغد و زند +
شمعے کہ بہر خانہ چراغی دہد از غیب - جبہ درویش کنایت از گرمی آفتاب ست
چنانکہ الشمس جبۃ المساکین ست و آز فضلۂ زنبور موم مرادست و از شمع آفتاب مراد
حکیم انوری میگوید کہ من پیش ازین چنان توانگر بودہ ام کہ روزی کہ آفتاب زیر
ابر نہان شدی من در خانہ شمع می افروختم و از نور او بر جبۂ مذکور جیب می دوختم یعنی
نور می افزودم اکنون آنچنان بی نور شدہ ام کہ از بی روغنی چراغ در خانہ نمی افروزد
و در ہمہ شب در تاریکی خانہ منتظر میباشم کہ تاکی صبح دمد و کی آفتاب برآید کہ در ہر خانہ از نور
چراغی میدہد و یا از شمع ماہتاب مراد باشد تنبیہ جلال اسیر ۵ گر طوطی خیال لبش نامہ بر شود
آئینہ را کتابت کشمیر سے کنم - این شعر از مشکلات مشہور و بر زبانہا مذکورست یعنی
آنچہ بخیال ناقص میگذرد ثبت میگردد درین شعر محرومی خویش از معشوق و داژونی
طالع خود بیان میکند پوشیدہ نماند کہ خیال درین شعر بمعنی عکس ست کہ در آئینہ
باشد و مراد از نامہ بر شدن طوطی خیال لب آنست کہ اظہار حال عاشق پیش معشوق
کند و طوطی خیال ازینمعنی نمیتواند کرد در وقتیکہ آئینہ بصفا باشد چہ عکس جز در آئینہ صاف
نبود و کتابت کشمیر خط ناخوانا را گویند حاصل معنے این شعر آنست کہ اگر طوطی عکس
لب معشوق از طرف من نامہ بر میشود امی مستعد اظہار احوال من پیش معشوق
میگردد و من از واژونی طالع خویش حرکتے میکنم کہ سبب ناکامی من میگردد و آن
این ست کہ آئینہ را برنگ کتابت کشمیر چنان میسازم کہ ہیچ از و نمایان نشود و
این عبارت از بی صفائی اوست و چون اظہار عکس جز در صفای آئینہ نبود آن امر

درحیز توقف می افتد و مطلب فوت میگردد و در بعضی طوطی خیال خطش دیده شده درینصورت مناسب هم از روی لفظ و هم از روی معنی میگردد چه خط را با طوطی تشبیه ست باعتبار سبزی و برون خط البته موجب التفات و رحم معشوق بر عاشق میشود و اظهار حال عاشق را پیش معشوق و ظاهر میگردد **قوله** هرجا غمت رواج دهد گوهر شکست + بر سنگ خاره رشک برد آبگینها یعنی غم تو آنقدر شکست در دلها پیدا میکند رواج شکست دهد با وجود آنکه سنگ سخت ترین اجرام ست از تاثیر چنان شکسته گردد که بر آسان شکستنش آبگینها رشک کند ای هرچند آبگینه میشکند لیکن از تاثیر غم تو سنگ چنان آسان بشکند که شیشه هم بران رشک کند اگر گفته شود که هرگاه سنگ چنان شکست آبگینه بدرجه اولی خواهد شکست گویم شکستن سنگ کار دارد نه شکستن شیشه چه شکستن ضعفت شیشه است ازین سبب توجه بسوی همچنین شی بیکار بود لهذا غم متوجه شد بسوی شکستن سنگ **قوله** پرورده لطف سایه ات امید و بیم را + گردید خضر جذبه ره مستقیم را یعنی امید و بیم هردو در لطف سایهٔ تو پرورش یافته ای چنانکه امید از لطف تو بهره می برد همچنان بیم و یاس هم بهره می بردو می شاید که امید و بیم مراد از خوف و رجا باشد که در روز قیامت خواهد بود ای خوف و رجا در لطف سایهٔ تو پرورش یافته است امی ذظل حمایت تواند و آخر خضر را موقوف باید خواند ای جذبهٔ خضر راه مستقیم بدل است از لطف سایه و جذبه در لطف سایهٔ تو می برد **قوله** بلبل فریب کرد برنگ بهار فیض + گلدستهای نکهت خلق عظیم را + لفظ برنگ درینجا بمعنی مانند نیست بلکه بای موحده دران بمعنے سبب ست ای گلدستهٔ نکهت خلق عظیم خود را بسبب رنگ بهار فیض بلبل فریب کرده است ای گلدستهٔ نکهت خلق عظیم بسبب آنکه رنگ بهار فیض دارد بلبل را می فریبد گلدسته بسبب رنگ بهار بلبل فریب می شود **قوله**

گیرد در اضطراب معاصی پی شفا + دست تو نبض نالهٔ عظم رمیم را ۔ عظم رمیم بمعنے
استخوان بوسیده است و مراد ازان مرده یعنی مردگان که در اضطراب معاصی ناله
میکنند دست تو نبض نالهٔ ایشان میگیرد تا ازان مرض شفا یابند قوله عیسیٰ ز نسبت
گهر ذات پاک تو + زاهد فریب یافته دُرِّ یتیم را + پوشیده نماند که حضرت صلی اللہ
علیه وسلم یتیم بودند و زاهدان را لبسوی ایتام نیازِ تام ست زیرا که دراست ایشان
هستند و موافق شرع کاری کنند و دُر هم یتیم می شود پس میگوید که بسبب آنکه دُرِّ یتیم
بگوهر ذات تو نسبتے دارد شود یتیمی عیسیٰ آن را زاهد فریب یافت و ذکر عیسیٰ از قبیلِ لقافت
قوله بخشید بی طلب همه کس را نشان راه + سنگے که سود رخ بکفِ پا کریم را +
پوشیده نماند که در راه برای نشان راه سنگی می نهند تا ازو راه دریابند و ره گم نکنند
و از لفظ کریم مراد ذاتِ حضرتؐ ست یعنی هر سنگ که بکف پای حضرت رخ سود ای
پای حضرتؐ بدان مماس شده چنان کرم در سنگ سرایت کرد که هر کس را بی آنکه
نشان راه ازو طلب کند خود بخود راه می نماید چه تقاضای کرم آنست که بی طلب به بخشد
و لفظ بخشید هم درینجا خوب واقع شده نظر به لفظ کرم و فرق درین سنگ و سنگ
نشان آن شد که سنگ نشان بدون طلب راه نمی نماید زیرا که برای نشان راه باو
متوجه می شوند بر خلاف هر سنگ که باو کسی را خیال نمی شود و آن سنگ که رخ بکف پای
حضرتؐ سود از قبیل ثانی ست فافهم قوله صحرا محیط گوهر الفت صدف شود + تا در
ره تو گریه نگیرد یتیم را + الفت صدف صفت گوهر ست و این بطریق تخییل ست چه
هیچ گوهر را الفت صدف نمی باشد درینجا گوهری تجویز کرد که صدف او الفت باشد صحرا
دریای گوهری که صدف او الفت باشد میگردد برای آنکه در راه تو گم از صحرا می روند

یتیم را گریہ نباید چہ الفت مانع گریہ یتیم ست دریںصورت دریتیم را طفل یتیمی کہ گریہ کند تشبیہ دادہ بجہت یتیم بودن در وبشکل اشک بودن او واین کمال بلاغت ست ای دریں محیط معروف گوہر الفت صدف نمی شود لهذا دریتیم گریہ میکند پس صحرا دریای آن گوہرے گردد کہ برای او الفت صدف باشد دریںصورت لازم آمد دریتیم را گریہ نباید پس ہیچ یتیم را در صحرا کہ در راہ تو خواہد رفت گریہ نخواہد آمد و آن از برای آنست کہ حضرت صلی اللہ علیہ وسلم رحمت اند برای عالمیان و گریہ کسی از رحمت بعید است **قولہ** پیچیدگان جادۂ شرع تو در کنشت + زنار کردہ اند خط مستقیم را + خط مستقیم بمعنے راہ راست و راہ راستشعر از زنار تشبیہ دادہ اند بسبب دراز بودن او یعنی کسانیکہ در جادۂ شرع تو پیچیدہ اند در کنشت ہم زنار خود از راہ راست ساختہ اند ای در بتخانہ ہم براہ راست اند **قولہ** شق القمر در آینۂ طور اشارہ ایست + از شرع قاطعت ز تجلی کلیم را + دریں شعر بہ تعقید قائل باید شد تا معنے درست حاصل شود و تقدیر عبارت چنین کہ کلیم را از تجلی در آئینۂ طور اشارہ است از شرع قاطعت شق القمر یعنی کلیم را کہ در طور تجلی شدہ بود اشارہ بود ازین کہ شرع قاطع تو یا رسول صلی اللہ علیہ وسلم تجلے خواہد کرد و با آن تجلی شق القمر خواہے نمود فافہم **غزل**

در دل گداختیم تمنای خویش را + شاید کہ نالہ گرم کند جای خویش را + یعنی تمنا را در دل خود گداختیم برای اینکہ شاید کہ نالہ در دل بیاید و جای گرم کند چہ تا ہوش در دل موجود بود نالۂ عشق در دل نمے آید **قولہ** فرصت سلم خریدہ باز ار صحتم + امروز میخورم غم فردای خویش را۔ سلم بفتح اول وثانی در عربی پیشی فروختن و خریدن غلہ الیست کہ ہنوز نرسیدہ باشد و بیع سلم ہمانست کذا فی برہان قاطع مؤلف گوید

بدینمعنی سود سلم نیز آمده معنی شعر آنست که ما در بازار صحت فرصت را سلم خریده ایم لہذا غم فردای خود را امروز میخوریم تا جلد از غم فراغ حاصل شود و آینده در صحبت بفراغ بگذرانیم و میتواند که معنے این باشد که ما غم آینده امروز میخوریم که باید دید که آن فرصت سلم خریده آینده را سود هم سید یا نے دهد چه هر چیز که در سلم میخرند اگرچه نظر بحصول فائده میخرند لیکن گاہے باشد که ازان نفع حاصل نشود و در زیان افتند و بہتر آنست که این گفته آید که تا در بازار صحت فرصت را سلم خریده ایم غم فردای خود را امروز میخوریم ای فکر آینده خود را امروز میکنیم ای ما از عاقبت اندیشان ہستیم **قوله** آخر دو چار کوی تو شد گرد ترہم + دیدم بہار آبلۂ پای خویش را ـ یعنی آخر در کوی تو مردم و این بہار آبلۂ پای ما بود چه بسبب آبلہای پا از کوی تو نرفتم و ہمانجا مردم که عین تمنا بود **غزل**

از گل نالۂ زنجیر بہار آمده ایم + مگر ابریشم این ساز بود ریشۂ ما ـ ببار آمدن بمعنی پربار آمدن و گران بار شدن که لفظ بار درینجا بطریق ایہام واقع شده چه بار بمعنی میوه ہم می آید درین صورت خود را بطریق استعاره بہ نخل استعاره کرده و لہذا برای آن ریشه ثابت کرده میگوید که از گل نالۂ زنجیر گرانبار شده ایم شاید که ریشۂ ما ابریشم ساز زنجیر ست چرا که اگر ریشۂ ما ابریشم ساز زنجیر نے بود گل ناله چرا بار می آورد دیم و ابریشم تار ساز را گویند **قوله** گردش چشم تو صیادی دیگر دارد + شیر را سایۂ آہو شمرد بیشۂ ما + یعنی گردش چشم تو صیادی بنوع دیگر دارد که شیر را بیشۂ ما سایۂ آہو میشمارد یعنی از بیم گردش چشم تو شیر چنان رم میکند که گویا سایۂ آہوست که جامی قرار نمی گیرد و مراد ازین آنست که گردش چشم تو چنان اثر کرده که شیر هم وحشت مثل آہو پیدا کرد **قوله** بیستون معدن یاقوت خجالت گردید + شبنم از گل بخراشید دم تیشۂ ما ـ در بعض

نسخہ بخراشید بیای موحدہ است و در بعض بنون نفی معنی این شعر ہنوز در فہم فقیر نیاید
مگر آنچہ شنیدہ است می نویسد پوشیدہ نماند کہ توجیہ این شعر در صورتی کہ نخراشید بنون نفی
باشد بدین طریق کردہ اند یکی آنکہ دم تیشۂ ما آنقدر کند ست کہ شبنم از گل نخراشید بدین سبب
بیستون خجل شدہ چہ بسبب تیشہ داشتن ما ہم نسبت کوہکنی پیدا کردہ بودیم چون تیشۂ ما
ہمچنین ست بیستون خجل شد کہ کوہکن ہیچ چرا باشد و دیگر آنکہ بسبب تیزی دم تیشۂ ما
کہ از تیشۂ کوہکن تیز زیادہ بود و بیستون بدان باز میکرد بیستون خجل شد کہ دم
این تیشہ از دم تیشۂ کوہکن تیز ترست پس چون بیستون آب شد و مثل شبنم گردید
آن را دم تیشہ نخراشید چرا کہ خراشیدنش تنگ دمِ تیشۂ ما بود درین صورت بیستون
را بسبب آب شدن عین شبنم گل تصور کرد لہذا بدین عبارت گفت کہ شبنم گل نخراشید
دمِ تیشۂ ما آمای باید کہ درین معنے دوم میان شبنم و گل از بنا شد و اگر بخراشید
بیای موحد باشد معنی این ست کہ بسبب کوہکنی ما کہ از کوہکن زیادہ بود بیستون
منفعل شد گویا کہ دم تیشۂ ما شبنم گل خراشید درین صورت مصرع دوم تشبیہ مصرعۂ
اول واقع شد و این معنی اندک خوب ست و معنی اول ہم از معنی دوم خیلے خوبست
لیکن بحقیقت خاطر از ترددات نمی آساید **قولہ** سنگ طفلان چہ خوش آیند بہاری
دارد + وقت آن شد کہ بگل بانگ زند شیشۂ ما ۔ یعنی از انجا کہ در سنگ طفلان بہار
خوش آیندہ است از تاثیر آن شیشۂ ما آنقدر کیفیت حاصل کردہ است کہ وقت
آن رسید کہ بگل بانگ زند اسے برگل ناز کند **قولہ** سوخت در پردۂ دل خون
تمنا و ہنوز + سبزۂ رنگین دمد از گلشن اندیشۂ ما ۔ رنگین دمیدن سبزہ از گلشن
از ان سبب گفتہ کہ تمنا را خون تجویز کردہ یعنی اگرچہ خون تمنا در دل سوختہ است

یعنی تمنا نمانده است لیکن از اندیشه انچه برآید تمنا آلوده بر می آید فافهم **قوله** از غبار ما فلک تعمیر زندان میکند + در دو عالم خاطر اندوهگین داریم ما - یعنی آن خاک تعمیر زندان از غبار ما می کند پس در همه جهان خاطر اندوهگین ماست چه دو عالم در ستعمال شعرا بمعنی تمام عالم ست وبودن خاطر اندوهگین در همه عالم ازین جهت ست که تعمیر زندان غبار اوست و زندان در تمام عالم ست پس خاطر اندوهگین هم در تمام عالم خواهد بود **قوله** با دل دیوانه خود مصلحتها دیده ام + خنده بر لب جان بکف چین بر جبین داریم ما - یعنی بسبب دل دیوانه مصلحتها حاصل کرده ایم که خنده بر لب وجان در آستین وچین بر جبین میداریم چه اینها از دیوانه می آید که گاهی چنین شود وگاهی چنان پیش او اینها از روی مصلحت ست که هر گاه بهر چه احتیاج افتاد همان بکار برد وخلق دانست که این دیوانه است هیچ نباید گفت **قوله** سیر گلشن کن اگر تشنهٔ دیدار خودی + آب از چشمهٔ آئینه رود در جوها - درین شعر خطاب معشوق ست یعنی تو اگر تشنهٔ دیدار خود هستی سیر گلشن کن چه روے معشوق را بسبب شگفتگی بگلشن تشبیه داده ودر مصرعهٔ ثانی میگوید که در جوها نیز آب از چشمهٔ آئینه میرود واین باعتبار آنست که چنانکه در آئینه رویت چهره صورت می بندد همچنان در آب نیز واز آب جو گلشن طراوت می یابد وازآئینه روی معشوق زینت میگیرد پس میگوید که در جو نیز آب از چشمهٔ آئینه میرود وآب جو نیز خاصیت آب آئینه میدارد که چنانکه روی تو از آئینه آرایش پذیرفته است گلشن نیز از آب جو آرایش پذیرفته است پس اگر سیر گلشن کنی گویا خود را دیده باشی **قوله** دعوی این بس که زکوشش همه رسوا شده ایم + حلقه در گوش کمان تو خم بازوها - خم بازوها مطیع کمان تو اندای کسی نمی تواند شد که بقوت بازوی خود کمان ترا توان کشید ومراد ازین آنست که هیچ کس بزور خود ترا بدست نمی تواند آورد

پس دعوی کردن ما ہمین قدر بس ست کہ ما از کوشش خود رسوا و ذلیل شدہ ایم کوشش ما پیش تو سود ندارد یعنی بیان رسوائی خود زیادہ ازین چہ کنم ہمین قدر گفتن بس ست کہ از کوشش چنان شدہ ایم **غزل** حاصلم را باغبان پیش از دمیدن بردہ بود + سبز کرد از سایۂ مژگانِ من خارِ مرا ـ یعنی ہنوز نہ دمیدہ بودم کہ باغبان حاصل مرا بردہ بود چہ اگر حاصل مرا نہ بردہ در حال دمیدن حاصل موجود ہی بود پس پیش از دمیدن بردہ بود کہ درین وقت مفقود ست در مصرعِ ثانی میگوید کہ خار مرا آن باغبان از سایۂ مژگانِ من سبز کرد چہ در غم عیش نے شود و مراد از شاخ اینجا شاخہای بی بر ست یعنی اگر از غم خار من سبز نمیکرد البتہ ازان ہیچ فائدہ و حاصل ہم میرسید با عیش میکردم فافہم **قولہ** بر کفِ خاکسترم رنگِ بہارِ دیگر ست + بوی گل دامن ز آتش میزند خارِ مرا ـ درین شعر شوق گل بخود ثابت میکند از بس کہ بوی گل آتش شوق من مشتعل میسازد و بر کف خاکسترِ من رنگ بہار ست یعنی بسبب آن از خاکسترِ من رنگ بہار پیدا می شود **قولہ** بی محبت ساز از مطرب جدا افتادہ ایم + نالہ ہر دم پریشان می کند تار مرا ـ یعنی بدون محبت مثل سازی ام کہ از مطرب جدا افتادہ باشد چہ تا ساز از مطرب جدا تار او پریشان میباشد و انتظام ندارد ہر گاہ کہ مطرب باید البتہ انتظام تار ہا صورت نماید و بس میگوید کہ نالہ ہر دم تار مرا یعنی مرا پریشان میکند یعنی برای محبت نالہ میکنم کہ بکدام سبب محبت پیدا شود و ہم سد در یںصورت تشبیہ بساز از مطرب جدا افتادہ فقط در پریشانی تار ست و گرنہ نالہ در ساز بدون مطرب نمی باشد **غزل** صبح بیدار ندارد نظر پاک مرا + آب در شیر کند دیدۂ نمناک مرا ـ پوشیدہ نماند کہ معنے این شعر در فہم فقیر نیامدہ آب در شیر کردن شاید اصطلاحی باشد کہ ہیچ جا بنظر نیامدہ **قولہ** راز او خجلتِ رسوائی محشر نکشد +

نتوان جست بصحرای عدم خاک مرا + یعنی در صحرای عدم خاک من پیدا نخواہد شد زیرا کہ
اگر آن ظاہر شود در محشر حشر آن خواہد بود پس درینصورت راز معشوق فاش میشود و این
منظور نیست **قوله** اعتقادش بتو صاف ست چراغش روشن + شعلہ محراب دعا کرد دل
چاک مرا + درین شعر خطاب بمعشوق ست وضمیر شین اعتقادش بطرف شعلہ بطریق اضمار
قبل الذکر یعنی ای معشوق اعتقاد شعلہ بتو صاف ست چراغ شعلہ روشن باد و این جملہ
دعائیہ ست در حق شعلہ و در مصرعہ دوم بیان علت صاف بودن اعتقاد شعلہ است ای
دل خاک مرا محراب دعای خود کردہ است پس معلوم شد کہ چون
در دل من دعا نخواہد یقین کہ بتو اعتقاد دارد زیرا کہ دل من
دیوانۂ تست و دعوی محراب دعا کردن شعلہ
دل چاک را ازین کردہ است کہ دل عاشق سوزان
میشود فافہم **قوله** خشت این عمکدہ نقشی ز خرابی دارد +
جلوۂ سیل غباری ست ز ویرانۂ ما + نقشی
کہ بر خشت غمکدۂ ماست از خرابی ست
این خرابی نقش خشت شدہ است
چنان ویران گردیدہ ایم پس جلوۂ
سیل ہم از ویرانۂ ما غباری
بیش نیست
فقط

دیباچۂ خلاصۂ تحقیقات مسمی بہ غواص سخن از نتائج طبع سخندان نازک خیال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بھوپال

بسم اللہ الرحمن الرحیم

هرچند دلِ دیوانه در شمارِ محمدتِ ایزدِ یگانه چون دانهٔ تسبیح دورِ تسلسل جاودانه دارد + و اندیشهٔ اخلاص پیشه در اظهارِ نعتِ سرورِ زمانه پای بر منبرِ پایهٔ افلاک میگذارد اما نه تعدادِ مراتب او را دآن را پایانی + و نه ذروهٔ مدارجِ اذکارِ این را نردبانی ناطقه را باوجودِ طلاقتِ لسانی ازین سخن نغمه زدن چون سوسن ده زبان بگرفتگیِ زبان نام برآوردن ست و باصره را با وصفِ حدید البصری بر نشیب و فرازِ این راه نظر نداشتن چون نرگس بر خود تهمت بی البصری انداختن ست دانا داند که درین مقام خموشیدن به از خروشیدن ست و بعجز کوشیدن به از بیهده جوشیدن شعر زلافِ حمد و نعت اولیٰ ست برخاکِ ادب خفتن + سجودے می توان بردن درودی می توان گفتن - **امابعد** روشن سوادِ بیاض هیچمدانی نامه کوچهٔ الفاظ و معانی محوِ حیرتِ فروشهای آئینهٔ حسرت مقال خاکسارِ هیچمیرز **دین دیال** میر منشی اجنٹی بھوپال بموقف عرض صدر آرایان محفلِ فضل و کمال که رموز دانی نکات سخن

ونکته یابی غواصان این فن از ناصیهٔ احوال شان هویداست + و سحرطرازی الفاظ
و جادو فریبی معانی از حسن مقال شان پیدا میرساند درایامیکه مجلس استفادهٔ حضرت
مولانا امام بخش صهبائی سقاه الله رحیق الغفران بسبق خوانی دواوین و منشآت زانوی
جد و جهدی میزدم گاه گاه دامن نگاه شوق گلچین ریاض این تماشا بود که قلم بلاغت رقم
بفراهم آوردن نکات فارسی مصروف ست که تا غایت خامهٔ یکی از وقت بافان کارگاه سخن
بگوشوارهٔ کشفی این شاهد جادو فریب نه نشسته + و دست احدی از غواصان دریای فکر
بگرد آوردن اینچنین جواهر زواهر کمر همت نه بسته روزی بشغف درونی پی بجوئی بکار رفت
که تلاش این لآلی شاهوار از بهر آرایش گوش و گردن کدام عروس زیباست + و حله طرازی
لباس مکلل بے بها برای پیراستن سرو قامت کدام شاهد رعنا شیرین ادائی که شور حلاوت
در لوزینهٔ مذاق تلخکامان بادهٔ تحقیق اندازد + و بعد وقت بیاینی که ناگزیری صنع قبول بیش
چهرهٔ ارباب تدقیق را از سرکه جبینی انکار پردازد فرمودند که نکات سخن از نتایج طبع
اساتذه فراهم می آرم + و جواهر لفظ و معانی از معدن فیض اکابر بر طبق اظهار میگزارم
تا وسعت کلام متقدمین را نشانی و تکمیل استعداد متاخرین را عز و شانی باشد چون بعد
چندی از تفرقه اندازی زمانهٔ ناهنجار و شعبده بازی فلک کجرفتار با فکار معاش محرومی
خدمت بهم دست داد و آن دریا نوش خمستان سخن بمیکدهٔ فرحت بخش جنت شتافت
باوجود سعی و تلاش ازین کیمیا اثری و ازین عنقا نشانی نیافتم تا آنکه درین زمان
فرخنده عنوان گذرم باندور افتاد این گنجینهٔ دقائق سخن از مخدومی مولوی
محمد حسین صاحب هجر تخلص ناظم عدالت اندور تلمیذ رشید حضرت مغفور بدستم
رسید + و با جزای کلیات صهبائی حسن التیام و زیب انضمام یافته از نام

غواصن سخن غازهٔ شهرت بر کشید آمید که سخن سنجان نکته رس و روشن ضمیران صحیح نفس هرگاه بملاحظهٔ این کار نامهٔ آیکه گی از کشت زار استفاضه خرمن خرمن بهرهٔ استفاده بردارند - مؤلفِ علّامه را بازای گرد آوردن نکات بدیع بدعای خیری و آنچنکس بیچیدان را بجلدوی تلاش و بهم رسانی این اوراق افادت طراز بصلهٔ تحسینی یاد آرند

باب الالف

اظهار نون بعد الف درخوانند فردوسی **شعر** همه موبدان آفرین خوانند + ورا خسرو پاک دین خوانند **آبله** بمعنی آبله دار نیز آمده چراکه آبله بمعنی کسی ست که پای او آبله داشته باشد ظهوری در سیحر قبه گوید آبله پا پایان دشت ناکامی نظامی **شعر** زبس خستهٔ تیر پیکان کشان + شده آبله دست پیکان کشان **انجامش** بکسر میم بمعنی آخرت چون روز انجامش ای روز آخرت که قیامت باشد فردوسی **شعر** تو گفتے مگر روزِ انجامش ست + یکی رستخیز ست یا رامش ست **از بر** بمعنی بالا چه از بمعنی بالا ست و بر سیاهی ست بمعنی فوق فردوسی **ع** نشست از بر بارهٔ تیز رو + چو از کوه سر بر زند ماهِ نو + نهاد از بر بارکش یال زر + یکی تاج زرین نگارش گهر **اظهار نون بعد الف** فردوسی **شعر** بیک تخت شان شاد بنشاندند + عقیق و زبرجد برافشاندند **آوازیدن** بجای آواز شنیدن فردوسی **شعر** بر آن گرد کاواز گوپال او + بهبند بر و بازو و یال او + و این مجاز ست **آب اندام** لطیف اندام ٹیک چند بهار در بهار عجم گفته که اطلاق آن جز بر کواکب یافته نشده و راقم این بیاض لفظ آب تن که مرادف آب اندام ست در وصف معشوق دیده نظیری گوید **شعر** تیر مژگان و کمان ابرو سمن بر سنگ دل + باز سیرت کبک رفتار آب تن آتش رخان + درین صورت آب اندام نیز اگر در صفت معشوق گفته آید

چه مضایقه آبگینهٔ حلبی بمعنی شیشهٔ حلبی ای شیشه که در حلب بجهت شراب سازند نظیری
گوید شعر سوادِ دل زمیِ سالخورده روشن کن + که عینکِ بصرش زآبگینهٔ حلبی ست +
اشتافتن مزید علیه شتافتن مولوی روم شعر برگها چون شاخها بشگافتند + تا ببالا می خت
اشتافتند استم مزید علیه ستم مولوی روم شعر بازگو کز ظلمِ آن استم نما + صد هزاران زخم دارد
جانِ ما آرزم بالف ممدوده دسوم زای معجمه تازی مزید علیه رزم فردوسی شعر میانِ دو صف
شاه آرزم جوی + جهان کرد کانجا بد و گرد روی انجمن جمع فراهم فردوسی شعر
در جادویها بافسون به بست + بر و سالیان انجمن شد دو شصت اندام معنی عضو از قبیل
ذکر کل و ارادهٔ جزء فردوسی شعر تنش نقرهٔ پاک و رخ چون بهشت + برو بر نه بینی یک اندام
زشت ابر بمعنی هوا چنانکه هوا بمعنی ابر می آید فردوسی شعر فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ
برو بر گرفتش از آن گرم سنگ از وجز بمعنی جز از و فردوسی شعر جز او هرگز اندر دلِ
من مباد + از وجز بر من میارید یاد - هر چند احتمال این معنی هم ست که اگر جز از و یاد
پیش من میارید و بدیگری بیارید لیکن مطابقت در مصرعین نمی ماند از مخفف اگر بجای
یای تردید هم آید فردوسی شعر که چون بود تان کار با پورِ سام + به دیدن به ست از نبا و از نو
نام - از یرا کجا بمعنی زیرا که چه کجا بمعنی کاف در شاهنامه بسیار مستعمل ست فردوسی
شعر از یرا کجا چشم آنسان نبود + که گفتارِ شان کس تواند شنود آوردمی بمعنی می آوردم
فردوسی در ضمن بیان احوال زال از زبان سام پیش نوذر پسر منوچهر در وصف آشیانهٔ
سیمرغ میگوید شعر همی بوی مهر آمد از بادِ او + بدل راحت آوردمی یادِ او آسان بمعنی
آسانی نظیری شعر توانم جان بآسان دادن لیکن + بجسمِ مرده جان نتوان نهادن آتشگه
بمعنی آتشکده نظامی گوید شعر چنان بود رسم اندران روزگار + که باشد در آتشگه آموزگار +

اختیار بمعنی برگزیده و منتخب نیز مستعمل نظامی گوید شعر از آن جمله در حضرت شهریار + بلیناس
فرزانه بود اختیار **آفتاب** ترجمهٔ شمس چون شمس در کلام عرب مؤنث سماعی ست فارسیان
نیز باین لحاظ آفتاب را مؤنث بسته اند سنائی گوید شعر مردی چنان شد از تو که در خویشتن بدید +
خر سادگی مشابهت دختر آفتاب - انوری گوید شعر داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو +
ور عنا آمد شبم حتی توارت بالحجاب - چه توارت که صیغهٔ مؤنث ضمیر آن بطرف آفتاب راجع نمود
یعنی آن آفتاب عون تو پوشیده شد در حجاب **آئین کشادن** مقابل بستن آئین فیضی
در نلدمن گوید شعر شاهنشه گل کشاده آئین + درهم شده لشکر ریاحین **اندرز** بمعنی نصیحت
بفتح دال مهمله فیضی گوید شعر آنگاه کشود لب باندرز + انگیخت سخن بدلنشین طرز **آنت**
بمعنی عجب ظهیر فاریابی گوید شعر بی ملامت نکنم جای آنت نیست + کز روز وصل شب در
هجران فتاده **آه** نسبت آن بسیاهی آمده چه آه از دود و دخان بسته اند و ازین سبب ست که
آنرا بمشک تشبیه کنند نظیری گوید شعر اشک و آه از درین مدرسه بردم کادیب + حرز بر حسن تو
بهر مشک و گلابی ننوشت **وله** تا خط سیه کار تو در فکر شبیخون نشست + گوئی مرا توسن شبرنگ
بزین باجش - خاقانی **ـه** بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز + بس آه عنبرین که
بعمدا برآورم + لب را چو طراز معنبر کنم چنان که + رخ را وضو باشک مصفا برآورم +
از ضرورت بجای بضرورت مستعمل ست نظیری شعر چه عریان شد چمن مرغ از ضرورت
خانه میسازد + چو قحط گل بود بلبل بآب و دانه میسازد **آمد شدن** بجای آمد شد نظیری
شعر از کثرت آمد شدن دزد خیالی + پیرایهٔ خوابم همه شب زیر و زبر بود **از جا در آوردن**
متعدی از جا در آمدن نظیری شعر شبیخون غمم از جا در می آرد نظیری را + ز اشک و آه
شب سلطان ما خیل و حشم دارد **آب از بن دندان چکیدن** حسرت کردن

از عالم آب از دهان چکیدن میرزا بیدل در رقعه که در سفارش میرزا سهراب رونق تخلص نوشته در حسرت متانت نظمش موج گوهر را آب از بن دندان چکیدن اهرمن دیو و این را بجای جمع نیز استعمال کنند مثل لفظ دشمن ظهیر فاریابی شعر اگر شهاب با بام اوردوز فلک + میان باره بفشرند مغز اهرمنش - سعدی شعر کو دشمن شوخ چشم بی باک + تا عیب مرا بمن نماید + افسون مسیحا بجای معجزهٔ مسیحا مستعمل ظهیر فاریابی شعر آنکه در دین مسیحا شود از هیبت او نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد - و شاید که افسون مسیحا عبارت از بالا رفتن مسیحا باشد بر آسمان گویا این افسون شان ست که از دست یهود خلاص یافتند لیکن از شعر عرفی بمعنی معجزه معلوم می شود کما قال شعر بگرد کوچهٔ لطفش بهوی بادهٔ فیض + لب مسیح بدریوزهٔ فسون گردد + بهر کیف نسبت افسون بحضرت عیسیٰ غایت سوی ادب ست آئین زینت نظیری شعر هر چند کو بکوی بزدم بعاریت + آئین شهر و زینت کاشانه ام هنوز - آستین از چیزی افشاندن از بجای بر مستعمل شده نظامی گوید شعر هر چه نز قرآن طرازی بر فشان زان آستین + هر چه نمایان بساطے در نوردان داستان - استخوان چیزی بستن از چیزی عبارت ست از آنکه ساز و سامان چیزی بهم رسانیده آن چیز را صورتے داده شود و آن محتاج اصلاح باشد و آن را استخوان بندی گویند اما از شعر آصفی بمعنی فقط ترکیب دریافت میشود و هو هذا شعر ز استخوان من که از سنگ جنون صد جا شکست + استخوان قصهٔ فرهاد و مجنون بسته اند امشب اطلاق آن بر شب گذشته نیز آمده نظیری شعر تا روز کشیدم سر انگشت حلاوت + زان قند که امشب ز شکر خنده شکستم - چه حکایت در روز میکند - امیر خسرو شعر تو شبانه می نمائی بهر که بودی امشب + که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد اسپ چوب همان اسپ چوبین نظیری شعر بتنگ دو اندرین ره بسم نگردم ردی که بر اسپ چوب تا زم بی بادپا سمندان

اجابت بمعنی مستجاب نظیری شعر می نوش که آن روز که شد توبه اجابت + ذوق
و اخراز نغمهٔ و ادو نهفتیم از پرده بیرون شدن و از پرده بدر افتادن رسوا
شدن ثنائی شعر گر وزد بوی خیالت در دماغ آرزو + زاهد خلوت نشین از پرده بیرون
می شود ـ ظهوری بمشاهدهٔ پردهٔ سازش زهره را چه زهره غیر از پرده بدر افتادن
آوازه زدن مشهور کردن نظامی گنجوی در مخزن اسرار در مقالهٔ پانزدهم گوید شعر
ده نه و آوازهٔ دهقان زدن + ملک نه و تخت سلیمان زدن آهن خام معروف
ناصر علی گوید شعر گداز تربیت در طبع بی جوهر نیفزاید + در آتش پخته نتوان ساختن
چون آهن خامش آبرو بدون اضافت معروف و با اضافت نیز مستعمل استاد
ابوسلنگ گرگانی شعر خون خود را گر بریزی بر زمین + به که آب روی ریزی بر کنار
امیر آب بمعنی میرآب و این لفظ بالف کم بنظر آمده خاقانی گوید شعر ضمیر من امیر
آب حیوان + زبان من شبان وادی ایمن از تو تا این بسی نیست و بسیار
ای بسیار تفاوت نیست خاقانی شعر از احمد تا احد بسی نیست + میمی بمیان حجاب معنیست
ناصر علی شعر ما و فاکیشان نگاه حسرت بت دیده ایم + ورنه از بتخانهٔ ما تا حرم بسیار نیست
افسانه ازین شعر حافظ بمعنی ترانه معلوم میشود شعر خدارا محتسب ما را بفریاد دف و نی
بخش + که کار شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد آب نوش بمعنی آب حیات معلوم
میشود حافظ گوید شعر بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را + که موج میزندش آب نوش
از سر نیش اضحی بمعنی عید اضحی خاقانی شعر گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر + بیرون
ازین دو عید چه عیدست دیگرش گو شاید که درین شعر بقرینهٔ عید اول یک لفظ عید از اضحی
و فطر محذوف کرده باشد آه عنبرین آهی که باعتبار سوختگی مثل دخان سیاهی پیدا کرده

خاقانی شعر بس اشکِ شکرین که فرو بارم از نیاز + بس آهِ عنبرین که بعمدا برآوردم
آوازهٔ صلا اضافت عام بسوی خاص ست خاقانی شعر دستی خورم بخوانچهٔ
زرین آسمان + آوازهٔ صلا مسیحا برآوردم **آواز روزه برآوردن** بر کسی بانگ کردن کسی را برای
تکلیف روزه خاقانی شعر چون در تنورِ شرق بزد نان گرم چرخ + آوازِ روزه بر همه اعضا برآوردم

باب الباء العربی

بحل کردن در گذشتن و معاف کردن آصفی شعر زلبِ بحل منت امید رحمت
ابدست + اگر ترا گنهی بود هم بحل کردم **برگاشت** سعدی برگشت فردوسی شعر
عنان را بپیچید و برگاشت روی + برامد ز لشکر یکی های و هوی **برگارد** مضارع آن
بمعنی برگرداند فردوسی شعر پس آنگه منوچهر از آن یاد کرد + که برگاردش سلم روی از نبرد
بنیان بمعنی ایوان و محل نیز مستعمل ابوالفضل در مکاتبات در رقعه که بشاه عباس
پادشاه ایران نوشته گوید در پاس قول خود بر مسند سعی باید نشست که ستون بنیان فرمانروائی ست
بی حرف نفی همیشه باظهار تحتانی آمده و گاهی باخفای آن نیز هست فردوسی شعر
بی آرام سین دخت از درد او + بگرستی چو دیدی رخ زرد او **بستن** بمعنی تعلق
پیدا کردن بچیزی نیز آمده فردوسی شعر دل رزم جویش به بست اندر آن + که لشکر کشد
سوی مازندران - ای لش به لشکر کشی متعلق شد **بادی** ای باشی فردوسی شعر
همه سال فیروز بادی و شاد + دلت پر ز دانش سرت پر ز داد **با کسی برآمدن** عهده برا
شدن از و صائب گوید شعر کهن دولت باقبال جوانان برنمی آید + قیاس از حال دارا
و سکندر می توان کردن - نظیری شعر شجاعتی که برائی بدیگران سهل ست + اگر بخویش برائی
تهمتنی بمصاف **بیدار** بمعنی بیداری شعر نه در بیدار گفتم نی به بو شاسپ + نگویم جز بهمین تخت گشتاسپ
ای خطاب ۱۲

تسد بمعنی مرجان مخفف نیز آمده شعر چو مرداده را باز خواهی شد + چه غم گر بود خاک آن
گر بسد بسیار همرای بیشمار فردوسی شعر بدیبا و خز و زیاقوت و زر + زگستردنیهای بسیار
برخاستن نسبت آن بمرغ نیز دیده شد فردوسی شعر بزد بانگ تا مرغ برخاست از
هی تیر انداخت اندر شتاب بید بمعنی بود و باشید فردوسی شعر بدانید هر پنج دا گاه بید
همه سال با بخت همراه بید بوی بمعنی شوی سے لب سرخ زد دایه پر خنده کرد + رخان
همه مفر سوسنده کرد + کراین سند را گر بوی کار بند + یعنی بر مند گاری بلندین بمعنی
از راشتو و بمعنی آمده نیز فردوسی شعر شنیدم همه هرچه گفتی ازین + مگر کن که پاسخ
چه رانی ازین بر آوردن راه بمعنی سد کردن راه نظامی شعر نمانی بمن مردی اہل
روم + بره کوره آتش بر آرند بوم سے آی ره کوره آتش بوم سدمیکنی بر چیزی بے
سوار شدن عالم بود از بکسے نظیری گوید شعر چون غنچه دل مبند و چو بو بر هوا شتاب
بر گل سوار باش و عنان از صبا متاب ـ ظاهر چید در دیباچه اصطلاب گوید بر رایند گان قصب السبق
مسلم القبول سوار است ـ خاقانی شعر ابر کفا از کرم نیست چو تو یک جواد + بحر دلا بر سخن نیست چو تو یک
سوار بر داشتن خضر همراه گرفتن ـ همراه بهر شیخ علی حزین شعر از همت سر ستان
برد از حزین خضری + تنها نشستن ازین صحرای محبت را ـ وازین ثابت می شود که بر دا شتن
در اشخاص نیز مستعمل است وازین عا است نفر بر داشتن و بلد بر داشتن و بنا و معمار
بر داشتن چنانکه درین شعر استاد شعر بلد بداریم در راه عشق + که نقش پی ماست
مارا دلیل ـ ظاهر نصیر آبادی در حال ولی قلی بیگ نوشته بنایان و معماران را بر داشته
متوجه انتقام شد اگر گویند که خضر از عالم نفر و معار نیست تا بر داشتن که مستلزم تحقیر اوست
روا داشته آید گوئیم اول خود آنست که این شبهه هیچ و ناکاره محض است و بر تقدیر تسلیم

خضر اگر از عالم نفر و معمار نباشد از عالم بلند خود هست **بخشائیدن** اثر در محل رحم و عفو مستعمل
گاهی در مقام عطا و بخشش نیز آمده امیر خسرو ؎ جداگانه از بهر معانی طراز + اگر دم زنم قصه
گردد دراز + نه من زان فگندم درین کوچه رخش + که یابم ز بخشایش شاه بخش + نیم زان
حریصان بسیار جوی + که در کار خواهش کنم آبروی ـ سعدی شعر خور و پوش و بخشای
و راحت رسان + نگه می چه داری ز بهر کسان **بلند شدن** بو برخاستن بو مرزا صائب
گوید شعر ز دل نگشت مراد و دسینه تاب بلند + نشد ز سوختگی بوی این کباب بلند
بیمگاه جای بیم نظامی شعر بهر بیمگاهی حصاری کند + ز بهر سرانجام کارے کند
بازجای بمعنے بازپس نظامی گوید شعر بشه گفت برخیز شو بازجای + که آن کوه
پایه در اندر جای ولہ سکندر چو زان شهر شد بازجای + فریب از فلک دید و فتح از خدای
بصحرا نهادن ظاهر کردن امیر خسرو گوید ؎ چون بصحرا نهی نهان همه + شهر سازم
ملک میان همه **بدخواه** بمعنی بدکار نیز آمده نظیری شعر آنجا که بی تفاوتی وسع همت است
بدخواه انفعال دهد نیک خواه را **بجای رسیدن** بیک یای تحتانی و **بجا رسیدن**
بدون تحتانی بمعنے بجائی رسیدن که به دو تحتانی آید یکی از کلمه بجای دیگر یای تنکیر نظیری
شعر آزادگان بجای رسیدند و ما همان + زان رهروان که گرد پس کاروان خورند ولہ
مردان بجا بعزم و توکل رسیده اند + یک دل رسیده نیست که در خون نمی رود ـ و از بجا
هست راه بجای بودن بیک تحتانی و مثال این در بحث رای مهمله لشعرا نوری مرقوم شود
پس بیجا بود اعتراض خان آرزو بر مصرعه شیخ محمد علی حزین ع گر میرسد بجای
سبکبار میرسد **هیچگاه** و هیچگه جای هیچ و شعر نظیری شعر آنرا که قبول تو خریدار
نباشد + در هیچ گه هیچ دلش بار نباشد **باکسی یا چیزی خوش داشتن** عبارت

داشتن باد و پسند کردن او را نظیری شعر چنان بنالش من روزگار خویش دارد + که گر خروش
شوم بر سر نزاع اید وله من خود از فرزند دل بر کنده ام + کودکان دارند با دیوانه خویش ولی
دیده را از گریه نیسان مسلیم + شادان راهست باد درد انه خویش **باد در کله داشتن** نخوت
کردن نظیری شعر مرا گر هست کبری در دماغ از کبریای اوست + حباب از جوش دریا
باد نخوت در کله دارد **بسر رفتن** یعنی بسر افتادن نظیری شعر دل نزار وتن بر دبار
خواهد عشق + که از نسیم بجوش اید و بسر زود وله ظرفے بهم رسان که مباد السیر روی منصور
را کمند بلا در گلو کنند **بر رضا رفتن** موافق رضا کار کردن نظیری شعر غمگین مباش
زود نظیری فرح دهند + چون بنده مطیع همه بر رضا رود **بیرون آمدن از عهده**
فارغ شدن از ذمه آن ظهیر فاریابی ع فلک ز دست تو بر کائنات مشرف بود + بشرط
آن که برافتد قواعد فتنش + برون نیامد ازین عهده لاجرم تا حشر + نهاد قهر تو بر سینه
آتشین لگنش **باز شناختن چیزی از چیزی** امتیاز کردن در هر دو ظهیر فاریابی شعر
هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند + کسے که باز شناسد هما را از خاد **بالا دادن اساس**
از قبیل بالا بردن ساس ظهیر فاریابی شعر بزرگوار امن بنده چون بقوت طبع + دهم رواج
تو بالا اساس آئین را **بو زدن زخم** بوی بد پیدا کردن زخم و آن علامت بد است برای
زخم آسیر گوید شعر گریه کردم داغ طعن دوستداران تازه شد + از شکایت زخم شمشیر زبان
بو بینزند **بدام افتادن** گرفتار شدن اعم از انکه در دام باشد یا در چیزی دیگر سعدی در
بوستان فرماید ع پلنگے که گردن کشد در وحوش + بدام افتد از بهر خوردن چو موش +
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری + بدامش درافتی و تیرش خوری - چه نسبت بدام
افتادن بطرف موش کرد **برباد کسی رفتن واقعه سانح شدن** از واقعه در حضور کسے

عرفی شعر ستم تہمت جمال نہ برباد تو رفت + یوسف این را تحمل شد و مریم بر داشت
بدست و پای کسی افتادن مثل بپای کسے افتادن خواہ در مقام شفاعت
کسی باشد خواہ در عذر خواہی گناہ خود اول آشرف گوید شعر اگر روزی بدست وصلت
ای گلگون قبا افتم + بدست و پایت افتم آنقدر کز دست و پا افتم - دوم ہاتفی گوید شعر
دستش چو زکار رفت بیرون + افتاد بدست و پای مجنون - زیراکہ این شعر در مقامی
است کہ چون رقیب مجنون خواست کہ تیغ بر مجنون کشد دستش برہوا ماند و بیکار شد
پس عذر خواست **بدادا** آنکہ در ادای قرضہ بد معاملہ باشد نظیری شعر انتظار وعدہ دارم
در ادای وام دوست + بد ادا وقت طلب در جان بہا نیستم **بغورہ مویز شدن**
ومیمیز شدن چنانکہ در غورگی مویز شدن ومیمیز شدن مویز ست عمر خیام **س** آنہا
کہ اسیر عقل و تمیز شدند + در حسرت ہست و نیست ناچیز شدند + رو باخبری و آب انگور
گزین + کین بیخبران بغورہ میمیز شدند **بکار آمد** آنچہ بکار آید نظامی شعر ز تاریخ آن خسرو
نامدار + بکار آمد اینست کامد بکار **بند نقاب کشیدن** معروف ست **بند قبا**
کشیدن بمعنی کشادن بند قبا معلوم میشود عرفی گوید شعر پس در آید ببزم آنکہ منش نام
زدم + او کشد بند نقاب من و من بند قبا - و این ظاہرا بمعنے کشیدن ست چراکہ ہر گاہ
خواہند کہ بند بکشایند بند را بکشند تا گرہ کشادہ گردد **بوی وزیدن** مثال آن در
حرف الف در ذیل از پردہ بیرون گذشت **بو دمیدن** مثلاً ظہیر فاریابی ع دمید نکہت
عنبر ز طرہ شمشاد **بسی نیست** و بسیار نیست بمعنی راہ بسیار نیست خاقانی شعر
از احمد تا احد بسی نیست + میمی بمیان حجاب بعنیت - ناصر علی شعر ما و خاکیشان نگاہ
حسرت بت دیدہ ایم + ورنہ از بتخانہ تا حرم بسیار نیست **بندگی** در مقام سلام

استعمال کنند حافظ شعر حافظ مرید جام جم ست ای صبا برو + از بنده بندگی برسان
شیخ جام را **بادۂ شبگیر** بمعنے صبوحی حافظ شعر عاشقی را که چنین بادۂ شبگیر دهند +
کافر عشق بود گر نبود باده پرست **باچیزی خوش بودن** کسی را پسند کردن او آن
چیز را حافظ گوید شعر مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق + دوست را با ناله شبهای بیداران
خوش ست **بنفشه** نسبت زبان از قفا کشیدن بسوی آن نیز یافته شده در شعر بدر چاچ
والا نسبت بنافرمان مشهور ست لهذا نافرمان را زبان بر قفا نیز گویند بهر کیف شعر بدر چاچ
این ست شعر باد از قفا کشیده زبانش بنفشه وار + آنکس که ده زبان بخلافت چو سوسن
است **بسر خامه گفتن** سخن شایسته گفتن از عالم بزبان قلم حرف زدن آوستاد فرخی
سه باعطارد لبه خامه سخن داند گفت + هر دبیری که بدیوان کند آنرا تقریر + از پی هم
در آموختن نامه کنند + نامهٔ خواجه بزرگان و دبیران از بیر - ولفظ از بیر بمعنے از بر و یاد است
بخون دل کار کردن بمحنت و مشقت کار کردن چنانکه بخون جگر گویند حافظ شعر
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست + بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد **بی اندازه**
معروف استعمال آن باخفای یای تحتانی نیز آمده فردوسی گوید شعر چو نزدیکیِ شهر پایان
رسید + نگه کرد و مردم بی اندازه دید **براق** بمعنی مطلق اسپ نیز آمده خاقانی در تعریف
فکر شعر ناقه چو براق جم گه سیر + وان بانگ درای منطق الطیر **بیهوش دارو** بمعنی
داروی بیهوشی آسیر گوید شعر خرد بیهوش داروی دماغ ست + حریفے را که در واشام عشق ست
بوسه ربا گیرندۂ بوسه از لب معشوق حافظ گوید شعر چشم از آیینه داران خط و خالش گشت +
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد - لیکن گاهی در صفت لب معشوق نیز آمده ظاهرا در ینجا کنایه
از هوس انگیزی بوسه خواه بود شیخ علی حزین شعر از زهر عتاب تو دلم چشمهٔ نوش ست +

وادی بشکر غوطه لب بوسه ربا رابی خویشتن بمعنی بیخود حافظ شعر بیخود حافظ روز و شب
بیخویشتن + گشته ام سوزان دگریان الغیاث بحل کردن خون نذر کردن خون حافظ شعر
بیا که خونِ دلِ خویشتن بحل کردم + اگر بمذهبِ تو خونِ عاشق ست مباح برخیز دو در مقام
برآید نیز آمده حافظ شعر اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم + ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل
چینم بدام زدن مرغ اسیر کردنِ آن در دام حافظ شعر بی ماه مهر افروزِ خود تا بگذرانم
روزِ خود + دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم بو برخاستن پیدا شدن بو حافظ شعر
بوی گل برخاست گوئی در چمن یا رد تب بود + بلبلان مستند گوئی دیده چون ماروت را وله
برخاست بوی گل ز درِ آشتی درای + ای نوبهارِ ما لبِ فرخنده فالِ تو برآمدن پا بسنگ
پا بچیزی صدمه رسیدن آنچه بپا حافظ گوید شعر آنکو ترا بسنگ دلی کرد رهنمون + ای کاشکی
که پاش بسنگی برآمدی - و بمعنی عهده بر آشدن نیز ظهوری گوید بر چیدنِ سنگ لفظ درشت که
پای بیان تا آن برنیاید امر کرده اند ای سنگ لفظی که پای بیان از آن عهده بر آنشود الخ و می تواند
که همان معنی اول بود و در عبارت تعقید لفظی پس تقدیر عبارت چنین بود بر چیدن سنگ لفظ
درشت امر کرده اند تا که پای بیان را از آن صدمه نرسد بخشیدن در محل بخشائیدن حافظ
شعر دائم دلت به بخشد بر اشک شب نشینان + گر حال ما بپرسی از بادِ صبحگاهی بازکردن
جدا کردن خاقانی شعر شیر مردی خیزد از شیر خوردن بازکن + تا که این پستانِ هر آلوده آری در دهان
بادکلاه غرور مثل باد بروت یا د گیسو خاقانی شعر بس کز آتش سری و باد کلاهی فلک + بر سرِ خاک
بخون لعل قبا ئید همه بازو دراز شدن از عالم دست دراز شدن نظامی شعر دگر بار گفتا سخن
گوی راز + که بازوی بهمن چرا شد دراز بسر خامه سخن گفتن از عالم بزبان قلم سخن کردن
ای سخن شایسته گفتن اوستاد فرخی شعر با عطارد بسر خامه سخن داند گفت + هر دبیری که بدیوان کند انشا تقریر

بستر سنجاب بستر که شب در خواب کنند شائق گوید **شعر** تا بر سر خاکستر گلخن بنشینم + خورشید من از بستر سنجاب نخیزد

باب الباء الفارسی

پویه پوی ای پوینده بطور پویه که رفتار مخصوص باسپ یا پای آن بدل از الف باشد که برای الصاق بوده پس در اصل پو یا پوی باشد فردوسی گوید **شعر** دوان پیش من جنگ جوی آمدند + چنان خیره در پویه پوی آمدند - مثال تبدیل الف بها هم و گوید **شعر** ز بس گونه گون پرنیانی درفش + چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش **پرخاشخر** خریدکننده پرخاش یعنی جنگ جو فردوسی **شعر** به پرسش گرفتند با یکدگر + ردان و بزرگان پرخاشخر **پذیره** استقبال کننده فردوسی گوید **شعر** همه نامداران پذیره شدند + ابا زنده پیل و تبیره شدند **وله** ازان گونه لشکر پذیره شدند + مهان با درفش و تبیره شدند **پیراهن کعبه** جامهٔ کعبه فیضی گوید **شعر** انداخته گاه فارغ از دیر + پیراهن کعبه بر بت دیر **پیچید** بمعنی برگشته شود فردوسی **شعر** که فرزند هر چند پیچد ز دین + بسوز بر گسش پدر همچنین **وله** چنین هم سخن تا زن اندیشه کرد + که گر سلم پیچد ز دشت نبرد - ای گردد از دشت نبرد **پیچاک** بمعنی حلقه نظیری **شعر** تنگ ست اگر بجا تم جمشید بنگریم + پیچاک زلف یار نظیری بشست ماست **پژمردن** لازم و متعدی هر دو اول ظاهرست دوم علی خراسانی گوید **شعر** در گلشن سپهر چه گل بشگفد که من + پژمرده ام بدست گل آفتاب را **پروردگار** اطلاق آن بر غیر باری در غیر حالت اضافت سیر معزی گوید **شعر** در هنرمندی و عقل اوراتوئی پروردگار + کس ندید و کس نه بیند چون تو چاکر پروری **پست** بمعنی خالی نیز فردوسی **شعر** وزان پس به شمشیر یازیم دست + کنم سر بسر کشور از کینه پست - ای از کینه خالی **پاس دادن** بمعنی نگهبانی کردن فیضی فیاضی **شعر** زین بیش مده مجاز را پاس + عشقی که حقیقی ست بشناس **پشت یازدن** اکثر در اشیاست در اشخاص نیز دیده شد شیخ فریدالدین عطار گوید

شعر هر که با عرفان حق شد آشنا + میزند بر خانهٔ وزن پشت پا **پاسخ** بمعنے جواب و اظهار نمودن
مستعمل نظامی شعر به پاسخ نمودن زن هوشمند + ز یاقوت سربسته بگشاد بند **پای خاکی کردن**
آنست که از روز سفر پیش از یک روز اسباب را در خانهٔ دیگری نهند یا خود در خانهٔ او قرار گیرند و
روز دیگر سفر کنند و این را در هندوستان پاتراب گویند و گاهی بمعنے سفر کردن نیز آمده
نظامی از زبان سکندر نسبت نوشابه گوید شعر بدرگاه من پای خاکی کنی + ز شمشیر من تیغ سنگی
کنی **پهلو کردن** پهلو تهی کردن نظامی شعر شه آزرم او به یکسو کند + که زان پهلوان یک
پهلو زند **پیراهن کشیدن** اگر بصلهٔ بر باشد یعنی بر تن کسی کشیدن بمعنی پوشانیدن بود
چنانکه مولوی جامی فرماید شعر چو پیراهن کشیدی بر تن او + شدی همراز با پیراهن او **وله**
بهر روزی که صبح نو دمیدی + بدو نو خلعتی از نو کشیدی + اگر بصلهٔ از باشد بمعنی برهنه کردن
بود کما لا یخفے **پیراستن** زینت کردن بسبب کم کردن چیزی و بمعنی مطلق بریدن نیز
سنائی گوید شعر بهر نهالی که ندارد میوه + از تبر می بایدش پیراستن **پری** مطلق جن است
اما گاهی بمعنے ابلیس نیز آمده ظهیر فاریابی شعر چو آدمی و پری را بامسطوا افگند + به امداد
دل هر یک هزار نالهٔ زار **پروانه** نسبت آن بشمع مشهور است به آتش نیز دیده و شده
خاقانی در تحفة العراقین در وصف رندان گوید شعر پروانهٔ آتش سحرگاه + دیوانهٔ زاو نانه
درگاه نظامی شعر بکشت آتش تیز بتخانه را + ز آتش پراگند پروانه را **پذیرفتن** قبول
کردن و بمعنے پسند کردن و قدردانی چیزی کردن نیز معلوم می شود خاقانی از زبان خواجه
بزرگ گوید ع شاهنشه ما سخن پذیر است + اما سخن دقیقه گیر است + اول سخنش شنا پذیر است
آخر در حشو دقیقه گیر است **پر زدن مرغ** پرواز کردن آن شیر شعر به میز نه چو باز شکاری تیغ موج + بال نه دره
دیده در آئینهٔ هوا **پیلپش** در آئین اکبری معه و جال سراوگیان پرش و پیلپش تالع بیعنه آنرا آهنجا رنگه دارد

باب التاء الفوقانیہ

تاجاودان یعنی تا ابد فردوسی شعر که شادان بزی شاه تا جاودان + زجان تو کوته بد بدگمان
تیهو سعد دو دو مجموع هم آمده فردوسی شعر برفتند هر دو دگر از آن زجای + نهادند سر سوی
پرده سرای فیضی در بیان حسن و عشق گوید شعر این هر دو بشوق ناشکیبان + سر کرده
برون زیک گریبان **تنگ نشستن** معروف **تنگ در کسی رسیدن** قریب رسیدن باو
فردوسی شعر رسید انگهی تنگ در شاه روم + خروشید کای مرد بیداد شوم وله یعنی تاخت
اسپ اندرین گفتگو + یکایک بتنگی رسید اندرو - یعنی بنزدیکی **تیغ گشتن** مقابل گشتن
طغرا در رسالهٔ آشوب نامه سیف اسفرنگ را کارزاران در گذشت که دلیران معرکهٔ نظم پیش او توانند
تیغ گشت **تیغ گنبد** از عالم تیغ کوه فردوسی شعر چو خورشید بر تیغ گنبد رسید + نه دژ بود پیدا
نه دژبان پدید **تن زدن** خاموش شدن و درگذر کردن از امری مثال اول عرفی گوید
شعر تن زنم وین نغمه را در نیم شب + همرهٔ مرغ سحرخوان میزنم - مثال دوم نظامی گوید شعر
چو گردن کشد خصم گردن زنم + چو از دشمنی تن زند تن زنم - مولوی معنوی شعر حریف جنگ
گزینید تو هم در آ در جنگ + چو سنگ صداع ده تن مزن بر آور سنگ **تعمیر** نسبت آن بخضر نسبت
بدیواری که خضر آن را شکسته بود نیز آمده نظیری گوید شعر خضر وقتی گو که تعمیر خراب ما کند + زانکه
گنجی هست پنهان در ته دیوار ما - شیخ علی حزین شعر خضری باید که تعمیرم کند + من همان
دیوار بستم تلی **ته پیاله** ته جرعه نظیری شعر ته پیاله که بر خاک کشتگان ریزی + مرا که سوخته مغز
استخوان دریاب **تابیدن** بمعنی عنان تابیدن نیز آمده بدون آنکه لفظ عنان مذکور کنند
نظیری گوید شعر معشوقه ساقی ست مزن بر پیاله دست + یوسف منور رخ بصر از تو نیاب تاب
تنگ فل به تحریک نون از عالم تنگ حوصله نظیری شعر بکاوش مژه رگهای جان نشتر بتنگافند

تنگ خو از عالم تند خو بمعنے کج خلق **نظیری شعر** تنگ دلی کہ چو من چشم بر بتی دارد + از بیقرارئ دلم پیوسته ترش نمود + با آنکه میفروش مغان تنگ خو نبود **ترسا** در اصل بمعنی علمای نصارا است اما بمعنی مطلق کافر بلکه بت پرست استعمال کرده اند **نظیری شعر** نتوان کم ز پیر ترسا بود + پیر دار کف صنم برون ندہد **تغافل زدن برکسی** از غفلت ورزیدن و توجه نکردن باو **نظیری شعر** درد دل را میکنم با صبر پیوندی گر + بر طبیب خود تغافل میزنم چندی دگر **تپ لرزه** باضافت و بی اضافت مشہور **سعدی شعر** زمین از تپ لرزه آمد ستوه + فرو کوفت بر دامنش میخ کوه - **ظهیر فاریابی شعر** شکوه سایهٔ شمشیر او زند بوجود + زمانه را تپ لرزه در استخوان افگند - **نظامی شعر** سخنے کز دبیرتنش گزرد + با انداز شپ لرزه البرز را **توان** در محل تواند نیز آید **نظیری** گوید **ع** نگاری تند خو دارم قمر شکل و فلک شیوه + بهر کس بد کند خاطر نباشد ره دہی بهبودیش + مزاج نازکے دارد که بر ہیچ می رنجد + چو می رنجد کسی نتوان بصد جان کرد خوشنودیش **تهدید** بلفظ شنیدن هم آمده **شانی شعر** بیک کرشمه که زد و دل نوید کام شنید + هزار مرتبه تهدید انتقام شنید **تانجانه** مکان تاریکی که دران برای احتیاج روشنائی روزن سازند و از زین **شعر تحفة العراقین** بمعنے مطلق مکان روشن معلوم می شود **شعر** سرمایه وحشت زمانه + از فیض تو گشت تانجانه **توان** با مضارع نیز مستعمل شود **نظامی در مخزن شعر** دکمن انصاف توان کم بود + پیر پیاخواه جوان کم بود - اسی کم توانا بود **تخت زدن** فرش کردن **تخت** و مثال آن از شعر مولوی نظامی در بحث آماده زدن گذشت **تازیان** تازنده های دونده **فردوسی شعر** بشد تازیان تا بشب هر سه سید ... آن تیز امیان ... **تعویذ** معروف و قافیهٔ آن با دال مهمله دیده آمده **خاقانی در تحفة العراقین شعر** تپ لرزه ز چشم آسمان دید + از تو فیقش بساخت تعویذ - و این از ان است که دال با ذال موافق ... مشہور

ذال معجمه است **توان** بر مقام توانند که صیغهٔ جمع ست استعمال کنند حافظ شعر حافظا تا بکی
زمان نعیم سلیمان نیست + زین جهان گر بتوان به که کناری گیرند وله شراب بی غش و ساقی خوش
خوش دو دام ره اند + که زیرکان نتوان از کمندشان بجهند **توان** بالضم لفظی ست مصنوع که
معنی طاقت دارد و خوانند و توانست ماخوذ ست ازین و توان بفتح معنی تعب ... بمعنی توانائی
تفضیح زدن تفضیح کردن حافظ شعر دانا که تفضیح این چرخ حقه باز + هنگامه باز چیده در تجویز نیست شعر بجای
نازنینه مستقل حافظ گوید شعر گل ز حد برد تنعم کرم رخ بنما + سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام
و بمعنی عیش و نعمت نیز آمده حافظ گوید شعر سحر بلبل بیدل هد افغان + تنعم در میان باد صبا
کرد **تعبیه** بمعنی تحکم و تسلط نیز دیده می شود حافظ شعر مباش غره ببازوی خود که از رخ تست
هزار تعبیه پادشاه حکم انگیز **ترک دادن** بمعنی ترک کردن حافظ ع من ترک تواضی نگار
آسان ندهم + تا بیش زمرد خط جان ندهم یاقوت لبت که قوت جان ست مرا + آن را بدو صد
هزار مرجان ندهم **تر آمدن** خجل شدن و آزرده شدن حافظ شعر چو پیش صبح روشن شد
که حال مهر گردان چیست + تر آمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد - ای آزرده دل شده
چنین و چنان کرد و بعضی درین شعر بر آمد خوانده اند و ترجیح ورا داده اند

باب الثاء المثلثة

ثواب مقابل عقاب ست شعر استعاره آن با جرم و گناه نیز آورده اند تشبیهی کاشی گوید شعر
بیا زار شهیدان بر گذر روز جزا بنگر + که جرم میخوران آنجا به نرخ صد ثواب از تو - حزین گوید شعر
دو سه روز نیست که دزدیده نگه این عجب ست + نه ثوابی ز من آمد نه گناهی گاهی - نظیری شعر
عاشق را نه ثواب ست و نی خطا باعث + بس ست بهر کرم ناله گدا باعث **ثابت اندازی** بمعنی
قدر اندازی و محکم اندازی نظیری شعر ثابت اندازی زهنائی نظر شد ورهمن + بی پر و پیکان خدنگی بر نشان اندازم

باب الجیم العربیة

جنب جنبان ای جنبنده قدسی وحشی شعر زمین جنب جنبان شد وهد و ثنا +
پس اندر فراز آمد و پیش غار جمشید یعنی حضرت سلیمان ع و سند آن در بحث بای فارسی در
لفظ پیچاک گذشت و گویند که چون نسبت جام جم بود مراد از و پادشاه معروف باشد و در شعر
نظیری لفظ جام مذکورست و باز مراد از و سلیمان ست و هو هذا شعر نو لیسم از لب با نامه ای دود
بلقیس + حریف جام جم از که میکنم بپهیز جعد بجای زلف هم مستعمل فردوسی در صفت زال
گوید شعر سر و جعد آن پهلوان جهان + چو پشمین زره بر گل ارغوان جز بدون همزه مخففه
جزا بهمزه امیر خسرو در قران السعدین شعر هرچه کند در کل و در جزا ش + کلی و جزئیش فرو
زان خبر حکیم شفائی گوید شعر از که و پشم و سر ریش ست جز ترکیبش + در کتاب هندی نسخه
این معجون ست جهد بفتح اول بمعنی کوشش نظامی شعر پری روی را سوی جهد آورید +
بترتیب این کار جهد آورید وله بوقت شدن کرد باشاه عهد + که نارد بآزار نوشابه جهد
جزا بمعنی مطلق مکافات از نیکی باشد یا از بدی اول ظاهرست دوم ابوالفضل در دو فقره
دوم در رقعه که بخانخانان نوشته گوید - کلمات باطل اساس حق ناشناسان چون شعله خس بقائی
ندارد و همان بی بقائی او جزای او کافی ست جراحت بمعنی زخمی نیز آمده نظیری شعر
مرغان دشت را ز غم دل جراحت ست + شب نیست کاین خروش بهامون نمیرود +
جمم بمعنی سکندر نیز آمده نظیری شعر زاد مسکینان بره بردار کاب زندگی + تا سفال خضر
باشد که بجام جم رسد - و از لفظ جام گمان نبری که مراد از آن جمشید ست که بجشن و
عشرت منسوب ست چه ذکر جام اینجا بمناسبت سفال ست و دلیل برین آنست که بلا آن
در خضر و سکندر آمده است نه در خضر و جمشید مذکور جلیل از خواص [illegible]

از خواب نظیری شعر حسن جنبید ز خواب و مژه برہم زد + فتنه بر پا شد و هیچ برگ عالم زد + **جانب کسی داشتن** و نگهداشتن رعایت و حمایت کسی کردن ظهیر فاریابی شعر دولت قاهره کز جانب او دور مباد + چرخ را پله کند از جانب اعدا دارد۔ حافظ شعر هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد + خداش در همه حال از بلا نگهدارد **جان تو و جان** او مثل جان من و جان شما نظیری شعر ایزد چو کرده عامل چشمانش فتنه را + صد بار گفته جان تو و جان روزگار **جوی شیرین** نظیری گوید شعر جوی شیرین و قصر خسرو را + از بیابان بپرس و از اطلال **جمال** بمعنے صورت مستعمل و مثال آن از شعر نظیری در باب عین منقوطه در لفظ غش بباید **جان گران** مقلوب گران جان خاقانی شعر ترسم که این را ز جان گرانی + بی قدر آری نه قدر دانی **جنون کردن** مثل دیوانگان و مجنونان حرکت کردن اسیر گوید شعر دماغ سیر ندارد حریف صحرا نیست + جنون بجو صلۀ خانه میکند دل ما **جنایت** بمعنی جرمانه معلوم می شود حافظ شعر این عشقبازی ای دل بردی بجای دیگر + کر گشته می ستاند معشوق ما جنایت وله در زلف چون بکمندش ای دل مپیچ کانجا + سرها بریده بینی بیجرم بی جنایت **جاندرازی** مترادف عمر درازی حافظ گوید شعر جاندرازی تو بادا که یقین میدانم + در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست **جلوه بر کسی فروختن** از عالم ناز فروختن بر کسی شعر جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو + خانه می بینی و من خانه خدا می بینم **جراحت کردن کسی با چیزی** زخمی کردن آن حافظ شعر بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی + میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من **جنگ را باش** ای مستعد جنگ باش سعدی شعر تو هم جنگ را باش گر فتنه خاست + که بر کینه در مهربانی خطاست **جمال** بمعنی چهره

مجاز و مثال آن در فصل خای معجمه در مثال خال از شعر نظیری باید جامی بیای
تحتانی ساکن در آخر مخففِ جائی بدو یا سعدی گوید شعر سه سال مرد اندر و بسته پای
به از فتنه از جای بردن بجای - پس از نجاست در مصرعهٔ حزین ع گر میرسد بجای
سبکبار میرسد جام یک منی جامی که یک سیر شراب درو گنجد حافظ شعر
درده بیاد حاتم طی جام یک منی + تا نامهٔ سیاهِ بخیلان کنیم طی جلوه کردن
بمعنے ظاهر شدن مشهور و بمعنے جلوه دادن ای ظاهر کردن چیزی
نیز آمده بدر چاچی گوید شعر تا که عروس نظم را جلوه کنند [illegible]
بهر از بن بیافت کس دانهٔ گوشوار را - و برین قیاس جلوه گر همو گوید
شعر صحنِ تو باد جلوه گر روضهٔ هشت باب را + خلق تو باد طعنه گر روح [illegible]
بهار را - ای جلوه دهنده روضهٔ هشت باب را [illegible] شمشاد [illegible]
خاقانی در مرثیهٔ زن خود گوید شعر [illegible] تو چه شمشاد و چه چوب [illegible]

باب الجیم الفارسی

چنان چون ای چنانچه و چنانکه [illegible] فردوسی [illegible]
برتخت نشاندش + چنان چون [illegible] چنان چون بود بندگی شاه را
کمر بسته ام [illegible] بدخواه را چو بمعنی چنانکه فردوسی در توحید گفته شعر ستودن نداند کس او را
چو هست + میان بندگی را بباید ببست ای چنانکه هست چندان ترجمه کم [illegible]
نیز آمده فردوسی شعر بیاور و چندان زر و خواسته + ای آنکه زو شاه بدخواسته چیر
چیره بمعنی غالب فردوسی شعر یکی پهلوان بچهٔ شیر دل + نماید بدین کودکی چیره دل
چار الیتی چار صدی طغرا در مشابهات گوید و تهبا دران [illegible] با قصبا [illegible]

بچار الیستی شگفتگی رسیدند چیدن مخفف چیدن فردوسی ست ہمہ گل چدند از لب رودبار + رخان چون گلستان وگل در کنار + بگشتند ہر سوہی گل چدند + سراپردہ را چون برابر شدند وله چرا گل چدند از گلستان ما + نہ ترسند ہانا ز فرمان ما چرانیدن وچیدن بدین نسبت آن بسوی طیور نیز آمده فردوسی در نامۂ زال با سام نریمان شعر چمانیدۂ دیز ہنگام گرد + چرانندۂ کرگس اندر نبرد ـ خاقانی شعر عاقل کجا رود که جہان دام ظلم گشت + نحل از کجا چرد که گیا زہر ناب شد چون بمعنے چنانچہ صائب شعر زشیشہ چون گذرد رنگ می بگرم عنانی + زشیشہ خانۂ عشرت بآن شتاب گذشتم چراغ نشستن خاموش شدن چراغ نظامی شعر کزین بارگہ گر چراغی نشست + فروزندہ خورشیدے آمد بدست چہل عدد اربعین بکسر تین آمده نظامی گوید شعر چہل روز خود را اگر فتم زنام + کاد یم از چہل روز گردد تمام ـ اما در مصرعۂ امیر خسرو دہلوی بسکون ہا نیز دیده شده در ہفتم خط دہم رسالۂ اول رسائل الاعجاز در لطائفیکہ از ہندسہ وجمل فرموده ہزار ع چہل پنج ست در حساب جمل ـ ہمچنین ست در جمیع نسخ اما اگر چہل و پنج ست آنرا گویند بحذف ہا ہم ممکن ست جوزا صورت سوم از صور جنوبی ست که او را جبار نیز گویند یعنے بزرگ نقش بشکل مردی ست کمر و شمشیر بستہ و در ہر کجا که جوزا با کمر و شمشیر مذکور شود این صورت مراد ست چنانچہ از صور عبدالرحمن صوفی مشاہده می شود نہ آن جوزا که یکے از بروج ست چنانکہ ابوالحسن فراہانی در شرح قصائد انوری در تحت این بیت نوشتہ شعر زشوق مجالس تہنیت آن طرب که در زہره ست + ز بہر خدمت تست آن کمر که در جوزا ہست ـ ودر شعر ظہیر فاریابی ہم ازینجاست شعر ہنوز از پس تسلیم حمائل جوزا + نکرده بر شمشیر نیکوان ایثار وکذالک در شعر حافظ شعر جوزا سحر نہاد حمائل برابرم + یعنی غلام شاہم و سوگند میخورم +

انوری شعر بگشایند ورا انتقامت + سنبلکم از میان جوزا - اما از شعر حضرت امیر خسرو دهلوی
که در قران السعدین ست مراد از جوزا با کمر همان برج مذکور معلوم می شود و هو هذا شعر
چرخ که شد صیقلی تیغ خور + بست ز جوزاش دو رویه کمر - چه آن مقام محل تعریف موسم گرما
و ذکر رسیدن آفتاب در برج جوزاست کما لا یخفی علی من رآه و حافظ شیراز نسبت کمر بند
به توامان کرده که همان برج جوزاست شعر ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست + ز رفعت قدر
رفیع کمر بند توامان گیرد - صاحب اخلاق جلالی در صفت سلطان خلیل گوید شعر ز آفتاب پس
هم سنان و هم سپر + توامانش چاکر زرین کمر - پس نسبت کمر بند بطرف برج مذکور نیز ثابت
شد چراغ از پا نشستن خاموش شدن چراغ و این نهایت غریب ست چه نسبت
از پا نشستن بطرف شعله آمده نه بطرف چراغ و این جز در کلام مرزا طاهر وحید دیده نشده
چراغی را که حضرت عزت جل شانه برافروخته باشد از بال و پر افشاندن پروانه طینتان که
طعمهٔ تیغ فروغ این چراغ اند از پا نه نشیند غالب آنست که باعتبار شعله آن را چنین گفته
چشم بر هم نهادن ترجمهٔ اغماض ست صاحب انوار سهیلی از زبان بادشاه در حکایت
دمنه گوید گفت اگر سخن درست تر الزم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب شفقت
و نصیحت مهمل ماند چاره انداختن چاره پیدا کردن و تدبیر نمودن نظامی شعر یکی
چاره باید انداختن + به تدبیر مردم خوری ساختن چشمهٔ موسی چشمه که از زدن عصای
موسیٰ جاری شد شاه شجاع ثنای عمله در مثال راه قدس بیاید چرازن چراکننده جای
در صفت گوسپندان که یوسف شبانی آن کرده بود شعر بهر وادی که فتنه سندی چرازن +
تو گوئی موج مبر زد سیل روغن چراگاه اضافت بطرف غیر حیوانات هم نیز آمده خاقانی
شعر پیش آمدم آن چراگه جان + صحرای شکارگاه سلطان - اوستاد علی بن حسن باخرزی

ـه نه چشم چرا گند روی ساقی + نه گوشم بدو رزت حدیث نهانی + ز مطرب سرود آرزو
هم نخواهم + نگویم فلانی تو یا با همانی **چار شدن گوش** گوش فرا داشتن بر سخن کسی
چنانکه چار شدن چشم مقابل شدن چشم بر روی کسی بدر چاچ گوید شعر بدو دیده نتوانند
ریخ عیسی دید + چار گشته همه را گوش سوی نغمهٔ خر **چار ده روایت** عبارت ست از چارده روایات
قرات قرآن حافظ گوید شعر عشقت رسد بفریاد گرچه بسان حافظ + قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت
چنگ حزین چنگی که آواز ملایم داشته باشد حافظ شعر ای نور چشم مستان در عین انتظارم + چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

باب الحاء المهملة

حلاج مخفف نیز باستعمال آمده جمال الدین ابو اسحاق گفته شعر منع مکس از پیشگه قندی گردان
از ریش حلاج پنبه برداشتن ست **حیوان** بجای آب حیوان نظامی گوید شعر بیا ساقی آن آب حیوان گوار
بدولت سرای سکندر سپار - آمی آبی که چون آب حیوان گوار است و آب عبارت از شراب ست
حمل بسکون میم بمعنی احتمال حافظ گوید شعر بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو گل + خون دل عکس برون
میدهد از رخسارم - و بمعنی بار اکثر بفتحتین ست اما گاهی بسکون میم نیز آمده امیر خسرو در قران السعدین گوید
شعر قطرهٔ احسانش بفیض عمیم + حمل صدف بسته ز در یتیم **حجله کش** بمعنی حجله آرای
امیر خسرو در قران السعدین گوید شعر حجله کش جلوهٔ بکران باغ + خاص کن عطر بقصر دماغ
حاشا در محل قسم نیز مستعمل ست عرفی گوید شعر زکات مهر تو حاشا اگر دهم بطباع
کند بباده تبسم طبیعت کافور - خاقانی خطاب بساربان گوید شعر حاش لله اگر امسال
زحج وا مانم + نه قصد دو زمین و تقصیر تو حاشا شنوند **حاصل** آنچه از کشت زار بهم رسد یعنی
غله و بر درخت نیز اطلاق کنند نظیری شعر از آب و گل غرض شجر قامت تو بود +
عالم نداد بهتر ازین حاصلی دگر - و ظاهر ست که شجر سرے که تشبیه آن بقد معشوق

امثال سرو باشد خا ✻ چه درگشت بود که از آن خا بهم رسد گو آن نیز شجر بود حدیث در زبان گرفتن زبان زد کردن حدیث ظهیر فاریابی شعر حدیث جود ترا در زبان گرفت فلک + چنانکه قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را حلقهٔ چاکری از عالم حلقهٔ غلامی نظامی شعر کمر بستهٔ خاقان بفرمان بری + بگوش اندرون حلقهٔ چاکری حق بدست کسی بودن ای حق بجانب کسی بودن حافظ شعر چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم + گرم بباده بشوئید حق بدست شماست حقا مترادف لفظ قسم نیز آمده شعر حقا بجان شاه که هم شاه آگه ست + کایشان سزای حضرت شاه زمن نیند حقیقت در معنی محقق مستعمل نظامی در سکندرنامه در بیان گروه خفچاق گوید وقتی که نصیحت سکندر در باب روپوشیدن زنان شان قبول نکردند شعر حقیقت شد او را که با زن گروه + نصیحت نمودن ندارد شکوه حلال بمعنی معاف هم معلوم میشود حافظ شعر آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید + که حلالت بکنم ور بکشی از نازم حنوط بمعنی مطلق خوشبو نیز مستعمل ست خاقانی شعر گر خاک صیدگاهش بگذارد آسمانها + بر حنوط رضوان تحفه برد سماش

	باب الخاء المعجمه	

خطر بمعنی بزرگی و مثال آن در میم در لفظ مردم در آید خو کردن و گرفتن نسبت آن بذات نیز آمده فیاضی شعر بشکسته طلسم دیوزادان + خو کرده باین پری نژادان + نظامی گوید شعر اگر زیرکی با گلی خو مگیر + که باشد بجا ماندنش ناگزیر خوشی بواو معروف بمعنی مسرت فردوسی ع اگر شهریاری و گر زیردست + چو از تو جهان این نفس بر گسست + همه درد و خوشی او شد چو خواب + بجاوید ماندن دولت را شتاب خروشیدن کشیدن بجای خروش کشیدن فردوسی شعر زبانی سر انگشت را می بگزید + زمانی خروشیدن می کشید

خوی بواو مجہولہ خواہ بواو معدولہ نیز بمعنی عادت آمدہ فردوسی شعر خوی مردم ہیچ دارد ہی + پی نامداران سپاردہی - مولوی جامی علیہ الرحمۃ شعر جامی کہ دارد باتو خو ہرگز نتابد از تو رو + گرمی نہی بر فرق او تیغ ہلاک ای نازنین - نظیری شعر تو شمع بزم ہر کس گشتہ صحبت غنیمت دان + کہ این پروانہ ہم با گوشۂ تاریک خو دارد - ہمو گوید شعر دل کز تو شد بریدہ کم از سنگ رو نبود + پیوند روح بود بتو الفت و خو نبود - دیگر شاعری شعر زنجیم باغیر اگر خو کنی + تو با ما چہ کردی کہ با او کنی خاور بمعنی مغرب فردوسی در آفرینش آفتاب شعر چو از شرق رو سوی خاور کشد + ز مشرق شب تیرہ سر برکشد خضر بفتح ضاد معجمہ مولوی روم قدس سرہ گوید شعر چشم جان را باز کن نیکو نگر + تا از آن وادی عیان بینی خضر - خاقانی شعر نادوان مژہ زبام دماغ + قطرہ ریز ست و آرزو خضر است خوہر مخفف خواہر بدر چاچ گوید ای شہ آسمان بقا وی مہر مشتری لقا + ای کہ سپہر چرخ را زیر قدم چو خور نہی + روز وغا کہ از سر پرچم رایت ظفر + سلسلہای عنبرین بر سر سہ خوہر نہی - آتی بر سر سہ خواہر خواندن با ظہار نون ہم آمدہ فردوسی شعر ہمہ موبدان آفرین خواندند + ورا خسرو پاک دین خواندند خرد مقابل بزرگ و بمعنی کم نیز نظامی شعر چو بینیم کسی را کہ او رنج برد + کہ از خرج او دخل او ہست خرد خبر یافتن بمعنی مطلق معلوم کردن و بدرون آنکہ از کسی اخبار واقع شود نیز معلوم میگردد نظامی گوید شعر خبر یافت از شہ کہ اسکندر ست نشستن سر تخت را در خور ست - چہ این شعر در احوال نوشابہ ست کہ او از اوضاع و اطوار رسول دریافت کہ این اسکندر ست و این حال از زبان دیگری نشنیدہ بود خط کشیدن بر چیزی از عالم خط خطا کشیدن بر چیزی انوری گوید شعر کشد بکلک خطا بر خط قضا و قدر + نہد سطق خفا بر کف صواب و خطا خلاصی یافتے

تحتانی مزید علیه خلاص نظیری گوید شعر بیاد عنبت جان کنند نم خلاصی ده + که دمر دن زفراق تو مردنی ست مرا خم ابرو ترش شدن بمعنی ابرو ترش شدن نظیری گوید شعر حیف آیدم که آن خم ابرو ترش شود + بهر نظارگی تو ضبط نگاه بس خویش فروش ای خود فروش نظیری شعر همه از کاهش احباب بخویش افزایند + قیمت یاری ازین خویش فروشان مطلب - و در بعضی از نسخه بجای خویش فروشان یار فروشان دیده شده پس یار فروش اینجا بمعنے ترک کننده یار خواهد بود خال عصا رسوایی که بسبب نافرمانی با دم رسید نظامی ع خال عصا بر رخ آدم فگند - و مطلق خال هم باین معنی ست نظیری شعر تا قضا خال بهشتی جمال تو بدید + شست آن خال که بر ناصیهٔ آدم زد خبر معروف و معنی آگاه و خبردار نیز حافظ گوید شعر بپادشاهی عالم فرو نیارد سر + اگر ز سرّ قناعت خبر شود درویش خون خواه انتقام خواستن خون نظامی ع ز خون خواه دارا هر اسیده گشت + خدم جمع خادم و بمعنی مفرد نیز استعمال یافته عرفی شعر در باغ فطرت تو مسیحا ست یک نسیم + از فوج حشمت تو سلیمان ست یک خدم خلاص کوره که برای خالص کردن زر بر فروزند نظیری شعر در خلاص امتحان صد بار آتش دیده ایم + نقد دار الضرب عشقیم از عیار ما مپرس و له می بخش برامده زسبو + چون زر خالص از درون خلاص خندان در صفت بنفشه نیز آمده نظیری شعر بنفشه کرده خندان بر بناگوش + چو برطرف کلاه نیلوفر آتش - مراد از خندان درینجا پریشان ست چراکه مراد از بنفشه اینجا زلف ست خوی بواو مجهول نیز بمعنے عرق آمده نظیری شعر خوی شرمم بند گیرا ز نظیری بر جبین + گرچه دارم منفعت بی شرمساری نیستم - ابو نصر نصیرای بدخشانی شعر گر چشم مست یا بهبیند غزال چین + خوی خجالت از بن هر موی او چکد - سعدی در حکایت یوسف زلیخا

گوید شعر روان گشتش از دیده بر چهره خوی + که بر گرد و ناپاکی از من مجوی خضر نسبت
ایشان بسوی چشمهٔ حیوان متعارفست در بعض جا نسبت بطرف چاه نیز آمده ناظری شعر
جذب عشقم فی المثل در حسن پیدا ساختن + خضر چاه یوسفم از آب حیوان نیستم خوی گر
تحتانی بمعنی خوگر که بدون تحتانی مستعملست شانی تکلو گوید شعر بی عشق و بی جنون نفسی
زنده نیستم + کس خوی گر بلذت عشق و جنون مباد **خدای ترس** بتحتانی مثل خداترس
شانی گوید شعر صبرم دهد خدای که آن ناخدای ترس + مستست و بیملاحظه بیداد میکند
خراس اطلاق آن بر جواز عصار نیز آمده خاقانی شعر آسیمه سر چو گاو خراسم که چشم بند +
نگذاردم که چشم بروغن در آورم - هم او گوید شعر روغن کده ایست چرخ دوار کان + گردش
چو خر خراس گردان **خرقه از کسی داشتن** مرید او بودن شیخ ابوالحسن خرقانی شعر
هر جا که سیه گلیم شوریده سریست + شاگرد منست خرقه از من دارد **خدمت** بمعنی
سلام نیز آمده حافظ شعر ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی + خدمت ما برسان سرو و گل
و ریحان را وله گر دیگرت بران در دولت گذر افتد + بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
خون دل بمعنی مشقت از عالم خون جگر که مشهورست مثال آن در بحث موحده
در تحت بخون دل کار کردن گذشت **خمسهٔ مسروقه** همان خمسهٔ مسترقه بدر چاچی گوید شعر
همیشه تا بود در زیچ شاه معتبر این رسم + که باشد خمسهٔ مسروقه در سلخ مه آبان **خراس**
آسی که بخر بگردد لیکن الحال آنرا بگاو میگردانند خان آرزو لفظ خر را درین مرکب بمعنی کلان
گرفته اند و این بی اصل ست چرا که دستاس و آسیاب بمعنی آسی که بدست و آب گردد دال برهمین
ست که خراس آسیای خر باشد و همچنین باداس که بمعنی آسیای بادست و این شعر خاقانی که
در تحفة العراقین در صفت خاک گفته دلالت تام دارد شعر روغن کده ایست چرخ دوار کان +

گردش چو خرِ خراس گردان - اگر گوئی گاوخراس ہم آمده چنانکه ہم خاقانی گفته شعر آسیمه سر چو گاوخراسم که چشم بند + نگذاردم که چشم بروغن در آورم - اگر خر بمعنی جانور معروف بودی صنعت گاوسوی او چگونه درست شدی گوییم که اگرچه اکنون بگاو گرد دلیکن باسم قدیم بر و بحال داشته اند و مجاز مستعمل شده فافهم خط بمعنی مطلق ریش نیز خاقانی در تعریف بادیه گفته شعر ز بوسے گیاهش خادم پیر + خط سبز کند ز ہے عقاقیر خون جگر و خون دل کنایه از محنت و مشقت اول مشهور ست دوم حافظ شعر دامن دوست بصد خونِ دل افتاد بدست + بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد وله دولت آنست که بیخونِ دل آید بکنار + ورنه با سعے و عمل باغ جنان این همه نیست - اسیر گوید شعر باغبان چون نکند بسترِ آسایشِ خویش + سایهٔ نخل قد از خون دل افراشته را خشک سار در آخر رای مهمله جائی که دران سرسبزی و آب نباشد نظامی در مقام رفتن سکندر بطرف آب حیوان گوید شعر بهر خشک ساری که خسرو رسید + بباریدِ باران گیاهی دمید خود را باش ای بکار خود مشغول باش و کار خود کن حافظ گوید شعر من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش + هر کسے آن درود عاقبت کار که کشت خویش کام بمعنے خودکام فخر گرگانی شعر بیار امید دیو دِژ بر اش + همان آبستهٔ خوی خویش کامش + دُژ برام بدال مهمله مضموم و رای فارسی و بای موحدهٔ تازی و رای مهمله بالف کشیده و میم بمعنی زشت و خشم آلود ست خاطر دادن در مقام دل دادن ای عاشق شدن حافظ شعر خیز تا خاطر بدان ترکِ سمرقندی دهم + کز نسیمش بوی زلفِ خرمی آید همی خاطر بمعنی اندیشه سعدی شعر همان لحظه کاین خاطرش روی داد + غم از خاطرش رخت یکسو نهاد خفت در معنی ماضے و امر مشترک ست اول ظاهر دوم سعدی در گلستان گوید ای جان پدر اگر تو نیز بخفتے به از آنکه در پوستین مردم افتی ای بخوابی ہم سعدی در بوستان فی بابِه شعر شتر کره با ما در خویش گفت + آ

پس از رفتن آخر زمانی بجنت - اے بخواب خورشید دمیدن برآمدن آفتاب حافظ
شعر گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید + گفت با این همه از سابقه نومید مشو خمار
بمعنی نشہ ہم معلوم میشود حافظ شعر می در کاسۂ چشم ست ساقی را بنام ایزد + که مستی میکند
با عقل و می آرد خمار خوش - و ظاہر ازین سبب مخمور بمعنی مست نیز می آید خفه گشتن بمعنے
آزرده شدن و تنگدل شدن خاقانی در مرثیۂ محمد یحیی گوید شعر بر دست خاکیان خفه
گشت آن فرشتہ خلق + ای کائنات و احترازِ جفای خاک خونگه بمعنے خونگاه که خور نوع
باشد یعنی عمارتی که نعمان برای بہرام ساخته بود و اصلش خوردن گه بود که معربش چنین کرده اند
خاقانی شعر خواہی که در خونگه دولت کنی طواف + بگریز ازین خرابۂ نا دلگشای خاک
خواره بوا و معدوله بمعنے خوردنی و رزق و روزی باشد کما فی برہان قاطع و نیز در نسخه
مذکورست که بضم اول بر وزن شماره طعامی که مقوی بدن شود انتہی و بدین معنی ست
درین شعر خاقانی شعر ہم کاسۂ ذرہ بس فخر نیست آنرا + کز خور خواره آمد و زماه نوخلالش
خطبۂ عیدی خطبۂ که در روز عید خوانند خاقانی شعر کرد آفتاب خطبۂ عیدی بنام او
زان او عمه و صبح نهادند منبرش خطبه کردن خطبه خواندن مثالش ہمان شعر خاقانی
است که در لفظ خطبۂ عیدی گذشت و نیز نظامی گوید شعر خطبه تو کن تا خطبا دم زنند +
سکه تو زن تا امرا کم زنند خواہر گیر خواہر خوانده خاقانی شعر از دگر سو چون خلیل الله
در و گر زاده ام + بود خواہر گیر عیسی یا در ترسای من خاک بمعنی خاکستر ہم دیده شده
فیضی گوید شعر با بر دیده خود ہیچ شست و شو نکنی + مگر در آتش سوزنده خاک خواہی شد

باب الدال المهمله

دمان در وقت و فی الفور فردوسی در رسیدن سیمرغ پیش زال شعر

بیامد دمان تا بنزدیک زال + گزین جهان مرغ فرخنده فال **داغ** نسبت سوختن آن بدیگر
اعضا و دل ظاهر است لبسر نیز معلوم میشود فیضی **شعر** از برق بلا دمند قندیل + وز داغ
جنون نهند اکلیل ظهوری در نثر رقعه گوید داغ را بر سر جا داد که افسرم چنین **دیدار** بمعنی
چشم فردوسی **شعر** بر آن پیرکان نزده ایزدی ست + همه راه اهرمن بیست و بدیست
سراسر ز دیدار من دور باد + بدی را تن دیو مزد و ر باد **دیبه** مبدل دیبا فردوسی **شعر**
بدان راز بد دست کوته کنم + زمین را بخون رنگ دیبه کنم **دانستن** بمعنی توانستن نیز
فردوسی **شعر** مبادا کسی را که یزدان فگند + نداند کس او را کند سربلند - ای نتواند کہ سربلند
کند نظامی **شعر** همان ربع مسکون از و شد پدید + بدان مسکن از ما که داند رسید - فخری
جرجانی صاحب مثنوی ویس و رامین در حمد گوید **شعر** نتوانم او را چشم دیدن + نه اندیشه درو داند رسیدن
دوالستی بمعنی دوصدی طغرا گوید در مشابهات ربیعی یکه تازان ریاحین تا پای چناریان
سبزه بمنصب دوالستی خرم گردیدند **دو** بر لفظ جمع نیز بیاید فردوسی در هلاک سیامک بدست
دیو گوید **شعر** همه جامها کرد فیروزه رنگ + دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ - میر خسرو
معنوی **شعر** اگر بدیده من غیر آن خیال آید + بکنده باد مرا هر دو دیدگان بکلند - حافظ
شعر حافظ از نوش لب لعل تو کامی کے یافت + که ز دو بر دل ریشش دو هزاران سر نیش
دل باز عالم سر بمعنی خیال نظامی **شعر** بلان دل که خونریز دارا کنند + بر و کین خویش
آشکارا کنند - خاقانی **شعر** دارم دل عراق و سر مکه و لی چه سود + در خور بجز اجازت تو در خور یے
ندارم **دماغ سوختن** متعدی و لازم هر دو بسبب گفتگو واقع شود گاهی بسبب صحبت
نیز دیده شده فیاض لاهیجی **شعر** محض از برای خاطر پروانها بزم + شب تا صباح شمع
نشست و دماغ سوخت - شیخ علی حزین **شعر** از صحبت صوفی منشان سوخته دماغم +

ای بادہ پرستان رہِ میخانہ کدام ست دہ امر از دادن از روی قافیہ بکسر اول معلوم
میشود سعدی گوید شعر چو ہر ساعتش نفس گوید بدہ + بخواری بگرداندش دہ بدہ - اما از
معمای میر حسین معمائی طاب ثراہ بفتح اول معلوم میشود چہ از لفظ دہند بعد از عمل تحلیل
دہن حاصل کردہ و ہو ہذا شعر کی از دو زلف دل آویز خود بتان ای باد + باختیار دہند
آنہمہ شکست کشاد - اختیار را تحلیل کردہ اخت یار شد و دہندان را ترکیب دادہ
تحلیل نمودہ دہن دان شد و مراد آن شد کہ ای یار بکلمۂ اخت دہن دان
کہ عبارت از میم باشد پس اختم بکسر تا شد چون گفت کہ ہمہ شکست کشاد آن کسول فتح بدل
شد و شاید کہ دہن بفتح اول باشد کہ بکسر شہرت گرفتہ واد ہمین قبیل ست و درین معمای
دیگر کہ ہم از وست در اسم کاظم ہر تیر جفا کہ از تو بر دل خوردہ + آزار دلِ فگار
بیرون بردہ + زینگونہ کہ خواہد دل مسکین تیرت + دیگر چہ دہم رہ بدلِ آزردہ - دل
مسکین کاف ست و آن تیر را خواہد کہ مراد از ان الف ست کا شود در مصرعۂ ثانی
استفہام میکند کہ دیگر چہ دہم باز جواب میدہد کہ ز یعنی دال مفتوح اما باین طور کہ رہ بدل
آزردہ کہ حرف راست چون دال ہمرہ را باشد در شود و از ان ظ ادہ نہفتہ بدانکہ در و
ہم تحلیل ست بدال وہم و ترکیب ست در لفظ ہم و رہ پس اگر دال وہم مفتوح نباشد
در معنی نفی حاصل میشود فافہم دہان شمع جزوی از شمع کہ شعلہ از ان خیزد چنانکہ
شعلہ او را زبان شمع گویند شریف آملی گفتہ در قصیدۂ طبیب و بیمار شعر آمد و راست بیان
من آن سر و نشست + ہمچو شمعش سر انگشت ندامت بدہان دانستن بکسر نون
مشہور ست و بفتح آن معلوم میشود انوری گوید شعر آخر این مایہ بداند خردم + کہ ترا
جز بتو نتوان دانست - چہ این قافیہ معمول ست و قافیہای دیگر کان ست و ستان ست

ونان ست وامثال آن واقع شده و بمعنی توانستن نیز آمده خاقانی شعر پای خاقانی از کشادستی + واندی از سر جهان برخاست ده آیت علامتی مدور از آب زر که بعد از ده آیت در قرآن مجید نقش کنند خاقانی شعر نه صحیفه که بیک بند ده آیت بستند نامه پس دیر چو سیپاره مجزا شنوند وله نه صحیفه ست فلک هفت ده آیت زیرش + عاشقان این همه از سورت سودا شنوند دلستان بمعنی ستاننده دل بسکون لام ست اما برقیاس گلستان بتحریک آن نیز آمده خاقانی گوید در تعریف کعبه شعر خال مشکسا از روی گندم گون خاتون عرب + عاشقان را آرزو بخش و دلستان آمده در گردن کسی کردن در عهدهٔ کسی کردن سے فکری که بکار خود ترا باید کرد + هر چه بدیگری رها باید کرد + زنگه که بدین نوع خطائی کردی + در گردن دیگران چرا باید کرد دست از سر چیزی نگذاشتن ترک نکردن آن چیز و از سر آن برنخاستن حافظ گوید شعر سبز ست در و دشت بیا تا نگذاریم + دست از سر آبی که جهان جمله سراب ست - و این نادرست و مشهور دست از چیزی برنداشتن یا سر چیزی از دست یا از کف نگذاشتن ست اول مشهور ست دوم ظهیرای تفرشی گوید شعر وقت آن شد که چو فواره زکف نگذاریم + سر آبی که بران ساغر سرشار زنیم دراز بمعنی دور نیز آمده نظیری گوید شعر بال و پر از درازی منزل بسوختیم + پیغام بی نیازی عنقا بما رسید + ای از دوری منزل و شاید که درازی راه منزل مراد باشد پس از ما نحن فیه نخواهد بود دست آویز بمعنی آنچه در دست باشد عرفی شعر عنان عشوه نگاه ترا ست دست آویز + لبساط فتنه سمند تر ا هست جولانگاه + و آن بمعنی سند استعمال دارد و مجاز ست چه سند نیز در دست دارند دم بمعنی مکر و حیله نظیری شعر خویشتن را بدم و سحر بر و می بستم + هر سر موی مرا با رخ و قد کاری بود + عرفی

شعر مخور دم گر زبال پشه کمتر می مدخور را + که گرفال خرابیها زند سیل دهان بینی
دکان طبیب از عالم دکان عطار نظیری شعر شهد بهای تو دکان طبیبان بربست+
دست در دامن تیغ نگهت مرهم زده دور راندن و زمانه بسر بردن ظهیر فاریابی
شعر چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا + نرانده دور تیغ ز گنبد دوار انتی هنوز
زمانه تمتع از گنبد فلک بسر برده ام ای تمتع حاصل نکرده ام دست در آستین کسی نهادن
چیزی کنایه از دادن چیزی از عالم بنهادن چیزی در دامن کسی نظیری شعر گر چه نیست
معجزه در آستین نهند + دست از پی سوال نظیری مدا بپیش در امان بودن یعنی
ایمن بودن نیز آمده نظیری شعر آزار تو زلست نظیری ز خود گریز + خصمی تو به نیست
ز خود در امان مباش دو زانو زدن مثل زانو زدن جلال اسیر گوید شعر بت پرستی
حیرت آئینه روئی شد اسیر + کز او به آئینه در پیش دو زانو میزند دو گیتی دو عالم ظهیر
شعر اقبال دو گیتی بکلاه مندی بود + دیهیم شه از خانه درویش بر آید داروی بیهوشی
معروف نظیری شعر غنج و نازش زراه چشم داد + داروی بیهشی بعقل معاش شوکت
شعر ست من از جلوه کیفیت به راهی که ریخت + خال او خاصیت داروی بیهوشی
گرفت دو دنیا دو عالم نظیری شعر هر که از معشوق غافل گشت لذت در نیافت+
دیده معرفت را درد و دنیا نور نیست دامن گرد چاک شدن معروف شعر
نگشت دامن گردی درین بیابان چاک + درون نتاخت سواری باین جهان چالاک+
دبیر بمعنی نویسنده و اطلاق آن بر منشی ست و گاهی بمعنی نقاش و مصور نیز آمده نظامی
در تمثیل باحوال مانی مصور گوید سه که از نیرنگهای کلک دبیر + بر انگیخته موج زان آبگیر+
نگاریده زان گاه مانی دبیر + سگ مرده بر روی آن آبگیر داد خواه بمعنی داد ده و داد گر

نظامی شعر به پایان داد ملکت که شاهی کنی + بیداد و رشوی داد خواهی کنی ولهٔ سوم دل
شفقت برآراستن + ستم دیده را داد دل خواستن داو بر چیزی زدن آن چیز را
گرو قمار کرده داو زدن حافظ شعر اهل نظر دو عالم در یک نظر بازند + عشق است داو
اول بر نقد جان توان زد - جلال اسیر شعر داو تاراج خرمن صبر نیناشته را + خجل از عشق
بکن طاقت نپنداشته را دست بستن کسی را زبون و مقید کردن کسی عرفی گوید
شعر زخوش شامی بازار عشق شهرهم + که دست حسن ببندد کساد بازاری - حافظ
شعر دست ماه و مهر ببندد ز حسن + ماه نیم جو بگشاید نقاب دل دادن کسی را
یاری کردن دل کسی را در کاری حافظ شعر دگر گفتم که درین مدت ایام فراق + برگرفتی
ز حریفان دل و دل می دادت در صحبت فلانی ای همراه فلانی حافظ گوید شعر
هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر + در صحبت شمال و صبا میفرستمت داغ نسبت آن
بدل و سینه و سر بسیار است بدست و کف نیز آمده جلال اسیر شعر عید دیوانگی مبارکباد
+ از گل داغ دست ما بنما - و هر اداز کف دست است شیخ محمد علی حزین گوید ع
ز رفتنت کف لاله داغ می ماند دربار باضافت دری که مردم را برای انجاح مرام
آنجا بار دهند و لغت اضافت مشهور است میرزا رضی گوید شعر بر دربار جلال احد شیخ و مرید
همه صائمی دم و دائی قدم بفرمان بر دندان کنان بفتح کاف کنایه از قطع طمع و
بیقراری و زاری و رسوائی باشد و بضم کاف کنایه از رسوا کنان و خوار و زار کنان باشد
کما فی برهان و در بهار عجم بضم کاف کنایه از سماجت خاقانی شعر او سرگران با گردنان من بر
پیش برسرزنان جمله لهاوران دندان کنان و دامن بدندان دیده اند دندان کرد
در بهار عجم کنایه از اعراض کردن و رو برتافتن و دریغ داشتن و مضایقه نمودن

سراج الدین سگزی شعر از لب و دندان او گر بوسه سازم طمع + لب چو بگشایم کہ بان
او چه دندان میکند دندان کندن کنایه از قطع طمع نمودن باشد کما فی برہان قاطع
دست کش انچه آنرا بدست کشند حافظ گوید شعر حافظ که سر زلف بتان دست
کشش بود + بس طرفه حدیثی ست کش اکنون بسر افتاد در چیزی دانستن دانستن
آن چیز را حافظ شعر آن شد اکنون که ز ابنای زمان اندیشم + محتسب نیز
درین عیش نهانی دانست دریغ و درد بجای دریغا و درد احافظ شعر
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم + دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم دا و تمام بود او بعد
از الف داوی که کامل باشد حافظ گوید شعر او رنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو + حالی من
اندر عاشقی داو تمامی میزنم در عقد گرفتن زن در نکاح آوردن او باشد حافظ گوید
شعر وقت آنست که در عقد وصالش گیرند + دختر مست چنین کین همه مستوری کرد
در سر چیزی کردن چیزی تلف کردن چیزی در تلاش و جستجوی چیزی
شعر مبادا که سر در سر دل کنی حافظ شعر حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود + عرض و مال و دل و
دین در سر مغروری کرد دم بمعنی کام خاقانی شعر منزان باسد رسد بسر راه + تا دردم شیر زبان بنهم
ای برق است ۱۲

باب الذال المعجمه

ذوق زدن ذوق بهم رسانیدن نظیری شعر بی باده کنم مستی و بی نغمه زنم ذوق
اینک می و نی هر که سر مشغله دارد + و ذوق بمعنی لذت هم آمده نظیری شعر جنبیت دار
را هنداند و ذوق جهان هم را + نه سوری بی عزا آید نه شهدی بی شرنگ افتد ذو القرن
بتحریک رای مهمله ظهیر فاریابی شعر خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه + زمانه باز نداند
ز رمح ذو القرنش ذوق مزه و لذت حافظ شعر ذوقی

چنان ندارد بی دوست زندگانی + بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

باب الراء المهملة

ربا بمعنی ربائی نیز آمده فردوسی شعر نباید که او یابد از تو رها + که او مانده از تخمهٔ اژدها رستگی رستگاری فردوسی در احوال زن سام گوید در وقت بچه زادن و چاک کردن شکمش او دوا ساختن دوا بحکم یکی مرغ شعر بساو بیالای بر خستگیش + ببینی هم اندر زمان رستگیش روز بمعنی عمر فردوسی شعر بسر شد مرا روز چندین گذشت + سپهر از بر چرخ گردان بگشت رخان مزید علیه رخ مثال آن در الف در لفظ آب تن گذشت و نیز شاعری گوید شعر رخان خوب ترا از غبار خط چه زیان + که گشته است چو خورشید شهرهٔ آفاق رخ چهره و بمعنی رخسار نیز آمده چه دو رخ دلالت ظاهر برین دارد فردوسی شعر منوچهر یک هفته با درد بود + دو چشمش پر آب و دو رخ زرد بود روی بمعنی چهره و بمعنی رخسار نیز فردوسی شعر پر از خون دل و پر ز گریه دو روی همین تا زمانه سر آید بروی رزم زن جنگ کننده فردوسی در شاهنامه گوید شعر بیاید دمان قارن رزم زن + رزان روی تا کاویان انجمن و شاید که رزم زن بمعنی زننده و تباه کننده رزم باشد رنج بمعنی تعب چون آب و رنج فردوسی در نامهٔ پیران فریدون به فریدون در طلب منوچهر شعر بپوئیم تا آب و رنجش دهیم + چو تازه شود تاج و گنجش دهیم راست آمدن سازگار آمدن نظیری شعر می باش دوا زمزاج حریفان نشان طلب + با طبع هر که راست نیائی گران طلب راه بمنزل بردن کسی را رهبری کردن کسی را بسوی منزل نظامی گوید شعر همی کو مرا ره بمنزل برد + همه دل بر اند او همه دل برد راه و ره بمعنی نغمه نیز آمده نظامی

گوید شعر سرایندگان به پهلوی + ز نغمه باده نوا را لوی - و برین قیاس راه زدن
بمعنی نغمه زدن چنانچه گوید شعر چه راه میزند این مطرب مقام شناس + که در میان غزل قول
آشنا آورد و له [illegible] که در مطرب عشق + راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
راستی در مصرع [illegible] نیست [illegible] گوید شعر عقل خوش خوش چو خبر یافت ازین معنی
گفت + راستی خوش خبری [illegible] گوید شعر هرچه در زیر چرخ دانائی ست +
راستی پرتوی [illegible] روح القدس بسکون دال و تحریک آن هر دو مستعمل
است و آن خاقانی [illegible] تعریف شعر زده روح القدس پیش کعبه پر بار احجاب + تا بر روایت
سنگ اهل طغیان آمده - دوم حافظ شعر فیض روح القدس ار باز مدد فرماید + دیگران هم
بکنند آنچه مسیحا میکرد رشته گم بودن بمعنی سررشته گم بودن نظیری شعر کی سر کار
بسته برآرم که چرخ را + دوران نما ز و رشته امید من گم است رفت و آمد همان آمد و رفت
نظیری گوید شعر جز رفت و آمد نفسی نیست بود ما + بادی بزیست هر که ازین کید و دم گذشت
رنجه ساختن پا و قدم رنجه کردن نظیری شعر سازنده دگر رنجه پا که جای تو نیست +
لب ملول نظیری که وقت شیون شد روزن شدن بمعنی صاحب روزن شدن
نظیری شعر من آه از فریاد خود آزرده میگردم ولیک + گریه بندم لب افغان سینه ام روزن
شود رسم و رای بیای تحتانی بعد از الف بجای رسم و راه بها نظامی شعر همه زنگیان
پیش خسرو بپای + فرمانده عاجز دران رسم و رای راست خواستن طالب امر واقعی
و نفس الامر بودن از کسی نظامی [illegible] اگر راست خواهی سخنهای راست + نشاید در آراستن
بزم خواست + سیاهی چه باشد که بر به هشتند + اگر راست خواهی سیاهی کشند رضا
بمعنی راضی نیز آید نظیری شعر ز نزدان نعمت دوران رضا بقسمت شو + که طعمه زحمت خوشگوار شد

روان کردن سواد وہمچنین روان داشتن نثر روانی خواندن عبارت نظیرے
شعر جز این ادیب نگوید بما کہ چون طفلان + روان کنید سواد وسیہ کنید بیاض سطر را
ع روان دارد ز شبنم نثر رنگین رخسار بمعنی چہرہ نیز آمدہ عرفی گوید شعر رخسار ترا ازان
دو عارض + در یک روز ست عید دو نوروز راہ قدس وادی قدس نظیری شعر
رود مصر وچشمہ موسی براہ قدس نیست + وقت رفتن ترس از آلایش دامن مکن
رشتہ ضحاک بمعنی مار ضحاک نظامی در مخزن فرماید شعر کہ فریدون نکند با تو بہوش +
رشتہ ضحاک برآرد ز دوش راہگیر بمعنی قطاع الطریق نیز آمدہ خاقانی در تحفۃ العراقین گوید
شعر کابین عروس روح بشناس + از رہ گیران دیو بہراس روزی تنگ آنکہ روزے
او تنگ بود و مشہور باین معنی تنگ روزی ست حافظ گوید ع چون چنگ سر زلف
توام در چنگ ست + ہر لحظہ دلم را بہ لب آہنگ ست + شاد پستہ تنگ تو دلم در روزی +
یارب کہ دل خستہ چہ روزی تنگ ست راستی بمعنی تساوی نیز آمدہ چون راستی روز و
بدر چاچی گوید شعر ہمیشہ تا کہ مہ زوہ بجو رشید ست + چنانکہ راستی روز و شب بمیزان ست
راہبر معروف بمعنی راہنما و بمعنی رونده راہ نیز بدر چاچی گوید شعر پیش رو پیر ہدی راہنمای قبلہ +
عابدے را کہ سوکعبہ نباشد رہبر ریختن اطلاق آن غالبا بر چیزی ست کہ چون بیفتند
پاشان شود چنانکہ ظاہر ست وگاہی در غیر اینہا نیز آمدہ مثلا ریختن آفتاب پس بمعنی مطلق
افتادن وسقوط باشد نظامی گوید شعر گرش منجنیق تو گردی خراب + بذرہ کجا ریختی آفتاب
رحمت بمعنی باران نیز ست واین مجاز ست حافظ گوید شعر می جست از سحاب امل
رحمتی ولی + جز دیدہ اش معاینہ بیرون ندادنم این شعر در مذمت دشمن پادشاہ گفتہ
است غالبا رحمت بمعنی باران ازین جہت گرفتہ کہ بارش رحمت الٰہی ست وازین سبب

باران رحمت گویند **راه زدن** نغمه زدن حافظ گوید شعر گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق + شعر حافظ بجز وقت سماع از هوش ببرد + **رستنیین** مزید علیه رستنی فخری جرجانی در مثنوی ویس و رامین در حمد گوید شعر ازین مایه نبودی رستنیین را + نبودی جانور روی زمین را **روی بروی** مد دیا لکی مابین هر دو ور دی و دو دم بعد از روی دوم حافظ شعر سر شکم آمد و عیبم بگفت روی بروی + شکایت از که کنم خانگی ست غمازم **رنگ زدن** از عالم برنگ زدن حافظ گوید شعر معمار وجود ار نزدی رنگ تو از عشق + در آب محبت گِل آدم نه سرشتی **روح نامیه** قوت نامیه خاقانی **ره** زبس که ریخت ازین پیش خون خنجی اقان + بهند وی گهری چون پرند چین براق + عجب مدار که ار روح نامیه زین پس بجای سبزه گل بر دمد سر خنجاق **زر دست افشار** معروف و بجای آن سیم دست افشار نیز آمده ظهوری گوید شعر ترنج سیم دست افشار خسرو + انار سینهٔ شیرین و شان کرد - غالب که سیم درینجا بمعنی طلا باشد لیس استعجاب درین شعر جامی شعر ز دست افشار زرین لب خمش شو + بیا این سیم دست افشار بشنو - باعتبار معنی حقیقی سیم باشد که قصه است و دست افشار بر یاقوت نیز اطلاق کرده اند دارآب بیگ جویا گوید شعر مستی گر رسد دستم بلبهای نمک سودش + شود یاقوت دست افشار لعل خنده آلودش **راه بجای بردن** بیک یای تحتانی انوری شعر فکرت او ره برد بجای اگر چند + در حرم ما در زمانه جنین است

باب الزاء المعجمه

زیادت شین ما قبل مکسور چون ورد هش بمعنی ده واین در نیکی دهش بیاید **زیر نگین** انچه در تصرف باشد و اطلاق آن اکثر بر ملک و کشور باشد اما در غیر آن نیز آمده اسیر گوید شعر عقد گوهر چون صدف در آستین داریم ما + خون بهای خویش در زیر نگین داریم ما +

وله جنون زیر نگین خویش دارد + نهان لوح طلسم خیر و شر را - انوری گوید شعر
حکم ترا روزگار زیر رکاب ست + رای ترا آفتاب زیر نگین ست **زمین مقال** از عالم زمین
سخن - اعزا گوید در رسالهٔ آشوبنامه کمال را چون پایهٔ طبیعت از آسمان بلندی خیال
گذشت در عالم زمین یابی مقال بخلاق المعانی مخاطب گشت **زلال بقا** زلال
زندگی آب بقا نظیری شعر هرگز خضر تشنهٔ زلال بقا نداد + مس بر امیدواری این
کیمیا متاب - صائب شعر نشاط بادهٔ گلرنگ را اگر خضر دریابد + زلال زندگی را زیر پای
تاک میریزد **زین کردن فرس** زین نهادن بر اسپ عرفی شعر شاها منم که چون
فرس طبع زین کنم + گیرد بدوش غاشیهٔ عجز بو فراس **زهر گریستن** از عالم خون گریستن
عرفی شعر دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام + دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم **زنجیر
کردن** اسیر کردن نیاصنی شعر دل بسته بطرهٔ گره گیر + صد شیر بموی کرده زنجیر **زنده کرد**
احیا کننده انوری شعر بکف موسی کلیم و کریم + بدم عیسی که زنده گرست **زیر مخنف** ابرم
خاقانی گفته شعر هیچ طفلے درین دلبستان نیست + که در آشوره وفا زبر ست **زیر خاتم**
بمعنے زیر نگین نظیری گوید شعر محمود را اگرچه جهان زیر خاتم ست + جای بهش زگوشهٔ
چشم ایاز نیست - خاقانی گوید شعر ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد + کین سه را
اقبال این دو بحث یا ور ساختند - وازین شعر خاقانی معلوم میشود که زیر کلک بودن
هم بهمان معنی محاوره است کما لا یخفے علی الفهیم **زلف چنگ** بجای گیسوی چنگ نظیری
شعر ما بناخن تار و پود جسم از هم کنده ایم + خواه تار سبحه گردان خواه زلف چنگ ساز
وله شد دد که دامن خالیست هم بدست افتد + بزلف چنگ بزن چنگ اعتصام و سر
زمین بر گرفتن بمعنی زمین بستن نظیری شعر سمند عشق را از زمین بر گرفتم ++

خرد را می نہم چل برخرامروز زدن غارت کردن اسیر گوید شعر گرچہ ہر طفل ست پر
داناست در تسکین دل + گاہ دشمن ہی نوازد گہ دعا گو مینہد زخم مژگان غالبا بمعنی
چشم زخم ست نظیری شعر زخم مژگان عرب بہر قبول کعبہ بس + در قدم خار مغیلان گر
نباشد گو مباش زمزم نام چاہ معروف و بمعنی آب آن چاہ نیز نظیری شعر طوف و سعی
حرم عشق نیاوردہ بجا + تشنۂ زمزم آن چاہ زنخدان گشتم زبونی کشیدن زبون شدن
جامی در یوسف زلیخا گوید شعر بدین خوبی چنین درماندہ چونی + چرا چندی کشی آخر زبونی
زادن اطلاق آن بر دمیدن نیز ازین شعر ثنائی معلوم می شود شعر سوار صید بند
من کند از زین چو بکشاید + بجای سبزہ از نخجیرگہ نخچیر مے زاید زخم کردن معروف و
اطلاق آن بر شگافتن عمارت نیز آمدہ نظامی در مخزن گوید شعر زخم کن این گنبد
شنگرف را + در قلم نسخ کش این حرف را زنجیر در پای کسی داشتن مقید داشتن
او را و نسبت آن بمرغ نادرست ناصر علی شعر محال ست اینکہ معنی رم کند از شوخی نظمم +
اگر عنقاست دارم از نفس زنجیر در پایش زبر پوش بمعنی بالاپوش اسد الحکما شعر
نہالی بزیرش غلیزن بدی + زبر پوش او آب روشن بدی زمردین بتخفیف رای
مہملہ خاقانی شعر کامروز نگین خاتم ماست + این خاتم زمردین کہ بالاست ژاژ بمعنی
بیہودہ نیز آمدہ و غالبا باین معنے ژاژ خائی ست لیس این شاذ باشد امیر خسرو شعر
ای تیغ زبان آختہ بر قافلۂ ژاژ + چشمت بطمع ماندہ سوی نان کسان کاژ - خاقانی شعر
شعر اوستادان فرود تر از ژاژہای خود نہم + سخت سخت آید خرد را این کہ منکر میکنم زحمت
کسی بردن از زحمت باز داشتن او را مولوی معنوی شعر گر زحمت تو بردہ ام بنداشتی
من بردہ ام + تو صافی و من دردہ ام کی صاف دردی خوار شد - و مراد از زحمت بردن

ممدوح درین مقام آنست که خود از رسیدن در خدمت او باز آمده چه رفتن پیش از رحمت
بود و در حق او زبان دادن اقرار کردن مولانا شرف الدین علی یزدی در آخر حلل مطرز
در طراز سوم که در بیان صورت رقمی عدد دست می آرد طراز سوم در بیان قواعد یکه مبتنی
است بر صورت رقمی عدد دو ذکر خاتمه که خامهٔ دهان کشاده بخدمت استاده بوعده نیست
و تحریر آن زبان داده مشتمل بر پیرایه و خاتمه انتهی کلامه زکوة بمعنی صدقه خاقانی شعر
هست از سخاش عید جهان و اختران دهند + از خوشهٔ سپهر زکوة سر سخاش زنبور
بمعنی مطلق مگس نیز دیده شده خاقانی گوید شعر همچو زنبور دکان قصاب + در
سر کار دهن جان چه کنم زخمه کردن بمعنی زر زدن خاقانی شعر بالای مدیح تو سخن نیست که سر زخمه نکرد بر تر از ایم

باب السین المهمله

سجده ریز ظهوری در پنجرقعه گوید فرق از سجدهٔ مالامال ارادت بر زمین سرافکنده
سجده ریز ساخته سجود بمعنی سجده حضرت امیر خسرو در قران السعدین گوید شعر کرد
خرد وحدت او را سجود + ثانی او ممتنع اندر وجود. بیدل شعر ز لاف حمد و نعت اولی است
بر خاک ادب خفتن + سجودی می توان بردن درودی می توان گفتن. صهبائی شعر
سری ساقیگری داری سجود شکر مینا کن + قضای می پرستی گشت واجب حق شناسان را
سر بگل داشتن گل سر شوی بسر مالیدن فردوسی شعر اگر سر بگل داری اکنون مشوی
یکی تیز کن مغز و بنمای روی سر خاریدن درنگ و تامل کردن فردوسی شعر اگر تیز هیچ
سر خاری از آمدن سپهبد سهی زود خواهد شدن سرو روان بمعنی معشوق است
و اطلاق آن بر درخت مذکور نیز آمده و روانی آن همین جنبش است از باد از عالم سرو خرامان
اسیر گوید شعر از سیر باغ و بادیه حاصل نمی برد + هر کس که گردباد ز سرو روان شناخت

سیب تشبیه زنخدان با دستعارست ازین شعر تشبیه چهره نیز باو ثابت ست لفظ آسمانی
شعر بتان سیب چهران مردم فریب + همی کرد بازی چو مردم بسیب سپهر مطلق بمعنی
آسمان بهم نیز آمده مثالش در رای معله در لفظ روز گذشت ستعد نظر بلفظ ستیدن تحتانی
بعد از تای فوقانی باید که بکسر تای فوقانی باشد اما بضم تا آمده مثال آن در بای موحده در
لفظ بسد گذشت سبز بمعنی تر و تازه طاهر وحید در دیباچه صور عبدالرحمن که مشهور باصطرلاب
است وگلهای گلشن سپهر را که بآب خود سبزست از بار ریخته بدست خواهش نمی چیند و این
در قوی ست که سبز ست محمول شود بر گلها و اگر محمول بر گلشن سپهر باشد از ما نحن فیه نخواهد بود
چه سبز رنگ آسمان ظاهرست سه دیگر بمعنی سوم فردوسی شعر سه دیگر چو رودابه ماه روی
یکی سرو سیمین با رنگ و بوی سرودن بمعنی حرف زدن و نغمه کردن و ازین شعر سعدی
معلوم میشود که بمعنی زدن ساز نیز هست و هو هذا شعر چون در آواز آمد آن بربط سرا +
کدخدا را گفتم از بهر خدا + پنبه ام در گوش کن تا نشنوم + یا دری بگشای تا بیرون روم
سر کوچک خوار و زبون سر بزرگ مقابل آن سوسن گلیست معروف و برگ
آن را بزبان تشبیه کنند و ده زبان گویند چون زبان سوسن گویا نیست لهذا سوسن زبان
کسی را گویند که بر سخن کردن قادر نباشد و گاهی بسبب اینکه آنرا زبان بسته اند نسبت سخن
نیز بآن کرده اند جامی گوید شعر ز نرگس ریخت اشک ارغوانی + چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
چه مراد از خوش زبانی اینجا از سخن گفتن ست چنانکه اشعار آینده که لعل ازین شعر اند دلالت
بر همین دارند سپاره مخفف سیپاره بدر چاچ شعر تا هفت جلد مصحف با هفت آیت نذر +
سه را به تیغ تهمت برسمه کند سپاره سوار بمعنی غالب نیز معلوم میشود چنانکه مرزا طاهر وحید
در دیباچه شیخ صور عبدالرحمن که مشهور باصطرلاب ست گوید تیر ربایندگان قصب السبق

مسلم الثبوت سوارست نظیری گوید شعر چون غنچه دل ببندد چو بوبر هوا شتاب + بر گل
سوار باش و عنان از صبا متاب سر از عنان کسی بیرون بردن یعنی سر از
فرمان کسی بیرون بردن نظیری شعر سر از عنان تو گفتم برون توانم برد + کمند باد بسر می
طرف جیب و دامن شد سامان شدن کار درست شدن کار نظیری شعر سامان نشد
از سعی خرد کار نظیری + دیوانه شد و از خود و از خویش بر آمد سکه معروف و بمعنی زر مسکوک نیز
آمده ظهیر فاریابی شعر غبار موکب از کیمیای عنبر ست + گذشت سکه خورشید از رو تمام
عیار سنگ بریدن سنگ تراشیدن شعر کوهکن را خود بناخن سنگ می باید برید
جوی شیر و نقش شیرین کار هر فرد نیست سنگ سود یعنی سنگ اسود که عبارت از
حجر الاسود ست قاضی نظام الدین شعر چون برفتم سوی کعبه بهر حج + سبز بنگاب سود می
زرد بیخ و سبح بفتح سین مهمله و سکون حیم تازی معنی رخشنده ست سایه معروف و چون
تصویر مجسم سایه دار باشد گاهی سایه نیز بمعنی تصویر مذکور آمده نظامی در حال کنیزی که خاقان چین
بسکندر داده بود شعر از آنجا که شه را نیامد پسند + چو سایه لبش با پرده شد شهر بند و بمعنی عکس نیز
آمده هم از سکندرنامه است در حال همان کنیز مذکور شعر بزد آن سرای کنیزان شاه + همی بود
چون سایه در زیر چاه نیز استعمال آن بلفظ دیدن هم آمده ثنائی گوید شعر می گفت دوستی که
مده دل بدلبران + نشنید مش نصیحت و دیدم سزای خود سرای پرده بیای تحتانی بجای
سراپرده بدون یا خاقانی در تحفة العراقین در صفت صحرای شکارگاه سلطان گوید
میتافت سرای پرده از دور + چون در شب تیره شعله نور + بر گرد سرای پرده خاص + حلقه
زده صادقان باخلاص + خاصان همه در سرای پرده + از رشته جان نطاق کرده ۔
سجاده بتخفیف نیز مستعمل خاقانی شعر در وجد ز بحر موج زن تر + بحر از پی شان سجاده بر سر

و در تعریف آفتاب خطاب بآفتاب خاقانی ست زبان گلگونهٔ ظاهر آفتاب سفید مقابل آب **سرخ**
عراق گوید شعر سرخ آب رخ تو خاک پاکش + جلاب لب تو آب پاکش **سنان** نسبت آن با
نیزه معروف است از این شعر بدر چاچی نیز معلوم می شود و ازین دریافت میگردد که سنان عام
است خواه از نیزه باشد خواه از چیز دیگر شعر در شاهراه شرع که پایان پدید نیست + تیر کمان گشت
چرخ سنان عصای ماست ـ و از این شعر نظامی که در جنگ روسیان ست معنی پیکان در یافته
میگردد شعر سنان چشمهٔ خون کشاده ز سنگ + برو رسته صد بیشه تیر خدنگ ـ یعنی از بسکه
خدنگ بر سنگ زده بودند پیکان آنها در سنگ در آمده و خدنگ ها در سنگ قائم مانده گویا
تیر خدنگ از سنگ رسته بود **سایه** بمعنی عکس نیز آمده چون سایهٔ چاه چلکسی که در چاه افتد چنانچه
گوید شعر آفتاب چاه شد ز اوج شرف رفعت گرفت + خصم او چون سایهٔ چه در حضیض آرمانده
سرای کاروان گاه لفظ تازه است در شعر نظامی دیده شده شعر چون سرای کاروانگاه
است دنیا بگذرد + شب همی آید که صد مسکین در رو رنجور نیست **سرمه دادن** سرمه خورانیدن
کسی را تا آواز بند شود جلال اسیر گوید شعر در کیفیت صهبا بستان سرمه گر ساقی + کند
در کار ساغر گردش چشم سیاهی را **سر سوی کسی نهادن** متوجه شدن باو نظامی
شعر چو من سر سوی کینه بنده تهم + از و کینه کید یک سو نهم **سبک کردن راه** آسان کردن راه
نظامی از زبان سکندر خطاب بسپاه گوید وقتیکه خبر توجه خاقان چین برای جنگ خود شنید
شعر مرا او شمار اسبک راه کرد + بما این رهِ دور کوتاه کرد **سلمی** نام معشوقهٔ معروف از عالم
لیلی و شیرین حافظ شعر گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا + چشم دارم که سلامی برسانی
زمنش **سکه** بمعنی مسکوک نیز آمده حافظ گوید شعر نقد سره قلب که تا بوده ام از چشم +
از سکه برو دیم همه سکه زده بودها **باز شدن** در محل شستن نیز آمده حافظ گوید شعر

آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان + بتوان مگر ستر دحروف گناه از دو سخن بمعنی امر مثلاً گویند
این سخن چنین ست ای این امر الغرض در محلی نیز استعمال کنند که غیر سخن باشد حافظ گوید
شعر زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات + ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر خرد
معروف و آنکه چهره از غضب افروخته باشد سعدی شعر برآمد ز سودای من سرخ رو +
گزین جنس بیهوده دیگر مگو این شعر در باب هفتم در حکایتی ست که سعدی غیبت شخصی
در باب عدم تلفظ ابجد کسی پیش صاحبدلی نمود و او در جواب آشفته شد سیاه گشتن
دل از کسی یا از چیزی سخت شدن دل از طرف او چنانکه پروای حال او نکند و هرگز
بدو توجه نماید حافظ شعر مرا د من ز خرابات چونکه حاصل شد + دلم ز مدرسه و خانقاه گشت
سیاه سمعاً و طاعه بوقت خاقانی در تعریف کعبه گوید شعر خاتونی از عرب همه شاهان غلام او +
سمعاً و طاعه سجده کنان هفت کشورش سلیم القلب غریب و مسکین و آنرا سلیم دل نیز
گویند خاقانی شعر از ضعفم سلیم القلب اگر زورم دهند + با انا الاعلی زنان فرش ضد ای مکنی
گسترم — و سلیم دلی ابوالفضل در مکاتبات آورده سوختن کتان بمعنی دریدن
کتان خاقانی شعر از ماه در فرش تو مه چرخ + سوزان چو ز مه کتان به نیم سیاه بمعنی
اسپ ادهم خاقانی شعر بختی که سیاه داشت در زین + خنگیش ز زیر ران به نیم +

باب الشین المعجمه

شود شبح شد یا شد مخفف آن ست فردوسی شعر چو توران چنان دید غمگین شود +
بدان کس چنین بخت برگشته بود شیشهٔ حلبی شیشهٔ که در حلب برای شراب می سازند جلال اسیر گوید شعر شکست خاطر ما خانه زاد خاطر ما + گواه نسبت خارا به شیشهٔ
حلبی ست عرفی شعر من چه بودم حلبی شیشهٔ لعلی صهبا + پای کوبان بکجا بر سر سندان شکستم

ناصر علی **شعر** هزار بزم درین خاک تیره برهم خورد + تمام ریگ روان ریزه شیشهٔ حلبی ست جامی **شعر** نشان جام جم و آب خضری طلبی + ز شیشه حلبی جوی و بادهٔ عیسی **شان** فلک بکسره از مضاف این لفظ کثیر الاستعمال ست مولوی معنوی **شعر** در میان **شان** فتنها می افگنم + کاهر من حیران بماند در فهم - خاقانی **شعر** جذبی ز علوم حق دهاشان + چون جذر اصم عقیم ماشان **وله** چون میان کاسه از زیر دل شان بیفروغ + چون دهان کوزهٔ سیماب کف شان بی عطا **وله** بر باطل اند زانکه پدر شان پدید نیست + وز حق نه آدم ست و نه عیسی خطاب شان + دل شان ز میوه دار حدیثم خورد غدا + انجیر خور غریب نباشد غراب شان - فیضی **شعر** ناگاه زد و رچون سر و شان + طوفان سرشک تا کمر شان **وله** شه آسوده دل شد ز گفتار شان + نواز شگری کرد بسیار شان **وله** نبود وصف سفید پوشان بر آب قدم نگشت تر شان - نظامی **شعر** زبون گشت رومی ز پیگار شان + اجل خواست کردن گرفتار شان **شبپره** نفرت آن از مطلق نور نیز ازین **شعر** نظیری معلوم می شود **شعر** جمعی که گرفتاری ایام شناسند + چون شپره از نور گریزند که ذات ست **شب نشستن** بمعنی شب نشین و شب نشینی چنانکه ازین شعر که در انشای یوسفی دیده شده ظاهر ست **شعر** حیف ست شب نشستن بی روی چون تو ماهی + قهر ست عیش کردن بی وصل چون تو یاری **شکستن** بمعنی ترک محبت و ترک دوستی کردن و اکثر بجای آن لفظ گسستن و گسیختن آید ظهوری در نثر رقعه گوید اگر چون آئینه صد پاره صد شکست در دلم افگند ترک روی وفا نگهداشتن نتواند کرد و سر باختن از آن آئینه رو نتوانم **شکست شب** بمعنی دی شب نیز آمده نظیری گوید **شعر** آنکه شب داد تو به ام ز شراب + امشبم باز دید مست و خراب - ای آنکه دی شب الخ **شست** بمعنی انگشت و مثالش در بابی فارسی

در پیچاک گذشت سش ضمیر منصوب بعد از او بوا زائد هم باشد فردوسی شعر چو او را بدید آن
جهان شهریار + نشاندش بر خویشتن نامدار شتافتن مستعد و سرگرم شدن فردوسی
شعر پری چهره هر پنج بشتافتند + چو با ماه جای سخن یافتند - یعنی سرگرم و مستعد سخن شدند
چه مقام آنست که رودابه دختر مهراب کابلی از هر پنج کنیز احوال زال پور سام پرسیده بود
و او شان مستعد جواب شدند سش در فعل زائد نیز آرند فردوسی در بیان کردن حال
سلم پیش فریدون شعر بگفتش بدان شاه کشته پسر + پیام دو فرزند بیدادگر - ای بگفت
بدان شاه الخ و آنچه بعضی گمان برند که ضمیر مرفوع ست غلط ست چه شین ضمیر مرفوع
نباشد شب بروز بردن ای شب بروز آوردن امیر خسرو شعر بی تو تلخ کامی شبها
بروز بردم + با ما بشادمانی یکروز شام گردان شبگیر بمعنی سفری که در شب کنند جلالای
طباطبا در نثر سوم گوید - از نهایت روز برگشتگی در دل شب شبگیر کرده از حصار بند نور پور
تا ظلمت آباد قلعه اسرال که در شعب جبل سرحد چینیا واقع ست هیچ جا پا محکم ننمود شبه
بتحریک موحده بمعنی معروف به چاچ گوید ع بهانه ایست غروب آفتاب را هر شام +
صبح با تو بگوییم که نیست شک و شبه + چو آسمان ببوسه قصر شاه کرد نظر + ز رفعتش ز سر آسمان
فتاد کله شگفتی بزیادت تحتانی در آخر بمعنی شگفت ای تعجب و عجب نظامی گوید شعر
شب از ماه بر بست پیرایه + شگفتی بود نور در سایه شعری نام ستاره مشهور و نسبت آن
بسرود و آهنگ یافته شده چنانکه زهره را باد ست نظامی گوید شعر بریشم نوازان شعری
سرود + بگردون بر آورد آواز رود - و این نسخه بنا بر اختیار خیر الشارحین ست خان آرزو
نسخه سعدی سرود اختیار کرده و گفته سعد ناحیه ایست در سمرقند و چون بیان مصادر
و ملکها در میان آمده نوای سعدی هم مذکور شد انتهی تا میگوییم که سعد اگر بسرود و آهنگ اشتهار

دارد مضایقه ندارد والا فلا شب تجلی شبی که موسی علیه السلام را در وادی ایمن انوار
الهی بمشاهده رسید ظهیر فاریابی شعر کمال دانش او خود ز شرح مستغنی ست - بماهتاب
چه حاجت شب تجلی را شود مضارع نامه نیز آید نظیری گوید شعر از نیاز و طاعتم مقصود
دیدارست و بس + چون شود روز قیامت با توام کارست و بس - ای چون روز قیامت
موجود گردد شکرانه دادن معنی آن ظاهرست نظیری شعر سید ہم شکرانه بگریختن + ہم
مصالح ہست و ہم شکرانه خوش شگون بمعنی فال نیک ہم آمده عرفی شعر زہی شرف که
فلک گر کند طواف درت + نحوست ذنب از زمین او شگون گردد - نظیری شعر
طفلی بعار بگذشت پیری بعیب آمد + نی بر پسر شگونم نی بر پدر مبارک شمع زدن
گذاشتن شمع بر جائی بعد روشن کردن اسیر گوید شعر از فرنگی نرگسی تیر نگاہی خورده ام +
شمع سبزی بر سر لوح مزارم زنند شب نگار بندان شب حنابندان نظیری شعر
بخیال نقش و رنگم ز دو دیده خواب برده + خم ابروی نگارین چو شب نگار بندان - شمع
نشستن بمعنی خاموش شدن شمع حافظ شعر شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست شانه مترادف شان عسل خاقانی شعر
چون آینه برق زن شرابش + چون شانه انگبین خوشابش شی الله مخفف شیئاً لله
است حافظ شعر برو گدای در ہر گدای شو حافظ + تو این مراد نیابی مگر شی الله شکر در
مجمر انداختن بوهای خوش در مجمر انداختن برای سوختن چه رسم بود که بوهای خوش
را با شکر آمیخته در مجمر می سوختند حافظ گوید شعر شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم +
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم شب نشینان بمعنی شب بیداران
نیز دیده می شود مثال آن در بحث بای موحده در لفظ بخشیدن گذشت

باب الصاد المهملة

صواب در مقام صائب نیز مستعمل انوری گوید در تعریف وزیر شعر آن خواجه نسب دیرکه تدبیر صوابش + در بندگی شاه کشد قیصر و خان اصلاح بلفظ دیدن نیز مستعمل است طغرا در رسالهٔ انوار المشارق گوید ع دل گفت علی را الٰهی بپرست + جان گفت تا آن تما پناهی بپرست + با پیر خرد صلاح دیدم گفتا + واصل شده را بهرچه خواهی بپرست صوت بلفظ بستن نیز آمده نظیری گوید شعر بر طرف صوت تازه بندند + از غزلهای عاشقانهٔ ما صبوح شراب صبوحی بر چاچ شعر مستان صبوح از غم کردند خروش آندم + گر صبح جمال تو بنمود تباشیری صرفه از کسی بردن غالب آمدن بر وی حافظ شعر راه عشق ارچه کمین گاه نظربازان ست + هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد وله ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست + نان حلال شیخ ز آب حرام ما وله دام سخت ست مگر یار شود لطف خدا + ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم - و بدون صله از نیز بهمین معنی ست حافظ شعر غزل سرائی ناهید صرفه نبرد + دران مقام که حافظ برآورد آواز صحبت بمعنی همراه حافظ شعر هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر + در صحبت شمال و صبا میفرستمت صبوحی معروف و بمعنی مطلق شراب نیز آمده نظامی در حال میخواری سکندر بعد از عهد و پیمان با خاقان چین گوید شعر صبوحی ملوکانه تا صبح راند + همی داشت شب زنده تا شب نماند صحبت کردن بمعنی صحبت داشتن حافظ شعر حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی + بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم صورت کردن بمعنی تصور کردن خاقانی شعر صورت نکنم که صورت داد + درگوهر انس و جان بهیمه

باب الضاد المعجمة

ضرب مجو ضرب که اصطلاح موسیقیانست نظیری شعر قانون شکست مطرب با ما بهیچ بانه * ضرب عذوبت گرش بنواز

باب الطاء المهملة

طوطی حرم از عالم لیوتر حرم طغرا در رسالهٔ آشوب نامه گوید حیاری بشرافت نثر گلستان از
طوطی حرم چمن چمن تحسین شنیده طرهٔ شمشاد شاخ ای شمشاد نظیری شعر برافشان کاکل و شمشاد گو
شکنجه طره زلیده ببخشا هم نظیری گوید شعر شرح رخسار تو بر مرغ گلستان خوانم * سایهٔ زلف تو بر طرهٔ شمشاد
زنم هم گوید شعر در برانیا سنبیده که در گلشن با * شانه باد و سر طرهٔ شمشاد کجی ست ظهیر فاریابی شعر چمن چگونه
برآراست قامت سرو بر صبا بنگر * به پیراستن طرهٔ شمشاد و شاخ ... گویند خاقانی در
تحفة العراقین گوید شعر ... جبین با نخ جشان * از طرف سر ... طوق بیرون ظاهر
از عالم گوی بردن ست نظامی در تعریف کنیزکی که خاقان چین ببخشید بود گوید ع زسیمین زنخ
گوی ... آمیخته * بر او طوق از غبغب آویخته * بدان طوق و گوی آن بت مهر روی * ز مه طوق برده ز خورشید گوی
طواف بر آوردن بمعنی طواف کردن نظامی شعر طوافی کزو نیست کس را گزیر * برآورد و شد خانه
را حلقه گیر طویله نسبت آن بستور است اما در بعضی از مقامات بعنقا هم ... عرفی گوید شعر
همدمی که بود هم طویلهٔ عنقا * همدمی که بود هم قبیلهٔ سار ... بلکه بسوی انسان نیز ظهیر فاریابی
شعر ... در حساب بنده آید و در طویلهٔ مرد * اگر چه هر دو صفت حاصل است ختلی را
طلای زر عبارت از ... زرشناس در فصل کاف در گرد نشاندن از شعر نظامی
باید دید و نیز درین شعر هم از نظامی شعر ... از زرگر چیره دست * طلاهای نو
بر سر نقره بست طرح دو کس بهم افتادن کنایه است از موافقت و مسازی
شان نظیری شعر من این مرقع الوان بگیرم روزی * که طرح رندی و تقوی بهم فتند
طلسم ... یعنی ... نیز معلوم ... نظامی ع در پنج نامه ... زبان

گلیمی بسی گنج کردم نهان + کسی کان کاید نیاید بدست + طلسمی بسی گنج واندشست طلسم بلیه منی سالک
گوهر خاقانی شعر در قلاده مشک تر ادان گر نه پا تر مهره ام + در طویله شعر ... ان تمیمی ترگه بهم ... شعر
تعویذ یکه بز عفران نویسند خاقانی شعر اینک خزان معز م عید است بر صبح + برگ زر نبشته طلسم ز عفران

باب الظاء المعجمه

ظرف لب بریز شدن و ظرفش لب بریز شده کنایه از آخر شدن عمر مرادف پیمانه پر شدن
ظلمتیان بت پرستان ظلمتیان تعویذ لعبت خاقانی و زاده ای تازی و ظفر پیکر و ظفر آیت هنر - در صفات شمشیر مستعمل

باب العین المهمله

علف نسبت آن بدواب ستعار و بست بر ... انسان نیز معلوم شود نظامی
شعر علف گاه مرغان ... اوست + اگر شیر فرصت بیابد از اوست - ... مخزن اسرار
در مقاله نهم شعر ... میکشد + از پی فردا علفی میکشد - عرفی شعر بدیشان
و علف خود به نزد من باد ست ... که نظم و نثر خود هم کرده آبی و نانی عیار نسبت آن لطف
زر و سیم باشد گاهی بطرف غیر آن نیز چنانکه عیار شکر نیز آمده نظیری شعر ز ذوق ما نشود با خبر
مذاق سلیم + درست ذائقه داند عیار شکر ما عقوبت کردن ای لعل آزردن عقوبت
بر کسی نظامی شعر عقوبت مکن عذر خواه آمدم + بعذر گناه ... ولد عقبت نظم
خلق را بر گناه + نوازش کنم چون شود عذر خواه عثمان ... را ...
و شالش از شعر نظامی در فصل نون در لفظ نزل بیابد و از ین جاست که اسپ خویش ...
خوش عنان گویند عملنامه نامه اعمال عرفی شعر نعوذ بالله اگر روز حشر طلب کنند + شفاعت
تو عملنامه اناث و ذکور را ز شرم کثرت عصیان من برعشه فتد + چه هنگامه قیامت چو ارمن
نیشاپور عیار بر محک زدن معلوم کردن عیار زر و سیم نسبت محک ...

شعر زسرتاقدم وید در شهریار + ز ریخته را بر محک زد عیار **عقول اولی** در جای عقل اول ظهیر فاریابی شعر ترا شرائط تقدیم جمع باد چنان + که ابتدا شو باشد عقول اولی را + فیضی گوید شعر مرآت ده عقول اولی + صورت گر صورت هیولی **عنان دادن بکسی** اختیار دادن او را نظیری شعر محرمات حرمگاه های معبود اند بمقتضای طبیعت مده عنان گستاخ **عرضگاه** جائی که عرض سپاه گیرند عرفی شعر شها منم که بلا را بجز فضای دلم + نگاه عرض سپه نیست عرضگاه سپاه **عیش خضر** در کلام نظیری آمده و مشهور نسبت عمر بخضر است نه عیش شعر جرعه در دو حیات تلخ قسمت کرده اند + عیش خضر و آب حیوان گر نباشد گو مباش **عرق گیر** بمعنی عرق آلود معلوم می شود خاقانی در تعریف عراق گوید شعر بینی رخ اختران ز تشویر + از فرع اقیان عرق گیر **علم** معروف و از بعض مقام بمعنی شقه علم نیز معلوم می شود بدر چاچی گوید شعر کتابه علم راستی که رایت زد + سواد آیت اقبال و سوره تبشری ست - و از این قبیل خواهد بود درین شعر عربی شعر اعلام یا قوت نشرن علی ایلح مثل زبرجد + چه انتشار نیزه و بر نیزه متعارف نیست بل انتشار شقه بر نیزه می باشد **عیار** به تشدید شهرت دارد و بتخفیف نیز آمده حکیم سوزنی گوید شعر عیار پیشه جوانی که چاکر و رزی + همی کشید سر هر روز رشته در سوفال **عنان گران کردن** متوقف کردن اسپ خاقانی در تحفة العراقین در صفت خواجه بزرگ گوید شعر پس کرد عنان گران چو مرکز + فرسود سبک خطاب موجز **عنابی** بتخفیف نون مخفف عنابی بمعنی رنگ سرخ خاقانی شعر جیب من بد صدره خارا عنابی شد ز اشک + کوه خارا زیر عطف دامن خارای من **عباس** بتخفیف بای موحده نیز آمده خاقانی در صفت خلیفه گوید شعر خود واسطه او ست در رهِ دین + از آل عباس و آل یسین **عیدی** آنچه بروز عید بکسی دهند بدر چاچی گوید ع نو روز هم رسیده و آورده عیدیی **عیار** نسبت آن بزر و سیم مشهور است بگوهر نیز آمده

خواجہ جمال الدین سلمان شعر زہی نقود کلام ترا عیار گہر + خجل غبار سمند ترا خواص زر و - و
لفظ زر و مزید علیہ زر بمعنے طلاست **عافیت** در مقام زہد نیز مستعمل حافظ گوید شعر
عافیت چشم مدار از من میخانہ نشین + کہ دم از خدمت رندان زدہ ام تا ہستم **عیار** نہادن
چیزی کامل عیار دانستن آن حافظ شعر گر قلب دلم را ننہد دوست عیاری + من نقد
روان در رہش از دیدہ ببارم **عاشق یک فصلہ** آنکہ در یک فصل عشق بازی
کند و در فصل دیگر فارغ باشد شاپور طہرانی گوید شعر چو مرغ عاشق یکفصلہ نیستم شاپور +
سر خزان بسلامت اگر بہار گذشت **عطر گردان** از عالم مجمرہ گردان و مثال آن در بحث
شین معجمہ در ذکر شکر در مجمر انداختن گذشت **علم** بر بمعنی علم بردار خاقانی شعر نی بر وز
عیدی و در روز وغاش ہست + کیخسرو آبدار و سکندر علم برش **عقد بر کسی بستن**
بصلہ بر بمعنی نکاح کردن زن با کسی خاقانی شعر یک ماہ عدہ داشت پس از اتفاق عید
بستند عقد بر ہمہ آفاق یکسرش **عیال** بمعنی محتاج مستعمل ست مثل عیال شفقت امی
محتاج شفقت خاقانی شعر ایا شہی کہ زمانہ عیال شفقت تست + بحال من نظرے کن
ز دیدہ اشفاق **عمر بکران کردن** با نجام رسانیدن عمر خاقانی شعر عمری بکران کنم کہ
امی + زین کوچہ پاستان بچہ نیم **عنقا** سیمرغ و او را عنقای مغرب بضم میم خوانند و بسبب
مغربیت حمل بر چیزہای معدوم و نابود کنند برہان آنی برہان ابو الفرج گوید عنقای مغرب است
درین دور مردمی + خاص از برای محنت و بحث آدمی + ہر کس بقدر خویش گرفتار محنت + کس را نداد دہر امان

باب الغین المعجمہ

غمان مزید علیہ غم فرسدوسی گوید شعر جہان را چنین ست آئین و شان + یکی روز شادی
دیگر غمان **غرص** در محل مقصود نیز مستعمل نظامی گوید در جای کہ ارسطو نسبت بسکندر

نصیحت میکند شعر زمان با زمان کار تو بیش باد + غرض با تمنای تو خویش باد **غم کردن**
بمعنے غم خوردن نظیری شعر ہر کس بقدر طاقت خود میکند غمش + آہن بقدر جذبہ آہن ربا
رسید **غلط گویہ** بمعنی غلط گوئی نظیری شعر با درویش دہر کہ دریای خطا هست
در شرع غلط گویہ منصور نگنجد **غش** ظاہر مخفف غشی ست نظیری شعر شبی بیکدہ ام ش
برقع از جمال افتاد + قرابہ آب فشان جام در غش ست ہنوز **غیرت کسی کشیدن**
باضافت در رشک و غیرت انداختن از اصائب گوید شعر میکشد غیرت ہفتاد و دو ملت
صائب + ہر کہ چون اہل خرابات ز خود مشربہا ست اسیر گوید شعر دل دیوانہ چرا غیرت
مستان نکشد + رگ زنجیر جنون ریشہ تاک ست آنجا **غمگیان** مخفف غمگینان بدو نون
خاقانی ؎ گر گوید غمگیان ندارم + زان نیست کہ ہستم از تو خرم + حالی ز چہ سرخ رویم
ای راکہ + بسیار دمیدم آتش غم **غرق** معروف در بعضی جا قید از سر تا قدم نیز کردہ اند
نظامی گوید شعر ز بی آبیم سینہ سوزد درون + قدم تا سرم غرق دریای خون

باب الفا ❖

فرمان کردن بمعنی فرمان بردن و امتثال امر نمودن فردوسی شعر چنین داد پاسخ
کہ فرمان کنم + ز دیدار او رامش جان کنم۔ نظامی شعر بگو ہر چہ خواہی کہ فرمان کنم + بچارہ گری
با تو پیمان کنم۔ فردوسی در حال ضحاک و ابلیس گوید شعر چو آن سادہ دل بود فرمانش کرد
چنان کو بفرمود سوگند خورد۔ نظامی علیہ الرحمۃ ؎ جوابش چنان آمد از پیش بین +
کہ شہ گنج پنہان کند در زمین + بسینہ نہ پر پادشاہ فرمان کند + بویرانہا گنج پنہان کند
فرمان بر بمعنی فرمان دہ در مصرعہ مرزا بیدل آمدہ ع شہ فرمان بر آزادیم اینست او رنگم
اگر چہ درینجا فرمان دہ نیز موزون می تواند شد اما در ہر نسخہ ہمچنین ست و بدین معنے

تنها من قائل نیستم بل ٹیکچند بهار نیز چنین گفته چون بر تتبع مرزا بیدل وثوق و اعتماد تمام ست اغلب که جائی دیده استعمال کرده باشد **فوردین** بواو ساکن بمعنی فروردین ماه فردوسی **شعر** دی و بهمن و آذر و فوردین + همیشه پر از لاله بینی زمین **فهو المراد** بسکون های هوز استعمال کرده اند مولانا جامی در رباعی خود میفرماید **رباعی** هر چیز که جز وجود در چشم شهود + در هستی خویش هست محتاج وجود + محتاج بود واجب نبود وصف وجوب + باشد بوجود خاص فهو المقصود **فتح الباب** باران سخت انوری **شعر** توان کسی که باران فتح باب گفت + مزاج سنگ شود مستعد به نشو و نما **فصل چمن** ظهوری گوید **شعر** مرو بموعظه واعظ تموزی آید بهشت تو به فصل چمن مروت نیست - در ینصورت اعتراض خان آرزو که بر فصل باغ در شعر علی حزین است بیجا باشد **فتنه** بمعنی مفتون نظیری گوید **شعر** من آن روزی که بر رخ فتنه می شد زلف دانستم + که روزی خویش نخواهد گشت هرگز در جهان بنده **فصل** در میان علامت حال وصل مولوی روم **شعر** مومنان آئینه همدیگر اند + این خبر می از پیمبر آورند - دیگر گوید **شعر** گر فی که چنان بود که می کس بجهان بیند + هم جا نب و هم زیرک هم بینا و هم بخرد **فرمان شدن** ای فرمان صادر شدن و برین قیاس حکم شدن ظاهر وحید در نشاة گوید فرمان همایون بجمعیت عساکر منصوره که در اطراف و اکناف ولایت معموره بنگش وارد نشده بود **فروشیدن** بمعنی ظاهر کردن نیز آمده حتی که جولان فروشی بسته اند نظیری **شعر** زیبنده بود دعوی مستوری خوبان + هر جا که جولان بطور فروشند **مثل** این الفاظ در کلام مرزا بیدل بسیار آمده **فال** [illegible] که از [illegible] نظیری **شعر** اختر دلیل و صدق سبیل و قضا کفیل + فال [illegible] زده ام هنوز **فریاد** صنوبر آواز که از [illegible] خیزد و وقت حرکت از [illegible] و هم از قامتم

دریا و زسرو و بوستان گلستان میخیزد فراغ البالی بمعنی فارغ البالی حافظا شعر در هجو پروانه و بهر و سمیات فراغ البالی + جز بدان عارض شمعی نبود پروازم فطر بمعنی عید فطر و مثالش در لفظ صلا از نظر گذشت و توجیه دیگرش نیز در همان مقام مذکورست فرموش مخفف فراموش خاقانی شعر از لذت طعنهٔ تو دل را + فرموش شد آرزوی مرهم

باب القاف

قمرستی و همچنین شکرستی حکیم عنصری گوید شعر چون دو رخ او گر قمرستی بفلک بر + خورشید یکی قطره ز نور قمرستی + چون دو لب او گر شکرستی بجهان در + صد بدره زر قیمت یک من شکرستی قبا بسته از عالم کمربسته یعنی مستعد و سرگرم نظامی گوید از زبان خاقان چین نسبت بسکندر شعر همچنین بر قبا بستهٔ کین مباش + قبای ترا گو یکی چین مباش قائم انداختن ظاهرا متعدی بقائم ریختن ست که بمعنی عاجز شدن باشد پس قائم انداختن عاجز کردن بود نظامی گوید شعر من ار با تو چه بزم هنگام کین + شوم قائم انداز [illegible] قرب بمعنی مرتبه و منزلت نظیری شعر این همه لاف که در قرب نظیری میزد + دیدمش بر سر آن کوی عجب خواری بود قفا کردن بچیزی از عالم پشت کردن بچیزی نظیری شعر بجاه و حشمت دنیا چرا قفا نکند + کسی که همچو نظیری مسیحی وار د قطره کردن تردد و سعی نظیری شعر بسیار قطره کردم در گرم و سرد عالم + چشمی نشد بجامم از دود و دود عالم قلم نرگس شاخ نرگس و بجای قلم کلک نیز آورده اند عرفی گوید شعر شمائل تو نویسد بنوبهار چمن + زبان کلکش از آن گشت گلفشان نرگس قدر بجای شب قدر نیز آمده خاقانی شعر چون دائره هر کجا رود صدر + هر روزش عید و هر شبش قدر قدر مایه مترادف اندک مایه نظامی شعر باهمه فردی بقدر مایه زور + میل کش پنجهٔ شیرست مور

بمعنی شش و نظیری محی الدین بیلقانی شعر در دست برد نظم در دوران گزینه ام + گردون بصد قران نماید قرینه ام قرآن بوزن فرقان مشهور ست بوزن زبان نیز آمده خاقانی خطاب + باآفتاب در مقالہ ثالثہ تحفۃ العراقین گوید شعر فردان چار اند و مملکت دو + یزدان و قران و کعبہ و تو قرار دادن و کردن عہد کردن حافظ شعر زلفین سیاہ تو بدلداری عشاق دادند قراری و ببردند قرارم ولہ قراری کردہ ام با می فروشان + که روز غم بجز ساغر نگیرم قرہ بتشدید رای مہملہ قرہ کہ رہالان زنند خاقانی شعر صیدی چنین کہ گفتم و اقبال صید کرا + شعری زنند قرہ سعد السعود فاش

باب الکاف العربیہ

کجا بجای کاف بیان فردوسی شعر ہمان کن کجا باخرد در خورد + دل اژدہا را خرد بشکرد ولہ برادرت چندان برادر بود + کجا مر ترا بر سر افسر بود ولہ ازان انجمن کس ندارم ہمرد + کجا جست یارند با من نبرد ولہ چنین گفت کان اژدہا می دژم + کجا خواست گیتی بسوزد بدم پدر را بدہ جست از شاہ مردمے + چو بشناخت برگشت باخرمی کوتاہ بودن بد عبارت از کم شدن بدی و خصومت فردوسی شعر کہ شادان بزی شاہ تا جاودان + ز جان تو کوتہ بد بدگمان کم بمعنے کمی فردوسی در صفت خرد شعر از و شادمانی و زو ویست غم ست + ازو ویست فزونی و زو ویست کم ست کیمیا بکاف تازی بمعنی تدبیر و حیلہ فردوسی از زبان منوچہر بفریدون شعر فرستادم اینک نبرد نیا + بسازم کنون سلم را کیمیا - و بمعنی چیزے از و چیز نفیس و خوب می توان ساخت مطلقاً انوری گوید شعر تا کیمیای خاک درت برنشگنند + در جوف ہیچ کان ننہد گوہر آفتاب - چہ نسبت ساختن از کیمیا گوہر کردہ و حال آنکہ کیمیای معروف بزر نسبت دارد و ظاہر اکیمیای احمر بمعنے کبریت احمر نیز ہست چنانکہ نظیری گوید شعر غش وجود باکسیر عشق زائل کن + کہ زر شود مس ما از کیمیای احمر ما کا چون زر کردن

عبارت ست از آراستن کار نظامی شعر ز ما هر یکی را توانگر کنی + بزر کار پا بر دو چون کرنجی
کوه پایه کوهسار چه پایه از عالم ستان و زار و غیره افاده کثرت و انبوهی دهد چون شالی پایه
کشت زار که شالی در و بسیار باشد و خوان پایه جائیکه خوان در و بسیار چیده باشند نظامی
گوید ـه چنان زد بر و کوهه منجنیق + که شد کوه در آب دریا غریق + لشته گفت بر خیز شو با رجای
که آن کوه پایه در آمد ز پای + و چون کوهسار بمعنی کوه مستعمل شده کوه پایه نیز بمعنی کوه استعمال
یافته کذا فی بالخر فیه کس مخر متاعی که بسبب هیچی و زبونی او کسی خرید نکند امارزین شعر
سعد بمعنی فطرت متاعی نیز معلوم میشود که بسبب گرانی بها کسی را قدرت خریدن آن نباشد از
عالم بی بها و موهها شعر منح لب بند بگو هر سخن فطرت را + کس مخر بود متاع هنر ارزان کرد
کس امرست ماده شعر ظفا فانی یعنی معلوم می شود شعر دال چه کس نیاخورش و خون
کم کن آرزو + سیمرغ وش نه ناکس و کس گم کن آشیان کام نبودن بر نیامدن کام
ظهیری شعر عشق را کام بعهد دل خود کام تو نیست + صبح امید بشب وصل در ایام
تو نیست کف بمعنی کفه ترازو و نیز آمده ظهیر فاریابی شعر در حساب طالع تو کف میزان
باد شد + کار تفاع آن بصد بالای اختر یافتند کسنی بالف مقصوره کاسنی ظهیر فاریابی
شعر برج کودلی از روی خاصیت بمذاق + هنوز طعم شکر می نهاد کسنی را کار
بمعنی نقل و بمعنی اینجا تراسازند نیز ظهیری شعر عمر بگذشت و خریدار بهیچم نخرید + کار بد بودم
و بر خویش نباد ان گشتم که رهم اطلاق آن بر زنبور عسل نیز دیده شده نظامی
در مخزن اسرار در مقاله نهم می فرماید ـه از پی آن ست که شد بیش بین + خانه
زنبور پر از انگبین + مور که مردانه صفی می کشد + زیر فرو بسته علفی می کشد + آوخ نیاز
نگر گور نهست + کمتر از آن را بهوا زان موز بهست کامه بمعنی کام نظامی شعر کامه دل کرد چه

زجان خوشترست + عاقبت اندیشی ازان خوشترست **کلک نرگس** بمعنی شاخ
نرگس ومثالش درفصل قاف گذشت **گردن** بمعنی انگاشتن ازین شعر شانی تکلو معلوم
میشود شعر تا کیم بیند و ندیده کند + شنود آه وناشنیده کند - ای ندیده وناشنیده انگارد
وشاید گفته شود که مرا می بیند و بمنزلهٔ ندیده میگرداند چه معامله مثل کسی میکند که او را ندیده باشد
ولذا در مصرع ثانی **کفایت** بمعنی کافی حافظ شعر من وانکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا اینقدرم عقل کفایت باشد **کوسخانه** نقارخانه خاقانی در تحفة العراقین در نعت گوید
شعر لشکرگهٔ پری ستانه اوست + کعبه شده کوسخانهٔ اوست **کافرستیز** آنکه در ستیز بی رحم
باشد نظامی در مخزن گوید شعر هرچه کنی عالم کافرستیز + بر تو نویسد بقلم های تیز **گرد** مشهور بفتح
کاف ست و بکسر کاف جز در کرد دار و کرد گار دیده نشده اما درین شعر خاقانی که در تحفة العراقین
در مخاطبت خواجه بزرگ در هجو شروان گفته بکسر معلوم میشود شعر از صنعت چرخ و دست گردش
دو زخ زبر و جحیم گردش - یعنی از صنعت چرخ و از دست کرد از ان چرخ بر زبر شروان
دوزخ و گرداگرد او دوزخ ست **کند** بضم تقابل تیز در صفت دندان اکثر آید صفت پای نیز آمده
نظامی شعر برآشفت تمثال زان تیز تند + که پای سپه دید زان کار کند **کار رفتن**
از پیش رفتن کار حافظ شعر از سر کوی تو هر کو بملالت برود + نرود کارش و آخر
بخجالت برود **کاشانه** بجای آشیانه هم مستعمل شده خاقانی گوید مصرع
گاه از کاشانهٔ کرکس همائی بر نخاست **کج انداز** از عالم غلط انداز حافظ شعر بعد ازینم چه غم
از تیر کج انداز حسود + که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم **کار از کسی رفتن** ای از نجام
یافتن کار از کسی حافظ شعر کار از تو میرود مددی ای دلیل راه + انصاف میدهیم که
از ره فتاده ایم **کج دل و کج خاطر** آنچه دلش بسوی ناراستی مائل باشد حافظ

گذر بمقام گریز نیز مستعمل انوری شعر برعادتی که باشد گفتم که کیست این + گفتا که نیست
در غم و شادیت از آن گذر **وله** غرض از کون تو بودی که بپروردن نخل + گرچه از خار گذر
نیست غرض خورد رطب ست **گل کردن** ظاهر شدن و کردن و اطلاق آن بر اشیا
و اشخاص هر دو یافته شده اول خود مشهور ست و ثانی طغرا گوید شعر کند در باغ هستی تا ابد گل +
ز هر سبزه مینا خریدار **گرمی سودا** از عالم گرمی بازار نظیری شعر گرمی سودای ما ست تا
این بازار هست + چشم ما افشان گرست و روی تو ریحان نویس **گونه گون** بهای مختلف
بسیار گوناگون صاحب انوار سهیلی در حکایت دو شریک که یکی نادان و دوم دانا بود نقل
کرده شعر حیله های ست که دو سر دارد + هر یکی گونه گون خطر دارد **گره خوردن** عبارت
است از انکه گلو از گره بسته شود و مثال این در بحث بای موحده در محاوره بجای رسیدن
نوشته **گزند خوردن** گزند رسیده شدن نظیری شعر بزیر شاخ گل افعی گزیده بلبل را +
نوا این نخورده گزند را چه خبر **گذاشتن** بمعنی گذراندن نظامی شعر نه دولت نه دنیا
نه دارا گذاشت + سنان اسر از سنگ خارا گذاشت **گام** بمعنی قدم و استعمال آن
چنانکه با لفظ زدن و گشادن و نهادن آمده است بلفظ ریختن نیز آمده **عرفی**
اگر لطف زبانش زبان را نگذارد + بجای گام شور دستین فرو ریزد + چو حسن ریزش گامش
تجلی ... از سنبل فرو ریزد **گلاب بر جبین زدن** از عالم
گلاب بر رو زدن اسیر گوید شعر رفته ایم از خود بیاد لاله رخساری اسیر + دوستان
مشت گلابی بر جبین ما زنید **گریه در گلو پیچیدن** گره شدن گریه در گلو جلال اسیر گوید
شعر با شکوه همزبان نشود گفتگوی ما + پیچیده گریه همچو نفس در گلوی ما **گل** بر ظاهر بمعنی
گنبد و زرست در این شعر بر چاچ شعر شام در پای گلش هند وی گلزر قبا + صبح در بار گلش رومی زرین مغفر

گل زمین بمعنے قطعهٔ زمین کما هو معروف و گل روی زمین هم آمده اسیر گوید **شعر**
هر گلِ روی زمین آینه دارِ دگر ست + برگ گل کرد ز عکسِ که بدامن مهتاب **گرلیش** مشهور
لازم ست سعدی نیز آمده نظامی **شعر** چو از فور فوران رایم کلاه + سوخان خاقان
کرایم سپاه - ای مائل گردانم سپاه را **گلریز** در هندوستان نوعی از آتشبازی و از ین شعر
حافظ بمعنے انچه بر و نقش گل کشیده باشند نیز معلوم می شود **شعر** بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ
چشم + کشیده ایم بتحریرِ کارگاه خیال **گوش بکسی کردن** گوش بر حرف و سخن او داشتن
حافظ **شعر** توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون + میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
گرگ آشتی آشتیے که در گرگ باشد برای گرفتن گوسپند خاقانی **شعر** شرطی کرد دل را
باعشق خوبان تازه کن + با یوسفان گرگ آشتے بیش آر و پیمان تازه کن

باب اللام

لال مخفف لالی ارزقی گفته **شعر** صدف ز بیم بلیان در شود بکام نهنگ + ز خون برنگ
یواقیت رنگ کرده لال **لب شمع** لفظی ست آمده و مستعمل صائب گوید **شعر**
ز لب گزیدن شمع این دقیقه روشن شد + که حسن تشنه لب لعل آبدار خود ست **وله**
خموش باش که چندین هزار شمع اینجا + بکیده اند لب جا مستی و مدهوشند **لب لعلی**
بتحتانی لب سرخ طاهر وحید گوید **شعر** پیمانه بهر بوسهٔ لبهای لعلیت + صد بار پیش شیشه
می کاسه بند کرد - طغرا گوید **شعر** بگیری بر زبان گر نام بستان + لبت لعلی شود همچون
لب از پان **لشکرگاه زدن** شاید بمعنی خیمهٔ لشکر زدن باشد یا بمعنی لشکرگاه متقرر
کردن ظهیر فاریابی **شعر** ربع مسکون گرچه معمور اند از جرم زمین + زانکه لشکرگاه تو هم
ربعِ مسکون میزنند **لعب** بفتح عین و بسکون عین نیز آمده عرفی **شعر** چو لعب خشم تو منصوبهٔ الم چیند +

بساط کون و مکان بر در عدم چیند **لطف** مشہور بسکون طا و بالفتح آن نیز آمده خواجہ عمید لوبکی شعر صنعش ز سرکوه بر دیانده شقایق + در باغ و مانده لطفش سوری و آبو و آبو بمعنے نیلوفر ست **و لطف در چیزی نبودن** کسی را بمعنے که او را دران چیز ذوق و جوہر شناسی نیست حافظ گوید شعر کسی گیرد خطا در نظم حافظ + که ہیچش لطف در گوہر نباشد **لگام دادن** راندن اسپ نظامی گوید ع ہمه ملک ایران مرا شد تمام + بہندوستان داده خواہم لگام + مراد یکه در صلح گردد تمام + چه باید سوی جنگ دادن لگام **لقمه پرہیزی** احتیاط در لقمه کردن از حلال و حرام حافظ گوید شعر مرا چو نیست ره و رسم لقمه پرہیز + ہمان بہ ست که میخانه را اجاره کنم

باب المیم +

مردمی بمعنی مروت و بمعنی مردی و بہادری نیز آمده فردوسی شعر پدر بدید که جست از شما مردمی + چو بشناخت برگشت با خرمی - ای از شما بہادری و دلیری جسته بود این شعر از مقامی ست که فریدون اژدہا شده در راه با پسران خود ملاقی شده بود تا امتحان کند که ایشان چگونه دلی دارند **مفرد** در محل جمع استعمال کرده اند چنانکه فردوسی شعر ہر آنکس که دل بند د اندر جہان + ہشیوار خوانندش از ابلہان - ای ہشیاران او را از جملۂ ابلہان خوانند **مذہب** نسبت آن بزاہد و مستور آمده نسبت نیز از ین شعر نظیری دریافت می شود شعر زاہد سوال مذہب مستور و مست چند + شد ذکر بر تو و بر ما ترانه فرض **منتسخ** اگرچه از انتساخ بمعنے نسخه گرفتن مشتق ست اما فارسیان بالفتح رای بمعنی منسوخ استعمال کرده اند و بالکسر رای بمعنی ناسخ اول بدر چاچ گوید شعر ہر آیتی کمال که پیش از تو حکم یافت + آن حکم منتسخ شد و آن نسخه ابتر ست - دوم ظہوری ع رقمش منتسخ چہرۂ یار - اگرچه بفتح بمعنے نسخه گرفته شده نیز چسپان ست

اما در معنی ناسخ مبالغه زیاده است **مجمره گردان** آنکه مجمره در مجلسها بگرداند وحشی گوید شعر
روز لقاست مجمره گردان مجلست + روز بس فروغ مجمر و شب دود و انگشت **هردم** این لفظ
را بمعنی مفرد نیز استعمال کرده اند معزی گوید شعر مردم بشهر خویش ندارد بسی خطر + گوهر
بکان خویش نیارد بسی بها - انوری شعر بشهر خویش درون بی خطر بود مردم + بکان
خویش درون بی بها بود گوهر **هشت** بجای هشتی نظیری شعر داده بگنج نقد رشته ایما
جنت النعیم + کرده سبیل هشت گدا سلسبیل را **فتره** به تشدید را [illegible]
شعر سیه فره و دیدگان قیرگون + چو کبسد لب در رخ بمانند خون **شاطر** بدون تشدید
نیز آمده نظیری شعر نشان زکوکبم اختر شناس بدر می یافت + مشاطه خال ترا کند و بر
سیاهی زد - مسعود سعد سلمان شعر مگر مشاطه بستان شدند باد و سحاب + که این به مستش
پیرایه وان کشاد نقاب **معیار** نسبت آن بے هم آمده نظیری گوید شعر گر بطبع زاهدان
تلخ نیست طعم ما چه غم + روشن از رخسار میخواران شود معیار ما **هیچ** [illegible] اسامی اعداد برای
تصغیر نیز آمده بدر چاچی شعر هشتم هفت خوان چو شد کاسه خوان مجلست + [illegible]
کند حاسد گرگسار را - آری هشت کننده هفت خوان - خاقانی گوید شعر هفت مردان که منم
هشتم ایشان بوفا + کهف شان خانه احزان بخراسان یابم **مشک** بکسر میم نیز نامه
آورده آنجا که از زبان سکندر بخاقان چین گوید در مقامی که خاقان برسالت پیش سکندر
آمده بود شعر شناسم من از باز کنجشک را + همان از جگر نافه مشک را **مکیدن** نسبت
آن بسوی لب کثیر الوقوع ست اما در کلام طالب آملی بسوی دهن نیز آمده چنانکه گوید شعر
چنانم او برم از ذوق مدتی کارم + بجز لب و دهن خویشتن مکیدن نیست **معامله‌ها**
جائی که دران معامله کرده شود ابوالفضل در دفتر دوم نسبت بخانخانان گوید همگی باشد که

نقاب مهاجرت برداشته شود که از نامحرمی خامه و نااهلی نامه و نا امینی شاهراه سخن و ناموتمنی
پیغام گزاران معامله جای کرده سخن گفتن براو دل چه آنکه **منزل** جای فرود آمدن و هر قسمی از
اقسام نسبت و هشتگانهٔ منطقة البروج که هر یکی را منزل ماه قرار داده ولهذا منازل قمر گویند
و ازین شعر حافظ نسبت منزل بسوی خورشید نیز یافته می شود ظاهرا به سبب تغلیب ست
و هو هذا شعر ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند + یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
متواری بجیم یکتای فوقانی ست گاهی تسکین آن نیز آورده اند انوری گوید شعر
زبیم خشمت متواریانند + که دائم با تو ایشان را وبال ست **مثلث و مربع** هر دو تعویذ ست
اما در خاصیت این هر دو اختلاف ست بعضی مربع را نحس و مثلث را سعد و بعضی بالعکس گفته اند
و نحوست مثلث ازینجا معلوم می شود حزین گفته شعر جهان یکسر خراب از وضع این
مسند نشینان شد + مثلث بود خاصیت همانا این مربع را - طغرا گوید شعر سه برکه از مثلث
دید تاثیر + ندارد بعد ازین حاجت بتحریر **مهر مسلمی** مهری که بر خط مسلمی زنند نظیری گوید شعر
ما خط رسانده ایم بمهر مسلمی + آفت رسیده را غم باج و خراج نیست **مدار کردن** در اصل حادث
گردن مدار ای دائره است و مراد ازان گردش کردن ست ظهیر فاریابی شعر خدایگان
ملوک زمانه نصرت دین + که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار **ماه مقنع** ماهی که حکیم مقنع نام از
چاه برآورده بود ظهیر فاریابی شعر اندر شب فراق تو شاید که روز وصل + بنمایدم چو ماه
مقنع ز چاه روی **منت افگندن** مثل منت نهادن ظهیر فاریابی شعر چه منت ست
که بر گردن زمین و زمان + طلوع رایت و رای خدایگان افگند **رسول** بمعنی مرسل
مستعمل فارسیان ست عرفی شعر قضا بحاکم رایت نوشته مصلحتی + فلک ندیده که مرسول
او چه مضمون ست **مبارکباد کردن** مبارکباد دادن نظیری شعر چشم مستت شب بحیلهٔ طرابی

پارسایان رابی خوردن مبارکباد کن **ملول** بنسبت آن باعضای آدمی و بدیگر چیزها نیز شامل
نهال نیز آمده اول در فصل راه در مثال رنجه کردن پا گذشت دوم نظیری گوید **شعر**
سفر گزین که نهال اول از ملول شود + زمین غریبش آخر به از وطن باشد **ماخولیا** مخفف
مالیخولیا سعدی فرماید **شعر** نگذاشت عقل در سر مردی خیال باز + ماخولیای لعبت چینی
و بربری **مغربل** غربال کرده شده عمعق بخاری گوید **شعر** زمین گردد از نعل اسپان منخل
هوا گردد از گرد میدان معبّر **مادام** معروف اما بمعنی مطلق همیشه نیز مستعمل شده خاقانی
در تحفة العراقین در هجو قطاع الطریق مستان در مقالهٔ ثانی گوید **شعر** خوش خنده و نرم پایشان
مادام + ضحاک دهان و اژدها کام - و نیز بمقالهٔ ثالث در تعریف کعبه گوید **شعر** مانده همه
سالکانش مادام + در سعی و وقوف و طوف و احرام **مادرزادی شدن** برهنه حالتی
شدن که در وقت ولادت بوده است خاقانی در تعریف آب و هوای عراق خطاب بآفتاب
گوید **شعر** آن آب و هوا کند علاجت + مادرزادی شود مزاجت **مُهر** بمعنی نگینه هم آید چون
مهر خاتم حافظ گوید **شعر** از آن برنگ عقیق ست اشک من همه وقت + که مهر خاتم لعل تو هست
همچو عقیق **موی بربستن** مستعد و آماده شدن نظامی گوید **شعر** بخوبی فتنه بربست مو
سوی تاجگاه تو آورده روم + کذا فی رشیدی ظاهرا مراد از بستن مو آنست که هنگام
رفتن یا دویدن یا مصروف بکاری شدن موهای سر را پیچیده یک جا کرده در کلاه وغیره
نگاه دارند تا از پریشان شدن موجب فتور در صرف اوقات نشود اما در شعر عرفی گیسو
بمیان بستن آمده **شعر** چو گیسو بمیان بسته در آید بچمن + تا به لب کنی از سنبل و گل
جیب و بغل - پس مو بستن شاید محمول بر معنی اول نباشد + الله اعلم **مُهر قمع** اکثر استعمال
آن بمعنی زنده است که آن را بر سر و دوش کشند بطور چادر رضائی و ازین شعر خاقانی

معلوم می شود که بمعنی جامهٔ آستین دار نیز هست که پیوند بسیار داشته باشد بطور ژنده وهو هذا شعر در آستین مرقع پیاله پنهان کن + که همچو چشم صراحی زمانه خون ریز ست ماه چاه کش ماه نخشب وکش بفتح کاف تازی وسکون شین معجمه نام شهریست از ماوراء النهر نزدیک نخشب ومشهور به شهر سبز هست گویند حکیم بن عطا که بمقنع اشتهار دارد ده ماه هر شب ماهی از چاه سیام که در نواحی آن شهر ست بیرون می آورد که چهار فرسخ در چهار فرسخ پرتو می انداخت بدر چاچی گوید شعر همچو ماه چاه کش بد خواه می جست ارتفاع از طلوع خویش هم در مبدأ آغاز ماند مراغه غلطیدن بر خاک اعم از انکه از پرنده باشد یا از چرنده اول ظاهر ست دوم خاقانی گوید در صفت براق شعر از حوض طهور آب خورده + بر خاک جنان مراغه کرده موجهٔ عرق در کثرت عرق گویند اسیر گوید شعر ز موجهٔ عرق شرم پایمال شدیم + غبار ما نتوانند کشید آه د. آب مظلمه بمعنی وبال مستعمل حافظ شعر شاه ترکان سخن مدعیان می شنود + شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد ماه سیام بسین مهمله ویای تحتانی بالف کشیده همان ماه ابن مقنع که از چاهی که مابین کوه سیام بود می آورد چهار فرسخ تا چهار فرسخ روشنی میداد گویند جزو اعظم او سیماب بود کذا فی برهان مغرق بمعنی زر باف مستعمل هست حکیم گوید شعر خوش بر اتیم جهان در نظر اهل وفا اسپ وزین مغرق نکیم معشوقه بجای معشوق مستعمل لیس ها در آخر آن از تصرف فارسیان باشد نه برای تانیث حافظ شعر یارب این قافلهٔ لطف ازل بدرقه باد + که از و خصم بدام آمد ومعشوقه بکام مهر بالضم معروف وبمعنی قفل نیز آمده حافظ شعر در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را + مهر لب او بر در این خانه نهادیم مختصر نظری بمعنی کوتاه نظری خاقانی شعر تا کی ز مختصر نظری جسم وجان نهی + این از فروغ آتش و آن از نمای خاک

میل بمعنے میلے ہم مستعمل ست کہ درچشم کشند تا کور شود خاقانی گوید شعر میلے بر نہا بجز دو در دو دیدہ کش + بارے نہ ببینی این گہر بے بہای خاک محفہ ای محافہ خاقانی شعر دل کو محفہ دار امید ست نزد دوست + تا چون کشند محفہ ناز استر سخاش ماہ چار ہفتہ ماہے کہ بعد از بست وہشت روز از غایت کاہیدگی باریک شود خاقانی شعر چون ماہ چار ہفتہ ہستیم ببوی عید + تا چار ماہہ روزہ کشایم بشکرش مسعر دم نو بیت خوان خاقانی شعر و نیک خزان معزم عید ست بعد صبح + بر برگ زر نبشتہ طلسم مزعفرش سو این شعر در لفظ طلسم مزعفر نیز نوشتہ شد

باب النون

ندیدم ای دریافت نکردم ودر فہم من نیامد فردوسے شعر بفتاد ترس اندرین لشکرم + ندیدم کہ تیمار آن چون خورم ناہمال ای بے نظیر و بیمانند فردوسی شعر زسپید مہراب واز مہر زال + وزان ہر دو آزادۂ ناہمال نامہ کردن ای نامہ نوشتن فردوسے در جای کہ منوچہر نامہ بفریدون نوشتہ شعر بشاہ آفریدون یکے نامہ کرد + زنیک و بد روزگار نبرد نیکی دہش ای نیکے دہ پس شین ماقبل مکسور زائد باشد فردوسے شعر بر فلکند شادان دل و خوش منش + ہزار آفرین لب زنیکی دہش ولہ زدادار نیکے دہش یاد کرد + بدم پوستہا را پر از باد کرد نا برای نفے چیزی آید کہ محمول بالمواطات تواند شد کما ہو ظاہر گاہی بمعنی نہ نیز آید نظامی گوید شعر دران جای کاندیشہ نادید جای + درود از محمد قبول از خدای + ای اندیشہ جای ندید و شاید کہ نادیدہ بمعنے بود و معنے آن چنین باشد کہ اندیشہ درو نادیدہ جای بود ناخن بند کردن بمعنی اعتراض کردن فیضی گوید شعر ناخن زدہ در دل خردمند + ناخن نکند در و خرد بند

نسپاس مخفف ناسپاس فردوسی شعر بدین بخشش کرد باید بسند + مکن جانت
نسپاس و دل را نژند نادانشی بمعنے بیدانشی فردوسی شعر اگرچہ بزرگست ما را گناہ +
بنادانشی بر خود پیشگاہ - شارح عربے گلستان شعری نقل کردہ بود شعر بود مردہ ہر کس کہ
نادان بود + کہ نادانشی مردن جان بود نہفت بمعنی جای نہفت کہ خلوت باشد
فردوسی از زبان فریدون بسلم و تور گوید ے اگر بر منوچہر تان مہر خواست + تن ایرج
ناموتان کجاست + کہ کام دو و دام بودش نہفت + سرش پایکی تنگ تابوت جفت
ناپید مخفف ناپیدا شعر الٰہی نرم گردان از کرم دلہای خوبان را + وگرنہ عشق را ناپید
کن یا عشقبازان را نوشین روان بمعنی نوشیروان خاقانی گوید شعر پرویز عہد
بودمی و نوشین روان وقت + احوال نیم کردہ جہان چون گذاشتی نزل آوردن
در بردن و نہادن و افگندن بمعنی نزل مہیا کردن پیش کسے بطریق مہمانی یا بمعنے
مطلق تحفہ آوردن برای کسے نظیری شعر خموشی نزل عشق آرم کہ بر درگاہ سلطانان +
کمان برزہ می آرند بازوی توانا را - نظامی شعر بہر منزلے کو عنان کرد خوش + ہمش نزل
بردند ہم پیشکش ولہ نہادند نزلی ز غایت برون + ز ہر تختہ تختہ چندگون نرگس تشبیہ او
بمعشوق بچشم نیز نظیری گوید شعر دامن کشان چو ابر بگلزار می رود + تا آب نرگس کہ و برق
نگاہ بست نشان در بعضی مقام بمعنی اثر نیز دیدہ شدہ نظامی گوید شعر نگہ کردہ سوی
لشکر نشان + کزین بہ چہ باشد دعا را نشان - چہ این شعر در مقام شکستن قلعہ بہای
بد است نما امر از نمودن بر زبان مردم بضم جاری ست اما نظر بمصدر و ماضی کہ نون آن
مفتوح است بفتح می باید و نیز این دو معمای میر حسین معمائی بر فتح دلالت وارد اول بنام
اعلی شعر بنگر بسوی ماورخ مہ نماز قصر + کان صورت ست قبلہ صاحب قران عصر - سوی ما

الف ست و رخ سہ ق با عتبار قمر و نمارا بحرف زای منقوطہ ترکیب دادہ نماز ساختہ
و نماز قصر نمازی کہ دو رکعت ازان ساقط شود پس از صلوۃ کہ مترادف حاصل شدہ صل
مانند چہ دو رکعت عبارت از دو حرف اخیر اوست پس الف و قاف و لفظ صل فصل شد
و صورت اشارت بہ تصحیف آن ست پس افضل شد دوم بنام امام شعر او را دو نماز
مائل آن محراب تکرار اگر کنے بیابی نامش - او را دو را تحلیل نمودہ سہ جزء آو و را و دای
دال مکسور و مراد از آو یا ست کہ مترادف اوست در معنی تردید و نماز را تحلیل کردہ نما
بمعنی اظہار نمودن و زای معجمہ یعنی یارا کہ مراد ازان مسمی ست از لفظ مائل دال مکسور بنا پس
مائل با دل شود و با دل را باین معنے داشتہ کہ کلمۂ با متعلق بست چہ دل بمعنی قلب ست
و قلب بمعنی مقلوب می آید پس آم شد و از تکرار آن امام حاصل شود **نماد** در برہان بروزن
سواد بمعنی نمود نوشتہ کہ ماضے نمودن ست ای ظاہر شد و نمایان گردید در ینصورت واو
آن بالف بدل شدہ باشد و بمعنی قاعدہ نیز آمدہ کہ ظاہر کنندہ باشد و بمعنی ظاہر کردہ و نمایان
گردانیدہ ہم ست چنانکہ ہم از نسخۂ مذکور ظاہر ست **نشان** بردن سبقت بردن
نظامی **شعر** دو فیل اندر خرطوم در ہم کشان + ز ہر دو یکے بردہ خواہد نشان **نااہلیت**
در جای نا اہلی ست و این خلاف قیاس ست ابوالفضل در رقعۂ کہ بمرزا علی بیگ اکبر شاہی
نوشتہ گوید بہر حال اگر مقتضای بشریت گذارہ در کوچۂ نااہلیت کہ شاہراہ طبیعت افتد الخ **نام** بمعنے
اسم و بمعنی ذات نیز آمدہ اول مشہور ست دوم نظامی گوید **شعر** کسی کین ستم خیزد از نام او
بدین روز باشد سرانجام او **ناب** خالص و این اکثر در صفت شہد و شراب آید و بر
ہر چیز خالی از غش و آلودگے نیز اطلاق کنند چون عاشق ناب و وحی ناب نظامی ـــ
ع می ناب دہ عاشق ناب را - انوری **شعر** ان زبان راست گوییت ہم حدیث و صرف و نسب

وہی خیال راست بنیت ہمنشین وحی تاب **نوک دیدہ** مراد از ان مژگان جامی در زلیخا گوید **شعر** بنوک دیدہ مروارید می سفت + ز دیدہ خون ہمی بارید و مے گفت **نومید** بمعنے ناامیدی نیز آمدہ جامی در زلیخا گوید **شعر** نباشد آب او جز اشک نومید نباشد نان او جز قرص خورشید۔ و شاید بمعنی اشک شخص نومید باشد پس از ما نحن فیہ نباشد **نسیم** بمعنی مطلق باد نیز آمدہ حتی کہ نسیم خزان بمعنی باد خزان آمدہ ظغرا در رسالۂ تجلیات در بیان کوہ دردناک گفتہ عجب کہ نسیم خزان زنگ صدای جویبار آن مقام را مجال گذاشتہ **نیل کاری** بمعنی سیہ کاری ابوالفضل در خاتمۂ دفتر اول اکبرنامہ گوید لیکن از ہوا دوستی بخت و نیل کاری اختر ادراک معنی بلند نتواند **نیک خواہ** بمعنی نیک کار نیز آمدہ و مثال آن در یای موحدہ در لفظ بدخواہ گذشت **نمازی** پاک و اطلاق آن بر جامہ اکثر آمدہ و گاہی بر عضو مثل رخ نیز آمدہ نظیری گوید **شعر** تو خوبرو ہر آلایشی قبول دلی + مسا ز جامہ نمازی رخ نمازے بس **نور** نسبت آن مطلقاً بشپر آمدہ نظیری گوید **شعر** جمعی کہ گرفتاری ایام شناسند + چون شپرہ از نور گریزند کہ دام ست **نی در بنان** از عالم نے در ناخن و بمعنای آن بجور دن نیز آمدہ نظیری **شعر** بر نامہ ام مخند کہ آشفتہ خاطران + ہموکلم کشند نی اندر بنان خورند **نقصان** بمعنی زیان مقابل سود نیز آمدہ طاہر وحید در رقعے کہ بدو تیخان در ایام محاصرۂ قندہار نوشتہ یقین کہ طرفین اطاعت و عصیان وقوع سود و نقصان آنرا ملاحظہ نمودہ پروشنائی شمع خرد خود را بامن عافیت خواہد رسانید **نزاکت گاہے** بمعنی نازک مزاجی و نازک طبعی کہ عبارت از لطافت مزاج و طبع ست نیز استعمال دارد نظیری **شعر** نسازی نزاکت طالع سبو شکست + باآنکہ درد م انقد اندر سبو نبود **نہب** تاراج ظہیر فاریابی **شعر** زہی مثال ترا بر زمانہ آن قدرت + کہ نہب کرد بجلی نہابی کر دنش

نوازشات جمع نوازش بطور عربی و این از جملهٔ تصرفات فارسیان ست ملا طاهر وحید
در رقعه از ارقام آورده بمقتضای اینمعنی گوهر قابلیت خانه زادان صدف خلوص
نیست و صفای طویت را بفنون انعامات و صنوف نوازشات شایستهٔ آن میگرداند
نشود یعنی ممکن نیست نظیری شعر نشود که خصم باشد دل مهربان مومن + به بتی که
دوست دارد دل کافر فرنگش نگه چشم بد نظیری شعر برنگ غیر سپندی بسوز + بایرخ
ماه نقابی بپوش نخل چمن طور همان نخل طور جلال اسیر گوید شعر مانند اسیران شود
ایمن کز عشقت + در سایهٔ نخل چمن طور نشیند نگاه به پیغام از عالم بوسه به پیغام شنو
گوید شعر قسمت شوکت مهجور ز چشم سیهت + نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود نوشدارو
دوای نافع مطلقاً نظامی شعر بفرزانه فرمود با هم زراه + کند نوشدارو بران زخم گاه
و ازین عالم ست آنچه در گلستان آورده در حق کسی که زخم پلنگ داشت و هیچ دارو
به نشد گفتند فلان نوشدارو دارد اگر بخواهی احتمال دارد که بدهد نقطهٔ زیاد همان
خال زیاد نظیری شعر نابوده هست و بودم بیدار در نمودم + چون نقطهٔ زیادم از نقش
هژده عالم ناحفاظ بی احتیاط حکیم سنائی در هجو شعرا شعر یک جهان ناحفاظ و
نابینا + در عبارت فرخ و نازیبا نگین دان بمعنی خانهٔ نگین حکیم ازرقی شعر
زمرد و گیسه بر هر دو همرنگ اند + ولیک این به نگین دان برند و او بجوال - نظامی شعر
[illegible] نگین دان زبرجد شدست + خاتم او مهر محمد شدست نمجرم از عالم [illegible]
و آن به انفعال ای که از انفعال جرم بود و این نادرست ناصر علی گوید شعر
نمجرم نسبت خانه زادان فیضها دارد + گلستانی کند دوزخ زدامانی که من دارم
تای فوقانی بعد از فا رخ عن [illegible] فرد [illegible] گوید شعر بیا گمند جریمش [illegible]

سواد شد بار دی نهاد تفت **ناله** نسبت آن بسیاهی از اشعار قدما مفهوم می شود
جلال اسیر گوید شعر شب بیاد آفتاب چراغان میکند + سپر سد آخر بجای لاله شنجرها **نام بردار**
نامور شیخ عطار شعر به پیش آفتاب به نام بردار + چه سارخک وچه پیل آید بدیدار - و
سارخک بخای معجمه و سارشک بشین معجمه هر دو بمعنی پشه است سعدی شعر رفت از
جهان سعد زنگی بدرد + که چون تو پسر نام بردار کرد - فخری جرجانی در مثنوی ویس و رامین
شعر هر آن کاری که باشد نام بردار + شهنشه مر مرا فرماید آن کار **نقط** جمع نقطه اما در
معنی مفرد نیز آورده اند حافظ گوید شعر خال سیاه را ابران عارض سیمرنگ بین + راست
زمشک اند آن بر رخ ماه یک نقط - امیر خسرو در قران السعدین در بیان کوتاهی روز و درازی
شب شعر غنچه خور نقطها از خط شب + کرد حک و روز نهادش لقب + خاقانی **شعر**
از نقش عید یک نقط ایام بر گرفت + بر چهره عروس ظفر کرد منظرش - انوری شعر
گوئی که نوک خامهٔ دستور شهریار + ناگه ز مشک تر نقطی زد بر آفتاب **نذر کردن** بطریق
نذر بر خود لازم گردانیدن حافظ شعر گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم + نذر کردم
که هم از راه بمیخانه روم **نهادن** بمعنی مقرر کردن از پیش خود ای در دل خیال کردن
که چنین خواهد بود حافظ شعر المنة لله که چو ما بیدل و دین بود + آنرا که خرد پرور و فرزانه
نهادیم **نیازش** مزید علیه نیاز فخری جرجانی صاحب مثنوی ویس و رامین در
مقام رفتن شهروز در ایوان همراه ویس و سپردن ویرو بوی شعر سپردشان ابنام
نیک بستود + نیازشهای بی اندازه بنمود **نثار بها** قیمت نثار خاقانی **شعر**
خود کمترین نثار بهائیست تیغ را + بیضا دعسکر از ید بیضای عسکرش **نطع ربا**
شطرنج را نیز اطلاق کرده اند حافظ شعر **نطع** بجی شاهی توام قائم زمانه +

کز نطعِ مدحتِ تو برون لشکری ندارم + ورزانکو بس رود ز شبم لشکری برآید + جز بہر نطع
مدح چو تو مہترے ندارم **نصر** بسکون صاد بمعنی یاری کردن و بفتح آن ہم استعمال
کردہ اند میر معزی گوید ؎ تا کہ بگیتی مددست از طرب + تا کہ بعالم نصرست از ظفر +
از طرب آباد مدد بر مدد + وز ظفر آباد نصر بر نصر **نوش** بر دافع سموم نیز اطلاق کنند
خاقانی گوید خطاب بآفتاب **شعر** از حزار زم آر بہرہ تپ + وز جیحون
ساز نوشِ این سم **ندارد** بمعنی باز ندارد و نیز آمدہ صائب گوید **شعر**
گران سنگی فلاخن را بپروازی گردد + ندارد لنگرِ کوہ غم از رفتار عاشق را

باب الواو

ویژہ خصوص مثلا ویژہ ای علی الخصوص فردوسی ؎ بگفتار شیرین بیگانہ
مرد + بویژہ بہنگام جنگ و نبرد + ز دہش نماو بترس از کمین + سخن ہرچہ باشد
بر رستی ببین **ولہ** بترسم ز آشوب بدگوہران + بویژہ ز گردان مازندران **وعدن**
ای وعدہ وحشی گوید **شعر** شکر سقوق و وعد و وعیدِ کلام تو + بر ذمۂ لسانِ مسلما
کافرست **وعدہ** در محل وعید نیز آمدہ عرفی گوید **شعر** ہر وعدہ جفا کہ بگزین کردہ بود
با ما زوی مہرِ وفا کرد روزگار **وطن گاہ** بمعنی مطلق نشست گاہ نیز آمدہ نظامی
در سکندر نامہ در مقام رسیدن دوالی والی ابخاز در پیش سکندر گوید **شعر** نوازشگری را
باورہ داد + بنزدیک تختش وطنگاہ داد **ورع** بتحریک رای مہملہ مستعمل ست ازین
شعرِ یوسف زلیخای جامی بسکون نیز آمدہ **شعر** نیارد ہیچ عور از ورع وپرہیز + کہ در دستِ
زراونگہ تیز **وام کردن** قرض گرفتن نظیری **شعر** ہست راحت الم کلبۂ احزان
بر من + غم ازان خانہ کنم وام کہ ماتم باشد **وام داری** قرضداری نظامی

شعر چو از دام داری خر آزاد شد + بر آسود و از خویشتن شاد شد **واقف**
جملۂ آن بحرف بر آمده نصیری ہمدانی در وقائع شاه عباس در بارۂ جنگ جغان علی
شعر ای سپاہت را ظفر لشکر کش و نصرت یزک + ای یقین بر عرض و طول لشکرت
واقف نه شک **ولی عهد** بکسرۂ اضافت و بدون آن دوم مشهور ست اول خاقانی
در تعریف خلیفه گوید شعر بر کوه عرش مهد او باد + اقبال ولی عهد او باد **وسط تیغ** یک
بمعنی در میان عرفی گوید شعر کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی + اگر بازو ز
دل شوق او را بادبان بینی **واجب** بمعنی بجل و بموقع و لائق خاقانی شعر گه
بگاه عهد رزافشان کند ز شاخ + واجب کند که هست شکر ریز دخترش - این شعر
در تعریف خزان ست و در صدر مصرعۂ اول رز بمعنی درخت انگور
دیگر ست علیه است نه زرگر بمعنی آن که از زر و طلا زیور سازد

باب الهاء

هیون برافگندن ساز سفر مهیا کردن فردوسی شعر هیون برافگند گرد دلیر
بدان تا شود نزد سهراب شیر **هشیوار** ای هشیار فردوسی شعر هر آنکس که دل
بند داند رجهان + هشیوار خوانندش از ابلهان **هاهوی** بغیر یای تحتانی بعد از
الف نیز آمده اسیر گوید شعر هر کجا شوری بهاهوی دل ست + تا نفس بر می کشد
بوی دل ست **مهر** ترنجبیل افرادی ست و مضاف الیه آن گاهی بکر نیز آمده فردوسی
شعر ز هر گونه در فشان دخش + جهانی شده سرخ و زرد و بنفش **هدیۂ شاهوار**
هدیۂ لائق شاه و لفظ شاهوار اگر در صفت گوهر آمده این نادرست فردوسی گوید شعر
بیرو کرد نیز آفرین شهریار + بسی داد و ش از هدیۂ شاهوار **ها** ی مختفی محذوف

هم شود مولوی معنوی شعر در دل هر اشتی که زحق مزه است + روی داد ار پیمبر معجزه
است هوسناک مقابل عاشق نیست مثل بوالهوس پل بمعنے خواهشمند و
آرزومند ست و گاهی بمعنے آرزوی شیوهٔ که رندانه کنند هم باشد اول نظامی شعر
بنادیده دیدن هوسناک بود + بهر جا که شد پست و چالاک بود - دوم حافظ شعر چون
پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو + رندی و هوسناکی در عهد شباب اولے
هم بر آمدن یعنے برابر شدن چه بر بمعنی بدن ست و همچم کسے برابر او باشد
خاقانے شعر با سیاهی سنگ کعبه هم بر آید در شرف + سرخی سنگ منا کز خون
حیوان دیده اند هنگامه بلند شدن هنگامه گرم شدن نظیری شعر
نی همین هنگامهٔ رسوائی من شد بلند + عشق دائم بر سر بازار مستور آورد هر کجا
بمعنے هر جا نظیری شعر بهرزه دفتر آید هر کجا مکشای + که مبتلای هوا کار دنهی
دارد هرزه مست مستی که حرکات بیهوده ازو سر زند نظیری شعر ترجرعهٔ نداد که
اسرار دوستی + لائق بهرزه مست سر چار سو نبود هنگامه روشن بودن از عالم
هنگامه گرم بودن نظیری شعر عشق را هنگامه امروز از نظیری روشن ست + هر طرف
از گفتگویش گرم محفل کرده اند همایون کردن مبارکباد دادن نظامی شعر
رسولان رسیدند با ساو باج + همایون کنان شاه را تخت و تاج هم جام بمعنی همکا
نظیرے شعر رندی که می فروش نداد لیش در دمی + مشهور خاص و عام بهم جامی تو
رفت ها ها بمعنی هاهی نعمت خان عالی شعر گشت ار مشغول بر هاهاے خود +
ما حضور نیز آنچنان بر جای خود هاهیها بدون تحتانی اخیر مرزا مومن استرآبادی شعر
ها دمه ئی میرسد امشب بگوش هوش باز + همنشین از گریه بر ها هیا معذور دار -

سنجر کاشے در قصیدهٔ منقبت حضرت امیر المومنین که روی آن الف مقصوره است
ه در موج خیز دامن من کش کناره نیست + همچون حباب کشتی نوح ست بی بقا
سلمان بدشت ارزن اگر دیدیم چنین + بگریستے بحالتم انگه بها بها هزار و بمعنی مطلق کثرت
نظیری شعر بفتوی خرد یار ساطلاق دهم + اگر هزار به بخشند مهر دختر تاک هفتاد و دو
ملت هفتاد و دو ملت نظیرے شعر آنکس که دین ندارد و گوید که عارفم + تکفیر او
بملت هفتاد و دو اند کن هاتف راه از عالم هاتف خمخانه و هاتف کوه خاقانی در
تعریف ناقه گوید شعر با ناقه شنو که هاتف راه + میگوید انت ناقة اسعد هفت زمین
هفت اقلیم خاقانے شعر جم هفت زمین بدین نگین داشت + تو نتوانی
یکی زمین داشت - ای جم بسبب این نگین بر هفت اقلیم حکمران بود تو بسبب آن
نگین حکومت یکزمین نتوانی کرد ای توانی کرد و مراد از یک زمین شروان ست
همقرین بمعنے قرین خاقانے در صفت دجلهٔ بغداد گوید شعر تا کف و باد
همقرین ست + خاتم خاتم نگین نگین ست - حافظ شعر هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین
دارد + سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد هزیمت بمعنی گریختن و
بمعنے گریزان نیز استعمال کرده اند نظامی در جنگ روس گوید شعر عنان سوی لشکر
خویش داد + هزیمت همیرفت چون تند باد هردوان بمعنی آن هر دو که اسم اشاره
موخر شده و شاید مزید علیه هردو باشد فخرے جرجانی صاحب مثنوی ویس و رامین
در مقام رفتن شهرو در ایوان همراه ویس و سپردن وی را بوی شعر پس انگه دست
ایشان را بهم داد + بسی کرد آفرین بر هردوان یاد هاموار مزید علیه هموار فخرے
جرجانی در مثنوی ویس و رامین در حمد گوید شعر دگر بے آسمان بودی ستاره +

جہان پر نور بودی ہمواره هرچه بود گومی باش بمعنے هرچه باد اباد حافظ شعر گفتم اسرار غمت هرچه بود گومی باش + صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
هارون شاطر خاقانی شعر هارون صدر اوست فلک زانکه انجمش + هر شب جلاجل کمر ست از زر سخاش **همقرین** بمعنے قرین پس هم زائد باشد خاقانی شعر کیست زهره آن که هست تیغ ترا هم نیام + کیست زمر غان که هست ام ترا همقرین

باب الیاء التحتانیة

یک زخم بمعنے کسی که بیک زخم کار دشمن تمام کند فردوسی شعر بشد زال یک زخم و بنشست زال + می و مجلس آراست بفراخت بال **یای** مجهوله در آخر مضارع افادهٔ ماضی استمراری دهد چون دهری و گندی و امثال آن انوری شعر زنور رای تو روشن شدست راه سپهر + وگرنه کی رودی آفتاب جز بعصا فردوسی شعر تو گفتی که الماس جان داردی + همان گرز و نیزه روان داردی - و در شعر انوری شعر عدل تو بود گرنه جهان را نماندی + تا خشک سال جور فلک هیچ خشک و تر - ظاهرا نماندی فعل ماضی ست از قبیل اظهار نون وازما نحن فیه ست این شعر خاقانی شعر بانگش زندی ز عالم پاک + یا حسان العجم فدیناک **یاد کردن** در محل بیان کردن مطلق آمده فردوسی شعر من اینک پس نامه بر سان باد + بیایم کنم هرچه رفت ست یاد و له بدست خودش تاج بر سر نهاد + بسی پند و اندرزها کرد یاد - و بمعنے ذکر کردن نیز فردوسی شعر پسر چون زمادر بدینگونه زاد + نکردند یک هفته بر سام یاد **یکی** بجای یک باره مستعمل فردوسی شعر یکے باره سر پیش اسمر نمود + سیاهی پس رخے همی بر فرود **یاد رفتن** بمعنے از یاد رفتن

ای فراموش شدن آمتیاز خان خالص گوید شعر وعدهٔ وصلی که ای سه پاره یادت رفته بیت
چارهٔ دردِ منِ بیچاره یادت رفته است یتیم آنکه پدرش بمیرد اما فارسیان بر کسی که
از پدر جدا افتد اگرچه پدرش زنده باشد نیز اطلاق کرده اند خاقانی گفته شعر یتیم وار
درین یتیم ضائع ست دولت + بر دُر یتیم نوازی بود چون عنقا چه عنقا سیمرغ بیت
داو نوازش زال زر کرده بود درین جا زال را یتیم گفته با آنکه پدرش زنده بود یار فروش
مداح یار و ستایش کنندهٔ آن شاعری گوید شعر بهر کجا که روم وصف دوستان گویم +
برای یار فروشی دکان نمی باید - و بمعنی ترک یار کننده مفهوم می شود چنانکه در لفظ خویش
فروش در شعر نظیری در جای سبحه گفته شد بیقین بجای بالیقین بحذف موحده نیز
مستعمل ظهیر فاریابی شعر عدو اگرچه بیقین می شناخت هستی خویش + خیال تیغ تیهش
باز در گمان افگند - ای بیقین می شناخت و بمعنی صاحب یقین ای یقین کننده نیز آمد
اوستاد فرخی شعر سن یقینم که درین پنجه سال هیچ کسی + در خور نامهٔ تو نامه
نکرد انفرستاد یاقوت دست افشار مثالش در زر دست افشار
گذشت یاد طرف اللسان یادی که بر سر زبان باشد
و این را در هندوستان نوک زبان گویند و مراد است
که بسیار از بر است خاقانی شعر
اوصاف تو نیز هندسی را +
یاد طرف اللسان
نیوشیم فقط

اعلاء الحق درجواب رسالۂ احقاق الحق

سراج الدین علی خان آرزو

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ہرچہ از زبانِ قلم برمی آید انفعالِ ناشایستگیہایش بر روی صفحہ سراپا یک قطرۂ عرق میگرداند و آنچہ از جیب عبارت سر بر می زند حسرتِ ناقبولیہایش در ماتم آبرو سیہ جامۂ الفاظ می پوشاند معنیہا از صحبتِ قلم محجوب سیہ کاری و عبارتہا از شامت مدادم دست فرسودِ عزاداری نہ معنے را از اشرافِ خامہ ام بہ پیرایۂ فضل نازیدن و نہ عبارت را بحضور نامہ ام از شکوۂ سرنوشت آرمیدن آنجا نیز رنگہای جہان خیال سرخ و زرد گردیدن خجالت پروریہای تصور نارسائیست و دقت آفرینے وضع تامل اندیشۂ سرنگونیہای خجلت غفلت آشنائی معذوری عالم نارسائے افسردگیہای شکنجۂ بلی پروبالی را بی اختیار متانت وضع تمکین میفروشد و مجبورے جہان عاجز نالی در فریادِ بی سروپائی ناچار بہ تہمت فروشی صدای صریر می کوشد

سیاه قلمی صفحهٔ این اوراق آن قدر طوفان عرق سر داده که سرتاسر صفحات سیلاب
سیاهی ست بر بنای صفاکاری جوهر نگاه دو دیده و اندیشه زبونیهای جرأت تحریر با همه
بشکنجهٔ الفت نارسائی افتاده که سراپای نال قلم الفی ست بر زمین صفحه کشیده عذر
ناکسی باری باجابت گوشه گیری از شکنجهٔ خجلت اظهار بر آرد و بلحاظ شکسته پائی مگر
بقفس آرائی زمین گیری زحمت اندیشهٔ پرواز بردارد و سر جملهٔ طول کلام ناله پروریهای
داغ این الم است و ماحصل عبارت آرائیها نوحهٔ زحمتهای این ماتم که اغزه را با همه
رنگینی بهار تمیز خار خار تصوری دامن نمیگذارد که مگر این مخمور خمکدهٔ امتیاز یعنی **صهبائی**
بی برگ و ساز که عمری ست در عشرتکدهٔ امید قبول از الفت پرستان غبار بیرون در است
و در زبانکدهٔ داغ حرمان از بساط آرایان نالهٔ بی اثر از بادهٔ خمستان تحقیق و داعی رسانیده
که بی پروگیهای کیفیت اسرار ازل از پیمانهٔ طبعش جرعه ایست بر خاک ریخته و از صفحهٔ
نسخهٔ رموز سوادی بر گرفته که کشف غوامض تقدیر از آئینهٔ خاطرش تمثالی ست جلوهٔ
بی نقابی انگیخته و حال آنکه بی پایانیهای محیط بی سرمایگی بهزار موج عرق خجلت طوفان
می افزاید و ظلمت اندودیهای شبستان ناکسی بصد داغ الم چهرهٔ افروختگیهای
شمع می طرازد چهره افروزی شاهد تفصیل ناگزیر جلوهٔ بی نقابی ست و رنگینی بهار توضیح
بی اختیار چمن پیرائیهای وضع بیجا، بی پوشیده مباد که کلام معجز نظام صاحب عز و تمکین
شیخ محمد علی حزین که رنگینی بهار طبعش خون صد گلستان بر گردن گرفته و شرم
صفای خاطرش روی هزار آئینه در زنگار نهفته چنین کند افکارش در گردن نفس
سوزیهای غزالان معانی اسرار نمای حبل الورید و عالم گیری دام اندیشه اش در تسخیر
عنقاهای مضامین گرم انداز ادای هل من مزید شوخی معنیش برسی ست هر نفس از

ابر الفاظ مهیای جهیدن و فروغ مضامینش خورشیدی هر دم از مطلع عبارات
ناگزیر درخشیدن پاکی انفاسش شبنم آلودگیهای بساط صبح چشمک زن تریهای
دامن و پرتو خورشید ضمیرش بر روشنی خطوط شعاع تهمت فروش سیاهی دود گلخن
رنگینی عبارتش بهاری گل نکرده که در حسرت آباد تماشای خطوطش رگ یاقوت را
در آتش نباید نشست و شستگیهای پاکی الفاظش آبی بعرض نیاورده که در پهلویش گوهر
را تهمت عرق بر خود نشاید بست **مثنوی** صفای روی صبح فیض دربار + غبار
جلوه گاهش ست پاکاره بهار وضع شوخی رنگ فکرش + گل دستار معنی لفظ بکرش + از آن
یکقطره کز پیشانیش ریخت + گلستان جلوهٔ صد شبنم انگیخت + از آن دم گر شود یکدم خبردار +
گهر از دامن آئینه بردار + ز فیض آن بهار طبع رنگین + ورق خواهد شدن دامان گلچین +
اگر حفظ کلامش را کند پاس + رگ گل می نماید تار انفاس + دهن تا با کلامش سازگار است +
تنور جوشش طوفان نارست + بود دیوان او چون دفتر گل + سراسر مشق آهنگ بلبل +
برای روی گل زان جمله نیرنگ + خجالت دستیار سرخی رنگ + ز لفظ و معنیش کان جمله نور است +
زبان خامه شاخ نخل طورست + ز شعرش کاندرو دارد الم راه + همه گر حرف
گوئی گل کند آه + ز حرفش آتش دل میزند جوش + بود هر نقطه اش اخگر در آغوش +
نفس از حرف او صد ناله دارد + نمود شعله جواله دارد + صفا از مطلعش تا میزند جوش +
نفس فیض سحر دارد در آغوش + طراوت بسکه از هر حرف بارد + ورق چون دجله
عرض موج دارد + جوشش طراوتش عرقی در سعی تفوین ادائیهای خشکی وضع
مکروهان عالم کمظرفی ریخته که سیل بی آبروئی بر شستی بنای تمکین شان
نخندد و هوا آئینهٔ صفایش چشمکی بر رنگ فروشیهای زشت تمثالان سرکوچهٔ هیچ و صلگی زده

که شرم جرأت اظهار نقاب بی بر چهرهٔ خود نمائی شان نه بندد خصوصاً سعی کوشانی
عرصهٔ لاف عنان گسستهٔ نفس سوزیهای گزاف تهمت زدهٔ امتیاز
باطل و حق صاحب نسخهٔ احقاق الحق که ذات الفاظش زبانی ست
در انداز سرزنشش دراز و دوائر حروفش دهانی ست بادای دشنامش
باز بحکم آنکه از بی انصافیهای دراز نفسیش هنوز از هر لفظ صدای صریری ست
تظلم آهنگ + و از تطاول بی اعتدالیهایش تا حال سینهٔ هر نقطه از خط مالامال خدنگ
آرزوها چپ و راست محو بی اختیاریست + و خواهشها از شش جهت گرم پیغام گذار
که هرگاه سعی تردد در عزم تلافی دامن می تواند زد و در اندیشهٔ جولانگری چرا دو اسپه
نمی باید تاخت + و چون عیارگیری زر قلب ممکن ست در کورهٔ امتحان چرا خود را مامور
گذارش نباید ساخت + چون بهانه جوئی اعراض در هجوم معذوریها سر از هیچ جا
بر نمی آرد + و جرأت سرکشیها در گرانباری مجبوری فرق از زانوی تسلیم بر نمیدارد
بی اختیار نالهٔ نارسا از جیب صریر قلم سر بر می آرد + و آه عجز نوا در لباس خط جبهه بخاک
معذوری میگذارد + صاحب قدرتان عالم انصاف صدای صریر را نالهٔ عجز
همیت داری تصور نمایند + و دوست نشینان بزم امتیاز از شکستگی وضع خط عذر
نفس سوزیها خیال فرمایند یا رب امید مایوسان از دریوزهٔ فیض قبول محروم نماند +
و دعای خاکساران غیر از طومار شرف اجابت نخواند ۵ بحیرت گری آئینهٔ احوال ما
دارد + چو در آئینه بینی حیرت تمثال ما دارد + چو عنقا سر بفکر نیستی در سینه می دزدد
حضور بی نیازیهای زیر بال ما دارد - چون در تازگی بهارستان این تحقیق حق
آبیاری نهال حق پروری نمیتوان یافت موسوم باعلاء الحق بخیه داری از جزوه

شهرت واشگافت هرگاه در محفل تماشای وضع این خطوط جلوهٔ نامربوطیها خجلت اظهار
فروشد بتکلیف توهم غبار ساغر اغماض توان پیمود و به بهانهٔ تخجیل دود پنجهٔ مژگان در
علف عنان نگاه باید کشود ــــه بسکه ذوق عرض شوخی جلوه مشتاق ست و لبس
نقش از رنگ خیالم محو این اوراق ماند + نشئهٔ عرض سخنها داشت رنگ اعتبار +
شیشهٔ ناموس وضع نا مشئی بر طاق ماند + گر به بزم سور و گر در حلقهٔ ماتم رسید +
نالهٔ ما هم برنگ بیخودی مشتاق ماند + حیث آمنی که خجلت بر در اغماض رفت + کلامی
بر حرفی که وقف شکوهٔ اخلاق ماند + هرچه در فهم خلائق رنگ گل کردن نداشت +
جمله گرد دامن انکار یا اغلاق ماند و اسود یست بر اسپ چوبین شاخ + بود گرم بازی
طفلانه گل اعتراض اسپ چوبین اگرچه من حیث القیاس بر معنی مقصود
شیخ دلالت میکند لیکن باین معنی مستعمل نیست بل بمعنی تابوت آرند **جواب**
معلوم نیست که قول معترض نتیجهٔ غلبات حسد و بی انصافیهاست یا از کم توجهی بای
دواوین و منشآت فصحا اگر نیست که میدانند که اسپ چوبین هم کنایه از تابوت
است و هم عبارت از نی ست که دست خوش سواری طفلان ست و موضوع بازیچه
بازیگران آرا آنجا که معنی اولش که چون نقش نفس فی خیرهٔ عمر و چون تابوت بار دوش
آگهی داشت حاجت با یراد نظیر ندارد اما معنی دوم با آنکه از کمال ظهور چون بی دوست
انفاس و مانند جوز بیش پا افتادهٔ اطفال ست چون بدو یا بش عدم آگهی
نقاب از چهرهٔ تحقیقش برنداشته در پیشگاه ظهور قامت بجلوهٔ بی اختیاری می آراید
نصیرای همدانی در رقعه که بمرزا محمد امین در طلب اصطرلاب نوشته سیفرماید **فقره**
فرسش با سپ چوبین نرسد و جای دیگر همچنان ایراد مینماید **فقره** اسپ چوبین قلم

علی این باد پیمایاں رد منو ظاهرست که درین هر دو مقام بجز معنی مذکور شاهد مقصود
جلوه گر نیست **قوله** درین فکرم که تعلیم جبین سازم سجودش را بداغ دل دهم یاد عذار
مشکسودش را **اعتراض** عذار مشکسود چه معنی دارد زلف و کاکل مشکین و مشکسود
در دواوین فصحا دیده شده عذار مشکسود بوئی از صحت ندارد **جواب** صاحب
دماغان عالم انصاف میدانند که زکام فرسودگیهای دماغ حسّاد را چه علاج وگرنه چه
نکهت هائی که از مشکسودی عذار شاهد صحت ترطیب دماغ عالمی نکرده است
چنانکه مشکین انفاسی آصفی شاهد عدل ست **شعر** تو ای که نیست عذار تو مشکسود هنوز
منم که ز آتش حسنت ندیده دود هنوز - درینجا احتمال صریح ست که عذار را باعتبار خط
مشکسود بسته باشد این را چه باید کرد که بابا فغانی که از اساتذهٔ قدیم و قول او چه جای
ما هندی نژادان که در ثقات اهل زبان سند ست رخسار را مشک بسته **شعر** ای خط
ریحان و خالت لاله و رخسار مشک + نرگست آهوی چین و غمزهٔ خونخوار مشک +
طرفه تر آنکه بعلم افرازی عرصهٔ بدعت برخاسته که غمزه و خال را به تشبیه مشک و لاله پیراسته
وحال آنکه زبان به گفتگوهای یاد رهوا کشودن درین مقام یارای حوصله نمی بیند و غالباً
از همین قبیل باشد درین دو شعر که عطر دماغ نازک مشامان طیب الانفاس می گردد
رباعی روی تو بمشک ماند و زلف بخون + میگویم و می آیم از عهده برون +
مشک ست ولی هنوز اندر ناف ست + خون ست ولی آمده از نافه برون
و حق آنست که این از عالم تشبیه مغالطه است و آن مانند کردن چیزیست بچیزی
بنهجی که در عرف عکس آن باشد و باز تدارک آن بجهت رفع مغالطه پس ظاهرست که
مشک در ناف خون ست و خون بیرون آمده از ناف مشک از ینجاست که رنگینی

صدای صریر خامہ یکی از گلدستہ بندان معانی گوش الہام را بمبالغۂ خندۂ گل می فریبد
قطعہ دہانت بگل ماند ای دلنواز + چو غنچہ ست رخسارت ای دلفروز + رخت غنچہ
لیکن شگفتہ تمام + دہن گل ولی ناشگفتہ ہنوز - غنچۂ شگفتہ غیر از گل نمی تواند بود و
گل ناشگفتہ جز غنچہ چہ خواہد بود چون پیشتر استشمام روائح صحت چارۂ خلل پذیری
دماغ شبہۂ واوہام گردیدہ است بہانہ جوئی اندیشہ قابل تہمت اضطرار برنمی آید لخلخہ
سائی ہمین نکہت چارۂ پیوست دماغ سوز بہای سراج الدین علیخان آرزو خواہد گرد
کہ غبار انگیزی ہوای دراز نفسیش چہ پیشکہا کہ بر زخم جگر نہ پاشیدہ یعنی درین مقام کہ
شعر گرد راہش شود از نکہت گل مشکین تر + ہر کہ از جلوۂ رخسار تو از جا رفتہ
ارشاد کردہ اند کہ رخسار را با مشک ہیچ نسبت نیست با آنکہ معنے شعر مسطور رنگ دیگر
جلوہ گر ست کہ خان مذکور از بے اعتنائی چشم تامل از غوامضش پوشیدہ اند و بجلوۂ
بی نقابش وا نرسیدہ و درین باب مفصل گفتہ خواہد شد در رسالہ کہ ترتیب آن جداگانہ
در جواب تنبیہ الغافلین حزین خاطر فقیر صہبائی ست آمدیم بر ینکہ قدرت نمائیہای
اساتذہ جای دم زدن ما ہندی نژادان کہ جز اثر اقدام جادۂ پا فرسودۂ سعی دیگر بود
نداریم نمی تواند بود ع بکمال تو بس ست انچہ در ینہا بازی ست **قولہ** جہان جسم
خراب از وضع این مسند نشینان شد + مثلث بود خاصیت ہمانا این مربع را
اعتراض مثلث نقشی ست از عالم مربع نہ خاصیت اگر میگفت این مربع را
خاصیت مثلث ست درست می بود فتامل **جواب** بر صاحب فہم پوشیدہ نیست
کہ از مثلث ارادۂ خاصیت اوست چنانکہ از زہرہ ارادۂ آواز زہرہ در مصرع نظامی
واز ناقوس ارادۂ آواز ناقوس ہم در شعر این حضرت یعنی شیخ علی حزین کہ سفر بابند

شعر کار از زهره خوشتر شد آواز او - یعنی از آواز زهره **شعر** سر کافر شدن داریم
کو بتخانهٔ عشقی که ناقوسش بجای نغمهٔ یا حی شود ما را - یعنی نغمهٔ ناقوس بجای
نغمهٔ یا حی شود و این از تشبیهات فن بیان ست در یصورت ارادهٔ که مطلوب شعر ضمنی
است صریحا از الفاظ این شعر می تراود **قوله** ابروی کجت بر سر یک مه دو هلال ست +
این معجزهٔ حسن تو یا سحر حلال ست **اعتراض** مقابلهٔ معجزه با سحر حلال خرق عادت
والا سحر مقابلهٔ اعجاز ست **جواب** انکار مقابلهٔ معجزه با سحر حلال هم خرق عادتی ست
وگرنه صدق این دعوی جز شاهد تسلیم برنیآرد در جواب این انکار زبان ملهم غیب
ترجمان غیب یعنی خواجهٔ شیراز بدین عنوان سروش کرامت گردیده **شعر** سحر است
این نظم یا سحر حلال + هاتف آورد این سخن یا جبرئیل - و بادهگسار میکدهٔ معنی آفرینی
فردوسی آشام خمکدهٔ دشوار گزینی گلچین بهارستان رنگین مقالی صاف بادهٔ انصاف
یعنی زلالی در مصطبهٔ مثنوی محمود و ایاز باین کیفیت ساغری برستان بادهٔ تحقیق بیهوده
و خمار آلودگان خمخانهٔ سخن را سرمست نشئهٔ معنی نموده **شعر** بیارای شاعر افسانه پرداز +
می سحر حلال و جام اعجاز - آری از خرق عادات جناب شیخ ست که بمقتضای آیهٔ کریمه
و انزل علیکم جنودا لم تروها و عذب الذین کفروا و ذلک جزاء الکافرین دامن بکمر زبان
زنان عرصهٔ غیب در دفع هجوم فسادش پرداخته اند **قوله** گردید ز ره پوست بر اندام
شهیدان + مژگان کسی دشنه شکار ست به بیند **اعتراض** دشنه شکار چه معنی دارد
جواب فقیر صهبائی مدتی در ترکیب دشنه شکار حیرت پرست هنگامهٔ اوهام بود تا
دریابد که از چه کیفیت رنگ مشهود معنی ریخته است هرچند گرد مطالعهٔ دو سه نسخه
جدید بر آمد اما ظهور پیمان دشنهٔ هوش شکار هنوز چه خوبها که در دل مضطرب می انداخت

در عالم اضطرار چنان بخیال رسید که مگر دشنه شکار مرکبی خواهد بود بمعنی کسی که دشنه شکار
او باشد یعنی مژگان او آنچنان شکار کننده ایست که دشنه را شکار کرده اما از انجا
که من طلب شیئاً و جد و جد واقع ست ناگهان نسیم اعانتی از گلشن امداد غیبی وزید یعنی نسخه
ابطال الباطل که ورقی چند از فتح علیخان ست در همین باب بنظر رسید دیده شد که
زبان خامهٔ عندلیب نوالیش باین عبارت زمزمه ساز گردیده دشنه شکار غلط کاتب
است و صحیح دشنه گذار چنانچه در دیوانی که اکثرش بخط مصنف و نوشته بطریق یادگار
به محمد حسن خان حسن تخلص ست مسطور ست من اراد التحقیق فلیرجع الیه انتهی کلامه
آری دشنه گذار صحیح و دشنه شکار غلط ست که کاتبان کور سواد گناه خود را بر گردن
مصنف بسته اند الحق مرزا صائبا تبریزی چه درسفته که چنین گفته شعر هیچ از
چنگیز خان بر عالم صورت نرفت + آن ستم کز کاتبان بر عالم معنی رود - روزی
از روزهای پیشین بی انصافی طینتی که در حسد و اعتساف از معترضین پایی کم نیاورد
پیش راقم زبان بسوال لاطائل بر کشود که سلّمنا لیکن درین صورت هم خدشهٔ که
در من خاطر ست رفع نمی شود چه دشنه بمعنی خنجر نیست که عیاران دارند و در استعمال
خنجر کوچک ست برین تقدیر از دشنه گذاری پوست بر اندام زره چه طور شود چرا که
زخمی که از دشنه بر بدن پیدا شود شکل مستطیل دارد نه گرد آری زخمی که مشابه حلقهٔ
زره باشد از تیر بهم می تواند رسید با اینهمه زره برای محافظت بدن ست از تیر یا
خنجر و شمشیر درینجا از تشبیه زره چه اراده ملحوظ خواهد بود گفتم ای خودپسند زخم خنجر را
بتشبیه ناقص البته بحلقهٔ زره تشبیه میتوان کرد و این اسالیب بیشتر زبان زدهٔ
اکابر ست و هر که اندک وقوفی بر علم بیان داشته باشد متعجب هیچ امور نخواهد بود فوائد معنی

بهیچ وجه حاجت بایراد نظیر ندارد و از زرد شدن پوست او از سودای سودا شدن است
نه محافظت چنانکه بر سیاق فهم پوشیده نیست **قول** در ساغر هشیاران این نشه می بخشد
حیرت زدگان داند آن عارض زیبا را **اعتراض** منظور نیست نشه در ساغر طرفه
حیرت ست زیرا که نشه در شراب ... در ساغر **جواب** نشه افزائی کیفیت **شعر**
مرزا صائبا چار لب خمار آلود نگهای حیرت معترض خواهد کرد **شعر** ساقی ما در حیرت
هیچ خود رائی نکرد + نشه انجام را در ساغر آغاز داشت - و بهتر درین معنی آنست
که چون نشه در شراب ست و آن در ساغر می باشد مجازاً بودن نشه در ساغر نیز
جائز داشته اند و ازینجاست سرمه آلود و سرمه سا صفت نگاه و گرنه قیاس خود چنان
می خواهد که صفت چشم باشد چنانکه از سرمهٔ حروف و الفاظ این هر دو شعر سودا نظر
روشن میتوان کرد حاجی محمد اسلم سالم **شعر** سرمه آلود نگاهی که بیادم آمد + که سر شک
شفقی از مژه ام طوسی ریخت - میر نجات **شعر** نرگس سیاه مست بر آید ز تربتش +
آنرا که میکشد نگه سرمه سای تو **قوله** گشتند ز حسن تو تسلی به تجلی + کوته نظران همه
گرفتند سها را **اعتراض** کوته نظران سوء ادب ست هر چند شطحیات شعرا بیش از انست
که گفته شود لیکن این قسم از شیخ بعید ست **جواب** قول سودا و ب از حسد معترض
خبر میدهد چه پیر تا جوان و دانا تا نادان آگاه ست که شعرا بی لحاظ سوء ادب و
بی ملاحظه کفر و شرک هر چه می خواهند گپ می زنند اگر شیخ خلاف شعرا از عالم تحقیق
حرف میزده باشد البته این معنی از و نیز بعید باشد و گرنه آنچه رسم و قرار داد شعرا ست
از ان چه گزیر خواجهٔ شیراز علیه الرحمة که بزعم ثقات هم از اولیا و هم مقتدای شعرا ست
می فرماید **شعر** پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت + آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد +

وجای زبان خامه‌اش باین زمزمه سامعه نواز گردیده شعر بر و بیکده و چهره ارغوانی کن
مرو لیصه و معه کانجا سیاه کارانند. ظاهرست که خطاپوش و سیاه کاران کم از کوته نظران
نخواهد بود خسرو شیرین سخن که خسرو ملک عبارت و پادشاه اقلیم معانی ست چنین بیان آورده
گردیده شعر خلق میگوید که خسرو بت پرستی میکند + آری آری میکنم با خلق و عالم کار نیست
پس نظر بجسارت این هر دو پاک بینان عالم تقدس باید که این معنی از ایشان نیز
بعید باشد و ناخن اعتراض چهرهٔ معنی بخراشد و حال آنکه کاوش دقت بیجا دخلے ندارد
و همچنین در کلام اساتذهٔ دیگر بسیارست که ظرف مراتب تعداد تاب شمارش ندارد قوله
بپای خم من مخمور بر لب خاک می مالم + سبوی قسمتم خشک از دل عمان برون آید
اعتراض خاک بر لب مالیدن در محاورهٔ ثقات بدو معنی مستعمل ست یکی بمعنی حاشا
و انکار و دوم اخفا و استتار فلامحاله این هر دو معنی درین شعر شیخ درست نمی شود باز
مراد شیخ خلاف جمهور چیست جواب مراد حضرت شیخ استتار مخموری خود ست بلیش مستان
بنابر پاس حرمت زیرا که چون سبوی قسمتش از دل دریا خشک بر آمد پس ضرور شد که
در پای خم مخموری را که دارد از مستان مخفی سازد و لهذا خاک می مالد و این رسم میکشان است
که برای رفع بوی شراب خاک بر لب می مالند پس معنی آن باشد که در پای خم خاک
بر لب می مالم تا همه کس بداند که این هم شراب خورده است و خاک بر سر افشان بادهٔ
محرومی نیست مراد شیخ هیچگونه در پردهٔ اخفا نبوده است اما نمیدانم که سیه مستی بادهٔ
کدام غفلت کاسهٔ دماغ معترض را از بادهٔ هوش تهی ساخته و لشکر چه
مخمورے بر بنگاه حواسش دو اسپه تاخته قوله در دولت خود ببند اگر
دولت وصالت + آئینه نظر پیش سکندر نگشاید اعتراض نظر ببین

کسے کشادن محاورہ مانحن فیہ ست کہ بگوش کسے آشنانیست **جواب** نظر در کسی و چیزے یا جانب کسی و چیزے کشادن خود محاورہ الیست کہ از غایت شہرت حاجت سند ندارد اما نظر پیش کسے کشادن البتہ بنظر فقیر صہبائے نیامدہ در مغصوبیت کہ در کلام این حضرت یافتہ شد در درستے آن چہ سخن طرفہ حیرت سبت کہ از نسبتے کہ انوری وخاقانی یا اساتذہ دیگر قبیلۂ قبلۂ تحقیق معتقدان گردیدہ اند حضرت شیخ چرا قابل این معنے نباشند چہ باوجود شرف زبان دانے کہ فی الحقیقۃ خلعتی ست شایستہ آنجناب شہرۂ فضل و کمالش چہ قدر آوازہ در گنبد نیلگون فلک انداختہ و طنطنۂ تبحر علومش گوش ساکنان ربع مسکون کر ساختہ اما چہ باید کرد کہ گوش ہوشش را بہ پنبۂ نارسائے آگندہ اند و نقاب بی بصیرتے بر چہرۂ بینش افگندہ و گرنہ چہ معنے دارد کہ قول اساتذۂ دیگر چون نزول وحے ہمہ قابل تسلیم باشد و درینجا ناخن انکار چہرۂ شاہد قبول بخراشد **قولہ** شد از طپانچہ نیلے رخسار یوسف ما دیگر چہ طمع باشد ز اخوان روزگارش **اعتراض** طمع ہر چند باسکان دوم در کلام قدما ہست لیکن نادرہ گویان قاطبۃً متحرک می آرند حتی کہ اسکان آن غلط مے دانند بلے جناب شیخ یادگار سلف ست واقدم قدماست طرز و طور متاخرین را کجا بخاطر مے آرد کہ پاس آن داشتہ باشد **جواب** ہر چند در کلام متاخرین طمع بہ تحریک دوم بسیار ست اما اگر یکے از متاخران بہ تتبع و تقلید اکابر آنچنان بستہ بر وچہ زبان عیب توان کشود چہ ہرگاہ در زبان قدما چیزے نفس زدہ گردیدہ باشد متاخران را در استعمال آن چہ جاے

گفتگوست وحال آنکه رتبهٔ کلام شیخ از مراتب کلام متأخران درگذشته در سلک مرتبهٔ سخن قدما منسلک گردیده. بدین صورت تابش حسد و اعتساف چسرا احتمال نشود که استعمال طمع اسکوت بیم بطور تتبع مان ست که افضل الشعرا افضل الدین خاقانی در تحفة العراقین مے فرماید شعر گردن ببینے بطمع کو هر + چون غواصان شده نگون سر. ولطرفه ترانیکه بسکون شدم در مصرع شیخ غلط کاتب ست که بنظم معترض رسیده ورنه به تحریک دوم خونه بسته باین الوسع ع دیگر طمع چه باشد ز اخوان روزگارش. تقدیم طمع بر لفظ چه چنانکه فتح علی خان در نسخهٔ ابطال الباطل ازدیوانے ربنبای شیخ ست نقل کرده قول برون در رزمگہ از چنگ شان چیزے نمی آید + مگر از نورافشان سگ بر دمشت استخوانی را اعتراض یاسے لفظ استخوان پیشکش نک اضافت را چه خوانند جواب بدیں بے وجه مے زبان خامهٔ ناظمه بدی که خوان سالار مالک بنی ست از انجا کہ در استلذاذ میوهٔ کیفیات اجوانے زبیخا از نخل دعای یوسف علیه الصلوۃ بر خوردار شیرینی گفتار گردیده گرسنه چشمان مائده حسرت را دہن بلقمهٔ تسکین مے دوزد شعر گلی آمد برون از داغ ناسور + زیک مشت استخوان یک پیرهن نور. قطع نظر از هرزه گردیهاے جپ و راست که عبارت از گردشتن مطالعهٔ دواوین و منشآت اساتذهٔ پیشین ست قول این حضرت که افضل متأخرین و اشرف متقدمین ست خود سند ست سرگاه چیزے در کلام معجز نظام حضرت شیخ منظور مطالعه گردد منیدانم کبا انهمه اعتبار زبان دانے چرا قابل اسناد نباشد. وا ے بر نادانے

بیشتے بو لفضول که کالا عیارے این نقد سره بر محک تجربه نازده
در پلهٔ سنگ کم میگذارم و از جیب تنگ سنگی سر بر آرند اگر هم زده
نگردند در منزل اند و اگر لطمهٔ امواج تو هم نخورند مقیم ساحل حصر عجب
سازهم پیش پا را هیچ کس منزل نپیدا اند خاتمه هرزه گردیهای
هوس آخر الامر سر از گریبان بادهٔ بیطاقتی کشید و سرگردانی
جستجو عاقبت در منزل تسکین آرمیده نگونیهای شغل
تحریر خامه سر نگونی انفعال فضولیها کشید و روسفیدیهای
صفحهٔ نامه آخر به وسیلهٔ تیره بختی انجام رسید
روشنی صبح ادراک نگر از تیره همین شب بر آید
و پرتو خورشید را فتاب الا از اوج همین
تیرگی چهره گشاید ... ا ...
آمد ... عاے
... آ ... گشاده
و و ... حیرت پرستیهای
نگاه تماشائے
جلوهٔ مدعا
باد ...

تقریظ نسخهٔ کلیات صهبائی چکیدهٔ قلم بلاغت رقم سید الکملا فخر الاهرا نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر امیر کبیر ریاست بهوپال دام اقباله و زاد اجلاله

بیخودی کاش گزارد که بمضمون برسم	بعد عمری که ز جانان خبری مے آید

نگارآرایان دیباچهٔ سخن را شیوه آن باشد که چون قلم بردارند و کاغذ پیش گزارند نخستین حمد برنگارند و نعت پیش آرند آری خالقے که با مخلوق ستایش کرده شود و چند امی او را انا ومخلوقیکه با خالق نیایش کرده آید پیغمبر ما + اما بعد مرسلهٔ گلوی شاهد گفتگوست که کتاب لاجواب کالبد فصاحت را جان و تن بلاغت را توان گوی گریبان خوش خیالی جوی گلستان تازه مقالی تیمهٔ بازوی خیال آرائی کلیات مولوی صهبائی عمریست که چون مجموعهٔ حواس فلک زدگان پریشان بود نظمی در مشرق و نثری در مغرب بنظر مے آمد نجنثی در شمال و پارهٔ در جنوب مشاهده میشد لراقمه گل کجا غنچه کجا سبزه کجا لاله کجا + شکل مجموع نه بینید گلستان مرا - ارادت منشان متعال را ازین ابتری حسرت بر حسرت می فزود و عقیدت کیشان خیال را برین پریشانی دل بر دل میسوخت هرچند که جرعه خواران میکدهٔ صهبائی در اطراف و اقطار و بهره ربایان آن گنجور یکتائی بسیار از بسیار بودند لیکن هر یکے ناچار کشاکش روزگار و مجبور زمانهٔ ستم شعار و بعضی دولت بیرنج را امیدوار و شراب مفت را در خمار بودند عاقبت عندلیب گلستان کمال و طوطی شکرستان خیال محبی منشی دین دیال میرمنشی اجنٹی ریاست بهوپال که شاگرد عقیدتمند استاد مغفرت پیوند خویش ست کمر همت بست و بترتیب و تهذیب این گلکدهٔ خیال برخاست و جمیع اوراق پریشان را بکمال کشش و کوشش بصورت مجموعه آراست لراقمه هوش از عشوه دل از غمزه شکیب از بر بار جمع کردند پس از عمری پریشان مرا + اکنون که دیرین آرزوی این گرد آورد ارادت پرست بر آمد و نزدیکست که این شاهد دلفریب تمنا از حجلهٔ طبع گرم خو برآید نوبت آن رسید که احباب

تختها سیاه کنند و خاتمها بر نگارند مؤلف الفت پیشه مرا هم بیاد آورد و از روی خصوصیتی که مرا با اوست بران کشید که قطرهٔ چند بنام تقریظ از قلم فرو چکید ه بهار آمد چمن در جلوه و یاران بگلچیدن ٭ حریفانه بیا نواب آخر دامنی دارے

تقریظ ریختهٔ قلم اعجاز رقم کلیم طور سخندانی خسرو ملک شیرین زبانی آتش زبان شیوا بیان جان بخش قالب سخن جناب سید نور الحسن صاحب پور نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر امیر کبیر ریاست بهوپال

با موج کبریا کز پهلو عجز نست راه آنجا	سر موی گر اینجا خم شود بشکن کلاه آنجا

هان و هان ای کلیم طور سخندانی لحظه تا کرت نازک د. . . اندیشه افزاه توان کرد . . . گزار دنی ست گزارش گیر و دمی خاطر شور ه و دل از خود رمیده را بر سر حرف می آورد که هر صیطراز یدنی ست . . . دش هرگز نه . . . دیگی که حیا روی شعر و سخن گرم خاموشی ست و شیوه گزاران معانی نو و کهن و قیمت فراموشی پاکیزه گفتار نا من بل زن آبگینه در جگر شکن خاطر نشان و دلنشین کلیات آن در بیگانگی یگانه در یکتائی یکتاست که بمولانا امام بخش صهبائی زبان زد جهانیان ست و به پیر میکدهٔ نو آئین طرازی سر دفتر سر فرازان سخن طراز اندیشه آفریدهٔ اوست در تن لفظ . . . ان دمیدهٔ اوست ٭ پشت معنی قوی ز پهلویش ٭ خامه را فربهی ز بازو یش ٭ طرز تحریر مانوی از وی ٭ صفحه ارتنگ مانوی از وی ٭ نظم نظم اوست و نثر نثر او نه همچو نثر شید جادو طرازش دلربا بنده تر نثری و نه همچو نظم که بارش خوش آینده تر نظمی قصه مختصر اوراق این گلهای همیشه بهار در رنگ برگهای خزانی آشفته هزار پریشانی و بهار این گلشن بجای همچو موهای کاکل پریشان خوبان از دست روزگار قرین صد حیرانی بود که سخن پیوند دانش اندوز روشن روان بینش افروز لفظ گستر معنی پرور فروغ جبین دانش و چراغ دودهٔ بینش برگزیده خصائل ستوده شمائل . . . . درین دیار . . . . . . مولانا صهبائی لغز گفتار

نادرہ سنجست و حسن تقریر و لطف تحریر را شایگان گنج در بارہ سی طرازان بسیین سخن بیشینیان
و در شیوہ گزینیان پیشین آبرو بخش پسینیان دامن ہمت برکمر زد و بگرد آوردن نظم و نثر آخوند نغز
شناس قلم مزاجدان سخن مہر و ماہ آسمان ہنر مندی را بر گلزمین ترتیب و تضمین فرود آورد و تادستر
خویش درصحت آن کوشید انصاف بالای طاعت ست در دریافت این زبان و فراہمی چنین دیوان
کہ رشک نگارخانہ چین و روکش ارژنگ توآئین مانی ست جہدی ناپیدا کنار و کوششی بسیار
از بسیار بر روی کار آورد و جہان معانی را باین تازہ مبانی تازگی دیگر ارزانی فرمود سپاس
این منت بر گردن ہمت ہر ذی ہمت فرض وقت ست و ستایش این سخن معنی شناسان
بلند طبیعت بر صبح نفسان پاکیزہ طینت واجب و گیت کہ کار دشوار روزگار را باین تشش
و کوشش آسان وا نمود و عالمی را از مشتاقان سخن نادرہ کار بجہان سعی گستری راہ نمود
ساقی بیار لعل مئی کز فروغ آن ٭ اندیشہ لالہ زار شود دیدہ گلستان ٭ گر بگذرد دبیر بہ شب
اندر شعاع آن ٭ از چشم آدمی نتواند شدن نہان ٭ خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق ٭
روشن تر از ستارہ و صافی تر از روان ٭ یارب این حدیقہ کہ چشم ارم را
روشنی دودہ فردوس را چراغ ست گلگشت گاہ جلوہ خواستاران سخن باد

تقریظ کلیات مولانا امام بخش صہبائی از زیب مسند سخنوری چراغ خانوادہ ہنر پروری یکتای زمان سید علی حسن خان سلیم کہین پور نواب والاجاہ امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بہادر

نال ای سلیم راہ فلک بر تو بستہ اند	ہر چند دیر آمدہ در نہ بستہ اند ٭

مرا کہ ہنوز پای از کوچہ سبق فراتر نہادہ ام و از دائرہ سیزدہ سالگی بیرون نرفتہ کجا یاسید
کہ خزف پارہای خود را با جواہر زواہر اساتذہ ہم پہلو کنم و خار خشک ریختہ شاخ خامہ را با نہال
گلہای جادو طرازان پیوند بخشم تا بر نظر ادستادان صبح نفس را اثری در خاطر سود ستانند گا

خواہد بود کہ این شکستہ بستۂ چند ساغرِ ازنقش ونگار چون روی سادہ ماہرویان بر کار پیشکش
صاحب نظران نظیری انظار انوری انوار آوردم و از خیابان معانی ہشتے برگ سبز بسانی ارمغان
بزم سخن شناسان روزگار نمودم ۵ برشتہ گرہ می زنگم گرنگشایم ۵ بیکار نیم گیرروش کاربند ام
شیفتگان شاہد سخن و دلدادگان فنون نو کہن را مژدۂ دیدن و نوید شنیدن باد کہ درین بزد یکے
بہت دانش افروز بزم سخندانی یکہ تاز میدان شیوا بیانی ناظم جواہر گرانمایہ فصاحت ناثر گلدستہا
بلاغت آفتاب سخن شناسی اتابت بحر نادرہ طرازی رآب جامع ہر گونہ فضل وکمال منشی دیندیال
میر منشی اجنسی ریاست بھوپال کلیات منظوم ونثر میکدہ معانی امام ایمہ معانی مولانا امام بخش
دہلوی متخلص بصہبائی کہ بادہ سرجوش میکدہ دربائی و ساغر می ناب سخن سرائیست
واز دیر باز ہیچو خاطر شکستہ دردمندان پریشان بود در رنگ عنقا لیاب وہیچ کیمیا بی نشان بود بعد
از کد و جد بسیار روش و کوشش بیشمار صورت جمعیت فرا گرفت واز صحرای خزان شہرستان بہار
جلوہ گری نمود وآنچہ دل آرزو وپیوند می جست وخاطر مستمند در پی آن کو بکو میگشت بی زحمت
اغیار و نقمت روزگار دستمایۂ بزم آرایان اشعار آبدار و محفل پیرایان نثر ہای زرنگار گردید واز تابش
طبع مطبع نظامی پای تقالب سیج ہطبعان سعدی نظامی والذ اشتہ نا دوریتی قدر شناس علم
دوست باہنرمندان بر سریاریست بہیت این مجموعۂ دلنواز سرگرم وفاداری ارباب اتفاق باد

تقریظ کلیات مولانا صہبائی از فارس مضمار سخندانی یکہ تاز عرصۂ نکتہ دانی سرمایۂ اعتبار شعرای زمان ممتاز الدولہ میر محمد عبدالحی خان داماد نواب والاجاہ امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بہادر

خیز کہ ابر بہار دست عطا بر کشاد	دامن گل باز کرد کیسۂ گوہر کشاد

کار ساز جہان و جہانیان را سپاس وکار شناسان جلوہ طلبگار سخن را نوید کہ درین عہد مسنت مہد
زمان زمان ریاست بھوپال و جہان جہان منشی باتمیز منشی دیندیال میر منشی اجنٹی بھوپال ست

آنکه درین کساد بازار سخنوری داد هر گونه هنرپروری و قدرشناسی اداهای زبان‌وری داد و درین دور آخر جام صهبای معنی‌گستری در بزم شیوابیانی بگردش آورد کلیات قافیه‌پیمای نغز سنج نمکین گفتار نوآیین روش عالم سخن‌سرائی مولانا امام بخش **صهبائی** که چون اوراق خزانی قرین هرگونه پریشانی بود بتنومندی همت والانهمت منشی صاحب موصوف سطر سطرش فراهم آمده حرف حرفش باهم پیوند گرفته از قالب مطبع نظامی چون مهر درخشان از مطلع آسمان سر بالا کرد و تاریکی جهل گیتی را بانوار جد و جهد این جامع هنر کردار شیوا گفتار از رخ عالم فرو زدود بی‌تکلف بر طرف هر حرف این نسخهٔ روکش صد مجموعهٔ نوآیین ست و هر لفظ این مجموعه آبروبخش هزار عبارت دلنشین نامه ایست که هر نقطهٔ او را اگر مردمک دیدهٔ آهونگهان دلربا نامند می‌سزدش و چکامه ایست که جداول سطورش را اگر تار نظر شوخ چشمان شیرین ادا خوانند می‌رسدش مشکیست که صد ختن ناز زلف خوبان را بشمیم جان‌پرور خودش خوشبو ساخته شقائیست که هزار صیاد چراگاه سخن بکمین او دام انداخته بیا ای لب تشنهٔ صهبای سخن که چنین بادهٔ صافی به میکدهٔ دهر نیابی بترو ای خورده جوی حسد شیوه که درین گلزار همیشه بچار نشان خار و خس می‌بینی هان تا این کلیات را ستایش گفتن رو به آتش زار آوردنست و فراهم آرندهٔ او را ثنا خواندن آسمان بر ریسمان بستن قصه کوتاه چنانکه زبان خامه از مدحت طرازی کلیات لال ست همچنین خامهٔ زبان از ثناگستری منشی بی‌همال سراپا اعتلال تا پایان این نگارش بر حسن عاد لخواه ست و دل آرزومند بدان گواه یارب این نامهٔ نامی دیوان سامی ارباب نظارگیان معنی‌پرور و رفیق مرنج و مرنجان هنرمندان سخن گستر باد

تقریظ از نتایج طبع سحرآرای کشور شیوابیانی اورنگ زیب سخنوری و سخندانی مالک ازمّهٔ تقریر و تحریر حافظ خان محمد خان شهیر سلمه الله القدیر

شد نقش خرد فریب یکتائی راست	منشور بلیغ فضل و دانائی راست
این میکدهٔ دانش و فرهنگ شهیر	ما تا که امام بخش صهبائی راست

کلک اندیشه که فراتر از نشست خود ذروه نداند در سخن خیال که آنسوی رسائی خویش پایه نشناسد

هر دو را پایهٔ چند دیگر بیفزائیم تا وانمائیم که بسا رسا اندیشگان را کمند و کمند بلند بر داشته اند و بسیار بلند خیالان را کمند و رسن بالاتر گذاشته بر نیقدر بلندی که مراست مرغ بلند پرواز اندیشها نفس هم راست نکند و شوخ برتر خرام خیالها پای افراز هم از پا نکشد آرجمندان را با دبروت مایه تنگستگان و سربلندان را گردن کمند بلند خیالی نیست اگر امروز پی کالای کمال بردارند جز در خرابهٔ خاکی نهادان نیابند و اگر جنس اقبال را بار بندند جز در دکان فروشان نگشایند بلی از گرامی خیال بلندان رسا انداز خیال آرائی ادب نگار وضاع یکتائی وضع تراش آداب دانائی خدمت مولوی امام بخش **صهبائی** ست که تا این اوستاد رسیده دماغ را بسوی میخانهٔ هستی کشیده اند شگرف بادهای تند دانش و فرهنگ خم خم چیده اند و آسمان را بسبوچگی و آفتاب را بساغری برگزیده اند و فیض ازلی را بساقیگری پسندیده اند و با اینهمه هیچو میزبان مفلس جز بپشت پا ندیده اند و از غایت ناداریها این بزم را بزم خمار شکن نامیده اند کسی را که گشایش خم و پیچ رشتهٔ پایه شناسی در امکان ست تواند رسید که اگر این مستانه را درخشان ساغر کمال در دست جام آفتاب سفالینه و اگر این یگانه را دلکش نغمهای سخن بلند صدا ست زهرهٔ خارج آهنگ کمینه و اگر این فرزانه را خلعت فاخرهٔ دانش در بر ست مشتری صاحب قبای پارینه باشد مدتهاست که توده توده کالای هنروری را درون دکان قابلیت ودیعت گذاشته اند و خم خم صهبای خرد پروری را در خمخانهٔ استعداد امانت چیده اند و قفل بر در زده در انتظار اند تا باین مایه خریداری و باین ظرف باده خواری برخیزد ۵ سالها شد کز دیار عشق مردی برنخاست + سنگ و تیغ بیستون مهر ست تا فرهاد رفت — بهر نید که این سیه متاع در چارسوی عالم مدتها با فادت نشست کالای سخن طرازی بیش هر کسیکه بینی از آن اوست و جنس سخن پردازی بر هر بساط که یابی از دکان اوست اما آنچنانکه پادشاهان را از دو دستور یمین و یسار گزیر نباشد این نامزدی

عالم سخنوری و سخندانی را دو پیشدست شاگرد اند و حضور نشسته‌اند که یکی ازان بر آسمان رفت و عطارد
شد و دیگری بر زمین ماند و بمنشی دین دیال نام برآورده ـه گلچین بهار گلشن علم و کمال + سرو
لب جوی افتخار و اقبال + منشی اجنبی رئیس بهوپال + مخدوم شهیر نکته رس دینیال + آمروز بر دیگران
آذر کده خیال را صبح پرستاریست جنبش کلید بتکده را در دست برهمن آن جلوه نباشد که خامه نقشبند
این نامور جادو خیال میسر اشد نخواست که خونابهٔ حسرت از چشم پاشد و روی دل بناخن غم خراشد
و نقش از آذر و سحر از سامری و سخن از صهبائی یادگار نباشد برخاست و کمر همت چست بست و از هر سو
نظمی و از هر طرف نثری گرد آورده آنچه پیش خود داشت بدامنش بست و کتابی در دست تصحیح نشست
چون این شگرف کار و شغل دشوار یاری چند تقاضا میکرد یار دیگری قابلیت خدا داد نام از یکسو کشید
و یاری رسے که فیض روح اوستاد باشد از یک طرف طلبید شنیده ام که درین روزها
این کار از پیش برده است و به مطبع نظامی سپرده ـه بجیب فکر سر میدانستم دوش
شنیدم که این افادت میکند هوش + گر از صهبائی مستانه باشد + همین تاریخ او خمخانه باشد
۱۲۹۶ھ

نغمه سرائی بلبل شاخسار سخنوری طوطی شکرستان معنی پروری جان قالب سخن حکیم محمد احسن مؤلف ارتنگ فرهنگ متوسل ریاست بهوپال

پروردگارا محسن هیچکاره که چون مور و مگس الف از با نشناسد و بکردار زاغ و زغن خواندن از
نوشتن باز نداند کدام نقش بر طرازد که نذر بارگاه حمدت را شاید و کدام زمزمه سنجد که نیاز انجمن
ثنایت را ارزد آنی من ظلوم و جهول که نادان ترم چندانکه تو دانا تری و بدترم آنمایه که تو نیکو
تری خود چه باشم که در بزمگاه ستایشت لب به نشیدی توانم کشود و تو خود چه کسیم که در لشکر انشای
ثنایشت ره بجائی توانم بردآری بر سر رهگذاری که غضنفران ناخن گذاشته اند و شهسواران بیم
انداخته از دل و جگر روباهی بیچاره چه خیزد و از دست و ناخن باد و سر گم کرده چه کشاید لمرا قمه
پیاده چه زند دم بعرصه که بود + چو قطره آب دل و زهره شهسواران را + و همچنانکه در جنبش گنبد نا سنجیت

زبان آوران را زبان لال ست ما در عظمت سرای نعت سرائی خاتم پیغمبرست شیوا بیانان را نفس زدن محال علیہ الصلوٰۃ و علیٰ آلہ التحیات پوزش پذیرا بودن در ہمو قف جز آنکہ لبسان آو بلہو سان تن بعذر نارسائیہا در وہم و نقش پای آسا سرتا سر بر زمین بہ دست و پائیہا بہم دیگر از دست و دلم چہ تواند خاستن و از کام و زبانم دگر چہ تواند بر روی روز آمدن لاراقمہ کی کام و زبان بدر تواند آمد از عہدہ گوہر شایت سفتن - اما بعد تشنگان آب جاودان را مژدہ و جویندگان دولت پایدار را بشارت کہ بر روی آب مدگر انمایہ چشمہ کہ اسکندر ش بسیار جست و کمتر یافت و از ہر قطرہ اش بیتوان صد گنج گوہر یافت آب جاودان و دولت پایدار اشارت ست بہ شگرف دستمایہ سخن سرائے نو خود آن چشمہ عبارت ست از کلیات شیخ امام بخش صہبائی وہ چہ کلیات و زہی طالعش کہ طراز فراہی و پرداز تصحیح و انطباع یافت بدستیاری التفات و پامردی ہمت گرا نسنگ دیباچہ والا پایگاہی سخن فہمی معنے پناہی کہ از پایہ واران روزگارست و ارجمندان اعصار ست

کیست آن قدر دانِ جوہر علم + منشی ذی وقار دین دیال + نقبش چیست از رہ منصب + میر منشی اجنبیِ بھوپال + عقل داند کہ قدر دانیِ او + بسزا داد داد فضل و کمال + فہم گوید کہ بہر فیض و ہنر + گوہر ش آمد اختر اقبال + ہمتش را رسد کہ کج بنہد + بر سر جاہ خود کلاہ جلال + دید چون اوج قصر پایہ او + پر بیفگند مرغ وہم خیال + علم او راست عقل مدح طراز + علم او را شنا گر ست جبال + و قف مدح شمائلش بلنیم + طوطیان را زبان حال مقال + وقت آن شد کہ با دعا سازم + فیض او باد یار اہل کمال

تقریظ نگاشتۂ ناثر بن ناظم شیوا بیان شیرین مقال منشی گنج منوہر لال ساکن بھوپال متخلص بہ نوش بخشی آستانۂ ولیعہد ریاست

خواہم کہ ہچو نالہ ز دل سر بر آورم	دو د از خود و شرارہ ز آذر بر آورم
مرہم ز داغ تازہ بزخم جگر نہم	پیکان ز دل بکاوش نشتر بر آورم

یارب جگر آبلہ دارست لشنہ ذوق را رخصت کاوشی و ناسور کہن بر سر سوزش ست تازہ خونابہ را

ایمای ترا وشی تا دریابند کہ انداز رنگینی نوائی بجون آغشتہ ام از کجاست و شوخی تپش نالۂ بدرد
پروردہ ام از چہ جاست ہ اندوہ داغی دوسہ پرکالہ فرو ریخت + چون برگ شقائق جگر از نالہ فرو ریخت
آتشکدۂ خوی تو نازم کہ ز طرفش + تا رفتم شرر و داغ گل و لالہ فرو ریخت ۔ آہی نوش تلخ نوا ہوسے
درد بیزار از دو آئین شکر فنامۂ معنے جوش کہ می بینی و ازین فردوس کدۂ رنگ و بو فروش
گل دیدہ ورے کہ می چینی رحیق مرد آزمای خمخانۂ صہبائی ست کہ بادۂ فکر فلک سیرش در غایت رسانست
چہ صہبائی کہ نشۂ شیخوار پسندی جزو دماغ اوست و سر جوش گداز نفس شراب ایاغ اوست ہ
فگندم دل بکوثر از زلال لعل نوشینش + گر رفتم در چمن نظارہ را از حسن رنگینش + نگاہ سادہ دل
را چون غزالان کردہ صحرائی + سمن زار بنا گوشش بہار خط مشکینش ۔ فغانکہ از دیر باز این بازیچۂ
زیبا در مرگ صاحب خود سوگ و عزا داشتند و از بیکسی دندان بجگر افشردہ در تنگ و تار کدۂ ناروائی
جا داشتند آندازہ نرم دلی و دلسوزی دبیر پاکیزہ خیال منشی دین دیال نویسندۂ پیشگاہ جنت بہائی
بھوپال را سپرم کہ اندوہ بیچارگی آن پدر مردگان خوردہ اشک یتیمی از رخ برچیدہ و از نشیب گاہ
گمنامی بر آوردہ جلوہ گر فراز ستان بلند نامی گردانید آری این آشفتہ نواز ولیدہ رقم را کہ
زخمہ بر تارم پریشان میرود + کاین نواہای پریشان میزنم ۔ در زمانیکہ ہنوز شمارۂ عمر از شش
سالگی نگذشت ہمایون سایۂ عطوفت پدر و مادر از سر برگرفتند و بسنگ باران حوادث دگر بر افگندند
خواجہ رہی پرورد خسرو بخشایشگر نواب امیر الملک والاجاہ بہادر جاویدان بر چار بالش فرمانبری
کامران باد مہر سرشتش بجنبید و دل از آزرم بدرد آمد خضروار دل بتربیت و آموزگاریم نہادہ بجائی
رسانید کہ امروز روشناس اعیان دہرم و سپاسگزار آن داور ہمپایۂ منوچہر ہ از فیض تربیتش
مژدہ تر شد دماغ ما + افتادہ سایۂ رگ ابری بباغ ما + خود کامی ز تلخی دشنام داشتیم + شیرین
تبسمے نمکے زد بداغ ما + ہلا کہ آن فرزانۂ فرہمیدہ فرہنگ کہ نام نامیش پیشتر وا نمودہ ام جرعہ
کش مصطبۂ صہبائی ست و صہبائی آشنا شش را با سخن سنجی گیرائی چراغش روشن کہ حق شاگردی
نیکو بجا آورد و سرش سبز کہ نام نامی استاد سبز کرد میکشان مصطبۂ سخن سرائی کجا و سرخوشان

میکدهٔ معنی پیرائی کو بیایند و جامی ازین خمخانهٔ صهبا سے بپایند ؏ نه خمخانه مرآت حسن سخن ؏ نه خمخانه گنجینهٔ علم و فن ؏ نه خمخانه اوج کمال هنر ؏ نه خمخانه موج شراب طهور ؏ نه خمخانه صبح خضر در اصفاء نه خمخانه چشمهٔ هنر را صفا ؏ بیا نوش این ساغر پهلوی ؏ ز صهبای صهبائی دهلوی ؏ آن نوش ؏ وقت ست آنکه ختم سخن بر دعا کنم ؏ لبهای نطق را بسکوت آشنا کنم ؏ یا رب تا نغمه گفتار گوهر بار صهبائی آتش بخش هشیاری و دانائیست گفتار گردآرنده را صهبای مراد در جام و ساقی دوران بکام باد

تقریظ از ناظم بی‌مثال شاعر باکمال نادرهٔ زمن شیخ محمد عباس رفعت صاحب نفحة الیمن مهتمم دفتر تاریخ ریاست بهوپال سلمه

سخن گنج خدا را طلسمست
سخن از زلف جانان تاب گشته
سخن باشد شعاع و رنگ گوهر
سخن در عمرها باشد جوانی
سخن گو مرتفع که پست باشد
همه همچون ثوابت در بلندی

گشادن آن طلسم از نامی اسمست
سخن چون چشم مردم نور باشد
گهر سنگست و هست این سنگ گوهر
سخن از طبع عالی شد رسیدست
ولی شعرم همه یکدست باشد
همه حاکی ز انواع کمالات

سخن از حوض کوثر آب گشته
سخن آن نور کو در طور بوده
سخن در بحرها باشد روانی
چه هستی سخن از طبع ست
همه در بر لباس ارجمندی
همه صافی چو اجرام سماوات

داد ریغا شیخ صهبائی که سرشار صهبای سخن می بود ؏ در هنگامهٔ غدر هندی ایاغ صهبای شهادت بجرعه نمود جام مرام می کشان مصطبهٔ سخن از رحیلش نمک آمود گشت ؏ و جوش خروش میخانهٔ سخنوری از جامه گذاشتنش فرو نشست ؏ غم فراقش از نهاد دلی شور شیون بر کشید ؏ و در ماتمش آزرده از زده روان و غالب همچو قالب بیجان گردید آه از مهاجرتش گریبان صبر بدست جزع دریده و تفته جگر از اندوه وفاتش تلخ آبهٔ الم نوشید زادهای طبع آن مرحوم مانند دُرّ یتیم در جیب و کنار مردان سخن فهم عمری منشور بود ؏ وازین پریشانی

جمعیت دل نکته سنجان خانهٔ زنبوری نمود للّٰه الحمد که درین زمان + شاگرد رشید صهبائی سخندان
منشی باعشق محکمهٔ راجهٔ بهوپال منشی دین دیال نازک خیال که طبع وقادش حقائق نظم دلکش دُرر
موهوش را مخزن + و خاطر نقادش دقائق شعر و سخن ماهران علم و فن را معدن ست بجمع و
تدوین آن همت عالی برگماشت + و از هر جا بفرادان مشقت فراهم آورده ادای حق استادی
واجب پنداشت و بتصرف زر خطیر در مطبع نظامی بقالب طبع ریخته یادگار از خود و استاد
گذاشت + و در گل زمین هند برای سیر دوستان چمن لاله و نافرمان کاشت و آزاد با سے
مشتاق یگانهٔ آفاق نظیری نظیر ضمیری ضمیر دوستانه استدعا نمود + مخلصانه فرمایش فرمود که
تقاریظ دیوان صهبائی بینونشین العبارت و مضمون براعت آگین در غایت استعداد و طراز نند
و بفراغ بال طبع آزمائی سازند هرگاه فرمایش قدردان سخن سنجان + و ایمای منهل فضلا
شایان شرف نفاذ یافت + تو گوئی ستارهٔ یمانی بر بافت موزون طبعان تحریر شگرف نامها
تحریر ساختند + کاخ فراخ جادو بیانی را تا چرخ کیوان افراختند رفعت هیچ میرز نیز فرمان بجا آورد
و سفال ریزهٔ چند بطرز خاطر پسند در برابر جواهر زواهر شعر

مثنوی

بیا ساقیا جام صهبا بیار
از آن جرعه کش بود بلبل و نهار
مغنی کجائی بیا پیش من
سراپیش رفعت ده و دود مقام
شش آوازه سی لحن هم بهر من
دلم شاد از منت داد رست
سخن آفرین و هنرمند مرد
که بیشش نیرزند در و گهر کان
چو این کار از وی بپایان رسید

زراه محبت برفعت سپار
بمن بخش زان بادهٔ خوشگوار
دمی از کرم دست بر تار زن
هم از شعبهایش که بست و چهار
سرای سرایندهٔ خوش سخن
همین منشی و شاعر نامور
باخلاق شایسته در دهر فرد
فراهم نمود و بپی طبع داد
هر آنکس که بشنید یا آنکه دید

چه جامی که صهبائی هوشیار
که طبعم شود همچو گل در بهار
بلحن نکیسا و صوت زنام
بود دلربا همچو گفتار یار
که امروز کیف سخن در سرست
که مثلش نباشد بگیتی دگر
همه نظم صهبائی خوش بیان
دل اهل دانش از و گشت شاد
بجان شاد گشت و چو گل شگفید

فراوان بر و آفرین گستری + کہ باشی بسی در جہان شادمان بہ اقبال و عزت بسان شہان

تقریظ از انشای نخلبند حدیقۂ فصاحت بلبل شاخسار بلاغت فرع گل مجسم ستودہ شیم بحر سیادت را آب مہر شرافت را تاب سلالۂ آل کرام مرتضی سید غلام مصطفی الٰہ آبادی متوسل ریاست بھوپال خصہ اللہ بالعز والافضال

بعد حمد خالق کلام و نعت سید الانام بر خاطر صدر نشینان محافل ادراک مخفی نیست کہ کارپردازان تقدیر سر رشتۂ سود و زیان عالم را در قبضۂ اختیار خود گذاشتہ انسان ضعیف البنیان را از ناچار وانقباض آن معذور و محروم داشتہ اند درین زمان کہ نیز کساد باعث احتراق مواد فضل و کمال ست + و ارباب علم و ہنر را از آسیب منجنیق حوادث سامان زوال روز بازار سخن با شاہ نگاہ و مشتریان این متاع را دست کوتاہ توان گفت چمن حکمت بالغۂ حکیم علی الاطلاق بفحوای کل امر مرہون باوقاتہا مقتضی اجرا و اظہار امری باشد تاج ہمت بر تارک سکندر منش ارسطو دانش گذارد کہ برہنمونی خضر توفیق در پی آن کوشد و لباس نام آوری پوشد یعنی مصنفات سرایای کشور تحقیق + اورنگ نشین بارگاہ تدقیق محقق عدیم المثال + ناظم و ناثر باکمال نادرۂ روزگار مستفیدان را واسطۂ اعتبار و افتخار در معنی دانی بی نظیر و در جودت طبع و شعرگوئی غنی کشمیر انوری زمان خاقانی دوران نظیری نظیر در انشا بدر منیر سخن را بہ تحقیقش نیاز + و بیان را بہ نقادیش ناز مستند زمان معتمد دوران جامع معقول و منقول + حاوی فروع و اصول سرشار مصطلبۂ سخن سنجی و سخن سرائی + مولوی امام بخش **صہبائی** پراگندہ افتادہ بود شعر بزرگ منصب و والا نژاد نیکو نام + خجستہ طالع و فرخندہ بخت و فرخ فال۔ دقیقہ رس سخندان + نقاد جوہر معانی و بیان بہار پیرای گلستان تحقیق + و نخلبند بوستان تدقیق عزیز مصر دانشوری + نہنگ دریای زبان آوری + پلنگ آہو گیر میدان سخن پروری گوہر خورشید فروغ یگانگی و یکتائی + درۃ التاج محبت و آشنائی + رافع الویۂ منت و احسان + قامع بنیان مخالفت و طغیان چراغ افروز محفل ائتلاف و التیام + بزم آرای مجلس

ارتباط و انتظام خورشید ماہ نشأه سخن زنده دل قدردان اہل فن سخنور نامور معنی شناس بلند نظر صاحب ادراک در ہر فن چالاک خردمند مشکل پسند در سخن فہمی بلند پایه + و در علم و ہنر سیر مایه شیرازهٔ کتاب علم و حکمت، سواد خوان رموز صحیفهٔ ملک و دولت خرد و مک دیدهٔ اقبال منشی دیندیال سلمه الله المتعال میر منشی اجنٹی سیہور ریاست بھوپال که از ساغر کشان مصطبهٔ کمال و جرعه نوشان بادهٔ تحقیق بی مثال آن نادرهٔ روزگار اند از راه قدردانی سخن و شوق مائی الذہن ہمت والانہمت به ترتیب کلیات آن عارف کامل که گوہر نایاب ست و فراہم آوردن اجزای منتشره و متفرقه بکمال جہد بلیغ کوشیدند و فکر طبع آن بمطبع نظامی فرمودند تا بدین وسیله شہرهٔ شہر و ملک بملک رسیدن و داستان ہر انجمن تواند شد اگر ہزار سعی کوشش بہمدمی خامه جان فرسا از یک تا ده تعبیر و بدین وسیله از آحاد تا الوف میسر آید حق که کلیات مذکوره که ہر حرفش نقش دلربائی در دیدهٔ شوق توتیای چشمان گفت شبنم شاداب کلامش باعث نضارت نظر نظارگیان و موجب انشراح خاطر نازک خیالان ست اہمیتی بی اشتباه ست قول فصیح بمعنی گرما بیندا

تقریظ ریختهٔ خامهٔ سحر آہنگ مجموعهٔ دانش و فرہنگ معدن جواہر بیبہای دارین مولوی اعظم حسین خیر آبادی ملازم ریاست بھوپال سلمه الله تعالی

سخن آفرین جان نواز را ستایش و منعم بیکران نعمای سخن پذیر را سپاس که از جلائل نعمای الہی و بی بہا آلای خداوندی غنچهٔ دمیده رنگین تر از لب شکر لبان نازک بدن + و گل شگفت شگفته تر از رخسار ماه وشان سیمین تن یعنی مجموعهٔ بہار نثار و گلدستهٔ رشک گلزار کارنامهٔ آگہی + فہرست دفاتر دانائی آنوشدار وی مزاج عالم + تریاق مسمومان اندوه و غم حرز بازوی سخن سنجان + افسون جادوی دانش پسندان پاکیزه کلام و پسندیده کلیات مصنفات سخن طراز سخن گوی ماہر فن نخلبند بہارستان خرد پژوہی شیرازه بند فرہنگ نامہای بستان دانش پسندی خاتم زبان آوران ہندوستان استاد دقیقه سنجان بلاغت قران صیرفی کاروان نقود انشاد پیشوای آگاه دلان بلاغت نہاد استاد اساتذه نزدیک و دور مولوی

امام بخش **صہبائی** دہلوی مغفور کہ ہنرمندان بیدار بخت را با نوار تابان مضامین و نازک
خیالات خودش فروغ خرد بخشد + و دانش گزینان سحر کار را یاوری کرامت کند ستاده لوحان
سعادت پژوه را بسود و زیان روزگار آشنا سازد + و خامه شکستگان کوچک دل را کشاده
و بزرگ اندیشه گرداند نظمش مشرقی ست صد خورشید نزاکت از و درخشان و نثرش مغربی که از
والا پایگی مضامین ہزار ماه درو تابان حرف حرفش از کان طبع جواہر پارہای نور + و
شعر شعرش ہمه فیض از مبدئ فیاض بافادت معمور نثرش را ہر فقره ذو الفقار + و نظمش را
ہر مصرعه برجسته ابروی یار عالی مضامین دواوین و قصائد و نثرش را رتبه که خامه بندا
اجمالش شهره شهره در گلو و شگاف در دہن دارد و شیرین کلامش را پایه ازان فزون که
زبان باستیعاب ستایش در کام آید [illegible] آیین سعادت [illegible] کوسامان بفزاوان کوشش فی کمال
استقرا و تمامتر استیعاب نکته سنج تازه گفت چمن حکمت [illegible] + جادو بیان دانای رموز سخن
شیرین زبان فرہاد تیشه + سحر ساز نازک اندیشه تاج حمید استاد بی مثل + ادیب ادب طراز
عدیم البدل خرد پژوه ہنرور نازک خیال + زیبا محاسن حمیده شمائل پسندیده احوال عالی
مناصب سمو المناقب رضیه خصال منشی دین دیال میر منشی محکمه محتشمه اجنبی ریاست ابد قرین
بھوپال لازال بالاقبال که پاره پاره اوراق و قافیه اشعار از اکناف و اطراف روزگار بدست
آورده و مخدرات تتق خفا که بفرط استتار امتیاز در وجود و عدم بسیطش ننموده بامداد آوردن
تیره شبها و شام کردن دراز روزها یکجا نموده از طبع و اشتهار بخون دل نگاشته در پیکر حرفی
جانی تازه ریخته آمد ہزار آفرین بر وثوق عقیدت و علو ہمتش و صد ثنا بیش بر توجه و بذل
کوشش والا ہمتش که بصرف زر خطیر و صحت تام و تمامتر اہتمام و حسن خط و نفاست قرطاس
در مطبع نامی و ممتاز نظامی که کتب نواز و محسن ارباب تصنیف ست و به تتمیم مراتب تصحیح
و تکمیل مراسم حسن تحریر سلطان مطابع بادیش گفت خلعت زیبای انطباع پوشانیده
بدیدہای بینندگان نور و بقلوب سخنوران سراپا اشتیاق سرور افزود + پیداست سخن گفتن

کار سخن گو ست و رونق رسته بازار حسن ساختنش کار سخن سنج ورنه گفت و شنفت حرفیست
از لب تا بگوش جسته و کار باد و دست آبی بر پیمان لبسته آز کام و زبان هیچ برنیاید با لب و دندان
بهم نه جنبند + و از خطبه و خطبه خوان نتیجه نزاید تا حاضران بگوش دلش نشنوند + از پیشینیان
که سخن آویزه گوشهاست جمهور تلامذه و اخلاف در اشاعت آن حق رعایت تمامتر مودے
کرده اند ورنه اثری هیچ زبان و کام از سخن و کلام هم بجهان نبودی خوشا بخت بیدار
تلمیذی که روان استاد با جیای خوابیده کلامش جانے ابد توام پاید فرهی سعادت
قرین یاور طالعی که از پارهای جگر بین گرد استتار شسته خلعت نمیای شهود پوشاند و نغم ما قیل
صد شکر که این نگار رعنا + بگرفت نگار جاودانه + آنرا که سری نکته دانیست + داند که چه ریزش قلمهاست

تقریظ ریختهٔ کلک جواهر سلک فرید دهر وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرهٔ جبههٔ منطوق و مفهوم منشی محمد جعفر زهری کان عین کل وصمیمه

غواص بحر یا گوهر نیرنگی قدرت کامله آفرید گار بگفت آید و فکر صائب بجوپای کمال در تردد
که بحمد جهان آفرین و نعت پیغمبر والاتمکین زبان صامت نیاید جل جلاله و عم نواله سخن از رتبت
که گوهر سخن بدیده بیقدر ست و اعتساف و بیچهرانی بجهان آمادهٔ غدر خود سخن اگر دل گزین نیست
گوش شنوا را چه گناه که بدان التفات نکند و جوهر اگر بید اغ نیاید دیدهٔ بینا را چه بزه که بران
نگاه نیفگند هر کرا خدای توانا دیدهٔ نقاد آفریده در جست جواهر ست که بسینه جای دهد و عقل
ممیز در انتخاب که از سخن هر چه پذیرا ابند بدل بر گزیند یکی درین زمانه سخندان دقیقه سنج
مرتبه شناس سخن سنج دانا دل هنر پرور بینا دیدهٔ باریک نظر نکته فهم جوهر شناس قدردان
همایون اساس در انجمن والاگهران گرامی و در جهان مدالش قدر هنر نامی رفیع المبانی
منشے دین دیال میر منشے اجنٹے بھوپال ست که جوهر در نظرش کامیاب + در باغ سخن با بیاری
خردش سیراب کلکش برقم در صفیر افسون + و صفحه از رنگینے عبارتش گلگون و بهنش بمطالب

تا رسیده میرسد و رالیش بدقیقه رسی جادوی می کند **نظم** لاله بستان سخن گستری
رنگ رخ لاله نکته وری + دیده دیدن رخطش نورعین + گوش شنیدن زلبش شکرین
نازش خامه به بنانش نگر + جادو بابل زبیانش نگر + منشی چابک قلمی بختیار
از قلم نادره جادو نگار + بالقصه نامی نسخ سخن پسند جرعه از خمکده کلام مولوی
امام بخش **صهبائی** بجام در آورده حریفان بزم را نشه در دماغ افگند تا آن کلیات
که آئین انشا از و اختراع باید کرد و آنچه از مطالعه کتب باستین نتوان یافت از یک مجموعه
آن در ذهن توان آورد به فقره او رنج مطالب انجمن + و سفینه ... دوازده ... بارگیر ...
عدیم البدل عبارتش بسلاست سلسله بگردن دل می افگند و متانتش ابهم ... بایست ... مکر
قوی میسکند در چیدن ... شامه شمیم از گلزار صفحه اوست و استشمام به دماغ عزیزان ... دم
انجمد لله که بالتفات آن ... در ... کلام پاکیزه مجموع و آوازه طبع او ... بلند شد
... خوش قلمی و تصحیح پسندیده و صحیح مناسب و کاغذ ... جمع آمد سخن ... دانشمند
دانشمندان سخن پسند را افسرده کردیده به مطالعه او نهند و آرزو یکه از دیر بدل پرورده ... بر ... بار
گشند سیده ... مبانی نازک کلام و باده ... بهانا بجام + بزم سخن هست لاله زهری + شرم کن ... کرب

تقریظ طرب آمیز و تحریر بهجت سحر خیز بهر فقره مشتمل برقول ماده ... ۱۲۷۹
چکیده کلک ندای علی شار ... وارد ... ۱۲۷۹ ... بال

بسم الله الرحمن الرحیم و نصلی علی نبیه الوسیم + بدماغ فرود کبه ... ۱۲
افزونی + سبوی دل در مسند نصاری ... مهر ... ۱۲ ... شد ... ۱۲ ... سعید
نبان بامزه ندای ذالبهای ... دین ... انجمل القیاه ... و زکار ... ۱۲
صرای ... اوابندی و نازک خیالی ... چشم ... شیرین ... کار ... ۱۲
پسندیده ... شراب شیرین کلام ... صفحه ... ۱۲ ...

رطل گران دل آرا نکتہ دانی + شیشۂ نکتہ ور + قلزم معانی سحر گستر + ایاغ صہبا سے کلام عجیب +
آب طبع غریب + ایاغ بادۂ کلام صافی + نور بیان نکتہ گوئی و موشگافی + بہارستان طرب و نشاط +
گنجینہ کشای تفریح و انبساط + صفحۂ نظم سنجے صحیفۂ نغز گوئی + پرستان سعی تازہ + پری چہرۂ باز نیارہ +
سطح از رنگ مضامین + دیباچہ نیرنگ مضامین + مخزن گہربار معانی + کارنامۂ خوش بیانی +
یم مضامین مینرہ + می خوش گوار کلام چیدہ + بوستان فرحت افزا + نگارستان ہوش ربا +
نکہت افزا گلستان معانی + عالم آرا نگارستان معانی + گلزار سخن دل فروز + بہار مضامین سازو سوز +
نظم جادو فریب + نثر ستودہ آئین + عبارت نو تر علی نو + الفاظ دیباچہ جلوۂ طور + ہر معنی
تازہ مانند ادای جانانہ دلربا + ہر حرف نازک مانند قفل ابجد + ابیات دلکشا + نور چشم و سرمایۂ دلکشا
کتاب مستطاب موسوم بکلیات صہبائی چکیدۂ شجرۂ قلم سیاہ مست + سرشار جام الست
ساقی صہبای مضامین نکو + فلاطون شور انگیز گفتگو + بادشاہ ملک نکتہ پروری + بادشاہ
بلند اقبال سخنوری + بادشاہ نثر پیرائی + والی بلاد نظم آرائی + اوستاد ... تحقیق
اقلیدس نکات تدقیق + قاموس کتب خوانی + سرمایہ دار سخندانی + آئینۂ دار ... التعلیم
صدر قواعد ... دانی و ترقیم + خداوند تصنیفات + دیہیم دار تالیفات + نیر ... شگفتہ کاری
آفتاب ... جادو نگاری + جان گیہان ذہانت + ... شان متانت + غواص بحر کلام مولانا
از قلزم جامہ گوہر ... مصور صور نہای نازک معنی سیاہ مست می لعل نکتہ دانی + عندلیب
غزل بافی + بقراط نکتہ گوئی و موشگافی + در ثمین معما کشائی + اوج الکمال مولوی امام بخش
صہبائی گل خندان لیاقت + مہ اوج ذلاقت + کشور گیر طلاقت + دیہیم ... خدا افت
ناشر آئینہ طینت + منشی جمشید فطنت + در شاہوار فصاحت + گوہر ... تما ...
صدر آرای بزم فراست + حکومت پناہ جائیہ درست + ارسطو نانجوی ... شاد ...
شاگرد رشید صہبائی نیکو نژاد + بحر کمال جناب منشی ... دیال صاحب ...
میر منشی ... + بہم رسانید و بتصحیح کلی کوشید + ورد و تاسینہ لبان البابی ...

رشائفتان صہبائے کلام دلنواز احسان بے پایان نہاد + ولصہبائے ۱۲۹۶ھ
باکمال شراب جوانی حیات جاودانی داد + حی الولی تا دیر زندہ و شاد داراد

مشک نافۂ تقریظ کلیات صہبائی از چین کاکل سخن سرائی غازۂ
رخسار شاہد بیانی جلوہ دہ ابکار افکار معانی مقتبس انوار فیضان سر
جناب منشی مولوی محمد امجد از احفاد والا نژاد نواب عالیجناب بدر الاسلام
خان بہادر قنوجی گوپاموی مغفور مستغرق بحار رحمت رب غفور

نازم بسپاس نگاری ہوش آفرین کہ چہرۂ خلوتیان دماغ را بجوش بادۂ ہوش افروخت
و بہ سوزن خط جام مینای محبت لب رقیبان راز حقیقت دوخت دیدۂ دیدہ وران
پینہ مینای الفتش دل صاحب نظران پیمانۂ بادۂ معرفتش تا زنگاہ مستان جادۂ صحرای
عرفانش رنگ پریدۂ عاشقان جوش بہار گلستانش بادۂ فتوحیکہ بکام جان عارفان
قطرہ قطرہ بچکد ہمہ از وست و رائحۂ روحیکہ ہر زمان بقالب بیدلان می رسد ہمہ اوست
گریۂ کباب دل مشتاقانش رشک خندۂ مینای مل خندۂ زخم شہیدانش حباب نالۂ بلبل
جوش بادۂ الفتش در صدای نوشانوش ہیبوی میخانۂ محبتش در ادای دوشادوش غزل

سراپا ہمچو خم از بادۂ عشقش بسر جوشم — حباب آسا نشیند کشتی گردون اگر جوشم
چہ گویم از مے عشق کسی از خود فراموشم — گواہ من شکست رنگ باشد گرچہ خاموشم
سراپا سوختن شد در بہ بزم تا نزل بجانانا — با اہل خویش ہیچو شمع چہ ہر دو شمع خاموشم
صدای ماسوائی میخورد در گوش [illegible] — چرا از صوت [illegible] باشد پردہ گوشم
چہ داند زاہد خود بین مذاق بیت خوان — کہ دور [illegible] ساقی ہیبرد ہوشم

چو ہم از بادۂ لطف ساقی کز نا نظرہ از ساغر تلقینش بکام خراباتیان میکدۂ ضلالت چکیدہ
مستی الستی از جادۂ نگاہ دیدہ بالب پیمانۂ توحید رسیدہ نقشہ گلرنگ عشقش رنگ

ہدایت افزای خمار بادهٔ سند ذوقش زنگ بدعت زدود قلقل مینای بی‌غش خمارشکن خودنمائی +
قہقہهٔ صراحی محبتش نغمه سنج ازخودناآشنائی دل شوریدگانش بطاجام صہبای وحدت داغ
سینه سوختگانش شمع بزم معرفت از نکہت گل وجودش دماغ ہستی مدہوش و از موج نور
ذاتش آئینه دلہای عاشقان بصفا ہمدوش دریا بجوش نیست مگر از قطرهٔ صہبای یادش
و آسمان بگردش لی الابیض دور ساغر ارشادش از خامه دو زبان فسانهٔ عشقش سرودن
آتش به نیستان زدن ست و حرف شعلهٔ دل شوریدگانش به زبان آوردن دایرهٔ بیقراری
بر گردن نگرین بذکر جمیلش نامه را لباس یمین در بر کشیدن و قلم را به تحریر صفت قلیلش
عزت شاخ طوبی بخشیدن

غزل

ای آنکه در تو کعبهٔ جان
در جود تو سود آفرینش
ذات تو اگر بکاخ امکان
کرباس وجود آفرینش
محشر شفاعت از تو خواهد
هر لحظه درود آفرینش

نور تو نمود آفرینش
از بهر سجود آفرینش
ذکر تو وظیفهٔ زبانها
بودی نه عمود آفرینش
وابستهٔ رمز ابروی تو
ای مظهر بود آفرینش

بود تو وجود آفرینش
از لطف تو تازه باغ جانها
خوشبوی تو عود آفرینش
معمار قضا بنا نکردی
این بست و کشود آفرینش
بر آل و صحابهٔ تو شاها

سپس راجی رحمت رحیم و غفور محمد امجد مخمور کشتی التماس

دارد بہما سلسل دریای می پرستان کیف نکته دانی و سرخوشان نشهٔ صہبای معانی
میسر سازد که دیعاین ہوش خمکدهٔ طبع سخن آفرین و زمان دل فروزی بادهٔ مضامین رنگین
حکم بحکم و فرمان قضا شیم جناب مستطاب ملکه زمان منصفهٔ دوران شاه جہان قدرشناسی
نشهٔ سخن موزون ماه آسمان دو بالای سرور بادهٔ فنون رفعت فکر نکته سنجان را بر
آستانش اعتبار سے و فطرت نازک خیالان را بحسن قدردانیش افتخاری شمع ادراک
روشندلان بفانوس حمایتش روشن و روغن مغز دوربینان آئینه دل به ترطیب نکہت
ہمایتش در جوشیدن به ہمین همت طبع رسایش خامه چون خاطر سرخوشان روان و بفیض

ثنای فکر و الایش زبان بهیچانه و دهن سمر و رغد و بت بیان آداب رخصت نمیدهد که
بجوش بادهٔ ثنا گستری نام نامیش فسانهٔ زبان این و آن سازم ازینجا می‌پسندم که بانکشاف
نام همایونش طرح دیگر اندازم

قطعه

چیست آن ابر عطا کز لطف او
حاصل صد کان نثار فرق او
ابر نیسان سخا شاه جهان
شهرهٔ اوصاف او در چار سو
در جهان جود او محتاج نیست
از می عشق خدا جام و سبو

چیست آن بحری که فیضش موج زن
بوستان دهر را شکل نمو
چیست آن شاهی که بگذشت از سپهر
کز نگاهش یافت گوهر آبرو
رست از بند تفکر در جهان
بهر عرض آرزو هم آرزو

چیست آن گوهر که تابش سو بسو
چیست آن گنجی که میسازد فلک
چیست آن نامی که گرد این گفتگو
چون خطاب و کردن آن فاندیا
هر که دارد طوق مهرش در گلو
جوش زن باد ابر نرمش هر زمان

مفتاح در مصطبه جوش طبع این ترفیخواه گردید که چنین

ترانهٔ دلربا و زمزمهٔ نشئه زا سرایم و سامعه را مژده و باصره را البشارت رسانم که کلیات نظم و نثر
پیشگاه ... نازک سرائی مولانا امام بخش **صهبائی** که به بیکدهٔ سخندانی سرمست
یکتائی در ... نغمه سنجان شیرین مقالی سر حلقهٔ ارباب خوش ادائی بود و بدور خود به
یکتائی ... فصاحت و بلاغت گوی سبقت از مستان نشئهٔ سخن میربود خوش فکر نیکه از یک
... طبع زادش همه رنگ معانی در جوش و از قطرهٔ ریختهٔ ساغرش هزار بحر مضمون سرور افزا
و روش نظم ... پرتو نظم بلندش و نثر طائر فقرهٔ برجستهٔ دلپسندش اکثر نسخهٔ چکیدهٔ خامهٔ
ندرت نگارش در ... بلاد دهلی شور افزای نزدیک و دور و بسیاری از نفحات
... مضامین گلستن کلامش نزهت فزای مشام هر مست و مخمور روزگاری بمدرسهٔ دهلی
طالبان تشنهٔ علم و هنر را با دارهٔ ساغر تعلیم مست بادهٔ فیض ساقی میفرمود و بفیض تدریس
... فنون عجیبه زنگ جهالت از آئینهٔ دلهای شائقین میزدود بالآخر در زمان غدر
و شورش افواج سرکار انگلشیه از دست سفاکی جام کش خوننابهٔ اجل گشته با نغمه سنجان
... رضوان بنغمهٔ کل شیء یرجع الی اصله مترنم گردید دفترے باید که شمهٔ از حسن فضائلش

بخیر تحریر آید و جهانی دگر شاید که نکته اوصاف ذهن رسایش طرازی صورت بندد و شاعرے
طوطی مقال و نثاری بی مثال بود قطعه نکته سنجی به نظم و نثر دری - زد بهمت کوس یکتائی
سخنش مست میکند دلها - زین سبب گفته اند صهبائی به نقد توجه و حسن سعی جناب مجتشم و مفخم
دبیر سحر تقریر جادو تحریر معدن اوصاف فراوان مخزن محامد بیکران ناظم رنگین خیال
ناثر عطارد مثال منشی دین دیال میرمنشی اجنٹی بهوپال دار الاقبال که فی الحقیقت کلیات
مذکور بکمال عرق ریزی بهم رسانیده همچو کلیات خمسه باعث ترقی ذهن و ذکا و حفظ فکر رسا از
صدر سهو و خطا منطق لسان ناظرین این فن گردانید و نکهت گلزار بیانش موجب صحت
حواس خمسه شمرده مغز جان مفتونان رخسار معانی رسانید در زمان سعید و اوان حمید
آن خلوت نشینان حجاب معانی بتوجه آن منشی شیوا بیانی بمطبع نظامی زیور انطباع در بر کشیده
دلربهجت تماشائیان اهل هنر پروری گشتند و گوهرهای نشان بدامان شائقان ریختند چه خوش همتیست که گذشتگان را
هم از احسان و منت محروم نگذاشت و بسر مشام والهان سخن موزون را بروائح ریاحین کلام مشک
ختام معطر و معنبر ساخت زهی قدرشناسی که سخن از نکته فهمیش در نازد و نازک خیالی بدور
سخن سنجیش سر افراز خامه اش هزار داستانیست که به نغمهای دلکش غنچه دل گل گل میسازد
و طبعش بحریست مواج که خیابان خاطر را بآبیاری لطافت می پردازد

قطعه تهنیت

بحر کمال دین دیال افسر سخن
تا رخصتی نداد کلید زبان او
برنور گشته است رخ اختر سخن
طبعش بسیر گلشن مضمون اگر رود
در نکته تمام کند دفتر سخن
در مطبع نظامیه چون یافت حسن طبع
برجسته گفت مائده کشور سخن
۱۲۹۶ھ

بر سکه اش اگر نشدی نقش نام او
بر روی اهل فن نشده وا در سخن
تا چشم او بحسن معانی نظر نکرد
آرد هزار معنی نو در بر سخن
هر گه که کلیات جناب بنام خویش
دامان شرق گشت پر از گوهر سخن

قطعه دیگر

آن منشی اجنٹی بهوپال کان علم
کی یافتی رواج بعالم زر سخن
افگند سایه تا بجهان مهر فکرتش
نشناخت کس ز جوهر یا جوهر سخن
همت گمارد ار بمعانی مختصر
تألیف بهر طبع نمود آن در سخن
جستم چو سال طبع ز هاتف زبان غیب
صهبائی باهنر بگفت تاریخ

دلہای جہان نمود مسرور	شد فکر چو بہر سال طبعش	توقیع سخن نوشت مخمور

بادۂ سرور افزای ساغر کشان میکدۂ سخن پیرائی تقریظ لطیف
نسخۂ کلیات صہبائی از خمکدۂ فکر رنگین و طبع معنی آفرین ساقی
مصطبۂ سخندانی نغمہ سرای محفل شیوا زبانی سر دفتر رنگین خیالان
شہر و دیار منشی موتی لال میر منشی رزیڈنسی گوالیار

امروز زبان خامہ ام دُر بار ست		وز حرف بنامہ ام گہر در بار ست
تحقیق شد از لوازم خوشرقمی		کز تابش ماہ پارۂ آثار ست

گنجینۂ سخن وقف طلسم حمد بی نیازی ست کہ انواع جواہر نازدر نہانخانۂ شمائل تبان طنازش ودیعت نہادہ و خزینۂ کلام مسجع غرائم ستایش کارسازی ست کہ اصناف لوائ قیمت انداز را در کان خصائل لعبتان سراپا ناز جا دادہ موشگافی سرائر حکمتش خارج از اندازۂ عقول و فہوم ست و لوز بافی نسیج قدرتش با ہمہ تار و پود تکاپوی ضمائر رازی ست غیر معلوم توانا کردگاری کہ مخلوق متنوعہ زلہ ربای خوان نعمت اوست و دانا دادار کہ موالید مختلفہ نشو و نما یافتۂ رشحات باران رحمت او زبان از گفتن و خامہ از سفتن درین مقام عاری ست و ناطقہ را ازین تصور ندرت التیام حالت بیخودی طاری لہذا بہمین تمہید بسندکردہ بسمع سخندانان نکتہ رس و نکتہ فہمان سبح نفس میرسانم و دل تخیل خیالات ضروری الغرض درنگین صحیفہ می انشانم کہ درین ایام نزہت انتیام بواسطہ گلدستہ بندی لولوی آبدار سلک رنگین خیالی گوہر شبچراغ درج شیرین مقالی د بیر روشن ضمیر دانشی باتدبیر یکہ تاز معرکہ ایجاد و بیانی تحریر داز لطائف سخندانی مصدر عز و جلال مخزن سعادت و اقبال منشی دین دیال میر منشی ایجنٹی بھوپال رایحہ بمشام ادراک گردید کہ بمشاطگی مساعی جمیلۂ شان شاہدی رنگین قبا بستان رعنائی پیرایۂ پیرایش یافتہ ولیہ ما

آرایش نهایی لمعهٔ انوار حسن نگاری رعنا از کرهٔ خاک تا مرکز آسمان تافته یعنی برخی از کلام
معجز التیام جناب فضیلت انتساب غفران مآب فاضل جلیل عالم بی عدیل مجمع فضائل دانای راز
حضرت مولانا امام بخش صهبائی باین توجیه که آن مسافر عالم بقا بکمال سیر چشمی از
حظ لذائذ دنیا دل برگرفته دیریست که با جگر گوشگان رحمت حق پیوست باقتضای طول روزگار
در جلباب خفا چون گنج زیر خاک نهان بود و دیده و دل طالبان از مشاهده و احتفاظ آن
مکفول حرمان بود منشی صاحب صدر الذکر که بشرف تلمذ استاد موصوف تشریف نجابت
در بر دارند بسوی تازگی روح پرفتوح آن غریق رحمت و بادای حقوق استفاضت و
استفادت و بمقتضای شرافت و نجابت آن همه فلذات الکبد را بجستجوی همت و درستی نهمت
فراهم آوردند و به نمایش تجلیات آن بیت تنان مختفی دلها را محو اشراق کردند بالجمله چون
این تصانیف لطیف جلوهٔ اجتماع پذیرفت از ابیات مجموعی آن سراسر بهشت در عیون
جا گرفت و چون حلیهٔ طبع پوشید یک لخت سر سبزی طبایع بخشید سبحان الله از خوبی شمایل
این نازپروردگان عهد جگر چه برنگارم که هر پهلو دم از اعجاز مسیحا می‌زنند و از حسن خصایل
این نازنینان آرامگاه دل چون قلم بردارم که هر دم با داهای دلفریب دعوی یکتائی
میکنند بی تکلف این کتاب مستطاب که سرچشمهٔ حیات ابدی ست و این نسخهٔ نایاب مجموعهٔ
خامهٔ سحر مدی حرفش بر معانی الفاظ حاوی و لفظش بمطالب فقره مساوی فقره‌اش
جمله‌ها را ضابط جمله‌اش بمضامین فقرات رابط سطورش را التشریح معانی لازم و مفهوم
اش را توشیح اوراق مختتم و رقمش را وسعت اجزا در کار و اجزا ایش را مقاصد دواوین
در بار برین تقدیر موزونی نام این نسخه بر مضمون بکلیات مستحسن می نماید که مراتب هیچ یکی
از کتب و دیوان های باستانی از احاطهٔ آن بیرون نیامده الواقع مصنف این کارنامه
خیال بندی های عالی بلند و خیالی عرش پایه بند داشت که همچنین یادگار بیمثال برای افادهٔ طالبان گذاشت

غزل حسب حال

از دیدهٔ جو این کتاب موزون دیدیم
در ظاہر ازین کلام الفون دیدیم
ہر چیز مصنفش بود صدرحمت
وز اطراح این بنا چون دیدیم
عاجز کی وصف اشو ی عہدہ برآ

بی پردہ شعاع سحر و فسون دیدیم
این بود خزینہ نہان زیر زمین
کز بس سخنش بصدق مقرون دیدیم
اندازہ حسن خوبی این تصنیف
کاین جا ہمہ نو ر فوات بیچون دیدیم

آن چشمہ زندگی کہ در ظلمت بود
کا مروز ز تحت تا بہ ہامون دیدیم
[illegible] ہم و ما برای ساعی ست
از حیطۂ [illegible] فہم افزون دیدیم
تا طبقہ را بہ ترتیب فقرات [illegible]

محاسن این صحیفہ شریفہ الانواع ریاحین سعادت [illegible] این [illegible] کوتاہی [illegible] قرطاس [illegible] این نسخہ سر بگریبانم [illegible] کہ سخن سنجان معذورم دارند و تخیلہ را بار زدی حبوب نسیم عنبر شمیم ترکیب عبارات شائستہ با علان [illegible] این نسخہ لطیفہ دست و گریبان است [illegible] تنگی دامان [illegible] از [illegible] ہمہ دو دیدار [illegible] متعہد الحکم این رقیمہ مبادرت اقتدا و الطاعت [illegible] ام [illegible] حال مہتمم فرخندہ فال و شائقین با اقبال [illegible] ارباب فہم [illegible] آنکہ این نسخہ [illegible] در دیدۂ قبول منزلت گوہر عطا فرمایند و [illegible] فرمودہ اگر سہو و خطائی [illegible] مکرمت اصلاح نمایند قطعۂ تاریخ طبع نذر ناظرین است [illegible] الموفق [illegible] المعین قطعۂ تاریخ [illegible]

شد مرتب چون کتاب [illegible]
جمیعش باد از رب ذو الجلال
طبع او [illegible] از [illegible] بود
شاعر زرین قلم شیرین مقال
[illegible] اعجاز [illegible]
غیر ساعی در جہان آسودہ حال

از کلام جامع فضل و کمال
از جہان [illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مثال
از پی تاریخ ہجری [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بی سہو اشکار از الہام غیب	[illegible] تاریخ سال

تقریظ رنجیدہ قلم بلاغت رقم مجمع العلوم جامع الکمالات [illegible] الشہادت [illegible]

خواجه محمد بشیر مودودی لکهنوی اداه الله بالفیض الصوری والمعنوی

بنام جوهر آرای دل پاک	ز مستی مے صهبای نم خاک	بگلگون بادهٔ مینای خامه
دوانیده ز دوناغیهای نامه	ببین منفروش هنگامی	زمین را از ها [illegible] کبریائی
طرازندهٔ قلم رنگین خیالات	بوصف صاف صهبای مقالات	نوشتن بادهٔ خیالی که خمخانه

سرشاران اوق عرفان را سرخوش نشئهٔ بیخودی پیماساز ثنای جهیتاداوری میکده آفرین ایجاد و تکوین ست گوهر آرای لب بفکری که بباغ آرائی سرشاران رحیق صافی ولای یکتا گوهر عمان رسالت پرورد بعد ہمی نعت یگانه جوهر تجلیگاه مرتبهٔ ختم المرسلین ست علیه وعلی آله الابرار و صحابه الکبار الصلوات الکاملات التحیات الزاکیات

[illegible] که باشد [illegible]	بده ساقیا بادهٔ خوشگوار	که خون می چکاند ز چشم خمار
با [illegible] جهان [illegible]	[illegible] صبح الصباح از ثنا [illegible]	دلم را ادایش زبانی دهد
	از این [illegible] ما نغم [illegible]	که دستان نغم در مقام نوا

از آنجا آشناسان آهنگ [illegible] سخن [illegible] بهجری [illegible] بعشقهٔ [illegible] در الهیه سرمه سلیمانی

[illegible] که [illegible] دیده وری که سرچشمه بصیرت [illegible]

[illegible] ز دیده نهیب بهشتی لعبتان

[illegible] اعظم [illegible] صافیدلان

[illegible] خامها باهم [illegible]

[illegible] دلکش سخنان منثور و منظوم

[illegible] طراز

[illegible] از سخنوران مولوی امام بخش صهبائی ست [illegible]

[illegible] الضیاع [illegible]

[illegible] آفرین [illegible] نسخهٔ [illegible]

فرزانہ نکتہ سنجی جادو بیانی کالبد ہوشمندی را روان بیکر بیدار دلی را جان تمیز بے عدیل و نظیر برآزندۂ نظم و نثر دلپذیر میر منشی مہید یال کا لیما نازک خیال سر دفتر محکمہ تعلیمہ ایجنسی دار الاقبال بہوپال کہ حق شاگردی استاد سخن ملا ذ خود را بوجہی ادا کردہ در فراہم آوردن زادگان طبع ارجمندش کوشش و کاوش شوق بیدلان بجواست نگاری دلداری لبران و مجاہدات جگر کاوی بلند فکریان در جستجوی معانی عتقاد شان بکار بردہ است چون ستایش زبان و نیایش تاملہ عذب البیان بر سعد مازان ست کہ بہ کالش توصیف ذوق آگہان فن سخن کارش افتاد لاجرم با آئین سخن گزاران در فرجام لب بدعا بر گشاد خدایا آن گنجینۂ اسرار گرند کسا دو این گنجور بادہ قاز گیہا منحالفت فلک کج نہاد مبینا و نظر ہا بتاشای بہار ین سخنان جہوجہ نو آئین گلشن در آغوش باد قطعہ

بشنو گر بچشم آشنا چه است گنج	مگر ستایش اہل کمال خود ہنر	بجہد امید بنگر کہ زبی افادۂ عالم
دماغ سوزی فکرش نگویمہ در نظر	حق ست اینکہ درین روزگار قدر سنج	جزاو زرار خرد ہر کہ ہست بے خبر
بلی ز ذوق سخنہا د حسن گذارش	تشنا ختم کہ گزین شیوہ و ہمین ہنر ست	

نوشین بادۂ تقریظ کلیات صہبائی از خم جوش طبع عل نوش جمنستان نکتہ سرائی چمن طراز بہارستان سخنوری آبیار بوستان معنی پروری سید محمد امجد علی اشہری نائب محکمۂ کونسل و اپیل ریاست بہوپال نبیرۂ منصور علیخان بہادر جنگ ساکن شہر اٹاوہ

بر چرخ چون سپیدۂ صبح سعید	قوموا الی الصلوۃ ندا از فلک رسید	سبوحیان بنغمۂ تسبیح الصبوح
قدوسیان بنعرۂ تحمید یا حمید	شب زندہ دار راہ بہ شبخانۂ سپہر	تسبیح خوان سبحۂ انجم زیاد حمید
خورشید جبہہ سا بجناب یکہ فرد است	تابش فروز گشتہ بعالم چو صبح عید	با ہم بچشم و دل کہ عنایات ایزد ست
محو خدا و صرف تماشا و قیود	پیک خجستہ فال ز نواب نامدار	با بوی گل چو باد صبا از چمن رسید
آمد بیاد ہلہ لہ حادو دبا فیض	عشرت فزود ہمچو شب قدر و صبح عید	سرشار شد ز درک مضامین دلها

گویی که بود جام لبالب پر از نبید
علامه‌ای که بود عدیم البدل بهند
شیرازه‌اش نبست که پیک اجل رسید
ترتیب داد جمله کلامش چنانکه بود

بود آن اشارتی پی تقریظ نسخه
یکتای روزگار که چشم فلک ندید
آورد جمع آن همه اجزای منتشر
صد جان تازه بار دگر در تنش دمید
این در بسلک گوهر تقریظ برکشید

کان نخبه خامهٔ صهبائی وحید
کلکش بنظم و نثر ورقها سیاه کرد
شاگرد خاص او که بود بعد او رشید
امجد که شهرهٔ دهر و برّی ست مشتهر

تمهید تقریظ کلیات صهبائی

بیا ساقی میان با دمی رنجه فرمائی
بصد انداز جان بخش و بصد ناز دل آرائی
سرت گردم دو ساغر بادهٔ جامی و سعدی
درین میخانه تا نوشم بیاد شیخ صهبائی

بصد ناز و هزار انداز و صد تمکین و رعنائی
مئی بیهوش ساز دل بجام جم به مینائی
شوم قربان و صد جامی بنام شور و صلوائی

خدا را یک نگاه عشوه دیگر سوی خم ایران
شراب عیش افزا از خم صهبای صهبائی
تکلف بر طرف ساقی بده پیمانهٔ باقی

چمن پیرایان نزهتکدهٔ سخن که بشمیم نسیم فردوس معانی دماغ خرد معطر گردانیده بهواداری ثنای گلشن آرای زمزمه سازاند که از یکدانه نقطه بگلزمین شعر صد گل صد برگ بصد رنگ رویانیده و بهار آرایان گلکدهٔ مقال که از نزهت گلفشانی خوش بیانی روح و روان ناطقه را تازگی بخشیده بستایش چمن پیرای نغمه پرداز اند که از رگ قلم خامه بر صفحهٔ یاسمین فام طاس نامه هزار گل هزارهٔ سخن بهزار رنگ رویانیده

نمک پاشید بر زخم رگ گل
زبان را بلبل باغ سخن کرد
سپه فلفل ز داغ لاله انداخت

ببلبل شوق درس گلستان داد
بیان را قفل مینای تن کرد

درین بستانسرا از شور بلبل
بطوطی ذوق سیر سرو آزاد
ز کافور سحر رنگ سمن ساخت

بعد حمد خدای سخن آفرین ترانهٔ نعت افصحی ست که مجموعهٔ موجودات از نظم شعر لعلش قافیه دار انتظام و دیوان کائنات از رباعی یاران اربعه مخمس پنجتن و شیرازه بندی اهل بیت کرام همردیف احترام و وجود جود افزایش فردی از بحر کامل عروج کمال و اعضای صفا ضیایش ترکیب بندی از بحر وافر وفور جمال

اما بعد احقر شهری که از انشا خبری دارد و نه از املا اثری نه در صرف صرف وقت نموده و نه در نحو نحوی کیا بدلب کشوده اگر از معانی بیان کند بدیع نماید و اگر از انشا املا سازد مبتدا در خبر آید نه مناظر مناظرت و نه از مجادله ماهر نه در ریاضی ریاضتی کشیده و نه از فن هیأت و هندسه شکلی دیده نه مقتبس انوار قیاسات است و نه مدعی دانش و محاکمات عرضه میدهد که درین عرض زمان جوهر سخن بخزفی نمیگیرند و گوهر فن بجوی نمی پذیرند علم در زوال است و جهل در کمال متاع هنر کاسد گشته و مواد علم فاسد اگر سخنے هست سخنوری را از پریشان خاطری فرصت تصنیف نیست و اگر تصنیفے بجمع خاطر شیرازه بست قدرت طبع تالیفی بر نهجی کلام سخنوران سلف را آب برده و اکثری از سخنوران زمن زنده مرده ـ باری الحمد لله که گلزمین ریاست بهوپال درین دور زمن بدور حضور ملکهٔ عالیه جناب نواب شاهجهان بیگم صاحبه رشک الورا اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند فرمان فرمای ریاست و بعهد حضرت نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام اقبالهما داغ هندوستان است و این خطهٔ دلپذیر و این شهر بی نظیر از کثرت ارباب کمال و قدر دانی فرمان روا رشک افزای استنبول و صفاهان تا هم یکی از شناسنجان پای تخت این دولت عظمی باشم و اکثری از شور و غوغای سخن پردهٔ سامعهٔ ارباب راز منجر باشم حالا نواب نامدار تقاضا کرد تا مجد تراز خاک و شهری هرزه سر تقریظے بر کلیات مولوی صهبائی برکشد و لآلی تقریر از مجامد تلمید و آموزگاری بسلک تحریر درکشد سخن آفرینا نازم و حرف ادب بر طرازم الله الله این چه سامانی است که بحر سوی ساحل دوید و نیر اعظم مهمان ذره گردید گل دامان خود را بنوک خار دوخت نور شعلهٔ آتش را به ضیای خود برافروخت همانا اگر از اندیشهٔ ناروا فرض کن بهم تش گرائیم تا جهان از عهدهٔ خویش برآئیم آری گنگ چه گوید و لنگ چه پوید نه آن را گفتاری نه این را رفتاری آه این چه تراشی است که میخائیم و این چه ترانه است که می سرائیم کجا ذره کجا آفتاب کجا قطره کجا سحاب کجا خار کجا گل کجا درد کجا مل اما شکر و سفتور نوا نالهٔ هیچمدان هیچمدان را به سلک سخنوران کشید و قطرهٔ ناچیز را پابوس سیل و ذرهٔ بیمقدار را قدمبوس مهر منیر گردید حالا از سخن به سخنوران اشارتی دارم و بهتر سخن پروران بشارتی داده نوشتا

سخن را اجازت نوشانوش و بیہوشان بادۂ مضمون را گوش ہوش، باصرۂ چشم دیدن و سامعہ را
گوش شنیدن کہ شاعر بی بدیل و ناثر فقید المثیل بہار آرای گلستان سخن طرازی و آئینہ نمای طبع طبیعت
سروِ انشا پردازی باریک بین دقائق طبیعیات نکتہ شناس حقائق الٰہیات ذرہ شمار صحرای ابداع
خاک و ہندسہ نگار سہا بہ کنگرۂ افلاک قواعد نگار متن عقائد و حاشیہ طراز متن قواعد متن
تذکرۂ منقولات حاشیہ متن معقولات ماتن تذکرۂ فکر و خیال شارح تکملۂ فضل و کمال عالم اجل
فاضل اکمل حرف آموز انوری و سنائی مولوی امام بخش صہبائی کہ تصنیفی عجیب دارد و تالیفی
غریب — دانا داند و شناسا شناسد کہ پایۂ نثرش تا کجاست و مایۂ نظمش تا کجا تا یک قطرۂ بحر علم
اوست کہ در آبدار خانۂ ازل بکام ظہوری چکیدہ و یک شعلہ از انوار خانۂ بیان اوست کہ بہ شعلہ زار
ابراہیم سر کشیدہ ترانہ سازی سخنش باربدان کلام را گوشمال دادہ و نغمہ پردازی بیانش نکیسا وشان
مقال را آئینہ حیرانی اصوات پیش نہادہ بحر امواج کلام پر شورش چنان عمیق نیست کہ ہر غوطہ زنی را
گوہر شاہواری بکف آید و ساحل دریای سخنش چندان فراخ نے کہ ہر شناوری شناوری گراید
نمک کلامش در کلام شیرین سخنان شور انگیختہ و شور کلامش در لبہای شکر لبان از شیرین بیانی
شکر ریختہ شاہباز نثرش بزور شہپر الفاظ عنقای مضمون را شکار گردانیدہ و ہمای نظمش بہ سایہ
اندازی حرف گدایان سخن را بہ مرتبۂ خاقانی رسانیدہ عصمتیان مضامین عذرا عذارش جز عاشقان
سخن از اغیار معنی رو بہ نقاب و عصمتیان لیلی عبارتش جز قیس نژادان قدسی انفاس از قیبان
سخن رو بہ احتجاب اما تصنیف شریف و تالیف لطیفش چون زلف بہ پریشانی پریشان بود و در رنج
صہبائی از پریشانی کلام بہ عالم لاہوت نالان لاکن خدا را نازم کہ سامان طبع و جمعش از غیب
مہیا گردانید یعنی منشی بے ہمال و دبیر فصاحت المثال سخندان علامی پایہ و سخنور ظہوری مایہ ناظم یکتا
ناثر بے ہمتا سر دفتر منشیان بلند خیال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی ریاست بھوپال تلمیذ
صہبائی بہ فراہمی پارہای سیپارۂ کلامش کمر ہمت بر بست و کلام سیپارہ اش را از جا بجا
فراہم آوردہ مصحف گردانید و بتصحیح او نشست اگر حق استادی چنین باید و شاگردی چنان شاید لنعم ما

شاعرانہ ذات آن مجمع الصفات یادگار این روزگارست و بہ آموزگاری یکتائی جانشین آموزگار شد این ندرتیست ہمین سخن از بلندی آسمان کلام اوست و درین زمان کسادبازاری جنس کلام از ارزانی جواہر زواہر کان مقال و گفتار فیض بنیش انگشت گفتن ہجو بیست ملیح و ملاحت کلام را از ملاحت نمکین لبان استعاره کردن حرفیست غیر فصیح بالجملہ حسب ایمای بشارت نہ تمامی آن یگانہ روزگار این شاہد دلفریب زیبا نگار از خط و خال حسن تحریر ماشطۂ خامۂ گہربار در حجلۂ نام مطبع نظامی ہر ہفت شدہ بمنصۂ ظہور نور علی نور گردید و بچشم مشتاقان لیلای سخن سرمۂ بصیرت کشید و قطعۂ تاریخ طبع کہ نتیجۂ طبع خاکسارست ہدیۂ ناظرین اولے الابصارست

عیسوی سال سال تحقیق
خامۂ مست بادہ پیمائے

گفت ساقی بزم دانائے
مصرع سال فصلیش این شد

سال ہجری نوشت فہمیدانہ
در نایاب شیخ صہبائی

تقریظ بی نظیر و تحریر دلپذیر ریختۂ قلم فرازندۂ علم سخندانی طرازندۂ نقش معانی سرآمد شعرای نازک خیال سر حلقۂ ارباب فضل و کمال یوسف کنعان فصاحت عزیز مصر بلاغت جامع کمالات صوری و معنوی جناب خواجہ عزیز الدین عزیز لکھنوی

بنام ایزد ہر مژدہ کہ بازکنند کلید قفل میکدۂ وحدت ست، و چون فراز کنند الف صیقل آئینۂ حیرت سرائینۂ ہر طرفۃ العینی از راز نشائتین پردہ کشاست، و سرفشا کیفیت ذات عینیت

صفات را نشناسد مثنوی
ہر شی کہ بکائنات بینی

ذات ست کہ گر ... و گر نیست
آئینۂ حسن ذات بینی

از خویش بخود ... دلبر
ابصار را معراج تماشای جمال

در ازلی کہ بہر چشم سرمہ زدن مقام قاب قوسین جا حاصل ست، و نظر را سیر اسرای کمال مبارکسا کہ بادی توحید منظر لنریہ من آیاتنا واصل اگر بنظر حقیقت ملاحظہ کنند اللہ نور السموات والارض عین الیقین ست، و اگر بہ پایۂ معنی فرا رسند مضمون الرحمن علی العرش استوی دلنشین ربا

انجمن ایست دلی بحقیقت نه مجاز	هر پرده که هست برخش گرد و نیاز
هر غنچهٔ گل بود سراپردهٔ ناز	در عالم رنگ و بو بچشم معنی
شور شکر خنده‌های گل نمکی زیست بلبل دلخسته را چه گناه که ننالد	

وجوش ترنمهای بلبل طرب انگیز نیست گل نورسته را چه قصور که نبالد آنچه موسی را بطور سینا نمودند صدفی بسینه و ساقی بمینا یافته هر ذره آفتاب نوش است و هنوز تشنه کام زهی وسعت مشرب و هر قطره دریا خروش است و هنوز ناتمام خهی ذوق طلب خانه خدایان خانه از خار و خس پرداخته اند و ما هنوز دل از هوا و هوس نپرداخته‌ایم از خود رفتگان خدا را شناخته اند و ما هنوز خود را نشناخته‌ایم سنگ و آهن از آتش اشتیاق در گداز است و ما از خجلت آب نگشتیم خس و خار از شعلهٔ فراق گلخن طراز است و ما از حسرت کباب نگشتیم صدای تسبیح گل و نوای ترنم بلبل از پردهٔ یک ساز است که اهل قال آثار زیر و بم شمارند و اهل حال اذکار خفی و جلی انگارند ضیای شمع محفل و ولای پروانهٔ بیدل از جلوهٔ یک راز است که اهل شال اطوار سوز و ساز آن در نظر دارند و اهل کمال اسرار موسی و تجلی پندارند عاجز نوازی انازم که مشت خاک را مسجود ملائکهٔ پاک ساختند و چندین افلاک را سرگشتهٔ طواف حریم کبریای خاک خاک بسر آن که برین آستانه سر فرود نیاورد و مرید که درین خانه کیست و پاک نظر آنکه چشم از ین سرمه طوطیائی کرد و دید که درین پرده چه پیست آینهٔ دوئی آرزد چون سری بدین حد رسانید احد رنگ ظهور بست انگاه چهرهٔ مقصود از نهان جلوه کرد و نقش احد بکرسی نشست آنکه باعتبار نور فاتحه مصحف جلال و جمال ست هو الاول شان نسخ دل و و با آثار ظهور خاتمهٔ تفسیر جمال و جلال ست هو الآخر طغرای منشور او خسته دلان جیب سحر از چاک فراقش جگر شگافی خسرو شیرین از نمک یاش سعد شور قیامت و درسیدن سنگ طعن کشیدند آتش خانه طرازی اهل کین آن منجنیق انداز عهد کو ده است برغاله سنجیده از خوان نعمتش زبان اظهار بکام و غزاله مطلوم را با قرار سالکش محبت تا طلق هم بان هم آن هاری می جائیکه سبزه بانان هم برگ و نوا می ارند که نخیه برکب ما نو ولای نوا باشیم و بقا امیکه سوخته جانان بکوثر و سلسبیل غوطه خوارند که دامن ما گرفت که نا آشنا با شیم گل در جوش ست و بلبل در خروش

ما چرا خاموشیم + ساقی کریم است و می طهور ما چرا نخوشیم	گل می بینیم چرا نچینیم
چشمی داریم چرا نه بینیم | باغ است شراب چون نخوشیم	نوشیم و دگر چرا نه جوشیم

رسائی طالع بنگر که صبح ازل تو و ذره بمقدار را درین دسر بهوا داد یکی خود را بآسمان چهارم رسانید و بآفتاب بلند نام شد + و دیگری با همه کاهش و افزایش در نیمه راه ماند و ماه تمام شد بهره قسمت دریاب که رشحه الست جرعه سرشار را درین بزمگاه افشاندند نخستین در جام جمشید و باهمی امست کرده + و پسین در دهلی ریخت و صهبائی را از دست برده آری سخن از صهبائی رنگ و بوئی دارد که چمن از صبا و انجمن از صهبا + و صهبائی با سخن بربط و اتحادی که مینا بصهبا و صهبا بمینا هر کجا خامه اش به حکایت نامی و نوشی آمده + می پرستان را قلقل شیشه مل بگوش آمده نظم از و بپایه رسیده که اگر ثریا در تحت الثرا ایش لامع شود بجاست + و نثر از و بمرتبه فا گذشته که اگر نسر طائر در حضیضش واقع شود رواست بس که طبع مضمون آفرینش تلاش معنی بیگانه داشته + آنچه در لوح محفوظ نگاشته اند نه نگاشته صفحه العبارت رنگین آراسته یا غباری از خاک شهیدان برخاسته الفاظش در پرده خموشی بتکلم + و معانیش از جیب الفاظ در تبسم آوخش الله جوق جوق زمردین بالا نند که نیم شبان بفروغ شعله ادراکش از ستاره و طوبی پرپیده در کمینگاه سواد حیرت تخزیده از هیبت برستی که درخشیده خاموش + و بپرده خاموشی گردیده در خروش آه که سلیمانی بداد این پی بانان نرسید تا نغمه آغازه زمزمه سازمیکرد بجتم بدود جیل خیل پریزادانند مشکین برقع رنگین مرقع که اندیشه عیاری پیشه اش دار جی بیهشی در کار کرده + از خلوتگاه امکان آورده چشمهای سرمه سای + بذوق جلوه خویش ور او عجب که پیچیدانی افسون هوشی نه جهید که پرده از روی باز و بر دیده و دل نازمیکرد ربا انه آنچنانکه عشق و مشتاقان نوان نهفتن چون این پردگیان ز مستوری از حد در گذشت + و من که ز آکلف رها و پرده از روی کار بر افتادن امیدا گشت ناگاه فیض نسیم شوخی که آبها دو دامن این گلچهر چنان بجنبش آمده دست گستاخ دراز کرده + و با وجود چندین

گره نقاب از چهره باز نعیمی سایه پرورد دیوار این گلشن و گلستان گرد فضای جانفزای سخن پرچه الله
مشعله افروز این شبستان و دیوانه مشعله آموز این دبستان سر حلقه معنی نگاران قلمرو کمال
شهر فقرد یوانگاه جنبی بهوپال منشی دین دیال جمشاطگی این پرده نشینان برخاست و بمنظر
جلوه بنشاند چنانکه بیخواست شمع خاموش کنج تنهائی چراغ هر خانه شد و گنج پنهان رموز
دانائی وقف هر ویرانه برقیکه بر موسی تجلی کرد نزدیک ست که از سنگ مطبع درخشیدن گیرد
و چشمه که خضر بر وی برد وقت ست که از دامن این ابر سیاه چکیدن گیرد من که حریف ابر باده
تند و تیزم + در دیده خود خار و بچشم باده خواران عزیزم هرچند که نه روشناس صهبائی مینو
نشیمنم و نه بهره اندوز جمال این برگزیده بهوپال مسکن لیکن بس نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد + لاجرم ساغری بیاد آن سرمست باده طهور خورده ام + و جامی
بسلامتی این سرشار نشه ظهور پر کرده که هرچه از خامه استاد ریخته قطره قطره از هر خشک و تر
و جرعه جرعه از هر شیشه و ساغر بهم رسانیده + سخن اسرمایه روانی آنچه و این انجمن را دستگاه
فراوانی جام و سبو بخشیده جای صهبائی خالی هست و جام و مینا لبریز + می در جام و مینا
نمی گنجد و جام و مینا در کجا رود مرید و پیر بس تا پیر مغان ازین دیر مغان رخت بسته و
هیچگان بحلقه ماتم نشسته نی نی [illegible] هست پر از حور و قصور حور در قصور مستور
و قصور سیاهی کشان از دور چه نگاهی هست [illegible] از ظلمت و نور ظلمت سایه نخل طور و سایه معمور
از نور جوانان را ماهتاب شب جوانی ست + پیران را آفتاب صبح زندگانی بینش را آئینه صورت
و دانش را عینک بصیرت نیاز و ناز را ساقی و پیمانه + و سوز و گداز را شمع و پروانه حسن را
آئینه خانه ناز + و عشق را خمکده راز یارب دیوار کاخ سخن تا بلند ست و فکر بلند خیالان
تا با آسمان بوسیش آرزومند باد این میکده و از زین دیباچه قبول کتابه گزین و این خاتمه دلنشین چو دیباچه ...

قطعه تاریخ طبع نتیجه طبع بلند و فکر آسمان پیوند

ضیا بخش و رای دری دهلوی جناب خواجه نور الدین صاحب لکهنوی

آفرین بر کرم دین دیال
نسخها یک یک از اطراف بلاد
یافت زو رنگ نوی طرز کهن
طبع شد تازه چو گل از در کش
در میخانهٔ معنی وا شد
هوش بر هم زن دانا نیست

دست بکشاده بصرف زر و مال
آنکه مشهور به صهبائی هست
گشته زو زنده جاوید سخن
الصلا ای قدح آشام سخن
همه اسباب طرب پیدا شد
معنی از لفظ نماید بصفا

جمع کرده ز کلام استاد
آنکه مذکور بدانائی هست
طبع شد جمله کلام پاکش
می معنی بکش از جام سخن
شیشه و ساغر و صهبا اینست
در نظر با جز مینا صهبا

سال آن زیب دهٔ جمع شده
دفتر علم همه جمع شده ۱۲۹۶ھ

ایضاً از نتائج طبع نکته سنج ماهر مشکور اصاغر و اکابر جناب محمد عبد الرحمن خان صاحب متخلص به شاکر

طبع شد کلیات صهبائی
که ازو سرخوش اهل ارشد
گفت شاکر پی تاریخش
در میخانه وا بساز شده ۱۲۹۶ھ

ایضاً چکیدهٔ خامهٔ نگار آرای نامهٔ بلند نامی حافظ محمد ابو سعید خان صاحب نبیرهٔ الصدق خان صاحب موصوف مالک مطبع نظامی

زهی کتاب به وجدی شده که شد مطبوع
چو می شیشهٔ پریزن کار گیا بیضا
ز نوش آن همی تاب

بصد صفا و هزار اهتمام و زیبائی
مهر بس تازگی این حدیقهٔ افکار
بجوش این می نوش حلال دانائی
شراب عقل و همه کلیات صهبائی ۱۲۹۶ھ

بهار معنی رنگین عیان ز هر لفظش
که صفحه صفحه بود در بهار پیرائی
سروش گفت که با جرعهٔ نغمهٔ الست

سرجوش رحیق دو آتشهٔ سخن سرائی اعنی تقریظ کلیات

مولانا صہبائی از خمکدۂ طبع رسا و فکرِ آسمان پیمای بادہ نوشِ
مصطبۂ رنگین بیانی ساقیِ بزمستانِ شیوا زبانی نازک خیال
شیرین مقال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بھوپال شاگرد رشید
حضرت صہبائی چمن طرازِ این بوستان نامہ سرائی

در تماشاے نگارِ قلم صد شکن گرفت	آسان نمی توان سرِ زلفِ سخن گرفت

چمن طرازِ گلشنِ امکان را سپاس کہ بتاییدِ افضالِ بیمالش بہارستانی ترتیب یافتہ کہ بہار سامانیِ ہزار گلستان از آشیان بندانِ ہوای دلکشای اوست + و بآبیاریِ مکرمتِ بیمثالش بوستانی بتازگی رسیدہ کہ نزہت افزوزیِ گلزارِ ارم از گلچینانِ خیابانِ طراوت آمای او الحق این صحیفۂ دانشمندی بہار آفرین گلزمینی ست کہ دستہ دستہ ریاحین معانی از شاخسار سطورش دمیدہ + و این نامۂ خرد پروری نضارت آئین سمن زاری ست کہ چمن چمن از ہار سمانی از گلبنِ الفاظش بشگفتگی رسیدہ نی نی محبوبہ ایست از پردۂ ورق در سیہ چہرہ کشائی + ناطورہ ایست از حجلۂ عبارت در اندازِ دلربائی خزینہ ایست مملو بہزاران نقود شیوا زبانی + معدنی ست پر از یواقیتِ رنگین بیانی جوہر فروشی ست از ہر ورق دکانِ جواہر کشادہ + مہمان نوازی ست از ہر صفحہ خوانِ الوانِ نعمت نہادہ + سوادِ عبارت ابرِ سی ست طوفان بار + فروغِ معنی برقی ست طپشِ بسمل در کنار نی نی لیلِ سوادش مشکی ست با کافورِ انوار سحری گرم جوش + صبحِ بیاضش کافوری ست با مشکِ نافۂ برکاتِ نیم شبی ہم آغوش ملیح دلربائی ست بر جراحتِ سینہ فگاران معرکۂ الفت نمک ریز + شیرین ادا محبوبہ ایست از لبِ جان بخش در دلہای مردہ شور انگیز ہمانا این شاہد رعنای فصاحت و ناطورۂ دلربای بلاغت ہر ہفت کردۂ نگاری آرائی ست کہ شور انگیزیِ ملاحتِ لیلی از نمکپروردگانِ سخن رنگین اوست و شیرین ادائیِ حسنش عذرا از چاشنی گیرانِ حرفِ شیرینِ او فخرِ انصار ای قلم و نمکدانی + سر آرای دار الخلافہ

نکته زائی تماشائی سرچشمهٔ کیان جمال افکار انظارگی مخدرات سرادق اسرار نخلبند بوستان سخنوری
آبیار گلشن معنی پروری دریانوش میستان سخن سرائی مولانا امام بخش صهبائی آنکه خامه
با جلد از مملکت بیان انیش قلمرو نظر یافته بگوهر سفته نکته ابیش [illegible] رسی از جلوه گاه فروغ معانیش
ظاهر صبح نوری از شمع شبستان آتش بیانیش نوری طغرا طغرا نویسی تمثال [illegible] اطفال مکتب
نازک خیالیش سبق [illegible] است طبع صفا او زلالی [illegible] زنده نامن [illegible] مصرع شوخش هلالی
گل از سرت رنگین بیانیش [illegible] از بلبل بلبل از غیرت شیوا اندیش پرخون است از غنچه گل
آثار گهرهای کلامش آب گوهر عرق ست از شرم بی صفائی نقش بی آبروئی بسته و
بار نگینی های سخنش رنگ یاقوت خون ست از افسردگی خجالت منجمد گشته قلمش از فروغ معنی
شمع انجمن نامه اش از بهار مضمون غیرت گلشن سواد عبارتش چون ابر نیسان گوهر زا
بیاض بین السطورش بسان [illegible] صبح صفاخیز بلندی فکرش آشوبی گردون رسیده
تعمق غورش سینهٔ قارون [illegible] طفلان مکتب زبان دانیش بالغ کلامان [illegible]
[illegible] استفاده اش با منتهیان [illegible] العلم کمال تفوق کرده
[illegible] طبع مشکلکشا [illegible] فهم معانی دقیقه [illegible] اطفال و بستان کشاده
عالی همتی خاطر [illegible] مقامات [illegible] گرسنه [illegible] قالب [illegible]
تشبیه [illegible] استعاره [illegible] یاقوتین
نوک خامه [illegible] فصاحت سطر نامه اش [illegible] شهباز بلاغت [illegible]
عروض [illegible] اشارت طبع موزون او [illegible] + و وقوف
[illegible] چهره [illegible] بر آوردن [illegible]
اگر به تشبیه و استعاره حرف زند نرگس البصارت چشم [illegible] اطاقت زبان دهد اگر
از مجاز و حقیقت بر نگارد حاتم را از جیب کریم و قارون را از گریبان بخیل بر آرد [illegible]
[illegible] صوف [illegible] نقاب [illegible] مستور رخ کشاید در شفاخانه صحت [illegible]

لغات واضع محتاج نوشدارویِ تحقیقِ اوست و دریکتاییِ کیفیت طرازیهای شرحِ مقامات
مصنف جگر تشنهٔ صهبای تدقیقِ او تازگیِ مضامینِ بلند نیّرهٔ جواهر گلشنِ همرنگیِ ظهوری را
آب داده + و فروغِ معانیِ بیاضِ شوق پیام چراغی در شاهراهِ طرزِ بیدل نهاده دیوانش
انفصالِ مقدماتِ شعری را ایوانِ عدالتست و رقعاتش حکمرانیِ شورِ نثر طرازی را
سندِ ایالت وقتِ طبعش مشکلاتِ کلامِ اساتذه را آسان کرده کاوشِ اندیشه اش
معدنِ دقائقِ جواهرِ حقائق را سهل برآورده رسالهٔ نحو فارسی اشارت نما که باین فتیلهٔ
ضوابط روشن شمعِ شبستانِ کلمه و کلام باید افروخت + و نسخهٔ کافی در علمِ قوافی هدایت فرما
که باین جیبِ قوافی قبای الفاظ بقامتِ رعنای سخن باید دوخت از گنجینهٔ رموز و جواهرِ
منظوم هویدا که کلیدِ اسرارِ معما بدستِ آن نقب زنِ خزینهٔ کمال افتاده اند و از نتائجِ افکار و
غوامضِ سخن پیدا که وقتِ آفرینیِ مضامین و موشگافیِ معانی بقبضهٔ اقتدارِ آن شانه کشِ
زلفِ سخن نهاده مولفِ هیچمدان که جرعه کشِ بادهٔ تلمذِ صهبائی ست و جگر تشنهٔ کلامِ آن
سرخوشِ رحیقِ یکتائی بمفحوای آنکه سر بر خامه همین لفظ میکند تکرار که در تلاشِ سخن باش تا دماغ تر است
هرچند بتلاشِ تصنیفاتش بامداد با بشام و شب را بروز آورد ولیکن جز این رسائل کتابی دیگر
از سوادِ اعظمِ مولفاتش سیاهی ننمود + و بیاضی دیگر غیرِ این مسائل از پردهٔ صبحِ ظهور نکشود
و باآنکه عمری چون شمع باگداختگی ساخت و برنگِ گل خون جگر خورد + اما بسانِ غنچه
هیچ بهشت زری که مراد از این نقود کلام باشد بدست آورده نتوانست از ورق این سخن معلوم
که فلکهٔ معنی رنگین مانع می شود + جز که تلامذهٔ مولانا صهبائی دو گونه است یکی با نثار نقود
کلامش دست سخا کشاده آگینهٔ حیثیانِ موائدِ علوم ذخیرهٔ معنیها انجام نند + و دیگر چون
قوم مایگان پست همت آن جواهر زواهر را در گنج خفا نهاده تا آگاهی در عالمِ تنگدستیِ
معانی در وسعتِ میدانِ قدردانی از نامِ خود بر طبقِ جوهر فروشی گزارند پیداست یعنی
از نبایر خشانِ طبعِ اوستادِ مسلم الثبوتی چهره امتیاز افروخته از نتائجِ فکرِ خود گفتن ننگ علم

نیل این تاج سر و کشیدن نشت لآلی که از ابر نیسان خاطر وحید العصری در صدف گوش چکیده بر تخته کالای نارسای خود کشیدن ببساط هوائی فرا چیدن ست ع باتحال سخن را مبرکه اشاسے ازچین ثبوت شود رسان خجالت + اگر کمال سخن مفت برکسی می بود + دماغ سوخت چرا انوری خاقانی دریا دستگاهان نیسان همت را که نام نامی شان زیب دیباچهٔ کتاب همت شکر گذارم که با آنکه چون صدف بطلب گوهر مقصود دهان بلب نگشودم جواهر گرانمایه تا رب بدامنم نهادند و حق فراموشان کافر نعمت را که نام گمنام شان ناگفته به شکایت طرازم که تجرهٔ خطوط تخته ها چون روی فیلان سیاه کرده هم جواهر از لآلی و نعم بها دادند اگرچه تصانیف حضرت صهبائی دریائیست زخار و بحریست ناپیدا کنار چنانکه دل میخواست و خاطر آرزو میکرد آن همه لآلی دریای فضل و کمال بهم نرسیده و تمامی آن قماش وقت باعث کارگاه سخن زیب بازار حصول نگردیده اما همین ذخیرهٔ نعمت که فراهم آمده استفادهٔ طالبین و استفاضهٔ شائقین را کافیست و نطیفه خواران مطبخ علوم و خسته دلان بیمارستان فهوم را شافی و وافی یا رب مذاق سخنوران ازین میکدهٔ رنگین بیانی باده آشام و آن خوان سالار موائد سخندانی از اثمار خلد برین شیرین کام باد و ازین بوستان رنگین خیالی و نیرستان شیرین مقالی نام نامیش چون خسرو شیرین گفتار بر صفحهٔ خاطر روزگار تا ابد الآبد برپا باد ع صاحب فن نکو همه فراوان دارد + قول مردان جهان سخن جان دارد

سه قطعه تاریخ طبع که طبعزاد این احقر ست تا به ناظرین بنظر

شکر یزدان که شاهد مطلوب	جلوه گر شد بصد دل آرائی	یعنی آن کلیات استادم
طبع شد با هزار زیبائی	گشته همه صفت نو عروس سخن	آنکه شیدا به دوست شیدائی
شد بر اهل خزینهٔ معنی	سود دادا داد خامه فرسائی	نامه داده دست جمعیت
مطلع ... داده روح دانائی	نیست بهتر ازین کتاب بدهر	مونس و غمگسار تنهائی
... از کلام سوز و خروش	تا ست دلبران برعنائی	فهرست نکات رنگینش

رنگ از فروغ چشم شهلائی
شد مسلم باین کلام شگرف

جلوه گر از بیاض او بیضا
طوطی هند را شکر خائی
نسخهٔ کلیات صهبائی
۱۲۹۶ھ

وز سواد خطش سواد لیلائی
سالش از غایت طرب گفتم

ایضاً

مرتب شد این نسخهای شگرف
برآمد در آفاق کام سخن
چو خسرو زده نوبت خسروی
بعالم شده صبح و شام سخن
کنندش ... ساو فتاو

بطبعش ... نازنده نام سخن
کلام سخن سنج صهبائی ست
نظامی وشش آمد نظام سخن
بود سرخوش از خمخانه این کلام
کشد مرغ معنی بدام سخن
بود این کتاب از ایام سخن

سخن اندرین دور ناکام بود
که سرشار بوده بجام سخن
عیان از بیاض و سواد کتاب
... ان بعیش مدام سخن
بتاریخ طبعش قلم زد رقم

گزارش مؤلف

مولانا صهبائی جمله کتب درسیه مثل سه نثر ظهوری پنج رقعه و مینا بازار و حسن و عشق نعمت خان عالی و ظهوری تفرشی و نصیرای همدانی را شرح بآن رسا سلاست عبارت و خوش ادائی معانی نوشته اند که توجیهات هر فقره را بی تکلیف استاد طفل دبستان می تواند فهمید و حل مقامات جواهر الحروف ٹیک چند بهار بآن سهیل تحقیق و انکشاف تدقیق زیب رقم فرموده که طبع هر مبتدی بآسانی تا معانی غوامض آن می تواند رسید. قدرت کلامش و نکته سنجی دیگران سنگی سخنش سنجیدنی جائیکه سرآمد سخنوران یعنی یادگار محققان پیشین ٹیک چند گفته ٹیک چند بهار بدین رنگ رقم طراز است که حق تدقیق ادا کردم و زیاده ازین تحقیق ممکن نیست آنجا حضرت مولانا که خاکش سبز باد ... اکرده اند ... دقیقه از دقائق تلاش آن کتاب ندرت انتساب نامرعی نگذاشت اما تا اختتام این مجموعهٔ تصنیفات از آن نشانی پیدا نیست هنوز فکر دور اندیش در جستجو می آن الیفات فضیلت کیش مجوششن و کوشش ...

بیش ست انشاء اللہ تعالی بعد ازان کہ دست بہم داد مجلد دوم کلیات صہبائی منطبع
و مجلد گشتہ نفع تام بخاص و عام خواہد رسانید از تلامذۂ صہبائی و دیگر صاحبان علم امید ہست کہ
اگر کتابی از کتب مذکورۂ بالا نزد شان باشد بعاریت داد نش خاکسار را ممنون منت نہند و ازین احسان شمارند

خاتمة الطبع از طبع نابلد جادۂ سخن شناسی محمد عبد العلی مدراسی تجاوز اللہ عن المعاصی

ای تشنۂ سرچشمۂ شاہی تو سخنہا	دل شیشۂ و می نام تو پیمانۂ و مینا

مستی فزا دلنشین حمد قہ کیفستان بہارستان قال را باعث وجد و حال باشد حمد ساقی بزمستان ازل کہ تا ابد
درین خمستان چرخ مینائی زرین جام و سیمین کاسۂ مہر و ماہ را ببرکت تیرہ دوری تسلسل در دادہ + و دری از فیض
جادو دانہ این چو پیمانہ بر روی تشنہ کامان وادی طلب کشادہ اگر شب ہست پروانہ ردی آفتاب از خروش مستی
دہ با الجمال + و اگر روز ہست دیوانہ کوی اوست از جوش آفتاب پرستی کہ کیف الوصال مثنوی

زہی لطف سازندۂ آب و خاک
بہ رقص آورندۂ طاؤس تاک

مر قطرہای شبنم بہ پیمانہ اش
لب جام را جملہ الحمد خوان

رمی کردن شیشہ آرد پدید
نسط نخۂ قرب حبل الورید

کند سر خمش کنت کنزا آشکار
جہان نقطۂ از خط ساغرش

قدحہای گلبن ز میخانہ اش
صراحی ہمہ قل ہو اللہ بیان

بہ قہقہہ اگر پردہ بر روی کار
فلک تہی از روزن مجمرش

نعت افزا عنبرین سواد یکہ حسن دیباچۂ کتاب ابجای خط و خال باشد نعت احمد مرسل کہ زورق
اسیا اعتیان بر جبہ دی جودش لنگر افگن و نگاہ پاس حسرتیان از گلگشت حدیقۂ شفاعتش
گل بدامن طوبی نو بادۂ ایست رویدۂ خیابان خانہ باغ او + و کوثر رشحۂ ایست
ریختۂ عشرتیان تردماغ او انگشت اعجازش ماہ تمام را دو نیم ساختہ + و زبان
بلاغت پردازش نغمۂ انا افصح العرب و العجم در اکناف عالم انداختہ قطعہ

الذی ردت الیہ الشمس و انشق القمر	کان امیاً و لکن عندہ ام الکتاب
و الذی فی کفہ الکفار لما ابصروا	کلم الحصباء قالوا انہ شئ عجاب

هان و هان ای فروغِ ناسره گوهری پیرایه پوهی که عرصهٔ نگارش حمد ازان وسیع ترست که در وهم و گمان آید
و در وهٔ گزارشِ نعت ازان رفیع تر که طایرِ خیال باوجِ آن بال کشاید اگر بهر و تشنه کامی بختی بسایهٔ طوبی
بنشین و آب از چشمهٔ کوثر نوش کن و ترانهٔ زمزمه سنجانِ بهشتی گوش کن یاران معاشر را از سبوحیان پیغام
الصبوح میرسد و حریفانِ هم پیمانه را سحر از درِ میخانه نویدِ فتوح هوش بالبشارت مستی و حواس را اشارت
می پرستی ساغر چشمانِ صراحی گردن از کشیدنِ اقداحِ سرور و فرحت بخواهی نویدِ جان نوازِ غلغله
افگن و قدسی طینتانِ عرش مسکن از شامیدنِ بادهٔ عیش و عشرت از دایرهٔ چرخِ مینائی بدین گونه
صلا زن که درین نگارخانهٔ عرائسِ نکات و حقائق + و بابِ بهار کاشانهٔ خرائدِ معارف و دقائق وا
کرده اند یعنی رنگین مرقعِ پریچهرگانِ معانی + و نگارین ارژنگِ زیبا جمالانِ مبانی آب و رنگ یافته
آن کتابِ گوناگون نگار آن یگانهٔ روزگار بدست آورده که از بوقلمونیِ قلمِ بهارین رقمش عارضِ سادهٔ
زلیخای عبریتِ اوراقِ گل + و از مستانه خرامیِ خامهٔ ندرت نگارش جادهٔ تار مسطرِ خطِ سائغرِ مل
تماشای عالم جادوطرازی افراخته + و فکرش آئینهٔ سخن پردازی روشن ساخته سیرابیِ معنی در
سخنِ سحر فنی مسلم ست لیکن لفظِ شگفته کجا و شادابیِ الفاظ در گفتار طالب بجاست اما سخنی
تازه گوهر حسبِ نثاریش فضلِ ابوالفضل فضول و غیر مجاز + و وصفِ وصافِ مثالِ دُرد با صافیست
بدایعِ تشبیهِ حقیقت بمجاز جامی جرعه خوارِ خمکدهٔ فهم و ذکاییش زلالی دُرد کش میخانهٔ ذهن رسایش
یعنی سرشارِ صهبای سخنوری + نظرباز شاهدِ معنی پروری سرخوشِ نوشانوشِ خمخانهٔ فصاحت پیرایی
سرمستِ جوشا جوشِ پیمانهٔ بلاغت آرائی پیرِ مغانِ میکدهٔ سخن سرائی مولانا شیخ امام بخش متخلص
صهبائی که پرتوِ نسبِ این چشم و چراغِ دودهٔ شرافت تابش تر از ماه و آفتاب ست
که از جانب پدرِ بزرگوار بحضرتِ عمر فاروق اکبر رضی الله عنه میرسد و از طرفِ والدهٔ عالی تبار
بجنابِ سید عبد القادر جیلانی قدس سره می پیوندد ظاهر ست که درین دورهٔ اخیره مردی عالم
با این جامعیتِ انواعِ علوم عقلی و نقلی پا در عرصهٔ وجود ننهاده و در مجموعِ افسرد عالم
فردی کامل با این تبحرِ انحای فنونِ اصلی و فرعی برنخاسته و با اینهمه کمالاتِ ظاهری جلائلِ باطنی

و به حسن اخلاق و صفای مشرب بیش از صفت نتوان کرد که پسندیدهٔ خالق و مقبول خلائق بوده و کسی که یکچندی به دبستان تعلیمش زانوی ادب ته کرده باشد و یا به حقیقت کمالاتش اندکی پی برده به آینه ادراکش علمیا او آگاه خواهد بود و استعداد تحصیل فن اعمال معما و استکمال عروض و قافیه و مهارت در کتب فارسیه شرح نویسی آنها و ضبط قواعد نحو و صرف و عدیل خود شریکی نداشت و اکثر از جودت طبع معنی آفرین و فکر دشوار گزین میدان تحقیق دقائق علمی و تفتیش محاورات پارسی و تنقیح اغلاط تحقیق ... عبارات و فصحت فصاحت و وسعت بلاغت تا وادی معانی و تشریح مباحث و توضیح نکات و تبیین اشارات و نظم و نسق کلام و حسن آغاز و انجام و حل مشکلات سخن و شرح مغلقات این فن علم یکتائی می افراشت و درین فنون ... و رسائل تصنیف کرده ... بر نگاشته از نیجاست که کلام ... آن کز العلوم به نسبت شعر ... بیانات این مجموعه اند دیوانش ... خواهد انجامید مگر با بلیه بلندی کمالات علوم و رفعت مقامات فهم او

بشعر گوئی میل کردن مرتبه او دون ... از اعلی با سفل فرو تن ...		... ناقل ... سینه	
ور نه ... معنی بر مرتبه ...	گفته ... موزون ...		... روشن ... سینه

هر چند که ... تسوید ... این ... فیضان ... لیکن بعض از احبابان یگانهٔ دوران ... لال ... در ... تاریخ ... جگر گوشهٔ ... آن ... خواستند ... ازین ... سلسله ... عالی ... سکندری کلامان ... تلخی کام و زبان ... بیانات ... اشعار ... گردیده ... کاین ... سیاه ... بیاض ... نظم ... پریشانی نثر ... نظم افتاده ... خیر ... جگر ... شرح ... حاشیه ... بساط سوگواری

معانی همه تن وقف بیان الفاظ غرا ادای شرف مصدر از فعال اضطراری سجعی سحرکاری قیرابی عروض را قافیه
شادمانی تنگ قافیه در بحر حیرت هم ردیف نهنگ معما چون دیدهٔ اعمی تیره و تار مناظره را نظر حیرت فاعتبروا
یا اولی الابصار منطق را الهیات حیرت حکمت طبیعی و دهان حکمت چون فلاطون خم نشین حیرت جاودان هیأت
صباحی نماند هندسه قوم نامرادی خوانده حساب اضرب سیلی تحیر در کشن افکنده جبر و مقابله فرو نشانده رمل
خبر و درشت شمار نجوم را طالع زبون بالجمله دفتر تألیفات اشیرازهٔ جمعیت هم پاشید جزو جزو حرف حرف ورق ورق در غرب
شرق شمال جنوب رسید و دریغا که تلامذهٔ صهبائی مثل تصانیف او شماره [illegible] در نواح آن
هزاره هزاره [illegible] کسی ایشان بدلداری این پریشان [illegible] گان عرصه حال غمخواری آن [illegible] گان غوطهٔ خیال
بیر وحشت و [illegible] آن [illegible] خیال از ظلمتکدهٔ خفا بر آورده [illegible] جلوه گاه [illegible] است بلکه بعضی از
شاگردان کورسواد چون فراموش [illegible] همیشه در جستجوی مضمون غصب باشند و همواره چهرهٔ تازه [illegible] الفاظ ابنا
تحریف بجای [illegible] منظومه استاد را مال یغما [illegible] پوشیده از نظر یاران عبارت [illegible] دزدیده و از نام خود شهرت کرده عاجل
زنهار [illegible] که این [illegible] بالا دست [illegible] سودهٔ فلان [illegible] ممکن نیست که [illegible] احتمال مقطعه
[illegible] جمال تواند شد

گرش نهفته کنی در میان صد جلسه	خرد ز دور نشان میدهد که کافور است

نازم بر همت والانهمت بلند نظر جوهر افزای گوهر علم و هنر فرازندهٔ نام استاد طرازندهٔ نقش مراد [illegible] تفضل و کمال
منشی دین دیال بهادر منشی [illegible] که چون این قصه گوش کرد از غایت دلسوزی خون دلش جوش کرد و دست
[illegible] کاوش [illegible] آستین برآورده و دامن سعی بر کمر زده قدم گرد آوری [illegible]
این بیابان الفاظ بر جا [illegible] سیه جردگان مسوده را ابر کرم [illegible] فیض نشاند و دامن کاغذی [illegible] زبان گردانیدی
[illegible] پریشان چون گلی از گلشن و دانه از خرمن [illegible] تلاش افتاد و به ترتیب گزین و تهذیب
[illegible] این مجموعه [illegible] پیش داد و نامش **کلیات صهبائی** نهاد و در این شک نیست که فضل [illegible]
جامع این مجموعه منت بر اوراق [illegible] عموماً بر طالبان علوم و خصوصاً بر شاگردان آن مرحوم است که در جمع
[illegible] این اجزای منتشره نظم و نثر سالها خون جگر خورده و در تلاش آن روزها بشب و شبها بروز آورده تا آنکه نقد
ارزنده جواهر پاره ها که هر یک از آن [illegible] خرد پاره [illegible] گوشوارهٔ [illegible] با حسن وجوه

در سلک ترتیب کشیده و در کارخانهٔ نامی مطبع نظامی آب و رنگ طبع تازه مجلی گردانیده ها نا پراگنده تار و پود و پژمرده گشته را جامهٔ خسروی پیرایهٔ نوی پوشانید بل و گلدستهٔ کاغذ صد چمن رنگین و بو بانید فکیف تا که این حدیقهٔ همیشه بهار از رشحات نسیم اهتمام جناب محمد عبد الرحمن خان صاحب نضارت تازه پذیرفته است و رنگ و بوی بی اندازه در گرفته هر ورق برنگ دکان گل فروش فرحت خیز است و هر حرف مانند مینای بادهٔ سرجوش نشاط انگیز تا آرتاب درین نه بستان مینا دورهٔ ساغر ماه و آفتاب باقی و پر چرخ مینائی ساقی است نشهٔ گرمی بازار این میکدهٔ صهبائی و دماغ افروز سخن سنجان باده و روحی را کسا و مینا و چون کیفیت این علمبشام خانه سید تجربه آتش پست گردید قطعهٔ تاریخ هجری

الحمد لله که بهار چمن آمد
در جلوه مگر شاهد گل پیرهن آمد
از جلوهٔ مینای می و جام بلورین
صهبائی دهلی وطن آمد
مضمون همه رنگین سوادش همه مشکین
کو جامع این دفتر رنگین سخن آمد
ساقی پی تاریخ صلا زد بحریفان

هنگام تماشای گل و یاسمن آمد
وقت است که از دل ببرد گرد کدورت
تابنده چو انجم بضیا انجمن آمد
طبعش به بیان بلبل گلزار فصاحت
گویی که گل از گلشن و مشک از ختن آمد
نوخط شده از طبع رنگ شاهد معنی
صهبای سخنها بجهان جوش زن آمد

نرگس پی نظاره بگلشن نگران است
صهبا بسبو بوی گل و جان بتن آمد
این نسخهٔ رنگین که بود تازه چو گلها
گلگشت زبان طوطی شکرشکن آمد
از دیدن یال ست سخن بار و بری
صد شکر که بیرون ز لباس کهن آمد

ایضاً تاریخ عیسوی

شد طبع چو این کتاب و صفش
هر دائره چون هلال آمد
مهریست که بی زوال باشد
جام از سر می به نکال آمد

بیرون ز حد مقال آمد
هر صفحه چو روی گلعذاران
ماهی ست که باکمال آمد
در مشرب اهل کیف سالش

در مطلع این سواد روشن
دلچسپ بخط و خال آمد
نی نی پی عیش می پرستان
خمخانهٔ بی مثال آمد

وجه مهر و دستخط

برای سند اینکه این کتاب بنزد در مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید مهر و دستخط مهتمم بر خاتمه ثبت شد



صحت نامهٔ کلیات صهبائی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۶	ثوابتِ	ثوابت	۷۱	۱	بہ حرفش	زحرفش	۱۸۰	۸	مخموراکده	مخمورالمکده
۲	۷	صسقش	صنعقش	۸۰	۱۰	بربار	برتابِ	۲۰۰	۵	وقت	دقت
۴	۳	تاپ الفاظ	[illegible]	۸۱	۱۷	تائید	تائید	۲۰۴	۱۷	میندارند	بپندارند
۱۰	۱۲	چشم بره جلوهٔ انتظار	جلوهٔ انتظار	۹۹	۸	میگذارند	میگدازند	۲۰۶	۱۲	بپرده	پرده
۱۹	۷	بگذرند	بگذراند	۱۰۰	۱۱	پرسی	پرستی	۲۰۷	۱۶	جابتو	جای تو
۲۲	۱۵	عرش	عرشش	۱۰۵	۱	غذای	غذای	۲۰۸	۳	آینه واری	آینه داری
۲۷	۹	لنگر	کنگره	۱۱۰	۸	انشا	انشای	۲۰۹	۱	ازان بہ	زان بہ
۴۳	۷	دام	وام	۱۱۵	۱۲	خرد	جزو	۲۱۲	۴	تازگیها	تازگیهای
۵۲	۱۲	درین	در واین	۱۱۹	۱۰	زادبا	را	۲۱۳	۱۱	دریای	دریای
۵۴	۱	[illegible]	بیاض شوق تا پیام ۱۲۷۲ھ	۱۲۱	۱۲	تنارشس	تبارشس	۲۲۰	۴	مکان	امکان
″	۵	تخیر	تحیر	۱۲۳	۱۷	برداغ	هرداغ	۲۲۸	۹	فاعل	عامل
″	۷	زبان	زیان	۱۲۴	۱۰	بسیا	بسیاه	۲۳۴	۲	باشد	نباشد
۵۶	۱۶		[illegible]	۱۳۴	۱۱	تیره تر	تیره	۲۳۸	۸	آینه وار	آینه دار
۵۹	۴	صقیل	صیقل	۱۳۹	۶	تازم	نازم	۲۳۹	۳	تغافاش	تغافلش
۶۰	۱۷	گری	گرمی	۱۴۷	۱۲	ببگله	ببگلے	۲۴۴	۴	ننظر	نظر
۶۱	۸		حالی سبوعیان [illegible]	۱۶۹	۹	ذوق	ذوقی	۲۶۶	۸	نالہ عندلیب	نالهٔ عندلیب

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۸۶	۷	ماه‌پرست	ماه‌پرست	۵۲۲	۱۳	زما	ازما	۶۹۲	۹	گلاری	[illegible]
۲۸۷	۱۱	بقعر نیلگون	بقعر نیلگون	۵۲۲	۷	چشم	حشم	۷۰۵	۹	وردو	ورد
۲۹۴	۲	تحریر	تحریر	〃	۱۸	〃	〃	۷۱۱	۷	بکبشت	بگشت
۲۹۸	۷	شوکت‌باد	شوکت بادیه	۵۳۷	۵	ابسیار	ابسپار	۷۱۴	۱۲	قصه	قصه
[illegible]	۱۳	خارج از بیان	خارج از حد بیان	۵۴۴	۱۰	تمنبران	سمنبران	۷۱۵	۸	بوفراس	بوفراس
۳۲۵	۴	هستند	مستند	۵۶۴	۱۶	ہیتی	ہیبتی	۷۲۶	۳	[illegible]	[illegible]
۳۳۹	۱۹	خیال	خیام	۵۸۹	۱۷	ہرا	ہراو	۷۴۱	۸	گردیم	گردیم
۳۴۲	۱۳	اند	آرند	۶۱۲	۱۹	مشارالیه	الیه	۷۴۸	۹	بابی	بابرا
۳۵۰	۷	درخواه التفات	درخواه التفات	۶۲۹	۱۲	تیغ	تیغ	۷۶۳	۱۲	هزمین	فرمین
۳۶۲	۴	سیماشد	سه باشد	۶۳۳	۹	گراره	گزاره	۷۷۷	۸	باری	یاری
۳۶۳	۱۵	صیرو ره	صیرورت	۶۳۸	۱۴	وحشتی	وحشتی	۷۸۰	۹	ازجوش	درجوش
[illegible]	۱۴	شعراز	شعرا	〃	〃	ستان	سنان	〃	۱۰	ازلیف	درلیف
[illegible]	۱۱	ساله	سالمه	۶۴۱	۱۲	ہرزه سائے	ہرزه سائے	〃	۱۶	جام حرام	جام مدام
۳۸۷	۲	مفید	مقید	۶۴۸	۱۹	بخواب	بجواب	۷۸۱	۳	بجیح	تصحیح
۳۹۱	۱۷	پدیدار	بدیدار	۶۶۵	۷	خاک	جاک	۷۸۲	۷	نیز	تیر
〃	۱۸	〃	〃	۶۷۷	۱۳	از	ار	〃	۱۰	منتقفی	[illegible]
۳۹۹	۵	ازران	ارزان								
۴۱۶	۳	نیاید	نیابد								

تمت